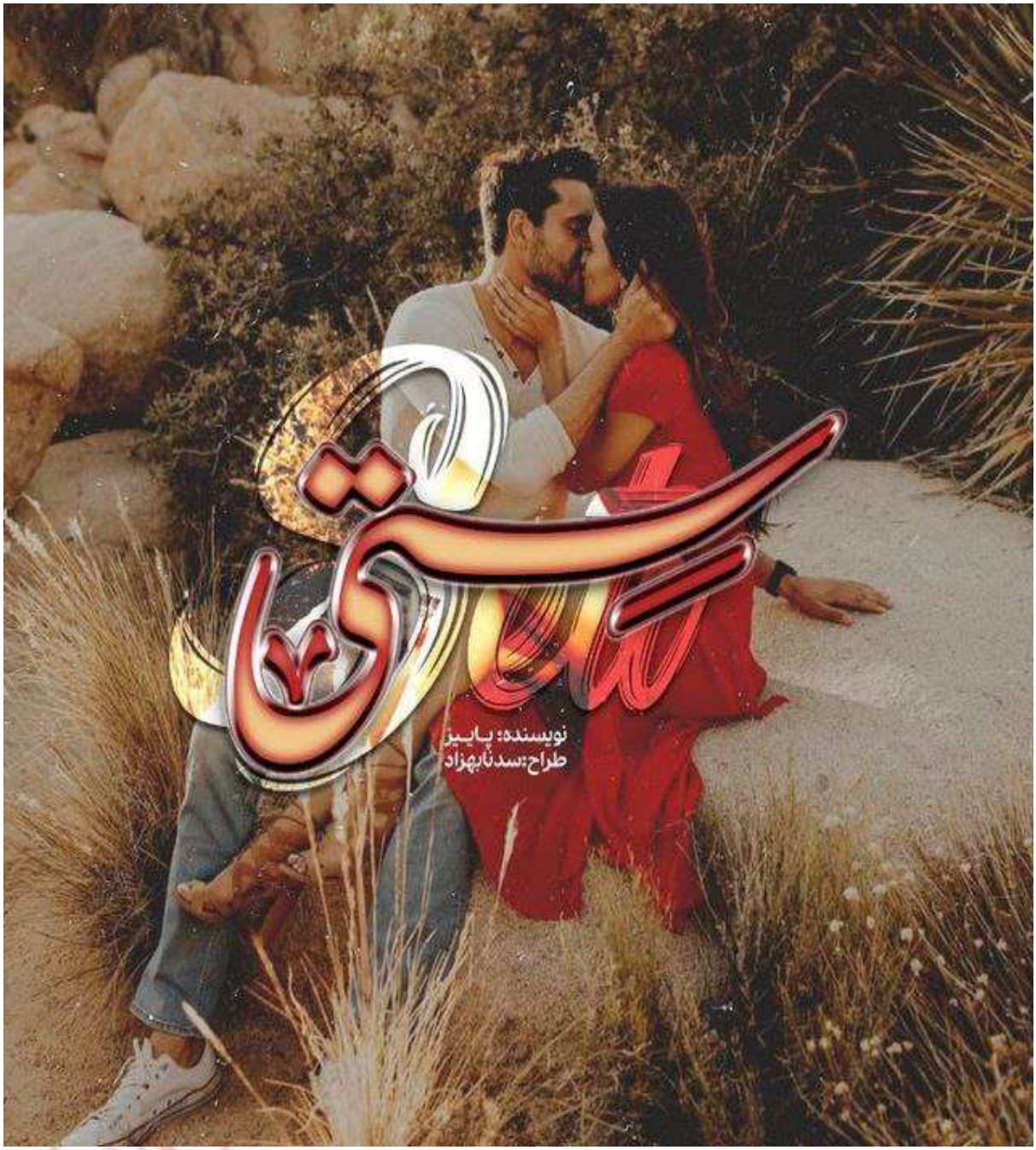

شهر گفتگو



ستی

به قلم پاییز

@SHAHREGOFTEGOO

#ستی_(Seti)

#پارت_۱

بهمن سال ۱۳۹۶ – خوی، آذربایجان

به تاج تخت تکیه داده و محتویات تلخ لیوان را مزه‌مزه می‌کردم. خاطرات از پس ذهنم هجوم می‌آوردند. جیغ‌وداد، آوای التماسش و تفی که به صورتم انداخت...

بعد از آن فقط چیزی شبیه یک آخ! کوتاه و منقطع.

ترکیب الکل و هوس معجون خطرناکیست که عقل را از سربه‌در می‌کند. آنقدر که نبینی که بیهوشی از فرقِ شکافته است و درد، نه از ترس و وحشت.

@shahregoftegoo

تمام آن‌شب، به ارضای هوس‌های من گذشت و بی‌خبری او. دنیا بر سرم آوار شد وقتی روز بعد، فهمیدم که سرش شکافته، از حال رفته و من مشغول کام گرفتن از بدنش بودم. چه‌چیزی این ژنتیک کثیف مرا توجیه می‌کرد؟

تمام دنیا هم جمع شوند، آن آبی که ریخته شد، به کاسه باز نمی‌گردد. کابوسی که شب‌های طولانی، دست از سرم برنداشت. شب‌هایی شبیه امشب!

چه چیزی عایدم می‌شد با مرور این خاطراتِ چرک گرفته ...

چشم برهم گذاشتم و آخرین تلاش برای راندن تصاویر مغشوش از سرم! وحشتی که از خوابیدن داشتم، بازهم سراغم آمده بود.

@shahregoftegoo

کابوس‌های جهنمی! صحنه حرکت انگشتانم برروی بدنش، صورتی محو، بدنی پر از رد کبودی‌ها، موهایی لخت و سیاه که رخساره‌اش را می‌پوشاندند. دستی که پیش می‌بردم تا موها را از صورتش کنار بزنم! ولی به‌جای اِلی، مادرم بود!

صدایی از موبایلم، گردباد خیال را دود کرد... پیغامی کوتاه و مختصر از بهمن.. "همه چیز هماهنگه. فردا می‌ری ترکیه"

بعد از مدت‌ها یک خبر خوب!

از لبه تخت بلند شدم. دستم به سمت پاکت سیگار روی میز رفت. خاطرات، خاطرات، خاطرات متعفن .... بچه‌های پر خرج، کودکان گرسنه، لباس‌های مندرس ... مادری که چیزی نداشت به جز ... بدنش؟

@shahregoftegoo

نوجوانی‌ام خلاف جهت طبیعت گذشت، تنفر از جنس مخالف! کینه‌ای به تمام زنان! کثیف بودند، تن‌فروش، هرزه! از مادرم نفرت داشتم، از رد کبودی‌های بدنش بی‌زار.

دلم می‌خواست مادرم بمیرد و .... مُرد.

سیگاری از پاکت بیرون کشیدم و گوشه لبم بردم. فندک طلایی کنار پاکت سیگار افتاد. فندک طلایی امروزم، خرج یک‌ماه آن‌روزهای مادرم می‌شد، ساعت دستم خرج یک‌سالش.

به سمت حمام رفتم و آب گرم را باز کردم. حمام را بخار گرفت، حرکت آبِ گرم از روی عضلاتم، درد را می‌شست و پایین می‌ریخت. معجزه آب گرم در تمدد اعصابِ ویرانم.

@shahregoftegoo

با موهایی خیس، لای پنجره اتاق را بازکردم. دانه‌های ریز برف خرامان روی زمین سرد فرود می‌آمدند و جا خوش می‌کردند. سیگار گوشه لبم می‌سوخت و خاکستر می‌شد. چیزی نمانده بود تا آزادی، رهایی، یک زندگی جدید، یک هویت جدید،" هاتف همتی"!

دستم به سمت پاسپورت داخل کتم رفت. به اسم و مشخصات صفحه اول خیره شدم، یک جعل بی‌نقص، نتیجه تلاش بهمن! کسی حتی شک هم نمی‌کرد.

سهیل مرده بود. سهیل ملکی، فرزند سیروس دقیقا سه‌ماه پیش در زندان به دار مجازات آویخته و پرونده خلاف‌کار معروف بسته شد! سهیل ملکی یا سهیل اقتداری هیچ‌کدام وجود خارجی نداشتند، اما "هاتف همتی" هنوز با این دنیا کارها داشت.

گوشی موبایلم زنگ خورد.

@shahregoftegoo

– بگو بهمن.

@Shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۲

- ردیفه سهیل... فقط!

- فقط چی؟

- یه کم برنامه رو تغییر دادم!

دستم بی‌اختیار لای موهایم مشت شد.

- تو گه خوردی مرتیکه، می‌دونی که هنوزم...

به میان کلامم پرید.

- سهیل، من کِی رو حرفت حرف زدم رئیس؟ اگرم چیزی هست، بدون که مجبور شدم ... گوش کن!

مطمئن بودم که به اندازه کافی از شرایط بحرانی من خبر داشت، خریت نمی‌کرد!

- بگو ...

@shahregoftegoo

– به جای اینکه با تاکسی تا لب مرز بری، با یه مینی‌بوس خودتو می‌رسونی. خیلی عادی! همه همین‌جوری رد می‌شن. یه سری روستاها و شهرای مرزیه. یارو خونه‌ش ایرانه، ترکیه مغازه داره. تردد این مدلی، اون حوالی، عادیه.

آنچنان راحت حرف می‌زد که اگر دمِ دستم بود، دهانش را پر از خون می‌کردم.

– من برم بشینم تو مینی‌بوس؟ با یه مشت در و دهاتی که ... عقلت کمه بهمن؟ این مدل تردد برای اهالیه، نه غریبه‌ها.

– روستا که نیست! شهر مرزیه، روزی کلی مسافر ازش رد می‌شه. کل‌ش دوساعته، دوساعت بشین تو اون مینی‌بوس، بعدش اونوری، خلاص!

@shahregoftegoo

نفس عمیقم را بیرون دادم. شش ماه جهنمیِ گذشته از جلوی چشمانم رژه می‌رفت. فکر آزادی، تمام موهای بدنم را سیخ می‌کرد. چاره‌ای نداشتم!

- باشه. کجا باید سوار بشم.

لرزش صدای بهمن نشان از تردیدش داشت. شاید فکر نمی‌کرد به راحتی قبول کنم!

- از هتل که اومدی بیرون، خیابون دست راستت رو بگیر و برو تا برسی به یه میدون. گوشه میدون، یه مینی‌بوس آبی هست، کرایه رو باید نقد بدی. دوساعت بعدم مرز رازی هستی. ترکیه، یه ماشین منتظرته تا برسی به وان. سمت ایران، همه مدارکت درسته، طرف ترک رو هم از بالا تا پایین رشوه دادم. تقریبا برات فرش قرمز می‌ندازن.

@shahregoftegoo

به پرچانگی افتاده بود.

- بسه بهمن.

- اخلاقت چرا میزون نیست پسر، خانوم خوب نبودن؟

از یادآوری زن، چشمانم را بستم. تازه داشت یادم می‌رفت. زنی که بهمن فرستاده بود تا حواس مرا از دنیای کثیفم پرت کند، زنی که حضورش، مرا یاد کابوس‌های زندگی‌ام می‌انداخت، یاد الِی، یاد مادرم! زنی که دقیقا از جلوی در اتاقم ردش کردم، اعصابم بیش از این کشش نداشت.

سکوت طولانی من، بهمن را دستپاچه کرد.

- من گه خوردم سهیل، غلط کردم، شما آقایی ...

- خفه شو.

@shahregoftegoo

– چشم.

– می‌رم اتاق رو تحویل بدم.

نیم‌ساعت بعد با چمدان مسافرتی کوچکی به سمتی که بهمن آدرس داد حرکت کردم. هوای زمهریر و خیابان‌ها پر از برف‌های تازه و کهنه. قدم‌هایم به حدی محکم بود که یخ زیرپایم باصدا می‌شکست. کت بلند تا نزدیک زانوهایم می‌رسید. شالگردن پشمی را دور گردنم محکم کردم. دستانم به لطف دستکش گرم ماندند. بخار از دهان خارج نشده در هوا یخ می‌زد. حتی در این سرما، شهر تسلیم خلوتی نمی‌شد، زندگی عادی جریان داشت. اگر قرار بود به‌خاطر سرما خانه‌نشین باشند که بیشتر سال را باید در پستو می‌ماندند. از فکر زودتر رسیدن، سرعت قدمهایم را زیاد کردم.

@shahregoftegoo

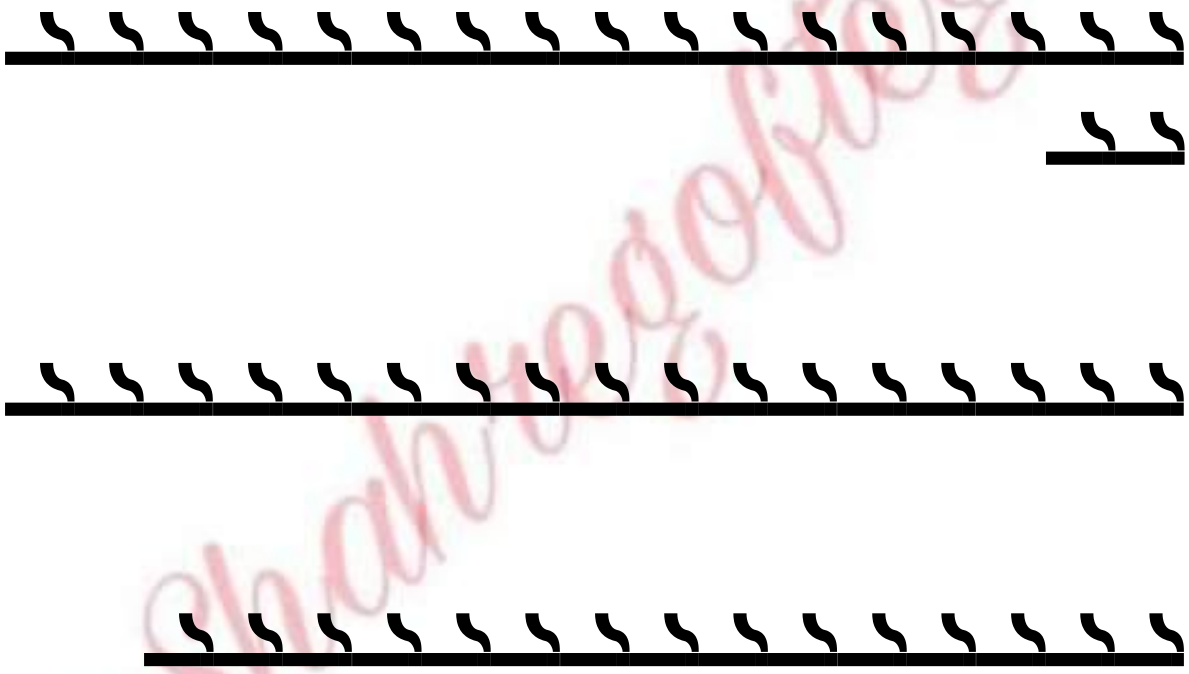
کمی جلوتر زنی چادری جلوی مغازه سمساری ایستاده و مشغول چانه‌زنی با صاحب مغازه بود. قد بلندی نداشت، هرچند از نظر من همه کوتاه هستند. رد گل‌ولای به پایین چادر مندرسش چسبیده و کفشی که مطمئنم از خیسی برفِ آب‌شده، سنگین بود. وانتی قدیمی گوشه خیابان باریک پارک کرده و جای عبور ماشین‌ها را سد می‌کرد. بی‌اهمیت از کنارشان رد می‌شدم و ناخودآگاه صورتش را شکار کردم، چشمان درشت و سیاهش را!

- آقا ببخشید...

متعجب ایستادم، با من بود؟

- آقا... خدا خیرتون بده، میاین سر این بخاری رو با من بگیرین؟

@shahregoftegoo



@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۳

برای من حکم مگس مزاحمی را داشت که نمی‌دانستم از کجا پیدایش شده؟ مرد سمسار تشر زد.

- همشیره! ببین... همون صد و بیست تومن که گفتم پایین‌تر نمی‌دما!

صورت زن از سرما گل انداخته و لب‌های درشتش به کبودی می‌زدند. روسری قهوه‌ای کهنه‌ای به سر داشت با نخ‌های آویزان و ریش‌ریش. چادر را آن‌چنان به خودش پیچیده بود انگار تنها سپرش در مقابل سرما باشد. بینی کشیده‌ای داشت و گونه‌هایی

@shahregoftegoo

برجسته... ولی چشمانش! دو گوی سیاه و درشت.

چیزی در چشمانش موج می‌زد...

- به خدا مشدی، همون صد! بیست تومنم بدم به این حاجی، ببرتم تا خونه. خدا شاهده ندارم. بگم ماه دیگه برات بیارم خوبه؟

راننده ماشین، پیرمرد زوار دررفته‌ای که دست چپش کمی می‌لرزید و کلاه پشمی دستباف را تا جایی روی ابروهایش، پایین کشیده بود. دندان‌های مصنوعی را در دهانش جابه‌جا کرد و رو به زن گفت:

- دختر، گفتی بار داری، باید راه بیفتیم، گیر کنیم تو برف کارمون تمومه‌ها.

- چشم، الان میام! فقط بخاری رو بذارم پشت ماشین، راه افتادیم.

@shahregoftegoo

– من چشمم سو نداره، تاریک بشه باید شب رو، خوی بمونم، بجنب!

بازهم ملتمسانه رو به من که هاج و واج نگاهشان می‌کردم کرد.

– آقا، خیر ببینین به حق علی، بیایین سر اینو با من بگیرین، به خدا برای بچه‌های یتیمه.

ابروهایم به هم گره خوردند.

– رو پیشونی من نوشته حمال؟

از حرفم جا خورد. شاید توقع لیچار گفتن از مردی به ظاهر مرا نداشت. ظاهر گول‌زنک! همه گول ظاهر را می‌خورند! ساده‌های احمق!

از حرف من، مرد سمسار پوفی کشید، پیرمرد راننده هم سری به تاسف تکان داد. زن تیز نگاهم کرد، ولی

تیزی نگاهش به آنی به غم نشست. سرش را پایین انداخت.

- ببخشید، جسارت کردم. شما بفرمایید.

به راهم ادامه دادم ولی چند قدم جلوتر از سر کنجکاوی برگشتم. چادرش را از سر برداشته بود. یک دامن بلند و پیراهن مردانه به تن داشت. عجیب بود که با آن لباس‌های کم چطور نمی‌لرزید!! یک سر بخاری را بلند کرده و دو مرد دیگر طرف دیگر بخاری را با اکراه گرفتند. در آن لحظه دو چیز از مغزم گذشت. "بالاخره به هدفش رسید...." و اینکه "زن زیبایی بود، شکلات فِرِرورِوشه در زرورقی چیپ"

@shahregoftegoo

از پیچ خیابان که گذشتم، میدان در تیررس دیدم آمد و یک مینی‌بوس آبی‌رنگ! قدم‌هایی کوتاه تا رسیدن به آزادی!

مکالمهٔ کوتاهی با راننده و داخل مینی‌بوس نشستم. نصف صندلی‌ها پر شده بودند. دو پسر جوان حدود شانزده، هفده سال عقب نشسته و پچ‌پچ کنان می‌خندیدند. پیرمرد فرتونی، روی صندلی تکی نشسته و مرغ درشتی را در بغل داشت. پشت سرم زن و مرد جوانی، در سکوت، از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند.

کارم به کجا رسیده بود که برای گذشتن از مرز باید سوار این لکنته می‌شدم، هم‌سفر آدم‌هایی که زمانی خاک کفشم هم حسابشان نمی‌کردم!

@shahregoftegoo

عهد کردم که تلافی سختی این راه را با دو مشت جانانه به چانهٔ بهمن تلافی کنم. مردک نفهم، حال خراب مرا نمی‌فهمید! گذشتن از مرز آذربایجان، ترجیح من نبود. هرچند که بهمن اصرار داشت ریسک این منطقه کمتر از باقی مرزهاست.

راننده مردی حدوداً چهل‌ساله می‌خورد که دستمال یزدی به دست دور مینی‌بوس می‌چرخید. نمی‌دانم معطل چه بود ولی صدای دو پسر نوجوان را درآورد.

– آقا یحیی، بیا بشین بریم دیگه، معطل چی هستی؟

دستمال یزدی را دور گردنش تاب داد.

– سید گفت یه مسافر غریب میاد، منتظر اونم.

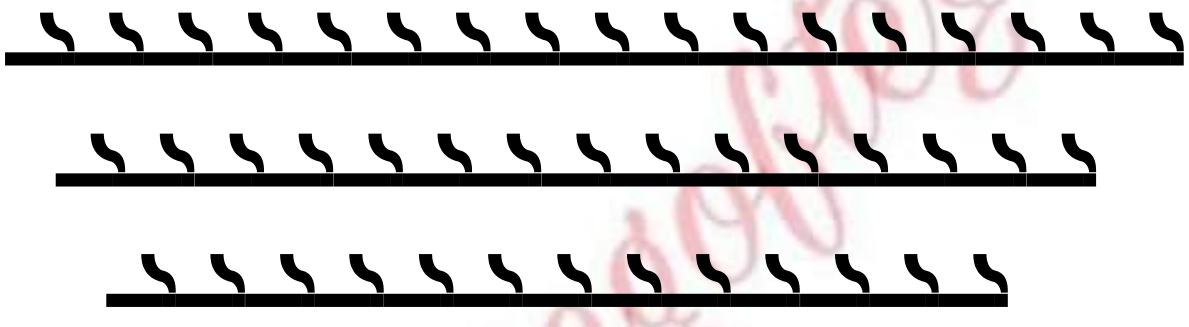
مرد پشت سرم به من اشاره کرد و رو به راننده گفت:

– غریب این آقاست دیگه، بیا بشین بریم.

@shahregoftegoo

راننده نوچی کرد و گفت:

- این آقا می‌رن تا مرز، سید گفت یه مردی میاد با بچه، تا زری با ما میاد که بعدش بره راویان.



#ستی_(Seti)

@shahregoftegoo

#پارت_۴

پیرمرد عرق‌چینش را جابه‌جا کرد.

- برف اومده، جاده راویان بسته نشده؟

راننده شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم. ده دقیقه دیگه راه می‌افتم، اومد که اومد... نیومدم...

حرفش به انتها نرسیده بود که مردی درشت‌قامت، جلوی در ظاهر شد. بچه سه یا چهارساله‌ای را در آغوش داشت. از صورت عرق‌کرده و نفس‌نفس زدن‌های عمیقش، مشخص بود دویده.

با لهجه کردی غلیظی پرسید:

- کاک یحیی شمایی؟

راننده با لبخند جواب داد:

@shahregoftegoo

– برو بالا برادر، خودمم ....

– من باید برم روستای راویان، سه راه زری باید پیاده بشم.

احتمالا کسی حرف‌های مرد به کردی را متوجه نمی‌شد، به جز من که کمی این زبان مادری را بلد بودم. برای معطل نشدن بیشتر جوابش را دادم:

– همونجا می‌ره، پیاده‌ت می‌کنه، بیا بالا.

سری به علامت تشکر تکان داد و با بچه در آغوشش روی صندلی پشت‌سر راننده نشست، کاک یحیی، استارت زد و با صدای بلند گفت:

– بر محمد و آل محمد صلوات ....

همه زیرلب صلوات فرستادند، پیرمرد بلندتر از بقیه.

@shahregoftegoo

به ساعتم نگاهی انداختم، یازده! زیاد هم بد نبود، ناهار را در ترکیه می‌خوردم.

حواسم به مکالمه مرد تازه از راه رسیده و پیرمرد جلب شد. هنوز نفس‌نفس می‌زد و بچه در آغوشش مثل شیء باارزشی چسبیده. پسر یا دختر بودنش را نفهمیدم، در آغوش مرد، عمیق به خواب رفته بود.

- یحیی گفت مسافر راویان هستی؟

کلمات را با تمانینه پشت هم می‌چید و با لهجه غلیظی ادا می‌کرد.

- بله پدرجان. این بچه رو برسونم به قوم و خویشش.

- بچه خودت نیست؟

- نه، پدر و مادرش همسایه‌مان بودن، بعد از زلزله سرپل ذهاب این طفل معصوم یتیم شد. گفتن خانواده

مادریش اهل راویان هستن، کلی دنبالشان گشتم تا بالاخره پیدا شدند.

پیرمرد سری به تایید تکان می‌داد.

- خدا خیرت بده. بچه کی هست؟

- یه پیرزنه، ننه رقیه. راویان را بلدی پدر؟

- خیلی جمعیت نداره، چندبار رفتم. دیشبم برف بود.، جاده شاید بسته باشه.

- خدا نکند... پسر کدخدا گفت میاید دنبالمان... گفت تا زری بروم، سر جاده سه‌راهی با یه وانت مزدا می‌آید، اسمش چه بود... آها... آرتان.

- پس حتما میان، مردمان خوبی‌ان، دلت قرص باشه. آرتان پسر خوبیه، مثل باباش نیست!

@shahregoftegoo

مینی‌بوس از شهر خوی دور شد و پا در جاده به سمت مرز گذاشت. ماشین هر از گاهی در مسیر یخبندان لیز می‌خورد. راننده احمق چرخ دنده نبسته، راه افتاده بود. گفت که زنجیر چرخش پاره شده! می‌رفت، به آرامی ولی هرچه جلوتر می‌رفتیم، کولاک بیشتر می‌شد.

کار به جایی رسید که جلوتر دید کمی بود و راننده ادعا داشت که مسیر را مثل کف دست بلد است. یک لحظه، لیزخوردن ماشین و... ضربه وحشتناکی که به پهلویم خورد و از هوش رفتم.

چشم‌هایم را به‌زور باز کردم. مینی‌بوس چپه شده و از موتور ماشین دود سیاهی بیرون می‌زد. باید خودم را بیرون می‌کشیدم. خودم و چمدانم ...

@shahregoftegoo

نگاهی به اطرافم انداختم. از سر شکافته پیرمرد خون می‌چکید. صدای خنده‌های دو نوجوان پشت ماشین نمی‌آمد. سر راننده به شیشه جلو برخورد کرده و کل شیشه شکسته و خونین بود .زن و مرد جوان اولین نجات‌یافتگانی که خودشان را بیرون کشیده و گوشه‌ای بی‌حال افتاده بودند. مرد درشت‌اندام از هوش رفته و بچه در آغوشش گریه می‌کرد. بدنم را تکان دادم. پایم زیر صندلی گیر کرده و تکان نمی‌خورد. ضربه پرزوری به صندلی نه‌چندان محکم کوبیدم و خودم را آزاد کردم. شیشه را با تمام قدرت کنار زدم و چمدان را از حفره ایجاد شده رد کردم. بدنم را با درد و مصیبت بیرون کشیدم و خودم را به گوشه امنی رساندم. مرد جوان گوشی به دست در حال تماس بود، حتما با اورژانس !

@shahregoftegoo

بعد از تماس سراغ من آمد.

- شما خوبین آقا؟

- خوبم، پهلوم ضربه خورده.

- مصیبت شده، الان از پلیس راه میان کمک.

همین یکی را کم داشتم! شنیدن اسم پلیس هم مرا از جایم بلند می‌کرد.

- به اورژانس زنگ می‌زدی، پلیس راه چکار کنه؟

- نمی‌دونم اورژانس ماشین دارن یا نه، با ماشین پلیس‌راه زخمیا رو ببریم.

- هنوز همه تو مینی‌بوسن.

نگاهی به ماشین چپ‌شده انداخت.

@shahregoftegoo

– آره. اون پیرمرده تموم کرده. پسرایی که عقب نشسته بودن، زیر صندلی گیر کردن. اون مرده که آخر سوار شد هم بیهوشه.

– راننده چی شد؟

– اگه نمرده باشه وضعش خرابه.

– ممکنه ماشین منفجر بشه، باید بکشیمشون بیرون.

ترس به جانش افتاد. خودم هم دنبال دردسر نبودم ولی کنترل شرایط پیش‌آمده به نفع خودم تمام می‌شد.

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۵

به سمت مینی‌بوس حرکت کردم، چند ضربه به شیشه عقب و راه باز شد. بیرون کشیدن دو پسر نوجوان راحت بود. راننده ولی وضع خوبی نداشت. مرد درشت‌هیکل، بدن سنگینی داشت که برای بیرون کشیدنش به نفس‌نفس افتادم. بچه را هنوز در آغوش داشت.

اول بچه را بیرون کشیدم... مثل گربه جیغ می‌زد و حاضر نبود مرد را رها کند. بعد از خلاص شدن از دست بچه، با کمک مرد همراهم، هیکل درشت مرد غریبه را بیرون کشیدیم. تمام مسافرین مینی‌بوس با

فاصله کنار هم بودند و اکثرا ناله می‌کردند. راننده بی‌هوش و مرد غریبه نیمه‌هوشیار. الفاظی به زبان کردی می‌گفت که فقط کمی را متوجه می‌شدم! دختربچه کماکان جیغ می‌زد. صدایش سوهان اعصاب نداشته‌ام! مدارک مرد غریبه را نگاه می‌کردم که دستش روی بازویم نشست. ناله‌هایش هذیان‌های نامفهموی شدند و در آن شرایط زبان مادری‌اش تنها راه محاوره!

– اگه من طوریم شد این بچه رو برسون روستای راویان، پیش...

میان کلامش پریدم.

– من گرفتارم، نمی‌تونم. پلیس راه می‌برتش.

دستش محکم‌تر بازویم را چنگ زد.

– مدارکش درست نیست، می‌دنش بهزیستی!

برسونش به قوم و خویشش. از یه ولایتیم کاک.

– به من ربطی نداره.

صدایم در صدای ماشین‌هایی که می‌آمدند گم شد.

باید فکری می‌کردم...

گوشی موبایلم به‌زور آنتن می‌داد. با بهمن تماس

گرفتم. صدا یک خط در میان بود.

– سلام، رسیدی؟

– بهمن، مینی‌بوس چپ کرده. پلیس راه اومدن!

هول شده بود.

– سهیل، نرو باهاشون.

– چه گهی بخورم الان؟

@shahregoftegoo

دور خودم می‌چرخیدم، باید فکری می‌کردم.

– بهمن، باید بندازیم عقب. من گیر افتادم این‌جا.

– لوکیشن بفرست، آدم می‌فرستم دنبالت.

سربازی سراغم آمد. قدش به شانه من هم نمی‌رسید.

– شما خوبین آقا؟

– من خوبم.

– بیایید داخل ماشین، بریم تا پاسگاه ببرمتون.

سراغ چمدانم رفتم و چشمم به دختربچه بود که کنار بدن بیهوش مرد پناه گرفته بود.

– من که حالم خوبه. این بچه هم حالش به‌جاست. بچه رو می‌برم پیش خانواده‌ش، بعدم می‌رم دنبال زندگیم.

@shahregoftegoo

صدایی از پشت سرم آمد.

– بچه باید بیاد پاسگاه. نمی‌شه دست غریبه باشه.

دلم هری ریخت. دنبال دردسر نمی‌گشتم ولی حوصله پاسگاه را هم نداشتم. مثل رفتن داخل لانهٔ زنبور بود. مرد و زنی که به نظر سالم‌تر از بقیه می‌رسیدند، نزدیکم ایستادند.

– فکر کنم خود اون آقا که بچه همراهش بود، می‌خواست بچه رو بسپره به این یکی آقا!

حماقت مردم انتها ندارد. مردک واقعا نمی‌فهمید که مرد غریبه ممکن است چیز دیگری عنوان کرده باشد؟! هرچند که فکر بدی نبود. می‌توانستم با ماشینی که قرار بود دنبال آنها بیاید خودم را به مرز برسانم.

@shahregoftegoo

افسر پلیس که بدش نمی‌آمد کمی از دردسر درست شده را کم کند جواب داد:

– کجا قرار بود بچه رو ببرن؟

این‌بار خودم جواب دادم:

– روستای راویان. سه‌راهی زری، آرتان، پسر کدخدا میاد دنبالمون.

همیشه همین بود. حافظه من در لحظات حساس مثل ساعت کار می‌کرد. همه‌چیز را به‌خاطر می‌آوردم، با جزئیات!

سرباز مرا زیرچشمی می‌پایید. انگار که به من اعتماد نداشت! افسر پلیس سری تکان داد و گفت:

@shahregoftegoo

– بی‌سیم زدن، اورژانس تو راهه. شما با یکی از ماشینا برین تا زری، ماهم زخمیا رو برمی‌گردونیم بیمارستان خوی.

بهتر از این نمی‌شد. باید خودم را به مرز می‌رساندم، هرچه زودتر...

سرباز وظیفه با ما همراه شد. زن و شوهر عقب نشستند. من با بچه جلو. بچه راضی نمی‌شد مرد غریبه را رها کند. در یک حرکت بلندش کردم و به زور در آغوشم کشیدمش. زن جوان همراهمان، یا تمایلی به کمک نداشت یا به حدی از تصادف شوکه بود که پیشنهادی برای آرام کردن بچه نداد.

@shahregoftegoo

از شدت کولاک کم شده ولی دانه‌های پنبه‌ای برف کماکان فرود می‌آمدند و یکی در میان آب می‌شدند. مسیر به آرامی طی شد.

اگر زن و شوهر قبل از من پیاده می‌شدند، سربه‌نیست کردن سرباز و بچه کار سختی نبود ولی سه نفر و یک بچه کمی زیاده‌روی محسوب می‌شد. سه‌راهی زری، یک وانت مزدا ایستاده و پسر جوانی در حدود بیست‌وهشت، نه سال بیرون از ماشین، به در تکیه زده بود.

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۶

از ماشین پیاده شدم. هیکل درشتی داشت. این خطه از ایران، مردان و زنان درشت قامتی دارد، دست‌پرورده‌های کوهستان. شاید رگِ کوهستان در ژن‌های مسموم من هم می‌جوشید که از همه‌شان درشت‌تر و بلندتر بودم!

دست پیش‌آورد.

- کاک وارش؟

پس نامش "وارش" بود این مرد هم‌ولایتی!

@shahregoftegoo

– من هاتف هستم. با وارش تو مینی‌بوسی بودیم که تصادف کرد، اونو بردن بیمارستان. من بچه رو آوردم که به شما برسونم.

اگر می‌توانستم بچه را از سرم باز می‌کردم و خودم با وسیله‌ای، تا مرز می‌رفتم ولی ...

نگاه آرتان مردد ماند.

– آقا هاتف، پدر من منتظر وارش بود ولی حالا ... بیایین تا راویان بریم، خودتون به پدرم بگید.

حین مکالمه ما، سرباز وظیفه، دست تکان داد و همگی رفتند. حالا مکالمه با آرتان ساده‌تر می‌شد.

– ببین، آقای آرتان، من باید برم خودمو برسونم به مرز، کلی گرفتاری دارم. این شما و این بچه، صحیح و سالم دستت سپرده.

@shahregoftegoo

– نه، نمیشه. پدرم قبول نمی‌کنه.

– چی رو قبول نمی‌کنه؟

– راستش، چطور بگم؟!

بوی دردسر به مشامم می‌رسید. یک دردسر تمام عیار!

– حرفتو بزن.

– از خونواده این بچه کسی نمونده. من با وارش حرف زدم، گفتم بیارتش، قرار بود بابام رو راضی کنه.

– یعنی چی؟ خودش گفت خونواده بچه اونجا هستن. خونواده مادریش.

– بودن، یه مادربزرگ بود که یک‌ماه پیش مرد. ولی زمینش هست. می‌رسه به این بچه، نخواستیم آواره بهزیستی بشه.

@shahregoftegoo

حماقت،... حماقت ... حماقت .... باید بر سر این احمق می‌کوبیدم.

- من نمی‌دونم... وظیفه من تا همینجا بود. برو باباتو راضی کن، راضی نشد هم ببرش بهزیستی.

- یعنی چی؟ بیا خودتم به بابام بگو. فقط من بگم قبول نمی‌کنه.

- الان بابای تو منو می‌شناسه؟ چرا باید حرف منو قبول کنه؟ اصلا به بابای تو چه مربوط که این بچه قراره بره پیش تیرو طایفه‌ش؟

به من‌من افتاده بود، چیزی را مخفی می‌کرد؟

- آخه.. چطور بگم، این بچه فقط یه مادر بزرگ داشت که اونم فوت شده!

@shahregoftegoo

درجا وا رفتم! خودم کم مصیبت داشتم، یک بچه هم به مجموعه گرفتاری‌ها اضافه شد.

– به اون یارو وارش نگفتی ننه بزرگ بچه مرده؟ قرار بود بچه رو بده دست کی پس؟

– نگران نباش، همه‌چیز درسته. بچه می‌ره خونه یه آدم مطمئن! فقط این قضیه زمین می‌مونه. وارش قرار بود با بابام حرف بزنه، تو بیا، اصلا خواستی بگو وارش هستی... هان؟ خوبه؟

مردک ذره‌ای عقل نداشت یا اگر داشت در اثر سرما دچار انجماد شده بود!

– الان من بیام به بابات چی بگم مرد حسابی؟

@shahregoftegoo

– شهری هستی دیگه، قبول می‌کنه، بیا بریم بهش بگو، من بعدش می‌برمت هرجا خواستی؟ می‌خوایی بری مرز؟ می‌برمت، خودمم آشنا دارم.

مردک نفهم! حرف حساب نمی‌فهمید.

– حالیت نیست؟ می‌گم نمی‌شه.

در حین حرف زدن، بدنم داغ شد. فکر پیدا کردن علت داغی بودم که....!

دلم می‌خواست گردن بچه را بشکانم. توله‌سگ الاغ به من شاشیده بود. آرتان لبش را گزید. دستم مشت شد وگرنه توی دهان بچه می‌کوباندم.

– آقا هاتف، الان راه راویان بازه. باور کن کل مسیر تا مرز از برف بسته شده. این موقع سال همینه. من شما

رو می‌برم تا راویان،،، استراحت کنین، لباس عوض کنین، بعد می‌برمتون مرز. خوبه؟

بچه را که از ترس می‌لرزید، داخل ماشین گذاشتم. وضع هرلحظه بدتر می‌شد. نیم‌ساعت پیش تمام فکرم حول‌وحوش پیدا کردن وسیله‌ای می‌گشت که مرا تامرز برساند. الان با لباس به کثافت‌کشیده شده، سعی می‌کردم جوان نفهمی را متقاعد کنم که تمایلی به صحبت با پدر احمق‌تر از خودش ندارم.

فکری به سرم زد، می‌توانستم همراهش شوم و میانه راه، جایی خلوت، حسابش را برسم و ماشین را بردارم، فکر بدی نبود!

- آقا هاتف، چی شد؟ میایین؟

- باشه، بریم راویان.

@shahregoftegoo

– دمت گرم، باور کن پشیمون نمی‌شی. اصلا به مرز هم می‌رسیدی امروز نمی‌تونستی رد بشی.

گفت و راه افتاد. مردک چرت‌و پرت زیاد می‌گفت.

– از کجا می‌گی؟ مگه مرز رو بستن؟

– نه، سر صبح رفیقم گفت. تو پاسگاه مرزیه، ابلاغیه زدن بهشون. مثل این‌که دنبال کسی هستن. یارو قرار بوده از مرز رد بشه، از این خلافکارا ...

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۷

دستم مشت شد ولی با خونسردی گفتم:

- روزی صدنفر از مرز رد می‌شن.

- این‌یکی فرق داره، کله‌گنده‌س! می‌رفتی الکی معطل می‌شدی ...

حرفی نزدم ... شک به جانم افتاد. بهمن به من خیانت نمی‌کرد ولی من‌هم دشمن کم نداشتم!

کل مسیر با پستی و بلندی زیاد و از مسیری پر پیچ و خم گذشت. از دور، چراغ روشنِ خانه‌ها را می‌دیدم. غروب نشده، آسمان به حدی گرفت که آرتان مجبور شد چراغ‌های ماشین را روشن کند. دختر بچه در آغوش من در خواب آرامی فرورفت. به صورت

@shahregoftegoo

معصومش زل زدم....واقعا تقصیری نداشت که لباسم را کثیف کرد ... نجسی که فقط ادرار نیست، سرتاپای من پر بود از نجاست!

آرتان جلوی خانه‌ای نگه داشت. پیاده شد و در زد و پسربچه‌ای در را باز کرد. باهم حرف می‌زدند ولی صدایشان را نمی‌شنیدم. برگشت و داخل ماشین نشست.

- بریم خونه کدخدا.

- کدخدا باباته؟

- بله.

- این خونه کی بود؟

- هان؟ یه خانومیه، یتیم‌خونه داره.

@shahregoftegoo

پسرک رسما چرت و پرت می‌گفت. یک روستای دو وجب در دو وجب را چه به یتیم‌خانه.

– یتیم خونه؟ وسط روستا؟

– این زنه دست به خیره. چندتا بچه بودن، بی‌سرپرست، آوردشون پیش خودش.

– این بچه‌هم قراره بره پیش اون زنه؟

نمی‌دانم چه در سر این پسر بود ولی حرف‌هایش به هم نمی‌خورد.

– می‌فرستمش همین خونه.

– پس چی گفتی بیام با بابات حرف بزنم.

ماشین را گوشه‌ای کشید.

– آقا هاتف، من نمی‌دونم چطوری دارم بهت اعتماد می‌کنم.

@shahregoftegoo

چشم‌هایم ریز شد. از چه حرف می‌زد؟!

- حرفتو بزن!

با انگشتان دستش بازی می‌کرد. نفس گرفت و سرش را بالا آورد.

- مادربزرگ این بچه یه مقدار زمین داره که این طفل معصوم تنها وارثشه. بابای من، چطور بگم ؟!. بابای من داره برا اون زمینا نقشه می‌کشه. من با وارش حرف زدم، قرار شد بیاد، با بابام اتمام حجت کنه. بابام ترسوئه ،، از آبروش هم می‌ترسه. اگه فکر کنه کسی پشت این بچه است، مثلا الکی بگی فامیلش هستی، دیگه کاریش نداره. می‌دونی چی می‌گم؟

- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره؟ خودت برو جلو بابات وایسا ..

– نمی‌تونم، بابام برا من تره خورد نمی‌کنه. منم دستم خالیه، نمی‌تونم که برم بابام رو تهدید کنم.

– توقع داری من برم بابات رو تهدید کنم؟ از کجا بدونم راست می‌گی؟

– سند خطی اون زمینا پیش منه. می‌دم دست راضیه. شما رو هم می‌گیم قیم بچه‌ای!

اندازه حماقتش انتها نداشت.

– راضیه کیه؟ من قیم کی بشم؟ من دارم می‌رم، رهگذرم. نمی‌فهمی؟

– ببین راضیه همون خانومیه که قراره بچه رو نگه‌داره، توام یه دو ساعت نقش وارش رو بازی کن.... ثواب داره، این بچه رو می‌برن بهزیستی، کل زمینا رو هم بابای من می‌خوره.

@shahregoftegoo

– الان من برم برا بابات شاخ و شونه بکشم چی می‌شه؟

– بابام می‌ترسه، زمینا می‌مونه برا همین بچه. راضی خانوم هم بزرگش می‌کنه.

نگاهی به بچه خواب انداختم، اگر می‌دانست سرنوشتش در این ساعات رقم می‌خورد، این‌چنین آسوده نمی‌خوابید.

– بریم یه جا من این لباسام رو عوض کنم. با لباس شاشی که نمی‌شه رفت خط و نشون کشید.

– دمت گرم. به‌خدا ثواب می‌کنی.

– بسته بودن مرز رو چرت گفتی که منو بکشی اینجا؟

– نه به خدا، بسته‌ست مرز. فردا می‌برمت ...

وقتی که راه افتاد از روی کنجکاوی پرسیدم:

@shahregoftegoo

– اسم بچه چیه؟ من قراره نقش قیمش رو بازی کنم، اسمشم نمی‌دونم.

– سارا .. اسمش ساراست ... سارا صفری.

قلبم لرزید ... سارا ... من هم عزیزی به این نام دارم ،،، همانی که دیدن رویش برایم تا ابد حرام است ... سارای من! آب دهانم را به سختی قورت دادم. با صدای آرتان به خودم آمدم.

– میرم خونه رفیقم. لباس عوض کن. بابام تا یک ساعت دیگه خونه‌ست.

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۸

خانه رفیق آرتان، قدیمی ولی تمیز بود. پیرزنی در را باز کرد و پسری جلو آمد. ترکی حرف زدند ولی با دیدن من سکوت کردند. وارد خانه شدم. چمدان به دست ...!

در یکی از اتاق‌ها، لباس‌هایم را عوض کردم. دلم دوش آب گرم می‌خواست ولی ظاهرا خواست زیادی بود. شاید بد نمیشد هرچند کوتاه، استراحت کنم. تخت کوچکی گوشه اتاق شدیدا چشمک می‌زد!

آرتان در زد.

- آقا هاتف ... براتون چای آوردم.

در را باز کردم. با سینی چای وارد شد و روی زمین نشست. خبری از سارا نبود!

- بچه همین‌جا می‌مونه؟

- بله. به مادر اکبر گفتم... اکبر همین دوستمه. بچه بمونه تا شب بیاییم دنبالش.

- بریم سراغ بابات؟

چای را داغ‌داغ سر کشید و از جایش بلند شد.

در طول مسیر سکوت کرد. روبه‌روی خانه نسبتا بزرگی توقف کرد. ظاهر بنا سنگ بود و در سفید بزرگی داشت. سردر عبارت "توکلت علی الله" روی یک کاشی به چشم می‌خورد. آرتان جلوتر وارد شد و یالا گفت. هر آن احتمال می‌دادم از در و دیوار خانه

@shahregoftegoo

پلیس ببارد ولی شاید هم افکار من زیادی پارانوئید بودند.

سرتاسر سالن فرش‌های قرمز لاکی پهن شده و مبل‌های مخملی سرمه‌ای رنگ خودنمایی میکردند.. پرده‌های غبارگرفته جلوی سرما و دید را می‌گرفتند. خانه‌ای بی‌نهایت معمولی و بسیار سرد! پیرمردی که شباهت زیادی با آرتان داشت روی مبل تکی نشسته و با سری پایین، تسبیح می‌گرداند. سرش را بالا گرفت و به من زل زد.

- خوش آمدید. آرتان گفت قیم نوه ننه رقیه هستی؟

آرتان به جای من جواب داد:

- بابا، آقا هاتف ننه رقیه رو دقیق نمی‌شناسن که ...

رو به من کرد و توضیح داد:

@shahregoftegoo

– مادر بزرگ مرحوم بچه بودن... خدا رفتگانتون رو رحمت کنه... یک‌ماه پیش مرحوم شدن.

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم. پدر آرتان ادامه داد:

– بچه می‌تونه بره پیش راضی ... اون که داره این‌همه رو بزرگ می‌کنه... اینم روش.

تا اینجا همان توافق آرتان با من بود.

بازهم در تایید حرفش سرم را تکان دادم.

– در مورد زمین، اون خدابیامرز که سواد درست و حسابی نداشت ... یه تیکه زمین بوده، من خودم حاضرم بخرم.

آرتان سرخ شد.

– بابا، اون زمینا...

@shahregoftegoo

پیرمرد اخم کرد و آرتان ساکت شد. سینه‌ام را صاف کردم.

– کدخدا، زمینا هرچی باشه، می‌مونه تا سارا بزرگ بشه.

– این بچه خرج نداره تا بزرگ بشه؟

– مگه نگفتی راضی خانومه، کیه قراره بزرگش کنه! شما چرا ناراحت خرجشی؟

پوزخندی زد...

– راضی دلش گنده‌س... ده تا بچه ببر، می‌گه رو چشمم ... وقت سیرکردن شکمشون که می‌شه میاد التماس که .. کمک کنین، پول بدین، ... فکر کردی بچه بزرگ کردن الکیه؟

@shahregoftegoo

– هرموقع برا خرج گیر کرد، مجبور شد، زمین رو می‌فروشه. الان نه!

– من الان می‌خرم... بشه فردا، یه هفته دیگه، یه ماه دیگه ،،، نمی‌خرم. ختم کلام.

از جایم بلند شدم.

– ختم کلام.

رو به آرتان صدا زدم.

– پاشو بریم که بچه رو تحویل این خانومه بدیم.

آرتان مردد بود و پدرش سبیل‌های زردش را می‌جوید. این قماش طماع را من یکی خوب می‌شناختم! انگار زمان چرخیده بود و بازهم تاریخ تکرار می‌شد. باید بازهم تنها ناجی یک "سارا"ی جدید می‌شدم. ولی این‌بار من آن پسرک جوان و

دلخوش نبودم ... هرچند که من ناجی هیچ‌کس نبودم ... حتی سارای خودم.

– بشین ... تنها مشتری زمین همین اهالی هستن... کسی نمیاد از شهر این‌جا زمین بخره.

– اونش به خودم مربوطه. خودم می‌خرم ... اتفاقا بدم نمیاد، زمینش مرغوبه!

صورت پیرمرد قرمز شد و چشمانش باریک!

– زمین سندش شورابیه... من کدخدای اینجام ...

– منو تهدید نکن کدخدا ... من آدمی نیستم که کسی جرات کنه باهام دهن به دهن کنه... شما هم وارد بازی باخته نشو... اراده کنم می‌دم کل زمینای این ده رو صدبار بخرن و بفروشن ،،،، با من در نیفت کدخدا ...

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۹

تهدیدهای توخالی‌ام دلش را خالی کرد. حاضر نبودم حتی یک ریال از پول‌هایم را در این ده‌کوره حرام کنم ولی زورگویی چیزی نبود که چشمانم را رویش ببندم. چکمه این آدمها را سال‌ها روی گردنم حس می‌کردم... هرچه بود گذشت اما چرا کسی از قماش

@shahregoftegoo

کلاشانِ دیروز را نچزانم؟ چشمان ترسیده‌شان همیشه عیشم را کامل می‌کرد.

راهم را به سمت در پیش کشیدم. توپ و تشر عمل کرده و کدخدا به من‌من افتاده بود.

- آقا ... لازم نیست نگران زمینای ننه رقیه باشین ،،، ما کاری نداریم به اون زمینا ،،، هروقت خودتون صلاح دونستین ... اگر خواستین بفروشین،،، من مشتری!

- یادم می‌مونه کدخدا!

در حیاط، سیگار را از جیب کتم بیرون کشیدم. آرتان ساکت بود... چند پک به سیگار زدم تا مغزم کمی آرام شود. باید با بهمن تماس می‌گرفتم ... چیزی به غروب نمانده بود. آرتان این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

- آرتان، من باید با یه‌نفر تماس بگیرم ،،، مهمه.

– موبایلتون آنتن نمی‌ده؟

– این‌جا یه خط داره، ولی خیلی از شارژم نمونده. باید فکر یه جا برای موندن هم باشم.

– می‌برمتون خونه راضی ،،، یه اتاق گوشه حیاط داره.

– بالاخره یتیم خونه داره یا مسافرخونه؟

– می‌گم بهتون ،،، شما زنگتون رو بزنین.

دستم به سمت موباییم رفت. برای تماس با بهمن کمی مردد بودم... اگر لو رفته باشد؟ باید ریسک می‌کردم ... یک تماس کوتاه.

زنگ سوم گوشی را برداشت. چشمم به عقربه‌های ساعت بود که مدت مکالمه طولانی نباشد. حداکثر سی ثانیه.

– الو..؟

@shahregoftegoo

– آقا من این خط رو نمی‌فروشم... چندبار بگم مزاحم نشین. این خط خصوصیه.

بلافاصله تماس را قطع کردم. خط بهمن تحت کنترل بود... کسی ما را لو داده بود. دستم به جایی بند نبود و در یک روستای مرزی گیر افتاده بودم!

سیم‌کارت را بیرون آورده و زیر پایم خرد کردم. هنوز دو سیم‌کارت دیگر داشتم. به سمت ماشین آرتان حرکت کردم. ماشین را روشن کرده بود و بخاری ماشین با بالاترین درجه کار می‌کرد.

– بریم.

– تماس گرفتین با دوستتون؟

– گوشیش خاموش بود. بعدا زنگ می‌زنم. منو برسون یه جایی که استراحت کنم.

@shahregoftegoo

– چشم. سر راه سارا رو هم بردارم، بریم خونه راضی.

سری به علامت تایید تکان دادم. آرتان به حرف آمد.

– راضی، هفت هشت تا بچه رو نگهداری می‌کنه، از نه ده سال بگیر تا شونزده هفده سال. قد و نیم‌قد.

بچه‌ها موجودات پردردسری هستند. تحمل حضورشان برایم کار مشکلی بود.

– بچه‌های خودشم هستن؟

– نه. یتیمن. چندتا هم پدر مادر دارن، ولی بدسرپرست بودن...

– برا دولت کار می‌کنه؟

– نه... به دلِ خودش ... پولی هم نداره،،، یه حقوق بازنشستگی داره، ولی راضی همینه دیگه ،.. اسمش روشه ،،، راضیه... همه راضی صداش می‌کنن. آرومه،

دل‌رحمه. خدا خیرش بده... پارسال گوشه حیاط یه اتاق ساخت.. یه موقع کسی مهمون روستا بود و بی‌جا باشه، بره اون‌جا. گاهی فک و فامیل بچه‌ها میان سربزنن، میرن تو همون اتاق. حالا بهش می‌گم، امشب شما برو همون‌جا ... فردا هم می‌برمت مرز.

رفتن به مرز در این شرایط عاقلانه نبود.

– باشه، باید میرفتم سر یه معامله. با برنامه امروز همه‌چیز ریخت بهم. شاید دیرتر برم سمت مرز.

– هر وقت خواستی... خودم می‌برمت.

نزدیک منزل دوستش نگه‌داشت. پیاده شد و سراغ سارا رفت. بچه به بغل سوار ماشین شد و بچه را سمت من گرفت. برای گرفتن بچه مردد بودم که چشمکی زد:

@shahregoftegoo

– تازه رفته دستشویی... مگه نه عمو جون؟!

سارا به رویش خندید و با دیدن من اخم کرد.

بی‌علاقگی دوطرفه بود!

تا رسیدن به خانه راضی، راهی نبود. همان خانه‌ای که اول آمده بودیم. آرتان پیاده شد و به در آهنی و سبزرنگ خانه کوبید. کمی بعد در باز شد. زنی پیچیده در چادر گلدار!

آرتان به سمت ماشین آمد و سارا را در آغوش کشید. صدایش را می‌شنیدم.

– ببین راضی، اینه... سارا خانوم.

زن روی زانوهایش نشست.

– عزیز دلم ... سارا خانوم ... فدای اون چشمای سبزت بشم دختر... بغل خاله میایی؟

@shahregoftegoo

دخترک انگار خاله حقیقی‌اش را دیده باشد، به آغوش زن رفت. زن به سختی و با دست به کمر گرفته از جایش بلند شد.

- خوبی راضی؟

- خوبم پسردایی... امروز بلند و کوتاه کردم، کمرم گرفته. مهمان رو تعارف کن بیان داخل . خسته هستن.

از ماشین پیاده شدم. آرتان نگفته بود با این زن فامیل است؟! چمدان را بیرون کشیدم و به سمت در رفتم. ظاهرا این خانه محقر، تنها محل موجود برای اقامت بود. چشمم به قامتش افتاد و "لعنتی" به گِردی زمین انداختم. آخرین حرفش در سرم تاب

@shahregoftegoo

خورد..."ببخشید آقا ... جسارت کردم... شما بفرمایید".

- سلام.

چشمانش متعجب بود ولی سر به زیر انداخت.

- سلام آقا، خوش آمدید.

گفت و از جلوی در کنار رفت تا من وارد شوم.

#ستی_(Seti)

@shahregoftegoo

#پارت_۱۰

راضیه

وانت حاجی که داخل میدان اصلی روستا پیچید، نفس راحتی کشیدم. کولاک و بوران چیزی از دید ضعیف پیرمرد باقی نمی‌گذاشت. نگرانی در راه ماندن به جانم پیچید ولی خدا کمک کرد. مثل بچه‌ها، ذوق داشتم که زودتر بخاری را نصب کنیم. کل خانه گرم می‌شد و بوی دود هم گلوی کسی را آزار نمی‌داد.

مشکلی نه چندان کوچک چشمک می‌زد، تا پایان ماه دوهفته مانده و حسابم خالی! کاش این زمستان زودتر تمام می‌شد!

- دستت درد نکنه حاجی، خدا خیرت بده. شرمنده شدم. این‌همه راه کوبیدی و اومدی.

– اشکال نداره باباجان.

جلوی در خانه وانت را نگه داشت. قبل از پیاده‌شدن، اسکناس‌های تاخورده را سمتش گرفتم.

– حاجی قابلت رو نداره، اینم بیست تومن که توافق کردیم.

کلاه پشمی را روی سرش جابه‌جا کرد.

– برو دختر، لازم نیست.

– آخه حاجی، پول بنزین ماشینته ...

– برو راضی، خودت لنگی دختر، تعارف نکن. بذار برای اون بچه‌ها.

– عوضشو خدا بهت بده. برم مصطفی رو صدا کنم بیاد سر بخاری رو بگیره.

@shahregoftegoo

خوشحال از ماندن اسکناس‌ها داخل کیفم، به سمت در رفتم. کلید را به قفل انداختم و با باز شدن در صدا زدم.

- مصطفی، احمد؟ پسرا بیایین کمک.

احمد جلوتر رسید.

- سلام، دیرکردی مامان.

- کتت رو بکش تنت احمد، سرده مامان.

- چی خریدی؟

با ذوق جواب دادم.

- بخاری گازی...! از امشب خونه گرم می‌شه!

صدای مصطفی آمد.

- بیا تو راضی، من و احمد میاریمش.

@shahregoftegoo

سرم را از لای در داخل حیاط بردم.

– سلام، سنگینه، سه تایی کمک کنیم.

سه نفری بخاری را به داخل خانه کشاندیم.

مصطفی سرش را خاراند.

– خب چطور وصلش کنیم؟

جواب دادم:

– بگیم آرتان بیاد؟

احمد رو به من کرد.

– راستی مامان، آرتان اومد با تو کار داشت، یه آقایی هم همراهش بود، یه بچه هم بود!

@shahregoftegoo

آرتان راجع به سارا صحبت کرده و داستانش را می‌دانستم. حتما خودشان بوده‌اند. نوه ننه رقیه، زن بیچاره تا لحظات آخر چشم به در ماند!

– می‌گفتی میومدن تو خونه، کجا رفتن؟

مصطفی جواب داد:

– آرتان دید نیستی، رفت. گفت شب میاد.

– باشه، شما غذا بار گذاشتین؟

سولماز سرش را از آشپزخانه بیرون آورد.

– سلام مامان، سیب‌زمینی پختم.

– سلام ... بقیه کجان؟

مصطفی بازهم مثل برادر بزرگتر جواب داد:

@shahregoftegoo

– ریحانه، مریم، محمد و ماهور دارن مشق می‌نویسن.

بهشون جریمه دادم.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

– چرا، مگه کار بد کرده بودن.

سولماز جواب داد:

– دخترا گیس و گیس کشی کردن، پسرا هم مسخره‌شون کردن. مصطفی هم بهشون پس‌گردنی زد، گفت جریمه بنویسن.

قبل از اعتراض من به پس‌گردنی، مصطفی حق‌به‌جانب جواب داد:

– حقشون بود، تنبیه شدن.

به سمت آشپزخانه رفتم. یک قابلمه بزرگ، پر از سیب‌زمینی در حال جوشیدن بود.

@shahregoftegoo

– سولماز، مرغا تخم نذاشتن؟

– چرا ، شش تا!

– چهارتاش رو بذار رو سیب‌زمینیا بپزه. خودتم برو سر درست. من اومدم دیگه.

– خسته‌ای! کمکت کنم.

– کاری نیست. دست بشورم سیب‌زمینیا رو پوست بگیرم.

مصطفی آچار به‌دست وارد آشپزخانه شد.

– راضی؟! بخاری رو وصل کنم؟

پسرک ذوق داشت ولی می‌ترسیدم دردسر شود. با گاز نمی‌شد شوخی کرد.

– بلدی مگه؟

@shahregoftegoo

– دست آرتان دیدم، درست کنم؟

– باشه. ولی شیر گازو ببند. اول امتحان کنیم، بعد شیر رو باز کن.

چشمانش برق زد و سراغ نصب بخاری رفت.

کمرم به درد افتاده بود. بخاری سنگین لعنتی کار دستم داد. آبی به دست و صورتم زدم و یک لیوان چای ریختم. عجب روزی داشتم!

چهارتا وروجک تنبیه شده از اتاق عقبی بیرون آمدند. شکایت مصطفی را می‌کردند. واقعا اگر مصطفی و سولماز نبودند من از پس بزرگ کردن این بچه‌ها بر نمی‌آمدم.

– مامان، داداش مصطفی مارو تنبیه کرد.

@shahregoftegoo

ریحانه جوری از تنبیه شدنش می‌گفت انگار که مدال افتخار باشد. دخترک شیطان من!

- چرا خب؟ کار بد کردین؟

ماهور راستگوتر از بقیه اعتراف کرد.

- دخترا گیس‌کشی کردن، ماهم مسخره‌شون کردیم. همه‌ش تقصیر ریحانه بود.

- بدکاری کردین خب، برین بشینین سر جریمه‌ها ... شام حاضر بشه صداتون می‌کنم.

محمد غر زد:

- شلوار خریدی برام؟ شلوارم پاره شده!

- بخاری خریدم. شلوار دفعه دیگه، خودم شلوارت رو می‌دوزم، خوبه؟

- باشه، خوبه.

@shahregoftegoo

مشغول آماده کردن غذا شدم. مصطفی صدا زد.

- راضی؟! بیا بخاری رو امتحان کنیم!

#ستی_(Seti)

#پارت_۱۱

با ترس و تردید جلو رفتم. رگلاتور گاز را بسته بود.

- با کف صابون امتحان کنیم؟

- هان؟! آره، تو تلویزیون اونجوری نشون دادن.

@shahregoftegoo

مصطفی با کف و صابون مشغول امتحان نشتی شد. به‌نظر خوب می‌رسید. با ترس و لرز شیر گاز را باز کردم و بخاری روشن شد. لحظه روشن شدن بخاری، با چشم‌های کوچکشان به شعله‌ها خیره نگاه می‌کردند! انگار که پرتاب موفقیت‌آمیز سفینه به فضا را شاهد باشند. دیدن شادی‌های کودکانه‌شان خستگی و درد را از من دور می‌کرد. این کودکان داروی آرام‌بخش زندگی ساکن من بودند. موج‌هایی کوچک که در کنار هم دریای زندگی را تلاطم می‌بخشیدند... هفت موج کوچک من!

با روشن شدن بخاری، کل اتاق به سرعت گرم شد، درِ باقی اتاقها را هم باز کردیم و برای اولین بار تمام خانه با گرمای مطبوعی حرارت گرفت. ساعت حدود شش عصر بود که در زدند. حدس زدم که آرتان

@shahregoftegoo

باشد. چادر به سر تا دم در رفتم. کسی داخل ماشین نشسته بود که صورتش را نمی‌دیدم. آرتان برایم از سارا گفت و مردی که با کدخدا حرف زده. مردی که به حرف آرتان سعی کرده خودش را وکیل سارا نشان دهد تا شاید کدخدا دست از سر زمینهای ننه رقیه بردارد. برایم گفت که مردی که قرار بود سارا را به ما برساند در راه مصدوم شده و این مرد قبول زحمت کرده. ندیده مدیون محبتش شدم. آرتان که گفت برای استراحت به جایی نیاز دارد تردید نکردم که از اتاق گوشه حیاط استفاده کند. کسی که توانسته کدخدا را راضی کند، قدمش بر سر من!

امان از این کدخدای ده، تنها فامیل خونی من که چشم دیدنم را نداشت.

@shahregoftegoo

با دیدن سارا، دخترک خردسال، قلبم از بی‌پناهی‌اش درد گرفت. یتیم شدن سخت است، من که با بیست و هشت سال سن، هنوز درد یتیمی‌ام را عمیق می‌دانم، وای به حال این کودک خردسال! چشمان سبزش مثال خرمن‌های گندم راویان در فصل تابستان بود. می‌دانستم که عزیز دردانه خانه می‌شود. همه ما عاشق بچه!

چشمم به مردی که از ماشین پیاده شد خورد. قدش از تمام مردانی که دیدم بلندتر بود... آذربایجان مردان رشیدی دارد ولی نه به این درشتی و بلندی. چشمانی باریک، با نگاهی وحشی، بیشتر خوف‌آور، هراس‌انگیز ،،، خاکستری‌های ترسناک. خودش بود! شناختمش! حرفش در سرم چرخید " رو پیشونی من نوشته حمال؟". اوهم مرا شناخت. رد شرمی از

@shahregoftegoo

چشمانش رد شد ولی خیلی کوتاه. بازهم دریدگی و خشونت به چشمانش برگشت. سرم را به زیر انداختم. به هر حال،مهمان بود و پناه سارا. آرتان گفت که جلوی کدخدا کم نیاورده. قدمش به چشم!

- سلام آقا، خوش اومدید.

از جلوی در کنار رفتم تا وارد شود. مصطفی تیز به مرد خیره ماند. انگار که اعتمادی به این غریبه نداشته باشد. جلوتر رفتم و کفش‌ها را از جلوی در کنار زدم.

- بفرمایید، بیرون سرده، ببخشید دیگه، کلبه درویشه.

آرتان کفش از پایش کند و وارد شد و غریبه با تردید پشت سرش. احمد کنار سولماز ایستاده بود و مصطفی کنار من. بقیه در اتاق کناری... سرهای کوچکشان را

می‌دیدم که کنار دیوار به خط شده و گردن می‌کشیدند که تازه‌واردین را بهتر ببینند. سولماز جلو آمد که سارا را از بغل من بگیرد. مصطفی با اخم تشر زد.

- روسریتو بکش جلو.

گوشه لبم را گاز گرفتم. از دست مصطفی و این غیرتی شدن‌هایش! سولماز فقط چهارده سالش بود.

دخترک آرام سرش را پایین انداخت و روسری را جلوتر کشید. سر سارا را بوسیدم و تازه متوجه نم لباسش شدم.

- سارا گلی، ببین این دختر زیبا سولماز خانومه، میری بغلش؟

@shahregoftegoo

با تردید نگاهم می‌کرد. سولماز آغوش باز کرده و قربان‌صدقه سارا می‌رفت. در ذات هر دختر بچه‌ای، فارغ از سن و سال، یک مادرِ مهربان آرمیده است!

سارا زیر چشم، خیره سولماز را می‌پایید. باچشمان سبزشان صورت یکدیگر را می‌کاویدند. در نگاه سولماز هرچه که بود، سارا را متقاعد کرد که آغوشش را تجربه کند. زیر گوش سولماز گفتم:

- لباسای این بچه رو ببر عوض کن، دستت درد نکنه. رو به آرتان کردم.

- ساکی، وسیله‌ای نداره این بچه؟

- نمی‌دونم، حتما تو تصادف گم‌وگور شده! وسیله نداری؟

- اشکال نداره، یه چیزی پیدا می‌کنم براش.

@shahregoftegoo

رو به سولماز کردم که چشمش به دهان من بود.

- لباسای قدیمی مریم رو نگاه کن، ببین چیزی اندازه‌ش هست.

"چشم"ی زیر لب گفت و رفت. تازه متوجه شدم که مهمان‌ها هنوزسرپا هستند! بی‌ادبی شد!

- بفرمایین، شرمنده به خدا! سرپا موندین.

آرتان روی زمین نشست. مرد غریبه که حتی نامش را نمی‌دانستم، با کراهت به من خیره بود. شاید هم رغبت نمی‌کرد روی زمین بنشیند. حتما عادت نداشت؟ سرووضعش نشان می‌داد آدم متمولی باشد.

- احمد، صندلی رو از توی آشپزخونه بیار، آقا بشینن.

@shahregoftegoo

مرد جوری نگاهم کرد که ترسیدم. من که حرف بدی نزدم! چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم. کنار آرتان نشست.

- لازم نیست صندلی بیارین.

- براتون چای بیارم.

از جایم بلند شدم که مصطفی دنبالم تا آشپزخانه آمد.

#ستی_(Seti)

@shahregoftegoo

#پارت_۱۲

- راضی؟ "این" قراره شب بمونه؟

- این کیه؟

- همین یارو، اندازه غوله!

از خجالت چشم بستم.

- مصطفی!؟ این‌طور حرف زدن بده‌ها ... بنده خدا از کار و زندگیش زده، سارا رو آورده پیش ما ...با داییم حرف زده ... نشنیدی آرتان چی گفت؟

با حرف‌های من شرمندگی در نگاهش افتاد ولی ادامه داد:

- یه جوریه ... انگار عارش میاد کنار ما باشه.

- نگو این حرفو ...نمی‌شناسیمش ،،، درست نیست... مدیونش می‌شیم.

@shahregoftegoo

لیوان‌های چای را در سینی چیدم. قندان پولکی را هم داخل سینی گذاشتم. دستش به سینی رفت.

– من میارم.

– دستت دردنکنه....

خواست از در بیرون برود.

– مصطفی ...

سرش را تکان داد "چیه؟"

– تندی نکنی ها!

– چشم.

به اتاق کناری سرک کشیدم. ریحانه، مریم، محمد و ماهور با خواهش نگاهم می‌کردند. ریحانه پیش‌قدم شد.

@shahregoftegoo

– مامان!؟ بیاییم پیش مهمونا؟

– بیایین ... ساکت باشینا ... حرف بزرگترا شد هم برگردین اتاقتون.

همگی سرتکان دادند و "چشم" گفتند. بچه‌های معصومِ مهمان ندیده...

آرتان زیاد سرمی‌زد... اکثرا هم دست‌پر! برنجی، گوشتی، بادبادکی برای بچه‌ها، .. هرچه از دستش برمیامد.

مهربان‌ترین مرد راویان پسر کسی بود که چشم دیدن مرا نداشت. از پدرم کینه قدیمی گرفته و با مادرم خوب نبود. نمی‌دانم ... پدرم می‌گفت خواهرش را نبخشیده... مادرم دل به مردی از خطه گیلان داد. پدربزرگم مخالف، دایی اکبر مخالف! ... کسی ازدواج

@shahregoftegoo

سلما با یک معلم گیلانی را تایید نمی‌کرد. ولی سلما پایش را در یک کفش کرده که یا جهانگیر یا گورستان راویان. حریف دخترک سرکش نشدند و سلما، همسر جهانگیر شد و من در سومین بهار زندگی مشترکشان به دنیا آمدم.

پدرم مرد آرامی بود و مهربان. مادرم پرجسارت! آب و آتش، عاشق هم... پدرم معلم دبستان بود... عاشق بچه‌ها ... مادرم عاشق پدر و عاشق هرچیزی که جهانگیر را خوشحال می‌کرد.

مادرم که مریض شد، پدر تمام دارایی‌اش را که یک خانه در انزلی بود فروخت و خرج درمان مادرم کرد ولی ....

@shahregoftegoo

ده ساله که شدم، مادرم برای همیشه رفت ... من ماندم و پدر ... برایم هم پدر شد و هم مادر ... زندگی‌اش را وقف آسایش من کرد ... بارها خودش را به‌خاطر ازدواج زودهنگام من سرزنش کرد ... هیجده ساله که شدم، یکی از اقوام پدری به خواستگاری آمدند... جوان بودم و احساساتی،... دلم برای مردی که با محبت به رویم نگاه می‌کرد رفت و سریع همسرش شدم. مرد خوبی بود ... گذشت ...

من از قبولی دانشگاهم در شهر دور گذشتم و به همسر مردی درآمدم که نتوانستم آرزوی پدر شدنش را محقق کنم... او هم تقصیری نداشت، پسر یک خانواده قدیمی بود ... همه چشم به راه فرزندش داشتند.... نتوانستم بمانم و نوعروسش را ببینم ...

@shahregoftegoo

روزهای سختی را گذراندم ... پدرم با رمق‌های آخرش پناهم داد....

روزهای آخر راه می‌رفت و سلما را صدا می‌زد ... مشاعرش به جا بود ... واقعا سلما را می‌دید!

وصیت کرد تنها نمانم ... کوچ کنم به زادگاه مادرم ... به وصیتش عمل کردم، این‌جا در بین دشت‌های زرین آذربایجان، آشیانه‌ای ساختم برای گنجشکان باران‌خورده! حکمت نازایی من، رویش امید در یتیمان شد.

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. نگاه سنگینش را روی خودم حس می‌کردم. بچه‌ها کنار در قطاری ایستاده بودند. دستم را روی شانه مریم کشیدم ...

- بیا بریم عزیزم ...

@shahregoftegoo

همین که نشستم، آرتان به احترام نیم‌خیز شد. غریبه نگاهش کرد و از جایش تکان نخورد. بچه‌ها، کنارهم نشستند. مصطفی به بچه‌ها که ریز می‌خندیدند چشم‌غره می‌رفت. آرتان رو به من کرد.

- دخترعمه، گفتم بهتون که، آقا هاتف زحمت کشیدن، سارا رو رسوندن به ما. می‌خواستن برن سمت ترکیه که به خاطر ما کارشون عقب افتاد. حالا یه مدت مهمان ما هستن.

پس اسمش هاتف بود ...

- تا هرموقع بخوان، قدمشون به چشم. اتاق تو حیاط هست. مستقله، تخت هم داره. استراحت کنن. چیزی هم لازم بود ...

آرتان به میان کلامم پرید و رو به هاتف گفت.

– هرچیزی لازم داشتید من در خدمتم.

لیوان چای را همراه با ظرف پولکی جلویش گذاشتم.

– بفرمایید چای، تازه دمه.

"ممنون"ی زیر لب گفت و لیوان را به سمت لبش برد. انگار یاد چیزی افتاده باشد.

– موبایلم شارژش داره تموم می‌شه.

مصطفی به جای من جواب داد.

– بدید،، براتون می‌زنم به شارژ.

گوشی جدیدی را از کتش بیرون آورد و سمت مصطفی گرفت. با دیدن چهره مصطفی فهمیدم شارژر این گوشی چیزی نیست که در خانه ما پیدا شود.

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۱۳

– آقا هاتف، ما گوشی‌هامون قدیمیه. شما شارژر دارین، براتون بزنیم به برق؟

پوزخندی گوشه لبش شکل گرفت و فک مصطفی سفت شد. از جایش بلند شد و چمدان گوشه اتاق را باز کرد. دنبال شارژر می‌گشت که کیسه لباسی از چمدانش بیرون افتاد. با اکراه کیسه را سرجایش

@shahregoftegoo

برگرداند. شارژر را به سمت مصطفی گرفت که آرتان گفت.

– راضی، این بچه طفلک، یکم لباس آقا هاتف رو کثیف کرد.

یاد نَم لباس سارا افتادم! وای از لباس‌هایم که نجس شده بودند. حالا باید خودم هم لباس عوض می‌کردم و دوش می‌گرفتم. به سمت هاتف رفتم.

– ببخشید آقا هاتف، بدید لباس‌های کثیف‌شده رو براتون می‌شورم.

– لازم نیست.

– تعارف نکنید، بدید، می‌شورم براتون.

مخالفتی نکرد... هرچند که پلاستیک را هم به دستم نداد. خودم دولا شدم و پلاستیک را برداشتم. مصطفی

@shahregoftegoo

کیسه را از دستم گرفت و برد. حتما گوشه حمام می‌گذاشت.

بچه‌ها کنجکاو مرد غریبه را می‌پائیدند. هرچقدر بچه‌ها کنجکاو بودند، هاتف بی‌علاقه نگاهشان می‌کرد. احمد خودش را جلو کشید.

– شما کشتی‌گیر هستین آقا؟

تعجبش از سوال احمد دیدنی بود و جوابش مثل پراندن مگس مزاحم!

– نه بچه، برو دنبال بازیت.

احمد با دماغ آویزان دورتر نشست. مریم و ریحانه ریز ریز می‌خندیدند که سولماز مرا صدا زد.

– مامان، سارا گلی رو ببینین.

@shahregoftegoo

همه برگشتیم. لباس قدیمی مریم را تن بچه کرده بود. شلوار ولی، از لباسهای قدیمی محمد بود که پاچه‌اش را تا زده بود.

– قربون قدش برم، بیا بغلم سارا گلی!

سارا به آرامی جلو آمد و خودش را در بغل من انداخت. سولماز سر به زیر کنار چهارچوب ایستاده بود و جلو نمی‌آمد.

– بیا سولماز خانوم. بیا عزیزم. دستت درد نکنه ... لباسای ساراگلی رو عوض کردی.

سولماز با خجالت جلو آمد و قبل از نشستن، هاتف از جایش بلند شد. کتش را برداشت و به سمت در رفت.

– می‌رم سیگار بکشم.

گفت و از در بیرون رفت.

@shahregoftegoo

رو به سولماز کردم.

– سفره بندازیم، شام بیارم، این بنده‌های خدا هم گرسنه هستن.

آرتان دستی به بخاری کشید.

– عجب بخاری‌ای خریدی راضی! خونه حسابی گرم شده‌ها ...

– آره ... مصطفی نصبش کرده.

– مردِ خونه‌ست دیگه!

چند دقیقه بعد سفره شام را پهن کردم و هرچه داشتیم را سرسفره گذاشتم. سولماز در چهار ظرف هم‌شکل ترشی ریخت. بچه‌ها قطاری نشستند، سارا روی پای آرتان بالا و پایین می‌پرید. هاتف هنوز بیرون بود،منتظر شدم بیاید و بعد غذا را بیاورم.

@shahregoftegoo

از در که وارد شد و چشمش به سفره افتاد، سرش را بالا آورد.

– بفرمایید آقا، ناقابله...

رو به مصطفی کردم.

– آقا رو راهنمایی کن که دستشون رو بشورن. برو مصطفی...

هاتف دنبال مصطفی راه افتاد. من و سولماز هم غذا را سر سفره آوردیم. بچه‌ها گرسنه بودند ولی دستشان داخل سفره نمی‌رفت. هاتف هم معذب بود یا هرچیزی با تردید سفره را نگاه می‌کرد. بعید می‌دانستم در عمرش سفره‌ای به این محقری دیده باشد، ظاهرش به تجار می‌خورد.

– من امروز خونه نبودم، غذا حاضریه! ببخشید دیگه.

@shahregoftegoo

دستش به سمت نان رفت و لقمه بزرگی گرفت، حتی فکر نمی‌کردم بلد باشد لقمه بگیرد. هنوز دهانش پر بود که گفت:

- نمکش کمه...

من و سولماز هم‌زمان دو نمکدان را جلویش گذاشتیم. آرتان به خنده افتاده! سولماز بچه بود، من نه! ،،، از کارم خجالت کشیدم.

از مدل راحت غذا خوردنش، بچه‌ها هم بدون خجالت مشغول خوردن شدند. خدا را شکر که غذا برکت داشت. سفره را دخترها جمع کردند. محمد می‌خواست ظرف‌ها را بشورد، ماهور به کمکش رفت. دوست داشتم برابری را یادشان بدهم، حتی در انجام کارهای کوچک خانه.

درد کمرم بدتر و بدتر می‌شد. انگار که هرچه‌قدر بدنم از گرمی درمی‌آمد، درد وحشتناک‌تر تلنگر می‌زد. از پلاستیک داروها، دو مسکن قوی را باهم خوردم. این کمردرد آخرین چیزی بود که برای امشب لازم داشتم. داخل کمدها کمی قیسی و برگه هلو پیدا کردم. سولماز با سلیقه داخل ظرفی چید و چای تازه هم دم کرد.

از فشار درد، پنجه‌ام را به لبه کابینت گرفتم و فشردم.

– مامان، حالت خوبه؟ درد داری؟

– نه، خوبم. چیزی نیست.

– شما برو، من چایی میارم.

@shahregoftegoo

وارد هال که شدم، بچه‌ها هنوز محو تماشای هاتف بودند. تمام حرکاتش برای بچه‌ها جذابیت داشت. همه‌چیزش متفاوت از آدم‌های اطراف ما! کت بلندش، شالگردنش، چکمه‌های چرمش.. حتی دستکش داشت. رایحه عطری تلخ که با بوی سیگار ترکیب می‌شد. حلقه‌ای به دست نداشت، شاید مجرد بود؟ شاید هم نه!... ولی به سنش نمی‌خورد،،، حداقل سی‌و سه یا سی‌وچهار را داشت. دست‌های بزرگ ولی کارنکرده!... اگر پنجاه سال پیش بود، می‌گفتم شبیه اربابان بی‌رحم فیلم‌های قدیمی‌ست.

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۱۴

از مدل راحت غذا خوردنش، بچه‌ها هم بدون خجالت مشغول خوردن شدند. خدا را شکر که غذا برکت داشت. سفره را دخترها جمع کردند. محمد می‌خواست ظرف‌ها را بشورد، ماهور به کمکش رفت. دوست داشتم برابری را یادشان بدهم، حتی در انجام کارهای کوچک خانه.

درد کمرم بدتر و بدتر می‌شد. انگار که هرچه‌قدر بدنم از گرمی درمی‌آمد، درد وحشتناک‌تر تلنگر می‌زد. از پلاستیک داروها، دو مسکن قوی را باهم

@shahregoftegoo

خوردم. این کمردرد آخرین چیزی بود که برای امشب لازم داشتم. داخل کمدها کمی قیسی و برگه هلو پیدا کردم. سولماز با سلیقه داخل ظرفی چید و چای تازه هم دم کرد.

از فشار درد، پنجه‌ام را به لبه کابینت گرفتم و فشردم.

– مامان، حالت خوبه؟ درد داری؟

– نه، خوبم. چیزی نیست.

– شما برو، من چایی میارم.

وارد هال که شدم، بچه‌ها هنوز محو تماشای هاتف بودند. تمام حرکاتش برای بچه‌ها جذابیت داشت. همه‌چیزش متفاوت از آدم‌های اطراف ما! کت بلندش، شالگردنش، چکمه‌های چرمش.. حتی

@shahregoftegoo

دستکش داشت. رایحه عطری تلخ که با بوی سیگار ترکیب می‌شد. حلقه‌ای به دست نداشت، شاید مجرد بود؟ شاید هم نه!... ولی به سنش نمی‌خورد،،، حداقل سی‌و سه یا سی‌وچهار را داشت. دست‌های بزرگ ولی کارنکرده!... اگر پنجاه سال پیش بود، می‌گفتم شبیه اربابان بی‌رحم فیلم‌های قدیمی‌ست.

رو به بچه‌ها کردم.

- بچه‌ها، از وقت خواب شما گذشته، بلند شید که فردا مدرسه‌تون دیر نشه.

به حرف من که از جایشان تکان نخوردند، با چشم التماس می‌کردند که بیشتر بیدار بمانند. مصطفی که بلند شد، حساب کار دستشان آمد. مصطفی فقط شانزده سال داشت ولی درشت بود و قد بلند، از

@shahregoftegoo

سنش بیشتر نشان می‌داد. مهربانی و در عین حال جدیتش از او همان برادر بزرگتری را می‌ساخت که همه بچه‌ها نیاز داشتند. گاهی از مصطفی بیشتر حساب می‌بردند تا من!

دولا شدم و از ظرف داخل سینی، چند قیسی برداشتم و طرفشان گرفتم. با خنده نفری یک قیسی برداشتند و رفتند. سولماز با سینی چای وارد شد.

– سولماز خانوم، اون بخاری نفتی رو با احمد کمک کنین، بذارین تو اتاقِ گوشه حیاط.

– چشم.

از جایم بلند شدم. آخرین بار خانواده عموی ریحانه برای دو روز به دیدنش آمدند و در اتاق گوشه حیاط

@shahregoftegoo

چند روزی ماندند. باید مطمئن می‌شدم که اتاق تمیز است، به هر حال این مرد مهمان ما محسوب می‌شد.

احمد نفت داخل بخاری می‌ریخت. بخاری کوچک کفاف خانه خودمان را نمی‌داد ولی برای این اتاق مناسب بود. در اتاق را با کلید باز کردم که بوی نا، داخل بینی‌ام پیچید. پنجره‌ها را باز کردم تا هوای سرد ولی تازه جریان یابد. تخت یک‌نفره گوشه اتاق، خالی از تشک و لحاف افتاده ولی با حساب قد بلند و درشتی بدنش، حتی مطمئن نبودم روی این تخت جا شود.

احمد و سولماز بخاری را داخل اتاق آوردند.

- مامان، چقدر سرده این‌جا... قندیله !!!

- بخاری رو بذار این‌جا ... دود که نمی‌کنه؟

@shahregoftegoo

احمد سرش را به علامت منفی تکان داد.

– دود نداره، داره آبی می‌سوزه.

رو به سولماز کردم.

– دو دست لحاف و تشک بیار این‌جا.

"چشم"ی گفت و از در بیرون رفت. دوباره صدایش کردم.

– سولماز، دوتا تیکه پوست پرتقال هم بیار.

احمد در اتاق با من تنها بود.

– قرمز شدی مامان، حالت خوبه؟

دستی به گونه سوزانم زدم، کنترل درد هرلحظه مشکل‌تر می‌شد.

– خوبم، چیزی نیست...

@shahregoftegoo

پرده‌های پشت پنجره را باز کردم تا آفتاب صبح مزاحم خواب مهمان خانه نشود. حتما به چشمش اتاق محقری خواهد آمد ولی ... این تمام توانم بود.

سولماز با دودست لحاف و تشک برگشت. تخت را مرتب کردم و لحاف و تشک اضافی را گوشه اتاق گذاشتم. پوست پرتغال‌ها هم روی بخاری ماندند و کم‌کم سوختند. عطر پرتغال جایگزین بوی نای اتاق می‌شد.

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۱۵

به ساختمان خودمان برگشتیم. عقربه کوچک ساعت دیواری به عدد ده نزدیک می‌شد. سولماز و احمد هم باید می‌خوابیدند. با برگشتن من آرتان ایستاد.

- آقا، اتاق رو آماده کردم.. اگر خواستید برای استراحت برید.

مردد نگاهم کرد. انگار حرفی داشت؟!

- چیز دیگه‌ای لازم دارید براتون بیارم؟

- اینجا آب‌گرم هست؟ من دوش بگیرم؟

چرا به فکر خودم نرسید.

- حتما... تشریف ببرید، وسایلتون رو بذارید تو اتاق، من حمام رو آماده می‌کنم.

هاتف از آرتان خداحافظی کرد و با چمدانش به سمت اتاق گوشه حیاط رفت. آرتان نگاهش را به بازی انگشتان دستش داد.

- دستت درد نکنه دختر عمه ،،، زحمت افتادی امشب.

- دست تو درد نکنه آرتان ... سارا رو به ما رسوندی ... خیر ببینی ...

- من برم راضی... تو هم استراحت کن. این هاتف آدم خوبیه ... یُبسه ولی باید می‌دیدی چطور با بابام حرف می‌زد.

چه‌کسی است که نداند کدخدا چه مرامی دارد... کینه کند، تیشه به ریشه می‌زند. خدا به فریادمان برسد.

- دایی ناراحت شد حتما!؟

@shahregoftegoo

– ولش کن، اصلا فکر و خیال نکن! این هاتفم قابل اعتماده، ولی اگر هروقت لازم داشتی زنگ بزن به موبایلم.

– چشم.

با مصطفی دست داد و رفت.

در کمد دنبال حوله می‌گشتم. دو دست حوله به زور پیدا کردم. فکر کردم یک دست برایش کم است... خیلی درشت بود! یاد احسان افتادم... بعد از این‌همه سال ... احسان هم درشت بود، نه به اندازه هاتف ... همیشه هم از حوله کوچک بدش می‌آمد. مدت زیادی بود یاد احسان نمی‌افتادم ... نمی‌دانم چرا هاتف مرا یاد خاطراتم با احسان انداخت..!

@shahregoftegoo

حمام را چک کردم. همه‌چیز مرتب بود و تمیز. حوله‌ها را به جالباسی پشت حمام گذاشتم... خودم هم باید دوش می‌گرفتم... بعد از مهمان.

مصطفی رفت تا صدایش کند. در اتاق خودم، پای تخت نشستم. حس بدی از نجسی لباس‌هایم داشتم. یاد لباس‌های کثیف مهمان هم به مجموعه افکار درهم‌وبرهمم اضافه شد. باید فکری به حال آن‌ها هم می‌کردم. چشمانم از خستگی روی‌هم افتاد... نمی‌دانم چقدر خوابیدم ولی با صدایی مصطفی که به در تقه‌ای زد، بیدار شدم.

– راضی... خوابیدی؟

– نه... بیدارم.

در اتاق را باز کرد.

@shahregoftegoo

– دوش گرفت، رفت اتاقش. در ساختمون رو قفل کردم.

– باشه... بهش می‌گفتی اگر شب کاری داشت بیدارمون کنه.

– گفتم... برو بخواب ... خسته‌ای.

– دوش بگیرم ... لباسام نجسه... نمازم نخوندم.

سری تکان داد و حین رفتن گفت:

– با دست نشور، بنداز تو ماشین.

به سختی از جایم بلند شدم. کمر درد دوباره برگشته بود. این سیاتیک لعنتی ..!

به سمت حمام رفتم و چشمم به یک حوله دست نخورده روی چوب‌لباسی افتاد... اخلاقش مثل احسان نبود... چقدر فکرهای مزخرف به ذهنم می‌رسید...

@shahregoftegoo

وارد حمام شدم... لباس‌های خودم می‌توانستند تا فردا صبر کنند ولی لباس‌های مهمان باید شسته می‌شد. ترسیدم با ماشین لباسشویی قدیمی ما، لباس‌های گران‌قیمتش خراب شوند. آب را داخل تشت ریختم و با بدبختی لباس‌ها را شستم. درد کمرم صعودی شتاب می‌گرفت تنها امیدم، معجزه آب گرم دوش! موهایم که خیس شد فهمیدم از آب گرم خبری نیست. سریعترین حمام عمرم را انجام دادم... بی‌انصاف تا آخرین قطره آب گرم را مصرف کرده. لحظات آخر که غسل می‌کردم دندان‌هایم زیر دوش آب برهم می‌خورد. با مکافات خودم را بیرون کشیدم و لباس پوشیدم. بخاری داخل هال هنوز روشن بود. کمی بدنم را گرم کردم ... تا حدی که لرزش دندان‌هایم را متوقف کنم. یاد لباس‌های شسته‌شده

@shahregoftegoo

افتادم. بندِ رخت کوچک را تا نزدیک بخاری کشیدم و زیرش سفره پهن کردم. رخت‌های شسته شده، مهمان بندِ رخت شدند. هنوز نماز هم نخوانده بودم ... عقربه ساعت یازده را نشان می‌داد. اگر بابا بود می‌گفت:" درای بهشت رو بستن ... این نماز دیگه رفع تکلیفه ... فایده نداره ..."

خدا مرا ببخشد... از درد کمرم، نتوانستم نمازم را ایستاده بخوانم. کمرم را به بخاری چسباندم ... شدت درد کم نمی‌شد که نمی‌شد. کاش گرمای بخاری نجاتم می‌داد. دیگر نفسم بالا نمی‌آمد... بدنم به کرختی می‌زد ... چشمانم روی هم افتاد ... درد و درد و درددد!.... تصویری محو از عضلاتی پیچیده در هم ...عطر تلخ... بوی سیگار ...چیزی نمی‌شنیدم به‌جز اصواتی پچ‌پچ‌وار!

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۱۶

هاتف

چمدانم را برداشته و سمت اتاقی که مصطفی نشانم داد راه افتادم. پسرک از نگاه اول سرناسازگاری داشت. انگار که ارث پدرش را طلب داشته باشد. وجودش شبیه خروسی بود در لانه مرغ‌ها ... البته جوجه‌خروس! تنها کسی که این زن دیوانه را

@shahregoftegoo

"مامان" صدا نمی‌کرد... شاید خودش را برادر راضی می‌دانست؟

در اتاق را باز کردم و بوی پرتقال شامه‌ام را پرکرد. سارا هم پرتقال دوست داشت، اگر بود این اتاق را می‌پسندید. تخت کوچک گوشه اتاق که به کار من نمی‌آمد، احتمالا حتی تحمل وزنم را نداشت و باید شب را روی زمین می‌خوابیدم. رختخواب‌ها بوی تمیزی می‌دادند. دستشویی و روشویی کوچکی گوشه اتاق به چشمم خورد. اگر تمام این جریانات پیش نمی‌آمد، احتمالا امشب گوشه زندان می‌خوابیدم... حداقل الان وضعم به آن بدی‌ها هم نبود!

باورم نمی‌شد، زن زیبای خل‌وضع صبح، همان راضی معروف این‌ها باشد. توقع دیدن پیرزن فرتوتی را داشتم نه زنی جوان!

@shahregoftegoo

اگر کمی به قیافه‌اش دست می‌کشید، خوب مالی می‌شد. شباهتی به هیچ‌کدام از زن‌هایی که دیدم نداشت هرچند، شاید آرام بودنش شبیه سارا بود؟!..

ولی سارا صورتی اروپایی داشت و این دختر یک شرقی تمام‌عیار.....

نگاهش آشنا بود،،، یک آشنایی زجرآور!

همان نگاه آیینه‌ایی که او داشت ... معصوم و پاک...

نگاهی دوست‌داشتنی که برای همیشه سرد شد ...

علی‌القاعده باید حالم از این زن هم بهم می‌خورد! مرا یاد الی می‌انداخت، هرچند که این زن ....زبانش مثل الی تیز نبود... شایدم شباهت بیشتری با مادرم داشت؟ بد اندر بد!..

@shahregoftegoo

با خودم کلنجار می‌رفتم... باید دوش می‌گرفتم و سبک می‌شدم. به خانه که برگشتم، جوجه خروس همان حوالی می‌پلکید. از چشمانش می‌خواندم که به من اعتماد ندارد. من، غریبه‌ای در قلمرو امنش بودم. یک غریبه خطرناک که فقط او شر وجودم را حس می‌کرد! غریزه‌ای اساطیری در رگش نبض می‌زد، ژن نرینه! حفاظت از قلمرو! ...هرچند که منافع من ایجاب می‌کرد حرکتی نکنم تا نقشه فرار جدیدی بکشم.

وارد حمام شدم، کوچک ولی تمیز. لیف، صابون و شامپو تخم‌مرغی گوشه حمام! چند سال می‌شد که از این‌ها به چشمم نخورده بود...! آب گرم که به بدنم خورد کمی آرام شدم. دلم می‌خواست تا صبح زیر دوش بمانم... چشمم به دو ست حوله پشت حمام خورد!!؟؟ زن دیوانه! لباس پوشیدم و بیرون رفتم.

@shahregoftegoo

اتاق گوشه حیاط مثل تنور گرم بود، شلوار و بلوز راحتی از چمدان بیرون کشیدم و پوشیدم. حتی حوصله اصلاح کردن صورتم را نداشتم. خشکی هوای این منطقه به پوستم نمی‌ساخت! شاید باید به تمام بدنم کرم نرم‌کننده می‌زدم... سیم‌کارت جدید را داخل گوشی شارژ شده انداختم و دو خط آنتن هم معجزه محسوب می‌شد. به شماره دومی که از بهمن داشتم پیغام دادم.

" آقا بهمن، به من گفتن شما دنبال یه ماشین تمیز می‌گردین؟ درسته؟"

دو دقیقه بعد پیغامش رسید.

" بله. بی‌ام‌و تمیز،،، سال ۹۷ یا ۹۸"

" حتما براتون پیدا می‌کنم"

@shahregoftegoo

سیم‌کارت را عوض کردم و با شماره‌ای که بصورت رمز برایم فرستاده بود تماس گرفتم.

- الو...

- کجایی پسر؟

- کجا باشم؟ خطت کنترله؟

- این خط نه، زیاد نمی‌تونم حرف بزنم. اسکندری یه چرت و پرتایی گفته، پلیسام اومدن سراغم ... مدرک ندارن. یه مدت آفتابی نشو.

- مدارک لو رفته؟

- نه، زیاد نمی‌دونسته، یه چیزی پرونده. یه مدت بگذرونی آبا از آسیاب افتاده.

- باشه.

@shahregoftegoo

تماس را قطع کردم. خواب هم از چشمانم پریده بود ولی به اتاق برگشتم و روی زمین دراز کشیدم. چندبار به پهلو چرخیدم و به سقف خیره شدم ... فایده نداشت. در رختخواب نشستم. گرمای اتاق کلافگی‌ام را تشدید می‌کرد. سیگار و فندک را برداشتم و به حیاط رفتم. هوای زمهریر... سرد و برفی.

آسمان به قرمزی می‌زد و کل خانه در سکوت و تاریکی دفن شده. هوا که تمیز باشد، سیگار زودتر تمام می‌شود. سیگار دوم، سوم ، چهارم ... پشت‌هم...!

سکوت خانه انگار بهم خورده بود. چراغ هال روشن شد. سایه‌ها از این‌سو به آن‌سو حرکت می‌کردند. به دیوار تکیه داده و در حال دود کردن سیگار چهارم بودم. در ساختمان باز شد و جوجه‌خروس وحشت‌زده

@shahregoftegoo

بیرون آمد. به حدی هول‌زده که حتی مرا ندید.

صدایش زدم، یکه خورده و هراسناک برگشت.

- طوری شده؟

- هان..؟ دارم می‌رم سراغ آرتان. راضی حالش بده.

#ستی_(Seti)

#پارت_۱۷

@shahregoftegoo

کم مانده بود گریه کند... چه می‌گفت؟ زن دیوانه که حالش خوب بود!

- چشه؟

- کمرش گرفته. سیاتیک داره، بار سنگین بلند کرده، گفتم بهش بذار باهات بیام، گفت نه ،،، الانم ... لعنت به من و ...

دستم لای موهایم چنگ شد. به صورتم دست کشیدم.

- سابقه داره؟

- آره.

- دارو داره؟

- باید آمپول بزنه...

- آرتان بلده براش آمپول بزنه؟

@shahregoftegoo

صورتش سرخ شد.

– نه، برم سراغش، بیاد ببریمش بیمارستان.

– آمپولشو داری؟ سرنگ اینا داری؟

– نمی‌دونم.

دستش را کشیدم و به سمت خانه هل دادم.

– برو ببین آمپولشو دارین یا نه، من بلدم بزنم براش.

– بلدی؟

به سمت خانه تقریبا دوید. صدای پچ‌پچش با دختری که سولماز صدایش می‌کردند می‌آمد. راضی هم کنار بخاری دراز کشیده و در خواب با صورتی خیس ناله می‌کرد.

سولماز جلو آمد که گفتم:

@shahregoftegoo

– خیس عرقه، بخاری رو کم کن.

صدای ناله‌مانندش بلند شد.

– عرق نیست، از درد گریه می‌کنه... بمیرم براش ...با

صدای ناله‌ش بیدار شدم.

دولا شدم. راست می‌گفت! از چشمش اشک می‌آمد.

لعنت ...

– ببریمش روی تخت‌خواب، این وضعیت برا کمرش

خوب نیست. کیسه آب جوش داری؟

منگ مرا نگاه می‌کرد.

– آقا شما دکترین؟ مصطفی گفت بلدین آمپول

بزنین.

خواستم بگویم من نهایتا آمپول زدن بلدم!

– برو جاش رو حاضر کن، من بیارمش.

@shahregoftegoo

دولا شدم. وقتی سر بخاری را نگیری، باید صاحب بخاری را بلند کنی! این‌هم دشت آخرشب من از دنیا!

مثل پرکاه بود. بوی یاس می‌داد! شکلات فِررورِوشه!... روی تخت‌خواب خواباندمش. مصطفی با کیسه داروها برگشت.

- این آمپولا رو داره.

داخل کیسه را نگاه کردم. سه آمپول شل‌کننده عضلات ... نشانگر یک درد قدیمی!

بقیه هم آمپول‌های تقویتی که قطعا برایش لازم بود.

زن کله‌شق، غذای درست و حسابی هم که نمی‌خورد.

سر سفره، همین‌که گفتم غذا کم‌نمک است، مثل دختربچه‌ها خجالت کشید و قهر کرد.

- الکل دارین؟

@shahregoftegoo

مصطفی جواب داد.

– نه.

– عطر یا ادکلن چی؟

از اتاق خارج شد و با شیشه عطر و یک تکه پنبه برگشت.

رو به سولماز کردم.

– شلوارش رو بیار پایین،

مشغول کشیدن آمپول در سرنگ شدم. مصطفی از اتاق بیرون رفت. آمپول اول همان شل‌کننده عضلات و دومی هم به صلاحدید خودم ... ب کمپلکس!

هنوز ناله می‌کرد.

– خوب میشه آقا؟

@shahregoftegoo

– خوب میشه... نترس. یه‌کم باید استراحت کنه. برو یه کیسه آب‌جوشم بیار..

– چشم.

چند دقیقه بعد با کیسه آب‌جوش برگشت. مصطفی به چهارچوب در تکیه زده و نگاهمان می‌کرد. سولماز کیسه را پشت کمرش گذاشت و رویش را کشید. تنفسش آرام‌تر شد.

برای اولین بار چشمم به موهای نمدارش افتاد. سیاه شبق ... صاف ...

– الان مسکن زدم. می‌خوابه، بهتر میشه. شمام برین بخوابین .. فردا مدرسه ندارین مگه؟

از جایم بلند شدم، دیگر کاری در این خانه نداشتم. کسی صدایم زد..مصطفی بود..

@shahregoftegoo

– آقا....

برگشتم و سری به مفهموم "چیه" تکان دادم.

– ممنون ازتون.

به سمت در خروجی رفتم. چشمم به بند رخت افتاد...

لباس‌های خودم ... تمیز ... یاد موهای نمدارش افتادم

... دوش گرفته بود؟ ... آب که ....!

لعنت به این زن که هرچه می‌کرد عذاب وجدانِ

نداشته مرا بیشتر و بیشتر قلقلک می‌داد.

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۱۸

راضیه

چشم‌هایم را به زور باز کردم و با احتیاط در جایم کمی جابه‌جا شدم. کمرم درد داشت، نه به وحشتناکی دیشب. از روی تخت بودنم تعجب کردم. چیزی از دیشب به یاد نداشتم ولی انگار کسی مرا به این اتاق آورده. مصطفی و سولماز؟

روی تخت نشستم، ساعت اتاق روی هفت و ربع ایستاده بود. با سری منگ، دنبال روسری گشتم. موهایم هنوز کمی نم داشت ... روسری را به سرم بستم... مدرسه بچه‌ها دیر شده بود. به سختی از جایم

بلند شدم و با دست کمرم را مالش دادم. صدای پچ‌پچ از در نیمه‌باز اتاق می‌آمد. خودم را به هال رساندم. همه سر سفره نشسته و صبحانه می‌خوردند، بی‌صدا و آرام ... برعکس همیشه.

– صبح به‌خیر.

به سمت من برگشتند. چشمانشان برق می‌زد. ریحانه و ماهور به طرفم آمدند و دستانم را گرفتند.

– طوری شده بچه‌ها؟

ریحانه جوابم را داد:

– داداش مصطفی گفت حالت بده، مریض شدی ... گفت ساکت باشیم که بخوابی.

سرم را بلند کردم و نگاهم به چشمان نگران مصطفی افتاد.

@shahregoftegoo

– دیشب حالم بد بود، الان خوبم. بشینین صبحانه‌تون رو تموم کنین تا مدرسه دیر نشده!

سر سفره نشستند و مشغول خوردن شدند. سولماز کنارم آمد.

– مامان، خوبی؟ کمرت بهتر شد؟

– آره... بیا اینجا.

با خودم به آشپزخانه کشاندمش ... مصطفی سر سفره نشست.

– تو و مصطفی منو بردین تو اتاق؟

سرش را پایین انداخت.

– نه ... من دیدم ناله می‌کردی تو خواب ... کنار بخاری بودی ... مصطفی رفت آرتان رو خبر کنه که

@shahregoftegoo

.... که ... اون آقاهه ... هاتف ... اومد، بغلت کرد، گذاشتت رو تخت... بعدم آمپول زد بهت.

خاک بر سر من کنند که ...!

چه می‌کردم؟ چه می‌گفتم؟ چه توقعی از مصطفی و سولماز داشتم؟

– باشه... برو صبحانه‌ت رو بخور ... مدرسه دیر شد.

– نمی‌رم امروز ... بمونم خونه، حالت خوب نیست.

– حال من چشه؟ خیلی هم خوبم. برو ... زودباش.

سرش را پایین انداخت و به سمت اتاق دخترها رفت.

– سولماز خانوم ...

ایستاد و برگشت.

– صبحانه‌ت رو بخور ...

@shahregoftegoo

– چشم.

لیوان چای را پر کردم. از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. خبری از هاتف نبود. فکر کردم که احتمالا هنوز خواب باشد.

با صدای مصطفی به عقب برگشتم.

– بهتری؟

– خوبم. دیشب اصلا نفهمیدم چی شد.

– به خودت فشار آوردی ...

سرش را پایین انداخت.

– هول شدم دیشب... تو حیاط داشت سیگار می‌کشید... اومد برات آمپول زد.

– اشکال نداره، می‌بینی که ... دوباره سرپا شدم.

@shahregoftegoo

– امروز می‌مونم خونه.

پسر نگران!

– که چی بشه؟ من حالم خوبه، از پس خودم هم برمیام.

– با این یارو تنها نمونی ...

اخم کردم.

– مصطفی ... زشته ... اونم آدمه ... دیشب کمکمون نکرد؟ از کار و زندگیش نزده افتاده دنبال آرتان؟ سارا رو نیاورد برامون.

– یه جوریه راضی ... بهش اعتماد ندارم.

– کسی جرات نداره این‌جا دست از پا خطا کنه. خیالت راحت.

– اون که اهل این‌جا نیست...

@shahregoftegoo

- فکرت رو سمی نکن پسر... برو حاضر شو... این بچه‌ها ازت حساب می‌برن ،،، راهی مدرسه‌شون کن.

- باشه... چشم.

به اتاق دخترها رفتم. سارا گوشه‌ای خوابیده بود. خم شدم و پتو را بالاتر کشیدم. با احتیاط کمرم را صاف کردم ... درد هنوز در گودی کمرم می‌خزید ولی به اندازه دیشب نیش نمی‌زد.

#ستی_(Seti)

@shahregoftegoo

#پارت_۱۹

مریم سرش را داخل اتاق آورد.

- مامان ،،، خوبی؟

آغوشم را برایش باز کردم.

- خوبم عزیزم ...حاضر شدی بری مدرسه؟

- بله.

صورتش را بوسیدم. با بد شدن حال من، این طفل معصوم‌ها هم ترسیدند. باید بیشتر مراقب خودم باشم.

بچه‌ها راهی مدرسه شدند و مصطفی هم بانارضایتی همراهشان رفت. چند لقمه نان و پنیر صبحانه‌ام شد. چای را که به سمت دهانم بردم صدای سارا آمد.

- خاله...

دخترک بیدار شده بود ولی هنوز به ما عادت نداشت... غریبی می‌کرد.

- بیدار شدی، سارا گُلی... بیا ببینم عسلم ...

به سمت من آمد. کمی در آغوشم نوازشش کردم. باید سرفرصت این بچه را حمام می‌کردم.

- سارا خانوم، بریم شما دست و صورتت رو بشوری، موهات رو شونه کنی... خوشگل بشی ،،، بعد بیایم صبحانه بخوریم؟

- اوهوم.

دست و صورتش را در روشویی شستم.

لباسش که مرتب شد، سر سفره نشست و برایش لقمه‌های کوچک گرفتم. کمی چای خورد و مشغول

@shahregoftegoo

بازی با عروسک مریم شد. باید برایش یک عروسک پارچه‌ای هم درست می‌کردم.

وارد اتاق دخترها شدم، رختخوابها جمع شده و مرتب! اتاق پسرها هم برعکس همیشه، وضع خوبی داشت.

لای پنجره‌ها را باز کردم تا هوای تازه وارد خانه شود.

باید برای ناهار فکری می‌کردم. یک بسته گوشت از فریزر کوچک بالای یخچال بیرون آوردم. بچه‌ها که از مدرسه می‌آمدند گرسنه بودند. بارگذاشتن خورشت خیلی انرژی نمی‌گرفت... شاید کمی برنج هم دم می‌کردم. مهمان داشتیم!

لباس‌های خشک شده را از رخت‌آویز کوچک برداشتم... اتو لازم داشتند.

@shahregoftegoo

چشم به حیاط داشتم ولی خبری از هاتف نشد. هنوز خواب بود؟ ساعت هشت‌ونیم صبح ! شاید هم بیدار شده و در اتاقش مانده؟... تعارف می‌کرد؟

ژاکتم را پوشیدم ... سارا دنبالم راه افتاد.

- کجا می‌ری خاله؟

- بیا بریم تو حیاط، ببینیم مرغا تخم گذاشتن یا نه!

دنبالم راه افتاد که برگشتم و کاپشنش را تنش کردم.. صبح بود و علی‌رغم آفتابی که در آسمان می‌درخشید، هوا سوز داشت. دستش را به دست من داد که ظرف دانه مرغها را برداشتم و در قفسشان را باز کردم. هشت مرغ چاق و سرحال بیرون آمدند. سارا برایشان دانه ریخت. مرغها دورش می‌چرخیدند و به زمین نوک می‌زدند. دستم را داخل قفس فرو

بردم ... آفرین مرغ‌های خوبم! هفت‌تا تخم‌مرغ درشت! پاقدم سارا خوب بوده!

- سارا گلی، ببین چه پاقدمت خوبه، هفت‌تا تخم‌مرغ!

- شاید پاقدم منه!

باصدایش به ضرب سرم را بلند کردم که به لبه قفس مرغ‌ها خورد و آخم بلند شد.

- سلام، بیدار شدید.

سرم را با کف دست می‌مالیدم و مرد گنده به من می‌خندید!

- بیدارم کردی... چقدر سروصدا می‌کنی!

طعنه کلامش را نادیده گرفتم.

- براتون صبحانه بیارم؟

@shahregoftegoo

سیگاری گوشه لبش برد و روشن کرد.

- آره. گرسنمه.

از جایم بلند شدم.

- کمرت بهتره؟

سرم را پایین انداختم. شرمندگی دیشب را به رویم می‌آورد.

- بابت دیشب ... ببخشید ...

منتظر نماندم و به سمت خانه راه افتادم. زیر ماهیتابه را روشن کردم. دوتا تخم مرغ برایش کافی بود؟ مابقی تخم‌مرغ‌ها را داخل یخچال گذاشتم.

وسایل صبحانه را داخل سینی چیدم. تخم‌مرغ، کره و پنیر، کمی مربا، نان تازه... کمی هم گردو. چیز دیگری نداشتم. لیوان چای آخرین چیزی بود که در

@shahregoftegoo

سینی قرار گرفت. سینی به دست به سمت در حیاط رفتم. کنار سارا روی زمین چمباتمه زده وظرف غذای مرغ‌ها را روی زمین گذاشته بودند. هر مرغی که می‌خواست سراغ دانه برود، با سنگ به پایش می‌زدند. بعدهم باهم می‌خندیدند. اخم‌هایم درهم رفت...

در را باز کردم. سینی صبحانه به دست خارج شدم. حتی برنگشت.

– سینی رو بذارم اتاقتون؟

– نه، بذار تو ایوون.

سارا را صدا زدم.

– سارا گلی، مرغا رو اذیت نکنی‌ها.

سارا با خنده سراغ بازی با مرغ‌ها رفت.

@shahregoftegoo

– چکارش داری، بذار بازی کنه. بچه‌س.

– نباید حیوونا رو اذیت کنه، گناه دارن.

نگاهش با پوزخند همراه بود. دستش را به سمت نان برد و از تخم مرغ لقمه گرفت. با دهان پر گفت:

– نمک نداره.

با تعجب نگاهش کردم. بازهم تکرار کرد.

– نمک نمی‌زنی به غذا؟

– نمک زدم به خدا.

– کم زدی.

– الان نمک میارم ..

@shahregoftegoo

از جایم بلند شدم، نمکدان در آشپزخانه بود. وقتی برگشتم، زرده تخم‌مرغ را لقمه گرفته و دهان سارا می‌گذاشت. نمک‌دان را داخل سینی گذاشتم.

– سارا صبحانه خورده... شما بفرمایین.

روی نیمروهای باقیمانده را با نمک پوشاند. زرده تخم‌مرغ دوم را لقمه گرفت و سمت من آورد.

متعجب بودم.

– مرسی... من صبحانه خوردم.

– بخور، وگرنه باید بریزی دور ... من زرده تخم‌مرغ نمی‌خورم.

لقمه را از دستش گرفتم. یعنی زرده تخم‌مرغ دوست نداشت؟ لقمه شور را در دهانم گذاشتم.

@shahregoftegoo

با خنده به صورت جمع‌شده‌ام نگاه می‌کرد. انگار باید توضیح می‌دادم.

- شوره!

دستش به سمت لیوان چای رفت.

- قندم که نیاوردی ...

#ستی_(Seti)

#پارت_۲۰

@shahregoftegoo

بازهم خجالتم داد. چطور قندان را فراموش کردم؟!

همین‌که از جایم بلند شدم صدا زد.

- بشین... حرف دارم.

در کلامش هر چه بود، جدیتش مرا به هراس انداخت.

- من شاید مجبور بشم چند روزی بمونم ...معامله‌ای که قرار بود انجام بدم افتاده عقب... فکر کردم به‌جای اینکه برم خوی، همینجا بمونم... البته ...

- قدم شما به چشم. مهمان مائید.

- از مهمون بازی خوشم نمیاد. بهت کرایه می‌دم. غذا هم درست کن، لباس کثیفا رو هم بشور... حمام هم گرم باشه... آب گرم دیشب زود تموم شد. روزی

صدتومنم بهت می‌دم. اگه بخوایی یه هفته پیش بدم؟ هان؟

- آخه شما مهمانید... پول چیه؟

- حاتم طایی بازی درنیار،،، این بچه‌ها خرج دارن.

این مرد از زندگی ما چه می‌دانست؟

- من نمی‌تونم پول قبول کنم. مهمانمون باشید... اگر نه که ،،، برید خوی... هتل، مسافرخونه زیاده.

- داری منت سر من می‌ذاری؟ من از کار و زندگیم زدم، اسیر شما شدم ،،، الان این طرز حرف زدنه؟

خدایا من که بد نگفتم. چرا عصبانی شد؟!

- م..من ... جسارت نکردم ... به خدا ... آخه...

- منم باید حس راحتی بکنم یا نه؟ آدم خودخواهی هستی راضیه... خودخواهی ...

@shahregoftegoo

– من معذرت می‌خوام آقا.

– لازم نکرده ... زنگ بزن آرتان... میرم خوی.

– آقا من جسارت کردم... شما ببخشید ... به خدا این‌جوری ناراحت برید من ،،،

سگرمه‌هایش هنوز درهم رفته بودند... آدم بی‌اعصاب!... من که منظور بدی نداشتم ...انگار باید منتش را هم می‌کشیدم که بماند!

لیوان چای را بالا گرفت.

– وقتی حرف می‌زنم بحث نکن. یه لیوان چایی دیگه هم به من بده.

– چشم.

لیوان را برداشتم. دوباره صدا زد.

– چایی پررنگ... آب زیپو نمی‌خوام.

@shahregoftegoo

– چشم.

خدایا من از دست این آدم چکار کنم؟ در را که باز کردم، با سینی صبحانه دنبالم راه افتاد.

– بذارید سینی باشه، برمی‌گردم جمع می‌کنم.

– یه سینی رو بلند کنم بهتر از اینه که بعدا مجبور بشم خودتو بلند کنم.

خدایا مرا مرگ بده... دستم بی‌اختیار سمت دهانم رفت. سینی را روی کابینت آشپزخانه گذاشت. سرم را به ریختن لیوان چای گرم کردم.

به چهارچوب آشپزخانه تکیه داده و اطراف را وارسی می‌کرد. لیوان چای را که سمتش گرفتم طرح یک لبخند روی لبهایش بود...

– الان قند میارم براتون.

@shahregoftegoo

– نمی‌خواد. تلخ می‌خورم.

– آب‌گرمکن اینه؟

آب‌گرم‌کن نفتی گوشه آشپزخانه را نشان می‌داد.

– بله.

– احتمالا یه ایرادی کرده که زرتی آب سرد میشه.

– قدیمیه. باید عوضش کنم. گاز کشیدن.... یه آب‌گرمکن گازی بخرم راحت می‌شیم.

دست از وارسی آب‌گرم‌کن برداشت و بلند شد.

– لباسای منو دیشب شستی؟

یاد اتو زدن افتادم ...

– بله. الان براتون اتو می‌زنم.

– ماشین لباسشویی نداری؟

@shahregoftegoo

فکرم به این رفت که سارا در حیاط تنهاست، جواب سوالش را ندادم...

- ببخشید، سارا بیرونه، صداش کنم.... الان میام..

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۲۱

تا جلوی در رفتم. سارا گردن یکی از مرغ‌ها را گرفته بود.

– ولش کن مامان... گناه داره حیوون خدا... بیا تو .. بیا عسلم.

مرغ بی‌چاره را رها کرد و با دست‌هایی کثیف به سمت من آمد.

هاتف چای به دست مشغول وارسی خانه بود. سارا را بردم تا دستهایش را بشورم. وقتی که برگشتم مشغول چک کردن ماشین لباسشویی دولا شده و با درجه‌ها وَر می‌رفت. نگاه مرا که دید لیوان خالی چای را دستم داد:

– این لباسشویی هم باید عوض بشه.

– اون سالمه.. فقط یه موقع‌ها برای آب‌کشی بازی درمیاره.

درحالیکه به ماشین لباسشویی تکیه داده بود گفت:

@shahregoftegoo

– آرتان گفت حقوق بازنشستگی می‌گیری... فکر می‌کردم پیر باشی ...

– حقوق بازنشستگی بابام رو می‌گیرم ... معلم بود.

– این بچه‌ها ... همه‌شون مال این‌جان؟

– نه... مصطفی اولی بود... نه سالش بود... پدر و مادرش تو تصادف از بین رفتن. فامیل دور مادرم بودن... منم اومده بودم روستا... به‌جای اینکه بفرستنش بهزیستی اومد پیش من، مثل برادرمه. سولماز سال بعدش اومد. پدرش فوت می‌شه و مادرش هم ازدواج می‌کنه، شوهر مادرش گفت که نمی‌خوادش، پدرخدابیامرز سولماز اهل این‌جا بوده. وقتی سولماز اومد اونم نه ساله بود. الان خانوم شده، چهارده سالشه. ماهور و مریم خواهر و برادر دوقلو

@shahregoftegoo

هستن. پدر و مادرشون توی سیل از بین رفتن. پیش عموشون بودن... اونم ... چی بگم... می‌خواست این بچه‌ها رو بفروشه... آرتان جلوشو گرفت.. بچه‌ها رو آورد پیش من، هردوشون دوازده‌ساله هستن. همون سال هم ریحانه رو آوردن... بدون پدر و مادر، پیش خاله‌ش بوده و خاله‌ش هم سرطان می‌گیره... بچه مونده بود بی‌سرپرست... یه عمو داره، ولی دستش تنگه ... خاله ریحانه، هم‌سایه خونه پدریم بودن توی انزلی .... محمد هم پدر و مادرش تو زلزله از بین رفتن. این بچه پیش خانواده داییش می‌مونه تا اینکه داییش هم به رحمت خدا رفت. زن داییش برگشت زادگاهش ولی نمی‌تونست محمد رو با خودش ببره. اومد پیش من.

@shahregoftegoo

آخری هم احمد بود. سه سال پیش ... اصلا نمی‌دونیم خانواده‌ش کی هستن. توی خوی پیداش کردن. یکی از اهالی دلش سوخته بود ... آوردش روستا ... ولی خودشون عیالوار بودن ،،، نتونست نگه‌داره ... اومد پیش ما... پونزده‌سالشه ،،، آروم‌تر از بقیه است. خدا می‌دونه توی اون سالها این بچه چی کشیده...

– کاروانسراییه این‌جا ... کلا همه رو پناه دادی ...

سرم را پایین انداختم.

– بهزیستی خبر داره؟ اصلا قانونی کفالت این بچه‌ها رو داری یا نه؟

ترسیده، از شرایط نه‌چندان خوبم، دفاع کردم.

– شناسنامه دارن، کارت ملی ... خانواده‌هاشون راضی‌ان ... بعضی‌هاشون یارانه هم می‌گیرن.

@shahregoftegoo

– بعضی‌هاشون؟

– عموی ماهور و مریم یارانه بچه‌ها رو نمی‌ده به ما...

مادر سولمازم یارانه این بچه رو خودش می‌گیره..

دستش تنگه... احمدم که تازگی براش شناسنامه

گرفتیم .. فعلا یارانه نمی‌دن بهش.

– اون عموی بچه‌ها چه جاکشیه دیگه.

چشم‌هایم از شنیدن لفظ رکیکی که بکار برد گرد

شدند. با دست جلوی دهانم را پوشاندم و هین

برآمده از گلویم را خفه کردم.

رگ گردنش بیرون زده بود.

– پس اصلِ خرج این بچه‌ها از همون پول بازنشستگی

در میاد؟

@shahregoftegoo

– بله. البته از مسجد گاهی کمکمون می‌کنن...مردم نذر می‌کنن... آرتان دستی می‌رسونه... من فکر کردم برم معلم بشم ،،، ولی خب قبول نکردن. آخه فقط دیپلم دارم.

– بابات اهل انزلی بوده؟

– بله. بابا که به رحمت خدا رفت اومدم این‌جا ... مادرم اهل راویان بود.

سرش را تکان داد و از جیب شلوارش سیگاری بیرون کشید. درحالیکه سیگار را روشن می‌کرد نیم‌نگاهی به من انداخت.

– سیگار اذیتت می‌کنه؟

اذیت که می‌کرد...

– اشکال نداره.

@shahregoftegoo

– اینجا مغازه‌ای، فروشگاهی، چیزی داره بشه خرید کرد؟

– بله. یه خواربار کوچیک هست... نزدیک میدون اصلی روستا.

مردد بودم که بپرسم یا نه!

– چیزی لازم دارید؟

– فکر نکنم تو بساطت پیدا بشه...

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۲۲

ناامید نگاهش کردم ...پوزخندی گوشه لبش بود.

- قهوه داری؟ هرچند که فکر نکنم تو خواریاری این ده هم از این چیزا پیدا بشه.

درِکابینت لیوان‌ها را باز کردم و از گوشه کابینت، شیشه قهوه را بیرون کشیدم.

- قهوه ترک براتون دم کنم؟

جوری خندید که من هم به خنده افتادم ....

- این خدا فقط افتاده روی دورِ حالگیری من .... قهوه داری!!! دم کن ... دم کن که دستام داره از نخوردنش می‌لرزه ...

- با شکر می‌خورین؟

@shahregoftegoo

– نه، همون تلخ درست کن. شیر داری؟

– نه ... ببخشید.

– بنویس چیزایی که نداری رو برم بگیرم.

– همه‌چیز هست ،،، دستتون درد نکنه.

– شیر که نداشتی ...چرا تعارف شابدالعظیمی می‌کنی؟ چه‌جور مادری هستی؟ این بچه‌ها شیر نباید بخورن؟ وقت رشدشون نیست؟ برن بهزیستی، حداقل شکمشون سیر میشه!

راست می‌گفت ولی چه می‌کردم... دستم خالی، هفت بچه و یک حقوق بازنشستگی. حالا هم که شده بودند هشت‌تا. سرم را پایین انداختم. چه جوابی می‌دادم؟

قهوه را که در شیرجوش ریختم دستم می‌لرزید. بالای گاز ایستادم به همزدن قهوه! تابه‌حال کسی نداری‌ام

@shahregoftegoo

را با این میزان بی‌رحمی توی صورتم نکوبیده بود. راست می‌گفت... اگر بچه‌ها به بهزیستی می‌رفتند، شکمشان سیر می‌شد ولی .... این خانه هرچه که کم داشت، محبت داشت؟... مهر مادری داشت؟ رنگ خواهر و برادری داشت؟

شایدهم برای توجیه کارم این اراجیف را در ذهنم می‌بافتم. قطره اشک گوشه چشمم را سریع پاک کردم. خودم می‌دانستم که راضیه قوی‌تر از آن است که به حرف غریبه‌ای وادهد!

قهوه را در فنجان ریختم. داخل سینی گذاشتم. نمی‌دانم کجا رفت. یاد یک بسته بیسکوییت افتادم که داخل کمد قایم کرده بودم. چند بیسکوییت را کنار فنجان قهوه گذاشتم و سینی به دست بیرون رفتم. کنار بخاری ایستاده و با موبایلش ور می‌رفت. سینی

به دست کنارش ایستادم. چشمش به من افتاد ولی از جایش تکان نخورد. دستش را دراز کرد و فنجان قهوه را برداشت، جرعه اول را مزه‌مزه می‌کرد. خواستم سینی را زمین بگذارم که گفت.

- شمال کدوم طرفه؟

با دست جهت پنجره‌ها را نشان داد و پرسید:

- این‌وره؟

با سر تایید کردم. باقی قهوه را داغ‌داغ سرکشید. فنجان خالی را داخل سینی گذاشت. نگاهی به بیسکوییت‌ها انداخت و رو به من گفت.

- کنار قهوه شکلات می‌ذارن، فِرِرورِوشه! بیسکوییت چیه؟ قهوه رو هم زیادی جوشوندی!

@shahregoftegoo

متوجه منظورش نشدم، حتما مرا مسخره می‌کرد! اگر به من یاد داده بودند برای هر چیز ولو کم، تشکر کنم، به این مرد سپرده بودند برای هر چیزی که مقابلش می‌گذارند، ایرادی بگذارد.

– ببخشید.

سینی را به آشپزخانه برگرداندم. سراغ جمع کردن لباس‌های کثیف رفتم و همه را داخل لباسشویی انداختم. دعا کردم که این ماشین قدیمی امروز را اداواطوار در نیاورد!

کار بعدی اتو کردن لباس‌های آقای ایراد بود. قبل از اتو کردن لباس‌ها دو مسکن را همزمان خوردم. باید جلوی کمردرد را قبل از وخیم‌شدن مجدد می‌گرفتم.

@shahregoftegoo

لباس‌ها را با دقت اتو زدم. می‌دانستم بازهم ایرادی از کارم خواهد گرفت هرچند که دیگر مهم نبود.

لباس‌هایش را به دسته صندلی آویزان کردم.

نمی‌دانستم باز کجا رفته ؟! شاید به اتاق خودش ؟

قابلمه برنج را هم بار کردم و زیر غذاها را پایین کشیدم که تا ظهر آماده باشند. ساعت یازده را نشان می‌داد.

سارا را مشغول بهم زدن موهای عروسک مریم پیدا کردم. دستش را گرفتم و به سمت حمام رفتیم. تشت آب را پر کردم و گذاشتم کمی بازی کند. معلوم نبود آخرین بار چه زمانی حمام کرده. بدن برگ‌گلش پاکِ‌پاک شد. حوله را دورش پیچیدم که کسی صدایم زد.

- راضی... بیا اینا رو بگیر... کجایی؟

چشم‌هایم گرد شد! هاتف بود؟

بچه به بغل از حمام بیرون آمدم و مستقیم در سینه‌اش فرو رفتم. سریع عقب کشیدم.

- ببخشید.

- کجایی؟ دوساعته دارم صدات می‌کنم.

به سمت هال رفتم و سارا را روبه‌روی بخاری نشاندم.

- صبر کنین.. الان میام. لباس بچه رو تنش کنم. سرما می‌خوره.

زیر لب غر می‌زد. "آمپول شل کننده عضلات رو باید به مغزت می‌زدم... اون خرس گنده رو بغل نکن"!

با من بود؟

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۲۳

لباس سارا را تنش کردم و کلاه پشمی به سرش کشیدم. واقعا بچه آرامی بود...به آشپزخانه رفتم تا کمی غذا برایش ببرم که ....

زبانم بند آمد. این همه خرید کرده بود؟ نصف خواربار حاج اسماعیل را خریده! اصلا کِی رفت؟ کِی برگشت؟ مگر کلید داشت؟

@shahregoftegoo

– شما کِی رفتین خرید؟ من متوجه نشدم.

– بیا اینا رو جابه‌جا کن... بعضیاش باید بره تو یخچال.

– چشم.

طاقت نیاوردم و پرسیدم.

– مگه کلید داشتین؟

بدون هیچ حسی به چشمانم زل زد.

– کلیدِ روی کابینت رو برداشتم. کلید خونه بود دیگه ...

حرفی نزدم.،کلید را بدون اجازه برداشته و الان هم این‌همه خرید کرده! واقعا قرار بود همه را بخورد؟ مگر چندتا شکم داشت؟ بسته‌های بیسکوییت... شکلات! چیپس و پفک ... یک مشت آشغال!

@shahregoftegoo

بسته دوم را باز کردم. خامه، کره، عسل، گردو ... شیر و ماست محلی. چند شانه تخم مرغ...مرغ و گوشت .. یک کیسه برنج... حتی یک بسته سوسیس!

بسته‌های ماکارونی را داخل کابینت جا دادم. گفت یک‌هفته می‌ماند... این‌ها آذوقهٔ یک‌ماه بودند.

با صدایش به خودم آمدم.

- بچه‌ها کِی برمی‌گردن؟

- حدود دوازده و نیم. برای شما ناهار بکشم اگر گرسنه هستید؟

یکی از بسته‌های چیپس را باز کرد و مشغول خوردن شد.

- نه، الان ناهار زوده. چیزایی که خریدم رو استفاده کن.

@shahregoftegoo

سرم را بلند کردم تا حرفی در اعتراض بگویم که نگاه تیزش ساکتم کرد... گفته بود دوست ندارد بحث بشنود... فقط چَشم!

خریدها را جابه‌جا کردم. نفهمیدم کجا رفت... امیدوار بودم به اتاق خودش برود... از صبح وسط این‌خانه پرسه می‌زد... ملاحظه هم نداشت و معذبم می‌کرد.

برای سارا کمی غذا کشیدم و صدایش زدم. بعد از بازی صبح و حمام حسابی گرسنه بود. برایش لیوان شیری هم ریختم و دخترکم حسابی سیر شد

چیزی به آمدن بچه‌ها نمانده بود. صدای بازشدن در همراه شد با همهمه ورودشان. می‌خندیدند و سربه‌سر هم می‌گذاشتند. مصطفی آخرین نفر!

@shahregoftegoo

سولماز به محض وارد شدن سراغ سارا را گرفت.

مریم و ریحانه برای تعویض لباسشان رفتند. ماهور و محمد کیف‌هایشان را به گوشه‌ای انداخته و در حیاط توپ‌بازی می‌کردند. مصطفی آرام وارد شد.

– سلام، کمرت چطوره؟

– خوبم... خیلی بهترم. دستت رو بشور، غذا بکشم.

بعد از شستن دستش، به آشپزخانه رفت... در یخچال را باز کرد. هم‌زمان مشغول آماده کردن سفره بودم. دلخور صدایم زد.

– راضی...

– جانم.

– خرید کردی؟

با مکث جوابش را دادم.

@shahregoftegoo

- آقا هاتف خرید کرد.

عصبانی شده بود.

- چرا گذاشتی؟

- از من پرسید مگه؟ رفت خرید کرد ... برا خودش خریده ... هر دقیقه خورده فرمایش داره ...

- چیزی گفته بهت؟

از حرفم پشیمان شدم.

- نه عزیزم، حرفی نزد. خب از این آدمای پولداره، چه می‌دونم ... این مدل زندگی مارو عادت نداره، حتما به مذاقش خوش نیومده!

- مگه قرار نیست با آرتان بره؟

از برخورد مصطفی کمی واهمه داشتم، سرش باد جوانی داشت!

@shahregoftegoo

– گفت شاید بمونه ... یک هفته بمونه.

– غلط کرد... مگه کاروانسراست.

– هیسسسس... مصطفی ... من خودم گفتم بمونه ... زشته ... در حق ما خیر کرده ... ما از کِی گربه کوره شدیم؟

سرش را پایین انداخت.

– میگم من برم سر زمین ... اصرار می‌کنی برم مدرسه ... با دیپلم یا بی دیپلم ... باید برم سر زمین دیگه ...زودتر برم ... تو هم ...

با مشت به سینه‌ام کوبیدم..

– به روح بابام یه بار دیگه اینو بگی ... من کم دارم می‌ذارم ،، خودم می‌دونم.

– راضی ...من غلط کردم... گه خوردم ... خوبه؟

@shahregoftegoo

روی زمین نشستم و زانوانم را بغل کردم. خسته بودم و دل‌نازک. این‌که زن‌ها هم نازکردن بلدند را سال‌های زیادی به دست فراموشی سپرده بودم.

- راضی ....،منو نگا ...

- هان؟

- هان نه... بله!

خنده‌ام گرفت.

- آشتی شدی؟

- قهر نبودم.

- غذا چی پختی؟

- خوراک با برنج ...

@shahregoftegoo

– دارم از گشنگی هلاک می‌شم. برم ماهور و محمد رو بیارم تو.

– احمد کجا موند؟

– وایساد نون بگیره.

قبل از اینکه از در بیرون برود گفتم.

– مصطفی ... آقا هاتف گفت به شرطی می‌مونه که ازش کرایه بگیرم...گفت روزی صدتومن می‌ده. شام و نهارش هم با ما.

پنچه مصطفی قاب در را فشرد ولی حرفی نزد. او هم مثل من می‌دانست چقدر به این پول نیاز داریم.

سرش را پایین انداخت و رفت.

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۲۴

سهیل

روی تخت دراز کشیده بودم که کسی در زد.

جوجه‌خروس بود! با سگرمه‌های درهم وارد اتاق شد

و سینی غذا را روی زمین گذاشت.

- براتون ناهار آوردم.

نگاهی به سینی غذا انداختم.

- همه قابلمه رو کشیده برای من؟

@shahregoftegoo

– نوش جان، ما همه ناهار خوردیم. زیاد درست کرده بود.

خواست از در بیرون برود.

– بشین مصطفی...

– من ناهار خوردم.

– بشین ناهارخوردن منو تماشا کن.

اخم کرد ولی روی زمین کنار سینی نشست.

– واقعا شونزده سالته؟ خیلی بزرگتر می‌زنی ..

خندید... این سن و سال لعنتی ... من روانشناس نیستم ولی حالت آدم‌ها را خوب می‌شناسم!

– شونزده سالمه.

– دوسال دیگه بگذرونی ،،، راحتی ... برنامه‌ای داری؟

@shahregoftegoo

– خودم می‌خوام برم سرکار... راضی می‌گه باید برم دانشگاه.

لقمه اول را به دهان بردم... عجب دست‌پختی داشت! دستم به سمت نمکدان رفت.

– نمک چرا نمی‌زنه به غذاهاش؟

– نمک زده ،،، شور می‌خورین حتما.

چینی به دماغم دادم.

– از من به تو نصیحت. دنبال این نرو که راضی چی گفت، حسن چی گفت، تقی چی گفت ،،، ببین خودت چی می‌خوایی.

– خودم؟

– آره، خودت ... همیشه اول به خودت فکر کن.

– درست نیست که ... راضی چی؟ بچه‌ها چی؟

@shahregoftegoo

– راضی که از زندگیش راضیه ... بچه‌ها هم بزرگ می‌شن. به فکر خودت باش.

نفسش را بیرون داد. در رویاهایش سیر می‌کرد.

– دلم می‌خواد تعمیرکار ماشین بشم. اصلا تعمیرکار بشم... تعمیر هرچیزی ...

– خوبه، برو دنبالش ... اولم از اون ماشین لباسشویی شروع کن.

– باز ایراد کرد؟

– نمی‌دونم ... آبجیت که داشت آب رختا رو با دست می‌چلوند... حتما خراب بوده دیگه!

من‌من کرد و با تردید پرسید:

– شما کارتون چیه؟

صادقانه باید می‌گفتم... "قاچاق، خلاف، دزدی"

@shahregoftegoo

– صادرات و واردات دارو

– تاجرین ... خیلی پول دارین؟

– خیلی بیشتر از خیلی.

نگاهش ردی از حسرت داشت.

– من از صفر شروع کردم.

چشمانش درخشید. حتما فکر کرد دیدن نمونه‌ای از یک آدم موفق، راه را برایش هموار می‌کند... جوانِ خام و ساده‌دل.

– می‌تونم بهت کمک کنم...

– واقعا؟

– آره... یه هفته این‌جا هستم. کار زیادی هم ندارم. یه کم مکانیکی یادت می‌دم.

@shahregoftegoo

صدایش کاملا متعجب بود.

- مگه بلدین؟

- آره... هم‌سن تو بودم، درِ مکانیکی کار می‌کردم.

صدای موتور رو بشنوم می‌گم ایرادش چیه.

قاشق بعدی غذا را در دهانم گذاشتم...با مکث گفتم:

- من باید برم خوی ... یه کارایی باید انجام بدم.

می‌تونی یه ماشین جور کنی برام؟

- ماشین؟...به آرتان بگین ..

میان کلامش پریدم.

- به آرتان کار نداشته باش... مگه فقط اون ماشین داره ... این آبجیت با کی رفته بود خوی؟

- یه حاجی هست، وانت داره.

@shahregoftegoo

– برو سراغش، ببین کرایه می‌ده.

سرش را به تایید تکان داد.

– باشه... برا فردا می‌خوایین؟

– نه، برا دوساعت دیگه.

با تعجب سرش را بلند کرد.

– دوساعت دیگه؟ به این سرعت؟

– برو سراغش...

دستم را دراز کردم و کیف پولم را برداشتم. تراول پنجاه‌هزارتومنی را طرفش گرفتم.

– اینم کرایه ماشینش.

به تراول نگاه کرد و گفت:

– زیاده، اینقدر نمی‌شه که...

@shahregoftegoo

– چقدر میشه؟

– با بیست یا سی تومنم راضی می‌شه.

پوزخندی زدم و تراول را به دستش دادم.

– برو راضیش کن. بقیه پول رو هم برام بیار.

از جایش بلند شد. مچ دستش را کشیدم. خیره نگاهم کرد.

– درس اول... زود خودتو لو نده. اگه دهنت بسته می‌موند، با سی‌تا راضیش می‌کردی، بقیه رو هم می‌ذاشتی جیبت!

با عصبانیت غرید.

– حرومه!

@shahregoftegoo

– حروم نیست... مزد وقتته، مزد اینه که کار منو راه بندازی.. من که کسی رو نمی‌شناختم ،،، تو واسطه شدی ... پس مزد تو بود.

خندید... داشت تمرین می‌کرد دانش‌آموز خوبی باشد.

– پس ده‌تاش مال من!

– نخیر ... سابیدی!! ... تا قرون آخرش رو برمی‌گردونی.

اعتراض کرد.

– پس مُزدم؟

– مزدت درسی بود که بهت دادم.

متقاعد شده بود. سری به تایید تکان داد و رفت.

صدای بسته‌شدن در حیاط را شنیدم و کمی بعد صدای

@shahregoftegoo

راضیه را ... مصطفی را صدا می‌زد ...حتما کشیک می‌کشید که مصطفی از اتاق من بیرون بیاید.

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۲۵

متقاعد شده بود. سری به تایید تکان داد و رفت.

صدای بسته‌شدن در حیاط را شنیدم و کمی بعد صدای

راضیه را ... مصطفی را صدا می‌زد ...حتما کشیک می‌کشید که مصطفی از اتاق من بیرون بیاید.

ناهار را تمام کردم. دلم قهوه می‌خواست ،،، نه قهوه ترک... قهوه فرانسوی ... الی خوب بلد بود...الان برای شوهرِ.....

به خودم و فکرهای صدمن یه‌غازم لعنت فرستادم.

سیگاری گوشه لبم گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم

... کسی در زد. راضیه بود.

- اگر غذاتون تموم شده، سینی رو ببرم.

- ببر.

- چایی رو می‌ذارم این‌جا براتون.

ساعدم را از روی چشمم برداشتم. سینی کوچک چای را همراه با ظرفی از شکلات‌هایی که خریده بودم کنار تخت گذاشت.

@shahregoftegoo

ظرف‌های خالی غذا را جمع کرد و از جایش بلند شد.

پشتش به من بود.

– برای شام اگر غذای خاصی می‌خوایین، بگین که درست کنم.

– بهت یاد ندادن آدم با کسی حرف می‌زنه پشتش رو بهش نمی‌کنه؟

وقتی برگشت صورتش سرخ بود.

– ببخشید.

– من شام برنج نمی‌خورم. یه چیز سبک.

– چشم.

سربه‌سر گذاشتنش تنها تفریح موجود بود!

– به غذاهات نمک بزن.

@shahregoftegoo

– چشم.

موقع رفتن در را آهسته بست. مطمئنم عصبانی بود ولی خوب خودش را کنترل می‌کرد!

چشمانم تازه گرم شد که سروصدای بچه‌ها بیدارم کرد. فوتبال بازی می‌کردند و جیغ و داد راه انداخته بودند. نمی‌گذاشتند دوساعت کپه مرگم را بگذارم ... دیشب که تا صبح از فکروخیال نخوابیدم، صبح هم زن دیوانه سروصدا راه انداخت.... این‌هم از چرت بعدازظهر.

مصطفی به زودی برمی‌گشت و امیدوار بودم با دست پر بیاید. وقت نبود وگرنه با یک داد همه‌شان را خفه می‌کردم تا موقع خواب من جیک نزنند.

@shahregoftegoo

نیم‌ساعت بعد سروکله مصطفی پیدا شد. مستقیم به اتاق من آمده بود. در زد.

- بیا تو.

وارد اتاق شد، لباس بیرون پوشیده و آماده بودم.

می‌دانستم دست پر برمی‌گردد.

- این کلید وانت حاجی. باک بنزینش هم پره. پشت در پارک کردم.

- خودت آوردی تا دم خونه؟

با غرور سرش را بالا گرفت.

- آره... بلدم رانندگی.

- خوبه.

سرش را خاراند و گفت:

@shahregoftegoo

– می‌خوایین باهاتون بیام؟

– نه، دیروز با آرتان راه رو یاد گرفتم. خودم می‌رم. فکر کنم آبجیت رو نگران کردی... این‌قدر تو حیاط قدم‌رو کرد نذاشت دو دقیقه بکپم.

سریع از جایش بلند شد.

– شب برمی‌گردین؟

– آره.

هم‌زمان باهم از در خارج شدیم. محض تاکید گفتم:

– خوشم نمیاد کسی بره تو اتاق فضولی.

– هیچکس تو این خونه فضول نیست آقا.

– خوبه. من شب برمی‌گردم... خیلی دیر نمیام. کلید ولی ندارم، بیدار باشین.

@shahregoftegoo

گفتم و از در خارج شدم.

راضیه

جانماز را جمع کردم. مصطفی به اتاق پسرها رفته بود. سعی کردم صدایم بوی نگرانی ندهد ولی سراغش رفتم.

- کجا رفتی مصطفی؟

- سلام ... قبول باشه... رفتم پیش حاجی، وانتش رو بگیرم برا آقا هاتف. می‌خواست بره خوی.

این دیگر از کجا آمد!

- بره خوی؟

- آره، گفت یه سر میره و شب برمی‌گرده... تا کلید رو دادم بهش رفت.

@shahregoftegoo

– وسایلش تو اتاقشه یا وسایلش رو هم برد؟

– تو اتاقشه، گفت کسی نره اتاقش فضولی.

شنیدن این حرف زور داشت!

– بی‌ادبه ... ما کِی فضولی کردیم آخه؟!

مصطفی جوراب‌هایش را از پایش بیرون کشید.

– خیلی زرنگه راضی... مثل ماها ببو نیست.

چشم‌غره رفتن من فایده نداشت.

– کی گفته ماها ببوایم؟ چه حرفا یاد گرفتی!

– اون نگفت که ... ولی تاجره.. خیلی پولداره.

– پول داره که داره ... برا خودش داره... ادب نداره.

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۲۶

مصطفی خندید.

- چرا به غذاش نمک نمی‌زنی؟

بالشت را به طرفش پرت کردم.

- تو دیگه سربه‌سر من نذار.

- ماشین لباسشویی بازم ایراد کرده؟

نمی‌دانم از کجا فهمیده!

- هان..! آره... آب‌کشی آخرش رو انجام نداد.

@shahregoftegoo

– برم یه نگاهی بهش بندازم ...

– تو مگه تعمیرکاری؟

– از یه جا باید شروع کنم دیگه..!

بدون توجه به حرفم راه افتاد به سمت آشپزخانه.

نمی‌دانم به گوش این پسر چه خوانده که ورقش برگشته.

فکر و خیال تا آخر شب رهایم نمی‌کرد... بیشتر هول این چرخ می‌خورد که اگر آقا هاتف، وانت حاجی را برنگرداند چه خاکی باید به سرم کنم. شاید هم زیادی متوهم بودم.

اگر این مرد از روی خیرخواهی اینجا مانده که پیش وجدانم شرمنده می‌شدم. اصلا چرا باید کار و زندگی‌اش را رها می‌کرد و به حرف آرتان دنبالش

راه می‌افتاد؟ خب حتما مرد خوبیست..؟! ولی ... دلم از آن نگاه تیزش می‌ترسید.

ماهیتابه اول کتلت‌ها را تقریبا سوزاندم. با خودم صلوات می‌فرستادم ... از دست من کاری برنمی‌آمد ... باید مثل همیشه به خدا توکل می‌کردم که هوایم را داشته باشد. تا به امروز هم یاور اصلی‌ام همان بود..! گاهی وسیله می‌فرستاد .. آدم‌های خوب، خیر، خوش نیت ... خدا برایم بد نمی‌خواست .. حتما این‌هم یک راه جدید بود... پناه بر خدا.

بچه‌ها مشق می‌نوشتند. دخترها را به نوبت به حمام فرستادم. خیالم از آذوقه خانه راحت بود. شاید می‌توانستم کمی پس‌انداز کنم برای خرید لباس‌های سارا. طفل معصوم لباس درست و حسابی نداشت.

@shahregoftegoo

سفره شام که پهن شد، بچه‌ها قطاری نشستند و دلِ سیر خوردند. نوشِ جانشان!

ساعت هفت شد و هنوز خبری از آقا هاتف نبود.

سولماز چای دم کرد و سینی را جلوی من گذاشت.

– خسته شدی مامان...

– خوبم. درست رو تموم کردی؟

– بله. می‌خواستم واسه سارا عروسک پارچه‌ای درست کنم.

یاد فکر صبح خودم افتادم.

– صبح فکرش بودم. وقت نکردم.

مصطفی آمد و کنارم نشست. سولماز سرش را پایین انداخت و به اتاقش رفت. رو به مصطفی پرسیدم:

– تو چرا تازگیا با سولماز بدخلقی می‌کنی؟

@shahregoftegoo

بازهم اخم کرد.

– چه بدخلقی کردم؟ سربه‌هواست ... تو که چیزی بهش نمی‌گی!

– چه سربه‌هوایی کرده آخه؟ زورگو شدی؟ نبینم اینقدر بهش اخم کنی‌ها ... دختره... دلش کوچیکه ... پناه داره غیر ما؟

حق‌به جانب غر می‌زد.

– یادش رفته بزرگ شده؟ وایساده هرهر با دخترا وسط میدون می‌خنده.

چه حکمتی است که این نرینه‌ها را قاضی‌القضات همه‌چیز دان می‌کند؟

– حتما مطلب خنده‌داری بوده که خندیده. شماهم به عنوان برادر بزرگتر، اگر چیزی دیدی که فکر کردی

به صلاح خواهرت نیست، یا رفتارش درست نیست، باید با زبون خوش بهش بگی. فرق تو با بقیه پسرای ده چیه؟ باید مثل اونا فقط جلوی دماغتو ببینی؟

نمی‌دانم از کجای حرفم ترش کرد که اخم‌کرده و براق خیره من بود.

– درضمن ..از این به بعد برای این آقا هاتف هم خواستی کاری انجام بدی، منو در جریان بذار.

چپ‌چپ نگاهم کرد و از جایش بلند شد.

کمرم را به گرمای بخاری سپردم تا دردش کمتر شود. بچه‌ها مشغول دیدن سریال بودند. ساعت از نه شب هم گذشته ولی کسی بنای خوابیدن نداشت.

می‌دانستم که بیدار شدن صبحشان مصیبتی می‌شود.

@shahregoftegoo

چندبار صدا زدم که فقط دخترها گوش‌کردند و آماده خواب می‌شدند.

ماهور و محمد هنوز مشغول سربه‌سرگذاشتن هم خود را به نشنیدن زدند. احمد مظلوم گوشه‌ای نشسته و سر بر زانو گذاشته بود. غصه این بچه بالاخره روزی مرا از پا می‌انداخت.

نمی‌دانم در کدام خاطره غرق بود که انگار نه صدایی می‌شنید، نه چیزی می‌دید. اندام درشتی نداشت. روزهای اول آمدنش از این هم ساکت‌تر بود. یک‌بار که کوچکتر بود، بدنش را در حمام دیدم. پشت کمرش رد سوختگی داشت. تا یک‌هفته اشک می‌ریختم. آرتان تهدید کرد اگر خودم را کنترل نکنم، بچه را می‌برد. از ترس این‌که تهدیدش را عملی کند، صدایم را خفه کردم. ولی ... با خودم عهد

@shahregoftegoo

کردم تا آخرین نفسم نگذارم خاطرات بدش تکرار شود.

چندبار صدا زدم.

- احمد ... احمدجان.

ناگهان به خودش آمد. چشمانش وحشتزده بود.

- بله؟

- امتحانت چی شد؟ همونی که معلمت گفت مسابقه استانی شرکت کنی؟

@shahregoftegoo

#ستی_(Seti)

#پارت_۲۷

سرش را زیر انداخت.

- قبول شدم ... ولی ... نمی‌رم دیگه.

خنده‌ام از ته دل بود. این بچه استعداد عجیبی داشت.

معلمش می‌گفت تیزهوش است.

- آفرین مامان ... چرا نگفتی بهم؟

- دیروز نتیجه دادن ... ولی امتحان بعدی رو باید

بریم تبریز. ما که نمی‌تونیم بریم تبریز...

ای خدا.. تبریز چرا؟

- چطور تبریز؟

@shahregoftegoo

– نمی‌دونم. اکثر برنده‌ها از اونجا بودن، امتحان رو انداختن تبریز.

– لازم بشه تبریز هم می‌ریم.

– چه‌جوری؟ کلی خرجش می‌شه!

طفل معصوم به فکر جیب من هم بود.

– یه کاریش می‌کنیم. به معلمت بگو حتما شرکت می‌کنی. بهمون بگه که زمان کِی هست تا ببینیم چطور بفرستمت تبریز.

– من، تنها؟ ... می‌ترسم اصلا.

– تنها نمی‌فرستمت ... با خودم یا آرتان. فکرش روهم نکن ... برو بخواب که فردا خواب نمونی.

"چشم"ی گفت و از جایش بلند شد.

@shahregoftegoo

به فکرم افتاد که با آرتان تماس بگیرم. اگر تا شهر می‌رفت، برای خرید همراهش می‌شدم. دستم به سمت گوشی موبایلم رفت که صدایی آمد. انگار کسی در می‌زد.مصطفی قبل از من بلند شد. چادر گلدار را سرم کشیدم. از پشت پنجره نگاه کردم. خودش بود. چقدر از دیدنش خوشحال شدم! بابت افکار احمقانه به خودم لعنت فرستادم. نگران بودم با وانت حاجی فرار کند! کیسه پلاستیکی به دست داشت و مستقیم به اتاقش رفت. مصطفی با یک کیسه پلاستیک دیگر سمت خانه آمد.

- بیا راضی... این‌همه ترسیدی ...دیدی برگشت؟ اینا رو ببین!

کیسه را به طرفم گرفت. پر از لباس بچه بود. اندازه سارا! از شدت خجالت تمام بدنم عرق کرد. چه

افکاری که در سرم نچرخید... دزد، قاتل، قاچاقچی! با صدای مصطفی به خودم آمدم.

- می‌خواد دوش بگیره.

- حوله می‌ذارم براش. صداش کن... می‌خوایی اول شام بکشم؟

- نه، گفت اول دوش می‌گیره.

سریع خودم را به آشپزخانه رساندم. ظرف کتلت را گرم کردم. کاش همه این کتلت‌ها را بخورد. اینقدر شور هستند که هیچ‌کسی لب نخواهد زد. سینی شام را آماده کردم. صدای شیر آب حمام را می‌شنیدم. منتظر شدم ... منتظر شدم ... منتظر شدم .... شاید بیست دقیقه آب باز بود. چقدر آب حرام می‌کرد.

@shahregoftegoo

بالاخره آب بسته شد و کمی بعد درحالیکه فقط یک حوله به دور کمرش بسته بود با لباس‌های دستش به اتاق من رفت! فقط خدا را شکر کردم که مرا ندید وگرنه از خجالت آب می‌شدم. لباس‌پوشیده با موهای نیمه‌خیس از اتاق من بیرون آمد و جلوی بخاری ایستاد. شلوار گرم‌کن به پا داشت با یک تی‌شرت آستین‌کوتاه. طرح یک خالکوبی از زیر لباسش بیرون زده بود. در این فصل، با این لباس، حتما سرما می‌خورد. خودم را به اتاقم رساندم. حوله خیس را روی تحت من انداخته بود. چندشم شد!

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۲۸

حوله را برداشتم تا روی رخت‌آویز پهن کنم.

پشتش به من بود.

زیر لب سلام کردم.

باید برای لباسها تشکر می‌کردم.

@shahregoftegoo

درحالیکه موهای نه‌چندان کوتاهش را روی بخاری گرفته بود گفت:

- سشوار تو بساطتت هست؟

سرش را از روی بخاری بلند کرد.

صورتش قرمزِقرمز بود.

دستی لای موهایش برد و گفت:

@shahregoftegoo

– ولش کن، خشک شد.

– شامتون رو بیارم؟

– بیار...

نفهمیدم با خودش حرف می‌زد یا خطابش من بودم.

– هوا حسابی سرده!

از دهنم در رفت.

@shahregoftegoo

– لباستون کمه.

جوری با لبخند نگاهم کرد که نزدیک بود خودم با دست به دهانم بکوبم که بی‌موقع باز نشود.

سریع به سمت آشپزخانه رفتم.

مصطفی همزمان وارد خانه شد.

دنبالم آمد.

موقع کشیدن غذا دستم می‌لرزید.

@shahregoftegoo

– راضی، بخاری رو نفت کردم، گذاشتم اتاقش. تا شام بخوره، اتاقش هم گرمه.

– باشه...

– تو ... خوبی؟

– من...؟ هان؟ .. آره ...

با خنده گفت:

– چرا رنگ لبو شدی!

@shahregoftegoo

.....

«سهیل»

با وانت حاجی به سمت خوی حرکت کردم.

بخشی از مسیر خاکی و لغزنده بود و بیشتر از زمان تخمینی برای رسیدن به مقصد صرف شد.

وارد شهر شدم و ماشین را گوشه‌ای پارک کردم.

باید به بانک می‌رفتم و پول نقد می‌گرفتم.

@shahregoftegoo

البته اگر هویت هاتف همتی کاری دستم نمی‌داد!

بهمن حق داشت!

اوضاع هنوز مرتب بود و همه‌چیز عادی!

مقصد بعدی خرید یک گوشی معمولی و چند سیم‌کارت بود که شاید لازمم می‌شد.

در خیابان از جلوی یک کافی‌شاپ می‌گذشتم که راهم را کج کردم و برای گرفتن یک لیوان قهوه فلت وایت کمی معطل شدم.

@shahregoftegoo

پسرک باریستو، اسم فلت وایت را هم نشنیده بود.

همان کاپوچینوی آب زیپو را به دستم داد.

صدرحمت به قهوه ترک آن زن دیوانه!

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۲۹

از باجه تلفن با بهمن تماس گرفتم.

- الو

- این خط شما فروشیه آقا؟

- امنه سهیل. امنه ،،،

@shahregoftegoo

- چه خبر؟ کنترل نباشی؟

- نه. خیالت تخت، اینا از هیچی خبر ندارن. فقط یه تیر بوده در تاریکی. اون جنازه‌ای که به جای تو دفن شده رو نبش قبر کردن. گزارش دندون‌پزشکی رو با گزارش پزشک قانونی تطبیق دادن. هیچ مدرکی نیست.

تلفن را قطع کردم و دوباره گرفتم.

- چرا قطع کردی، گفتم کنترل نیست.

- ضرر نداره. محکم‌کاری. بگو!

@shahregoftegoo

– سراغ شوهر اون دختره هم رفتن. لو نداده چیزی رو ... برای سارا هم بپا گذاشتن.

قلبم لرزید.

– شر درست نکنن برا سارا؟!

– نمی‌کنن. مدرک ندارن ... تو هم تا یه هفته دیگه رفتی اون‌ور.

– فعلا که گیرم. تو چی؟

@shahregoftegoo

– شرکت رو رد کردم. زمینا و بُرجا مونده. می‌رم امارات. بعدشم آمریکا.

تماس را مجدد قطع کردم و بازهم شماره‌ٔ بهمن!

– الو ... سابیدی منو سهیل.

– پول بریز به کارتم.

– چقدر؟

@shahregoftegoo

– پنجاه‌تا.

– تا عصر حسابته. کجا موندی؟ امنه؟

– امنه. فعلا.

تماس را که قطع کردم چشمم به لباس‌فروشی‌های بچگانه افتاد.

سارا...

لباس نداشت...

@shahregoftegoo

لباس عاریه که به تن بچه زار می‌زد.

جثه‌اش برای سه سال متوسط بود.

بدون اختیار سراغ لباس‌فروشی رفتم.

مرد فروشنده جلو آمد.

– درخدمتم آقا.

– لباس بچه، برای سه سال ... دختربچه.

@shahregoftegoo

– لباس خونه یا مهمانی.

کمی فکر کردم.

این‌ها که کسی را نداشتند.

– هردو ... ولی لباس خونه بیشتر.

کوهی از لباس را جلویم چید.

پیراهن، بلوز، شلوار، کاپشن، کلاه، جوراب شلواری.

همه را لازم داشت!

@shahregoftegoo

کل خرید یک پلاستیک بزرگ شد.

وقتی که به سمت ماشین برمی‌گشتم پیرزنی جلویم را گرفت.

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت ۳۰

اصرار داشت چیزی بخرم.

چیزی نداشت که به درد من بخورد.

- لازم ندارم، برو کنار.

- خیر ببینی، یه چیزی بخر،،،

@shahregoftegoo

چیزهایی به ترکی می‌گفت که نمی‌فهمیدم.

خواستم با یک اسکناس دهانش را ببندم تا از سر راهم کنار برود که به‌زور، روسری سبزرنگی را داخل پلاستیک دستم فرو کرد.

یک مشت دیوانه روان‌پریش ساکن این شهر بودند.

دستم را داخل پلاستیک فرو کردم و روسری را بیرون کشیدم.

یاد روسری قهوه‌ای و کهنه‌اش افتادم.

@shahregoftegoo

– خانوم ... آی... با توام .. بیا.

– بله؟

– از این روسریا بازم داری؟

– بله ،،، بله ...

بساطش را باز کرد.

فکر کردم چندنفر بودند...

سه دختر بودند.

@shahregoftegoo

– دو رنگ دیگه هم بده.

چشمم به روسری قرمز افتاد.

– اون قرمزه رو بده.

روسری قرمز را به سمتم گرفت.

– بیا ... قهوه‌ای هم دارم.

– نه، قهوه‌ای نمی‌خوام. اون فیروزه‌ایه رو هم بده.

@shahregoftegoo

– مبارکت باشه.

اسکناس‌ها را شمردم و به دستش دادم.

– مگه من قراره سرم کنم؟

– مبارکِ عزیزت باشه!

گفت و رفت.

پلاستیک را به داخل ماشین برگرداندم.

@shahregoftegoo

در پیاده‌رو ها بی‌هدف راه می‌رفتم ...

از جلوی یک عابر بانک گذشتم.

گردش حسابم را چک کردم ولی هنوز خبری از واریزی جدید نبود.

خوی، شهر کوچکی بود که از ابتدا تا انتهایش را می‌شد قدم زد.

مردم سرگرم کار خودشان بودند.

@shahregoftegoo

از جلوی یک داروخانه گذشتم ...

ناگهان پایم قفل شد.

هرچقدر با خودم کلنجار رفتم نشد که نشد....

خاصیت این شهر بود که مرا تغییر داده بود؟

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت ۳۱

وارد داروخانه شدم که پسر جوانی پشت پیش‌خوان مغازه تقریبا مگس می‌پراند.

- بفرمایید، نسخه دارید.

- نه، مسافرم. مشکل کمر دارم. آمپول شل‌کننده عضلات می‌خواستم و کرم دیکلوفناک.

@shahregoftegoo

کمی فکر کرد.

- اینا باید با نسخه پزشک باشه... بذارید به دکتر بگم.

ده دقیقه بعد، کل داروها، با یک شیشه الکل صنعتی، داخل پلاستیک تاب می‌خورد!

چهرهٔ پر از دردش در آن نیمه‌شب کذایی از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

@shahregoftegoo

ندیده بودم کسی در خواب از درد گریه کند.

گریه زیاد دیده‌ام...

دیدن هیچ‌کدام چندان خراشی به روحم نمی‌کشید.

به‌قول یکی از دخترانی که برای مدتی می‌شناختم "من از گریه کردن دیگران احساس قدرت می‌کردم."

ولی ... اشتباه می‌کرد...

@shahregoftegoo

بعضی گریه‌ها از مغزم بیرون نمی‌رفت.

گریه‌های اِلی... گریه‌های مادرم...

گریهٔ الی وقتی فهمید سهیل همانی نیست که فکرش را می‌کرد...

گریهٔ الی وقتی دیوانه شدم و تا سرحد مرگ کتکش زدم ...

گریهٔ الی وقتی در آن شب کذایی التماس می‌کرد که رهایش کنم و ....

@shahregoftegoo

گریهٔ الی وقتی خودش را سپر امیر کرد.

گریه‌های مادرم بیشتر هق‌هق‌های شبانه بودند...

صدایی شبیه سوهان روح!

من تحمل بعضی گریه‌ها را نداشتم و حالا یک زن دیوانه، با همان نگاه معصوم در یک شب زمستانی، از درد در خواب گریه می‌کرد و من بازهم خودم را سرزنش می‌کردم.

@shahregoftegoo

دوباره تصویرش در جلوی چشمانم شکل گرفت.

صورت سفید و گرد، ابروهای خوش‌فرم، چشمان قهوه‌ای با مظلوم‌ترین نگاهی که در تصوراتم می‌گنجید.

لب‌های کبود شده از سرما!

لب‌هایی که در حالت عادی گلبهی می‌شدند.

طعمشان باید بکر باشد!

اصلاً اندامش بکر بود.

@shahregoftegoo

لازم نبود حتما در آغوش گرفته باشمش تا بفهمم.

من صدها زن را در آغوش گرفته‌ام.

این یکی عجیب تفاوت داشت ...

اگر آن‌شب کمی دقت به خرج می‌دادم، با همان یک‌بار بلند کردنش می‌توانستم سایز لباس‌هایش را هم تخمین بزنم.

روبه‌روی یک لباس‌فروشی زنانه ایستادم و او را در لباس شب بلند تصور کردم.

@shahregoftegoo

با موهای لخت و به رنگ شبش!

تصاحبش باید دلچسب باشد!

@Shahregoftegoo

#ستی

#پارت۳۲

کل تصوراتم از آن زن دیوانه، روسری چندرنگی شد که خریدم تا جای آن قاب‌دستمال قهوه‌ای سر کند.

قیافه‌اش موقع بازکردن کیسه دیدنی بود.

هر اشاره من به کمرش، او را به یاد این می‌انداخت که من نیمه‌شبی سرد، بدنش را تا تخت‌خواب کشانده‌ام و البته...

برایش آمپول هم تزریق کردم!

@shahregoftegoo

احتمالا حسابی خجالت می‌کشید.

حتما عرق از پشت ستون فقرات تا کمرش سر می‌خورد.

سرش را پایین می‌انداخت و گونه‌هایش رنگ هلو به خود می‌گرفتند.

یک‌ساعت دیگر هم معطل کردم و آخرین بار حساب بانکی را چک کردم.

پنجاه میلیون منتقل شد.

@shahregoftegoo

بهمن کاربلد، مثل همیشه!

شاید واقعا لازم نبود تا یک‌هفته معطل کنم؟

زودتر می‌رفتم و خلاص!

نگاهی به ساعت دستم انداختم.

از هفت گذشته بود که به سمت ماشین برگشتم.

@shahregoftegoo

جاده دید درست ودرمانی نداشت و طی کردن مسیر برگشت در تاریکی، از تصورم طولانی‌تر شد.

این جاده جیپ لازم بود، نه وانت زهوار دررفته!

به محض رسیدن به خانه، ماشین را گوشه‌ای پارک کردم.

مصطفی با شنیدن صدای در بیرون آمد که کیسه خریدهای لباس را به دستش دادم.

برق خوشحالی در نگاهش چشمک می‌زد.

@shahregoftegoo

– دستتون درد نکنه. شام بیارم براتون؟

– نه، خاک و خُلی‌ام ... باید دوش بگیرم.

راهش را به سمت خانه کج کرد و من به اتاقم رفتم.

لباس‌های تمیز را از چمدان بیرون کشیدم و به سمت خانه برگشتم.

سکوت محض، انگار بچه‌ها خوابیده بودند...

@shahregoftegoo

مثل پادگان!

خبری از راضی نبود و مستقیم به حمام رفتم.

آب گرم بر روی شانه‌هایم حکم دارو داشت.

بدن کوفته‌ام ماساژ می‌طلبید!

آنقدر زیر آب گرم ماندم که شروع به سرد شدن کرد.

@shahregoftegoo

دوش آب را بستم و بیرون رفتم.

با بدن نمدار، تمایلی به تن‌زدن لباس‌ها نداشتم.

در دو اتاق که بسته بود و تنها آپشن باقیمانده، اتاق راضیه!

در را پشت سرم بستم.

می‌دانستم از آشپزخانه سرک کشید...

حتی صدای "هین"ش را شنیدم.

@shahregoftegoo

دیوانهٔ مرد ندیده!

بدنم را با حوله خشک کردم و لباس پوشیدم و موهای نمدارم را با حوله پوشاندم.

حرارت بدنم بعد از حمام بالا بود ولی با موهای خیس حتما سرما می‌خوردم.

در اتاقش چشم چرخاندم ولی سشواری ندیدم.

اتاقش اساسا چیزی نداشت.

@shahregoftegoo

یک تخت‌خواب یک نفره چوبی با لحاف و تشکی مرتب.

آیینه کوچکی گوشه اتاق روی میزی چوبی همراه کتاب قرآن و یک مفاتیح...

عکسی قدیمی از زن و مردی هم در گوشه آیینه.

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۳۳

صورت زن شباهت زیادی به راضیه داشت به جز چشمانی که شبیه مرد باوقار داخل عکس بود.

با خونسردی زیپ کیفِ کوچکِ روی میز را باز کردم...

یک کرم نرم‌کننده، سرمه‌دان و یک رژلب...

@shahregoftegoo

خنده لبهایم بیشتر شبیه پوزخند بود!

رژلب هم می‌زد؟!

یک رژلب قهوه‌ای بدرنگ...

این زن واقعا سلیقه نداشت.

بوی عجیبی داخل اتاق می‌آمد.

شبیه بهارنارنج...

دستم به اسپری روی میز رفت.

@shahregoftegoo

بوی خنکی داشت و قطعا بهارنارنج نبود.

کنجکاوی بیشتر را درونم خفه کردم.

به هال رفتم و نزدیک بخاری ایستادم.

سرم را دولا کردم...

سشوار که نداشتند...

شاید این‌طور موهایم را خشک می‌کردم.

@shahregoftegoo

صدای قدم‌هایش را از پشت سرم می‌شنیدم.

سرم هنوز پایین بود.

– سشوار تو بساطتت هست؟

سرم را بلند کردم و دستی لای موهایم کشیدم.

تقریبا خشک بود!

– ولش کن، خشک شد.

@shahregoftegoo

– شامتون رو بیارم؟

– بیار...

زیرلب زمزمه کردم:

– هوا حسابی سرده!

نگاهش به من بود یا لباس آستین کوتاه؟

شایدم خالکوبی بازویم؟!

@shahregoftegoo

- لباستون کمه.

وقتی نگاهش کردم انگار که صاعقه به سرش زده باشد.

چه لذتی داشت سربه‌سر گذاشتنش!

حتی شده با یک لبخند!

قرمز شد، دستش را جلوی دهانش برد و تقریبا به سمت آشپزخانه دوید.

نزدیک بود سکندری بخورد و بیفتد ...

@shahregoftegoo

جدا که عیشم کامل می‌شد!

ولی حیف!

نیفتاد!!!

مصطفی از در وارد شد.

– عافیت باشه. بخاری اتاقتون رو روشن کردم. الان راضی شام می‌کشه.

– خوبه.

@shahregoftegoo

به سمت آشپزخانه رفت.

صدای ظرف و ظروف می‌آمد.

.....

«راضیه»

سینی آماده غذا را دست مصطفی دادم.

سینی را داخل هال برد ولی صدای در نیامد.

حتما شامش را همین‌جا می‌خورد.

@shahregoftegoo

دستم به سمت پلاستیک خریدهایش رفت.

لباس‌هایی اندازه سارا؟!

همه چیز هم خریده بود.

چندین دست!

اولین چیزی که به مغزم رسید این بود که کاش پول این‌ها را بگیرد.

نگاهم روی روسری‌ها قفل شد.

@shahregoftegoo

دستم به سمت روسری قرمز رفت ..

خیلی زیبا بود...

برای من خریده؟

سه روسری رنگی! سولماز، ریحانه و مریم ..

برای من نبودند.

چانه‌ام کش آمد ...

مثل دخترکان کم سن و سال!

@shahregoftegoo

خودم از خودم خجالت کشیدم و کیسه را کناری گذاشتم.

چای تازه‌دم حاضر بود.

دلم نمی‌خواست دوباره با هاتف روبرو شوم ولی ...

پلاستیک خریدها را برداشتم و به هال رفتم.

مصطفی از نتیجه تعمیرات ماشین‌لباسشویی می‌گفت و هاتف بزرگترین لقمه‌ای که در دهان جا می‌شود را با طمانینه می‌جوید و هم‌زمان سر تکان می‌داد.

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#ستی

#پارت۳۴

– بذار منم نگا کنم... بهت می‌گم... اینا یه سنسور داره، یه موقعا اتصالی می‌کنه.

– فردا بعد از مدرسه نشونم بده.

اگر ساعت‌ها هم سرپا می‌ایستادم، بازهم روبه من چیزی نمی‌گفت.

به کیسه خرید اشاره کردم.

– دستتون درد نکنه. زحمت کشیدین.

@shahregoftegoo

سرش را بالا کرد.

- برای ساراست...

نیشش باز شد.

- و باقی دخترا ...

باقی دخترا را با لحنی گفت که مطمئن شوم که چیزی در آن کیسه متعلق به من نیست.

سکوت کردم.

@shahregoftegoo

– چقدر این کتلتا شورن ... یا بی‌نمک می‌پزی یا شور؟

– ببخشید.

حرفی نزدم که پول لباس‌ها را حساب کند.

این‌قدر با ایرادش از شوری غذا حواسم را پرت کرده بود که ...

تمام کتلت‌ها را خورد...

@shahregoftegoo

خواستم به رویش بیاورم که "مگه شور نبودن؟!" ...

ولی حرفی نزدم، بی‌ادبی بود.

سفره را جمع کردم و ظرف‌ها را به آشپزخانه بردم.

مصطفی سینی چای را برایش برد و صدای بسته‌شدن در آمد.

ظرفهای شسته را در آب‌چکان گذاشتم و دستهایم را خشک کردم.

@shahregoftegoo

انگار هاتف بود که صدایم زد.

- بله، منو صدا کردین؟

- آره. مصطفی رو فرستادم کلید ماشین حاجی رو بده.

- باشه.

دستش به سمت کیسه دیگری رفت.

- بیا، اینا رو برای تو گرفتم.

@shahregoftegoo

دهانم از تعجب باز بود که خودش کنجکاوی‌ام را برطرف کرد

- برای کمر درده ... پماده، بمال به کمرت. بهتره یه آمپول دیگه هم بزنی. دکتر رفتی برای دردت؟

- چیزی نیست، سیاتیک پام می‌زنه به کمرم.

- حرکت‌هات همه اشتباهه، موقع بلند کردن وزن، موقع دولا شدن... دکتر نگفته بهت ملاحظه کنی؟

- هان...؟! چرا ... گفته یه چیزایی. یادم می‌ره.

@shahregoftegoo

پوزخند زد.

- پس درد بکش! فردا یه بلایی سرت بیاد، این بچه‌ها همه گوشه خیابونن! حواست به خودت باشه.

- چشم.

نگاهی به داخل کیسه انداختم.

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۳۵

- اینا رو بدون نسخه گرفتین؟ من رفتم داروخانه ولی بهم ندادن.

- باید یه فرقی بین من و تو باشه دیگه...

@shahregoftegoo

– کاش پولش رو ...

جوری نگاهم کرد که ...

ایراد از چشمانش بود...

طوسی ...

مثل گرگهای وحشی دشت...

انگار که قبل از پاره‌شدن در چنگالشان از ترس

بیهوش شوی.

@shahregoftegoo

حرفم را عوض کردم.

– دستتون درد نکنه.

– می‌رم بخوابم.

– شب به‌خیر.

رفت و شب بخیر من در صدای بسته شدن در گم شد.

سینی چای را به آشپزخانه بردم.

@shahregoftegoo

حواسم پی کیسه دارو بود.

شاید پمادی که گفت، دردم را کم کند.

شاید هم فردا سراغ دختر همسایه می‌رفتم.

شنیده بودم تزریق آمپول را بلد است.

لیوان را داخل سینک گذاشتم و نَشُسته رهایش کردم.

@shahregoftegoo

به سمت اتاق خودم رفتم که مصطفی هم آمد.

- اومدی مصطفی؟

- آره، ماشین حاجی رو دادم بهش.

شب‌بخیر گفت و به اتاق پسرها رفت.

در اتاق را بستم و روی تخت نشستم.

پماد دیکنوفناک، چند آمپول شل کننده عضلات.

@shahregoftegoo

سرنگ، الکل، چسب‌های ضد درد و ...

یک روسری؟ رنگی! مثل آب‌رنگ بچه‌ها ،،، لطیف ...

روسری کهنه را بازکردم و جلوی آیینه ایستادم.

موهایم تا زیر شانه می‌رسید.

بافت را باز کردم.

تارهای لخت سیاهرنگ دورم نشستند.

@shahregoftegoo

روسری رنگی را روی سرم کشیدم و دستم به سرمه رفت.

داخل چشمانم سیاه شد.

با سرانگشتانی زبر، کرم را به پوست صورتم مالیدم.

دستم به رژ لب رفت ...

رژ لبی بد رنگ! ...

هیچ‌وقت دوستش نداشتم.

@shahregoftegoo

جزو خرید عروسی بودند.

سلیقه مادر احسان!

چندبار استفاده کردم.

بدرنگ‌ترین رژ لب بازار!

این همه سال با خودم کشیدمش.

چرا؟

احسان که رفته... سراغ زندگی‌اش ...

تقصیری نداشت ... ایراد از من بود.

@shahregoftegoo

به صورت دختر در آیینه خیره ماندم.

دختر؟ ... یا زنی شکست خورده؟

به زودی از طراوت جوانی‌ام چیزی باقی نمی‌ماند.

پوستی آفتاب‌سوخته، دستانی خشک و زبر...

به سرعت باد، پای چشمانم چین می‌افتاد ...

موهایم سفید می‌شد.

@shahregoftegoo

زمانی می‌گفتند که "راضیه زیباست" ...

انگار بخشی از تاریخ باشد!

آن‌قدر دور، آن‌قدر بعید...

از زیبایی من چیزی نماند.

زیبایی من فایده نداشت...

پدر احسان یک‌بار گفت:" زنی که نازاست، به درد هیزم زیر دیگ می‌خورد"...

@shahregoftegoo

من همان هیزم زیر دیگ بودم.

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۳۷

حسرت‌هایم تبدیل به قطرات اشکی شدند و از چشمانم فرو ریختند.

سورمه‌های سیاه روان، صورتم را زشت‌تر کردند.

زنی گریان با چشمانی سیاه..

دلم برای خودم سوخت.

کاش پدرم زنده بود.

حرف‌های دایی در سرم می‌پیچید....

@shahregoftegoo

"ازدواج غلط، آدم غلط، نتیجه می‌شه ... غلط... " ..

از نظر او، نازایی من تاوان گناه پدر و مادرم بود.

عاشقی از کی گناه شد؟

من که تا دمِ آخر شاهد محبتشان بودم.

برای بار هزارم آرزو کردم...

"کاش بابا زنده بود".

@shahregoftegoo

باد به پشت پنجره می‌کوبید و لولای شل پنجره را به صدا در می‌آورد.

پنجره را بازکردم ..

آسمانی صاف با وزش بادی سرد ...

ستاره‌ای بزرگ و درخشان ....

ستاره‌ای کم پیدا ...

ستاره سهیل!

لرز به بدنم افتاد و سریع پنجره را بستم.

@shahregoftegoo

اشک چشمانم را پاک کردم و روسری رنگی را در کشو گذاشتم.

از اتاق بیرون رفتم، خانه‌ای آرام، کوچک و گرم...

دخترها خواب بودند.

سارا را بلند کردم.

بهتر که در اتاق خودم بخوابد.

اتاق پسرها هم در سکوت!

لحاف احمد کنار رفته که رویش را پوشاندم.

@shahregoftegoo

پدر احسان اشتباه می‌کرد.

من نازا نبودم!

من، هشت فرزند داشتم، هشت نور درخشنده.

من آنها را به این دنیا نیاورده ولی در قلبم مادرشان بودم.

حتی مادر مصطفی!

یک مادر، ضعیف نیست.

@shahregoftegoo

یک مادر چین‌های صورت یا موهای سفیدش را نمی‌شمارد.

تا روزی که قلب این هشت فرشته کوچک می‌تپید، من دلیلی برای زندگی داشتم و انگیزه‌ای برای شاد بودن.

آن شب راحت خوابیدم.

تاثیر اشک بود؟

پمادی که هاتف خرید؟

یا مرور کردن خاطرات تلخ و شیرینم؟

@shahregoftegoo

نمی‌دانم ...

من به طرز اعجاب‌آور و شاید کودکانه‌ای نیرویی عظیم را در وجودم حس می‌کردم.

صبح، مثل همیشه سماور قل‌قل می‌کرد.

به لطف خرید هاتف، سفره صبحانه هم رنگین شد.

بچه‌ها پر سروصدا صبحانه خوردند ولی با تشر زدن‌های مصطفی، در سکوت از در بیرون رفتند.

@shahregoftegoo

در خانه را با کلید قفل کردم.

بعید نبود هاتف سرش را پایین بندازد و داخل بیاید.

محرم و نامحرم سرش نمی‌شد.

خودم هم در بند ظواهر نبودم ولی به حساب اعتقاداتم همیشه ملاحظه می‌کردم.

البته لازم بود که مراقب باشم، این روستا مثل خیلی نقاط دور افتاده، مردمان ساده‌ای داشت و،نمی‌خواستم سادگی نگاهشان، دردسری برای من باشد.

@shahregoftegoo

از دور و اطراف غیبت‌هایشان به گوشم می‌رسید...

"راضی معصیت می‌کند، دختر و پسر در یک خانه ..."

حتی می‌گفتند که مصطفی بزرگ شده و به من نامحرم است.

برای همین روسری را از سرم برنمی‌داشتم.

لباسم همیشه پوشیده بود.

@shahregoftegoo

من‌که حتی مصطفی را به چشم پسرم می‌دیدم ولی اهالی حرف خودشان را می‌زدند.

این میان بودند کسانی که از من دفاع می‌کردند.

مثل آرتان ...

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۳۸

لای پنجره‌ها را کمی باز کردم.

وقت جارو زدن خانه بود.

صبحانه سارا را هم دادم و لباس‌های جدید را به تنش پوشاندم.

برای ناهار آبگوشت بار گذاشتم.

@shahregoftegoo

مطمئن نبودم هاتف دوست داشته باشد.

می‌توانستم برایش چیز دیگری درست کنم.

ساعت از نه صبح گذشت و خبری نشد.

حتی نمی‌دانستم در اتاقش هست یا نه!

گره روسری را محکم کردم و چادر به سر، به همراه سارا با ظرف دانه مرغ‌ها بیرون رفتم.

@shahregoftegoo

سعی کردم سر و صدایی ایجاد نکنم.

سارا ولی دنبال مرغ‌ها می‌کرد و صدای قدقدشان را درآورده بود.

دستم را داخل قفس مرغ‌ها کردم!

بازهم هفت تخم مرغ درشت!

با شنیدن صدایش، هول شدم و سرم دوباره به لبه بالای قفس خورد.

@shahregoftegoo

- بیدارباش زدی بازم!

با کف دست سرم را مالیدم.

قیافه‌اش جدا خنده‌دار شده بود.

موهای بهم ریخته، چشم‌های ورم کرده، و البته، همان تی‌شرت نازک دیشب را به تن داشت.

- صبح به خیر.

صدایم در صدای عطسه‌ای که کرد گم شد.

@shahregoftegoo

جوری عطسه کرد که خانه لرزید.

- چاییدم اول صبحی !

می‌توانستم بگویم ... "لنگه ظهره" ولی سکوت کردم.

سارا به دنبال گرفتن یکی از مرغها بود که مرغ از درِ باز، وارد اتاق هاتف شد.

- وایی.. وایی... سارا!

@shahregoftegoo

دویدنم فایده نداشت، مرغ و به دنبالش سارا، به اتاق هاتف رفتند.

با صدای من متوجه وخامت اوضاع شد.

قبل از من دوید و به اتاق رسید.

در فاصله‌ای که دنبالشان وارد اتاق شدم، مرغ و سارا در حال تعقیب و گریز بودند.

@shahregoftegoo

سارا را گرفتم و هاتف مرغ را از بالش گرفته و مثل توپِ فوتبال داخل حیاط شوت کرد.

- یواش ... گناه داره!

چنان فریادی زد که تنم لرزید!

- گناه داره؟ رید رو تخت‌خوابم ... برو ببین!

راست می‌گفت.

بینی‌ام چین افتاد که سمتم آمد و با انگشت اشاره رو به سارا داد زد:

@shahregoftegoo

– تقصیر این توله‌سگه. بزنم تو سرش...

سارا را به خودم چسباندم.

بچه از صدای داد ترسیده و به گریه افتاد.

داد دومش بلندتر بود.

– صدای زرزرشو ببر.

سعی کردم سارا را ساکت کنم.

مرد گنده اعصاب نداشت.

@shahregoftegoo

– چیزی نشده که ... مرغ بوده، کثیفی کرده، الان عوض می‌کنم ملافه رو ... سر بچه داد نزنین.

مشغول آرام کردن سارا شدم.

از بغلم پایین آمد و به حیاط رفت.

نگاهش به هاتف زیرچشمی و خصمانه بود.

انگار با نگاهشان برای هم خطونشان می‌کشیدند.

@shahregoftegoo

صحنه خنده‌داری بود.

یک مرد درشت اندام با دختر بچه‌ای تا سر زانوانش!

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۳۸

به سمت رختخواب رفتم و روئه ملافه را خارج کردم.

- صبحانه‌تون رو بیارم؟

- بیار.

لحن طلبکارش بیشتر باعث خندیدنم بود تا ناراحتی!

از اتاق خارج شدم، هنوز اخم داشت و جور بدی به من نگاه می‌کرد.

@shahregoftegoo

ظرف صبحانه را که جلویش گذاشتم مشغول سیگار کشیدن بود.

- زرده تخم‌مرغا رو نذاشتم. نمکدون هم هست.. نمی‌دونم چقدر نمک دوست دارین.

- لازم نیست هر روز تخم مرغ درست کنی. من هرچی باشه می‌خورم.

در دلم گفتم، می‌خوری و ایراد می‌گیری.

- ناهار آبگوشت گذاشتم. شما اگه دوست ندارین ...

@shahregoftegoo

نگذاشت جمله‌ام تمام شود.

- دیزی دوست دارم.

- بابت لباسا و داروها .. بازم ممنون ... لباسای سارا همه اندازه هستن. دخترا هم برای روسری خیلی خوشحال شدن.

چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.

چشمش به روسری من بود.

@shahregoftegoo

توقع داشت روسری رنگی را سرم کنم؟

- دوتا بزن تو سر این بچه، فردا بزرگ می‌شه دیگه نمی‌تونی جلوشو بگیریا!

باورم نمی‌شد، سوزنش هنوز روی شیطنت صبح سارا مانده بود!

- بزنم تو سر بچه یتیم؟

- تو که ننه‌شی، یتیم کیه! بزن ادبش کن.

@shahregoftegoo

از راه نرسیده برای همه تعیین تکلیف می‌کرد.

- با زدن ادب می‌کنن؟

- یه توسری کار سه جلسه حرف روان‌پزشکا رو می‌کنه! مادری بلد نیستی که!

حرف‌هایش زور داشت!

- من مادری بلد نیستم؟ شما خیلی پدری بلدین؟ زدن شد راه؟

@shahregoftegoo

نمی‌دانم چرا با این مرد یکی به دو می‌کردم!

روش من محبت بود!

- فقط با قربونت برم که کار آدم راه نمی‌افته، باید ازت حساب ببرن. اینا تره برات خورد نمی‌کنن!

- کی گفته؟

- من می‌گم! به حرف مصطفی بیشتر گوش می‌دن تا تو، ننه فداکار!

@shahregoftegoo

حرصم گرفت.

مرغ‌ها هم جلو آمده و به پاهایم نوک می‌زدند.

با پوزخند به مرغ‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

- برا بچه‌ها که حرف گوش نمی‌دی... حداقل برا این مرغا یه خروس بگیر، بنداز تو قفسشون! اینا خروس نبوده بالاسرشون وحشی شدن!

مردک بی‌شعور!

راهم را گرفتم و به سمت خانه حرکت کردم.

@shahregoftegoo

– به اسب شاه گفتن یابو!

با من بود؟! واقعا باید برمی‌گشتم و جوابش را می‌دادم!

#ستی

@shahregoftegoo

#پارت ۳۹

از حرص، ملافه‌ها را داخل ماشین لباسشویی چپاندم و زیر غذا را پایین کشیدم.

چند دقیقه بعد بازهم صدا می‌زد.

- بیا ببینم ... مادر فداکار .... علیا مخدره ...

- بله؟!

@shahregoftegoo

– بیا برو توله‌ت رو از قفس مرغا جمع کن!

با دیدن سارا، آه از نهادم بلند شد.

وارد قفس مرغ‌ها شده و تمام هیکلش را به کثافت کشیده بود!

دستش را گرفتم و به سمت خانه کشیدم.

باید حمامش می‌کردم!

لباسهایش پر از مدفوع مرغ بود!

@shahregoftegoo

از سنگینی بچه، کمرم به درد افتاد.

داخل حمام بدنش را شستم و لباس‌های کثیف را گوشه‌ای انداختم.

تازه چشمم به لباس‌های کثیف هاتف افتاد.

از دیشب که حمام کرده، همین‌جا روی هم کُپه شده بودند.

@shahregoftegoo

حوله را تن بچه پیچیدم و دولا شدم که بلندش کنم که ...

دردی در تمام تنم پیچید.

آنقدر که چمباتمه روی زمین نشستم و جرات نداشتم از جایم تکان بخورم.

سارا تکان می‌خورد و متوجه درد من نبود.

- یه ذره آروم باش سارا گلی ... باشه عزیزم؟ کمر مامانی گرفته ... یه ذره صبر کن.

@shahregoftegoo

- بوست کنم خوب شی؟

از شدت درد، بی‌اختیار اشک از چشمم سرازیر می‌شد.

- قربونت برم. تو بوس کنی خوب می‌شم.

نمی‌دانستم چه خاکی بر سرم بریزم.

کمی صبر کردم تا اسپاسم عضلانی تمام شود.

دستم را به دیوار گرفتم و خودم را بالا کشیدم.

@shahregoftegoo

فکر بلند کردن سارا هم احمقانه بود.

– دستت رو بده به مامان، باهم بریم بیرون.

همراه هم تا هال رفتیم.

روبروی بخاری نشاندمش و خودم برای آوردن لباس تمیز به اتاق رفتم.

با صدای جیغش، دولادولا به هال رفتم ولی قبل از من هاتف خودش را رساند.

@shahregoftegoo

روح از تنم رفت وقتی دست بچه را چسبیده به بخاری دیدم.

هاتف بلندش کرد.

عصبانیتش غیرقابل کنترل بود.

- کدوم گوری رفتی؟ بچه دستشو سوزوند!

گریه‌ام گرفت.

- رفتم.. ل..لباساشو بی..بیارم.

@shahregoftegoo

- برو یه سفیده تخم مرغ بیار... بجنب.

با کمر دولا به سمت آشپزخانه می‌رفتم که بازهم داد زد.

- بشین، خودم می‌رم.

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت ۴۰

سارای گریان را زیر بغل زد و به آشپزخانه برد.

صدای شیر آب می‌آمد.

گریه سارا تبدیل به هق‌هق شده ولی من هنوز مثل ابر بهار اشک می‌ریختم.

هم از درد و هم از ناراحتی سوختن دست این طفل معصوم به خاطر بی‌مبالاتی من!

@shahregoftegoo

چند دقیقه بعد برگشت.

سارا آرام شد، نمی‌دانم با دست بچه چه کرد ولی تکه‌ای پارچه روی دستش بسته بود. با تشر رو به من گفت:

- پماد سوختگی داری؟

- تو... توی کشوی دوم آشپزخونه است.

سارا را روی زمین نشاند و به آشپزخانه برگشت.

@shahregoftegoo

صدای باز و بسته شدن کشوها می‌آمد و در نهایت پماد سوختی به دست ظاهر شد.

ننشسته پرسید:

- پارچه تمیز داری؟

- کشوی پایینی همونی که پماد بود.

-آهان!

@shahregoftegoo

بازهم سمت آشپزخانه رفت و با پارچه سفیدی برگشت.

پارچه را با دندان برید و روی بخاری گذاشت.

دست سارا را گرفت و پماد مالید.

صدای سارا در نمیامد.

یعنی درد نداشت؟

بعد از پماد زدن، پارچه را با دقت دور دست سارا پیچید و با احتیاط گره زد.

@shahregoftegoo

به حدی مسلط و ماهرانه که انگار بارها زخم را بسته باشد.ظ

- تو رو خدا ببخشین. م..من کمرم گرفت تو حموم.

- فهمیدم ... عین خرچنگ راه می‌ری. صلاحیت نداری علیا حضرت! صلاحیت نداری... خودت داغونی، داری بقیه رو دنبال خودت می‌کشی.

دوباره شروع کرد... بهترین راه این بود که سکوت کنم.

@shahregoftegoo

– برو بخواب، یه آمپول بهت بزنم، دوساعت بتمرگ سرجات که اون عضله بی‌صاحابت ول کنه.

– می‌رم می‌خوابم. خودش بهتر می‌شه.

– پاشو، نترس... از نظر من چیز جالبی نداری.

دستم را به دیوار گرفتم.

بدون اهمیت به حرفش به اتاق رفتم و در را بستم.

وضع مرا که دید، خودش مراقب سارا بود تا بچه‌ها برسند.

@shahregoftegoo

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد.

مثل میرغضب بالای سرم ایستاد.

- داروها رو کجا گذاشتی؟

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۴۱

- خوبم. نمی‌خوام.

- اتاقت رو می‌ریزم بهم ها!

ترسیدم.

واقعا شوخی نداشت.

@shahregoftegoo

- زیر تخته.

دولا شد و دستش را زیر تخت برد.

سارا کنار ایستاد ولی بعد جلوتر آمد و دستش را به صورتم کشید.

- گریه نکن، من دستم خوبه، نمی‌سوزه.

با صدای هاتف به خودم آمدم.

@shahregoftegoo

- لباستو بزن کنار.

کش دامنم را پایین کشیدم. از شدت درد، استرس و خجالت تمام بدنم منقبض بود.

دستش که به پوستم خورد انقباض عضلاتم بیشتر شد.

با پنبه الکل به پشتم کشید.

- خودتو شل کن.

@shahregoftegoo

سعی کردم ماهیچه‌هایم را کمی آزاد کنم، خیلی موفق نبودم.

- کَری؟ شل کن.

بلافاصله با دست ضربه‌ای به پشتم زد که آخم درآمد.

همان‌لحظه درد سوزن را هم حس کردم.

سرم را در بالشت فرو کردم تا داد نزنم.

- تموم شد. بخواب، بذار عمل کنه.

@shahregoftegoo

کش دامنم را بالا دادم.

دست سارا را گرفت و بیرون رفتند.

در اتاق را هم پشت سرش بست.

چشمم به ساعت اتاق افتاد که عدد ده و ربع را نشان می‌داد.

کم‌کم چشمانم گرم شد و نفهمیدم که چه زمانی به خواب رفتم.

@shahregoftegoo

با صدای سولماز بیدار شدم.

- مامان ... !

چشمانم را باز کردم و با ترس غلت زدم.

درد خیلی کمتر بود.

- جانم سولماز، اومدی؟

- آقا هاتف گفت کمرت درد گرفته اومدی استراحت کنی.

@shahregoftegoo

– آره. الان خیلی بهترم. بچه‌ها اومدن؟

– بله. مصطفی وایساد نون بگیره.

– عصری بریم، مهین هست، دختر همسایه ... بلده آمپول بزنه.

در جایم نشستم.

واقعا این آمپول معجزه کرده بود.

@shahregoftegoo

از هاتف ممنون بودم که نگفته خودش برایم تزریق هم انجام داده.

- باشه، برو به ناهار سر بزن.

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۴۲

- حاضره. مصطفی بیاد، بکشیم.

- آقا هاتف رو هم صدا کن.

ریز خندید.

- تو حیاط بود. با سارا گلی، باهم دوست شدن!

@shahregoftegoo

یاد صحنه دعوای صبحشان افتادم.

- پاشو برو سفره رو بنداز.

خودم را به آشپزخانه رساندم.

بوی آبگوشت همه‌جا را پر کرده بود.

در قابلمه را برداشتم.

حتما هاتف سیب‌زمینی‌ها را داخل آبگوشت انداخته.

@shahregoftegoo

از آبگوشت چشیدم و دعا کردم به غذا نمک نزده باشد!

نمک نداشت.

کمی نمک اضافه کردم که صدای در آمد.

مصطفی، هاتف و... آرتان!

- راضی؟ مهمون نمی‌خوایی؟

چادر را به سرم انداختم.

@shahregoftegoo

- بفرما آرتان، خونه خودته، به موقع اومدی.

دخترها کاسه‌ها را سر سفره بردند.

قابلمه آبگوشت را آرتان آورد.

هاتف به محض نشستن مشغول خردکردن نان‌ها شد و زیر لب غر می‌زد.

آرتان با خنده گفت:

- این‌جا آذربایجانه آقا، نون، فقط بربری!

@shahregoftegoo

چپ‌چپ به آرتان نگاه کرد.

- همه‌تون باد می‌کنین، ببین کِی گفتم!

تریت آبگوشت را تقسیم کردند و آرتان مشغول کوبیدن شد که صدای هاتف درآمد.

- بده به من بابا، بده به من... بلد نیستی! گند زدی به گوشت کوبیده!

آرتان به شوخی گفت:

@shahregoftegoo

– بچه شهریا رو چه به آبگوشت؟!

هاتف کم نیاورد... مشغول کوبیدن شد.

– مونده تا شما بفهمین دیزی یعنی چی..! مونده ...!

از انرژی زیادش، همه با اشتها غذا می‌خوردند.

باورم نمی‌شد همان مرد ایرادگیر همیشه باشد.

سرش را بلند کرد و نگاهم را دید.

@shahregoftegoo

سرم را پایین انداختم.

- راضی خانوم، ترشیش کمه‌ها!

#ستی

@shahregoftegoo

#پارت۴۳

مصطفی خندید.

- همیشه می‌گفتی نمک، حالا شد ترشی!

دستش پس گردن مصطفی نشست.

هم مصطفی خندید و هم بقیه.

- دفعه بعد خودم دیزی می‌ذارم که بفهمین طعم واقعیش چیه!

@shahregoftegoo

بهترین غذایی بود که در چند ماه گذشته خورده بودم.

به همه چسبید.

.....

سهیل

بعد از تزریق آمپول، دست سارا را گرفتم و به حیاط رفتیم.

@shahregoftegoo

به مغزم هم خطور نمی‌کرد که للهٔ یک دختر سه‌ساله بشوم!

نشستم تا با مرغ‌ها بازی کند.

حواسم بود که لباسش را دوباره کثیف نکند.

کم‌کم حوصله‌اش سر رفت.

آمد و کنار من نشست.

شاید هم گرسنه بود.

@shahregoftegoo

– سارا، بریم تو خونه، بهت یه چی بدم بخوری؟

– اوهوم.

دستش را گرفتم و سمت آشپزخانه رفتیم.

از داخل کابینت‌ها بیسکویتی پیدا کردم و سمتش گرفتم.

خوشحال و راضی، به‌سمت هال رفت.

بوی دیزی همهٔ خانه را برداشته بود.

@shahregoftegoo

دیزی برای من یادآور همان خانهٔ قدیمی بود.

وقتی با سارا سر یک سفره می‌نشستیم و سر بزرگترین لیموعمانی غذا دعوا می‌کردیم.

سیب‌زمینی‌ها پوست گرفته، داخل کاسه آب شنا می‌کردند.

خیر سرش زنیت هم داشت!

با زنانی که دیدم فرق داشت.

@shahregoftegoo

خجالتی بود، جواب هم نمی‌داد...

تنها زمانی که زبانش چرخید و صدایش را بالا برد وقتی بود که گفتم باید سارا را تنبیه کند.

حس مادرانه‌اش نگذاشت آرام بماند.

درد می‌کشید و دم نمی‌زد.

طبیعت عجیبی داشت.

@shahregoftegoo

من مثل یک گرگ زخمی و وحشی بودم و راضیه یک دشت آرام.

سیب‌زمینی‌ها را داخل قابلمه انداختم و به سمت هال رفتم.

چشمم به در بسته اتاقش افتاد.

با احتیاط جلو رفتم و پشت در ایستادم.

صدایی نمی‌آمد.

@shahregoftegoo

لای در را باز کردم.

خوابیده بود.

سراغ سارا رفتم، قبل از اینکه بلای دیگری بر سر خودش بیاورد.

بیسکوییت می‌خورد و تلویزیون تماشا می‌کرد.

گوشی موبایلم صدا کرد.

یک پیغام از بهمن.

"دوسه روز دیگه آماده باش. خبرت می‌کنم."

@shahregoftegoo

دستم به سمت پاکت سیگار رفت.

قبل از آتش‌زدن، رو به سارا کردم.

– به بخاری دست نزنیا!

– نه.

– من می‌رم بیرون سیگار بکشم.

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۴۴

به ایوان برگشتم. سارا هم دنبالم راه افتاد.

بیسکویت دستش را خرد می‌کرد و به مرغ‌ها می‌داد.

@shahregoftegoo

مرغ‌ها به پایش نوک می‌زدند که فرار کرد و سمت من آمد.

پایش را نشان داد.

– پام...

– برو بزن تو سر مرغا. چرا وایسادی نوکت بزنن؟

– بزنم؟

@shahregoftegoo

– آره، برو بزن. هرکی زدت، تو هم بزنش.

– باشه.

با دمپایی سراغ مرغ‌ها رفت.

مرغ‌ها بدو، سارا بدو.

بچهٔ حرف‌گوش‌کن! با خنده سمت من آمد.

– زدمشون!

@shahregoftegoo

- خوب کردی!

صدای در آمد و بچه‌ها، قد و نیم‌قد وارد شدند.

سولماز جلوتر از بقیه!

مصطفی بینشان دیده نمی‌شد.

سلام دادند و یک‌راست، سراغ بازی رفتند.

سولماز خیرهٔ من و سارا بود.

@shahregoftegoo

زیر لب سلام کرد.

- سولماز؟!

- بله آقا.

- مادرت کمرش درد می‌کرد. خوابیده.

رنگش پرید و سراسیمه داخل رفت.

لعنتی با محبتش همه را اسیر کرده بود.

@shahregoftegoo

مصطفی همراه آرتان، با چند نان بربری در دست وارد شدند.

- سلام آقا.

- سلام. اینا چیه؟ راضی دیزی گذاشته، برو سنگک بگیر.

آرتان خندید.

- سنگک چیه! بربری!

@shahregoftegoo

نان‌ها را خرد می‌کردم.

راضی نبودم.

دیزی را باید با سنگک خورد!

آرتان مشغول کوبیدن شد.

دلم طاقت نیاورد.

– بده به من بابا، بده به من... بلد نیستی! گند زدی به گوشت کوبیده!

آرتان به شوخی گفت:

@shahregoftegoo

- بچه شهریا رو چه به آبگوشت؟!

مردک پوفیوز!

- مونده تا شما بفهمین دیزی یعنی چی..! مونده...!

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۴۵

همه مشغول خوردن بودند.

نگاه سنگینی را روی خودم حس کردم.

سرم را بالا آوردم و نگاهش را روی خودم شکار کردم.

دیدزدن هم به لیست توانایی‌هایش اضافه شد!

- راضی خانوم، ترشیش کمه‌ها!

@shahregoftegoo

مصطفی خندید.

- همیشه می‌گفتی نمک، حالا شد ترشی!

کوبیدن به پس گردن مصطفی صدای خنده همه را بالا برد.

- دفعه بعد خودم دیزی می‌ذارم که بفهمین طعم واقعیش چیه!

سرش را پایین انداخت.

@shahregoftegoo

لبخند ملیحی که نمی‌شد دلبرانه محسوبش کرد.

لبخندش، لبخندِ یک مادر بود که فرزندانش را با تمامِ سختی‌ها، به چنگ و دندان بزرگ می‌کرد.

مدیحه‌سرایان باید در وصف این زنان می‌سراییدند نه بزک دوزک‌کرده‌های ...

غذا تمام شد، سفره جمع شد و من چشمم هنوز در پی خاطراتم دودو می‌زد.

@shahregoftegoo

مصطفی سینی چای را جلوی من و آرتان گذاشت.

آرتان لیوان را داغ داغ سرمی‌کشید و هم‌زمان صدا زد.

– دخترعمه، یه دقیقه بیا.

آمد و دست به پشتی، خودش را روی زمین نشاند.

هنوز درد داشت.

@shahregoftegoo

زن دیوانه باید درمان می‌شد وگرنه این درد از پا درش می‌آورد.

- بله آرتان؟

- وارش که سارا رو قرار بود بیاره یادته؟

- خب؟

همه سرتا پا گوش بودیم.

@shahregoftegoo

– خونریزی داخلی کرده. توی بیمارستان خوی بستری شده.

راضیه با چشمان نگران پرسید.

– بنده خدا... خانواده‌ش خبر دارن؟ حالش چطوره؟

– بهتره. خطر رفع شده ولی فعلا باید بمونه بیمارستان. من فردا می‌رم خوی. با خانواده‌ش هم تماس گرفتم. برادرش داره میاد سراغش.

– فردا منم باهات بیام آرتان.

@shahregoftegoo

آرتان ابرو درهم کشید.

- بیایی چی بشه؟ خودم می‌رم. تو بیایی این بچه‌ها اسیر می‌شن.

اعتراضی نکرد. طبق معمول!

دلخوری‌اش شد برداشتن سینی استکان‌های خالی و رفتن به آشپزخانه.

رو به آرتان کردم.

@shahregoftegoo

- فردا این دخترعمه‌ت رو با خودت ببر.

- کجا ببرمش؟ بیمارستان؟

#ستی

@shahregoftegoo

#پارت۴۶

- آره. ببرش. این وضع کمرش خرابه. همین‌جوری پیش بره کامل زمین‌گیر می‌شه.

رنگ آرتان و مصطفی هم‌زمان پرید.

مصطفی بلند شد که دستش را کشیدم.

- بشین ببینم! به روش نیارین. سرتقه. ببرش بیمارستان، مجبورش کن بره سراغ دکتر.

@shahregoftegoo

آرتان سری تکان داد.

- آخه من باید بعدش برم تبریز، کار مهمی دارم.

مصطفی به میان کلامش پرید.

- خود راضیه رانندگی بلده دیگه.

- با این کمر پشت فرمون بشینه؟ با راه داغون و ماشین داغون‌ترِ من؟

مصطفی فکری کرد و گفت:

@shahregoftegoo

– من بیام باهاتون، برگشتنی شما برو تبریز، من راضی رو برمی‌گردونم.

– نمیشه مصطفی. راه خطرناکه، تو خیلی ..

به میان کلامش پریدم.

– من میام، خودم برش می‌گردونم. تو بدون ماشین می‌تونی بری تبریز؟

مردد بود.

@shahregoftegoo

– آره. با راهی می‌رم.

راضی را صدا زد.

– راضی خانوم؟

سرسنگین جواب داد:

– بله؟

– فردا صبح حاضر باش، بریم خوی.

@shahregoftegoo

متعجب سری تکان داد.

- جدی بیام؟

- آره. بچه‌ها رفتن مدرسه، راه میفتیم. مجبوریم سارا رو ببریم.

- باشه. خیر ببینی.

بسته سیگار را برداشتم و به سمت ایوان رفتم.

@shahregoftegoo

آرتان دنبالم آمد.

- آقا هاتف، راضیه دوباره کمرش گرفته؟

- خیلی نفهمه آرتان. من زن به این نفهمی ندیدم به عمرم.

دست‌هایش مشت شدند ولی حرفی نزد.

- الان یه بلایی سرش بیاد این یتیم‌خونه رفته هوا... حالیش نیست، فکر خودش نیست.

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۴۷

- همیشه همین بوده، درد خودش رو مخفی می‌کنه، نمی‌خواد دردسر بشه.

@shahregoftegoo

– چطور شوهر نکرده؟

با تعجب نگاهم کرد.

– شوهر کرد. هیجده سالش بوده زنِ یکی از فامیلای دور پدرش می‌شه.

– طلاق گرفته؟

– آره. شوهرش آدم بدی نبود ولی... راضیه بچه‌دار نمی‌شده.

@shahregoftegoo

همین؟

چون بچه‌دار نمی‌شده؟

– چه الاغی بوده اون شوهرش. حالا این‌همه بچه ویلون، حتما باید خودش پس می‌نداخته.

– خب سخته. همه بچه‌ای که از خودشون نباشه رو قبول نمی‌کنن.

در سکوت به کشیدن سیگارم ادامه دادم.

@shahregoftegoo

بعد از یک روز پرماجرا، ناهار سنگین و یک سیگار، فقط خواب می‌چسبید.

به سمت اتاقم به راه افتادم که کسی صدایم زد.

- آقا هاتف!

برگشتم. مصطفی بود. با سر اشاره زدم "چیه؟"

- دیروز رفتم سراغ ماشین‌لباسشویی، می‌خواستم درستش کنم.

@shahregoftegoo

- خب؟

- دیگه روشنم نمی‌شه.

- زدی پکوندیش؟

راهم را به سمت اتاقم ادامه دادم.

- نمیایی یه نگاهی بندازی؟

- نوچ... باید بخوابم. بعد خواب ... الان دولا بشم، دیزیا میاد تو دهنم!

@shahregoftegoo

– باشه، استراحت کنین، بعدش.

– به این بچه‌ها بسپر صدا نکنن.

– چشم.

وارد اتاق شدم.

هوا واقعا سرد بود و بخاری هم خاموش.

اهمیتی ندادم و زیر لحاف سنگین دراز کشیدم.

@shahregoftegoo

چه حکمتی بود که در این اتاق ساده راحت‌تر از هرجایی خوابم می‌برد.

آرامش عجیبی داشت.

با صدای برخورد چیزی به شیشه از جا پریدم.

سال‌ها بود که خواب سبکی داشتم.

لحاف را کنار زدم و چشم‌هایم را مالیدم.

@shahregoftegoo

نگاهی به ساعت انداختم!

واقعا یک‌ساعت گذشته؟

کش‌وقوسی به عضلاتم دادم و از جا بلند شدم.

آبی به دست و رویم پاشیدم و به سمت بیرون اتاق حرکت کردم.

پسرها قطاری روی پله نشسته بودند.

با تشر پرسیدم:

@shahregoftegoo

- کی توپ زد به شیشه؟

#ستی

#پارت۴۸

@shahregoftegoo

پسری که حدس می‌زدم ماهور نام داشته باشد جواب داد:

- محمد بود.

- محمد... بیا ببینم!

محمد با سری به زیر انداخته جلو آمد.

- سرتو بگیر بالا.

- چشم.

@shahregoftegoo

دستم را به کیفم رساندم.

- برو این بقالی میدون، یه بسته سیگار برا من بگیر، باقی پول هم مال خودت.

توقع این را نداشت.

- چشم آقا.

ماهور با تعجب خیره بود.

@shahregoftegoo

– ماهوره اسمت؟

– بله آقا.

– از اونایی که وقتی خوابم، توپ می‌کوبن به شیشه خوشم نمیاد. از اونایی که آدم‌فروشن بیشتر بدم میاد. فهمیدی؟

– بله آقا.

احمد داشت مرغ‌ها را به قفسشان برمی‌گرداند.

@shahregoftegoo

– مصطفی کجاست؟

– توی خونه، منتظر بود بیدار بشین، لباسشویی رو درست کنه.

– الان زود نیس مرغا رو جا می‌کنی؟

– نه، سرده. روباه و شغال هم میاد سراغشون.

به سمت خانه رفتم و در زدم.

– مصطفی، خونه‌ای؟

@shahregoftegoo

سولماز در را بازکرد.

- بفرمایین آقا. مصطفی اتاقشه.

- مادرت کجاست؟

- آشپزخونه.

وارد هال شدم.

سولماز هم سراغ مادرش رفت.

@shahregoftegoo

جلوی بخاری دست‌هایم را گرم کردم که مصطفی صدا زد.

- سلام آقا.

- سلام. بریم سراغ لباسشویی ببینم چه گندی زدی؟!

با خنده همراهم شد.

سولماز مشغول ریختن چای بود.

مصطفی صدایش زد.

- برو اتاقت سولماز.

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۴۹

- چایی بریزم برا آقا هاتف.

- خودم می‌ریزم. برو اتاقت.

@shahregoftegoo

زیر لب چشمی گفت و به اتاقش رفت.

پسرهٔ احمق، تابلو خاطرخواه بود!

سراغ لباسشویی رفتیم.

ابزار کار زیادی نداشت. چند پیچ‌گوشتی، انبردست، آچار فرانسه.

نگاهی به سیم‌کشی برق لباسشویی انداختم.

@shahregoftegoo

– اتصالی کرده. برا همین روشن نمیشه. لنت برق داری؟

دستش را داخل جعبه ابزار فرو برد و چیزی شبیه لنت برق را بیرون کشید.

نیم‌ساعتی مشغول بودیم.

چشمش به دست من بود و هر جمله‌ای که می‌گفتم را در هوا می‌قاپید.

– مصطفی.

@shahregoftegoo

- بله آقا؟

- خاطرخواه شدی؟

متعجب و برق‌گرفته نگاهم کرد.

با خونسردی پیچ‌های بازشده را می‌بستم.

- سولماز ... این دختره... خاطرخواش شدی؟

- من...

@shahregoftegoo

– تابلوئه! خودشم خبر داره؟

سرش را پایین انداخت.

– فکر کنم.

– مادرت بفهمه پوستتو می‌کنه!

– راضی که مامانم نیست.

زبانش دراز شده بود.

@shahregoftegoo

- عجب! مادرت نیست پس چیه؟

- مثل خواهرمه. منم دوسال دیگه هیجده می‌شم.

- خب بعدش؟

- سولماز رو عقد می‌کنم. همه پیش هم می‌مونیم.

- عجب! خودت بریدی و دوختیا! اگه راضی نذاره چی؟

@shahregoftegoo

نگرانی چشم‌هایش را پر کرد.

- چرا نذاره؟

- همین حرف و حدیثای خاله زنکی! همه جا هم هست! حتما کلی چرت و پرت می‌گن پشت سرش... تو هم جوونی، سولمازم جوونه. پا پیش بذاری، همه می‌گن "آهان، دیدین ما گفتیم..!" "محرم و نامحرم نباید قاطی بشن!".

- شما؟ این حرفا؟... یعنی از کجا می‌دونین؟!

@shahregoftegoo

#ستی

#پارت۵۰

هنوز به سن من نرسیده بود که با شنیدن "ف" تا فرحزاد برود و برگردد.

@shahregoftegoo

– دیروز یه ساعت رفتم خرید، همه اینا رو فهمیدم. چرت‌وپرت گو همه‌جا هست! الان موندنِ من توی این خونه هم ممکنه برای راضی دردسر بشه!

– اگه اینجوره، پس چرا موندین؟

– چون راحتم. حرف مردم هم برام مهم نیست.

سینه‌اش را جلو داد.

– برای منم حرف مردم مهم نیست.

@shahregoftegoo

پوزخندی گوشه لبم شکل گرفت.

– برای من مهم نیست، چون وجود ندارن جلوم حرف بزنن. می‌زنم گردنشون رو له می‌کنن. ولی تو رو می‌تونن درسته قورت بدن. خیلی الدرم بلدرم برندار!

پُفش خوابید.

بدون اهمیت به صورت بغ کرده مصطفی لباسشویی را روشن کردم.

– راه افتاد... برو راضی رو صدا کن.

@shahregoftegoo

راضی که آمد، آماده رونمایی از فتح‌الفتوحم بودم! رو به مصطفی کرد.

- دستت درد نکنه مصطفی!

سربه‌سر من می‌گذاشت؟

باورم نمی‌شد که مثل پسربچه‌ها منتظر تشویقش بودم.

این زن دیوانه یک آهنربای جادویی در درونش داشت.

@shahregoftegoo

– آقا هاتف درست کرد راضی. به منم نشون داد. یاد گرفتم!

سرش را بالا آورد و یک "دست شما دردنکنه" اجباری تحویلم داد.

سراغ یخچال رفت.

– برای شام بچه‌ها می‌خواستم عدسی درست کنم. شماهم دوست دارید یا براتون چیز دیگه بذارم.

– همون خوبه.

@shahregoftegoo

– لباساتون رو با ماشین بشورم خراب نمی‌شن؟

– نه.

– براتون قهوه دم کنم؟

– اگه نمی‌جوشونی، آره!

گفتم و بیرون آمدم.

در ایوان، احمد گوشه‌ای تنها نشسته بود.

@shahregoftegoo

بچه گوشه‌گیری به‌نظر می‌آمد.

همانی که راضی گفت حتی نمی‌دانند پدر و مادرش چه کسانی بوده‌اند.

سیگاری گوشه لبم گذاشتم و روی پله نشستم.

- درس نداری؟ چرا بیرون نشستی؟!

جوابم را نداد.

واقعا در این عالم نبود؟ با دستم به شانه‌اش زدم.

@shahregoftegoo

– با توام!؟

مثل برق‌گرفته‌ها پرید و به شانه‌اش دست برد.

– بله آقا. ببخشید... حواسم نبود. چی گفتین؟

@shahregoftegoo

#پارت ۵۱

- شونه‌ت چی شده؟

دستش را به شانه‌اش چسباند.

- چیزی نیست.

کنارش نشستم و یقه لباسش را کمی کنار زدم. جای پنجه‌هایی روی شانه‌اش بود.

@shahregoftegoo

- دعوا کردی؟

- هان؟ بله. تو روخدا به مامانم نگین.

این حالات روحی را خوب می‌شناختم. کودک کار، پسربچه، جماعتی گرگ.

خاطرات لعنتی من!

- تو مدرسه اذیتت می‌کنن؟

وحشتزده نگاهم کرد.

@shahregoftegoo

– نه، ننهه... با بچه‌ها دعوام شد. سر فوتبال!

– تو پات به توپ نخورده. به من دروغ نگو بچه. عین آدم می‌گی جریان چیه وگرنه می‌رم به مادرت می‌گم. اونو هم که می‌شناسی، تا صبح زار می‌زنه، خودشو می‌زنه، با همه اهل آبادی هم دعوا می‌کنه. حالا بگو کدوم رو می‌خوایی؟ حرف می‌زنی یا به مادرت بگم؟

مردمک چشمانش می‌لرزید.

– چند نفر اذیتم می‌کنن. می‌دونن که می‌ترسم.

@shahregoftegoo

– به مصطفی نگفتی؟

– یه بار گفتم. با یکی‌شون دعوا کرد. خیلی هم ازش کتک خورد. حالا اونم بدتر می‌کنه.

– کیا هستن؟ چند نفرن یا چندتایی؟

– تکی میان سراغم. گاهی هم دوتایی. حرفای زشت می‌زنن. می‌خوان...

صدایش به هق‌هق افتاده بود.

@shahregoftegoo

هرکه بودند گورشان کنده بود.

- پس خوب می‌شناسیشون.

سری به تایید تکان داد.

- باید بری سراغشون. منم باهات میام. فکر می‌کنی طرفو ببینی؟

- یکیشون شاگرد نونواییه.

@shahregoftegoo

– خوبه، برو به مادرت بگو داری می‌ری بیرون. می‌خوایی به من چیزی رو نشون بدی. خب؟

– چشم.

رفتن و برگشتش سریع بود.

بیرون از خانه که راه افتادیم، هنوز دل‌دل می‌کرد.

– آقا هاتف؟

@shahregoftegoo

#پارت۵۲

- بله.

- می‌خوایین ولش کنیم. گیرم شما الان دعواش کنین. بعدا چی؟ شما که همیشه نیستن، اینا بعدا بدتر می‌کنن.

- من قرار نیست دعواش کنم، تو هم دخالت نمی‌کنی. بسپرش به من.

@shahregoftegoo

پشت ساختمان خرابه‌ای ایستادم.

– برو. بکشونش این‌جا. من منتظر می‌مونم.

ده دقیقه گذشت و خبری نبود ولی بالاخره صدایی شنیدم. احمد که با پسری صحبت می‌کرد.

– من از این کارا خوشم نمیاد. چندبار بهت گفتم که دست از سرم بر داری.

@shahregoftegoo

- من که می‌دونم توام حال می‌کنی. رفیقم تو خوی دیده بودتت، قبل اینکه بیایی پیش راضی! توی خیابون ول بودی دیگه!

- دروغه. من کار بدی نمی‌کردم.

- کار بد چیه؟ تازه بهت پولم می‌دم. چطوره؟

رنگ احمد پریده بود. دست پسر که به سمتش رفت، خودم را جلو کشیدم و دستش را در هوا گرفتم.

- به‌به.. جناب شاگرد نونوا... از این طرفا!

@shahregoftegoo

با غیض به احمد نگاه کرد.

- برای من آدم میاری؟

دستش را محکم گرفتم و زانویم بین پاهاش را نشانه گرفت. فریادش بلند شد و مثل مار به خودش می‌پیچید. مهمترین قانون دعوا این بود که فرصت فکر کردن را از طرف مقابل بگیری!

دستم چفت پس گردنش شد و این‌بار زانویم صورتش را هدف رفت. فحش‌های اولش تبدیل به ناله و التماس شدند.

@shahregoftegoo

– آقا من غلط کردم. گه خوردم.

– آفرین! تازه داری پسر خوبی می‌شی.

از یقه لباس بلندش کردم کشیده اول را به گوشش خواباندم. رد خون از دماغ و دهنش راه افتاد.

حرص من از دیدن این رفتارِ کثیف کم نبود.

@shahregoftegoo

ضرباتم انگار از ته خاطراتم بر سروصورت شاگرد نانوا فرود می‌آمد. آن‌قدر کتک خورده بود که زانوانش می‌لرزیدند.

- غلط کردم آقا... ولم کن.. تو رو خدا. هرکار بگی می‌کنم.

#پاییز_نوشت

من رمان الکی معرفی نمی‌کنم. بانوی بارانی فقط دوستم نیست، یه نویسنده وسواسی هست که من با خط به خط نوشته‌هاش زندگی می‌کنم .... یعنی واقعا زندگی می‌کنم، حتی خواب شخصیتاش رو می‌بینم

@shahregoftegoo

رمان جدیدش رو ابدا از دست ندید ... زرخرید شاهکاره، قویتر از «من سیندرلا نیستم»

https://t.me/joinchat/UStTCb05_9xa1qCY

@shahregoftegoo

#پارت۵۳

- حالا شد. اول باید اعتراف کنی که چه نیت پلیدی داشتی. زودباش.

گوشی موبایلم را جلوی صورتش گرفتم و کلمات وقیحش را ضبط کردم.

حرف‌هایش که تمام شد کشیده بعدی را خورد.

صدایش شبیه زوزه سگ بود.

- نزن جان عزیزت.

- رفیقات دیگه کیا هستن؟

@shahregoftegoo

- هیشکی آقا، هیشکی ...

نگاهم به احمد افتاد که گوشه‌ای ایستاده بود و تقریبا می‌لرزید.

- نگاش کن احمد، داره مثل سگ زوزه می‌کشه.

- ولش کنین آقا.

- ولش کنم؟ من تازه این بچه‌کو..ی رو گیر آوردم.

بازویش را کشیدم. جلوی پایم افتاد.

@shahregoftegoo

– دست رو کوچیکتر از خودت بلند می‌کنی؟

– غلط کردم آقا... به خدا غلط کردم.

– راست دستی یا چپ دست؟

با ترس نگاهم می‌کرد.

باید روشنش می‌کردم.

– دندونات رو بریزم تو دهنت یا زر می‌زنی؟

@shahregoftegoo

– راست دست آقا.

– دست چپت رو می‌شکونم، دارم بهت لطف می‌کنم.

احمد سراسیمه خودش را به من رساند.

– آقا، غلط کرد. من گذشتم. ولش کنین.

– دستشو می‌شکونم که از این به بعد گه زیادی نخوره، نه برای تو، نه برای کسِ دیگه.

@shahregoftegoo

سر پسر داد زدم.

– دست چپت رو بیار بالا.

می‌لرزید ولی از ترس دستش را بالا آورد.

– باید یادت بمونه، مِن بعدِ از این، دستت هرز نره.

استخوان بازویش را که با دو دستم گرفتم.

احمد رویش را برگرداند.

@shahregoftegoo

مردک خبیث از ترس شلوارش را کثیف کرد.

دستش را رها کردم.

بازهم از وضعیت رقت‌بارش فیلم گرفتم.

@shahregoftegoo

#پارت۵۴

- باد به گوشم برسونه، سراغ احمد یا هر بچه دیگه رفتی، دفعه دیگه کاری می‌کنم که خواجه بشی. فهمیدی؟

- بله آقا.

- این فیلم‌ها روی گوشیم می‌مونه. چه توی این روستا باشم، چه نباشم، هرموقع اراده کنم آبروت رو جوری می‌برم که نتونی از چندکیلومتری این ده رد بشی. فهمیدی؟

@shahregoftegoo

- بله آقا.

- از جلوی چشمم گم شو.

از ترس خودش را روی زمین می‌کشید.

سراغ احمد رفتم.

طفل معصوم وحشتزده و شوکه شده بود.

- ببینمت احمد.

@shahregoftegoo

– آقا... آقا، به خدا لازم نبود این‌جوری بزنینش.

– لازم بود. باید ادب می‌شد. زبون این جماعت همینه.

پسرک هنوز از عواقب این‌کار هراس داشت.

– اگه بره شکایت کنه؟

– شکایت؟ خودش پاش گیره. تو هم هرچی دیدی و شنیدی همین‌جا چال کن. به مادرتم حرفی نزن.

– چشم.

@shahregoftegoo

دستش را گرفتم و در کنار هم به خانه برگشتیم.

می‌دانستم امشب خواب راحت نخواهم داشت.

خاطرات چندش‌آور نوجوانی ویرانم امشب به سراغم می‌آمدند.

- واقعا می‌خواستین دستشو بشکونین؟

- آره. یاد یه خاطره بد افتادم، ولش کردم.

@shahregoftegoo

احمد سکوت کرد.

بازهم خاطرات تکه‌وپاره...

شکستن ساعد دست مرتضی، چون می‌خواست به اِلی دست‌درازی کند!

دست مرا چه کسی باید می‌شکاند؟

هرچند که دنیا بارها کمرم را شکانده بود.

تمام عصر را در حیاط ماندم و سیگار کشیدم.

@shahregoftegoo

.....

راضیه

تمام عصر را در حیاط نشسته و به نقطه نامعلومی خیره بود و سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد.

نمی‌دانم ریه‌های این مرد چطور تابه‌حال دوام آورده‌اند.

عصر با احمد بیرون رفتند و به یک‌ساعت نکشید که برگشتند و از لحظه بازگشتشان، هاتف در لاک خود

@shahregoftegoo

فرو رفته و احمد به طرز غریبی آرام بود و لبخند می‌زد.

پسرک گوشه‌گیر انگار ناگهانی، از غار تنهایی‌اش رها شده باشد.

سربه‌سر محمد و ماهور گذاشت.

اشکالات ریاضی مریم را برطرف کرد و مشغول کتاب‌هایش شد.

هر نیم‌ساعت جلوی پنجره می‌رفت و با غم به هاتف نگاه می‌کرد. دلش طاقت نیاورد و بیرون رفت.

@shahregoftegoo

دیدم که کنار هاتف نشست.

این‌که چه می‌گفتند را نمی‌شنیدم ولی دست هاتف دور شانه نحیف احمد نشست و سرش را بوسید.

هیچ ذهنیتی از آن‌چه بین این‌دو گذشته بود نداشتم.

@shahregoftegoo

#پارت۵۵

هاتف، مخلوقی عجیب که زبانش گاهی نیش عقرب می‌شد ولی در پس روح و نگاه سرکشش، مردی زندگی می‌کرد که الفبای مهربانی را می‌دانست.

شاید نوری بود در تاریکی؟

شاید بارقه‌ای از امید؟

@shahregoftegoo

به بهانه برداشتن ظرف ترشی از زیرزمین، بیرون رفتم.

از کنارش رد شدم.

انگار در دنیایی دیگر بود.

– بیرون سرده، سرما نخورین.

نگاهش مثل همیشه نبود.

خالیِ خالی.

@shahregoftegoo

– تاحالا کسی نگران سرماخوردن من نشده. تو اولی هستی.

– از زیرزمین ترشی میارم. بچه‌ها دوست دارن.

– کمرت بهتر شد؟ اون آمپول مسکنه، دوا نیستا.

– بهترم. بیشتر استراحت می‌کنم، خوب می‌شه.

– شامت حاضره؟

@shahregoftegoo

– بله. بفرمایید الان سفره می‌ندازم.

مردد بودم ولی پرسیدم.

– اگر حوصله ندارین، براتون ببرم توی اتاق؟

جوابم را نداد.

بلندشد و به سمت خانه رفت.

آخرشب بساط ناهار فردای بچه‌ها را آماده کردم.

به سولماز و مصطفی سفارش‌های لازم را گفتم.

@shahregoftegoo

فردا را به خوی می‌رفتم.

عیادت مردی که سارا را به ما رساند، "وارش".

صبح بعد از رفتن بچه‌ها، دم در منتظر آرتان ایستادم.

سارا خوابالو به من چسبیده و با عروسکش بازی می‌کرد.

آرتان که پیچید، در اتاق ته حیاط هم باز شد.

@shahregoftegoo

هاتف با همان کت‌بلند، شال‌گردن و دستکش‌های چرمی بیرون آمد.

مگر قرار بود جایی برود؟

من که نمی‌دانستم قرار است با ما به خوی بیاید.

سوز و سرمای هوا اجازه نمی‌داد که عقب وانت آرتان بنشینیم.

به ناچار همگی جلو خودمان را جا کردیم.

@shahregoftegoo

سارا را بین خودم و هاتف گذاشتم.

برای این‌که جای کمتری اشغال کنم، کاملا به در چسبیدم.

تا خوی، آرتان از وارش گفت.

از اینکه برادرش در راه است.

از این‌که خطر از سرش گذشته.

تمام مسیر را حرف زد.

@shahregoftegoo

جلوی در بیمارستان نگه‌داشت.

ساعت ملاقات نبود ولی نمی‌دانم هاتف پرسنل بیمارستان را چطور قانع کرد که اجازه دادند به دیدن بیمار برویم.

من و آرتان همراه شدیم و سارا پیش هاتف ماند.

وارش در یک اتاق سه‌تخته بستری بود.

ظاهرش چیزی نشان نمی‌داد به جز رنگ پریده و زرد.

@shahregoftegoo

نگران گم‌شدن وسایل سارا بود.

خیالش را بابت آن راحت کردیم.

گردن‌بندی از زیر بالشت، سمت من گرفت.

تنها یادگاری پدرومادر سارا.

باید پیش من امانت می‌ماند تا به موقع به سارا می‌سپردم.

@shahregoftegoo

کل ملاقات یک‌ساعت بود.

از پله‌ها پایین می‌آمدم که آرتان صدایم زد.

- بیا راضی، برات وقت دکتر گرفتم.

@Shahregoftegoo

#پارت۵۶

- دکترِ چی؟ من طوریم نیست.

- کمرت وضعش خرابه. بیا وقت گرفتم.

- من دفترچه همراهم نیست آرتان.

- دست منه، سپرده بودم به سولماز. صبح سر راه مدرسه به دستم رسوند.

دلخور نگاهش کردم.

@shahregoftegoo

- تبانی کردی با بچه‌ها؟

- بیا، دکترش معروفه!

غرزدن‌های من فایده نکرد و مرا تا اتاق دکتر کشاند.

می‌دانستم دکتر با معاینه راضی نمی‌شود. درخواست اِم‌آرآی داد.

قرار شد که جوابِ اِم‌آرآی را یکی دوساعته بدهند.

@shahregoftegoo

باز هم نفهمیدم هاتف و آرتان در پسِ پرده چه کردند.

مرا از اتاقی به اتاق دیگر می‌کشاندند.

خسته بودم و نای مخالفت نداشتم.

نگران سارا بودم که ظاهرا وضع بدی نداشت.

یک‌بار که دیدمش آب‌میوه در دست داشت، یک‌بار بستنی، یک‌بار هم کلوچه گاز می‌زد.

@shahregoftegoo

از خودم خجالت می‌کشیدم.

همه را به دردسر انداختم.

حدود ظهر خلاص شدیم.

تشخیص دکتر، دیسک چند مهره از کمرم بود.

خودم از قبل هم می‌دانستم.

چه اهمیتی داشت که مهره چندم باشد؟

البته بعدها فهمیدم اهمیت دارد!

@shahregoftegoo

درمان پیشنهادی دکتر، تزریق آمپول به کمرم بود و اگر جواب نمی‌گرفتم باید عمل می‌شد.

هاتف با دکتر صحبت می‌کرد و اصطلاحاتی به‌کار می‌برد که برایم کاملا تازگی داشتند.

حتی در مورد نوع آمپول نظر داد و در کمال تعجب، دکتر نظرش را تایید کرد.

یعنی هاتف پزشک بود؟

@shahregoftegoo

از بیمارستان که بیرون آمدیم، سارا و آرتان بیرون در اصلی انتظار می‌کشیدند.

از وقت ناهار گذشته بود ولی به اصرار هاتف به رستوران رفتیم.

غذا از گلویم پایین نمی‌رفت.

هرچقدر اصرار کردم، گوش ندادند و برای من هم کباب گرفتند.

کباب بدون بچه‌ها مزه زهرمار می‌داد.

@shahregoftegoo

واقعا نمی‌توانستم چیزی بخورم.

- بخور دختر عمه. بذار از گلوی ماهم پایین بره.

- می‌گم کباب نگیریم، گوش نمی‌دین.

صدای هاتف بلند شد.

- بخور دیگه، کشتی مارو.

- بچه‌هام نیستن.

@shahregoftegoo

هاتف به سارا اشاره کرد که یک لقمه بزرگ کباب را گاز می‌زد.

- این داره جای بقیه هم می‌لمبونه!

دستی به سر سارا کشیدم.

- نوش جونش.

هاتف تشر زد.

@shahregoftegoo

- بخور، یخ کرد.

- چشم.

گفتم "چشم" ولی دستم به غذا نمی‌رفت.

.....

گناه من این بود که جونش رو نجات داده بودم؛ جون مردی که می‌خواست بمیره.

@shahregoftegoo

کارم اشتباه بود؟ به‌نظر من نه، ولی ارسلان اینو قبول نداشت. سایه به سایه‌م می‌اومد تا انتقام نمردنش رو از من بگیره.

https://t.me/joinchat/TACO5XlKtI_g8JrI

@Shahregoftegoo

#پارت۵۷

– سر راه گوشت می‌گیرم، خودم شب براشون کباب می‌زنم. خوبه؟

– زحمت..

کلامم را قطع کرد.

– زحمت نمیفتم. بخور. گشنمه، داری غذا رو کوفتم می‌کنی.

@shahregoftegoo

از فکر این‌که برای بچه‌ها کباب بپزیم، اشتهایم برگشت.

دستم به قاشق رفت و سریع لقمه را به دهان بردم.

این‌قدر سریع که به گلویم پرید و به سرفه افتادم.

آرتان به خنده افتاد ولی هاتف به پشتم زد.

جوری محکم که نزدیک بود از صندلی بیفتم.

@shahregoftegoo

موقع حساب کردن نگذاشت کسی دست به جیب بشود.

واقعا نباید بابت آن اتاق محقر، از این مرد پولی می‌گرفتم.

حساب خرجهایی که می‌کرد، از دستم در رفته بود.

آرتان گفت که عازم تبریز است و با تاکسی خطی می‌رود.

هاتف به همراهش رفت که تا مسیری برساندش.

@shahregoftegoo

کل شهر مگر چند خیابان داشت؟

از فرصت استفاده کردم و پیاده شدم، می‌توانستم به لباس‌فروشی سر بزنم.

شلوار محمد پاره شده بود.

برای تمام پسرها شلوار خریدم و یکی یک بلوز هم سهم دخترها.

@shahregoftegoo

با همین ولخرجی‌ها هم تنها پس‌اندازم را خرج کرده و ته جیبم خالی شد.

هاتف به گوشی موبایلم زنگ زد و آدرس دادم.

گوشه خیابان منتظر ایستادیم که با وانت جلوی پایمان ترمز کرد.

تیپ سرو وضعش با آن وانت ابدا هم‌خوانی نداشت.

- زحمت افتادین امروز.

@shahregoftegoo

– کاری نداشتم. خرید نداری؟ بچه‌ها چیزی نمی‌خوان؟

پلاستیک خرید را فاتحانه بالا بردم.

– خریدم، برای پسرا شلوار، برای دخترا بلوز.

– شب عید نزدیکه، می‌خوایی بیشتر خرید کن براشون؟

– حالا باشه ماه بعد.

@shahregoftegoo

ممنونش بودم که بحث را ادامه نداد.

قبل از راه افتادن به سمت راویان، جلوی قصابی بزرگی ایستاد.

خواستم پیاده شوم که چشم‌غره رفت.

دیگر با نگاهش مثل دفعه اول نمی‌ترسیدم.

با قصاب چک‌وچانه می‌زد که مطمئن بودم سر کیفیت گوشت بود و نه قیمت.

@shahregoftegoo

خریدکردنش ملاحظات مرا نداشت، دست و دلش نمی‌لرزید.

همین‌که در ماشین نشست پرسید:

– سیخ و منقل داری؟

– بله.

– پس بریم زودتر.

@shahregoftegoo

به سمت جاده خاکی راویان که پیچید، از آسمان پوش‌برف می‌بارید.

سارا در آغوشم به خواب رفت.

- این بچه خرابکاری نکنه؟

@shahregoftegoo

#پارت۵۸

چشمش از سارا ترسیده بود.

خنده‌ام را قورت دادم.

- نه، توی رستوران بردمش دستشویی.

آسمان به سرخی می‌زد.

@shahregoftegoo

– امروز اسیر شدین بابت دکتر و دوای من.

– کار خاصی نکردم.

– شما... شما پزشکی خوندین؟

به خنده افتاد.

– نه. من دیپلمم ندارم. ولی تجربی یه چیزایی بلدم. شرکت صادرات و واردات دارو داشتم.

– چرخش بچرخه براتون.

@shahregoftegoo

گوشه لبش را می‌جوید.

– فروختم. همه‌چیز رو فروختم. دارم از ایران می‌رم.

حسرتی در نگاهش بود.

– یه چیزی می‌خواستم بگم ... راستش.

– بگو.

@shahregoftegoo

– این کمردرد من خیلی به بخاری بلند کردن ربط نداره. من از نوزده‌سالگی سیاتیک دارم. مهره کمرم ایراد کرده.

با چشمهای باریک‌شده نگاهم می‌کرد.

– چرا؟ چی شد؟ تصادف کردی؟

– نه. مهمون داشتم، فامیل شوهرم. گونی برنج رو از انباری کشیدم بیرون. کمرم یه تِقی کرد. همون شد. درد بهم موند.

– شوهرت مرده بود که تو گونی جابه‌جا می‌کردی؟

@shahregoftegoo

خجالت کشیدم. چادر را روی سرم مرتب کردم.

- تنها بودم، شوهرم سرکار بود.

سکوت کردیم ولی چیزی نگذشته بود که عجیب‌ترین سوال ممکن را پرسید.

- دوستش داشتی؟

از من اعتراف می‌گرفت؟

@shahregoftegoo

من یک دختر هیجده ساله بودم که تمام اولین‌هایم را با احسان تجربه کردم.

تمام اولین‌ها به جز مادر شدن!

- قسمت هم نبودیم.

- پس دوستش داشتی!

- بچه می‌خواست. تقصیری نداشت... ایراد از من بود.

- پس بچه رو از تو بیشتر می‌خواست.

@shahregoftegoo

این چیزی بود که همیشه در مغزم تاب می‌خورد.

داشتن بچه را به داشتن من ترجیح داد.

– پدرش مجبورش کرد. گفت از ارث محرومش می‌کنه.

– عجب! دیگه بدتر، تو رو به ارث باباش فروخت، نه بچه!؟

.....

@shahregoftegoo

حقیقت را محکم به صورتم می‌کوبید؟

اتابک با دوتا بچه، خواهر همسر فوت شده‌اش رو مجبور به ازدواج کرده و حالا سعی می‌کنه اونو عاشق خودش کنه... اما دختر قصه....

بقیش رو خودتون بخونید... این یه دعوای تموم نشدنی بین عشق و نفرته..

https://t.me/joinchat/WF1JkXT5IfIhJC9B

https://t.me/joinchat/WF1JkXT5IfIhJC9B

@shahregoftegoo

#پارت۵۹

- مرد خوبی بود. نمی‌خواست منو طلاق بده، خودم نخواستم. فکر کردم اگه بمونم هم احترام خودم رفته، هم زن جدیدش دل‌چرکین میشه.

نمی‌دانم دفاعم از که بود؟

احسان یا تصمیمات خودم؟!

@shahregoftegoo

– پس ازدواج کرد!

– بله.

– بچه‌دار شد؟

– بله.

پوزخندی زد و گفت:

@shahregoftegoo

– نسلش ادامه پیدا کرد. یه مشت بچه که به جای دلشون دنبال پول می‌رن.

– بچه‌ها بی‌گناهن.

– بچه‌ها آره... ولی بچه نمی‌مونن. بزرگ می‌شن.

سیگاری به گوشه لبش برد اما روشن نکرد.

– آدم وقتی کسی رو دوست داره، فقط خوبی‌هاشو می‌بینه. واقعیتا رو یادش می‌ره. دوست داشتن چشم آدمو کور می‌کنه.

@shahregoftegoo

– شما کسی رو دوست داشتین؟

چندبار پشت سرهم پلک زد.

چشمانش کدر شدند.

– قسمت هم نبودیم!

پس کسی را دوست داشت.

حتما دختر زیبایی بوده. زیبا و ...

چطور همچین مردی را نخواسته؟!

@shahregoftegoo

از فکری که به ذهنم رسید، به خودم لرزیدم.

نگاهم به این مرد رنگ آلودگی گرفته بود.

با شدت گرفتن بارش برف دیدمان کم و کم‌تر می‌شد.

هاتف با سرعت کمتری می‌راند و من با وحشت به راه باقیمانده تا راویان چشم دوخته بودم.

مسیری که انگار پایانی نداشت.

@shahregoftegoo

ناگهان ماشین با صدای بدی در یک چاله فرو رفت.

چندبار گاز داد ولی گیر کرده بودیم.

از حرص، دستش را روی فرمان کوبید و پیاده شد.

چند دقیقه بعد در ماشین سمت کمک راننده را باز کرد.

– می‌تونی پیاده بشی؟ ماشین گیر کرده.

@shahregoftegoo

با نگرانی خیره‌اش شدم.

کابوس در راه ماندن بازهم به سراغم آمد.

وحشت چشمانم را خواند.

- چته؟ ترسیدی چرا؟ گفتم پیاده شی، ماشین سبک بشه، باید جک بزنم بکِشمش بیرون.

- چشم.

@shahregoftegoo

#پارت ۶۰

سارا هنوز در بغلم بود.

خواستم پیاده شوم که دستش را جلو آورد و سارا را از بغلم بیرون کشید.

- این بچه‌خرس رو بده به من. خودت پیاده شو.

@shahregoftegoo

لبم را گاز گرفتم.

طفل معصوم را هربار یک چیز جدید صدا می‌زد.

- برو بشین روی اون سنگ.

روی سنگی که گفته بود نشستم و بچه را در آغوشم گذاشت.

سراغ ماشین برگشت و در حال گشتن داخل ماشین، چیزی که می‌خواست را از زیر صندلی راننده پیدا کرد.

@shahregoftegoo

سمت چپ ماشین را با جک بالا برد و در گودی چاله، سنگ و کلوخ می‌ریخت. زیر بارش برف، عرق کرده بود. کتش را درآورد و روی صندلی ماشین انداخت. حتما سرما می‌خورد.

بالاخره بعد از بیست دقیقه تلاش، ماشین را از چاله بیرون کشید.

با دست‌های گِلی سمت من آمد.

خواستم بلند شوم که گفت:

@shahregoftegoo

– بشین، من دستمو پاک کنم.

دست‌هایش را با برفهای تازه نِشَسته می‌شست.

برف آب شده از سرانگشتانش می‌چکید.

دستش را در هوا تکان داد.

– سرده لعنتی! بچه رو بده به من. دنیا رو آب ببره این عین خرس قطبی خوابیده!

@shahregoftegoo

وقتی سارا را از بغلم بیرون می‌کشید، انگشتانش به دستم خورد. انگار داغ بودند.

سارا نیمه‌بیدار با تعجب به اطرافش نگاه می‌کرد.

- برف میاد؟

- آره قربونت بشم، داره برف میاد.

هاتف ماشین را به حرکت انداخت.

@shahregoftegoo

زیرلب صلوات می‌فرستادم تا بدون دردسر باقی راه را طی کنیم.

سینه‌اش را صاف کرد و پرسید:

– برای آزمایش اِم‌آرآی که رفتیم... اسمت رو راضیه صدا نکردن.

– تو شناسنامه راضیه نیست. ستاره است ولی کسی منو ستاره صدا نمی‌زنه.

– پس چرا شناسنامه رو ستاره گرفتن.

@shahregoftegoo

– فقط مادرم می‌گفت ستاره. ده سالم بود که مادرم فوت کرد. از اون موقع کسی نگفته ستاره.

– ستاره قشنگ‌تره.... سِتی!

چیزی در دلم لرزید.

تقدیرِ ستاره‌ای که زیر برف‌ها آرام خفته بود، لحاف برف را کنار می‌زد و من بی‌خبر از فردا!

@shahregoftegoo

#پارت ۶۱

سهیل

ماشین را روبه‌روی خانه پارک کردم.

@shahregoftegoo

به محض ایستادن، در ماشین را باز کرد و سارا هم بیرون پرید.

خسته بودم و دلم دوش آب‌گرم می‌خواست.

در حیاط را پشت سرم بستم.

– آقا هاتف، می‌خوایین حمام رو آماده کنم دوش بگیرین؟

– آره. خیلی کوفته شدم.

@shahregoftegoo

به سمت خانه رفت.

سلانه‌سلانه خودم را به اتاقم رساندم.

لباس تمیزی از چمدان بیرون کشیدم که تلفنم زنگ خورد.

- الو؟

- سهیل. می‌تونی حرف بزنی؟

- آره.

@shahregoftegoo

– فردا ردیفه، حدود ظهر خودت رو برسون مرز رازی. می‌تونی؟

نفسم را بیرون دادم.

– آره. میام. رابط داری تو مرز؟

– یه نفر به‌نام صدیقی. همه‌چیز هماهنگه.

– باشه.

– رسیدی اونور خبرم کن.

@shahregoftegoo

تماس را قطع کردم.

نگاهی به در و دیوار اتاق محقری انداختم که پناه چندروز گذشته‌ام بود.

اتاق ساده‌ای که با کمال تعجب آرامش عجیبی داشت و بعد از مدت‌ها مرا از وادی کابوس‌هایم دور می‌کرد.

به سمت خانه راه افتادم.

سرو صدای بچه‌ها در حال پوشیدن لباس‌های نو، تمام خانه را پر کرده بود.

@shahregoftegoo

ستاره ایستاده و نگاهشان می‌کرد.

جادوی مادری چه بود که هیچ‌چیز توان از پا درآوردن این زن را نداشت.

متوجه نگاهم شد.

- بفرمایید آقا هاتف!

بچه‌ها سلام کردند.

- اون گوشتا رو بلدی پیاز بزنی؟

@shahregoftegoo

متعجب نگاهم کرد و بلافاصله سر تکان داد.

– بله، بله ... بلدم. درست می‌کنم.

به سمت آشپزخانه رفت.

مسیر من هم به حمام.

زیر دوش رفتم ولی زیاد نماندم.

نمی‌خواستم کل آب گرم را مصرف کنم.

@shahregoftegoo

بازهم برای پوشیدن لباس، به اتاقش رفتم.

چشمم رژلب بدرنگش را داخل سطل آشغال شکار کرد.

لب‌هایش را با یک رژلب صورتی تصور کردم.

صورتش را قاب‌شده در روسری رنگی.

خیالات احمقانه. هورمون‌های افسارگسیخته!

@shahregoftegoo

#پارت۶۲

از اتاق که بیرون آمدم، در آشپزخانه مشغول ورز دادن گوشت بود.

- خرابش نکن. بذار خودم درست کنم.

@shahregoftegoo

– دستتون کثیف می‌شه، من کباب زدن بلدم!

– فعلا اون گوشت رو بذار یخچال یه ساعت بمونه، خانومِ "بلدم".

خندید و ظرف گوشت را در یخچال گذاشت.

مشغول شستن برنج شد.

– گوجه داری؟

@shahregoftegoo

– بله.

استکان چای را دستم داد.

به هال رفتم و نزدیک بخاری ایستادم.

نفهمیدم چقدر به روبرو خیره بودم که صدای مصطفی رشته افکارم را برید.

– راضی گفت برم ذغالا رو آماده کنم.

– بلدی؟

@shahregoftegoo

– کاری نداره. زیرشو روشن می‌کنم.

پوزخندی زدم و به حیاط رفتیم.

منقل قدیمی را بیرون کشید و ذغال ریخت.

سرِصبر، سیگاری آتش زدم و مصطفی با ذغال‌هایی که آتش نمی‌گرفتند می‌جنگید.

پسرک خودش را مسخره کرده بود.

@shahregoftegoo

چشمانش از دود سرخِ سرخ شدند ولی کوتاه نمی‌آمد.

سیگار را زیرپایم انداختم و خاموش کردم.

– بپا کنار بابا، بپا کنار. آبرومونو بردی!

احمد بیرون آمد.

– مصطفی، مامان می‌گه منقل حاضره سیخا رو بده؟

من به جای مصطفی جواب دادم.

@shahregoftegoo

- یه ربع دیگه.

رفت و پیغام را رساند و سریع برگشت.

هردو ایستاده و به من خیره بودند.

یک ذغال خشک پیدا کردم و زیرش را روشن کردم.

خوب که قرمز شد بقیه ذغال‌ها هم راحت گرفتند.

با بادبزن مشغول بودم که مصطفی گفت:

@shahregoftegoo

- چه‌جوری همه‌کار بلدی؟

با لبخند نگاهش کردم.

- من دوتای تو سن دارم بچه.

کمی که گذشت به احمد اشاره زدم.

- برو سیخا رو بیار. اول گوجه‌ها.

چند دقیقه بعد سینی به دست برگشت.

شاید باید یادشان می‌دادم؟!

@shahregoftegoo

بادبزن را دست مصطفی دادم.

- بی‌کار واینستا، باد بزن!

#پارت۶۳

@shahregoftegoo

بوی کباب که بلند شد، بچه‌ها هم بیرون آمدند.

چندوقت بود که طعم کباب زیر دندانشان نرفته را فقط خدا می‌دانست.

از گوشه چشم نگاه کردم.

ستاره هم ایستاده و نگاهش به منقل بود. بلند صدا زدم.

- برنج رو بکشین!

@shahregoftegoo

از جایش تکان خورد و داخل خانه برگشت.

با ظرف کباب‌ها سر سفره نشستیم.

ستاره، چادر به سر بیرون رفت.

دو ظرف غذا را زیر چادرش چپانده بود.

مصطفی نگاه مرا که دید زیرلب گفت:

– می‌بره برای همسایه‌هامون. بوی کباب راه انداختیم.

@shahregoftegoo

- چرا نرفتی ازش بگیری، این‌وقت شب بیرون نره؟

- نمی‌ذاره. غذا می‌خواد به کسی بده، خودش می‌ره.

بچه‌ها منتظرش نماندند.

سارا روی پای سولماز جا خوش کرد.

مصطفی چرب‌ترین تکه نان را جلوی سولماز گذاشت.

ماهور و محمد در خوردن از هم سبقت می‌گرفتند.

مریم و ریحانه سر بزرگترین گوجه کبابی بحث می‌کردند.

@shahregoftegoo

احمد دل‌سیر می‌خورد.

ستاره هم از در وارد شد و مستقیم سر سفره نشست.

طعم این کباب برایم تلخ و شیرین بود.

شاید باید نامش را شامِ آخر می‌گذاشتم.

شامِ خداحافظی.

خداحافظی با آرامش چندروزه!

@shahregoftegoo

سفره جمع شد، سینی چای جلویم گذاشته شد و من هنوز خیره به گل‌های رنگ‌ورورفته قالی!

از جایم بلند شدم.

باید با آرتان تماس می‌گرفتم و وسایلم را جمع می‌کردم.

به سمت اتاقم راه افتادم.

بخاری نفتی روشن بود و بوی پرتغال می‌آمد. درست مثل شب اول!

پاهای سستم به طرز احمقانه‌ای برای بیشتر ماندن اصرار داشتند.

@shahregoftegoo

چیزی که به هیچ‌عنوان میسر نمی‌شد.

عاقلانه نبود، من باید می‌رفتم.

سرنوشت این زن و هشت بچه، به من ارتباطی نداشت.

همین ها اگر می‌دانستند من که هستم، حتی رویم را نگاه نمی‌کردند.

@shahregoftegoo

مهربانیشان از ندانستن گذشته بود. هاتف را می‌شناختند نه سهیل!

ساعت را روی پنج‌ونیم تنظیم کردم، وسایلم هم آماده در انتظار رفتن.

آخرین شب از خواب‌های راحتم!

@shahregoftegoo

#پارت۶۴

صبح زود، قبل از بیدارشدن بقیه، آماده رفتن شدم.

با ماشین آرتان تا مرز می‌رفتم و به رفیقش می‌سپردم.

خودش این‌طور پیشنهاد داد.

برای بار آخر نگاهی به اتاق انداختم.

@shahregoftegoo

پاکت پول را روی تخت گذاشتم.

ده میلیون برای من حکم هیچ داشت ولی شاید دردی از این زن دوا می‌کرد.

در اتاق را بازکردم و در کمال تعجبم...!

چادر به سر کنار در ورودی، با گونه‌هایی صورتی از سرما ایستاده بود.

- این‌جا چکار می‌کنی؟

@shahregoftegoo

سرش را زیر انداخت.

- آرتان دیشب بهم گفت که شما صبح زود می‌رید.

لعنت به آرتان!

- نخواستم زابرا بشین.

پلاستیکی را سمت من گرفت.

@shahregoftegoo

– براتون غذا گذاشتم. صبحانه که نخوردین، توی راه گرسنه نمونین.

– لازم نبود.

– این مدت زحمتتون دادیم.

سرم را تکان دادم و به سمت در رفتم.

– یه پاکت توی اتاقه، مال توئه. مراقب کمرت هم باش.

@shahregoftegoo

سرش را بالا گرفت، چشمانش همان آسمان شب بودند. کمی بارانی!؟

- خیر پیش پاتون باشه. بار اول که شما رو دیدم، توی دلم، بد قضاوتتون کردم. حلالم کنین.

- من خیلی مزخرف‌تر از اون چیزی هستم که یه بار از دلت رد شده... ولی ... تو ....

به دهانم زل زده بود.

- مادر خوبی هستی ستاره.

@shahregoftegoo

بیرون آمدم و در را پشت سرم بستم.

ماشین که به راه افتاد، از آیینه وسط، یک لحظه دیدم که در را باز کرد و پشت سرم آب ریخت.

هشت‌ماه بعد

ستاره

@shahregoftegoo

از شدت خستگی روی پا بند نمی‌شدم. بار دستم هم سنگین بود.

از دست به دست‌کردن کیسه‌های خرید، هردو بازویم به گِزگِز افتادند.

چشم چرخاندم شاید مصطفی را ببینم.

با خودم زیرلب غر می‌زدم:"کجا رفت این پسر. دستم سنگینه".

از خستگی روی سکوی کنار بازار نشستم.

@shahregoftegoo

پیرمرد فرتوتی با لب‌های خشک گوشهٔ دیگر سکو استراحت می‌کرد. از دور مصطفی را دیدم ودست تکان‌دادم.

به‌طرفم که آمد، پلاستیک خرید به مچ‌دستش آویزان بود و دولیوان پلاستیکی از خاک‌شیر را با خود می‌آورد.

@shahregoftegoo

#پارت۶۵

قبل از این‌که بابت معطل کردنم اعتراضی کنم، لیوان را سمت من گرفت. نگاه هردومان هم‌زمان به سمت پیرمرد رفت. مصطفی سریع لیوان دیگر را به سمتش گرفت.

- سلام پدرجان. بفرما گلوت رو تازه کن.

پیرمرد مردد نگاه می‌کرد. مصطفی ادامه داد:

- من تشنه نیستم. بفرما، نمک نداره.

@shahregoftegoo

دست پیرمرد دور لیوان پلاستیکی حلقه شد. از لیوان پلاستیکی کمی نوشیدم. لیوان را سمت مصطفی گرفتم.

- بیا بشین این‌جا، من الان برمی‌گردم.

لیوان را به دستش دادم و زیرلب گفتم:"بخور".

وقت ناهار بود و بعضی از مغازه‌ها تعطیل! چشمم به چرخ‌دستی گوشه خیابان بود. بوی جزبز کل بازار را برداشته بود، غذایی خیابانی ولی سنگین!

@shahregoftegoo

دو ظرف گرفتم که برای هرسه‌نفرمان کافی باشد. یک ظرف را جلوی پیرمرد گذاشتم. مصطفی لقمه‌های درشت می‌گرفت. دستان پیرمرد می‌لرزید و من در بردن لقمه به دهانم مردد بودم.

– بخور دیگه راضی، استخاره می‌کنی؟

– ماهور و مریم عاشق اینن!

قاشق را پایین آورد و اخم کرد. از همان اخم‌ها که برای سولماز درهم می‌رفت.

– فقط بلدی غذا رو کوفت آدم کنی! بخور..

@shahregoftegoo

لازم بود کمی حالش را بگیرم.

- فکر نکن اخم و تَخم کنی عزیز می‌شی! هیچ زنی، مرد اخمو و بداخلاق رو دوست نداره!

دستش در راه گذاشتن لقمه به دهان خشک شد. عضلات صورتش در جنگی نابرابر با جاذبه زمین به پایین سقوط می‌کردند. بیشتر از این دلم نیامد.

- خبه حالا، غذاتو بخور. مرد وارفته هم دوست ندارن.

@shahregoftegoo

زیرچشمی نگاهم کرد و مشغول خوردن شد. کمی بعد، دو ظرف غذای خالی مانده بود و سه بنده سیرِ خدا!

– راضی، پاشو بریم داروخانه، بعدم راه بیفتیم سمت خونه.

پیرمرد همان‌جا روی سکو خوابید. به سختی از جایم بلند شدم.تا داروخانه راهی نبود.

پسرجوان پشت پیش‌خوان بازهم داروها را چک کرد.

– خانوم احمدی؟

@shahregoftegoo

خودم را به پیش‌خوان رساندم.

- بله؟

- پماد دیکنوفناک ایرانی تموم کردیم. خارجی داریم، بدم؟ بیست‌تومن گرونتره.

@shahregoftegoo

#پارت۶۶

دستم را سمت کیفم بردم. اگر بهای فروش نفت کشور را هم به دست من می‌دادند، در بیست روز اول ماه تمامش می‌کردم چه برسد به حقوق بازنشستگی پدر خدابیامرزم!

- باشه، خارجیش رو بدید.

سرم را برای پیداکردن کیف‌پول پایین گرفتم که دستی به سمت جعبه پماد رفت... صدایی آشنا کنار گوشم آمد و ...

- پول پماد خارجی می‌گیری، تاریخ گذشته می‌دی؟

@shahregoftegoo

پسرک پشت پیش‌خوان، هول‌زده جعبه پماد را برداشت و نگاهی انداخت. به سرعت عذرخواهی کرد و برای تعویض پماد رفت.

لب‌هایش طرحی از لبخند داشت. هنوز هیچ صدایی از گلوی من بیرون نیامده بود.

– علیک سلام، ستاره خانوم!

– بب.. ببخشید... به‌خدا هو..هول شدم. سلام!

@shahregoftegoo

خیره نگاهم می‌کرد. انگار چیز جالبی را در صورت من کشف کرده باشد.

پسر فروشنده، پماد را به سمتم گرفت و تا صندوق رفتم. بعد از من آمده بود ولی همراه هم از در خارج شدیم. مصطفی با دیدنش، شاد و خندان جلو آمد.

– سلام... آقا هاتف! شما کجا، این‌جا کجا؟! فکر کردم رفتین ترکیه.

با مصطفی مردانه دست داد.

@shahregoftegoo

– رفتم. کارامو راس و ریس کردم و برگشتم.

موندگار نشدم اونور!

– کاش بچه‌ها بودن، می‌دیدنتون خوشحال می‌شدن.

اون‌دفعه بی‌خبر رفتین.

– بچه‌ها چطورن؟ احمد خوبه؟ دخترا؟ سارا جغله

بزرگ شده؟

مصطفی خندید.

– بزرگ شده. خیلی حرف می‌زنه، دومتر زبون داره!

@shahregoftegoo

– از اون دختر پرروها می‌شه! چه‌خبر از آرتان؟

– خوبه، نامزد کرده. قراره پاییز عروسی کنن.

نفهمیدم چرا نگاهش به سمت من چرخید؟!

– مبارکه!

– چقدر هستین خوی؟ بیایین یه سر پیش ما!

نگاهش بازهم سمت من چرخید.

@shahregoftegoo

– صابخونه که ساکته، تو مهمون دعوت می‌کنی؟

با من بود؟ این‌قدر از دیدنش شوکه بودم که صدایم درنمی‌آمد.

– شما خودتون صاحب‌خونه هستید آقا. تشریف بیارید، خوشحالمون می‌کنید.

– اِ... بیام؟ ببینم چی می‌شه! باید یه سر برم تبریز ولی فردا شاید بتونم بیام.

@shahregoftegoo

#پارت۶۷

- عالیه! پنجشنبه، جمعه، ماهم تعطیلیم! منتظر تونیم! وسیله دارین؟

- دارم! تا پنجشنبه!

گفت و از ما دور شد. در دلم رخت می‌شستند. یعنی می‌آمد؟

@shahregoftegoo

با مصطفی به سمت میدان حرکت کردیم. حاجی گفته بود همانجا منتظرمان می‌ماند.

- راضی, نباید دعوتش میکردم؟

- کی رو؟ آقا هاتفو؟ چه حرفیه پسر؟!

- آخه ساکت بودی!

- نه، یهو دیدمش هول شدم. تو که خودت می‌دونی، پولی که داد چقدر کمکمون کرد. گربه کوره نیستم.

@shahregoftegoo

سوار ماشین حاجی شدیم و به سمت راویان حرکت کردیم.

...

بچه‌ها مدرسه رفتند، من و سارا گلی تنها ماندیم.

خوراکی بار گذاشتم و سراغ اتاق پسرها رفتم. بعد از رفتن هاتف، وقتی سراغ پاکتی که گفت رفتم، توقع نداشتم ده‌میلیون تومان تراول داخل پاکت پیدا کنم.

نفسم بند آمد!

بی‌خود نبود که مستقیم دستم نداد، می‌دانست قبول نمی‌کنم.

@shahregoftegoo

با همان پول، اتاقِ گوشه حیاط را بزرگتر کردیم و تبدیل شد به دو اتاق. اهالی هرازگاهی زمزمه می‌کردند که این بچه‌ها کم‌کم بزرگ می‌شوند و محرم و نامحرم کنار هم هستند. درست شدن این دو اتاق کنار حیاط، دهانشان را تا مدتی می‌بست.

برای اتاق پسرها تخت خریدم. یک تخت دو طبقه برای ماهور و محمد. دو تخت تکنفره برای احمد و مصطفی. پسرها توافق کردند که مصطفی اتاق مستقل داشته باشد. بزرگترشان بود و سوای این‌که از مصطفی حساب می‌بردند، دوستش داشتند.

چشمان مصطفی ستاره‌باران شد از داشتن یک اتاق مستقل!

@shahregoftegoo

مریم و ریحانه هم صاحب تخت و اتاق شدند.

برای اتاق‌ها کمد هم خریدم. وسایلشان سروسامان گرفت.

سارا را به اتاق خودم آوردم ولی سولماز نخواست که تنها بماند. ترجیح داد اتاقش را با سارا گلی تقسیم کند. پاقدم این بچه واقعا برایمان خیر آورد.

از همان پول، آب‌گرم‌کن عوض شد و یک جاروی برقی هم خریدم. عید آن‌سال لباس همه‌شان را نونوار

@shahregoftegoo

کردم. هرچند که جای بانی خیر تمام این تغییرات خالی ماند.

#پارت۶۸

درِ اتاق پسرها را که بازکردم، خشکم زد! توقع این مقدار شلختگی را نداشتم.

@shahregoftegoo

انگار که زلزله آمده باشد. لباس‌های کثیف در گوشه و کنار اتاق تلنبار بود! کف اتاق پر از آشغال، پوست تخمه، پفک، خرده‌های مداد تراشیده‌شده. پنجره‌ها را کثیفی برداشته و تصویر حیاط درست دیده نمی‌شد.

جاهایی از دیوار را با مداد نقاشی کرده بودند. دلم می‌خواست روی زمین بنشینم و گریه کنم! حتی یک مربع نیم‌متر در نیم‌متر هم خالی نبود.

با دیدن وضعیت توالت و روشویی واقعا اشکم سرازیر شد. چرا من تمیزکردن یاد این‌ها ندادم؟

کوهی از لباس‌های کثیف را جمع کردم. ملافه‌ها و رو بالشتی‌های تمیز را جایگزین کردم.

@shahregoftegoo

گردگیری اتاق‌ها و جارو زدن دوساعتی طول کشید. بعد از شستن توالت و روشویی، به حمام رفتم. رغبت نمی‌کردم لباس‌های تنم را حتی داخل ماشین لباسشویی بیندازم. در تمام لحظات تمیزکاری، سارا هم کنارم بود و سوالات تکراری‌اش تمامی نداشت.

آخرین سری لباس‌های شسته شده را پهن کرده و به خانه برگشتم.

خوراک روی چراغ آماده و عطرش معده خالی‌ام را تحریک می‌کرد. برای سارا غذا کشیدم و مشغول

@shahregoftegoo

خوراندن غذا به طفل معصوم شدم که صدای در آمد. گردن کشیدم. خودشان بودند! شلخته‌های خرابکار!

با سروصدای همیشگی‌شان وارد شدند. سلام دادند و برعکس همیشه جوابشان را با کوتاهترین کلمات و پایین‌ترین صدا دادم.

متوجه شدند که چیزی در من تغییر کرده است. ساکت و آرام، دست و صورت شستند.

برای تعویض لباسشان به سمت اتاق‌های گوشه حیاط رفتند و بیشتر از معمول برای آمدن سرِ سفره ناهار

@shahregoftegoo

معطل کردند. دخترها سرسفره نشسته و منتظر بودند.

– شما بکشین بخورین. منتظر نشین.

سولماز زیرچشم به من نگاه می‌کرد.

– مامان، رفتی اتاق پسرا؟

– چطور مگه؟

@shahregoftegoo

- رختای روی بند رو دیدم.کاش صبر می‌کردین من باشم کمک کنم. کمرتون...

- تو قرار نیست ریخت‌وپاش پسرا رو جمع کنی. غذات رو بخور.

ریحانه و مریم ساکت نشسته و شروع نمی‌کردند. کاسه سولماز را پر کردم و تکه‌نانی به دست سارا دادم. مریم و ریحانه مشغول شدند که در باز شد و پسرها به نوبت سر سفره نشستند. کاسه‌های پر غذا را جلویشان گذاشتم. سرها را پایین انداخته و برعکس همیشه صدایشان درنمی‌آمد.

@shahregoftegoo

اگر روحیه من اجازه نمی‌داد سرشان دادوفریاد کنم، سکوت که می‌توانستم بکنم؟! باید از کارشان خجالت می‌کشیدند.

@shahregoftegoo

#پارت۶۹

سفره غذا را احمد جمع کرد. ظرف‌ها را مصطفی شست.

سولماز رفت تا کمکش کند.

کمی بعد برگشت و بدون حرف کنارم نشست.

– چایی دم کردم. بیارم براتون؟

– نه، تازه غذا خوردیم. بعدا می‌خورم.

– پسرا خجالت کشیدن مامان.

@shahregoftegoo

اخمم را باز نکردم.

می‌دانستم هرچه بگویم را در اولین فرصت کفِ دست مصطفی می‌گذارد.

مثلا داشت پادرمیانی می‌کرد.

- اگه قرار به خجالت بود، دفعه قبل خجالت می‌کشیدن، یا دفعه قبل‌ترش. حتما منو به چشم کلفت و رخت‌شور می‌بینن که وضع اتاقشون اون بود.

@shahregoftegoo

– نه مامان. تنبلی کردن. قرار بود آخر هفته جمع کنن!

– یکی سرزده بیاد خونه آدم، ببینه کثافت بالا می‌ره از در و دیوار خوبه؟ اصلا کسی هم نیاد، آدم خودش نباید نظافت کنه؟ النظافهٔ من الایمان رو نشنیدن؟

سولماز سرش را پایین انداخت.

از جایم بلند شدم و دست سارا را گرفتم.

وقت خوابش بود.

@shahregoftegoo

به اتاق خودم رفتم و در را بستم.

سارا روی تشک کوچکی پایین تخت غلت می‌زد و چند دقیقه بعد چشمانش تسلیم خواب شدند.

خواستم بچه را بلند کنم و روی تخت بگذارم که ترسیدم بیفتد.

پتو را رویش انداختم و خودم روی تخت نشستم.

به در و دیوار اتاق کوچکم چشم گرداندم.

@shahregoftegoo

تنها جایی از خانه بود که نصیبی از نونواری‌های اخیر نبرد.

روسری رنگی را از سرم باز کردم.

موهایم هنوز کمی نم داشتند.

پارچه لطیف روسری که در اثر استفاده‌های مکرر به نازکی می‌زد هنوز زیبا بود.

یک لحظه یاد دیروز افتادم.

@shahregoftegoo

نگاه هاتف! همین روسری را به سر داشتم! از به یادآوردن طرح لبخند روی صورتش، گونه‌هایم داغ شد.

رفتارهای کودکانه‌ام را نمی‌فهمیدم.

از اتاق که بیرون آمدم، خبری از پسرها نبود. ملافه‌های شسته و خشک شده، تاخورده و مرتب گوشه اتاق چیده شده بودند.

به حیاط نگاهی انداختم و بند خالی! لباس‌ها را چه کسی جمع کرد؟

@shahregoftegoo

راهم را تا آشپزخانه گرفتم و برای خودم چای ریختم. خیره رنگ چای لیوان بلور شدم.

اگر بود می‌گفت "آب زیپو! ".

گیج از حرفی که از ذهنم عبور کرده، با دست جلوی دهانم را گرفتم! انگار که در جمع حرف نامربوطی زده باشم! چیزی درونم می‌جوشید.

" تصویر سازی که عیب نیست؟ هست؟! ".

@shahregoftegoo

سرم را به اطراف تکان دادم، بعضی تصویرسازی‌ها عیب که هیچ، گناه هم بود!

لعنت بر شیطان.

سراغ یخچال رفتم. می‌توانستم برای شام کتلت درست کنم. اگرهاتف هم می‌رسید...

@shahregoftegoo

#پارت ۷۰

وای به من!

انگار فکر این مرد از سرم بیرون نمی‌رفت.

خواستم بسته گوشت را به یخچال برگردانم ولی خب بچه‌های خودم هم این غذا را دوست داشتند.

@shahregoftegoo

مواد غذا را آماده می‌کردم که احمد وارد آشپزخانه شد.

خودم را مشغول نشان دادم. جلو آمد.

- مامان...

- بله؟

- قهری؟

- باید قهر کنم مگه؟ بچه که نیستم.

@shahregoftegoo

گفتم و رویم را برگرداندم.

نزدیکم شد و دستم را گرفت.

متعجب نگاهش می‌کردم که دست مرا به لبهایش رساند و بوسید.

از شوک حرکتش مردمک چشم‌هایم گشاد شدند.

سریع دستم را کشیدم.

@shahregoftegoo

- چه‌کار می‌کنی؟

- ببخشید مامان، زحمت افتادی امروز. به خدا قرار بود این هفته اتاقا رو تمیز کنیم.

بازهم حرفی نزدم.

- مصطفی گفت آقا هاتف امشب میاد؟!

- معلوم نیست. گفت شاید بیاد.

- می‌خواستیم قبل از اومدنش اتاقا رو تمیز کنیم.

@shahregoftegoo

– مهمون نیاد، شما باید تو کثیفی غلت بزنین؟!

با شیطنت خندید.

– خیلی هم بد نبودا! وسواسی مامان!

کفگیر را بلند کردم که خندید و فرار کرد.

احمد دیگر مثل قبل گوشه‌گیری نمی‌کرد.

درست از آخرین باری که هاتف آمد!

@shahregoftegoo

هنوز هم هرازگاهی خیره به نقطه ثابتی می‌ماند ولی پسر گوشه‌گیر دیروز، با احمد امروز توفیر داشت.

باهوش بود و پرتلاش.

سال قبل در کل استان نفر اول مسابقات علمی شد.

عاشق پزشکی بود!

کاش پزشک می‌شد!

به درسشان می‌رسیدم.

@shahregoftegoo

البته در حد توانم!

مصطفی زیاد اهل درس نبود، به جایش عاشق تعمیر!

سولماز خوب درس می‌خواند.

آرزو داشت معلم شود.

ریحانه، مکتب نرفته عالم بود.

معلمش گفت که تیزهوش است.

مثل احمد.

@shahregoftegoo

هرچند که ریحانه حواسِ‌پرتی داشت.

جواب سوالات را درست نمی‌نوشت.

بعضی سوالات را نمی‌دید و بی‌جواب می‌گذاشت ولی طبق گفته معلمش تیزهوش بود.

@shahregoftegoo

#پارت ۷۱

مریم و ماهور آرام بودند.

شاگردان ممتاز کلاس نمی‌شدند ولی اذیتی هم نداشتند.

محمد ولی پسر سختی بود!

@shahregoftegoo

هفته‌ای یکبار پای میز مدیر و ناظم خواهش و تمنا می‌کردم و از خودم قول می‌دادم که بیشتر درس خواهد خواند.

محمد سربه‌هوا!

سارا هم که فعلا مدرسه نمی‌رفت و هرازگاهی دفترهای مشق دخترها را خط‌خطی می‌کرد و جیغ و دادشان را در می‌آورد.

عصر که شد هوا هم رو به سردی می‌زد.

بخاری را روشن کردم.

@shahregoftegoo

در این نقطه از کشور، سرما از همان شهریور شروع می‌شد!

بچه‌ها به طرز تعجب‌آوری آرام بودند و مشغول کتاب و درسشان!

یک رفتار بعید از این‌ها!

آن‌هم در بعدازظهر پنج‌شنبه!

چند شلوار پاره و دکمه افتاده و جوراب سوراخ را ترمیم کردم و مشغول اتو زدن پیراهن سولماز بودم که مصطفی از در وارد شد.

@shahregoftegoo

– راضی، گشنمه، شام نمی‌خوریم؟

نگاهی به ساعت کردم.

از هشت گذشته بود.

اگر می‌خواست باید تا الان می‌آمد.

– سر درس و کتاب بودین، صداتون نکردم. برو سفره رو بنداز، شام بخوریم.

به سمت آشپزخانه رفت و هم‌زمان سولماز را صدا زد!

@shahregoftegoo

خودم را به آشپزخانه رساندم.

- راضی، دستت درد نکنه اتاقا رو تمیز کردی.

خودمون قرار بود تمیز کنیم.

- از این به بعد میام چک می‌کنم، وایی به حالتون که تمیز نباشه!

خندید و به ظرفِ شور ناخنک زد.

- اصلا بهت نمیاد خشن بشی!

@shahregoftegoo

ظرف کتلت‌ها را به دستش دادم و روانه هال شد.

دست خودم نبود که چند کتلت را کنار گذاشتم که اگر آمد، گرسنه نماند!

غذا را خوردیم، سفره جمع شد، ساعت از نه و نیم هم گذشت ولی هاتف نیامد.

بچه‌ها جلوی تلویزیون لم داده بودند و یک فیلم تعقیب و گریز می‌دیدند.

کمرم را به بخاری دادم و از خستگی روز شلوغم، چرت می‌زدم که صدایی آمد.

@shahregoftegoo

مصطفی و احمد بیرون رفتند.

ماهور و محمد دنبالشان!

صدا از کوچه بود.

صدای گاز دادن ماشین!

.....

سهیل

@shahregoftegoo

از لحظه برگشتم به ایران، به‌طرز احمقانه انتظار دیدارش را داشتم!

خوی که شهر بزرگی نیست، هرچند آن‌ها که ساکن خوی نبودند! من هم زیاد آفتابی نمی‌شدم.

زندگی خاص من ایجاب می‌کرد نه به کسی نزدیک شوم و نه صمیمی!

ولی نیرویی مرا به سویشان می‌کشید. از همان روز اول!

@shahregoftegoo

#پارت۷۲

گذشتن از مرز با برنامه‌ای که بهمن چید، ختم به خیر شد.

@shahregoftegoo

دلشوره همیشه هست ولی وقتی عمری را با دلشوره سپری کنی، بخشی از روحت می‌شود.

تابیده در رگ و پی، بی‌آنکه آزارت دهد.

مرزهای ایران را پشت سر گذاشتم. کشوری که هیچ‌وقت با من مهربان نبود هرچند که در روزهای آخرم عشوگرانه پایم را سست می‌کرد.

خروج از مرز به مقصد وان!

به قول بهمن، ناهار را در وان خوردم....

@shahregoftegoo

با تاخیر چندروزه! و همان چندروز کافی بود تا چیزهای جدیدی را تجربه کنم.

ترکیه کشور زیبایی است!

هرچند برای من که دنبال زیبایی نبودم، مثل دروازه اروپا عمل کرد.

خودم را به استانبول رساندم و فرود در برن سوئیس. مدارک کامل بود.

هیچ نقصی وجود نداشت.

صندوق امانات و کل دارایی من از سی‌ودوسال کار و زندگی شرافت‌مندانه!!!!

@shahregoftegoo

برای اقامت، سوئیت کوچکی را نزدیک شهر انتخاب کردم.

بگیر و ببندهای هتل را نداشت و در عین حال مستقل و ساکت بود. وقتی زیر دوش‌آب ایستادم، یاد آب نه‌چندان گرم آن حمام قدیمی در راویان افتادم.

خودم هم حال خودم را نمی‌فهمیدم.

حس و حال یک ذره شناور در فضا را داشتم!

@shahregoftegoo

شاید هم طبیعی بود.

سال‌ها تعقیب و گریز، سرگردانی و عاقبت این‌جا...

تنها...

دور از تنها انسانی که خونی مشترک با من در رگهایش می‌دوید و دلم از دوری‌اش سخت می‌تپید.

دلم برای سال‌های جوانی به یغما رفته‌ام تنگ شد

حتی برای مادری که زمانی آرزوی مرگش را داشتم!

هر روز صبح، بوی نان تازه و شیرینی‌های کشمشی از نانوایی گوشه خیابان، در مجاری بویایی‌ام می‌نشست و من ابلهانه در ذهنم، به جایی دور سفر می‌کردم!

@shahregoftegoo

خیابان‌های قدیمی و باریک تهران،

کوچه‌پس‌کوچه‌های ظهیرالاسلام و خانقاه، بوی ذرت

بو داده و عطر بلال روی ذغال آنهم کنار مغازه‌های

کفش‌فروشی سپهسالار، محله قدیمی تولدم!

سقاخانه آیینه، تکیه آسید هاشم، روزهای محرم، بوی

غذای نذری، اسفندهای روی آتش!

من که مذهبی نبودم ولی دیدن مردانی که الم سی‌و

شش تیغه طیب را نوبتی بلند می‌کردند، همیشه

مردمک چشمانم را گشاد می‌کرد!

@shahregoftegoo

در این خیابان خلوت از محله‌ای خوش‌نام در بِرن، دلم برای بقال بداخلاق سرکوچه هم تنگ می‌شد.

سرم را بالا گرفتم و چشم گشودم.

قطرات آب به مردمک چشمانم می‌خورد.

چند ضربه اول چشمانم سوخت ولی بعد عادت کردند!

این تن به همه‌چیز عادت می‌کرد!

@shahregoftegoo

احساس می‌کردم بوی تعفن از بدنم بیرون نمی‌رود.

بوی ناپاکی! کاش می‌توانستم ذهنم را هم بشورم.

خاطرات بدم را بشورم! روزهای سختم را فراموش کنم.

کاش می‌توانستم!

نمی‌دانم نفرین کدام مخلوق خدا مرا گرفته بود که این‌چنین به مصیبت گرفتار شدم؟

@shahregoftegoo

صدایش به آنی در سرم پیچید. "لعنتی، من یه زمانی دوستت داشتم! "

#پارت۷۳

@shahregoftegoo

واقعا زمانی مرا دوست داشت؟

"اِلی" ؟

دختر قاضی متین، می‌توانست قاچاقچی و خلافکار سابقه‌دار را دوست داشته باشد؟

گفت که دوستم داشته ولی همان شد، یک فعل ماضی!

آن‌چه که بین ما گذشت، قابل بازگشت نبود.

@shahregoftegoo

اِلی گذشت، من هم باید می‌گذشتم. دنیای جدید، هویت جدید، زندگی جدید!

شیرآب را بستم و بیرون آمدم.

باید برنامه‌ریزی می‌کردم. باید کاری را شروع می‌کردم.

خلاف نه!

منبع درآمدی قانونی و موجه! باید منابع مالی‌ام را در بخش‌های متفاوتی سرمایه‌گذاری می‌کردم.

@shahregoftegoo

چیدن تمام تخم‌مرغها در یک سبد عاقلانه نبود.

سه ماه بعد، اوضاع فرق کرد.

همسایه‌های سوئیتم در برن، مرد آرامی را که هرازگاهی به بیرون سر می‌زد و شب‌ها به خانه باز می‌گشت کم‌وبیش می‌شناختند.

ارتباطم با آنها در حد همان سلام و روزبه‌خیر ماند.

@shahregoftegoo

دو واحد از یک ساختمان مسکونی، یک ویلای بزرگ توریستی در منطقه آلپ و سرمایه‌گذاری در سهام، تکلیف نیمی از دارایی‌هایم را مشخص کرد.

چند شمش طلا در صندوق امانات و مابقی برای ادامه برنامه‌هایم!

بهمن همان‌طور که گفته بود خودش را به آمریکا رساند.

اولین ملاقاتمان بعد از چهارماه در نیویورک انجام شد.

@shahregoftegoo

در حال اسباب‌کشی به ایالات جنوبی‌تر و نزدیک‌تر به مکزیک بود. وقتی از برنامه‌های کاری‌اش با کارتل‌های قاچاق کوکایین در مکزیک گفت فهمیدم که تمایلی به ادامه همکاری با بهمن ندارم.

بهمن رفتار من را به ترس و پیرشدن ربط داد ولی حقیقتا هیچ‌کدام درست نبودند.

من پیر نشده و احساس ترس هم نمی‌کردم.

تمام برنامه‌هایی که برای بهمن هیجان‌انگیز و سودآور بود به نظرم پوچ و توخالی می‌رسید.

@shahregoftegoo

من تهِ کثافتی که بهمن برایش له‌له می‌زد را دیده بودم.

باتلاقی که مرا از تنها کسی که در این دنیا برایم مانده، جدا می‌کرد.

می‌توانستم سارا را از کشور خارج کنم، می‌توانستیم باهم زندگی کنیم ولی...

جرات نداشتم بگویم در این سال‌ها چطور زندگی کرده‌ام.

@shahregoftegoo

همان بهتر که مجبور به اعتراف زندگی پر از لجنم نباشم!

باید با خودم صادقانه کنار می‌آمدم. زندگی مفهومش را برایم از دست داده بود.

باید کاری می‌کردم!

یک شروع جدید. مدتی را در ترکیه گذراندم ولی آن‌جا هم فایده نداشت.

حتی ویلای کوچکی در شهر وان ترکیه خریدم ولی بازهم نشد!

@shahregoftegoo

باید برمی‌گشتم. ایران هوای دیگری داشت.

باید به آغوش مادری که مرا از خودش رانده باز می‌گشتم.

@shahregoftegoo

#پارت۷۴

بازگشت به ایران، ساده‌تر از خروجم بود.

نصف سهم یک شرکت ترانزیت بار بین ایران و ترکیه را خریدم.

به این ترتیب، بدون برانگیختن کوچکترین شکی می‌توانستم بین ایران و ترکیه تردد کنم.

@shahregoftegoo

با سوابق درخشانی که داشتم، بهتر بود در جایی نزدیک مرز اقامت کنم تا در صورت لزوم بتوانم سریع از کشور خارج شوم.

حتی تبریز هم نه! ارومیه هم به راه ترانزیت زمین دور می‌شد.

بهترین گزینه همان خوی بود.

در همان هتلی که روز اول رفتم، اتاقی دست و پا کردم.

عاقلانه‌تر آن می‌شد که جایی برای خودم تهیه کنم!

@shahregoftegoo

ولی قبل از آن، باید ماشین می‌خریدم.

دلم از نشستن داخل وانت‌های درب‌و داغان بهم می‌خورد.

یک لندکروز تمیز، هم زیادی لوکس نبود و هم کارم را راه می‌انداخت!

صبح برای دیدن آپارتمانی که بنگاه پیدا کرده، رفتم.

همسایه طبقه بالا برای دیدن مستاجر جدید تا کمر از پنجره بیرون افتاده و همسایه طبقه پایین در راهرو خودش را سرگرم می‌کرد!

@shahregoftegoo

ندیده می‌دانستم چنین جایی را نمی‌خواهم.

شاید یک خانه حیاط‌دار گزینه بهتری باشد!

و البته باید ترکی را بهتر یاد می‌گرفتم.

برای منی که کمی ترکی ترکیه را می‌دانستم چندان سخت نبود.

تا زمانی که جای بهتری پیدا کنم، همان هتل زهوار در رفته بهترین گزینه شد.

@shahregoftegoo

دستم به سمت کتم رفت تا مسکن سردردی بخورم، سردرد لعنتی!

صفحه آلومینیومی خالی قرص‌ها تنها عایدی‌ام شد! دریغ از یک قرص باقیمانده!

مسیرم را به سمت داروخانه کج کردم.

یک راست به سمت پیشخوان داروخانه رفتم.

@shahregoftegoo

با چندبار به داروخانه آمدن و خرید کردن، مرا خوب می‌شناختند.

زنی جلوی پیش‌خوان ایستاده بود. پایین چادر سیاهش کمی گلی شده و سوراخ کتانی کهنه‌اش توی چشم می‌زد.

کنارش ایستادم که فروشنده گفت:

– پماد دیکنوفناک ایرانی تموم کردیم. خارجی داریم، بدم؟ بیست‌تومن گرونتره.

@shahregoftegoo

سرش را به پایین گرفت و مشغول گشتن در کیفش شد.

- باشه، خارجیش رو بدید.

سرم به سمتش چرخید.

صورت رنگ‌پریده‌اش در همان روسری رنگی که برایش خریدم پیچیده بود.

روسری هم مثل صورتش بی‌رنگ و رو شده!

@shahregoftegoo

بازهم شکلات ناب در زرورقی نامناسب!

حواسش به من نبود!

کرمی را که پسر جوان روی پیشخوان گذاشته بود برداشتم. خیلی به دقت نیاز نبود.

تاریخ مصرف گذشته!

- پول پماد خارجی می‌گیری، تاریخ گذشته می‌دی؟

@shahregoftegoo

#پارت۷۵

پسر پشت پیش‌خوان پماد را برداشت، عذرخواهی کرد و برای تعویض آن رفت.

@shahregoftegoo

سرش به سمتم چرخید. مطمئنم آب دهانش را قورت داد.

با دیدن دوباره‌اش فهمیدم دلم برای دیدن رویش حسابی تنگ شده.

سربه‌سر گذاشتنش به تمام دنیا می‌ارزید!

- علیک سلام، ستاره خانوم!

- بب.. ببخشید... به‌خدا هو..هول شدم. سلام!

@shahregoftegoo

قرص‌های مسکن همیشگی‌ام را گرفتم و تقریبا باهم از در خارج شدیم.

بیرون از داروخانه، مصطفی منتظرش بود.

با دیدن من جلو آمد. حال و احوال کردیم و مصطفی پیشنهاد داد که برای دیدنشان به راویان بروم.

تمام مدت ساکت و صامت گوشه‌ای ایستاده بود.

- صابخونه که ساکته، تو مهمون دعوت می‌کنی؟

@shahregoftegoo

خودش را جمع و جور کرد و طبق معمول سرخ و سفید شد.

– شما خودتون صاحب‌خونه هستید آقا. تشریف بیارید، خوشحالمون می‌کنید.

– اِ... بیام؟ ببینم چی می‌شه! باید یه سر برم تبریز ولی فردا شاید بتونم بیام.

مصطفی مرا مخاطب قرار داد.

– عالیه! پنجشنبه، جمعه، ماهم تعطیلیم! منتظرتونیم! وسیله دارین؟

@shahregoftegoo

– دارم, تا پنجشنبه!

راهم را گرفتم و به سمت ماشینم رفتم.

نمی‌فهمیدم چرا گفتم که به دیدنشان می‌روم؟

اصلا چرا باید می‌رفتم؟

بعدازظهر با بنگاه املاک قرار داشتم، نمونه یک مرد پرچانه!

@shahregoftegoo

بارها برایش توضیح دادم ولی انگار حالی‌اش نمی‌شد چون خانه‌هایی که نشانم می‌داد یکی از یکی بدتر بودند.

– ببین آقای نجفی، من به شما گفتم چه مدل خونه می‌خوام. از صبح منو اسیر خودت کردی، از این خونه، به اون خونه. اینایی که نشونم دادی مفتش گرونه.

– آقا شما صبر کن، عصری یه باغچه هست راست کار خودته. اصلا حاشیه شهره. خلوت، بی‌صدا! بیا اون‌جا رو هم ببین.

– باشه، آدرس بده، خودم میام.

@shahregoftegoo

عصر خودم را به آدرسی که فرستاد رساندم و با دیدن خانه، تمایل عجیبی به کوبیدن بر فرق سرش داشتم.

عمارتی قدیمی با سقفی نیمه ریخته!

حیاطی بزرگ پر از آشغال و برگ.

شاید زمانی یک خانه اربابی بوده باشد ولی امروز بیشتر شبیه ویرانه می‌زد.

@shahregoftegoo

با عصبانیت نگاهش کردم.

- مرتیکه، منو مسخره کردی؟ رو پیشونی من نوشته الاغ؟!

- آقا... دور از جونتون!

@shahregoftegoo

#پارت۷۶

با خودم غر می‌زدم. "طویله داره نشونم می‌ده مرتیکه الدنگ!".

کوتاه نمی‌آمد.

- آقا اصلا بیا این‌جا رو بخر، توی ورثه است! همه هم پول لازمن! مفت می‌تونی بگیری! یه دستی به سر و گوشش می‌کشی، می‌شه عروسک!

@shahregoftegoo

ماندن بیشتر از این جایز نبود.

راهم را به سمت در خروجی باغ گرفتم که انگار کسی مرا صدا زد.

"سهیل... بیا مامان!".

به عقب برگشتم. باغی خالی از سکنه!

کسی آن‌جا نبود. چشمم به ساختمان قدیمی افتاد.

پرده پشت پنجره تکان می‌خورد.

@shahregoftegoo

انگار کسی داخل ساختمان باشد.

به پنجره ساختمان خیره ماندم.

اتاق زیر شیروانی، پنچره‌ای خاک گرفته.

بدون اختیار به سمت ساختمان برگشتم.

با قدم‌هایی محکم و بلند. درِ چوبی ساختمان به ضربی باز شد.

@shahregoftegoo

" اومدی مامان؟ بیا... سارا هم گرسنه‌س".

همانطور بود، مثل سال‌های قبل! سر حوض رخت می‌شست.

سارا سرش را از پنجره اتاق بیرون آورد.

"اومدی داداشی؟!".

دستی روی شانه‌ام نشست و کسی مرا از دالان پرپیچ زمان بیرون کشید.

@shahregoftegoo

– آقا؟! حالتون خوبه؟

چندبار پلک زدم. نسیم خنکی که در خانه می‌آمد محو شد. حوض وسط خانه، مامان، سارا ...

– عرق کردین آقا!

صدایش وزوز مگس مزاحمی بود.

– چند متره؟

@shahregoftegoo

– خوشتون اومد؟ عروسکه آقا. دوهزار و پونصد متر زمینه. چاه داره از خودش، حتی حق آب هم داره! عمارت ته باغم، البته خراب شده، ولی بخوایین می‌تونین بکوبین و بسازین! من خودم معمار آشنا دارم.

– چقدر می‌خوان؟

لبخند دندان‌نمایی زد.

– راه میان آقا. شما بپسندین!

مردک طماع! حتی نمی‌خواست قیمت را بگوید.

@shahregoftegoo

از ساختمان بیرون آمدم.

کنار درِ خروجی، برگشتم و نگاهی به دیوارهای بلندِ کشیده‌شده دور عمارت انداختم.

پنجره زیرشیروانی، کوچک به‌نظر می‌رسید.

دیگر صدایی نیامد و پرده‌ای هم تکان نخورد.

برای منی که به نشانه‌ها معتقد بودم، این خانه می‌توانست مرا به آرامش برساند.

@shahregoftegoo

تا زمانی که به ماشین برسم، مرد بنگاهی پابه‌پایم آمد.

یک ریز زیر گوشم حرف می‌زد و از مزایای خانه می‌گفت.

– برو سوال کن ببین، رقم فروششون چقدره. من اهل این‌جا نیستم، ولی فکر نکن با خر طرفی. اگه بخرم هم به قیمتش می‌خرم! نه بزخری می‌کنم، نه یه قرون بالاتر از قیمتش می‌دم. برو باهاشون صحبت کن. بهم خبر بده.

@shahregoftegoo

- چشم آقا.

#پارت۷۷

نگاهی به ساعت انداختم.

@shahregoftegoo

از شش گذشته بود.

مستقیم به هتل برگشتم.

حال خودم را نمی‌فهمیدم.

صداهای سرم تازگیها زیاد و زیادتر می‌شدند.

مصرف قرص‌هایم هم بالاتر.

با لباس بیرون روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

@shahregoftegoo

چشم‌هایم روی‌هم افتاد و خوابیدم.

با همان صدا بیدار شدم. "سهیل، هنوز خوابیدی مامان؟".

بلند شدم و روی تخت نشستم.

بدنم عرق کرده بود.

چرا دست از سرم برنمی‌داشت؟

از جایم بلند شدم و لباس‌ها را از تنم کندم.

@shahregoftegoo

حمام، دوش آبِ گرم!

زیر دوش آب گرم ماندم تا نفس‌هایم آرام گرفت. حوله به کمر بیرون آمدم.

ساعت از هفت گذشته بود.

می‌دانستم که تنها ماندنِ امشبم، کارم را تا صبح به جنون می‌کشاند.

لباس پوشیدم و چند دست لباس اضافه را داخل ساک چپاندم.

@shahregoftegoo

از اتاق خارج شدم.

در خوشبینانه‌ترین حالت دوساعت راه داشتم.

شب دیدم را کم می‌کرد.

در مسیر، جلوی فروشگاه خواربار‌ی ایستادم و کمی خرید کردم.

مسیرم را پیش گرفتم به سمت راویان!

@shahregoftegoo

ساعت حدود نه‌ونیم شب بود.

روستا در تاریکی فرورفته ولی من مسیرم را می‌شناختم.

مثل یک شکارچی که بداند شکارگاه کجاست!

جلوی در ایستادم و در سکوت و ظلمات، در زدم.

در باز شد...

مصطفی در کنار احمد!

@shahregoftegoo

مصطفی دست‌هایش را داخل جیب شلوار کرده بود و با تحسین به ماشین نگاه می‌کرد.

احمد با دیدنم بدون اختیار جلو آمد و دستانش را به بدنم رساند!

با کف دست به کتفش زدم.

- چطوری مرد؟ خوبی؟

خودش را با خجالت از من جدا کرد.

@shahregoftegoo

- خوبم آقا.

محمد و ماهور هم آمدند و سلام دادند.

مصطفی به آیینه بغل ماشین دست کشید.

- گفتم دیگه نمیایین!

- کار داشتم، طول کشید. چطور نخوابیدین! پادگانو تعطیل نکرده؟

- نه، بیداریم. فردا تعطیله .... بفرمایین داخل.

@shahregoftegoo

با تردید پرسیدم.

- آرتان نیست؟

متعجب نگاهم کرد.

- آرتان؟ اون الان خونه عروسشه!

چرا فکر می‌کردم، ستاره می‌تواند عروس آرتان باشد؟

@shahregoftegoo

#پارت۷۸

سمت ماشین برگشتم و کیسه‌های خرید را بیرون کشیدم.

- بیایین ببینم! اینا رو ببریم.

@shahregoftegoo

مصطفی دست دراز کرد و یکی از کیسه‌ها را گرفت.

– همه‌چی بود. زحمت نمی‌کشیدین. راضی ناراحت می‌شه.

– ولش کن، اون همه‌ش ناراحت می‌شه!

ماهور و محمد با کیسه‌های خرید جلوتر رفتند.

ستاره چادر به سر در ایوان ایستاده بود.

@shahregoftegoo

با دیدن پلاستیک‌ها رویش را سفت‌تر گرفت.

– زحمت کشیدین. بفرمایین.

وارد هال شدم. اتاق مثل تنور گرم بود.

– چقدر گرمه! بخاری رو کم کنین! می‌پزینا!

دخترها، روسری به سر، خجول و سربه‌زیر سلام دادند.

سارا به طرفم دوید.

@shahregoftegoo

- بیا ببینمت!

روی هوا بلندش کردم.

هم سنگین‌تر شده بود، هم بلندتر. رو به ستاره گفتم:

- بچه خرس شده! چی دادی بهش؟

- نگین تو روخدا ... طفل معصومه!

سارا را از بغل من گرفت.

@shahregoftegoo

– شام بیارم براتون؟ حاضره. ما فکر کردیم شما نمیایین، شام خوردیم.

– شام چی داری؟

سولماز جواب داد.

– کتلت.

رو به ستاره خندیدم.

– بازم کتلت شور درست کردی، کسی نخورده؟

@shahregoftegoo

ستاره به سمت آشپزخانه رفت.

دنبالش تا آشپزخانه رفتم.

کتلت‌ها را داخل بشقاب می‌گذاشت.

- بلدی بذاری تو گوجه؟

سمتم برگشت و چندبار پلک زد.

@shahregoftegoo

– توی ماهیتابه، گوجه بذاری، کتلتا رو هم بذاری روش! اون‌جوری دوست دارم.

– چشم. بفرمایین، الان میارم براتون.

دستم را در سینک آشپزخانه شستم.

می‌دانستم زن وسواسی‌ای است.

وقتی حرص می‌خورد، صورتش گل می‌انداخت.

@shahregoftegoo

#پارت۷۹

گوجه‌ها را کف تابه چید و کتلتها را رویشان گذاشت.

خیره به حرکاتش بودم.

احمد و ماهور سراغ بسته‌های چیپس آمده بودند.

@shahregoftegoo

– پسرا، ماست موسیر هم گرفتم. اونم ببرین.

در ماهیتابه را گذاشت و لیوان تمیزی بیرون کشید.

چای پررنگی ریخت و به دستم داد.

– سِتی خانوم، چه خبرا؟! آرتان کجاست؟ اوضاع احوال خوبه؟ از کدخدا چه خبر؟

انگار در کلمه اول جمله‌ام مانده بود.

@shahregoftegoo

- سِتی؟

- ستاره دیگه، سِتی. خلاصه کردمت.

هم چشم‌هایش را چرخاند، هم اخم کرد ولی چیزی که من دیدم، فقط طرح یک لبخند بود.

- همه می‌گن راضیه.

- همه بگن، به قبر باباشون. اسمت که ستاره است، من می‌گم سِتی!

@shahregoftegoo

خواست محتویات ماهیتابه را داخل دیس بکشد که نگذاشتم.

– با ماهیتابه بیار.

– زشته!

– من دوست دارم از ماهیتابه بخورم. بچه بودم با خواهرم سر اون گوجه‌های کف ماهیتابه دعوا می‌کردیم.

سرش را پایین انداخت.

@shahregoftegoo

– زنده باشن.

سفره پهن شد.

بچه‌ها با پفک و چیپس مشغول شدند.

سولماز ظرفی از انگور آورد.

مصطفی می‌خواست زودتر اتاق‌های ته حیاط را نشانم بدهد.

ریحانه از تخت‌و کمدهایی که ستاره خریده، می‌گفت.

@shahregoftegoo

سارا هم روی پایم نشسته ومنتظر بود تا لقمه دهانش بگذارم.

ستاره خواست بچه را بلند کند که راحت غذا بخورم، نگذاشتم.

حالم خوب بود و جایم راحت!

غذا را با اشتها می‌خوردم، مثل قحطی‌زده‌ها!

من در این ساختمان قدیمی، بین هشت بچه که تنها سرپرستشان یک زنِ زیبا و خجالتی بود، راحت می‌خوردم و راحت‌تر نفس می‌کشیدم.

@shahregoftegoo

شاید این نه‌نفر تنها کسانی بودند که جنازه بی‌جان انسانِ درونم را تیمار می‌کردند.

معجزهٔ وجودشان، می‌گذاشت سیاهی درونم را کناری بگذارم و به روبه‌رو، به آینده فکر کنم.

شاید برای من هم هنوز امیدی باشد!

@shahregoftegoo

#پارت۸۰

ماهیتابه را با تکه‌ای نان تمیز کردم.

آخرین لقمه را که در دهان گذاشتم، سفره را جمع کردم و به همراه ماهیتابه خالی به دست ستاره دادم.

- بی‌نمک بود ولی دستت درد نکنه! چسبید.

@shahregoftegoo

بی‌صدا خندید. با رفتنش به آشپزخانه، همراه دخترها رفتم. اتاق‌هایشان را نشانم دادند.

بعد با پسرها رفتیم و اتاق‌های ته حیاط را دیدم.

– خوب شده! فقط الان شما اراذل اومدین تو این اتاقا، من کجا بخوابم؟

مصطفی خندید و به اتاق خودش اشاره زد.

– اتاق من، روی تخت. منم می‌رم اون‌یکی اتاق.

@shahregoftegoo

– بخواب سرجات. من زمین می‌خوابم. روی اون تخت تا زانوی منم جا نمی‌شه!

– تختش بزرگه آقا هاتف. من می‌خوابم روش!

لذت می‌بردم از سربه‌سر گذاشتنش.

– تو که تا شونه منی جوجه خروس!

تا پاسی از شب بیدار ماندیم.

اینقدر گفتند و خندیدند تا بالاخره خواب غالب شد.

سرم در بالشت فرو رفت، بوی مواد شوینده می‌داد.

@shahregoftegoo

خاطره پوست پرتغال روی بخاری، شب اولم در این خانه! خواب مرا هم با خود برد!

.....

ستاره

ساعت از هشت گذشته بود و صدایی از اتاق‌های گوشه حیاط نمی‌آمد.

من و دخترها صبحانه خوردیم.

@shahregoftegoo

نوبتی حمام کردند و موهایشان را با سشوار قدیمی خشک کردم.

لباس‌های کثیف را شستم و بساط آب‌گوشت را عَلَم کردم.

ساعت حوالی نه‌و نیم بود که سروکله مصطفی با چشمانی ورم کرده، پیدا شد.

زیرلب سلام داد.

– آقا مصطفی، لنگه ظهره‌ها!

@shahregoftegoo

– راضی، تا سه صبح بیدار بودیم، حرف می‌زدیم.

– نذاشتین بنده خدا بخوابه.

– بیشتر آقا هاتف حرف می‌زد. فکر کن، همه اروپا رو گشته، آمریکا هم رفته! گفت وان خونه خریده ولی حال نکرده، برگشته ایران.

– بیا صبحانه‌ت رو بخور.

سر سفره نشست و پرسید.

@shahregoftegoo

- با آرتان کار داشت. بگم به آرتان ناهار بیاد؟

@shahregoftegoo

#پارت ۸۱

- آب‌گوشت بار کردم، بگو بیاد.

– آقا هاتف دوست داره. آبش رو زیاد کن، آرتان و جیران هم بیان.

سولماز با ظرف تخم‌مرغ های تازه از حیاط برگشت.

– مامان! هشت‌تا تخم گذاشتن! هشت‌تا!

رو به مصطفی پرسیدم.

– تخم مرغ درست کنم برات؟

– نه! می‌خوام ظهر دیزی بخورم.

@shahregoftegoo

– آقا هاتف بیدار نشد؟

– نه! مثل دیو خوابیده!

لبم را گاز گرفتم.

– زشته مصطفی!

– خودش دیشب گفت! گفت:" تافردا مثل دیو می‌خوابم".

@shahregoftegoo

– اون بگه، شما تکرار نکن. بزرگتره.

راهم را به سمت آشپزخانه گرفتم. بساط صبحانه را آماده کردم که مصطفی آمد.

– راضی، آرتان تنها میاد. گفت که جیران رفته خونه خاله‌ش.

– باشه.

چندباری جیران را دعوت کردم و همیشه عذری آورد.

@shahregoftegoo

حرف که پشت‌سر من کم نبود. شرایط خاصی داشتم. مطلقه ، سرپرست چند بچه یتیم.

تقریبا تمام آذربایجان می‌دانستند که دلیل طلاق من نازایی است.

اگر هم کسی نمی‌دانست، جوری به گوشش می‌رساند که خدای ناکرده هوس معاشرت با من را نکند.

زن‌ها می‌ترسیدند که شوهرانشان از راه به در شوند.

@shahregoftegoo

مردها گاهی به چشم بد نگاهم می‌کردند.

حمایتگری نبود در این جنگلی که نرینه‌ها حکمرانی می‌کردند.

تنها فامیل خونی من کدخدا و فرزندانش بودند و البته خاله اولدوز، خاله مادرم.

تکین، پسر بزرگ کدخدا، زمین‌دار و باغدار! سال به سال با من کاری نداشت.

گاهی که مرا در روستا می‌دید سلامم را جواب می‌داد.

@shahregoftegoo

ساناز، از من چندسالی بزرگ‌تر بود.

سه فرزند داشت و ساکن میاندوآب. هرازگاهی برای دیدن پدر و برادرانش به راویان می‌آمد.

با محبت بود و تنها کسی که غیر از آرتان هوایم را داشت.

چه توقعی داشتم از دست کوتاه و راهِ دورش؟!

همیشه آرزو داشتم کاش مسافت بینمان کمتر می‌شد.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت۸۲

سهند هم ساکن راویان نبود. زن از ترکیه گرفت و ساکن همان‌جا شدند.

آخرین بار که آمد، دوپسر داشت.

سراغم را گرفت، شاید از سر کنجکاوی.

آرتان ولی همیشه می‌آمد و حضورش نعمتی بود.

چندماه قبل، دختر رفیق کدخدا، جیران را عقد کرد.

شنیده بودم که به کدخدا گفته‌اند اگر زودتر دست پسرش را بند نکند، به دام راضیه خواهد افتاد.

@shahregoftegoo

من چه دامی داشتم برای کسی پهن کنم؟!

کدخدا ولی ترسید.

از دختر نازای خواهر ناخلفش، یک زن مطلقه،

سرپرست هشت بچه و شیعه!

من چند گناه را همزمان مرتکب بودم.

هیچکدام از گناهانی که به من نسبت می‌دادند،

انتخاب خودم نبود، به جز سرپرستی بچه‌ها.

من حتی اصراری به شیعه یا سنی نداشتم.

@shahregoftegoo

مادرم اهل سنت، پدرم شیعه. عاشق بودند! دینشان عشق!

جیران، دختری که به عقد آرتان درآمد، از من کوچکتر بود.

شاید نوزده سال. زیبا، آرام و سربه‌زیر. مثل اکثر زنان این دیار.

سرعقدشان به اصرار آرتان رفتم.

@shahregoftegoo

موقعی که مفتی صیغه عقد را خواند، مرا از اتاق بیرون کردند.

حضورم شگون نداشت! مطلقه، نازا!

عادت کرده بودم به بی‌مهری دیدن.

هرچند که هنوز، دردی در قلبم می‌پیچید، چیزی راه گلویم را می‌بست و در نهایت چند قطره مایع شور از چشمم می‌افتاد.

کسی هم نمی‌دید، اگر هم می‌دید برایش مهم نبود.

گوشواره‌های نقره، تنها دارایی ارزشمندی که تقدیم جیران کردم.

@shahregoftegoo

جیران را بعد از آن‌روز ندیدم.

تمایلی به آمدن پیش ما نداشت.

به زودی متوجه شدم که تمایلی به آمدن آرتان پیش ماهم ندارد.

از من می‌ترسید؟

قدیم‌ترها،گاهی که مستاصل می‌شدم به آرتان خبر می‌دادم که کمکمان باشد ولی عروسش راضی نبود.

دیگر کمک از آرتان هم نخواستم.

@shahregoftegoo

خدا هر دری را ببندد، در دیگری باز می‌شود.

آمدن هاتف و کمکی که کرد، مشکلاتمان را تا مقدار زیادی برطرف کرده بود.

مصطفی هم بزرگ می‌شد و خودش یک‌پا مرد!

شاید هم من می‌توانستم کاری دست و پا کنم، مثلا خیاطی؟

@shahregoftegoo

#پارت۸۳

از فکر و خیال بیرون آمدم.

نزدیک ظهر بود که صدای آرتان را شنیدم.

اصلا وارد خانه نشد.

@shahregoftegoo

با بچه‌ها خوش‌وبش می‌کرد.

مصطفی گفته بود که هاتف دنبالش فرستاده.

وارد هال شدم و نگاهی به ایوان انداختم.

با هاتف گوشه پله‌ها نشستند.

به آشپزخانه برگشتم تا وسایل ناهار را آماده کنم.

دخترها در حیاط مشغول بازی شدند.

@shahregoftegoo

سولماز هم سارا را سرگرم می‌کرد.

سفره بزرگتری که گوشه کمد داشتم را انداختم.

ماست، ترشی، نان، کمی سبزی از باغچه. هرچه داشتیم.

بلند شدم که برای آوردن لیوان‌ها به آشپزخانه بروم که با صدای گفتگوی هاتف و آرتان سرجایم نشستم.

- مصطفی گفت که دیگه این‌ورا نمیایی؟ زن گرفتی بچه‌ها رو یادت رفت.

@shahregoftegoo

– نه، بچه‌ها رو یادم نرفته. چکار کنم. این فامیل زن من خوششون نمیاد بیام این‌جا.

– چرا، مگه جای بدیه؟

– به خاطر راضی. نمی‌دونم. حرفای الکی.

مکث کردند که هاتف گفت.

– دنبال حرف الکی بیفتی، کارت زاره! به سازشون برقصی، باید تا ته دنیا براشون برقصی!

– زن نداری راحتی! تازه زنا رو نمی‌شناسی!

@shahregoftegoo

– زن ندارم. ولی زنا رو می‌شناسم.

– نمی‌خوام اول کار دعوا راه بیفته، می‌دونم راضیه هم دلش سروصدا و حرف‌و حدیث نمی‌خواد.

بغضم را فرو دادم.

آرتان برای من فقط برادر بود.

– مرد باش! مرد واقعی باج به کسی نمی‌ده! بخصوص به زنت باج نده!

@shahregoftegoo

صدای خنده آرتان بلند شد.

– بچه تهرون! ما به مردسالاری معروفیم! زن‌داری یاد من نده!

صدای خنده هاتف بلند شد. آرتان بود که ادامه داد:

– اصلا بیا، خواهرزن منو بگیر، فامیل بشو، همین‌جا بمون. مگه دنبال خونه نبودی؟

– دنبال خونه بودم، خالی... نه با خانوم!

@shahregoftegoo

#پارت۸۴

پس دنبال خانه در راویان می‌گشت؟

چرا راویان؟

- هاتف، تا زن‌نگیری سروسامون نمی‌گیری! باور کن.

@shahregoftegoo

– الان بیام خواهر زن تو رو بگیرم، زندگیم زیرورو می‌شه؟

– دختر خوبیه!

– باریکلا! چند سالش هست؟

– هیجده!

صدای قهقهه هاتف بلند شد!

@shahregoftegoo

– مرتیکه، من سی‌ودوسالمه، وقت عروسک‌بازیم گذشته!

– خوددانی! از ما گفتن بود!

– تو بلدی، خونه پیدا کن.

– دایی جیران یه باغی داری که گاهی به شهریا اجاره می‌ده. معمولا برای یکی دوهفته.

سرم را بالا گرفتم و از لبه پنجره بیرون را دزدکی نگاه کردم.

@shahregoftegoo

– برای چندماه می‌خوام. بگو پول خوب می‌دم.

– خبرت می‌کنم. هستی امشب؟

– آره، صبح برمی‌گردم خوی. اگه جا رو جورکنی، قبل رفتن ببینم خوبه.

– باشه.

بیشتر نماندم. از آخرین باری که فال‌گوش ایستادم سال‌ها گذشته ولی تلخی‌اش را هنوز به یاد داشتم.

@shahregoftegoo

دزدکی شنیدم که مادر احسان، نوه زن‌عمویش را پسندیده، به امید دیدن بچه احسان!

بعضی فال‌گوش‌ها، دزدکی شنیدن وقایع آینده است، پیش از آنکه واقعا اتفاق بیفتند.

غالبا وقایع خوبی نیستند!

در آشپزخانه، لیوان‌ها را داخل سینی چیدم و منتظر ماندم.

@shahregoftegoo

حدود نیم‌ساعت بعد، بچه‌ها همراه هاتف و آرتان داخل آمدند. قابلمه آب‌گوشت را سر سفره بردم.

مثل همان آبگوشتی که دورهم خوردیم ولی...

این‌بار اشتهای من پریده بود.

نفهمیدم که چه زمانی نان‌ها را در آبِ‌آبگوشت تریت کردند.

کی گوشت را کوبیدند.

دستم به غذا خوردن نمی‌رفت.

@shahregoftegoo

انگار کسی گلویم را گرفته باشد.

حالم بی‌دلیل گرفته بود.

سولماز کنار گوشم آرام پچ زد:

– غذا نخوردی مامان.

@shahregoftegoo

#پارت۸۵

در اتاقم ماندم و خودم را آفتابی نکردم.

حسِّ بدهِ نظرداشتن به یک مرد زن‌دار را داشتم.

خودم که می‌دانستم آرتان تا ته دنیا برادرم است و برادر می‌ماند ولی...

@shahregoftegoo

شایدهم به این‌که خواهر زن جوانش را به هاتف پیشنهاد داد، دل‌چرکین شدم.

از درون، باخودم می‌جنگیدم.

"چیه؟ توقع داشتی بگه، بیا راضی رو بگیر؟".

سرم را به اطراف تکان دادم.

چقدر افکار متوهم به مغزم هجوم می‌آوردند.

@shahregoftegoo

حس این مرد به من تنها از سر دلسوزی بود.

دلسوزی و ترحم به حال رقت‌انگیزم!

اگر بچه‌دار می‌شدم، الان خانوم خانه خودم بودم.

این‌قدر مجبور به جنگ با همه دنیا نمی‌شدم ولی...

سرنوشت هشت بچه به من گره خورده و من، نه می‌توانستم و نه اجازه عقب‌نشینی داشتم.

@shahregoftegoo

شاید وقتی بچه‌ها بزرگ می‌شدند و می‌رفتند، به جای دوری کوچ می‌کردم.

جایی که کسی راضیه را نشناسد.

شاید زندگی جدیدی را شروع می‌کردم.

شاید می‌گذاشتم در شروع جدید مرا به نامم صدا کنند! ستاره.

خوابم برد.

@shahregoftegoo

با سروصدای شکستن استکان از خواب بیدار شدم.

از هول یادم رفت چادر سرم کنم.

فقط روسری داشتم.

وقتی به آشپزخانه رسیدم، هاتف به زمین و زمان فحش می‌داد و قوری گُلی، پنج تکه‌شده روی زمین بود.

- بلندشین آقا هاتف، من جمع می‌کنم.

@shahregoftegoo

- سگ تو روح این زندگی، دستم سوخت!

تکه‌های شکسته قوری را رها کردم.

- ببینم! دستتون سوخت؟ بذارین پماد بدم.

متوجه نبودم که دست‌بزرگش را در دستم گرفته‌ام و دنبال آثار سوختگی می‌گردم.

سرم را که بلند کردم، مطمئنم داشت به من می‌خندید!

@shahregoftegoo

سریع دستم را کنار کشیدم.

- ترسیدیا!

- الان پماد سوختگی می‌دم بهتون.

پماد را از کشو بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

- خودت بزن، حواسم پرت شد، سیگار افتاد کفِ دستم.

به کف دستش که کمی ملتهب بود پماد زدم.

@shahregoftegoo

- زود خوب می‌شه.

- وقتی میام توی آشپزخونه، بی‌خاصیت‌ترین آدمِ زمین می‌شم.

#پارت۸۶

@shahregoftegoo

- چیزی لازم داشتین؟

- خواستم چایی دم کنم! زبونم چسبیده به سقَّم.

باید از قوری جدید استفاده می‌کردم

- قوریت رو شکوندم.

وقتی برگشتم، صورتش به پسرکان خطاکار شباهت داشت.

@shahregoftegoo

یک پسر خطاکار دومتری که من، علی‌رغم قد بلندم، تا زیر سینه‌اش هم نمی‌رسیدم.

قد این‌مرد چقدر بود؟!

لبهایش به لبخندی باز شد:

- چقدر ریزی سِتی! نصف منی!

باز گفت:"سِتی"!.

@shahregoftegoo

– همه زنا این‌جا بلندن. مردا هم بلندن!

– به بلندی من کسی نیست! یه نفر دیدم اندازه خودم، ولی به درشتی من نبود. مادرم فیل زاییده!

سرم را پایین انداختم و زیرلب "ماشالاه"گفتم.

برای پیداکردن قوری سراغ کابینت‌ها رفتم.

پشت سرم ایستاده بود.

@shahregoftegoo

این‌قدر نزدیک که گرمای بدنش را حس می‌کردم. معذب بودم.

دستش از کنارم به سمت کابینت رفت و قوری نسبتا بزرگی را بیرون کشید.

- اینو می‌خواستی؟

- بله.

قوری خاک گرفته شسته و چای دم شد.

@shahregoftegoo

سراغ تکه‌های قوری شکسته روی زمین رفتم.

کف آشپزخانه را با جاروی دستی کشیدم.

همانطور گوشه آشپزخانه ایستاده بود.

- ناهار نخوردی. حالت خوب نبود.

خودم را به نشنیدن زدم.

- آرتان رفت؟

@shahregoftegoo

خیره نگاهم کرد.

با اخم!

همان نگاه شکاری و خشن!

جریمه جواب ندادنم به سوالش!

– اشتها نداشتم.

اخمش باز شد.

– به آرتان سپردم برام خونه پیداکنه. شاید راویان یه مدت بمونم.

@shahregoftegoo

- هرجور صلاحتونه.

- پسرا که رفتن اون دوتا اتاق. دیگه برا من جا نداری!

چرا اذیتم می‌کرد؟

- شما صاحب اختیارین. اگر بخوایین بمونین...

@shahregoftegoo

#پارت۸۷

- نه، نمی‌مونم. موندن من برات دردسره. بذار پسرا هم جدا باشن. اصلا خوب کردی از دخترا جداشون کردی.

- مردم حرف زیاد می‌زنن. من به حرف مردم کار ندارم.

چشم‌هایش را با انگشتان دستش مالید.

@shahregoftegoo

– حرف مردم، باد هواست! تو عاقلی که بهشون اهمیت نمی‌دی.

این‌بار به چشمانم زل زد:

– پسردداییت داشت پیشنهاد می‌داد برم باهاش فامیل شم!

آب دهانم را قورت دادم. لبخند بود یا پوزخند گوشه لبش!؟

@shahregoftegoo

- گفت یه خواهر زن داره، برم بگیرمش!

دستم را به سمت لیوان خالی و تمیزی داخل آب‌چکان بردم. نمی‌فهمیدم دلیل حرف‌هایش چیست؟ شاید بدش نیامده بود و می‌خواست خواهرزن آرتان را ببیند؟!

- اگه بخوایین، آرتان با پدر خانومش صحبت می‌کنه. من دیدمش، اسمش صنمه. دختر خوبیه!

استکان چای را پر کردم و دستش دادم.

- نمی‌خواد. به درد من نمی‌خوره! من از دخترای خوب خوشم نمیاد!

@shahregoftegoo

گفت و رفت. مطمئنم لبخند را گوشه لبش دیدم. به هرحال منظورش را نفهمیدم.

عصر با مصطفی و آرتان بیرون رفت. حتما برای دیدن باغ دایی جیران.

وقتی برگشتند، جگر خریده بود.

خودش منقل را راه انداخت. جگرها را کباب کرد. سر منقل چند سیخ را تمام کرد! کیفش کوک بود.

@shahregoftegoo

هنوز اشتها نداشتم. بچه‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند. وجودش حکمتی داشت که بچه‌ها را سرشوق می‌آورد. مثل یک حامی، یک پدر!

سرم پایین بود که لقمه‌ای از جگرهای کبابی را سمتم گرفت. خجالت کشیدم.

– شما بفرمایین!

– من که سر منقل، نصف جیگرا رو خوردم! بگیر لقمه رو از دستم!

لقمه را گرفتم. ردکردنش بی‌احترامی بود.

@shahregoftegoo

– یه خواهر دارم. سارا. از بچه‌گی لاجون بود. لاغر، نِی قلیون! باید با کتک بهش غذا می‌دادیم! مثل تو بود!

رسما تهدیدم کرده بود!

بچه‌ها منتظر عکس‌العمل من بودند.

گازی به لقمه زدم.

چشمکی به بچه‌ها زد و گفت:"ترسید! "

@shahregoftegoo

بچه‌ها به حرفش می‌خندیدند و من به لقمه بزرگی که برایم گرفته بود گاز می‌زدم. آخرین‌بار چه کسی برایم لقمه گرفت؟ لقمه‌اش طعم خوبی داشت. طعم محبت! یک محبت بی‌غل‌وغش!

#پارت۸۸

@shahregoftegoo

سهیل

عصری که مشغول جای ریختن بودم، حواسم پِی پیغام رسیده از وکیل رفت و آتش سیگار روی دستم ریخت.

قوری سِتی به فنا رفت!

هول‌زده و خواب‌آلود وارد آشپزخانه شد. وقتی گفتم که دستم سوخته، جوری مادرانه دستم را گرفت و دنبال سوختگی می‌گشت که به خنده افتادم.

@shahregoftegoo

خیلی سال بود زنی برای من مادری نکرده بود. احساس خوبی را تجربه می‌کردم. حیف که قوری‌اش را شکاندم!

همان‌روز، باغ پیشنهادی آرتان را همراه با مصطفی دیدم. جای مناسبی که فاصله زیادی تا خانه ستی نداشت. صاحب باغ پیرمردی بود که آرتان به نام عمو آیدین صدایش می‌زد.

ساختمان داخل باغ، توانایی پذیرایی از حداقل پنج یا شش نفر را داشت و برای من کمی بزرگ می‌شد ولی همان سکوت و دنجی‌اش کفایت می‌کرد.

@shahregoftegoo

با پیرمرد سر کرایه توافق کردیم. خوشحال از پیدا کردن مشتری در فصلی که باغ غالبا مسافری نداشت پرسید:

– آقا هاتف! نگفتین کارتون راویان چیه؟

– کارم راویان نیست. میرم رازی، خوی، وان سمت ترکیه. سر می‌زنم و بر می‌گردم.

– مبارکه آقا. تا هروقت خواستین همین‌جا بمونین. اصلا شاید کامل موندگار شدین!

آرتان و پیرمرد هردو خندیدند.

@shahregoftegoo

مصطفی گوشه باغ ایستاده بود. به سمتش رفتم. سنگ ریزی را زیر کفشش حرکت می‌داد.

- کجایی مصطفی؟

سرش را بلند کرد و پرسید:

- موندنی شدین؟

- فعلا!

@shahregoftegoo

سرش را تکان داد.

– مصطفی، می‌خوایی بیایی پیش من؟ این مدت که راویان هستم؟

چشم‌هایش از تعجب گرد شد.

– آقا، بچه‌ها رو ول کنم؟

– ننه ندارن مگه؟

– نه، من راضی رو دست‌تنها نمی‌ذارم.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت۸۹

می‌دانستم نمی‌آید.

– هرازگاهی با پسرا بیایین پیشم. دخترا رو هم نیارین!

خندید.

– میاییم.

نگاهش کدر شد.

– دیگه نمیایین پیش ما؟

– میام! نترس.

@shahregoftegoo

سر راه از قصابی دل‌وجگر گرفتیم.

سرظهر که با آرتان حرف می‌زدم، سایه ستی را از ایوان دیدم.

ظهر هم لب به غذا نزد.

سگرمه‌هایش درهم رفته و چشمانش غم داشتند.

نمی‌دانم غصه چه چیزی را می‌خورد!

@shahregoftegoo

بعد هم که خودش را گم‌وگور کرد.

شب منقل را با پسرها به راه انداختیم.

انگار صدسال بود که دل‌وجگر نخورده باشم.

همان سر منقل، داغ‌داغ چند سیخ را با پسرها خوردیم.

بازهم از لحظات خوبمان شد هرچند که سِتی گوشه‌ای ساکت نشسته و در سکوت سیر می‌کرد.

@shahregoftegoo

یک لقمه بزرگ دل‌و جگر پیچیدم و به سمتش گرفتم.

- شما بفرمایین!

- من که سر منقل، نصف جیگرا رو خوردم! بگیر لقمه رو از دستم!

لقمه را گرفت ولی در دستش نگه داشت.

به در گفتم که دیوار بشنود!

@shahregoftegoo

– یه خواهر دارم. سارا. از بچه‌گی لاجون بود. لاغر، نِی قلیون! باید با کتک بهش غذا می‌دادیم! مثل تو بود!

کاش می‌فهمید که تهدیدم کاملا جدی است.

گازی به لقمه زد.

چشمکی به بچه‌ها زدم و گفتم :"ترسید! "

بچه‌ها می‌خندیدند و سِتی لقمه را به دهان می‌برد.

تجربه‌اش حس شیرینی بود.

@shahregoftegoo

این‌قدر که دلم بخواهد بازهم برایش لقمه بگیرم.

@shahregoftegoo

#پارت۹۰

بچه‌ها مشغول کباب‌کردن بلال روی منقل بودند که به سِتی نزدیک شدم.

– من فردا صبح، راه میفتم. ولی عصری برمی‌گردم. اگه کاری خوی داری، فردا بیا باهام.

– نه، مرسی. کاری ندارم.

– چیزی لازم نداری بگیرم؟

– دستتون درد نکنه، همه‌چیز هست.

روز بعد، صبح زود راه افتادم.

@shahregoftegoo

نجفی چندبار تماس گرفت و موی دماغم شد.

مردک کلاش!

شماره‌اش را گرفتم.

بعد از کمی معطلی گوشی را برداشت.

– سلام آقای همتی، خوب هستین؟

– ممنون. تماس گرفتی، سرم شلوغ بود. خبری داری؟

@shahregoftegoo

- راستش با صاحب‌خونه‌ها حرف زدم. اینا یه مشتری دیگه هم پای ملکشون نشسته...

حرفش را قطع کردم.

فکر کرده بود با بچه طرف است.

- خیلی‌ام خوب! مبارکشون باشه!

هول شده به میان کلامم پرید.

- نه آقا. ملک مال شماست. من حواسم هست. به قیمت براتون جورش می‌کنم.

@shahregoftegoo

قیمت را که گفت، دندان‌گردی‌اش بیشتر دستم آمد.

– نجفی، بهشون بگو صدتا بندازه ازش، من ظهر میام بنگاه چکش رو بنویسم.

– چشم آقا. فقط چک اگه باشه...

– اون همه که نقد با خودم جابه‌جا نمی‌کنم. چِک من مطمئنه.

کوتاه آمد، مردک موزمار!

@shahregoftegoo

خودم را به هتل رساندم. وسایلم را کامل جمع کردم و اتاق را تحویل دادم.

هنوز کمی وقت داشتم.

برای مدتی خرید کردم.

چیزهایی که ممکن بود در راویان پیدا نکنم.

@shahregoftegoo

#پارت ۹۱

برای ظهر، خودم را به بنگاه رساندم.

مالکین سه پسر متوفی بودند که ظاهرا خانه پدری‌شان را می‌فروختند.

خانه که نه! ویرانه.

@shahregoftegoo

دلم می‌خواست خانه را مرمت کنم.

به طرز کودکانه‌ای تصور می‌کردم که ترمیم این خانه، با آرامش روح ویرانم ارتباط خواهد داشت.

باید از یک معمار کمک می‌گرفتم.

به نجفی سپردم که معماری را برایم پیدا کند.

@shahregoftegoo

چند تماس کاری، خرید بسته‌های اینترنتی که البته در آن بخش از کوهستان، به سختی آنتن می‌دادند و حرکت به سمت راویان!

.....

ستاره

یک‌هفته‌ای از اقامت هاتف در باغ عمو آیدین می‌گذشت.

مصطفی و احمد هرازگاهی به باغ هاتف سرمی‌زدند ولی من نه چیزی می‌پرسیدم و نه سراغی از هاتف می‌گرفتم.

@shahregoftegoo

نه این‌که بی‌معرفت باشم، بیشتر حوصله حرف و حدیث جماعت خاله‌زنک را نداشتم.

هربار که برای خرید بیرون می‌رفتم، یکی از زن‌های آبادی سرراهم سبز می‌شد و گزارش می‌داد.

از این‌که آقا هاتف فلان است و بهمان!

پولش از پارو بالا می‌رود و کمالاتش از دیوار!

@shahregoftegoo

هر روز هم کسی برایش نقشه می‌کشید، یکی می‌خواست زمین بفروشد.

یکی می‌خواست باغش را قالب کند و بعضی‌ها هم به عذب بودن هاتف پیله کرده و اصرار داشتند سنت پیامبر را اجرا کنند!

اگر خلق و خوی ملکوتی‌اش را می‌دانستند، دندان برای این بنده "خوش زبان" خدا تیز نمی‌کردند.

انگار نه انگار که هاتف تا چندوقت پیش، شهری بی‌ادبی حساب می‌شد که با کدخدا درشتی کرده!

@shahregoftegoo

همین‌که فهمیدند دستش به دهانش می‌رسد، عیوبش پوشیده شد.

البته که از نظر من عیب چندانی نداشت.

بنده خدا بود!

کمی بی‌ادب، گاهی تندمزاج، بعضی مواقع هم واقعا مزخرف می‌شد!

نگرانی من لزومی نداشت.

@shahregoftegoo

مو را از ماست می‌کشید و حواسش به دوروبرش بود!

سادگی مرا هم نداشت!

اگر هم هوس می‌کرد زندگی متاهلی را تجربه کند،

بازهم به کسی ارتباط نداشت، خصوصا به من!

***

دعواش کنیم که پشت سر هاتف داره «فکر» می‌کنه؟

اونم چه فکرایی.

@shahregoftegoo

#پارت۹۲

آقا داوود، یکی از فامیل‌های دور مادرم، پیغام داد که دنبال زراعت در زمین ننه رقیه خدابیامرز است.

مرد خداترس و مسلمانی بود.

@shahregoftegoo

اگر می‌توانستم زمین را به داوود کرایه بدهم، پولش پس‌اندازی می‌شد برای آینده سارا.

چادر به سرم انداختم و همراه سارا سراغ داوود رفتم.

پیاده تا خانه‌اش یک ربعی راه می‌شد.

خاله سمیه، همسر داوود در را باز کرد.

زن و شوهر آرام و بی‌آزاری بودند.

بعد از تعارفات معمول، سراغ اصل مطلب رفتیم.

@shahregoftegoo

– راضی خانوم، من زمینو برای زراعت می‌خوام. پسرم دیگه بزرگ شده، می‌خوام براش زن ببرم. باید مشغول بشه.

قلپی از چایش را خورد و به سارا اشاره کرد.

– مال این طفل معصومه. جای مادرشی، اگر راضی باشی، قرار بذاریم. کاشت از من، آخر فصل برداشت، بهت سهم زمین بدم. قبوله؟

– صاحب اختیارین. قبوله.

@shahregoftegoo

با لبخند ظرف خرما را سمت من گرفت.

– دهنت رو شیرین کن. خدا امواتت رو هم رحمت کنه.

توافق ما همین بود.

یک توافق کلامی ساده!

چندروز بعد، مصطفی گفت که پسر آقا داوود، دور زمین را پرچین زده و برای کشت آماده می‌کند.

ما هم خوشحال از این توافق اجاره زمین بودیم.

@shahregoftegoo

خوشحالی‌ای که زیاد دوام نداشت.

به ده‌روز نرسید که آقا داوود سراغم آمد.

شرمگین و خجل، سرش را پایین انداخته بود و سعی می‌کرد به چشم من نگاه نکند.

همان که می‌ترسیدم!

کدخدا برایش خطونشان کشیده بود.

@shahregoftegoo

این‌که برای شخم‌زدن زمین، تراکتوری به او نمی‌دهد.

این‌که حق آب زمین دچار مشکل است.

مرد بیچاره را حسابی ترساند.

معامله انجام نشده، فسخ شد.

به خانه اول برگشتم!

یک زمینِ بدون مشتری!

@shahregoftegoo

کاری از دستم بر نمی‌آمد.

شاید باید کوتاه میامدم و زمین را به دایی می‌فروختم.

هرچند که با شرایط پیش‌آمده، قیمت بالایی پیشنهاد نمی‌داد.

@shahregoftegoo

#پارت۹۳

مصطفی به هاتف زیاد سر می‌زد.

حتما جریان زمین را به هاتف گفته بود، چون روز شنبه صبح، سراغم آمد.

مشغول جاروزدن حیاط بودم و سارا هم بازی می‌کرد.

کسی به در ضربه می‌زد، شدید و با قدرت!

@shahregoftegoo

در که باز شد، کلافه تشر زد:

- درو چرا باز نمی‌کنی؟ یکساعته دارم زنگ می‌زنم، کری مگه؟

- سلام، ببخشید، توی حیاط بودم، صدای زنگ رو نشنیدم.

- چهارچوب درو ول کن بیام تو، کار دارم.

@shahregoftegoo

با حرف و حدیث‌های جدید، تنها بودنم باعث می‌شد کمی معذب باشم.

هرچند که با حضور سارا، کاملا تنها محسوب نمی‌شدم.

مستقیم داخل آمد و روی پله‌های ایوان نشست. به من زل زده بود، هُول شدم.

- برم چایی بیارم براتون.

سیگاری از جیبش بیرون کشید.

@shahregoftegoo

- نمی‌خوام. بشین کارت دارم.

با احتیاط جلوتر رفتم.

- بله؟

- مصطفی چی می‌گفت؟ این دایی پفیوزت گه زیادی خورده؟

این مرد عفت کلام نداشت!

@shahregoftegoo

– آقا هاتف، کدخدا سنی ازش گذشته.

– مرتیکه گه، پاش لبه گوره، مال بچه یتیم می‌خواد بخوره؟

اعتراضات من را به چیزی حساب نمی‌کرد.

بهتر بود خودم را مسخره نکنم.

– چی بگم.

سرم را پایین انداختم.

@shahregoftegoo

این میان، کدخدا هم زورش می‌رسید، هم دایی‌ام بود.

– ستی، این پیرکفتار چرا با تو اینقدر بده؟

به "ستی" گفتنش عادت کرده بودم، هرچند که در جمع نمی‌گفت.

وقتی دونفری بودیم، من "ستی" می‌شدم!

@shahregoftegoo

#پارت۹۴

مانده بودم چطور جواب سوالش را مختصر و مفید بدهم.

- کینه پدرم رو داره! خانواده مادریم به وصلت پدر و مادرم راضی نبودن. پدرم اهل این‌جا نبود، سنی هم نبود.

@shahregoftegoo

– منم نه اهل این‌جام، نه سنی! هر روز میان دختراشون رو بهم پیشنهاد می‌دن!

نمی‌دانستم به حرفش بخندم یا گریه کنم!

– نمی‌دونم آقا هاتف، شاید پدر خدابیامرز من کمالات شما رو نداشتن.

پوزخند زد و دود سیگارش را بیرون داد.

@shahregoftegoo

– کمالات! یه نفر باید بشینه این کمالات منو لیست کنه، تمومی نداره از بس خوبم!

خودش به حرف خودش خندید و گفت:

– ستی، این کس‌کشا دنبال پول بو می‌کشن. اینا فکر کردن من خرم!

از شنیدن فحش رکیکی که داد، صورتم سرخ شد.

– شما خودتون صلاح کارتون رو می‌دونین.

@shahregoftegoo

– من می‌دونم. نگران نباش. اومدم بهت بگم اگر کسی برای اجاره زمین اومد، بهش می‌گی "نه"!

متعجب از حرفش پرسیدم.

– کسی پیدا شده مگه؟

– قراره پسرعموی زن من بیاد سراغت، زمین رو اجاره کنه!

پسرعموی "زنش"؟ "زنش"؟! مگر زن گرفته بود؟

@shahregoftegoo

- شما مگه ازدواج کردین؟!

- فعلا که نه. اینقدر که هرروز برام غذا میارن و دامادگل، داماد گل به کونم بستن، احساس می‌کنم "زن" دارم.

نمی‌دانم چرا این‌قدر راحت جلوی من حرف می‌زد، متوجه نبود مرامعذب می‌کند؟!

- حالا چرا بگم نه؟ خب اگه کسی زمینو اجاره کنه ...

- تو بسپرش به من. فقط بگو "نه". اینا می‌خوان سنگ قلابت کنن.

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت۹۵

- سنگ قلاب؟

- چقدر یکی به دو می‌کنی با من؟ گفتم بگو "نه"! کارت نباشه.

زور می‌گفت، توضیح هم نمی‌داد. مردد پرسیدم:

- خب، اگه گفتن چرا، چی جواب بدم؟

بازهم به چشمانم زل زد و با پوزخند گوشه لبش گفت:

- بگو "روح ننه رقیه اومده به خوابم، گفته به زمین کار نداشته باش"

@shahregoftegoo

توقعاتی داشت!

- یعنی دروغ بگم؟

این‌بار چشم‌هایش ترسناک شدند، اینقدر که آب دهانم را قورت دادم!

- چشم.

از جایش بلند شد.

@shahregoftegoo

– ستی، برنگرد عقب، این خانوم همسایه‌ت یه جوری از پنجره خم شده، زاغ‌سیاه مارو چوب بزنه که الان با مغز میاد وسط حیاط.

دستم بلااختیار به سمت دهانم رفت.

خواستم برگردم که دوباره تشر زد.

– می‌گم برنگرد! دختره‌ٔ گیج! با تو فقط باید رفت دزدی!

زیرلب غر می‌زد.

@shahregoftegoo

"فضولن! فضول! آخه من، روز روشن... وسط ایوون اینو چکارش می‌کنم؟! سه دور خودشو با روسری و چادر جلد کرده!"

یا خدا، "مرا می‌گفت؟!"

از ترسم تعارف نکردم که به خانه بیاید.

خودش هم متوجه اوضاع بحرانی شد و زود رفت.

@shahregoftegoo

در حیاط را که بستم، به سمت پنجره همسایه نگاه کردم.

دیگر چشمش به حیاط ما نبود.

نگاهش احتمالا دنبال هاتف رفت!

صدای روشن شدن موتور ماشین و گاز دادن که پیچید، زن همسایه با خیالی راحت، به خانه‌اش برگشت!

واقعا خنده‌دار بود!

@shahregoftegoo

خدا به من رحم کرد که در آن چندروز اقامت هاتف در این خانه، زیاد توجه کسی را جلب نکرد.

درست که زیادهم نماند و همه به چشم یک رهگذر نگاهش می‌کردند ولی همان ماندنش در خانه می‌توانست مرا به بد دردسری بیندازد.

@shahregoftegoo

#پارت۹۶

بعد از رفتنش، جرات نکردم بگویم پول تعمیرات خانه را از پولی که هاتف به من و بچه‌ها بخشید، داده‌ام.

فقط اشاره کردم که وامی از صندوق قرض‌الحسنه جور شده!

@shahregoftegoo

دنباله‌اش را نگرفتند و من هم دیگر حرفی نزدم.

حالا که هاتف برگشته بود، نگاه‌ها فرق می‌کرد.

آخر هفته آمد و پسرها برای رفتن به باغ هاتف شال و کلاه کردند.

اصلا نمی‌دانستم قرار گذاشته‌اند که شب را بمانند.

با تعجب به خوشحالی‌شان نگاه می‌کردم.

@shahregoftegoo

انگار قرار بود به سفر قندهار بروند.

هاتف دنبالشان آمد.

دم در ایستاد و با صدای بلند رو به من گفت:

– پسرات رو بردم تا فردا شب. بشین با دخترات دل سیر غیبت کنین!

پسرها خندیدند و توپ به دست دنبالش رفتند.

@shahregoftegoo

به خانه که برگشتم، دخترها بغ‌کرده نشسته و زانوی غم بغل کرده بودند.

چادر و روسری را از سرم باز کردم.

انگشتانم را بین موها حرکت دادم، تارهای لخت و سیاه که به ندرت آزادانه رها می‌شدند.

- چتونه شما؟ غمبرک زدین چرا؟

سولماز بی‌حوصله جواب داد:

@shahregoftegoo

- حوصله‌مون سر می‌ره!

- چرا سر بره. خودمون هستیم دیگه. اصلا شام حاضری می‌خوریم، به جاش پای تلویزیون می‌شینیم، پاهامونو دراز می‌کنیم، فیلم می‌بینیم!

ریحانه غر زد:

- فیلما همه تکراریه!

مریم گفت:

@shahregoftegoo

– امشب قراره یه فیلم ترسناک بده، معمایی! ببینیم مامان؟

مطمئن نبودم که ایده خوبی باشد ولی برای تغییر روحیه‌شان گفتم:

– حتما!

@shahregoftegoo

#پارت۹۷

آن شب با دخترها، شام حاضری خوردیم، یک بسته چیپس و تمام تخمه‌های موجود در خانه را تمام کردیم.

تلاشمان برای درست کردن کیکِ بدون فر، چیزی شبیه کیک بود که ظاهری افتضاح ولی طعمی خوب داشت.

@shahregoftegoo

نتیجه تماشای فیلم ترسناک هم آن شد که همگی از ترس شب را در هال کنار هم خوابیدیم!

روی زمین.

وقتی حرف‌زدن‌های مریم و ریحانه و خندیدن‌های سولماز تمام شد و پلک‌هایشان سنگین، حس کردم به چنین شب دخترانه‌ای نیاز داشتم.

درست که حضور پسرها برکت داشت، ولی ممنون هاتف شدم که مارا به حال خودمان گذاشت.

مطمئن بودم که به پسرها هم خوش خواهد گذشت.

@shahregoftegoo

روز جمعه، ریحانه، مریم و سولماز خواستند آشپزی کنند.

از صفحات اینترنت یک غذای من‌درآوردی را درست کردند که واقعا طعم لذیذی داشت.

نامش را "ریماز" گذاشتند، ترکیب اسم هرسه‌نفرشان.

بعد از ناهار آهنگ گذاشتیم و باهم رقصیدیم.

تازه فهمیدم دختران شیرینم چقدر خوب می‌رقصند.

@shahregoftegoo

سارا هم از سروکول هرسه نفر ما بالا می‌رفت.

کمی به غروب مانده بود که صدای در آمد.

تعجب کردم چون مصطفی کلید داشت، و من به جز پسرها، منتظر کسی نبودم.

چادر به سر به حیاط رفتم.

هاتف پشت به در ایستاده ولی هیچ‌کدام از پسرها را نمی‌دیدم.

@shahregoftegoo

- سلام، آقا هاتف بچه‌ها کوشن؟

سریع به سمت من برگشت.

- هان...سلام.. خوبی ستی؟ دخترا خوبن؟ چه خبرا؟!

لحنش عجیب بود، انگار بخواهد حواس مرا از چیزی پرت کند.

چندبار اطرافم را نگاه کردم.

@shahregoftegoo

هاتف، دست لای موهای زیتونی‌اش برده و کلافه به‌نظر می‌رسید.

– آقا هاتف، بچه‌ها کجان؟

– همین‌جان. خوبن. اصلا نگران نباش!

@shahregoftegoo

#پارت۹۸

وقتی گفت "نگران نباش" یعنی اتفاقی افتاده!

از ترس به صورتم کوبیدم.

- ای خدا، بچه‌هام چی شدن؟

- چیزی نشدن، شلوغ نکن.

به عقب برگشت و صدایشان زد.

@shahregoftegoo

خودشان را پشت ماشین هاتف پنهان کرده بودند.

هاتف در را با دستش باز کرد ، رو به من گفت:

– برو تو ببینم. جلو در وایسادی، یه بفرما هم نمی‌زنی.

از جلوی در کنار رفتم.

اول خودش وارد شد و بعد پسرها به دنبالش.

دست مصطفی به گردنش وصل بود.

@shahregoftegoo

صورت احمد مثل گچ سفید بود و زیر چشمش گود افتاده!

ماهور لنگ می‌زد و گونه محمد، جایی درست زیر چشم چپش کبود و زخمی بود.

هاتف گوشه‌ای ایستاده و لبخند احمقانه‌ای به صورت داشت.

نگاه پرسشگر مرا که دید، دهان باز کرد.

@shahregoftegoo

– مصطفی، اومد دنبل بزنه، این وزنه‌ها براش سنگین بود، کتفش در رفت! البته خودم جا انداختم، الانم بستمش. نهایت یه هفته‌ای خوب می‌شه.

به احمد اشاره زد.

– احمدم که، افتاد به گوجه‌سبز خوردن، زیاده‌روی کرده... از دیشب یه کم اسهال استفراغ شده، مشکل خاصی نیست، معده و روده‌هاش تمیز شدن!

چشمان مرا نمی‌دید و به افاضاتش ادامه می‌داد.

@shahregoftegoo

– ماهورم از درخت افتاده، مچ پاش یه کم ورم کرده، خودم معاینه کردم، هیچی نیست! خیالت راحت. چندروز لنگ می‌زنه، بعد خوب می‌شه! محمدم که با بچه‌ها تیرکمون درست کردیم، پرنده بزنیم... اتفاقی خورد به صورت محمد! ولی خطری نیست. یه کبودی کاملا جزئیه! دوسه روزه جاش می‌ره!

از فاصله عصر پنج‌شنبه تا غروب جمعه، چه بلایی سر پسرها آورده بود!

– پسرا، خدا رحم کرده به همه‌مون. برین داخل خونه، نوبتی دوش بگیرین. من الان لباس تمیز میارم براتون.

@shahregoftegoo

بدون حرف داخل خانه رفتند.

لازم بود بعضی حدومرزها را معلوم کنم.

- آقا هاتف.

چهره‌اش شبیه کسی بود که منتظر است کاپ افتخار را در دست بگیرد! مردکِ ....

ستی خانوم خشن می‌شوند!

@shahregoftegoo

ادامه دارد ....

@shahregoftegoo

#پارت۹۹

- بله؟

چادر را محکمتر گرفتم و یک قدم به سمتش رفتم.

- شما واقعا با چه رویی این بچه‌ها رو این شکلی آوردین خونه؟ هان؟ من اینا رو این شکلی تحویل شما دادم؟ دست شکسته، پای لنگ؟

- خبه بابا! دور ورندار...!

از عصبانیت صورتم مثل کوره می‌سوخت.

عوض عذرخواهی، قلدربازی درمی‌آورد!

@shahregoftegoo

خبر نداشت من در مورد بچه‌ها با احدالناسی شوخی ندارم.

– دور برندارم؟ من این بچه‌ها رو تنهایی به دندون کشیدم. یه روز برداشتین بردین، لت‌وپار برشون گردوندین... بعد من دور برندارم؟ والا انصافم خوب چیزیه! اون تیرکمون می‌خورد محمد، زبونم لال کور می‌شد، من چه خاکی تو سرم می‌کردم؟ احمد بچه است، شما باید بذارین کارش به اسهال استفراغ برسه؟ اون بچه معده‌ش ضعیفه، طوریش بشه، من توی این دهات کوره چه غلطی بکنم؟ هان؟ اونم از

@shahregoftegoo

پای ماهور. چرا گذاشتین از درخت بره بالا...مصطفی رو هم دیگه نگم!

دستش را لای موهایش فروکرد!

- خیله خب. علیا مخدره، من گه خوردم این دردونه‌های شما رو بردم، یه کم صفا کنن. چپوندیشون عین مرغ خونگی ور دل خودت! این‌قدر نکردن، نرفتن، ندیدن...! که هیچی بلد نیستن! دست مال شکستنه، پا مال شکستنه، نمی‌ذاری بچگی کنن ننه فداکار!

دریغ از یک عذرخواهی مودبانه!

@shahregoftegoo

قلدر زورگو!

– من مسئول این بچه‌هام، دوست هم ندارم اجازه بدم کاری کنن که بخوان صدمه ببینن! یک کلام!

جوری با نگانش چشم غره می‌رفت که...!

ولی من در مقابل بچه‌ها از این نگاه هم نمی‌ترسم!

مستقیم به چشمانش زل زدم. چند ثانیه بعد پوفی کشید، به سمت در رفت و "جهنم"ی زیر لب گفت.

@shahregoftegoo

در حیاط را کوباند و رفت!

به خانه برگشتم.

همه پشت پنجره ایستاده و ظاهرا تمام بحث من و هاتف را دیده بودند.

نوبتی حمام کردند.

به احمد نبات سوخته و عرق نعنا خوراندم تا کمی رنگ به صورتش برگشت.

بقیه، شام سبکی خوردند و بدن‌های کبودشان را به رخت‌خواب سپردند.

@shahregoftegoo

شایدهم هاتف درست می‌گفت چون تا روزهای بعد هم از خاطرات خوبشان از باغ هاتف داستان‌سرایی می‌کردند.

#پارت۱۰۰

@shahregoftegoo

شنبه عصر بود که آقا اورهان ،پسرعموی صنم و جیران، سراغم آمد.

مال و املاک زیادی داشت و دستش به دهانش می‌رسید.

مصطفی در را باز کرد و بعد هم سراغ من آمد.

چادر سر کردم و به مصطفی اشاره زدم که بماند.

@shahregoftegoo

– سلام آقا اورهان، خوش‌امدید.

– سلام راضی خانوم. عرضی داشتم.

– در خدمتم.

– راستش دنبال زمین بودم برای زراعت، فکر کردم زمین ننه رقیه هم بایر افتاده، گفتم باهاتون صحبت کنم، اگر موافق باشین، کرایه کنم ازتون، این‌جوری یه خیری هم به شما می‌رسه.

– دستتون درد نکنه، محبت شما رو می‌رسونه ولی حقیقتش، از کرایه زمین پشیمون شدم.

@shahregoftegoo

مصطفی با چشمانش برایم خط‌ونشان می‌کشید ولی حرفی نزد.

اورهان متعجب‌تر از مصطفی کمی ترش کرد.

- چرا راضی خانوم؟ تا پریروز دنبال مشتری بودی! سراغ داوود هم رفتی!

- نظرم عوض شد.

- نترس، کدخدا به من کاری نداره.

@shahregoftegoo

– ممنون آقا اورهان. واقعا نظرم عوض شده.

صدایش کمی بالا رفت.

– مال بچه یتیمه، تو چکاره‌ای اصلا؟

مردک خجالت هم نمی‌کشید، صدایش را برای من بالا می‌برد.

دست‌سالم مصطفی مشت شد، همین را کم داشتم!

@shahregoftegoo

با چشم به مصطفی اشاره زدم.

- منم قیم اون بچه یتیمم.

- مگه من قراره حقشو بخورم؟

چاره‌ای نداشتم.

باید بحث را کوتاه می‌کردم.

- مادربزرگش اومد به خوابم، گفت به زمین دست نزن. همین!

@shahregoftegoo

کلافه دستی لای موهای سیاهش کشید و عصبانی‌تر غر زد.

- با زن جماعت بخوای معامله کنی، همینه! خواب‌نما میشن!

#پارت ۱۰۱

گفت و دلخور رفت. در را هم پشت سرش کوباند.

@shahregoftegoo

به سمت خانه راه افتادم که صدای مصطفی درآمد.

- راضی. وایسا ببینم، چرا گفتی نه؟

- مصطفی!

- خب من تو رو می‌شناسم اهل خرافات و خواب دیدن نیستی، یهو چی شد؟

جریان آمدن هاتف و حرف‌هایش را تندتند گفتم.

@shahregoftegoo

سوالاتش انگار بیشتر شدند ولی من خودم هم جوابی نداشتم.

کلافه رو به من گفت:

- برم با آقا هاتف حرف بزنم.

- الان نه. بعدا ازش بپرس.

- تو نپرسیدی؟

داغ دلم را تازه می‌کرد.

@shahregoftegoo

– پرسیدم، گفت کارت نباشه، بگو نه!

تقریبا متقاعد شده بود چون بحث را ادامه نداد.

خودم هم دوست داشتم دلیل حرف هاتف را بدانم.

سهیل

در خانه را کوبیدم و بیرون آمدم.

@shahregoftegoo

زنِ دیوانه وحشی شده بود!

توضیحات متین و کامل من که افاقه نکرد!

برای اولین بار در جواب چشم‌غره‌ام که همیشه باعث ترسش بود، مثل یک ماده ببر زخمی به من زل زد!

تا پریروز، صدا از دیوار درمی‌آمد ولی از این نه!

یک مرتبه روی دیگرش را برایم عریان کرد! مادرِ خشمگین!

@shahregoftegoo

پشت فرمان نشستم و تا باغ با سرعت راندم.

ستی احمق اعصابم را بهم ریخت. به من چه که پسرهایش ندید بدید بودند.

هرچند که کمی حق داشت داد و بی‌داد کند.

بچه‌ها را آش‌ولاش تحویلش دادم.

از عصر پنجشنبه که وارد باغ شدند، هر غلطی که خواستند کردند.

@shahregoftegoo

البته حسابی هم توسری خوردند.

یکی از یکی بی‌عقل‌تر!

#پارت۱۰۲

@shahregoftegoo

مصطفی با دیدن وسایل ورزشی من ذوق‌زده، فکر کرد بازوهای لاغرش با نیم‌ساعت دمبل زدن، شبیه من می‌شود!

زهی خیال باطل!

وزنه سنگین از کتفش سر خورد و فریادش به هوا بلند شد. خودم را رساندم!

پسر گنده کم مانده بود زیر گریه بزند. صورتش از درد کبود شد. چاره‌ای نداشتم، کتف در رفته را خودم جا انداختم.

@shahregoftegoo

دفعه اولم نبود، یکبار کتف خودم در رفت، دوبار بهمن. تجربیاتم مفید واقع شدند!

برای شب، دورهم فیلم مبارزات کشتی‌کج در رینگ را دیدیم.

هرچهار نفرشان میخ تلویزیون بودند.

آنتن ماهواره نداشتند، احتمالا اگر هم آنتنی در کار بود، ستی اجازه تماشای چنین برنامه‌هایی را صادر نمی‌کرد!

غافل شدم و احمد روی سبد گوجه‌سبزها خیمه زد.

@shahregoftegoo

وقتی از جایش بلند شد، از یک‌کیلو گوجه‌سبز چیزی باقی نمانده بود.

هرچقدر هم شکلات و آب‌نبات به خوردش دادم افاقه نکرد که نکرد. تا خود صبح از دل‌درد به خودش می‌پیچید.

این‌ها تلفات پنج‌شنبه عصر بودند.

صبح جمعه با تیر و کمان‌های جدید سمت دشت رفتیم تا پرنده صید کنیم ولی...

@shahregoftegoo

نمی‌دانم سنگ تیرکمان کداممان به محمد خورد!

صورتش زخمی شد و متاسفانه پرنده‌ای نزدیم!

حتی من‌هم با دیدن صورتش هول شدم. اگر ستی صورتش را با آن‌حال می‌دید پس می‌افتاد!

شاهکار آخر هم افتادن ماهور!

از درخت بالا رفت که توپ را از بین شاخه‌ها بیرون بکشد. اصلا تقصیر من نبود!

@shahregoftegoo

وقتی افتاد دسته‌جمعی خندیدیم!

ولی با بلند شدن صدای گریه ماهور، همگی هول کردیم! پسرک بچه‌ننه مثل گربه زوزه می‌کرد!

درحالی‌که فقط پایش کمی پیچ خورد!

من که کار بدی نکردم؟ شاید هم کمی زیاده‌روی کردم ولی نیتم خوب بود، ستی باید عقلش را به کار می‌انداخت! زن نادان!

شنبه صبح خودم را به خوی رساندم. چند کار بانکی و کمی خرید.

@shahregoftegoo

وقتی به در خانه رسیدم، دختری چادر به سر جلوی در انتظار می‌کشید!

@shahregoftegoo

#پارت۱۰۳

بازهم این صنم دیوانه آش آورده بود.

از ماشین پیاده شدم تا در آهنی را باز کنم که جلو آمد.

– سلام آقا هاتف.

– سلام. برو کنار درو باز کنم.

– چشم.

با باز شدن در، سوار ماشین شدم و داخل باغ رفتم.

دخترک هم آش به دست به دنبال ماشین!

@shahregoftegoo

واقعا عقل نداشتند؟ دختر کم‌سن و سال و آفتاب مهتاب ندیده را در دهان شیر می‌فرستادند؟!

از ماشین که پیاده شدم، به من رسید.

- براتون آش آوردم. نذریه!

- مرسی. چقدر نذر می‌کنی! هر روز آش؟ خب اگه آش جواب نمی‌ده، به چیز دیگه بپز.

@shahregoftegoo

– شما آش دوست ندارین؟ چی دوست دارین، همونو نذر کنم.

دختره احمق! بیا منو نذر کن.

– بذار تو آشپزخونه، بلدی که کجاست؟

– بله.

– باقی اون کاسه‌ها رو بردار ببر. نیفته بشکنه.

– فدای سرتون، ولی چشم می‌برم.

@shahregoftegoo

راهش را به سمت داخل خانه گرفت و رفت.

حوصله نداشتم بیشتر سربه‌سرش بگذارم.

روی پله‌های ایوان نشستم تا سیگاری بکشم و ایمیلم را چک کنم.

خسرو نوشته بود که سارا، برای تردد بین خانه و دانشگاه، به ماشین نیاز دارد و امیر، به عنوان قیم سارا، خرید یک پراید را پیشنهاد داده.

@shahregoftegoo

مردک الاغ! پراید که امنیت ندارد.

#پارت۱۰۴

برای خسرو تایپ کردم که یک ۲۰۶ بخرند.

سرم داخل گوشی بود که سینی چای کنارم گذاشته شد.

@shahregoftegoo

– بفرمایید. چای تازه دم.

به چشمان عسلی‌اش خیره ماندم، موهای روشن که از زیر روسری رنگی‌اش بیرون زده و صورتش را دلبرتر می‌کرد.

چه روسری خوش‌رنگی!

– چقدر روسریت خوش‌رنگه! از کجا خریدی؟

صورتش گل انداخت.

@shahregoftegoo

– حاجی بابا از تبریز خریدن.

– آهان.

صدایش روی مغزم بود.صدای زیر....

– آشپزخونه رو مرتب کردم. ظرفها رو هم شستم.

کاسه خالی‌ها رو می‌برم. اگر غذایی دوست دارین، بگین براتون درست کنم.

@shahregoftegoo

کنجکاوی‌ام گل کرده بود.

– تو چند سالته صنم؟

– من... ؟ هیجده.

– دوست داری درس بخونی، بری دانشگاه؟

– مدرسه‌م تموم شده. حاجی بابا گفتن بسه. دیپلم دارم.

انگار زبانم را نمی‌فهمید.

@shahregoftegoo

- دلت نمی‌خواد بری یه شهر دیگه، یه جای بزرگتر. درس بخونی، کار کنی؟

با تعجب نگاهم می‌کرد.

- نه آقا. درس خوندن دوست ندارم. ولی خیاطی دوست دارم.

- خیاطی هم خوبه.

- شما مهمون داشتین؟

@shahregoftegoo

حواسم به حرفش جمع شد. خودش ادامه داد:

- آخه خونه یه کم نامرتب بود.گفتم شاید مهمون داشتین.

- آره، مهمون داشتم. پسرای راضیه پیشم بودن.

@shahregoftegoo

#پارت۱۰۵

بین ابروهای بورش چین افتاد.

- خودشم اومده بود؟

- خود کی؟

- راضیه خانوم؟

@shahregoftegoo

هنوز نیامده داشت تعیین تکلیف می‌کرد.

– نه، پسراش اومده بودن.

– شما پسر دوست دارین؟

تعجب مرا که دید بازهم توضیح داد:

– منظورم بچه است. بچه دوست دارین؟

با این سوالات کودکانه می‌خواست به کجا برسد؟

@shahregoftegoo

– آره، دوست دارم.

– چی باشن دوست دارین.

– چهارتا پسر، چهارتا دختر.

وحشتزده نگاهم کرد.

– هشت‌تا بچه؟ زیاد نیست؟

@shahregoftegoo

– نه! خیلی هم اندازه است. ولی فکر نکنم بشه سفارش داد، مثلا بگی چندتا دختر، چندتا پسر.

صورتش بازهم قرمز شد.

همان مدل خجالت کشیدن سولماز!

– تو از سولماز بزرگتری! سولماز الان مدرسه می‌ره.

با عصبانیت نگاهش را برگرداند.

– دختر خوبی نیست.

@shahregoftegoo

- کی دختر خوبی نیست؟ سولماز؟

- بله. مامانم گفته باهاش حرف نزنیم.

@shahregoftegoo

#پارت۱۰۶

چرا می‌گی دختر بدیه؟

- می‌خواد معلم بشه!

چه چیز معلم شدن بد بود؟

- مگه معلمی بده؟

- فقط اون نیست که. توی یه خونه است، با نامحرم.

مصطفی بزرگه دیگه.

@shahregoftegoo

– تو خودت الان با من محرمی که تنهایی اومدی، آش اوردی؟

کاملا هول شد.

روسری‌اش را مرتب کرد و کاسه‌ها را برداشت. زیر لب گفت:

– شما فرق دارین. حاج بابام از شما تعریف کردن.

– راست می‌گی. من فرق دارم!

@shahregoftegoo

– سرتون شلوغ بود، مزاحم شدم.

نگاهش به گوشی دستم بود که صفحه‌اش خاموش می‌شد.

– خواهرم ماشین لازم داره، باید براش بخرم.

– خواهرتون چند سالشه؟

دختره فضول!

– بیست و دو.

@shahregoftegoo

- چرا شوهرش نمی‌خره براش؟

- چون هنوز مجرده.

یک تای ابرویش بالا رفت.

- پیش شما زندگی نمی‌کنه؟

- نه. پیش خاله مادرمه.

- پدر و مادرتون مرحوم شدن؟

@shahregoftegoo

مشتم بدون اختیار از عصبانیت جمع شد.

- آره. مردن.

از جایم بلند شدم.

متوجه حال بد من نشد.

به سمت داخل خانه راه افتادم.

کم محلی مرا که دید خواست از در بیرون برود.

@shahregoftegoo

#پارت۱۰۷

- دفعه دیگه براتون یه غذای جدید میارم.

@shahregoftegoo

وقتی رفت به این فکر کردم که خواهر من، سارای من در سن بیست و دو سالگی چه ایده‌آل‌هایی می‌تواند داشته باشد؟

هردو دستم را لبه پایین تی‌شرتم رساندم.

بدنم عرق کرده بود.

با یک حرکت تی‌شرت را از سرم بیرون کشیدم.

گردنم با شنیدن صدای افتادن چیزی به عقب برگشت.

@shahregoftegoo

کنار در ایستاده و زل‌زل نگاهم می‌کرد.

نماندم تا به نمایش به‌راه افتاده بخندم.

دلم دوش آب می‌خواست.

کاش خاطراتم که کم از کابوس نداشتند در آب حل می‌شدند و برای همیشه راحتم می‌گذاشتند.

قطرات آب از روی موهایم سرخورده و پایین می‌افتادند.

@shahregoftegoo

ایستادنم زیر دوش طولانی شد و آب کاملا به سردی می‌زد.

یاد شبی افتادم که تمام آب گرم را مصرف کردم.

شبی که ستی با آب سرد حمام کرد.

همان شب که از درد در خواب گریه می‌کرد.

همان شب که بدن جمع شده‌اش را کنار بخاری بلند کردم.

در آغوشم شبیه یک بچه بود.

@shahregoftegoo

از چه زمانی حواسم را پرت کرده بود؟

از همان بار اول که خواست سر بخاری را بگیرم؟

یا وقتی کتلت‌های شور را به خوردم داد؟

شایدم از همان وقت که سارا دنبال مرغ به اتاق من دوید و ستی به دنبالش از کنارم رد شد.

رد شد و عطر موهایش مرا با خودش برد.

@shahregoftegoo

این زن ساده و آرام، چه چیزی در وجودش داشت که حضورش کابوس‌هایم را جارو می‌کرد و بیرون از مغزم می‌انداخت.

فردای آن‌روز، مصطفی سراغم آمد.

– سلام آقا هاتف.

– سلام. از اینورا ... علیا مخدره می‌دونه اومدی اینجا؟

خندید.

@shahregoftegoo

- آره.

- کتفت بهتره؟

- خوبم، چیزی نیست. راضی شلوغش می‌کنه. حالا شما رفتی، برای چشم محمد صدقه گذاشت کنار، به پای ماهور تخم‌مرغ بست. تا صبح هم بالای سر احمد بود. دیگه راضیه است ... همینه. منظور نداشت اون شب، عصبانیت کرد با شما.

- الان اومدی از دل من در بیاری؟ بگو خودش بیاد عذرخواهی کنه!

@shahregoftegoo

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- برا چیز دیگه اومدم. اورهان اومده بود .... برای زمینای ننه رقیه.

- خب.

- راضی گفت نه. گفت شما گفتی که بگه نه.

- خب؟

- خب که خب! چرا نه؟

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت۱۰۸

نفس عمیقی کشیدم.

– ببین چیزی که من فهمیدم اینه که، کسی که روی زمین زراعت کنه، اگه مدرک درست و درمونی نباشه، بعدا میره ادعا می‌کنه.

– راضیه سند داره.

– سند زمین شوراییه. منگوله‌دار نیست. کدخدا تبانی کنه، دست راضی به جایی بند نیست. اصلا اورهان ادعا کنه که به راضی پول داده، زمینو خریده، چی؟ شما که قرارداد نمی‌نویسین. روی هواست همه چی!

– اورهان که مال یتیم نمی‌خوره آقا هاتف. مگه سروته اون زمین چقدر می‌ارزه؟

@shahregoftegoo

با دست چانه‌ام را خاراندم.

- بیا بریم تو، یه چایی بریزم، برات بگم.

وارد آشپزخانه شدیم.

به لطف صنم کمی مرتب بود.

آش نیم‌خورده را از یخچال بیرون آوردم.

- آش می‌خوری؟

@shahregoftegoo

با تردید نگاهم کرد.

- خودتون درست کردین؟

- نه، همسر آینده‌م آورده!

خندید.

- صنم؟ قراره بگیرینش؟ من فکر کردم تو ده یک کلاغ چهل کلاغ کردن!

- چی شنیدی؟

@shahregoftegoo

- اینکه قراره عقدش کنین، اینکه عاشقش شدین!

ملت دیوانه!

- بنظرت عقدش کنم؟

- به من چه؟ منکه ازش خوشم نمیاد!

- چرا؟ دختر به این خوبی؟ چون با سولماز خوب نیست دوستش نداری؟

@shahregoftegoo

اخم کرد.

- هرکی رو می‌خوایین بگیرین، برین بگیرین.

- هرکی؟

- هرکی!

- این حرفت یادت باشه، بعدا برام شاخ و شونه نکشی!

عصبی نگاهم کرد.

@shahregoftegoo

- یعنی چی آقا هاتف، منظورتون کیه؟

صدایش دیگر فقط حالت عصبی نداشت. واقعا ترسیده بود.

- سو... سولما

پسرک احمق! منظور مرا کج فهمید، هرچند که حرف من بیشتر جنبه شوخی داشت!

@shahregoftegoo

– سولماز چی؟ من سی‌و دو سالمه! عروسک بازی که نمی‌خوام بکنم! کلا انگ پدوفیلی به من نمی‌چسبه!

– پدو ... چی؟

– پدوفیل. تمایل به ارتباط با کودکان. زیر هفده، هیجده سال بچه حساب می‌شه!

– حالا دعوا سر همون یکی دوساله؟ خب یکی بخواد شوهرکنه چی؟

@shahregoftegoo

#پارت۱۰۹

این پسر شانزده، هفده ساله خودش هنوز کودک بود.

- طبق قانون تو خودت هنوز کودکی، وقتی هیجده سالت شد، بیا برات توضیح می‌دم چی به چیه!

@shahregoftegoo

دستی لای موهایش برد و گفت:

- زمین ننه رقیه رو داشتین می‌گفتین!

- دهنت قرص هست؟

- بله آقا!

- راستش به این یه تیکه زمین که همه دارن براش دست و پا می‌شکونن شک کردم. چرا باید کدخدا، اورهان یا آدمای دیگه بیفتن دنبال بدست آوردن این زمین؟ تحقیق کردم... قضیه بیشتر از یه تیکه زمینه. قراره جاده بکشن. این جاده از وسط زمین ننه رقیه

@shahregoftegoo

رد می‌شه. من نقشه جاده رو دیدم. کلنگ کشیدن جاده بخوره زمین، ارزشش چندبرابر می‌شه.

چشم‌هایش از تعجب گرد شدند.

- باید به راضیه بگیم.

- من مطمئن نبودم. از لابلای حرفای این اورهان و کدخدا چیزایی شنیدم که شک کردم. البته ترکی می‌گفتن، من کامل نمی‌فهمیدم. من ترک ترکیه رو بیشتر بلدم تا آذری خودمون. امروز رفتم خوی، ته‌وتوی کار رو درآوردم. مطمئن شدم. راضیه باید

@shahregoftegoo

برای گرفتن سند زمین اقدام کنه. البته یه مقدار هزینه داره.

با دست به ته‌ریش نصفه و نیمه‌اش دست کشید.

- چقدر؟

- یکی دو میلیون.

با ناامیدی آهی کشید.

- نداره اون‌قدر.

@shahregoftegoo

– بهش نگو. می‌گیم، پنجاه تا، صدتا ... بقیه‌ش رو من می‌دم.

– نمی‌شه آقا هاتف. شما تا الان...

میان کلامش پریدم.

– دیوونه نشو. من اینا برام پول نیست. ساعت دستم صدمیلیونه. دلم می‌خواد، به کسی ربطی نداره. به تو گفتم چون مردونه روت حساب می‌کنم.

@shahregoftegoo

سرش را پایین انداخت.

- نمی‌دونم یه روزی بتونم جبران کنم یا نه!

مطمئنم اگر سهیل را می‌شناخت، این‌قدر خودش را مدیون نمی‌دانست.

- به راضیه بگو که سند رو با مدارک قیمومیت سارا آماده کنه که ببرمش خوی. توی این شرایط به آرتان هم اعتماد ندارم.

سرش را بالا آورد.

@shahregoftegoo

– آقا هاتف، آرتان آدم بدی نیست.

– نگفتم بده! ساده است. از دهنش بپره جلوی فامیل زنش، کار راضیه میفته با کرام‌الکاتبین!

سرش را به معنی فهمیدن حرفم تکان داد.

– پس به راضیه می‌گم. کِی می‌رین خوی؟

– هرچه زودتر بهتر! فردا خوبه؟

@shahregoftegoo

- می‌گم بهش که به موبایلتون زنگ بزنه.

- باشه. توام جمع کن، برو خونه.

"باشه"ای زیر لب گفت و به سمت در خروجی رفت.

#پارت۱۱۰

@shahregoftegoo

ستاره

مصطفی که از در وارد شد، هول‌زده دنبال من می‌گشت.

حضور سولماز که سرِصبر مشغول ریختن چای بود هم کلافه‌ترش کرد. اینکه حتی نمی‌خواست جلوی سولماز حرفی بزند، از عجایب روزگار حساب می‌شد!

حدس زدم باید موضوع مهمی باشد.

- سولماز، ببر چایی رو، منم الان میام.

@shahregoftegoo

دختر باهوش و عاقلم، با نگاهی به آشفتگی مصطفی، متوجه منظورم شد و سریع و بدون حرف از آشپزخانه بیرون رفت.

از داخل کابینت، قندان را پر کردم.

- بگو مصطفی.

در آشپزخانه را پیش کرد و در مورد زمین ننه رقیه، از قول هاتف حرف‌هایی زد که مو بر تنم راست شد. باورم نمی‌شد تمام این داستان‌ها به خاطر این جاده‌ای

@shahregoftegoo

باشد که ظاهرا کسی جز کدخدا و نزدیکانش از آن خبر نداشتند.

روی صندلی گوشه آشپزخانه نشستم. دستم بدون اختیار جلوی دهانم رفت. اگر این جماعت با من سرلج می‌افتادند...ترس به دلم افتاد. نه قدرتی داشتم، نه پولی!

– آقا هاتف گفت باید سند منگوله‌دار بگیری. یه پنجاه، صدتومن خرج داره.

شایدهم زیادی ناامید بودم!

@shahregoftegoo

- جدا؟ جورش می‌کنم. ته حسابم یه چیزایی هست. پس‌انداز کرده بودم.

زیرلب با خودش حرف می‌زد یا خطابش به من بود؟!

- پس‌اندارت جمع نشده، خرج می‌شه!

- اشکال نداره. خدا خیر بده به آقا هاتف که بهت گفت داستان چیه!

مردد پرسید:

@shahregoftegoo

- پس، فردا می‌تونی باهاش بری خوی؟

هرجور بود باید می‌رفتم، کاش خودم وسیله‌ای داشتم، یا با حاجی می‌رفتم ولی ..

- کاش مزاحمش نشیم مصطفی، فکر می‌کنی خودم نتونم انجامش بدم؟

عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کرد، حس یک آدم بی‌عرضه را داشتم.

- راضیه، با آقا هاتف بری بهتره. اون راه و چاه رو بلده. تو تنها بری، ممکنه کارت پیش نره.

@shahregoftegoo

راست می‌گفت، نباید چیزی که مربوط به آینده سارا می‌شد را به خطر می‌انداختم. این زمین تنها سرمایه سارا بود.

– باشه، الان بهش پیغام می‌دم.

گوشی موبایلم روی میز اتاق خواب بود. شماره هاتف را پیدا کردم و پیغام دادم:" سلام آقا هاتف. مصطفی راجع به زمین برایم گفت. ممنونتان هستم. صبح چه ساعتی حاضر باشم؟"

پیغامش سریع رسید. یک کلمه."پنج صبح"

@shahregoftegoo

پنج صبح؟! آن‌قدر زود؟

#پارت ۱۱۱

مصطفی را صدا زدم و از قرار صبح با آقا هاتف گفتم.

او هم مثل من از قرار در صبح به این زودی متعجب بود ولی سرش را تکان داد.

@shahregoftegoo

– به سولماز بگو که می‌ری. نگرانم نباش. من حواسم هست. مدارک یادت نره، امشب بذار که صبح معطل نشی.

صبح، بعد از نماز نخوابیدم.

آماده به ساعت خیره بودم. یک ربع به پنج بود که مصطفی آرام به در ورودی ضربه زد. از جایم بلند شدم.

– حاضرم مصطفی.

@shahregoftegoo

- هنوز آقا هاتف نیومده.

ساکم را به مصطفی دادم.

- اینو بذار دم در. برم سارا رو بیارم. بچه خوابه.

- باشه، من سارا رو میارم.

ده دقیقه بعد هاتف دم در ایستاده بود.

با دیدن سارا در بغل مصطفی، در عقب ماشین را باز کرد.

@shahregoftegoo

– بشین عقب. بچه رو بگیر بغلت، پات رو هم دراز کن.

بدون اعتراض عقب ماشین نشستم که آرام و بی‌صدا راه افتاد.

یک‌ساعتی بود که می‌راند و حرفی نمی‌زد.

سپیده زد که به خوی رسیدیم. سارا هنوز در بغل من خواب بود.

– اداره ثبت تا هفت و نیم باز نمی‌کنه. یه جا وایمیستم که صبحانه بخوریم.

@shahregoftegoo

– دستتون درد نکنه. تا عمر دارم مدیون شما شدم.

جوابم را نداد.

کاش آن روز که به خاطر بچه‌ها عصبانی شدم، سرش داد نمی‌زدم.

دست خودم نبود که به‌خاطر وضع بد بچه‌ها عصبانی شدم و الان دچار عذاب وجدان!

@shahregoftegoo

کنار یک طباخی ایستاد. از دور کله‌های گوسفند را می‌دیدم و بوی غریبی همه خیابان را گرفته بود.

چیزی در معده‌ام جوشید.

– آقا هاتف! شما برین صبحانه بخورین، من میل ندارم.

عصبانی و غیظ کرده برگشت.

– باز شروع شد؟ بچه‌هات نباشن کله پاچه نمی‌خوری؟

@shahregoftegoo

چطور برایش می‌گفتم؟

- نه به خدا، اون نیست.

- بیا پایین. من عادت کله سحر بیدار شدن ندارم، اخلاقم گه‌مرغیه، بدترش نکن.

چاره‌ای نبود، واقعا باید اعتراف می‌کردم!

- آقا هاتف...

@shahregoftegoo

- چیه؟

- من کله پاچه دوست ندارم. از گلوم پایین نمی‌ره!

اول مکث کرد، انگار بخواهد راست و دروغ حرفم را از خطوط صورتم تشخیص دهد، بعد صدای قهقه‌اش بلند شد. به من می‌خندید؟

@shahregoftegoo

#پارت۱۱۲

ماشین را روشن کرد و این‌بار نزدیک یک رستوران بین‌راهی ایستاد.

سارایِ خواب را از بغل من گرفت و وارد رستوران شد.

رستورانی بزرگ با ترکیب میز و صندلی‌هایی شیک و جدید.

در گوشه‌ای دنج، تقریبا در انتهای رستوران، چند تخت بصورت سنتی قرار داشت.

@shahregoftegoo

به جای نشستن روی صندلی، به سمت یکی از تخت‌ها رفت.

از کنار چند نفر که بصورت خانوادگی مشغول صرف صبحانه بودند گذشتیم.

از ظاهرشان می‌شد فهمید که مسافر ترکیه هستند، امری کاملا عادی در این شهر!

هوا کمی سوز داشت.

@shahregoftegoo

دکمه‌های ژاکت قدیمی‌ام را تا بالا بستم.

یکی از کوسن‌های روی تخت را زیر سر سارا گذاشت و او را روی تخت چوبی خواباند.

کاپشن بچه را دورش پیچیدم.

هاتف کتش را درآورد و روی پاهای سارا انداخت.

واقعا با یک تی‌شرت آستین‌کوتاه و نازک، احساس سرما نمی‌کرد؟

@shahregoftegoo

بازهم چشمم به خالکوبی سیمرغ افتاد که کمی از گوشه آستین بیرون زده بود. بی‌حیایی‌ام شاخ و دم نداشت!

- سرما نخورین!

حرف از دهانم پرید و هاتف چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. انگار حرف بدی زده باشم!

- ببخشید از خوابتون افتادین!

- مشکل شما زنا چیه؟

@shahregoftegoo

با تعجب نگاهش کردم.

- مشکلتون با کله‌پاچه چیه؟

گوشه دماغم ناخودآگاه چین افتاد.

- نمی‌دونم. بو می‌ده.

- سارا، خواهرمم دوست نداشت.

گارسون برای گرفتن سفارش سر میز آمد.

@shahregoftegoo

- چی می‌خوری ستی؟

بازهم ستی شدم! پس از من عصبانی نبود!

- یه چیز سبک. نون، پنیر.

رو به گارسون کرد و هرچیزی که در منوی رستوران بود را سفارش داد.

به تعداد مشتری‌های رستوران اضافه می‌شد و من هرلحظه معذب‌تر .

@shahregoftegoo

سر و وضع ساده من در مقابل لباس‌ها و ماشین هاتف، وصله ناجوری بود.

هرچند که جرات زدن حرفی را هم نداشتم.

می‌دانستم علی‌رغم وضع مالی خوبش، در بند ظواهر نیست.

سینی صبحانه که رسید، بدون تعارف مشغول خوردن شد. مابین لقمه‌های بزرگی که می‌گرفت حرف هم می‌زد.

@shahregoftegoo

– رفتیم اداره ثبت، بذار من حرف بزنم. تو کارت نباشه. اگه اشاره زدم که از اتاق بری بیرون معطل نکن.

– چشم.

– مدارک سارا رو هم آوردی؟

– بله.

– خوبه. بخور یه چیزی، منتظری من لقمه بگیرم برات؟

@shahregoftegoo

– نه، می‌خورم، چشم.

اشتها نداشتم. هول و اضطراب دلم، راه گلویم را بسته بود.

@shahregoftegoo

#پارت۱۱۳

به زور چند لقمه‌ای خوردم.

ساعت از هفت گذشته بود که از جایش بلند شد.

سارا هم کم‌کم از خواب بیدار می‌شد.

بچه را در رستوران به دستشویی بردم که کار دستمان ندهد.

@shahregoftegoo

ساعت هفت‌و نیم صبح، ماشین را روبروی اداره ثبت پارک کرد.

کار به ظاهر ساده‌ای حساب می‌شد، باید نامه تایید می‌گرفتیم و بعد به دفترخانه می‌رفتیم، هرچند که..!

ماراتن بین اتاق‌ها تمامی نداشت.

خم به ابرو نمی‌آورد و چیزی نمی‌گفت.

از هر اتاقی که خارج می‌شد، طوری فحش می‌داد که تنم می‌لرزید.

@shahregoftegoo

عصبانیتش در حدی بود که می‌ترسیدم دست آخر با کسی گلاویز شود ولی...

بازهم اتاق بعدی و همان ظاهر آرام!

این مرد آدم غریبی بود.

نمی‌دانم چقدر رشوه داد.

حساب تراول‌هایی که از کتش بیرون می‌کشید و کف دست بعضی از کارمندان می‌گذاشت، از دستم در رفت.

@shahregoftegoo

هرچند که همه از یک قماش نبودند.

یکی از کارمندها که کل داستان را فهمید، از میان راه قدم به قدم همراهمان شد تا مطمئن شود به حقمان می‌رسیم.

وقتی نامه آخر را امضا شده به سمتم گرفتند، از خوشحالی، دستم می‌لرزید.

خان بعدی، رفتن سراغ محضردار و بعد سند کاملا ثبت شده و قانونی!

@shahregoftegoo

نزدیک ظهر که به دفترخانه رسیدیم، رنگ و روی من از استرس کل روز پریده و هاتف برعکس من گرگرفته با صورت قرمز، دنبال آب‌سردکن می‌گشت.

لحظه آخر، کنارم آمد و پچ‌پچ‌وار و مردد پرسید:

– ستی، می‌خوایی زمینو بزنی به نام خودت؟

مرا چطور شناخته بود؟

لحن اعتراض صدایم خارج از کنترلم بود.

@shahregoftegoo

– مال ساراست!

– می‌دونم. تو که حق سارا رو نمی‌خوری!

اصرارش را نمی‌فهمیدم.

– نه آقا هاتف. اگه مُردَم چی؟ حق بچه یتیم گردنم میفته! به نام خودش باشه.

رو به محضردار گفت:

– بزنید به‌نام سارا فیروزی، فرزند پرهام فیروزی.

@shahregoftegoo

سند به نام سارا شد و خیال من هم راحت.

از خستگی گوشه صندلی نشسته و منتظر ماندم تا کارمان تمام شود.

هاتف مشغول صحبت با دفتردار شد و انگار منتظر کسی بود.

ظاهرا عمارت بزرگ و قدیمی‌ای را خریده و هم‌زمان کار انتقال سند را برای خودش انجام می‌داد.

@shahregoftegoo

همان‌جا شناسنامه و کارت ملی مرا هم گرفتند. هاتف گفت به عنوان شاهد نیاز دارند.

مدارکی که گفت را امضا زدم.

خدا عالم است چقدر امضا کردم!

حتی نمی‌خواندم و امضا می‌زدم! محضردار به شوخی گفت:

- خانوم، بخونین مدارک رو! شاید داریم ازتون چک سفید می‌گیریم!؟

@shahregoftegoo

#پارت۱۱۴

مکث کردم.

منظور خاصی داشت؟! مگر به‌جز سند زمین سارا چیزی بود؟ شاید باید مدارک را می‌خواندم!

هاتف که مکث طولانی مرا دید، چشم‌غره‌ای به محضردار رفت و رو به من تشر زد:

@shahregoftegoo

– امضا کن، دیرمون شده.

کارمان بیشتر از انتظارم طول کشید. بابت زمین سارا تبریک گفتند و یک‌ساعت از ظهر گذشته بود که از محضر خارج شدیم.

هاتفی که از محضر خارج شد، آدم قبل نبود، با دمش گردو می‌شکاند!

این‌همه تغییر حالت باعث تعجبم می‌شد.

سر راه ایستاد تا ناهار بخوریم.

@shahregoftegoo

- کباب بخوریم ستی؟

سعی کردم قیافه‌ام غمبرک زده به چشم نیاید ولی زیاد موفق نبودم!

دلخور و شاکی، از ماشین پیاده شد. معطل نکردم، همراه سارا پیاده شدیم.

- صبح منو از کله‌پاچه انداختی، الانم نمی‌ذاری کباب بخورم؟ باور کن یه کباب حق منه امروز!

@shahregoftegoo

– چشم. به خدا من شرمنده‌م. شما از کارتون افتادین. پنج صبح تاحالا!

– بریم ناهار بخوریم، بعدش یه سر بریم اونجایی که خریدمو نشونت بدم.

حدس زدم خوشحالی‌اش بابت معامله جوش‌خورده خودش هم باشد.

– باشه، چشم.

وارد رستوران شدیم. سر ظهر بود و رستوران غلغله.

@shahregoftegoo

به سختی میز خالی پیدا کردیم. نَشَسته از سر میز بلند شد.

– برم دستمو بشورم.

از فرصت نبودنش استفاده کردم و به منوی غذا نگاهی انداختم .

می‌خواستم اصرار کنم که غذا را مهمان من باشد ولی با دیدن قیمت‌ها دود از سرم بلند شد. تمام پول کیفم، کفاف یک پرس غذا را هم نمی‌داد. لعنت به این نداری من.

@shahregoftegoo

منو را زمین گذاشتم. اشتهایم پر کشیده بود به ناکجا آباد. نفهمیدم کِی به سر میز برگشت.

– ستی، برو دست و صورتتو آب بزن، چی سفارش بدم برات؟

ارزان‌ترین غذای منو، کشک‌بادمجان بود.

– زیاد گرسنه نیستم، با سارا می‌خورم.

@shahregoftegoo

– صبحونه هم نخوردی که! فتوسنتز می‌کنی؟ من الان یه اسب درسته رو می‌تونم بخورم.

– دستتون درد نکنه، یه کشک بادمجون.

از جایم بلند شدم، گارسون سر میز آمده بود.

دست سارا را گرفتم، همراه هم به سمت سرویس‌های بهداشتی رفتیم.

وقتی برگشتم میز پر از غذا بود. همه‌چیز بود به‌جز کشک بادمجان.

@shahregoftegoo

#پارت۱۱۵

برای سارا غذا کشیدم. هاتف منتظر ما نشده و لقمه بزرگی از غذا را در دهان داشت.

- شروع کن، کشک‌بادمجونشون تموم شده بود.

@shahregoftegoo

احساس می‌کردم نگاه همه به روی من است، سرووضعم بازهم به جمع نمی‌خورد. دستم به ظرف غذا نمی‌رفت. سارا ولی مشغول شد.

- لقمه بگیرم برات؟ چرا نمی‌خوری.

- می‌خورم. خیلی اشتها ندارم.

- ستی، راحت باش، درو دیوارو نگاه نکن. غذات رو بخور.

- چشم.

@shahregoftegoo

مکث کرد.

– یه‌بار بچه که بودم، بابام، نمی‌دونم آفتاب از کدوم‌طرف دراومد که ما رو برد رستوران. سارا، خواهرم قد همین سارا فسقلی بود. مامانم هیچی نمی‌خورد. دستش به غذا نمی‌رفت. نمی‌دونم فکرش کجا بود... پول غذا یا چی! من گشنه بودم، ولی کار مامانم باعث شد نتونم درست غذا بخورم. دیگه هم پیش نیومد باهم بریم رستوران. بابام دوماه بعدش مرد.

با تعجب نگاهش می‌کردم.

@shahregoftegoo

– مامانم اون‌روز غذا رو زهرمارم کرد. توام خیلی وقتا شبیه مامانم می‌شی. کوفت آدم می‌کنی.

حرف‌های رک و بی‌پرده‌اش باعث می‌شد از رفتارم شرمنده باشم.

– به...به خدا ... اصلا منظور بدی نداشتم. ببخشید.

– من خیلی ساله یه روز خوش نداشتم. فقط پول که نیست ستی، یه وقتا بدبختیای دیگه هم گریبانتو می‌گیره. من تا ته کثافت دنیا رو دیدم. الان از جهنمم

@shahregoftegoo

نمی‌ترسم، دنبال دوساعت آرامشم. می‌فهمی چی می‌گم؟

خودش جواب خودش را داد.

– نمی‌فهمی. تو شاید پول نداشتی باشی ولی تو سرت مسگرا چکش نمی‌زنن. مصیبتت اینه که خرج و دخلت به هم بخوره. کم مصیبتی نیستا... منم کشیدمش ... ولی این حال‌وروزی که من دارم، خیلی بدتره. ظاهرو نبین.

شاید بخشی از حرف‌هایش درست بود. من در سر هاتف نبودم که احساسات و حالش را دقیق بدانم.

@shahregoftegoo

- چشم.

- باریکلا. بخور تا به جای کباب، کتک نخوردی!

- خدا رفتگانتون رو بیامرزه.

#پارت۱۱۶

@shahregoftegoo

شنیدن حرفهایش متعجبم کرد.

حتما مرد خودساخته‌ای بوده که از تمام مصایب گذشته و به این‌جا رسیده.

نگاه پر از شر و عتابش گاهی رنگ حسرت و غم می‌گرفت و وقتی از خاطراتش می‌گفت، رگ روی گردنش منقبض می‌شد.

زندگی برای همه سختی‌هایی را رو می‌کند که دیگران از آن بی‌خبرند.

@shahregoftegoo

وقتی دست از غذا کشید، روی میز هنوز پر از غذاهای دست نخورده بود. یعنی این‌ها را دور می‌ریختند؟

– این غذاها رو می‌ریزن دور؟

نیم‌نگاهی به میز انداخت.

– فکر کنم. نخوردی اصلا.

– خوردم، زیاد گرفته بودین. می‌شه بریزیم ظرف یکبار مصرف، ببریم؟

@shahregoftegoo

برای گارسون دست تکان داد و گفت برایمان ظرف یک‌بار مصرف بیاورند.

غذاها را داخل دوظرف کشیدم. روی هرکدام هم تکه‌ای نان.

– تا راویان خراب نمی‌شه؟

– سر راه می‌دیم به یه بنده خدا.

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد، دست سارا را گرفت و بیرون رفت.

@shahregoftegoo

چند خیابان پایین‌تر، نزدیک یک ساختمان نیمه‌کاره، پسر جوانی را که مشغول وضوگرفتن بود صدا زد و ظرف‌های غذا را به دستش داد.

وجدانم راحت شد که اسراف نکردیم.

به سمت خانه‌ای که می‌گفت خریده، حرکت کرد.

در راه مدام از خانه تعریف می‌کرد و من به این فکر می‌کردم، مردی به خوبی هاتف، چرا تا الان تنها مانده است؟ صنم مسلما با این مرد خوشبخت می‌شد.

@shahregoftegoo

به ساختمان رسیدیم. هرچند که لفظ ساختمان برای این خانه کم بود!

دیوارهای بلند، درختان چنار قد کشیده، مثل حصار یک قلعه به‌نظر می‌رسیدند.

در زنگ زده آهنی را به سختی باز کرد و ماشین را داخل برد. کتش را درآورده ولی هنوز خیس عرق بود.

ماشین را جلوتر پارک کرد.

@shahregoftegoo

– اولین باره بعد از معامله میام این‌جا. این خونه حس غریبی داره.

چشمانم فضا را می‌کاویدند. از نقطه‌ای که ماشین را پارک کرد تا ورودی عمارت، زمین پر از خار و خاشاک بود. ورودی عمارت، آب‌نمایی قدیمی و بزرگ به چشم می‌خورد که مجسمه گچی از فرشته‌ای در میان آن قرار داشت. آب‌نما عمق چندانی نداشت، شاید نیم‌متر و به جای آب، پر از خاک و برگهای خشک بود.

چند متر بعد از آن، پله‌های عمارت قرار داشتند، کاشی‌های قدیمی، پله‌هایی به عرض عمارت، مثل

@shahregoftegoo

قصرهای پریان! پنجره‌های چوبی قدیمی و شکسته،

ساختمانی که شاید زمانی ابهت و زیبایی

خیره‌کننده‌ای داشته!

#پارت۱۱۷

- مبارکتون باشه. اینجا خیلی بزرگه.

@shahregoftegoo

– عمارتش داره می‌ریزه... قدیمیه.

– باید آیینه قرآن میاوردین.

از ماشین پیاده شدیم. سارا جلوی ایوان خانه مشغول بازی شد.

– بیا مامان، کنارم باش، یهو پات به چیزی نگیره.

– ولش کن، بذار بازی کنه.

در چوبی را فشار داد و ورودی بزرگی نمایان شد.

@shahregoftegoo

پله‌هایی قدیمی، از دوطرف، مسیری را به طبقه دوم می‌رساندند. سوراخی در سقف سرسرا، مثل یک تونل نور، داخل عمارت را روشن می‌کرد. گرد و غبار در انعکاس نور، فضایی جادویی ساخته و مکان و زمان را بهم می‌پیچاند. صدای خنده می‌آمد، صدای شادی‌های کودکانه، صدای آب! خانه‌ای ویران که روحش کودکی گریزپا بود! پرسروصدا، پر جنب‌وجوش، پر غوغا!

یاد آیینه کوچک داخل کیفم افتادم. طبق عادت، یک دست‌نوشته از آیت‌الکرسی هم همراهم بود. آیینه و قرآن!

@shahregoftegoo

راهم را به سمت پیش‌خوان قدیمی گوشه دیوار پیش گرفتم ولی...

انگار کسی لالایی می‌خواند، یک نوای قدیمی ...

مطمئنم که برای چند لحظه صدا را واضح می‌شنیدم...

صدایی زنی با زبانی غریب!؟ "روله لایَکَم، کُرپَم لایَکَم، جگرگوشَکَم لایَم لای..."

نیرویی مرا متوقف کرد! سرم را رو به بالا گرفتم.

چیزی نمی‌دیدم ولی انگار از آسمان برگِ گل ببارد.

دیوانگی گریبانم را گرفته بود؟!

@shahregoftegoo

سرم را برگرداندم. تصویر هاتف ایستاده در چهارچوب در!

رنگِ پریده...گیج و گنگ!

و ناگهان پلک‌هایش روی هم افتادند و سقوط می‌کرد!

صدای لالایی قطع شد...دویدم... آیینه از دستم افتاد، برگه قرآن در هوا رها شد و رقص‌کنان بر کف پر از خاک و خاشاک خانه فرود آمد.

هاتف

@shahregoftegoo

به سمت عمارت راندم. دلم نمی‌خواست زمان دیدن دوبارهٔ خانه، تنها باشم و البته،ته دلم، ترجیح می‌دادم خانه را ببیند.

چشمش به حیاط بزرگ، درختان سربه‌فلک کشیده و دیوارهای آجری بلند، خیره بود.

سارا در محوطه ایوان بازی می‌کرد. در چوبی با فشار کمی باز شد.

ستی جلوتر رفت ولی در من توانی برای همقدم شدن نماند! تمام تنم می‌لرزید.

@shahregoftegoo

نور از سقف سوراخ سرسرا خودش را به زمین می‌رساند. در جایی درست وسط ورودی عمارت!

ردی از نور و او نشسته کنار گهواره‌ای چوبی، کودکی را تکان می‌داددو لالایی می‌خواند.

ستی چیزی نمی‌دید؟! چطور کنارش ایستاده بود و نمی‌دید؟!

همان لباس بلند آبی‌رنگ! دستمالی که به سرش می‌بست، با پولکهای طلایی!

نفسم رفت و نیامد!

@shahregoftegoo

سرش را بالا آورد، رو به من!

" آوردیش مادر؟ نگا! آیینه قرآن آورده... دلش نوره پسر..."

#پارت_۱۱۸

@shahregoftegoo

از حال می‌رفتم و می‌دیدم که هردو به سمتم می‌دویدند.

قطرات آب به صورتم خورد. چشم که باز کردم، دوچشم درشت و سبز به من زل زده بود.

- مامان، بیدار شد!

صدایش شبیه ناله بود.

- آقا هاتف، به هوش اومدین؟

@shahregoftegoo

دستم را حایل بدنم گذاشتم تا کمی راست بنشینم.

– ن..نترس. چیزی نیست.

– زنگ بزنم اورژانس؟

–نه.

بطری آب معدنی را از کیفش بیرون آورده و به سمت دهانم برد. چند جرعه آب، حتما حالم را بهتر می‌کرد.

@shahregoftegoo

با دستمال کاغذی تمیزی صورتم را پاک کردم.

- بهترین؟

- خوبم، یه لحظه نفهمیدم چی شد، خیلی بی‌هوش بودم؟

صورتش رنگ پریده و ترسیده بود.

- پنج دقیقه هست. من نتونستم زیاد تکونتون بدم. چی شدین؟ بریم دکتر تو رو خدا. یهو طوریتون نشه.

@shahregoftegoo

- چیزی نیست ستی، شلوغ نکن.

- آدم الکی که از حال نمی‌ره!

- روح مادرمو دیدم. خوب می‌شم.

حرفم را باور نکرد! رویش را برگرداند و پوفی کرد.

- چادرت به فنا رفت.

@shahregoftegoo

به سمت چادری که کف پرخاک خانه افتاده، رفت و از زمین بلندش کرد. یک برگه و چیزی براق، شبیه آیینه را از زمین برداشت. آیینه و قرآن!

از جایم بلند شدم. سرگیجه رفته بود!

- بشینین آقا هاتف.

- خوبم، خونه رو دیدی؟

- بزرگه. مبارکه.

@shahregoftegoo

سارا با کنجکاوی به اطراف سرک می‌کشید.

– دست نزنی به چیزی سارا گلی!

– نه.

بازهم همان روسری قهوه‌ای و زشت را به سر داشت.

– ستی، می‌خوام اینجا رو بدم تعمیرش کنن. بالا چندتا اتاق. حموم دستشویی. پایینم دوتا اتاق خواب بزرگ، رو به باغ. یه سالن بزرگ، ناهارخوری.

– خوب می‌شه، مبارکتون باشه.

@shahregoftegoo

– آشپزخونه کجا باشه؟

– نمی‌دونم.

– دل به کار نمی‌دیا! نظر بده.

ایستاد و به من زل زد.

– آخه چی بگم. ترسیدم به خدا. اگه طوریتون می‌شد من چکار می‌کردم

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۱۱۹

_می‌گم چیزیم نبود. چرا گوش نمی‌دی؟ روح ننه‌مو دیدم، بغل دست تو وایساده بود.

نفس عمیقش را بیرون فرستاد ولی حرفی نزد. باور نکرده بود.

- نترس! ازت تعریف می‌کرد.

- شما رو به خدا بریم دکتر؟

بی‌اهمیت به حرفش، از در بزرگی رد شدم.

- نگفتی، آشپزخونه کجا باشه بهتره؟

@shahregoftegoo

تسلیم شد!

- رو به باغ باشه قشنگه. یه آشپزخونه بزرگ

.

- با یه میز بزرگ وسطش!

لب‌های صورتی رنگش را با زبان خیس کرد.

- خوب می‌شه.

به سمت سوراخ سقف اشاره کردم.

@shahregoftegoo

– اون‌جا رو پنجره سقفی بزنم. نور بیاد!

– ورودیش انگار پله خورده که بری بالا، بری بهشت.

سارا خودش را به ستی رساند.

– مامان، جیش دارم!

ماشین را از باغ بیرون بردم.

بدنم بی‌حال و کرخت بود.

@shahregoftegoo

نمی‌دانم از استرس روز شلوغمان این طور شدم؟ یا غذای سنگین؟

شایدهم از دیدن تصویر مامان در عمارت قدیمی بهم ریختم!

به هرحال رانندگی با شرایطم کار عاقلانه‌ای نبود.

در عین حال دیر راه افتادن هم دردی از ما دوا نمی‌کرد.

- ستی؟

@shahregoftegoo

– بله؟

– رانندگی بلدی؟

با تعجب مرا نگاه کرد.

– خیلی ساله رانندگی نکردم. احسان می‌ترسید تصادف کنم، زیاد نمی‌ذاشت پشت فرمون بشینم.

– پس بلدی!؟

@shahregoftegoo

– بلدم.

– بیا بشین پشت فرمون، من یه کم چرت بزنم.

دستش بازهم به سمت روسری‌اش رفت.

– خسته‌این یه کم صبر می‌کنیم.

در راننده را باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

به سمت در شاگرد رفتم.

@shahregoftegoo

- بیا پایین. نمی‌خوام دیر برسیم راویان.

نگفتم که از سستی بدنم، دست چپم بی‌حس شده.

نمی‌خواستم بی‌دلیل نگرانش کنم.

با اکراه پیاده شد و یک‌ریز بهانه می‌آورد!

- ماشین شما اتوماته، من بلد نیستم. اصلا گرونه، نمی‌تونم.

- بیا بشین، بیمه دارم. نترس! اتومات راحت‌تره.

@shahregoftegoo

به زور پشت فرمان نشست.

پاهایش به گاز و ترمز نمی‌رسید.

- صندلیت رو تنظیم کن.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۲۰

دنبال دستگیره‌های تنظیم می‌گشت.

بلد نبود با صندلی نیمه‌اتومات کارکند.

خم شدم تا صندلی را تنظیم کنم.

خودش را به صندلی چسباند که به من نخورد.

- چقدر ریزی تو! خدا به جای قد بهت زبون داده.

@shahregoftegoo

از معدود دفعاتی بود که اعتراض می‌کرد!

- من اصلا حرف می‌زنم؟ جواب می‌دم؟

- آهان! دیدی..!؟ اگه بی‌زبون بودی الان صدات در نمی‌اومد.

این‌بار جواب نداد و راه افتاد.

رانندگی بلد بود هرچند که تسلط چندانی نداشت!

@shahregoftegoo

– آقا هاتف، می‌خوایین برین عقب بخوابین.

– اعتبار نیست به روندنت. من فقط چرت می‌زنم. سارا هم که عقب ولو شده.

از آیینه چشمش به بچه بود.

– خیلی لطف کردین امروز. نمی‌دونم وجود این بچه، چه رحمتی شد برای همه ما. شما آوردینش. الانم مال این بچه رو زنده کردین. خدا هرچی می‌خوایین رو بهتون بده. از ته دلم براتون خیر می‌خوام.

باید سفاراشات لازم را انجام می‌دادم.

@shahregoftegoo

– ستی، الان که برگشتیم راویان، شتر دیدی، ندیدی. اینا خبر ندارن تو الان سند درست و درمون داری. به کسی هم حرفی نزن.

– چشم.

– صبح مخصوصا زود راه افتادم که اون دایی پفیوزت زنگ نزنه به دوست و رفیقاش توی اداره ثبت. ترسیدم برامون شر درست کنه، کارمون انجام نشه. فعلا که خر مراد رو ما سواریم. ولی اسمی از من نبر. بگو می‌خواستی بری خوی، با من اومدی، چون منم کار داشتم. دروغم نگفتی!

@shahregoftegoo

– چشم.

کمی که گذشت گفت:

– آقا هاتف، من اون روز عصری عصبانی شدم، صدام رفت بالا. معذرت می‌خوام.

زیر چشم نگاهش کردم.

– اشکال نداره. تکرار نشه!

@shahregoftegoo

چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.

احتمالا از عذرخواهی‌اش پشیمان بود.

– ستی.

– بله.

– این روسری‌هات رو از کجا می‌خری؟ چقدر بدرنگن آخه!

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

ناراحتش کرده بودم؟

@shahregoftegoo

– اون رنگیه بهتر بود.

– بله.

جواب‌های کوتاهش یعنی هنوز دمق است.

– قبل راویان نگه‌دار خودم بشینم.

– چشم.

@shahregoftegoo

- رانندگیت خوبه. دفعه دیگه می‌خوابم. قابل اعتمادی!

خندید و سرش را پایین انداخت.

- سرتو بگیر بالا تا مارو به چوخ ندادی.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۲۱

سرش را بالا گرفت و من چشمانم را به دوگونه صورتی‌اش بستم.

نزدیک راویان کنار کشید، خودم پشت فرمان نشستم.

روبه‌روی خانه پیاده شد و من مستقیم تا باغ رفتم.

@shahregoftegoo

ساعت از چهارِ عصر گذشته بود.

دوش گرفتم و خوابیدم.

چشمانم گرمِ گرم بودند که کسی به در کوبید.

به "جهنم"ی زیر لب گفتم و در جایم غلت زدم ولی دوباره صدای در آمد!

هرکس بود با کنه نسبت نزدیکی داشت.

تا در را از جا در نمی‌آورد نمی‌رفت.

@shahregoftegoo

سراغ بازکردن در رفتم، فقط به قصد خرد کردن گردن کسی که پشت در بود.

در را که بازکردم، عصبی داخل حیاط آمد.

- تو با راضیه کجا رفتی؟ داری چکار می‌کنی؟ هان؟

چشمانش دو گوی آتشین بودن.

- به تو مربوطه؟ وکیل وصی کسی هستی من خبر ندارم؟

@shahregoftegoo

– آقا هاتف، احترام خودتو نگه‌دار!

– بیا برو گمشو بیرون تا نزدم تو دهنت مرتیکه. صداتم برای من بلند نکن.

– پرسیدم که تو با راضیه چکار داری؟

– آرتان، من خوابم میاد، از کله سحر بیدارم. بیا برو بیرون، بعدا حرف می‌زنیم.

– اصلا راضیه با تو چکار داشته؟ چی بین شماست؟ من واسطه شدم برای خواهر جیران.!

@shahregoftegoo

مردک الاغ.

– من اگه بخوام زن بگیرم، وکیل وصی نمی‌خوام. می‌رم خواستگاری، می‌گیرمش. به توام مربوط نیست کی رو می‌گیرم.

– فکر نمی‌کردم راضیه چشمش به پول و پله بیفته، ذاتش عوض بشه.

می‌توانستم بدترین حرف‌ها را جوری به صورتش بکوبم که تا مدتها نتواند سرش را بلند کند ولی دلم نمی‌خواست برای ستی شری درست کنم.

@shahregoftegoo

- یه مدت جلوی چشمم نیا آرتان. سعی کن نبینمت. من اصلا آدم صبوری نیستم.

راهش را کشید و رفت.

معلوم نیست چه چیزی به گوشش خوانده بودند که این‌طور آتش گرفته.

قبلا نصیحتش کردم که به کسی باج ندهد ولی حماقتش حدومرز نداشت!

.....

@shahregoftegoo

ستاره

وقتی رسیدم، مصطفی و سولماز نگران، منتظرم بودند.

ماجرای گرفتن سند را کوتاه برایشان گفتم.

از خانه هاتف و بد شدن حالش و باقی چیزها حرفی نزدم.

سولماز چای آورد و دست‌دست کرد تا مصطفی برود.

– مامان.

@shahregoftegoo

- جانم سولماز؟ طوری شده؟

@Shahregoftegoo

#پارت_۱۲۲

- یه چیزی بگم فقط ناراحت نشو. خاله اولدوز اومد، سراغتو گرفت. گفت این همسایه‌ها پشت سرت حرف زدن که "راضیه، وقت اذون با داماد حاجی رضوان رفته شهر."

حاجی رضوان که پدر جیران بود!

من که با آرتان جایی نرفتم!؟

- با آرتان یعنی؟

- نه دیگه، می‌گن آقا هاتف قراره داماد حاج رضوان بشه!

@shahregoftegoo

جماعت دیوانه!

یعنی واقعا هاتف قصد ازدواج داشت؟

خب چرا یک کلمه از صنم نگفت؟

- تو چی جواب دادی؟

- گفتم مامانم شهرکار داشت، آقا هاتف هم مسیرش اون‌ور بود، با آقا هاتف رفت. تازه تنها هم نبود، سارا رو هم برد.

سارا آمد و روی پای من نشست.

رو به سولماز گفت.

@shahregoftegoo

– آجی سولماز، ما رفتیم شهر، آقا هاتف برامون کباب خرید. بعدم رفتیم خونه‌ش... خیلی بزرگ و کثیف بود. تازه یهویی خوابید....مامانم خیلی ترسید، گریه کرد!

هاج‌وواج به دهان سارا خیره ماندم.

کلماتی که پشت‌هم چید می‌توانست به بدترین شکلی تعبیر شود!

سولماز با وحشت به من زل زد.

@shahregoftegoo

– پیش خودت باشه. آقا هاتف خوی، یه خونه خریده. خیلی بزرگه سولماز، خیلی بزرگ. ده‌تای خونه ما. یه باغ داره تهش معلوم نیست.

– شما رو برد اونجا؟

– خونه‌ش خرابه است. گفت می‌خواد تعمیر کنه. همونجا یهو حالش بد شد، افتاد و غش کرد. البته زود بلند شدا... منم هول کردم، ترسیدم...سارا اونو داره می‌گه!

سولماز دستی به پیشانی‌اش کشید.

@shahregoftegoo

– ترسیدم مامان!

با سر به سارا اشاره کرد.

– یکی باید این رادیو رو ساکت کنه!

راست می‌گفت!

سولماز متفکر ادامه داد:

– پس واقعا داره صنم رو می‌گیره.

@shahregoftegoo

حس کردم کسی قلبم را بین مشتش فشار داد.

– نمی‌دونم. به ما مربوط نیست. مهم سند زمین سارا بود که درست شد. به حرف و حدیثا کار نداشته باش.

هرچقدر بخواهی در مقابل شایعات بی‌تفاوت باشی، بازهم گاهی گریبانت را می‌گیرد.

فردای آن روز، عصر، آرتان سراغم آمد.

برافروخته و عصبی!

@shahregoftegoo

از جلوی در کنار رفتم و داخل حیاط آمد.

– پسر دایی، خوش آمدی. بفرما داخل، بچه‌ها هم هستن.

– نه، ممنون. حرف داشتم باهات.

– بفرمایین.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۲۳

- راضی، من همیشه جلوی بقیه تعریفت رو کردم. همیشه پشتت وایستادم. کاری که تو برای این بچه‌ها کردی، سخته، ولی اجرت زیاده.

منظور حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم.

- شما همیشه لطف داشتی. اگر نبودی که من از پس مشکلات بر نمی‌اومدم.

@shahregoftegoo

– الانم هستم. تا جاییکه جون داشته باشم هستم. تو لازم نیست ...

حرفش را خورد.

– من چی آرتان؟

– به هاتف کار نداشته باش.

متعجب از حرفش پرسیدم.

– من با آقا هاتف چه‌کار دارم ؟

@shahregoftegoo

– باهاش رفتی خوی.

– دفعه اول بود مگه؟ مگه دفعه پیش با آقا هاتف برنگشتم؟ من که وسیله ندارم، وقتی کار برام پیش بیاد، پیاده که نمی‌تونم برم.

– راضیه، هاتف قراره صنم رو عقد کنه.

چیز جدیدی نبود. تمام راویان می‌دانستند.

@shahregoftegoo

– شنیدم. مبارک باشه. بازم نمی‌فهمم دخلش به من چیه؟

– تو با هاتف رفتی خوی، رفتی دفتر خونه. یکی دیدتتون. گفتن تو رو صیغه کرده.

سرم به دوران افتاد و دهانم مزه زهرمار گرفت. برای کنترل تعادل، دستم را به دیوار پشت سرم رساندم. صدایم ناله‌ای بود از سر ناامیدی.

– آرتان!

– من جلوی همه گفتم که حرف مفته، ولی ...

@shahregoftegoo

اگر تمام روستا پشت سرم حرف می‌زدند، کمتر از این دلم می‌لرزید که آرتان ...

– ولی چی آرتان؟ منو این‌طور شناختی؟ آخه من کارم با اون مرد چیه؟

– راضیه، اون شهریه، شاید بخواد هوس‌بازی کنه. تو گول نخور. می‌دونم تو اهل سنت نیستی.

حرفش برایم زور داشت، من‌که به چشم برادر نگاهش می‌کردم، کاش او هم مرا خواهر می‌دانست... رویم را برگرداندم.

@shahregoftegoo

– خیالت تخت. من به باجناق شما کاری ندارم. من به کار هیچ مذکری کار ندارم.

– رفتی دفترخونه که چی؟

خودش هم به شنیده‌هایش شک کرده بود.

– رفتم زمین ننه رقیه رو به نام سارا سند زدم. اونی که برات خبر آورده، خبر رو نصفه آورده.

با تعجب به من زل زد.

@shahregoftegoo

– سند که بود؟

– سند شورایی رو ثبت رسمی زدم!منگوله‌دار! آقا هاتف هم کمک کرد. قرار نبود بگم، ولی دیدم به حرف بقیه بیشتر اعتماد کردی تا حرف من، گفتم بدونی که اصل داستان چیه!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۲۴

شرمنده سرش را پایین انداخت.

- من منظور بدی نداشتم.

آب رفته به جوی برمی‌گردد؟

- شما در حق من و بچه‌ها همیشه لطف داشتی و داری. خدا کمکم کنه که بعد از این کمتر مزاحمت بشم.

@shahregoftegoo

- حلال کن دختر عمه!

سعی می‌کردم صدایم نلرزد.

- حلال سلامتی پسر دایی! از این به بعد هم برای اومدن پیش ما زحمت نکش.

به سمت خانه راه افتادم. خودش راه خروج را بلد بود. این‌هم از آرتان! کدخدا این‌یکی را هم گرفت! یا بهتر بگویم، جیران این‌یکی را گرفت.

آخرشب به هاتف پیغام دادم.

@shahregoftegoo

" انشالا که حالتون خوب باشه. آرتان اومده بود اینجا. مجبور شدم راجع به سند گفتم. "

پیغامم ارسال شد که چند دقیقه بعد گوشی به صدا درآمد. شماره هاتف افتاده بود.

- سلام آقا ها...

به میان کلامم پرید.

@shahregoftegoo

– مگه نگفتم حرف نزن. با دیوار بودم؟ حرف حالیت نمی‌شه؟

– آقا ها...

نمی‌گذاشت حرف بزنم. فقط داد و فریاد می‌کرد. سکوت کردم تا آرام شود. صدایم را که نشنید صدا زد.

– ستی، قطع شد؟

– نه آقا. شما نمی‌ذارین من حرف بزنم.

@shahregoftegoo

- بگو.

- مجبور شدم بگم. آرتان فکر می‌کرد من و شما رفتیم دفترخونه که ...

زبانم نمی‌چرخید که حرفم را بزنم!

-یعنی، یکی رفتن ما به دفترخونه رو دیده، رفته حرف مزخرف زده.

@shahregoftegoo

- چه حرف مفتی؟ درست بگو ببینم؟ آرتان اومد سراغ من!

مرگ یک‌بار، شیون و زاری یکبار!

- گفتن که من و شما صیغه کردیم.

مکث کرد و بعد...

انگار منفجر شد.

@shahregoftegoo

– مرتیکه قرمساق الدنگ! اندازه گاو نمی‌فهمه، انگار من یکی رو بخوام منتظرم یواشکی صیغه‌ش کنم ... یعنی من دهن اینو خودم ....

حرفش را خورد، خدای من! این مرد هربار کلمه جدیدی به لیست محدود فحشهایی که در ذهنم داشتم اضافه می‌کرد، ابدا هم خجالت نمی‌کشید! خداخدا می‌کردم تمامش کند!

– این فامیله تو داری؟! یکی ازیکی گه‌تر.

ول نمی‌کرد، حالا نوبت درشتی کردن با من بود! به چه گناهی؟!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۲۵

- آقا هاتف.... آرتان برای من کمتر از برادر نیست.

@shahregoftegoo

- الان این مرتیکه خبرکش، برادرت شد یهو؟! حالا هی برادر برادر به کونش ببند، بادش کن ببینم چی گیرت میاد!

عصبانی بود و نمی‌شد در آن حال،با هاتف بحث کرد. خواستم حواسش را پرت کنم.

- راستی، حالتون که دیگه بد نشد؟

- حالم بد بشه، زنگ می‌زنم یکی از صیغه‌ای‌هام بیاد، تروخشکم کنن.

از شنیدن حرفش تمام صورتم قرمز شد. مردک بی‌ادب.

- باشه. شبتون به‌خیر.

- ستی!

- بله؟

- شام چی پختی؟

این دیگر چه سوالی بود؟

@shahregoftegoo

– عدس پلو.

– خوبه، دوست ندارم! برو بخواب.

تماس را قطع کرد ولی فکرم مشغول شد...

نه به عصبانیتش یا فحش‌های رکیکی که داد ...

این‌که هوس غذای خاصی را کرده؟

@shahregoftegoo

بعد از داستان سند زمین، کمتر از خانه بیرون می‌رفتم.

قانون راویان همین بود.

وقتی جلوی چشمشان نباشی، حرف و حدیث می‌خوابد.

من‌هم جلوی چشمشان نماندم تا سوژه جدیدی برای اراجیفشان پیدا کنند.

اوضاع واحوال زندگی آرام می‌شد که اتفاق جدیدی پیش آمد.

@shahregoftegoo

مصطفی خبر آورد، تنها تراکتور آبادی که متعلق به کدخدا بوده، خراب شده!

کل راویان به تکاپو افتادند.

کار همه می‌خوابید!

یکی دونفر دیگر هم در روستا تراکتور داشتند ولی کوچک و قدیمی، مال کدخدا چیز دیگری بود.

کدخدا بی‌کار ننشست،از خوی تعمیرکار آورد، افاقه نکرد. تراکتور درست بشو نبود.

@shahregoftegoo

بعد از یک هفته، مصطفی خبر آورد که آقا هاتف قرار است تراکتور کدخدا را بخرد!

نمی‌دانستم تمایل به خرید یک تراکتور خراب را به چه چیزی ربط دهم.

این رفتارش را واقعا نمی‌فهمیدم، از مرد زیرکی که می‌دانستم در نهان خلق و خوی دست‌ودلبازی دارد.

بعید نبود که بخواهد به کدخدا کمک کند.

ولی نه ...

@shahregoftegoo

هاتف از کدخدا دل خوشی نداشت پس قضیه کمک به کدخدا منتفی بود.

ساعتها فکر کردم، چیزی به سرم نرسید!

رمزگشایی از خرید معماگونه تراکتور کار من نبود.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۲۶

یک هفته تمام، تراکتور داخل باغ، گوشه‌ای افتاد.

ولی بعد از یک‌هفته، به کار افتاد! معجزه‌ای باورنکردنی!

ستون‌های قدرت کدخدا با از دست‌دادن تراکتور به لرزه افتاد.

@shahregoftegoo

اول از همه حاج داوود سراغ من آمد تا زمین سارا را اجاره کند.

ظاهرا دیگر از کدخدا نمی‌ترسید.

فکر کردم با هاتف صلاح و مشورت کنم.

رفتن به باغ که منجر به حرف و حدیث می‌شد، لاجرم با ترس و لرز، تماس گرفتم.

- الو آقا هاتف.

@shahregoftegoo

– سلام، بگو ستی.

– مزاحم شدم، می‌تونین صحبت کنین؟

– می‌گم بگو! گوشم باهاته!

صدایش در جای بازی، شبیه حمام می‌پیچید.

– غرض از مزاحمت، حاج داوود برای کرایه زمین سارا اومده، گفتم به‌نظر شما زمینو بدم بهش؟

صدای دادش در گوشی پیچید.

@shahregoftegoo

- آخخخ... بریدم!

- طوری شد؟ آقا هاتف؟!

- چیزی نیست. دارم ریش می‌زنم. صورتمو بریدم. گوش بده.

انگار تلفن را از روی پخش برداشته بود، چون صدا کمتر اکو می‌شد.

- بله، بفرمایید.

@shahregoftegoo

– زمینو بهش اجاره بده، ولی یه دستخط ازش بگیر. با دوتا شاهد.

چه توقعاتی داشت!

من که رویم نمی‌شد با حاج داوود حرفی از دست‌خط بزنم!

– آقا هاتف، حاج داوود مرد بدی نیستا ... منم ...چی بگم، اصلا روم نمی‌شه.

@shahregoftegoo

– منم نگفتم بده، ولی دستخط بگیر، رو شدن نداره... می‌خوای زمین کرایه بدی دیگه، حرفه‌ای عمل کن، مثل یه ملاک.

ملاک!؟ من؟ چه حرف‌هایی می‌زد...

مردد بودم ولی شاید درست می‌گفت؟!

– چشم. دستخط می‌گیرم.

– خودم بهش گفتم بیاد سراغت برا زمین! قراره بیاد تراکتور رو هم کرایه کنه.

@shahregoftegoo

دوباره یاد تراکتور افتادم.

- مصطفی گفت تراکتور رو خریدین!

صدای خنده‌اش در گوشی پیچید.

@shahregoftegoo

#پارت۲۱۷

- آره! دایی پفیوزت فکر کرد داره به من رکب می‌زنه، نفهمید منم که دارم بزخری می‌کنم!

منظورش چه بود؟

- والا خوبه که تراکتور به کار افتاده، وگرنه که پول شما هدر می‌رفت.

@shahregoftegoo

– من جایی نمی‌خوابم که زیرم نم بده! ایراد تراکتور از اول معلوم بود!

بازهم حرفش را نفهمیدم.

– ایرادش معلوم نبود که! تعمیرکار هم نفهمید ایرادش چی بوده!

– من خودم تراکتور رو دستکاری کردم. تعمیرکار الاغ هم نفهمید. بعدا هم دو دقیقه درستش کردم!

باورم نمی‌شد! یعنی خودش تراکتور را خراب کرده بود؟

@shahregoftegoo

– یعنی... یعنی شما خودتون تراکتور کدخدا رو خراب کردین؟ از عمد؟

– آره. بعدم ازش بزخری کردم! الانم خر مراد رو من سوارم، نه کدخدا!

– آخه چرا آقا هاتف، این‌که درست نیست!

– تراکتور شده بود ابزار قدرت داییت! الان دیگه نمی‌تونه به کسی زور بگه!

@shahregoftegoo

واقعا سرازکار هاتف درنمی‌آوردم! منگ از حرف‌هایش بودم که پرسید:

- غذا چی پختی؟

- هان..؟! کوفته تبریزی.

- ای لعنت بهت!

نکند که هوس کرده باشد؟

- بِدَم مصطفی براتون بیاره؟

@shahregoftegoo

– نمی‌خواد. یه کوفته طلبِ من. دست‌خط از حاج داوود یادت نره. فعلا!

بازهم تماس را قطع کرد، خداحافظی هم نمی‌کرد، بی‌ادب.

فردای آن‌روز به حاج داوود زنگ زدم.

سعی می‌کردم مثل یک ملاک رفتار کنم...حرفه‌ای!

@shahregoftegoo

تا چندساعت قبل از تماس گرفتن با خودم تمرین می‌کردم ...اینکه چطور موضوع نوشتن قرارداد را مطرح کنم.

باید محکم حرف می‌زدم، تنها راه همین بود.

حاج داوود به محض شنیدن صدایم اعلام کرد که «خوبه دخترم، یه دستخط هم نوشتم، بیا امضا کن، دوتا شاهدم امضا می‌کنن».

نفسی از سر راحتی کشیدم. خدا را شکر که خودش مساله دستخط را مطرح کرد!

@shahregoftegoo

خوشحال و خندان از نوشتن قرارداد با حاج داوود بودم که جیران و مادرش سرزده به دیدنم آمدند!

آمدن جیران و مادرش واقعه عجیبی به حساب می‌آمد. بعد از دلخوری از آرتان، تمایلی به آمدنش نداشتم. نه اینکه محبت‌های این‌همه سال را با یک حرف فراموش‌کرده باشم. ولی چیزی که گفت واقعا دلم را شکاند.

آرتان که رفت و دیگر هم نیامد، حس کردم خودش هم از رابطه اره بده و تیشه بگیر خسته است.

@shahregoftegoo

چندین و چند سال مثل برادر پشتم بود. حالا هم سر زندگی خودش رفته. من که نباید اعتراضی می‌کردم.

با دیدن جیران و مادرش، فکری احمقانه از سرم گذشت. این‌که برای عذرخواهی از من آمده‌اند.

همان شایعه صیغه شدن من برای هاتف، نمی‌توانست از مغز آرتان بیرون آمده باشد. حتما واسطه‌هایی این فکر مریض را پرورانده بودند.

من و سارا تنها بودیم و بچه‌ها راهی مدرسه.

تعارفشان کردم که داخل بیایند.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۲۸

هردو آمدند و نشستند. عفت خانوم به پشتی تکیه داده و به اطراف چشم می‌چرخاند. برایشان چای آوردم.

@shahregoftegoo

موقع برداشتن چای، دستهایشان از صدای النگوهای زیاد جرنگ جرنگ می‌کرد.

خنده از لب جیران جدا نمی‌شد.

یاد خودم افتادم، وقتی تازه عروس بودم. من‌هم روی ابرها سیر می‌کردم.

– اسفند برات دود کنم جیران جان، ماشالا هر روز زیباتر می‌شی.

عفت خانوم لبخندی زد.

@shahregoftegoo

– دستت درد نکنه راضی. اینا همینن! بدون سرخاب سفیدآب صورتشون رنگ‌ورو داره. صنم هم مثل جیران!

– بله. زنده باشن، دلشون شاد.

جیران به اطراف اتاق نگاهی انداخت.

– راضی، از پول همون وام، اسباب خونه رو عوض کردی؟

@shahregoftegoo

بازهم این دروغ من وسط آمده بود.

– بله. یه چندتا وسیله گرفتم. اون اتاق ته حیاط رو هم ساختیم که پسرا برن. دیگه بزرگ شدن.

عفت خانوم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– باید زودتر جداشون می‌کردی، معصیت بود.

سرم را پایین انداختم.

– دستم تنگ بود، تا پول رسید، معطل نکردم.

@shahregoftegoo

جیران با لحنی بین ترحم و دلسوزی گفت:

- حالا قسط وام رو چجوری می‌دی؟

این یکی را کجای دلم می‌گذاشتم؟ یک دروغ گفته بودم، تا عمر داشتم باید برای پوشش همان خشت کج، تا ثریا را کج می‌رفتم!

- وام قرض‌الحسنه بوده. قسطاش کمه.

- خوبه که از پسش بر میایی.

@shahregoftegoo

لیوان‌های چای را بازهم تعارف کردم همراه ظرف کوچکی از میوه.

حاج داوود، تازگی برای بچه‌ها از باغش نوبرانه فرستاده بود.

– بفرمایید. ناقابله.

عفت خانم دستش را به ظرف انگور برد.

– راضی خانوم، غرض از مزاحمت!

@shahregoftegoo

گوش‌هایم تیز شد.

- در خدمتم.

- والا من اعتقاد دارم آدم یه حرف رو توی روی کسی بگه بهتر از این جماعته که بشینن از پشت سر وِدووِد کنن. منم دارم توی روت میگم راضی. هی گفتن چرا آرتان می‌ره خونه راضیه. من جلوی همه وایستادم و جوابشونو دادم. گفتم راضیه، فامیل آرتانه. مثل خواهرشه! اینو گفتم که حرف مفت نزنن.

@shahregoftegoo

لبخند به لبم آمد. خوب بود که حرف دل مرا گفت، ادامه داد.

- جماعت بیکارن، اصلا نمی‌فهمن انگار. آخه یه پسر مجرد، میفته دنبال یه زن مطلقه که بچه‌دارهم نمیشه؟ خودت بگو راضیه، به این مردم احمق باید چی گفت؟

زبانم در دهان قفل شد. پس این‌همه چید که به این‌جا برسد.

سرم را پایین انداختم. جیران به مادرش چپ‌چپ نگاه کرد.

@shahregoftegoo

- شما حرف چرتشون رو تکرار نکنین آنا.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۲۹

عفت خانوم بازهم ادامه داد.

– باید زد تو دهن این مردم. الانم حرف درآوردن که آقا هاتف با راضیه سروسری داره. حرف مزخرف! همه می‌دونن که آقا هاتف به امید خدا به زودی با صنم شیرینی می‌خورن.

به جان‌کندن، جواب دادم.

– مبارکه!

عفت خانوم ول نمی‌کرد:

– خود آقا هاتف به صنم گفتن که عاشق بچه هستن. چهارتا دختر، چهارتا پسر!

@shahregoftegoo

انگار گوش‌هایم دیگر چیزی نمی‌شنید. جیران چندبار صدا کرد.

- راضی، راضی جون؟

- بله؟

- حالت خوبه؟ انگار حواست پرت شد.

سرم را بالا گرفتم و بغضم را قورت دادم.

@shahregoftegoo

– نه، خوبم. بفرمایید میوه.

عفت خانوم با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

– آخه راضی جون، خودت کار رو سخت کردی. همون موقع که جداشدی، می‌تونستی دوباره ازدواج کنی، این همه مرد زن مرده! الان این بچه‌ها رو دورت جمع کردی، دیگه هیچ مردی این سمت نمیاد.

واقعا حیا را خورده و شرم را قِی کرده بودند، درست که مهمان حرمت دارد ولی صاحب‌خانه چی؟

@shahregoftegoo

– هرکسی برای زندگیش تصمیم می‌گیره. انتخاب منم این بچه‌هان. الانم نه پشیمونم، نه از زندگیم ناراضی‌ام. دنبال هیچ مردی هم نیستم. حقوق بابام هست تا آخر عمرم، زندگی هم می‌گذره.

– آفرین. آدم باید به داشته‌هاش قانع باشه.

تفاخر کلامش زنگی آزاردهنده داشت! خدا بندگان نوبری دارد!

مهمان بودند ولی خداخدا می‌کردم که زودتر بروند. همان هم شد. خیالشان از بابت راضیه راحت شد. دمشان را روی کولشان گذاشتند و رفتند.

@shahregoftegoo

جماعت دغلکار! ازبالا نگاه‌کردن به دیگران برایشان عادت است. بنشینند و به زبان اظهار تاسف کنند و در دل از بدبختی و گرفتاری‌ات شاد باشند؟

اصلا مگر گناه من بود که بچه‌دار نمی‌شدم. باید با خواست خدا می‌جنگیدم؟

حماقتشان انتهایی نداشت و عقلم حکم می‌کرد که چشمم را مثل همیشه روی این اراجیف ناتمام ببندم. ولی انگار این‌بار تحمل زخم‌زبانشان سخت‌تر از همیشه آزارم می‌داد.

@shahregoftegoo

شاید چون ته دلم به هاتف فکر می‌کردم؟

امکان نداشت! چه ردی از توجهش به من بود؟

شاید محبت‌های از سردلسوزی‌اش را به اشتباه چیز دیگری برداشت کرده باشم!؟

همه این‌ها به کنار، من هیچ چیزی از این آدم نمی‌دانستم. انگار گذشته‌ای نداشت. شاید هم گذشته خوبی نداشت؟! یا زندگی سختی را گذرانده؟

@shahregoftegoo

تنها چیزی که از میان حرف‌هایش فهمیدم، وجودِ خواهری بود به نام سارا و این‌که پدرومادرش را سالها پیش از دست داده است.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۳۰

کمی از اخلاق تندش را می‌دانستم، زود جوش ولی دل‌رحم! اول ضربه را می‌زد و بلافاصله پشیمان می‌شد.

خیلی وقت‌ها هم بی‌ملاحظه و بی‌حیا هرچه به دهانش می‌رسید، می‌گفت.

ولی هرچه بود، در حق من محبت کرد، مدیونش بودم. تا آخر عمرم مدیونش شدم!

چند روزی را با اشک و آه گذراندم تا بازهم خودم را سرپا کردم.

@shahregoftegoo

منصفانه که فکر می‌کردم، من، یک زن تنها و بدون پشتوانه، بدون تجربه زیاد و نه خیلی دنیا دیده ولی...، شناختم از هاتف می‌گفت که با خانواده زن آرتان، نخواهد ساخت.

کافی بود مادر صنم یک‌بار جلوی هاتف افاضات کند، هاتف جوری خدمتش می‌رسید که...!

احتمالا یکی از آن چشم‌غره‌های شکاری‌اش را تحویلشان می‌داد!

شاید هم صنم و مادرش مثل من از نگاه تیز هاتف وحشت نمی‌کردند.

@shahregoftegoo

بازهم به عادت همیشه، چندروزی را کمتر در آبادی آفتابی شدم.

حوصله اراجیفشان را نداشتم. کم‌کم کار را به جایی می‌رساندند که ترک دیار کنم. هرچند که من جایی به‌غیر از راویان نداشتم. حداقل این‌جا سقفی بالای سرمان بود و چندنفر از اهالی هم هوایمان را داشتند.

سهیل

@shahregoftegoo

فردای روزی که آرتان سرزده سراغم آمد، ستی تماس گرفت. داستان سند زمین را به آرتان گفته بود.

مطمئنم که به فاصله چندساعت به گوش جیران و بعد از آن کدخدا خواهد رسید.

سر ستی داد و بی‌داد کردم ولی در اصل تقصیری نداشت. گناه آرتان که به زن بی‌چاره بهتان زده. مردک احمق!

سِتی برای زمین سند گرفت ولی تا کشیدن جاده، یک سالی راه داشت و زمین بدون مشتری هم بی‌فایده.

@shahregoftegoo

کدخدا هم با داشتن تراکتور، عملا کل راویان را سرانگشتانش می‌چرخاند. باید قدرتش را کنترل می‌کردم.

به‌جای سرشاخ شدن رودر رو ، نصف‌شب سراغ تراکتور رفتم و چند ایراد عمدی در موتور ایجاد کردم.

روز بعد تراکتور روشن نشد که نشد. خونسرد شاهد بال‌بال زدن کدخدا بودم! مردک طماع!

@shahregoftegoo

از خوی تعمیرکار آورد. یکی‌دو ایراد را متوجه شدند ولی اصل‌کاری را نفهمیدند. تراکتور تعمیر نشد!

مدتی سکوت کردم و بعد از یک هفته سراغ کدخدا رفتم. خودم را برای خرید تراکتور علاقه‌مند نشان دادم و کدخدا هم از خدا خواسته، به خیال خودش تراکتور را به من قالب کرد.

با کمک اهالی، تراکتور را به داخل باغ آوردم و تا چند روز وانمود کردم که در حال تعمیر تراکتور هستم.

@shahregoftegoo

اگر تراکتور همان روز اول تعمیر می‌شد، ممکن بود شک کنند ولی بعد از یک هفته و چندبار رفت‌وآمد به خوی کسی شک نمی‌کرد.

به ظاهر برای خرید وسیله و قطعه جدید به خوی می‌رفتم ولی در اصل برای سرکشی به تعمیر خانه، ملاقات با بنگاهی و انجام کارهای اداری خودم بود و ربطی به تراکتور نداشت.

بعد از یک هفته، قطعه‌ای را که از موتور تراکتور خارج کرده بودم به جایش برگرداندم و تراکتور روشن شد.

@shahregoftegoo

خبر به سرعت در راویان پیچید و این‌بار اهالی سراغ مالک تنها تراکتور به‌دردبخور روستا می‌آمدند!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۳۱

سربسته به حاج داوود پیغام دادم که برای استفاده از تراکتور من مشکلی ندارد و اگر بخواهد می‌تواند زمین ننه رقیه را از راضیه کرایه کند، البته به شرط نوشتن قرارداد!

همان هم شد! ستِی زنگ زد که حاج داوود سراغش رفته!

وقتی از دستکاری تراکتور برایش گفتم، واقعا تمایل داشتم صورتش را ببینم! حتما چشم‌هایش گرد می‌شد! مردمک‌هایش می‌لرزیدند و احتمالا با دست جلوی دهانش را می‌گرفت! انگار که حرف بدی زده باشد!

@shahregoftegoo

اگر در نهاد من، دوشاخ و یک دم ابلیس وجود داشت، ستِی فرشته‌ای بود که دوبال سفید بر شانه داشت و دایره‌ای زرین بالای سر! ترکیب من و ستِی، همان ابلیس و فرشته!

تا چندروزی صنم سراغ من نیامد. مدتی از خوردن آش نذری راحت شدم.

آرتان هم چندباری به باغ سرزد و هربار با دیدنش، در را کوباندم. تمایلی به دیدنش نداشتم.

@shahregoftegoo

خسرو پیغام داد که امیر به توصیه‌ام عمل کرده و برای سارا یک ۲۰۶ دوسال کارکرده خریده. این‌طور خیالم راحت‌تر بود.

نجفی بنگاه‌دار هم تماس گرفت که برای تعمیرات عمارت، یک مهندس معمار پیدا کرده که برای روز بعد قرار گذاشتم.

صبح به سمت خوی حرکت کردم و حدود ساعت ده‌ونیم صبح، با نیم‌ساعت تاخیر، جلوی عمارت رسیدم.

@shahregoftegoo

نجفی با پژوی قدیمی‌اش منتظرم بود به همراه یک دختر جوان پوشیده در مانتو و مقنعه سرمه‌ای و کوله‌ای بر پشت! تعجب کردم! قرار شد با معمار بیاید!

با پیاده‌شدن من نجفی به سمتم آمد.

– سلام آقا! تشریف آوردین. بفرمایین!

– سلام. معمارت کوش؟

به سمت دختر جوان اشاره کرد.

@shahregoftegoo

– خانوم مهندس، معمار هستن. خانوم علایی.

چشمم به سمت دختر جوان چرخید. فکر کردم دختر نجفی باشد، ولی ظاهرا معمار همین بود. با دیدن نگاه خیره من جلو آمد و سلام کرد.

– سلام آقای همتی، من علایی هستم. آقای نجفی گفتن شما برای تعمیر عمارتتون، دنبال معمار هستید؟

– سلام. دنبال معمار هستم ولی فکر نکنم شما بتونین از پس کاری که می‌خوام بربیایین!

@shahregoftegoo

صورتش به قرمزی زد.

- چرا اونوقت؟ چون مرد نیستم؟

نجفی که سعی داشت دختر جوان‌و آتشین مزاج را آرام کند را با بالابردن دستم ساکت کردم.

- چون به‌نظر اصلا باتجربه نمیایین و منم وقت و پول اضافه ندارم.

@shahregoftegoo

– شما از کارکردن با من ضرر نمی‌کنین. می‌تونم بهتون طرح بدم. مجانی، اگر پسندیدین پولشو بدین، اجراش هم با خودم.

جوان بود ولی انگار اهل معامله!

– اگه گند زدی چی؟

– گفتم که! طرح رو می‌دم، اگه خوشتون اومد پولشو بدین. من سه سال میراث فرهنگی تبریز کار می‌کردم، کارم تعمیر عمارت‌های تاریخیه. تجربه‌ش رو دارم!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۳۲

کلید را به سمتش پرت کردم که روی هوا گرفت.

- درو باز کن ببینم خانوم معمار!

@shahregoftegoo

در زنگ‌زده آهنی را به زور باز کرد و هرسه‌نفر وارد شدیم.

سرش را به سمت چنارهای بلند کنار دیوارها کشید و نگاهی به باغ نامرتب انداخت. درختچه‌ها و علف‌های هرز همه‌جا را پوشانده بودند. رو به من برگشت.

– شما قراره این‌جا ساکن باشین یا محل تفریحتونه؟

چشم تیز کردم. سوالش عجیب بود.

– قراره خونه‌م باشه.

@shahregoftegoo

بی‌خیال به سمت درچوبی عمارت رفت، صدا زدم.

- درچوبی قفله، کلیدش توی دست‌کلید دستت هست.

سرش را به تایید تکان داد و کلید قدیمی را از بین دسته‌کلید بیرون کشید.

در را به سختی باز کرد و با باز شدن در، یک‌قدم به عقب برداشت. صدای "وای" گفتنش در سرم پیچید.

@shahregoftegoo

با ناامیدی به سمتم برگشت.

- می‌خوایین اینو خراب کنین؟

با تعجب سرم را تکان دادم.

- چی رو؟

- این عمارت رو! می‌خوایین خراب کنین؟

- خراب نکنم؟

- این بنا.... خیلی قدیمیه!

@shahregoftegoo

پا به درون سرسرا گذاشت. زیر همان کانال نور.

از رفتن به داخل عمارت وحشت داشتم.

نمی‌خواستم بازهم ببینمش!

دختر معمار، بی‌خیال به اطراف می‌رفت و با خودش حرف می‌زد.

@shahregoftegoo

– این پلکان مدل روسی طراحی شده. گچبری‌ها، دالبرهای سقف، ارتفاع سقف، عرض پِی بنا... این‌جا.. شاهکاره!.. حیفه!

با ترس پایم را داخل بنا گذاشتم.

چشمم به رد به‌جا مانده از کفش‌های ستی زیر منبع نور بود. همان‌جا که آخرین بارایستاد.

دختر، با کتانی‌های نو و سفید، پایش را درست روی رد کفش سِتی گذاشت.

@shahregoftegoo

گوشه دماغم چین خورد و سرم را بالا گرفتم. با خودم شماره کفش ستی را تخمین می‌زدم. کتانی ورزشی دوست داشت؟ نایک یا آدیداس؟ شایدم ری‌باک و پوما؟

– شما تنهایین؟

با من بود؟

– نه.

نمی‌دانم چرا گفتم تنها نیستم. شاید هم می‌دانستم که دلیلم چه بود و از خودم فرار می‌کردم.

@shahregoftegoo

– خوبه، چون این‌جا برای یه‌نفر خیلی بزرگه. بچه دارین؟

– می‌خوام یه جوری بازسازی کنم که برای هشت‌تا بچه و یه بزرگسال مناسب باشه.

ناگهان به سمتم برگشت.

– هشت‌تا بچه دارین؟

– چهارتا دختر، چهارتا پسر.

@shahregoftegoo

- عالی می‌شه!

@Shahregoftegoo

#پارت_۱۳۳

با دست به باغ اشاره کردم.

- آشپزخونه رو به باغ باشه.. بزرگ... یه عالمه کابینت می‌خوام... یه میز هم وسطش.

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد.

- باید یه کم دیوارای داخلی رو دست‌کاری کنم ولی راحت می‌شه درآوردش. لوله‌کشی هم از بیرون انجام می‌شه.

@shahregoftegoo

با موبایلش عکس می‌گرفت و چیزهایی را یادداشت می‌کرد.

رو به سوراخ سقف کردم.

– اون بالا یه پنجره سقفی می‌خوام. می‌خوام این نور همیشه وسط سرسرا باشه.

با تعجب به من خیره شد.

– نور خونه زیاده، همون پنجره بالای در و پنجره‌های کناری رو بازسازی کنیم، سرسرا کاملا نورانی می‌شه.

@shahregoftegoo

– نه، می‌خوام اون بالا مثل یه گنبد شیشه‌ای بسازم.

گوشه دماغش را خاراند.

– نوری که از سقف بیاد، در مقابل نور پنجره‌ها کاملا محو می‌شه.

حرف حساب حالی‌اش نمی‌شد!

– می‌خوام شبا ازش ستاره ببینم. یه گنبد شیشه‌ای دقیقا بالای سرسرا.

@shahregoftegoo

به من زل زده بود و احتمالا با خودش تجزیه و تحلیل می‌کرد.

- حتما!

به دایره نورانی زیر سوراخ اشاره کردم.

- یه آب‌نما این‌جا می‌خوام. وقتی درو باز می‌کنن، اولین چیزی که ببینن، این آب‌نما باشه.

- متوجه شدم.

@shahregoftegoo

قدم‌هایش را به سمت پنجره‌های رو به باغ کشاند.

عکس گرفت و چیزهایی یادداشت کرد.

رو به من پرسید.

– همه اتاق‌خوابا بالا باشه؟ فضای پایین زیاده.

– نه، دو تا اتاق پایین می‌خوام، با تمام امکانات. حمام، دستشویی.

– اتاق خواب اصلی پایین باشه؟

@shahregoftegoo

– آره. یه اصلی، یکی هم اتاق مهمان.

دستش را به سمت نرده‌های چوبی برد و اولین قدم را روی پله‌ها گذاشت.

صدای قیژقیژ چوب‌های قدیمی بلند شد.

– اینا باید تعویض بشن.

گفت و بالا رفت.

چند دقیقه‌ای گذشته بود که پایین برگشت.

@shahregoftegoo

– بالا هشت‌تا اتاق در نمیاد.

– چهارتا چی؟

به نوشته‌های دفترچه یادداشت کوچک دستش خیره شد.

– می‌شه، بالا یه سالن هم بوده که فکر نکنم شما بخوایین؟ اونو حذف کنم، چهارتا خواب بالا درمیاد.

رو به پلکان اشاره کردم.

@shahregoftegoo

– دو تا اتاق و یه حموم دستشویی یه سمت، قرینه همونا، سمت دیگه. می‌خوام از هم مجزا باشن.

با تعجب خیره نگاهم می‌کرد.

– دیوار باشه وسطشون؟

– آره. یه سمت دخترا، یه سمت پسرا!

– زشت می‌شه‌ها!

@shahregoftegoo

تیز نگاهش کردم. چقدر با من بحث می‌کرد؟

– من دارم پول می‌دم. من می‌گم چی باشه!

سرش را به علامت تایید تکان داد.

– مشکلی نیست.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۳۴

رو به سقف اشاره کرد.

- پیشنهادم، سقف شیروونیه.

- اتاق زیر شیروونی هم درمیاد؟

- بیشتر یه جایی شبیه انباری.

@shahregoftegoo

- طرحت رو بده.

نگاهی به اطراف انداخت.

- باید بیام دقیق اندازه‌گیری کنم. اشکال نداره؟

- نه، همین الان بمون، اندازه بگیر. بعدا برآورد مخارج رو هم می‌خوام.

به سمت در خروجی رفتم که صدا زد.

@shahregoftegoo

– آقای همتی، حیاط رو چکار می‌کنین؟ برنامه‌ای دارین؟

– خودت ایده بده.

سرش را تکان داد.

رو به نجفی که گوشه‌ای ایستاده بود و سیگار می‌کشید انداختم.

– بمون کارش تموم بشه. من چندجا کار دارم. عصری میام کلیدو ازت می‌گیرم.

@shahregoftegoo

- چشم آقا.

راهم را به سمت ماشین پیش گرفتم که تلفنم به صدا درآمد.

با دیدن شماره کمی متعجب ماندم.

شماره شریکم در ترکیه! به فارسی مسلط بود ولی معمولا زنگ نمی‌زد.

- سلام آقا هارون.

- سلام هاتف! امید نداشتم جواب بدی!

@shahregoftegoo

- خبری شده؟

نفسش را بیرون داد.

- خبر که ... یکی از راننده‌ها تصادف کرده. با یکی که بار قاچاق داشته. کامیونیه که به‌نام تو بوده.

- خب؟!

- خب که باید بیایی وان.

@shahregoftegoo

متعجب و کلافه بودم.

- با وکیل راه نمی‌افته؟

-خودت باشی، دو سه روزه حلش می‌کنیم. می‌تونی بیایی؟

واقعا آمادگی نداشتم ولی چاره‌ای هم نبود.

- فردا اون‌جا باشم خوبه؟

- خوبه. بیا، منتظرتم.

@shahregoftegoo

مسیرم را به سمت بانک گرفتم.

چند جابه‌جایی حساب برای انتقال پول به وکیل سارا.

خرید قرص‌های مسکن از داروخانه و صرف ناهار در همان رستورانی که دفعه آخر با ستی و سارا آمده بودم.

سفارش کوفته تبریزی دادم.

غذا که تمام شد فقط سیر بودم.

@shahregoftegoo

غذا زیر دندانم طعم نداشت!

خوش‌رنگ و لعاب ولی بی‌مزه...

نمک داشت ولی چیزی کم بود ..!

قبل از حرکت به سمت راویان باید کلیدهای عمارت را از نجفی می‌گرفتم.

از در بنگاه که وارد شدم، لبخند مسخره‌ای روی صورتش داشت.

با دیدن من از جایش بلند شد و به شاگردش اشاره زد تا چای بریزد.

@shahregoftegoo

- کار دختره تموم شد؟

- تموم شد آقا. رفت براتون نقشه دربیاره. گفت چندروزه آماده‌ش می‌کنه.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۳۵

لیوان چای را مقابلم گذاشتند، آب زیپو!

حتی به تمیزی لیوان مطمئن نبودم.

لیوان را به سمت دهانم بردم، طعم از رنگ هم افتضاح‌تر!

- اینو از کجا پیدا کردی؟

نیشخندی تحویلم داد.

@shahregoftegoo

– باباش معمار بود. دختره رفت درسشو خوند. باباش پارسال فوت کرد.

پس این‌کاره بود!

– برادراش از خوی رفتن. خودش و مادرش مونده. تبریز کار می‌کرد، به خاطر مادرش برگشت. دنبال کار بود که ...

– چی به تو می‌ماسه؟

@shahregoftegoo

لبخندش هرکسی را گول می‌زد، مرا اغوا نمی‌کرد!

– کار ثواب!

ارواح غیرت نداشته‌ت!

– کارش خوب باشه حرفی نیست. ولی حوصله کار با آماتور ندارم.

– کارش خوبه آقا. برای میراث فرهنگی کار می‌کرد. بچه‌سال هست ولی وارده. معماری توی خونِشه!

@shahregoftegoo

– بهش پیغام بده، نقشه‌ها رو کامل کنه، برام بفرسته به ایمیلم. چندروز نیستم، برگشتم نگاه می‌کنم.

– چشم آقا.

به سمت راویان راه افتادم.

حوالی عصر بود که رسیدم و ماشین را در باغ پارک کردم.

خسته بودم و دوش لازم که صدای در بلند شد. به سمت در برگشتم.

@shahregoftegoo

– سلام آقا.

– سلام. یه مدت نمی‌اومدی! گفتم حاجت روا شدی!

ظرف نذری را سمتم گرفت.

– کوفته تبریزیه! نوش جان.

– مرسی.

کاسه را گرفتم که مردد پرسید:

@shahregoftegoo

- تراکتور رو خودتون تعمیر کردین؟

- هان..؟ آره.

- اصلا کسی فکر نمی‌کرد که شما تعمیر بلد باشین.

- اشتباه فکر می‌کردن.

راهم را به سمت ایوان گرفتم.

کاسه نذری که دست من بود، نمی‌فهمیدم چرا دنبالم راه افتاده!

@shahregoftegoo

موبایل را از جیبم بیرون آوردم و روی پله نشستم.

چشمش به گوشی موبایل من افتاد.

- گوشی شما خیلی جدیده.

- نه، مدل پارساله.

هم‌زمان گوشی موبایلم زنگ خورد.

شماره ستی!

@shahregoftegoo

چشم‌هایش خیره به صفحه موبایل بود.

گوشی را برداشتم.

دوست نداشتم جلوی صنم صحبت کنم.

رد تماس دادم و ستی هم دیگر زنگ نزد.

- ببخشید.. فضولیه! ستی اسم خارجیه؟ اتفاقی دیدم.

- نه.

- اسم قشنگیه.

@shahregoftegoo

دستم را به صورتم کشیدم.

تازگی‌ها در ریش‌زدن تنبلی می‌کردم.

اگر الی بود حتما متلکی نصیبم می‌شد.

سرپایین و قیافه خسته من وجدانش را بیدار کرد.

– خسته هستین. من برم.

سرم را تکان دادم.

دوباره برگشت.

@shahregoftegoo

– فردا براتون یه غذای دیگه میارم.

– چند روزی نیستم. کار دارم.

– وای کی برمی‌گردین؟

رفتن من «وای» داشت؟

@shahregoftegoo

#پارت_۱۳۶

- نمی‌دونم، یه هفته.

- چقدر طولانی!؟ مراقب خودتون باشین!

واقعا این دخترک ذهن متوهمی داشت.

@shahregoftegoo

سکوت مرا که دید، راهش را کشید و رفت. دستم به سمت گوشی رفت.

شماره ستی را گرفتم.

– سلام آقا.

– سلام، زنگ زده بودی.

– ببخشید، بی‌موقع مزاحم شدم.

@shahregoftegoo

کاش می‌فهمید که این‌قدر تعارف نکند و زودتر حرفش را بگوید.

- بگو ستی.

- والا... راستش نمی‌دونم چجوری بگم، می‌ترسم عصبانی بشین.

- خسته‌م ستی، بگو... عصبانی شدم، داد می‌زنم.

نفس عمیقی کشید.

@shahregoftegoo

– آقا هاتف، شما قراره با صنم ازدواج کنین؟

یکی از یکی فضول‌تر!

چرا فکر می‌کردم این یکی با بقیه فرق دارد؟

– اصلا ازت توقع حرفای خاله‌زنکی نداشتم ستی، ناامیدم کردی!

– آقا هاتف، من می‌دونم دارم فضولی می‌کنم. الانم دفعه اول و آخرمه راجع به این چیزا حرف می‌زنم. ولی... باید می‌گفتم بهتون.

@shahregoftegoo

بازهم ادامه داد.

– من که مدیون شمام ولی باید اینو بگم. آقا هاتف، این دختر چشمش به دهن شماست. من نمی‌دونم چی شنیده از شما، به منم مربوط نیست. فقط بگم صنم هیجده سالشه، الان هرچی هست شما رو همسر خودش تصور می‌کنه. اگر که شما هم خیالتون همینه، مبارکتون باشه، از ته دل دعا می‌کنم خوشبخت بشین. ولی اگه قصدتون ازدواج نیست... چی بگم. یه کم برای این دختر بد میشه. هم دلش می‌شکنه، هم حرف و حدیث پشت سرش میاد.

@shahregoftegoo

زنیکه نفهم برای خوشبختی من و صنم دعا هم می‌کند. دم دستم بود دعایی نشانش می‌دادم که...

اعصابم را بهم ریخت، کارش تاوان بدی داشت!

- این دختره که واقعا متوهمه، منم هرکی رو دلم بخواد می‌گیرم.

می‌توانستم سرخ‌شدن گونه‌هایش را تصور کنم.

- آقا هاتف، یه جوری نگین بهش که فکر کنه..

@shahregoftegoo

به میان کلامش پریدم.

ستی خانوم داشت زیاده‌روی می‌کرد.

- چیه؟ نکنه من قربون صدقه‌ش رفتم یابو ورش داشته؟ دم به دقیقه با یه کاسه آش دم دره، تقصیر منه؟ من یه مرد کامل و خواستنی‌ام تقصیر منه؟ زنا برام بال‌بال می‌زنن گناه منه؟ کم مونده چاقو دستشون باشه، با دیدن وجنات من دستشون رو به فنا بدن... ولشون کنم میان مشت‌ومالم بدن!

کاملا لال شد! مستحق شنیدن این حرف‌ها بود، تا ستی باشد به کار من دخالت نکند.

@shahregoftegoo

مطمئنم رنگش چیزی بین لبو و آلبالو تغییر می‌کرد، شاید هم داشت به صورتش می‌کوبید.

- آقا هاتف..

- چیه؟ صدات در نمیاد...! الان خوشحال شدی؟ دیگه به صنم حسودی نمی‌کنی؟

@shahregoftegoo

#پارت_۱۳۷

- من چه حسودی دارم به صنم بکنم؟

چه لذتی می‌بردم از آزارش واقعا نمی‌فهمیدم. شاید در ضمیر ناخودآگاهم، دلم می‌خواست به صنم حسودی کند.

- نمی‌دونم. شما زنا همه‌تون حسودین.

@shahregoftegoo

– من حد خودمو می‌دونم آقا هاتف. شما که به قول خودتون همه‌چیز تموم، منم سرتاپا عیب. اصلا اون عیبی که من دارم ...

از کدام عیبش می‌گفت؟

– بزرگترین عیبت فضولیه به کار منه، خانوم نصیحت‌السلطنه!

صدایش می‌لرزید. به گریه انداخته بودمش؟ لعنت به تو سهیل الاغ!

– ببخشید. مزاحم شدم.

@shahregoftegoo

– قطع نکن ببینم. کار دارم.

بینی‌اش را بالا کشید.

– بله؟

– چند روز دارم می‌رم وان. نیستم. با حاج داوود قرارداد بستی؟ دستخط نوشتی؟

– بله.

@shahregoftegoo

هنوز صدایش می‌لرزید.

– با دو تا شاهد؟

– بله.

– خوبه.

– با اجازه‌تون.

خواست قطع کند. این‌طور که نمی‌شد!

– ستی؟

@shahregoftegoo

- بله؟

- مصطفی رو بفرست، من نیستم بیاد اینجا بمونه. این دیوثا نیان فضولی تو خونه من.

- کیا آقا؟

- اون طایفه زن آرتان، خود احمقشم این دوروبر نیاد. مصطفی رو بفرست خودم بهش می‌گم.

- چشم.

@shahregoftegoo

– شام چی درست کردی؟

بازهم با بغض جواب داد.

– عدس‌پلو. شما دوست ندارین.

– اتفاقا هوس عدس‌پلو کردم.

– عصرتون بخیر.

گوشی را قطع کرد.

@shahregoftegoo

به اندازه چند دقیقه فکرم درگیر صدای گرفته‌اش شد ولی زود فراموش کردم.

غروب بود که مصطفی آمد. قابلمه کوچک عدس‌پلو هم همراهش!

– سلام... عجبه! خوبه به راضیه گفتم زود بفرستت. الان میایی؟

– کار داشتم... معطل شدم. شام آوردم، گشنه نیستین؟

@shahregoftegoo

- چی هست؟

- عدس پلو، با کشمش و خرما!

در ظرف را برداشتم. بو کشیدم. این زن قبل از اینکه با نگاهش مرا از هستی ساقط کند، با دستپختش مرا از مردی می‌انداخت..

دوباره یاد حرفها و متلک‌هایم شدم! گناه داشت، نباید زیاده‌روی می‌کردم.

قابلمه را از مصطفی گرفتم.

@shahregoftegoo

– بده به من اینو، برو تو، کوفته تبریزی دارم، تو اونو بخور.

– خودت پختی؟ کدبانو شدی آقا هاتف!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۳۸

دوید وگرنه اردنگی زیر باسنش فرود می‌آمد.

پسرک الاغ، سربه‌سر من می‌گذاشت.

زودتر از من در آشپزخانه بود و روی پیاله کوفته خیمه زده!

- نذریه بازم؟

- آره، بخور حاجت روا بشی!

@shahregoftegoo

قاشق را برداشتم و مشغول خوردن عدس‌پلو شدم.

زیر چشم نگاه کرد.

- مال جفتمون بودا!؟

- تو همون کوفته رو بخور. من گرسنمه!

سراغ نمک‌دان رفتم.

- چرا نمک نمی‌زنه به غذاهاش.

@shahregoftegoo

لقمه کوفته را به دهانش برد و با دهان پر می‌خندید.

بعد از شام ظرفها را شست.

- آقا هاتف، موبایلتو می‌دی من یه زنگ بزنم؟

- گوشی خودت کجاس؟

- خونه جا گذاشتم.

سیگاری از پاکت بیرون کشیدم و گوشه لبم گذاشتم.

@shahregoftegoo

- به کی زنگ می‌زنی؟ راضی یا سولماز؟

اخم کرد.

- نه، راضیه. حالش خوب نبود. باز نمی‌دونم کدوم بی‌پدری زر زده که داشت گریه می‌کرد.

دستم مشت شد. این‌قدر بد حرف زده بودم؟

موبایلم را سمتش گرفتم.

@shahregoftegoo

- بیا، بگیر زنگ بزن.

گوشه‌ای رفت و کوتاه تماس گرفت.

برگشت و گوشی را پسم داد. دست خودم نبود که پرسیدم:

- حالش خوبه؟

- سولماز برداشت. گفت سرنمازه. خوبه. نماز می‌خونه، خوب می‌شه.

@shahregoftegoo

- کسی بهش حرفی زده؟

دستش را لای موهایش برد.

- امروز رو که نمی‌دونم ولی چندوقت پیش، جیران و خاله عفت اومدن. تا یکی‌دو روز حرف نمی‌زد. فقط یه گوشه می‌رفت و یواشکی اشک می‌ریخت. نمی‌دونم آقا هاتف، یه موقع‌ها می‌گم بعضیا جنسشون چیه؟ سنگن؟ قلب دارن اصلا؟ خدا کجاست پس؟ چرا اینا رو ادب نمی‌کنه؟

- چی گفته بودن مگه؟

@shahregoftegoo

سرش را پایین انداخت.

- چرت و پرت. چشمش دنبال شما نباشه. چشمش دنبال هیچ مردی نباشه. مردا زن بی‌ثمر نمی‌خوان. خجالت نمی‌کشن. چی از جونش می‌خوان؟ کمک که نمی‌کنن، نمک به زخمش می‌پاشن؟

- حرف جماعت احمق رو نباید سرگرفت.

رو به گاز برگشت.

- چایی دم کنم؟

@shahregoftegoo

- آره.

موبایل و فندک را از روی میز برداشتم و سمت حیاط رفتم. کلافه از خودم!

این‌بار گناه اشک ریختنش پای من حساب می‌شد! تنها به این دلیل که تنبیهش کنم و حالا، تاوان پس می‌دادم.

کِی می‌خواستم بفهمم که اذیت کردنش بیشتر خودم را آزار می‌دهد تا....

@shahregoftegoo

گوشی موبایل را برداشتم. " اولین باری بود که ساچمه پلو، مزه داد. مرسی"

پیغام را ارسال کردم.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۳۹

صدایی از گوشی نیامد. قهر کرده؟

اهمیت ندادم. سیگارم را تمام کردم و داخل خانه برگشتم.

چشمم هنوز به گوشی موبایلم بود.

بازهم کلافه گوشی را برداشتم. برایش تایپ کردم.

" الان مثلا قهری جواب نمی‌دی؟"

@shahregoftegoo

درست حس پسرکان شانزده ساله را داشتم. احتمالا مصطفی از من کارکشته‌تر بود!

بازهم جوابی نیامد.

رو به مصطفی کردم.

- می‌گم، این دخترا تنهایی نترسن؟ می‌خوایی بریم خونه بهشون سر بزنیم؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

@shahregoftegoo

– اون‌همه آدم از چی بترسن. راضی هست دیگه.

– خود راضی نمی‌ترسه؟

– نه, از همه راویان شجاع‌تر خود راضیه است.

سرش را برگرداند و مشغول تماشای تلویزیون شد.

گوشی موبایلم تکان خورد.

یک پیغام کوتاه.

@shahregoftegoo

– نوش جان.

پس جواب داد! برایش تایپ کردم.

– البته طبق معمول نمک نداشت.

بازهم جواب کوتاهش آمد.

– ببخشید.

لعنتی به اعصاب نداشته من ناخن می‌کشید.

@shahregoftegoo

گوشی را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم. هول زده جواب داد با صدایی که از شدت گرفتگی از ته چاه در می‌آمد.

- الو..

- صداش رو ببین. وضعت خرابه ستی.

- خوبم چیزی نیست.

- باز یکی گفت بالای چشمت ابروئه، نشستی گریه کردی؟

@shahregoftegoo

صدای سکوتش تنها جواب من شد.

- ننهٔ جیران چه زری زده بهت؟ هان؟

- چی...چیزی نگفتن. کی به شما...

به میان حرفش پریدم.

- مصطفی بهم گفت. حاشا نکن.

- حرفی نزدن که دروغ باشه.

@shahregoftegoo

– می‌رم خشتکشونو می‌کشم سرشونا ...

– آقا هاتف، اونا چیزی به من نگفتن. همه آبادی می‌دونن من بچه‌دار نمی‌شم. این نه تهمته، نه دروغ.

– خب همه آبادی هم می‌دونن که دایی تو یه دیوث عوضیه، ولی راجع بهش سخنرانی نمی‌کنن.

صدای اعتراضش بلند شد.

@shahregoftegoo

– آقا هاتف، پیرمرده، خیلی بد میگین بهش، هرچی هست داییمه!

– خب دایی پفیوزت نه، اون آرتان الاغ چی؟ زن ذلیل بدبخت. خوبه جیران مالی نیست، با اون چشمای وغ زده‌ش .

– تو رو خدا اینجوری نگین. جفتشون سلامت باشن.

دلم می‌خواست تا صبح به این گفتگوی احمقانه ادامه دهم.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۴۰

- ستی، من دارم میرم وان، یه مشکلی برای کامیونم درست شده. سه‌چهار روزه کارم تمومه ولی شایدم بیشتر طول بکشه.

- بله، فرمودین قبلا، انشالا که مشکل برطرف بشه.

@shahregoftegoo

- چیزی لازم نداری از وان برات بیارم؟

- نه آقا. سلامتی.

الان این سوال را از صنم پرسیده بودم، یک لیست تحویلم می‌داد.

- باشه. برو بخواب. گریه زاری هم نکن. کسی هم حرف چرت زد، به خودم بگو، پاشنه دهنشونو بکشم.

- چشم.

@shahregoftegoo

- باریکلا. خودمم چرت گفتم بهت، گریه نکن، جواب بده.

- چشم.

باید واقعا سربه‌سرش می‌گذاشتم!

- چشم؟ مگه من تاحالا به تو چرت گفتم.

- نه آقا... ببخشید. برید بخوابید. سفرتون بی‌خطر. شبتون هم به خیر.

@shahregoftegoo

گفت و قطع کرد. رسما از دستم فرار می‌کرد! حداقل دیگر صدایش بغض نداشت.

ستاره

در کل آبادی، همه از هاتف و صنم حرف می‌زدند. واقعا تا به این حد جدی شدند؟ من که از هاتف چیزی نشنیدم. حتی به صنم اشاره هم نمی‌کرد. مصطفی هم که می‌گفت مدام از صنم بد می‌گوید و حرف درست و راست نمی‌زند. صنم و خانواده‌اش به چه حسابی، قضیه این وصلت را تمام‌شده می‌دانستند.

@shahregoftegoo

اگر هاتف پاپس می‌کشید، برای صنم واقعا بد می‌شد. واقعا هاتف متوجه شرایط نبود؟

در جواب تمام محبت‌هایش ، تصمیم گرفتم تا در مورد صنم با هاتف صحبت کنم. یک تصمیم کاملا احمقانه!

وقتی از صنم گفتم و حرف‌وحدیث‌های پیش آمده، طوری عصبانی شد و غیض کرد که با هر کلمه از جوابش، منِ بیچاره را پشیمان از تماسم می‌کرد. جوری می‌گفت که از خجالت نمی‌توانستم یک کلمه حرف بزنم!

تماس را که قطع کردم از طعنه حرف‌ها و کلامش چند دقیقه اشک ریختم. چطور دلش آمد آن‌طور غرورم را له کند. همیشه فکر می‌کردم این یکی دل‌رحم است! خیال باطل!

دست آخر هم گفت که عازم وان است و مصطفی را بفرستم تا مراقب خانه‌اش باشد. فکر کنم بهانه می‌کرد وگرنه چه کسی به خانه هاتف کار داشت؟

آخر شب هم پیغام داد و تماس گرفت. شاید می‌خواست حرف‌های تندش را از دلم بیرون بیاورد، یعنی ذات زودباور من این‌طور برداشت کرد!

@shahregoftegoo

مدتی که هاتف نبود، مصطفی بعد از مدرسه به خانه هاتف می‌رفت. همان روز اول مچ جیران و صنم را در باغ گرفت. ظاهرا خبر نداشتند که مصطفی در باغ است. می‌خواستند وارد اتاق هاتف شوند و وسایلش را بگردند!

واقعا این رفتار بچه‌گانه را باور نمی‌کردم ولی مصطفی گفت که هاتف وسایلش را داخل چمدان قفل‌شده‌ای گذاشته و تیر دوخواهر به سنگ خورده. بعد هم با دیدن مصطفی هول‌کرده، از خانه بیرون رفته‌اند.

@shahregoftegoo

مصطفی هم می‌خندید و به قول خودش منتظر بود که هاتف برگردد و پنبه جیران و صنم را بزند! مصطفای نادان!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۴۱

پنج‌روزی از رفتن هاتف گذشت که از دفترخانه با من تماس گرفتند. ظاهرا باید برای انتقال نهایی سند، مبلغی را واریز می‌کردم.

برای مرد دفتردار توضیح دادم که تمام هزینه‌ها پرداخت شده ولی اصرار داشت که هزینه انتقال نهایی سند در دفتر ثبت باقی‌مانده و منتظر آخرین امضای وراث بوده!

هرچقدر توضیح دادم که سند زمین به نام تنها ورثه ننه رقیه است، بازهم حرف خودش را می‌زد.

@shahregoftegoo

احتمال دادم که راجع به سند عمارت هاتف صحبت می‌کند.

– آقا، فکر کنم شما باید صبر کنید که خود آقای همتی برگردن.

انگار مرد بی‌نوا را کلافه کرده بودم.

– خانوم، من مسافرم، دارم می‌رم حج عمره. بیست روز نیستم. اگر تا فردا تشریف بیارین و قبض پرداخت رو به من برسونین، کارهای سند انجام می‌شه. وگرنه میفته برای بیست روز بعد.

@shahregoftegoo

مستاصل شدم. کاش از هاتف شماره‌ای داشتم.

- مبلغش چقدر هست؟

- یک میلیون تومن.

اخم به ناگاه روی صورتم نشست.

- بله. چشم. من فردا بیام دفترخونه، تقدیم کنم خوبه؟

@shahregoftegoo

– به من که نباید بدید خانوم. شماره حساب می‌دم، بریزید به حساب، فیش رو برام بیارید.

رفتن به خوی واقعا دردسر بود.

– امکان داره که اینترنتی پرداخت کنم؟ یا با تلفن؟

از صدایش خستگی می‌بارید. حوصله توضیح دادن به منِ ناوارد را نداشت.

– بله، با بانک تماس بگیرید و پرداخت کنین. شماره فیش رو پای تلفن برای من بخونید کافیه.

@shahregoftegoo

تشکر کردم و تماس قطع شد. باید به فکر جور کردن یک‌میلیون می‌افتادم! البته که یک میلیون را داشتم، ولی خرج خانه چه می‌شد؟! کاش هاتف زودتر برمی‌گشت.

روز بعد، یک‌ساعت پای تلفن نشستم و در نهایت، قبض پرداخت شد!

انگار معامله مهمی را با موفقیت گذرانده باشم، به خودم افتخار می‌کردم.

کارم شده بود دعا و ثنا برای بازگشت زودترِ هاتف!

@shahregoftegoo

از آرزوی خودم خجالت می‌کشیدم. کاش دستم تنگ نبود تا اصلا راجع به این پول با هاتف صحبت هم نمی‌کردم.

حوالی عصر بود که هاتف زنگ زد.

- سلا آقا هاتف.

- سلام. چی می‌گه مصطفی که پول دادی؟ پول سند رو تو دادی؟

@shahregoftegoo

– رسیدن به خیر، قابل نداشت، فیش رو فرستادم برای دفترخونه.

صدایش کمی نگران بود.

– نرفتی که خوی؟

– نه، پای تلفن پرداخت کردم.

– آهان. خوبه. بدم مصطفی برات نقد بیاره یا بریزم به حسابت؟

@shahregoftegoo

خجالت کشیدم.

– قابل نداره آقا. عجله نیست. اصلا شما این‌قدر ..

به میان کلامم پرید.

– ستی من گشنمه! شام چی داری؟

– والا، ناقابله! لوبیا درست کردم برا بچه‌ها!

– اِ... راویان رو قراره به توپ ببندین!

@shahregoftegoo

با دست به دهانم کوبیدم. عجب آدمی بود!

صدای قهقهه‌اش در گوشی پیچید.

- کوبیدی تو دهنت؟!

گفت و بازهم خندید.

- من و مصطفی داریم میاییم اون‌جا! آبشو زیاد کن!

منم شام می‌مونم.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۴۲

سهیل

با مصطفی به سمت خانه ستی راه افتادیم. از اینکه در نبودم، مصطفی به باغ آمده کاملا حس رضایت داشتم.

@shahregoftegoo

شاهکار جیران و صنم را که برایم تعریف کرد، هردو از خنده بی‌حال شدیم.

گفت که ستی سپرده تا به من حرفی نزند.

وجود مصطفی برایم، برادری می‌شد که هیچ‌وقت نداشتم. حرف گوش می‌داد، باهوش بود، قلب پاکی داشت. اخلاقش شباهتی به من نداشت. اگر هم گاهی آتشین مزاج می‌شد، غلبه هورمونهای نوجوانی‌اش بود تا خلق و خوی ذاتی. ذات کسی درندگی مرا نداشت.

از وان برای بچه‌ها کاپشن و کیف‌مدرسه گرفتم.

@shahregoftegoo

برای مصطفی به جای کیف، ساعت!

در میان خاطراتم می‌گشتم و یاد صحنه‌ای افتادم که هاتف شانزده ساله خیره به ساعت دست پسری به سن و سال خودش بود.

داشتن ساعت برای هاتف شانزده ساله، آرزویی محال محسوب می‌شد. البته من در سن شانزده‌سالگی، در زندان نوجوانان و محکوم به قتل غیرعمد مردی پنجاه ساله که در ازای پول با مادرم رابطه داشت عمر می‌گذراندم. شرایط من و مصطفی اندکی تفاوت داشت!

@shahregoftegoo

برای ستی، روسری‌های رنگی و کت خریدم. هر لباسی می‌دیدم، ستی را در آن لباس تصور می‌کردم. افکار بیمارم به لباس زیر هم کشیدند.

اگر در موقعیتی که بغلش کردم، فقط کمی دقت می‌کردم، الان سایزش را هم می‌دانستم. متاسفانه در آن لحظات، به طرز عجیبی فقط نگرانش بودم. ذهنم به چشم‌چرانی نچرخید، امری بعید از من.

بعد از آن رابطه کذایی با الی، انگار کثافت وجودم پرکشید و حسابی قدیسه شدم! اگر مرتضی این

@shahregoftegoo

اعتراف را می‌شنید، به حرفم می‌خندید...! مردک بی‌ریشه! طناب دار از سرش هم زیادی بود.

مصطفی زودتر از من پیاده شد و یکی از کیسه‌های خرید را هم با خودش برد. باقی کیسه‌ها، دست خودم را می‌بوسیدند، به همراه نقشه‌های عمارت که با مصیبت پرینت گرفتم.

دخترک خوش‌قول بود ولی فرصت نکردم به نقشه‌ها نگاهی بیندازم.

@shahregoftegoo

بچه‌ها استقبال گرمی از من کردند. کت ریحانه کمی گشاد بود. محمد هم رنگ کوله‌اش را دوست نداشت، با ماهور عوض کرد.

در تمام مدت ستی سرش را زیر انداخته و فقط به ریحانه و محمد با نگاهش تشر می‌زد تا اعتراضشان را ساکت کند.

بچه‌ها با سوغاتی‌ها مشغول شدند و ستی به آشپزخانه رفت. کت و روسری‌هایی که خریدم را سمتش گرفتم.

- ببین اینا رو دوست داری؟ اندازه‌ت هست؟

@shahregoftegoo

بالاخره سرش را بلند کرد. نگاهش رنگ تعجب داشت. یعنی توقع سوغاتی نداشت؟

ادامه دادم:

- سایز کت رو حدودی خریدم. فکر کنم گشادت باشه.

کت را بالا گرفت.

- دستتون درد نکنه. راضی نبودم.

@shahregoftegoo

– می‌دونم. ستی هستی!

مکث کرد. لبخند زد و رویش را برگرداند.

– ستی، جان عزیزت، اون روسری قهوه‌ای رو بنداز دور.

با همان لبخند ملیح چسبیده به صورتش برگشت.

– دم‌کنی بکنمش؟ خوبه هنوز!

@shahregoftegoo

- حالمو بهم زدی...! اه

#پارت_۱۴۳

ریز می‌خندید.

@shahregoftegoo

– گشنمه‌ها، این لوبیا رو بکش دیگه!

به سمت گاز برگشت.

– نیمرو هم درست کنم؟ تخم مرغ زیاد داریم!

– بزن، لوبیا رو شاهانه کن!

گونه‌هایش رنگ گرفت. منظورم خجالت دادنش نبود.

@shahregoftegoo

سفره پهن شد، کاسه‌های لوبیا پر و خالی شدند. به حد انفجار خوردم.

از در این خانه که وارد می‌شدم، اشتهایم سرجایش می‌آمد، می‌شدم سهیلی که به قول الی و بهمن، گاو را درسته می‌خورد.

ستی به همه‌مان چایی نبات داد. واقعا لازم داشتیم.

بچه‌ها سرگرم تلویزیون شدند. با نقشه‌ها به آشپزخانه رفتم. تنها شدن با ستی در این خانه نقلی، با هشت بچه از محالات روزگار بود.

@shahregoftegoo

کاغذ a3 را باز کردم و صدایش زدم.

- اون ظرفا رو دو دقیقه ول کن، بیا اینجا.

با احتیاط به سمت من آمد. زن دیوانه! انگار من تا حالا انگشتش کردم! با فاصله از من ایستاد.

- یه جوری وایسادی کنارم، انگار من همیشه از عمد خودمو چسبوندم بهت!

- نه آقا. چه حرفیه؟!

@shahregoftegoo

سرش را به نقشه گرم کرد.

- اینا نقشه‌هاییه که گفتین؟

مثلا داشت حواس مرا پرت می‌کرد. دخترک سیاست زنانه هم بلد بود!

- آره. ببین،اول سرسرای ورودیه که سقفش سوراخ بود.

روی پلان اصلی محل سرسرای ورودی را نشانش دادم.

@shahregoftegoo

– از ورودی خونه، دو سری پله می‌خوره سمت طبقه بالا. دوتا اتاق با یه حموم دستشویی یه طرفه، دوتا اتاق و یه حموم دستشویی یه وَرِ دیگه.

نقشه بعدی را باز کردم.

– بعد از سرسرای اصلی، یه کریدور کوچیکه، سمت راستش اتاق خواب اصلیه، با سرویس حمام و دستشویی مجزا. مثل یه سوئیت کامله.

دستش روی اتاق دو در سه، داخل اتاق خواب اصلی رفت.

@shahregoftegoo

- این چیه؟

- اتاق لباس. میشه طبقه زد، کلی لباس و وسیله گذاشت.

سرش را جلوتر آورد.

- آخه اندازه یه اتاقه خودش، شش متره!

- باید بزرگ باشه دیگه. دورتادورش رو طبقه و کمد می‌زنن که لباسا و کفشا مرتب چیده بشه. یه ضلع اتاق

@shahregoftegoo

رو هم می‌خوام آیینه بزنم. احتمالا بدم کف زمین رو بکنن، یه گاوصندوق کار بذارم. بهترین نوع گاوصندوق اینه که توی زمین دفن باشه.

- خیلی بزرگ می‌شه. یعنی این‌قدر لباس دارین شما؟

واقعا لازم داشتم لپش را بکشم! دخترک خنگ!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۴۴

- اونو ول کن، اتاق اصلی حسابی بزرگه! حدود چهل متر. دیوار رو به باغ اتاق، سه سِت پنجره قدی بلند داره. پنجره وسطی دراصل، دری هست که رو به ایوون باز می‌شه. ببین پنجره‌هاش خوبه؟ بنظرم قد پنجره از زمین تا سقف باشه.

داشت فکر می‌کرد.

- خیلی قشنگه ولی آخه سرد میشه.

@shahregoftegoo

– شیشه دوجداره می‌زنم. شوفاژم می‌ذارم. سرد نمیشه.

سری به علامت فهمیدن تکان داد.

– اتاق مهمون هم سمت دیگه‌س. کوچیکتره، یه حموم و دستشویی جمع‌وجور هم داخلش داره.

انگشتم را رو به فضایی که به عنوان آشپزخانه طراحی شده بود رساندم.

@shahregoftegoo

- اینم یه آشپزخونه بزرگ و دلباز که یک سمتش رو به باغ پشت ساختمونه.

- فکر کنم آشپزخونه‌ش اندازه هال و پذیرایی این خونه باشه.

- آره، مخصوصا گفتم بزرگ می‌خوام.

فضای اِل مانندی را روی نقشه نشان داد و گفت:

- اینم حتما سالنشه.

@shahregoftegoo

– آره، یه سمت ناهارخوری، بقیه‌ش هم یه پذیرایی بزرگ. فک کنم دو سِت مبلمان جا بگیره. انتهای سالن هم به سمت ایوون می‌خوره. بنظرت نقشه خوبیه؟

– بهتر از خوبه آقا هاتف، عالیه! مبارکتون باشه.

– کلی وسیله باید بخرم تا پر بشه.

از یخچال ظرف انگوری بیرون آورد.

– یادته اون سوراخ سقف؟

@shahregoftegoo

– بله.

– گفتم اونجا یه پنجره سقفی می‌خوام، زیرش هم یه آب‌نما!

سرش را کمی به راست کج کرد. انگار داشت همان نقطه را تصور می‌کرد.

– انگار آبشار نور بود.

سولماز سراغ ستی آمد.

@shahregoftegoo

– مامان، سارا هی کانال رو عوض می‌کنه، نمی‌ذاره ما تماشا کنیم!

به سمت هال رفت و از کنارم گذشت.

کاش می‌شد بازهم زیر آبشار نور، در عمارت، لبخندش را ببینم.

در مسیر برگشت به باغ، برنامه‌هایم را در ذهن می‌چیدم. یک‌به‌یک، دانه به دانه. همین که سروسامانی به این‌ها می‌دادم، وجدانم کمی آرام می‌گرفت.

@shahregoftegoo

خودم در کنار ستی جایی نداشتم. اگر از گذشته ویرانم بویی می‌برد، لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد و طرد می‌شدم.

روزی که می‌فهمید پنج نفر را دقیقا با دست خودم کشته‌ام، یا مثلا خبردار می‌شد که چطور کسی را جلوی سگ‌هایم انداختم تا تکه‌وپاره‌اش کنند... یا به قول مامور پلیس، چند دختر جوان را اغفال کرده‌ام و از همه بدتر...

اگر می‌دانست اِلی که بود و من با اِلی چه کردم... هیچوقت مرا نزدیک خودش نمی‌خواست.

@shahregoftegoo

من برای ستی، هاتف بودم، یک مرد بامرام که خودش را مدیونم می‌دانست.

سهیل، پسر سیروس ملکی، قاچاقچی و خلاف‌کار سابقه‌دار، در ذهن این زن جایی نداشت.

ژن پدرم در من خوش درخشیده و من از مادر بی‌چاره‌ام فقط بینی کشیده را به ارث بردم. مابقی میراث پدرم! چشمان گرگ، خوی درنده.

تا بود از پدرم می‌ترسیدم. با نگاهش قالب تهی می‌کردم، سالها گذشت و دیگران از نگاهم قالب تُهی کردند.

@shahregoftegoo

پدرم در سی و هفت‌سالگی به ضرب گلوله پلیس کشته شد. من در سی‌ویک‌سالگی به طناب دار، اعدام شدم. سهیل ملکی تمام شدولی من از پدرم باهوش‌تر بودم!

من برای تمام کثافت‌های وجودم، نقابهایی طلایی داشتم. وجودی پر از نقاب به جز نگاهم! هرچند من هم در عصبانیتم نسخه کامل سیروس می‌شدم! وصیت کرد «یه جور نگاهشون کن، که ازت مثل سگ بترسن».

@shahregoftegoo

#پارت_۱۴۵

با دختر معمار تماس گرفتم.

به‌نظر عاقل بود و علیرغم سن پایینش تجربه کاری داشت.

@shahregoftegoo

– خانوم علایی؟

– بفرمایید.

– همتی هستم. نقشه عمارت خوی رو برام فرستادی.

– سلام آقای همتی. نقشه‌ها رو دیدین.

سیگاری گوشه لبم گذاشتم. روشن‌کردنش را به تاخیر انداختم.

@shahregoftegoo

– نگا کردم. ببینم، تو آدم داری که کار تعمیر رو خودت انجام بدی؟

– پس از نقشه خوشتون اومد.

– بدک نبود.

– نگران اجراش نباشین. همه خوی بابام رو می‌شناختن. ردیفش می‌کنم.

مسلط حرف می‌زد. این را دوست داشتم!

@shahregoftegoo

- حدودا چقدر زمان می‌بره؟

- حداقل چهار،پنج ماه. زمستونم خیلی نمیشه کار کرد.

- بده اول سقف رو درست کنن، بقیه‌ش میشه توی خونه. قبل عید جمعش کن.

نفسش را بیرون داد.

- آقای همتی، قبل از عید سخت می‌شه. من الکی قول نمی‌دم.

@shahregoftegoo

– سر کیسه رو شل کن، کارگرا تو برفم برات کار می‌کنن. فردا بیا کلیدا رو بگیر. چقدر پیش‌پرداخت می‌خوایی؟

– نقشه‌ها رو سوا حساب می‌کنم. برای تعمیر، خردخرد جلو می‌رم که به شما هم فشار نیاد. ده‌درصد خودم برمی‌دارم. برای شروع پنجاه میلیون لازمه.

سیگارم را روشن کردم.

– شماره حسابتو بده، پول نقشه رو بریزم برات. قبل عید تموم کنی، پنج درصد پیش من داری. از مصالح

@shahregoftegoo

کم نذار. ولی صورت‌حساب می‌خوام. همین اول کار بگم، از آدمی که زیرآبی بره خوشم نمیاد.

– صورت‌حساب می‌دم بهتون. برای انتخاب بعضی مصالح بهتون خبر می‌دم. مثل کاشی، رنگ دیوارا، اینا. بازم می‌گم، برای قبل عید قول نمی‌دم.

– فردا بیا قرارداد بنویسیم. ساعت ده خوبه؟

– ده و نیم بشه ایراد داره؟

پکی به سیگارم زدم.

@shahregoftegoo

– ایراد نداره. ده‌ونیم.

گوشی را قطع کردم.

صبح روز بعد به سمت خوی حرکت کردم. از خوردن کله‌وپاچه فاکتور گرفتم. تازگی‌ها بعد از غذای چرب سرگیجه می‌گرفتم. کلسترول لعنتی بالا زده و دلیلی نداشت به جز زندگی بخوروبخواب این اواخر!

عضلات سفت شکمم، شل شده و اگر موهای سرم هم می‌ریخت، کپی برابر اصل کدخدا می‌شدم!

از فکر خودم به خنده افتادم.

@shahregoftegoo

ساعت ده‌ونیم جلوی عمارت پارک کردم. دختر معمار، داخل ماشین پرایدی نشسته و زن فرتوتی هم کنارش در صندلی کمک راننده بود. با دیدن من پیاده شد.

به سمت عمارت رفتم و به ماشینش اشاره کردم.

- مادرته تو ماشین.

او هم بدون سلام کردن جواب داد.

@shahregoftegoo

– بله. مادرمه.

– سلامت کجا رفت؟

– شما سلام کردی که من جواب بدم؟

ای بچه پررو!

– من ازت بزرگترم. نشنیدی می‌گن، سلام از کوچیکتره؟

به من زل زد.

@shahregoftegoo

- سلام.

- علیک سلام، بیا اینم کلیدا.

#پارت_۱۴۶

@shahregoftegoo

کلیدها را گرفت و مشغول باز کردن در عمارت شد.

- دیشب کپی قرارداد براتون فرستادم. خوندین؟

- آره، همه‌ش قبول.

از داخل کیفش، کپی همان برگه‌ها را بیرون کشید و با خودکاری به دستم داد.

- بفرمایین.

@shahregoftegoo

- اول خودت امضا کن.

امضایش پای برگه نشست.

یک نسخه از قرارداد را به من داد و یک نسخه را به کیفش برگرداند.

- آقای همتی، من دیگه اینجا کاری ندارم. فردا یه سری میارم که کار رو شروع کنم. اگر خواستید بیایید، بهم اطلاع بدین.

- سرخونه خودم بخوام بیام باید به تو بگم؟

@shahregoftegoo

– نه، ولی با هماهنگی باشه بهتره.

دستم به سمت پاکت سیگارم رفت.

– و اینکه، ممنون از اعتمادتون. قول می‌دم یه خونه خوب تحویلتون بدم.

سرم را تکان دادم.

– به نجفی پورسانت دادی؟

@shahregoftegoo

مکث کرد، از سوالم متعجب بود.

- بله. گفت اگه شما کار رو بدین به من، پونصد بدم بهش.

- مرتیکه جاکش! به من می‌گه «برای ثوابش معرفی کردم».

زیر خنده زد.

- زندگی خرج داره آقای همتی. فعلا!

@shahregoftegoo

– فعلا.

عصر به راویان برگشتم. خسته و گرسنه. لعنت به این خراب‌شده که یک رستوران هم ندارد.

جلوی در باغ که پارک کردم سرم را رو به آسمان گرفتم. «شوخیت گرفته اوستا کریم؟ من گه خوردم، غذا نخواستم.»

صنم جلوی در منتظر بود.

لعنتی بو می‌کشید که من کی می‌رسم.

@shahregoftegoo

از ماشین پیاده شدم تا در باغ را باز کنم.

– سلام آقا هاتف. رسیدن به‌خیر.

– مرسی.

به پشت رل برگشتم و ماشین را تا داخل باغ بردم.

از در نیمه‌باز باغ، خودش را به داخل رساند. باید جدی برخورد می‌کردم.

@shahregoftegoo

– کاری داری صنم؟

هول شده جواب داد:

– نه، یعنی ... چرا. اومدم برای شام دعوتتون کنم تشریف بیارین خونه ما.

– به چه مناسبت؟

– هیچی، همین‌جوری. نبودین چند وقت، حاجی بابا گفتن بگیم تشریف بیارین.

@shahregoftegoo

شاید هم بد نبود، می‌رفتم، قضایا را برایشان روشن می‌کردم.

- باشه. یه دوش می‌گیرم، میام.

لبخند به لب سر تکان داد و رفت.

سراغ یخچال رفتم! مثل دلم پاک بود. من چرا خرید نمی‌کردم؟

یک بسته شکلات را بیرون کشیدم ولی از بازکردنش منصرف شدم.

@shahregoftegoo

بهتر بود این را به همراهم می‌بردم. دست خالی نمی‌شد!

#پارت_۱۴۷

@shahregoftegoo

قاروقور شکمم با یک بسته بیسکوییت و چند مشت آجیل، تاحدودی برطرف شد.

دوساعت بعد به خانه پدر صنم رسیدم.

حاج رضوان! همیشه فکر می‌کردم رضوان اسم زن باشد!

در باز شد. خانه بزرگ و امروزی به چشمم آمد! به بزرگی خانه کدخدا. هرچند با خانه کدخدا فرق داشت. معلوم بود زنی در این خانه حضور دارد.

@shahregoftegoo

استقبال پرشوری از من به عمل آمد. احساس می‌کردم از فتح خیبر برگشته‌ام! جماعت روان‌پریش.

در پذیرایی که باز شد از آمدنم پشیمان شدم.

آرتان کنار پدرزنش نشسته و گرم صحبت بود.

چرا این الاغ را فراموش کردم؟ گرسنگی برایم حواس نگذاشت.

دو راه داشتم، برگردم، یا بمانم و حضور آرتان را تحمل کنم.

@shahregoftegoo

راه سومی هم بود. به ستی زنگ بزنم وبپرسم برای شام چه دارد. کوفت هم بپزد خوب است!

راه سوم زیاد عاقلانه بنظر نمی‌رسید.

به عقب برگشتم. صنم هنوز پشت سرم ایستاده بود.

- نگفتی مهمون دارین.

- فقط آرتان هستن.

@shahregoftegoo

نتیجه پرسش توبیخ‌گرانه من، جواب با ترسش شد.

نفسم را کلافه بیرون دادم و وارد اتاق شدم. آرتان با دیدن من بلند شد.

– سلام آقا هاتف، رسیدن به خیر.

مخاطب سلام من فقط حاج رضوان بود.

آرتان حرف می‌زد، حاج رضوان نطق می‌کرد.

استکان‌های چای خالی و پر می‌شدند و خبری از شام نبود. لعنت به روحشان!

@shahregoftegoo

حاج رضوان از اتاق بیرون رفت و آرتان با خودش درگیر، ولی بالاخره به حرف آمد.

- هاتف، من چندبار رفتم در خونه راضی، اینقدر سرسنگین بود که از در توی خونه نرفتم.

- خوش به غیرتش، ازش یاد بگیر.

- توهم که محل نمی‌دی! من بگم غلط کردم ول می‌کنی؟

@shahregoftegoo

- حالا اگه به گه خوردن بیفتی راجع به بخشیدنت فکر می‌کنم.

- من گه خوردم... خوبه؟

خیره نگاهش کردم.

- هرچی فکر می‌کنم می‌بینم با جماعت گه‌خور و خاله‌زنک آبم تو یه جوب نمی‌ره. توام که ....

حاج رضوان به اتاق برگشت و حرف من نیمه‌کاره ماند.

@shahregoftegoo

جیران و صنم سفره انداختند. الحق که سفره رنگینی بود. غذاها یکی از یکی خوشمزه‌تر و البته همه بی‌نمک! نمکدان هم، نمک نداشت!

وسط غذا گوشی موبایلم زنگ زد. شماره‌ای نیفتاد.

- الو؟

- موسیو اِمَتی*؟

- وی**؟

@shahregoftegoo

از جایم بلند شدم. وکیلم از سوییس!

*فرانسویها «ه» را به سختی تلفظ می‌کنند.

**بله به فرانسوی.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۴۸

از جمع عذرخواهی کردم. صحبت کردن با وکیل به درازا کشید. سر سفره که برگشتم هنوز گیجی سرم همراهم بود.

- خوبی آقا هاتف.

- خوبم، یه کاری پیش اومده، باید برم.

حاج رضوان با تعجب پرسید:

@shahregoftegoo

- این وقت شب؟

- فردا صبح راه میفتم.

- خیر باشه.

آرتان بیرون از اتاق رفت. با حاج رضوان تنها شدم.

- قبل از رفتنم، یه صحبتی هم با شما داشتم.

گوشهایش تیز شد و لبخند زد.

@shahregoftegoo

- بفرما آقا هاتف.

- شما که به من لطف دارین و می‌دونم این دعوت و آمدوشدهای اخیر از بابت خاصی نیست. ولی مردم حرف زیاد می‌زنن. اینجا هم یه جای کوچیکه. من تمایل ندارم برای شما یا خانواده مشکلی پیش بیاد.

دستی به محاسنش کشید و گفت:

- بابت چی؟

@shahregoftegoo

– حاج آقا، من اهل زن گرفتن نیستم. اگرم بخوام زن بگیرم، یه دختر هیجده‌ساله رو نمی‌گیرم. بهتره برای کسی سوتفاهم درست نشه.

رنگ از رویش پرید. توقع این صراحت را نداشت.

– صلاح مملکت خویش خسروان دانند. صنم کم خواستگار نداره.

– مطمئنم که همینطوره.

@shahregoftegoo

گفتم و از جایم بلند شدم. از خانه که بیرون آمدم، صنم با لب و لوچه آویزان بالای سرم ایستاد. طولی نکشید که حاج رضوان صدایش زد و داخل رفت.

آرتان بیرون آمد.

- فردا می‌ری خوی؟

- یه مدت کار دارم، نیستم.

سوال بیشتری نپرسید. می‌پرسید هم جواب نمی‌دادم.

@shahregoftegoo

خودم را به خانه رساندم.

از فکروخیال سرم سوت می‌کشید. بهمنِ احمق خودش را گرفتار کرد. باید زودتر می‌رفتم. اگر می‌توانستم شبانه راه می‌افتادم ولی فکر عاقلانه‌ای نبود.

چمدانی بزرگتر از معمول را آماده کردم. زندگی چمدانی من تمام نمی‌شد. یک بی‌خانمان واقعی.

از همان شانزده‌سالگی که سقف بالای سرم رفت و مهمان زندان شدم، مکانی به نام خانه هم از محدوده لغاتم خارج شد. یا زندان، یا بازداشتگاه، یا مسافرخانه. اوضاع که بهتر شد، هتل!

@shahregoftegoo

نگاهی به ساعت انداختم که عدد ده و نیم را نشان می‌داد. ممکن بود خواب باشد ولی چاره‌ای نداشتم.

گوشی چندبار بوق خورد تا جواب داد.

- الو؟ ستی، بیداری؟

- بله آقا؟

صدایش از من هول‌تر بود

@shahregoftegoo

- خواب بودی؟

- نه، تازه خوابم برده بود. طوری شده؟

@Shahregoftegoo

#پارت_۱۴۹

ستاره

پلکم سنگین بود که صدای گوشی موبایلم درآمد. با هول بیدار شدم. شماره هاتف!

حتما کار واجبی داشت این وقت شب!

- الو؟ ستی بیداری؟

- بله آقا؟

- خواب بودی؟

@shahregoftegoo

– نه، تازه خوابم برده بود. طوری شده؟

انگار در حال راه رفتن حرف می‌زد.

– پاشو برو یه آب بزن صورتت. خوب گوش بده چی می‌گم، حرفم مهمه.

– بیدارم آقا.

– قلم و کاغذ دم دستت هست؟

@shahregoftegoo

دنبال قلم و کاغذ گشتم. گوشه اتاق دفتر نقاشی سارا را با یک خودکار پیدا کردم.

- بله، پیدا کردم ...بفرمایین.

- یه شماره می‌دم یادداشت کن، بعدا روی گوشیت سیو کن. شماره منه وقتی ایران نیستم. با این اپلیکیشنای گوشی، می‌تونی بهم پیغام بدی. تلگرام، واتس‌اپ. اینا.

- مگه دارید می‌رید سفر به سلامتی؟

@shahregoftegoo

– کار برام پیش اومده ستی، سرضرب باید خودمو برسونم. این‌جا کسی نیست بهش اطمینان کنم. این آرتان الاغ هم دیگه قابل اعتماد نیست.

بازهم به این آرتان پیله کرد.

– آقا هاتف، آرتان پسر بدی نیست.

– بدبختِ زن ذلیل! فقط داره درِکون طایفه زنش موس‌موس می‌کنه. رو بهش نشون ندیا! مرتیکه یابو!

@shahregoftegoo

انگار نه انگار که آرتان پسردایی من است و خودش هفت پشت غریبه. هرچه دلش می‌خواست می‌گفت. بی‌ادب.

– هستی پای گوشی یا خوابت برد.

– هستم آقا. بفرمایین.

– اعتماد ندارم به کسی. فقط به تو. اون شماره رو روی گوشیت سیو کن. من دارم می‌رم ترکیه، بعدش اروپا. ممکنه مجبور شم طولانی بمونم. کارای این‌جا رو تو باید انجام بدی.

@shahregoftegoo

چه می‌گفت؟ شوخی می‌کرد؟

- آقا... آخه من...

- گوش بده! وسط حرفم نپر...!

لحنش عصبی و کلافه بود.

- چشم.

- برای کار تعمیر خونه معمار گرفتم، یه دختره‌س به اسم علایی...خودش کارش رو انجام می‌ده. باید

@shahregoftegoo

هفته‌ای یه بار بری، بهش سربزنی که گند نزنه. حواست جمع باشه. هربار رفتی، از پیشرفت کار عکس می‌گیری. برام می‌فرستی. کارش ایراد داشت، بهش می‌گی. فهمیدی؟

– بله، فقط از کجا بدونم که...

به میان کلامم پرید.

– داره تعمیر می‌کنه. خودت می‌فهمی که کارش خوبه یا خرابکاری کرده. هر مرحله هم صورت‌حساب ازش می‌گیری، پولش رو می‌دی. در مورد پرداخت‌ها، حواست باشه کم و زیاد به حسابش نریزی.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۵۰

من که پول نداشتم!؟ خودش ادامه داد.

- علی‌الحساب دارم صد میلیون می‌ریزم به حسابت.

@shahregoftegoo

سرم سوت کشید.

- وای آقا! این همه پول آخه؟ تو رو خدا به حساب من نریزین!

- قراره صورتحساب اونو بدی. برای خودت که ندادم.

- باشه خب، این همه پوله... بیاد تو حساب من؟

@shahregoftegoo

مکث کرد، چنان دادی زد که گوشی را از نزدیک صورتم دور کردم.

– می‌گم باید از این پول بریزی به حساب معمار! پول من قرار نیست حساب تو رو انگولک کنه! بگو حسابت چادر سرش کنه! اعصاب من شخمیه، توام هی ناخون بکش بهش!

– چشم، ببخشید، عصبانی نشین.

صدای بازدم سنگینش را شنیدم.

آرام‌تر ادامه داد:

@shahregoftegoo

– مجبورم ماشینمو ببرم. هربار خواستی بری خوی، شب قبل زنگ می‌زنی به یه آژانس توی خوی، می‌گی برات ماشین بفرستن. من خودم هماهنگ می‌کنم که بهت اشتراک بدن. با حسن و تقی راه نمی‌افتی بری. فهمیدی؟

– چشم.

انگار داشت با من دوره می‌کرد که خوب شیرفهمم کند.

@shahregoftegoo

– پس شد هفته‌ای یک‌بار، می‌ری خوی، سر عمارت، عکس می‌گیری، برام می‌فرستی، صورتحسابا رو چک می‌کنی، بعدم پرداخت می‌کنی.

– بله. با حسن و تقی هم نمی‌رم. فقط با آژانس.

– باریکلا...دیگه اینکه، هرکس پرسید، تحت هیچ شرایطی، لو نمی‌دی که از من خبر داری.

– چشم.

بازهم مکث کرد. چیزی در ادای کلماتش بود، غصه؟ دلتنگی؟

@shahregoftegoo

– اگر پول کم آوردی، سریع پیغام بده. من بیست و چهارساعته به حسابت واریز می‌کنم.

– چشم. آقا هاتف، معلوم نیست کی برگردین؟

– نه، شاید یه ماه، شاید بیشتر. راستی، امروز رفتم خونه حاج رضوان، بهش گفتم که من زن بگیر نیستم. بخوامم بگیرم، دختر هیجده ساله نمی‌خوام. فکر کنم باباش خرفهم شد که از من بِکِشه بیرون.

طفلک صنم!

از دهانم پرید!

@shahregoftegoo

- طفلک صنم!

غصه و دلتنگی هرچه بود پرکشید و عصبانیت پر غیضی جایش را گرفت.

- فقط خدا رو شکر کن دم دستم نیستی وگرنه... حرفش را خورد.

- طفلک من! بیچاره من! اون صنم چشم باباغوری آدم بود، نیم‌متر زبون. پر ادعا! با اون آش‌رشته‌های بی‌نمکش.

@shahregoftegoo

لبم را گزیدم که خدای نکرده، نخندم! همه چیز از نظر این مرد بی‌نمک بود.

– به من می‌خندی؟

– وای، نه... اصلا نخندیدم!

– توام بهتر نیستی. غذا پختن یادبگیر.

رو که نیست!

@shahregoftegoo

- چشم.

#پارت_۱۵۱

- نمی‌خواد مصطفی هرشب بیاد این‌جا. هرازگاهی بیاد سربزنه. من پول اجاره این‌جا رو به حساب عمو

@shahregoftegoo

آیدین می‌ریزم. مدرکی این‌جا نیست. فقط چهارتا دمبل و وسیله ورزشیه، یه مقدار لباس. تراکتور هم پیش حاج داوده، بمونه پیشش تا برگردم.

- بله. چشم.

نفسش سنگین و پرصدا در گوشی پخش شد.

- یه گوشی جدید برای خودت بخر.

- گوشیم خوبه.

@shahregoftegoo

– دوربینش خوب نیست، بخوایی عکس بفرستی، عکسا کیفیت ندارن. یه گوشی خوب بگیر.

– چشم.

این مرد سلطان تغییر حس بود، مثل باد بهاری جهت وزش تغییر می‌کرد. دستوراتش با تحکم بودند، سفارشاتش با محبت!

– ستی، حواست به خودت باشه، برنگردم ببینم خودتو ناکار کردیا! مراقب کمرت باش.

– چشم!

@shahregoftegoo

– به مصطفی بگو فردا بعد از مدرسه بیاد اینجا، بلده که کلیدو کجا قایم می‌کنم. نقشه‌های اون خونه رو از روی میز بیاره برات. همونا که پریشب نشونت دادم.

– می‌گم بهش.

– دیگه سفارش نکنم. نری گند بزنیا! حواستو جمع کن. من خونه رو تعمیر شده از تو می‌خوام.

انگار دیگر سفارشی نمانده بود.

@shahregoftegoo

- خب دیگه، برو بخواب.

- آقا هاتف؟

- بله؟

- مراقب خودتون باشین.

جواب نداد. گوشی را قطع کرد.

گوشی را لبه پاتختی گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

@shahregoftegoo

فایده‌ای نداشت. خواب شاپرکی بود که از گوشه چشمم پرید.

تمام شب از این پهلو به آن پهلو چرخیدم و فکروخیال کردم. نفهمیدم کی خوابم برد ولی سحر بود که بیدار شدم.

خستگیِ خوابِ آشفته به تنم مانده و می‌دانستم که دوباره به خواب رفتن، خیالی خام است.

نماز صبح را خواندم و مثل هرروز صبح، هشت بار ذکر آیت‌الکرسی به نیت سلامتی بچه‌ها.

@shahregoftegoo

تسبیح را دور مهر پیچیدم و جانماز را تا می‌کردم که...

نگاهش جلوی چشمانم آمد، مردمک‌هایی نگران که نقاب خطاب و عتاب می‌پوشیدند.

از دلم گذشت که کاش قبل از رفتن دیده بودمش.

با بیست و هشت‌سال سن، حس دخترکان نازک‌دل را داشتم درحالیکه احساساتی بین ما وجود نداشت. از جانب من احترام و .... از جانب هاتف، هیچ!.. شایدهم ....؟

@shahregoftegoo

امکان نداشت. او بیشتر مرا یک انسان می‌دید و نه یک زن، یا حتی جنس مخالف!

دوباره که به رفتنش فکر کردم، دلم گرفت.

این‌بار خواندم.... آیت‌الکرسی نهم!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۵۲

بچه‌ها بیدار شدند، صبحانه خوردند و به مدرسه رفتند.

قبل از رفتنشان، سربسته به مصطفی سفارشات هاتف را رساندم.

کل روز ذهنم درگیر شد. صدای پیغام بانک از گوشی آمد... صدمیلیون واریزی جدید.

@shahregoftegoo

واقعا خواب نمی‌دیدم، حرفهایش جدی بود!

احساس می‌کردم از وقتی رفته است، چیزی از زندگی کم شده. در عین‌حال ترس به جانم افتاد. نکند خرابکاری کنم؟ نکند اعتمادش از من سلب شود. افکار مالیخولیایی!

سراغ گوشی موبایلم رفتم. چندسالی عمر داشت و نسبتا قدیمی محسوب می‌شد.

سعی کردم برنامه واتس‌اپ را نصب کنم ولی پیغامی ظاهر می‌شد و اجازه نصب نمی‌داد.

@shahregoftegoo

خواستم چند عکس بگیرم تا دوربین گوشی را امتحان کنم. کیفیت عکس‌ها هم، چیز دندان‌گیری نبودند.

سر ظهر پیغامی از هاتف داشتم.

– من رسیدم وان. به اون دختر معماره زنگ زدم، شماره‌ش رو میفرستم برات. شماره تو رو دادم بهش. بهت زنگ می‌زنه، باهات قرار می‌ذاره. گوشیت رو عوض کن و برای خطت هم اینترنت بگیر.

پس به وان رسید! هاتف دور می‌شد و استرس من هم در لحظه بالا می‌رفت.

@shahregoftegoo

غذای بچه‌ها ته گرفت. اگر هاتف بود حتما آبرویم را می‌برد.

مصطفی کمی دیرتر به خانه آمد. از گوشه آشپزخانه دیدم که به اتاقم رفت و کاغذهایی را روی تخت گذاشت. حتما نقشه‌های خانه هاتف بودند.

به آشپزخانه آمد که خودم را سرگرم کشیدن غذایش نشان دادم. آهسته حرف می‌زد.

- نقشه‌ها رو گذاشتم روی تخت.

@shahregoftegoo

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم. بشقاب غذا را به دستش دادم.

همان‌جا روی زمین نشست. اولین قاشق را به دهان برد.

من‌هم پای کابینت روی زمین نشستم. زانوهایم را بغل کردم و چانه‌ام را روی زانوها تکیه دادم.

مصطفی پرسید:

- توام مثل من دلشوره گرفتی؟

@shahregoftegoo

لبم را گاز گرفتم، مصطفی هم فهمیده بود.

- غذا رو سوزوندم.

لبخند پرشیطنتی زد.

- نمکم نزدی!

بی‌معرفت، این هم برای من دست گرفته بود.

@shahregoftegoo

– غصه نخور بابا. طوری نشده، می‌ره، صحیح و سالم برمی‌گرده.

– صدمیلیون ریخته به حسابم.

مصطفی به سرفه افتاد.

– صد میلیون؟

– هیس. آره. برای مخارج تعمیر خونه‌ش. من باید برم خوی، هر ازگاهی.

@shahregoftegoo

- بری چه‌کار؟

مطمئن نبودم گفتن این حرف‌ها به مصطفی عاقلانه باشد.

- پیش خودت باشه مصطفی. گفت برم سر تعمیر خونه‌ش، مراقب کار معمار و اینا باشم.

دست از خوردن کشید.

- تو بری؟ با معمار جماعت تنها باشی؟

@shahregoftegoo

– معمارش زنه.

لقمه بعدی را به دهان برد.

– معمار زن از کجا گیر آورده! خیلی عجیب غریبه راضی!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۵۳

نفس عمیقی کشیدم.

- حالا بذار ببینم چی می‌شه. فوقش می‌گم من نمی‌تونم، یکی دیگه رو پیدا کنه.

گفتم و از جایم بلند شدم. خودم را به اتاقم رساندم و مثل یک دانش‌آموز محو نگاه کردن به نقشه‌ها شدم.

@shahregoftegoo

چند روزی بر همین منوال گذشت. کار خاصی نمی‌کردم، نه خبری از هاتف بود، نه از خانوم علایی.

در راویان پیچید که هاتف رفته و شاید اصلا بازنگردد.

حرف و حدیثی راه انداختند که آدم غریبه را نباید به روستا راه داد، معلوم نیست این ماجراجویان از کجا پیدایشان می‌شود، نباید خام شد و به غریبه دختر داد.

حدس زدم زمینه‌چینی می‌کنند تا حرف و حدیث ازدواج صنم و هاتف را که خودشان علم کرده بودند، بخوابانند.

واقعا از دغلکاریشان، شیطان انگشت به دهان می‌ماند!

@shahregoftegoo

عصری بود که کسی با گوشی موبایلم تماس گرفت. شماره ناشناس.

- الو؟

- خانوم احمدی؟ ستاره احمدی؟

- بله، خودم هستم.

صدای دختر نسبتا جوانی بود که کاملا با کلافگی حرف می‌زد.

@shahregoftegoo

– خانوم، شما مگه قرار نبود پیش پرداخت تعمیر خونه رو واریز کنین؟ من سه روزه معطل شمام!

معطل من؟ چرا؟ هاتف گفت که خانوم علایی با من تماس می‌گیرد، گفت برایم صورت‌حساب می‌فرستند. خب چیزی برای من نیامده بود!

– خانوم علایی، قرار بود تماس بگیرین، صورت‌حساب برام بفرستین.

– من فرستادم برای آقای همتی.

@shahregoftegoo

- آقای همتی؟

منظورش هاتف بود؟

- هاتف همتی، نمی‌شناسین؟

- چرا، چرا. باور کنین برام صورت‌حساب نیومده.

- برای اینکه آقای همتی هرچقدر باهاتون تماس گرفتن جواب ندادین.

هاتف؟ زنگ نزده بود که!

@shahregoftegoo

- زنگ نزدن به من؟!

کلافه نفسش را فوت کرد. زیر لب غر می‌زد «عجب گیری کردما... یکی از یکی....»

با من بود؟!

- خانوم احمدی، خطتتون اینترنت داره؟

- نه.

@shahregoftegoo

– خب آقای همتی با کبوتر باید بهتون خبر بدن؟ ایران که نیستن. نتونستن زنگ بزنن. از این اپلیکیشنا روی گوشی ندارین؟

خاک بر سرم شد. خط من که اینترنت نداشت. منم خوش‌خیال منتظر تماس!

چندباری هم که شماره خارج از ایران افتاد و صدایی نیامد، بازهم نفهمیدم. نزدیکی راویان به مرز، تماسهای هرازگاهی رومینگ را معمولی می‌کرد، من‌هم شک نکردم که شاید هاتف باشد که تماس می‌گیرد.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۵۴

- خانوم علایی، من باید برای خطم اینترنت بخرم.

- صبر کنین. من می‌گیرم، کدش رو براتون می‌فرستم.

@shahregoftegoo

- آخه پولش؟

- حساب می‌کنم باهاتون. تا چند دقیقه دیگه براتون اس‌ام‌اس می‌کنم. بعد زنگ میزنم که راهنماییتون کنم چطور اپلیکیشن رو وصل کنین.

- باشه، ممنونم.

تماس را قطع کرد. بسته اینترنتی را پنج دقیقه بعد برایم فرستاد.

@shahregoftegoo

سریع به اینترنت وصل شدم. مجدد خودش تماس گرفت.

- خانوم احمدی؟

- جانم، بگین.

- بذارین روی پخش که صدام رو بشنوین. بعد من راهنماییتون کنم.

کارهایی که گفت را انجام دادم و اپلیکیشن‌ها وصل شدند.

@shahregoftegoo

در یکی از اپلیکیشن‌ها، چشمم به بیست پیغام از هاتف خورد. بدون اختیار گفتم:

– وای، حتما چندبار هم زنگ زده، من جواب ندادم.

دخترک به حرف من می‌خندید. خبر نداشت که حالا باید چقدر دادوبی‌داد هاتف را تحمل کنم.

تنم به لرز افتاد.

@shahregoftegoo

– قرار بوده من به شما زنگ بزنم ولی اون دفعه صداش قطع و وصل می‌شد، من متوجه نشدم. طوری نیست. خودش فهمیده که اینترنت نداشتی. به من زنگ زد. یه ریزم فحش داد.

خاک بر سرم. آبرویم جلوی این دختر هم رفت.

– ببخشید توروخدا. آبروم رفت جلوی شما.

بازهم خندید، این‌بار بلندتر.

– اولا که به من فحش داد که چرا به شما زنگ نزدم. خیلی شاکی بود. بعدم نترس، جوابشو دادم.

@shahregoftegoo

– تقصیر شما نیست. من باید زنگ می‌زدم بهتون. نمی‌دونم چرا منتظر بودم خودِ آقا هاتف زنگ بزنن، یا شما تماس بگیرین.

– حالا گذشته دیگه. برای فردا هماهنگ کردم که ماشین بیاد دنبالتون، ساعت هشت اونجاست. بعدم بیایین سر ساختمون. پول منم همون فردا که اومدین، واریز کنین.

ندید شرمنده‌اش بودم.

– خیلی لطف کردین خانوم علایی.

@shahregoftegoo

– کاری نبود. اگه با خوش‌اخلاق حرف زدی، بگو موبایل رو گرفتم، فردا تحویلت می‌دم.

متوجه منظورش نشدم.

– ببخشید، نفهمیدم.

– خوش‌اخلاق، آقای همتی منظورمه!

لبم را گاز گرفتم که نخندم. حتما هاتف از خجالتش درآمده.

@shahregoftegoo

به خودم نهیب زدم، نخند ستی خانوم، زنگ بزند از خجالت توهم در می‌آید!

– چشم. اگر تماس گرفتن، می‌گم بهشون. تا فردا انشالا.

– تا فردا. خداحافظ.

به محض قطع تماس، سراغ پیغام‌های هاتف رفتم.

@shahregoftegoo

همه جدید بودند. "ستی، پیغاما رو دیدی بهم زنگ بزن. نگرانم."

#پارت_۱۵۵

@shahregoftegoo

چند بار پیغام داده بود. خدا به فریادم برسد. نمی‌دانستم چکار کنم. یک راه ساده، خاموش کردن گوشی بود! ولی مسلما عواقب خوبی نداشت.

دل را به دریا زدم و اپلیکیشن واتس‌آپ را باز کردم.

"سلام. خوب هستید؟ ببخشید من اینترنت نداشتم. خیلی ببخشید. الان پیغاما رو دیدم. خانوم علایی هم تماس گرفتن. فردا می‌رم سر ساختمان"

به محض ارسال پیام، دوخط کنار پیغام آبی شد. یعنی پیغام را دیده بود؟

@shahregoftegoo

گوشی در دستم لرزید. خودش بود. عکس پروفایلش هم یک آسمان پرستاره!

با ترس‌ولرز جواب دادم.

- سلام.

- ای سگ تو روح اون جغرافیای محل سکونتت.

شروع شد، تازه اولش بود!

@shahregoftegoo

– سه روزه تماس می‌گیرم، با کارت، با کوفت، با زهر مار. مردم از نگرانی. چه وضعیه آخه؟

– ببخشید. خوبید آقا هاتف؟

– سلام. تو کجایی ستی، دلشوره مُردم.

– ببخشید. من همه‌ش منتظر تماس این خانومه بودم. باید زنگ می‌زدم بهشون، ببخشید.

– چرا هر دو کلمه می‌گی ببخشید؟ تقصیر تو نیست. اون دختره عجوزه باید تا الان بهت زنگ می‌زد. سلیطه خانومو ببینم پاشنه دهنشو می‌کشم.

@shahregoftegoo

– شما خودتون خوبین؟

انگار از حرفم متعجب بود.

– هان؟ من خوبم. بهش سپردم که برات ماشین بگیره.

– بله. گفتن خودشون. فردا ساعت هشت صبح ماشین میاد.

– خوبه. بچه‌ها خوبن؟

@shahregoftegoo

– بله. خوبن.

صدایش کمی آرام‌تر شد.

– خیالم راحت شد. پول بردار از حساب، برا گوشیت اینترنت بگیر. یه موقع کاری بود زنگ بزن. ده میلیون همین امشب حواله کن براش، باقی رو فردا، وقتی صورتحساب داد.

– چشم.

@shahregoftegoo

- غذا چی پختی؟

- هان؟ والا یتیمچه درست کردم، ولی ته گرفت.

خندید.

- از ترس من غذات رو سوزوندی؟

- آره به خدا، الانم می‌ترسیدم جواب بدم، داد بزنین.

بعد از این‌که جمله‌ام تمام شد فهمیدم که چه گندی زده‌ام.

@shahregoftegoo

هاتف که غش‌غش می‌خندید.

– برو ستی، برو که امشب سر راحت بذارم زمین بخوابم. فردا منتظر عکسام.

– چشم.

– خدافظ.

– به سلامت.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۵۶

سهیل

از زمانیکه وکیل به موبایلم زنگ زد، زندگی‌ام مثل آمدن سیل برهم ریخت.

@shahregoftegoo

وقایع بازهم در حال تکرار بودند. هویتم را عوض کرده بودم ولی ذاتم که تغییر نمی‌کرد؟

شاید کمی تحت تاثیر محیط آرام‌تر برخورد می‌کردم ولی نه آنقدر که بهمن را در قلب ترس و وحشتش رها کنم.

بهمن بارها به خاطر من خودش را به خطر انداخته بود. همیشه سود خوبی از قبال نزدیکی به من نصیبش می‌شد ولی نمی‌توانستم بگویم من را یک کد برای پرکردن حساب بانکی‌اش می‌دید.

@shahregoftegoo

بارها بهمن و فقط او در قلب مشکلات در کنارم ماند.

اولین بار در یک درگیری، گلوله‌ای از کنار گوشم رد شد و کسی چاقو به‌دست درست پشت من روی زمین افتاد.

چندبار در تعقیب و گریزها، می‌ماندتا من فرار کنم.

وقتی که اِلی جای ما را به پلیس لو داد، مامورها مثل مورومِلخ داخل باغ ریختند. بهمن جنبید و مرا فراری داد.

@shahregoftegoo

همان‌روزی که نگذاشت اِلی را با خودم ببرم. صدایش بارها در سرم چرخ خورد. "بچه نشو سهیل، این کُندمون می‌کنه. بجنب پسر". دست مرا کشید و با خودش برد.

تا مدت‌ها از بهمن متنفر بودم. حماقت آن‌روزش باعث شد که اِلی را برای همیشه از دست بدهم.

هرچند که رابطه من و اِلی پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود. اِلی هرگز مرا نمی‌پذیرفت. هرگز..!

تمام نقشه فرار من از زندان، صحنه‌سازی اعدام، لودادن تیم قاچاق مواد و زنان با کمک بهمن اجرا شد.

@shahregoftegoo

بهمن را دور زدند و من هم مهره سوخته بودم.

کل دانه‌درشت‌های باند راتحویل پلیس دادیم.

کسی که دستور قتل پدر و مادر الی (قاضی متین و همسرش) را داد، شخصا به درک واصل کردم. ادای دِین من به اِلی.

قبل از رد شدن از مرز، برای ستی پیغام دادم

@shahregoftegoo

تکلیف کار برای وکیلم در سوئیس مشخص بود، اگر برنمی‌گشتم، تمام دارایی‌ام در ایران و ترکیه به نام خانوم ستاره احمدی فرزند ماکان می‌شد.

ستی ساده! در محضر به راحتی از شناسنامه و کارت ملی‌اش کپی گرفتم. خانه خوی که به نامش شد...حتی وکالتنامه تام‌الاختیاری که گرفتم را به راحتی امضا کرد. فکر می‌کرد تمام امضاها به شهادتش برای به‌نام خوردن سند زمین سارا ربط دارد!

از مرز رد شدم و دو ساعت بعد به وان رسیدم.

@shahregoftegoo

وکیل گفت، از بهمن شماره تماسی ندارد ولی پیغام داده که" به شماره من در هلند زنگ بزن".

مطمئن بودم که باید پیغام دیگری هم می‌فرستاد. احتمالا یک پیغام رمز.

با وکیل سوئیس تماس گرفتم. تسلط من به فرانسه کارم را راحت می‌کرد چون انگلیسی دندان‌گیری نمی‌دانستم.

وکیل پیغام خاصی از بهمن دریافت نکرده بود، به‌جز درخواستش برای تماس من.

@shahregoftegoo

- هیچ حرف دیگه‌ای نگفت؟ هیچ پیغامی؟ ولو مسخره؟

- حرفی نبود. ولی... الان که گفتید، بعد ازتماسش، یه پولی به حساب شما واریز شد. یه مقدار کم. دو یورو و پنجاه سنت.

می‌دانستم! حتما نشانه‌ای می‌فرستاد. بهمنِ قالتاق را فقط من می‌شناختم!

- پولی که به حسابم ریخته شده، توی توضیح چی نوشته؟

@shahregoftegoo

توضیح متن پول واریزی را برایم خواند! یک شماره تماس! به رمز!

از وکیل خداحافظی کردم. نمی‌توانستم ریسک کنم.

سیم‌کارت جدیدی خریدم با یک گوشی ارزان‌قیمت.

به شماره بهمن پیغام دادم. "دو یورو و پنجاه سنت" و بلافاصله زنگ زدم.

گوشی را برداشت. خستگی از صدایش می‌بارید.

@shahregoftegoo

– بهمن.

– مرتیکه قرمساق، معلوم هست کدوم گوری موندی؟

– هُش! افسار پاره نکن واسه من! دوساعت نیست رسیدم ترکیه.

– سهیل، گیرم! د...دنبالمن. نمی..نمی‌دونم چه گهی بخورم. کارم تمومه.

#نویسنده_نوشت

@shahregoftegoo

این قسمت‌ها برای شناختن سهیل واقعیه و..... بهمن راه رسیدن به خیلی از سوالات

@shahregoftegoo

#پارت_۱۵۷

وضعش خراب بود.

- کجایی؟

- آمستردام.

- جات امنه؟

- منو می‌کشن سهیل. فقط بیا که آنجی رو بسپرم بهت.

آنجی کدام خری بود؟

@shahregoftegoo

- آنجی کیه؟

- دوستمه... یعنی! سهیل زنمه. حامله است... فقط بیا!

دستی لای موهایم بردم. مردک الاغ کِی زن گرفته بود؟ کِی بچه کاشته بود؟

- تو گوساله که داشتی وسط کارتل کوکائین مکزیک به آمریکا غلت می‌خوردی! زن از کجا گرفتی؟

- لای کوکائینا بود. بیا سهیل. جانِ سارا بیا.

@shahregoftegoo

قسم دادن به جان "سارا" امری بی‌سابقه محسوب می‌شد.

بهمن تنها کسی که از گذشته من می‌دانست همانی بود که سرنوشتش از دارالتادیب به من گره خورد.

- آدرس بده. دارم میام.... نمی‌گی چه گهی خوردی؟

- یکی از همون گنده‌های کارتل کوکائین دنبالمه.

حدسش سخت نبود. موادی که باید ترانزیت می‌شد، محموله‌ای که باید به مقصد می‌رسید و به احتمال زیاد جایی بین راه سربه‌نیست شده!

@shahregoftegoo

– از کارتل کوکائین دزدی کردی؟

– آره.

– خب احمق میان از کون آویزونت می‌کنن، یا موادشونو پس بده، یا پولشو.

– خواهرش با منه سهیل. آنجی خواهرشه!

بهمن واقعا روانی شده بود؟!

@shahregoftegoo

– تو رفتی دوسال توی کارتل که بارتو ببندی! فیلم هندیه مگه؟ دختره رو بده دست داداشش، ول کن بیا بیرون.

– مرتیکه فلان‌کش، زنمه! می‌گم حامله است! نمی‌فهمی عوضی؟

واقعا این بهمن بود؟ هیچ‌وقت با من این‌طور حرف نمی‌زد. چاره‌ای نبود، باید می‌رفتم.

– دارم میام، زیپ دهنتو شخصا بکشم! آدرس رو تکست کن.

@shahregoftegoo

تماس را قطع کردم.

عصر همان‌روز بلیط گرفتم به مقصد استانبول و بعد، آمستردام!

در مدتی که ترکیه بودم، با ستی تماس گرفتم، به‌جز یکی‌دوبار که فقط صدای الو گفتنش را شنیدم، ارتباط قطع شد.

تماس با اپلیکیشن‌های روی گوشی که اینترنت نیاز داشت هم بی‌پاسخ ماند. جواب نمی‌داد.

@shahregoftegoo

حدس می‌زدم گوشی موبایلش اینترنت نداشته باشد. دختره خنگ، خوب بود گفتم برای خطتت اینترنت بگیر!

ذهنم بازهم به سمت بهمن رفت.

مراحل عادی سفر، رسیدن، تحویل چمدان‌ها و راهم را به سمت قلب شهر پیش گرفتم. از محل اقامتم تا آدرسی که بهمن داد، با اتوبوس یک‌ربع راه بود.

هلند را دوست داشتم، مردمان بلندقد این سرزمین، قد زیادی دراز مرا برایم عادی می‌کردند.

@shahregoftegoo

هوا سرد بود وخیابان‌ها پر از گل‌وشل! فقط چندماه به کریسمس مانده.

راهم را به سمت محل سکونت بهمن گرفتم. این فصل از سال، آفتاب ساعت سه‌چهار بعدازظهر غروب می‌کرد!

روز جمعه بود و پیاده‌روها غلغله.

جمعیت اکثرا جوان که برای تفریحات نه‌چندان موجه وارد این بخش از شهر می‌شدند!

@shahregoftegoo

یکی دو خیابان دورتر از شلوغی، در چوبی و قرمزرنگ خانه شماره ۱۷، خودنمایی می‌کرد.

در زدم و با صدای تیکی در باز شد. کسی داخل راهروی دیده نمی‌شد.

سرم را برای رد شدن از در کوتاه خم کردم که سایه‌ای پشت سرم تکان خورد. صدایی از جایی در تاریکی و حس حرکت وسیله‌ای سنگین برای هدف‌گرفتن پشت سرم.

به سرعت جاخالی دادم. کمی دیر و بنگ...!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۵۸

سرم به گیج افتاد. دستم را به دیوار گرفتم تا نیفتم.

زنی به سمتم می‌آمد و صدایی از گلویش خارج می‌شد

... «پرفاوور، پرفاوور سینیور»

@shahregoftegoo

یک دستم به دیوار بود و یک دست به سرم.

ضربه به گوشه سرم خورد و رد خون گرمی که تا گردنم راه گرفت را حس می‌کردم.

زنی شبیه دختر کارتون پوکوهانتز جلویم ایستاده و از ترس می‌لرزید.

گونه‌های برجسته، صورت گرد، چشمان کشیده، ابروان نازک مشکی، پوستی برنزه به رنگ مس! و موهایی تا کمرش. سیاه، شبق، لخت... مثل آبشار.

@shahregoftegoo

یک ماهیتابه چدنی به دست داشت. احتمالا با همان بر سر من کوبید.

کنار دیوار سرخوردم و روی زمین نشستم. باید نفس تازه می‌کردم.

با ترس جلوی من چمباتمه زد.

– سخیل؟ سینیور سخیل؟ بخمن دوست، آمیگو؟

مرا صدا می‌زد؟

@shahregoftegoo

- فارسی بلدی؟

- کم.

بازهم صدای در آمد. ماهیتابه به دست ایستاد.

باز شدن در با ورود بهمن همراه شد. با دیدن زن ماهیتابه به دست، به خنده افتاد.

- قربونت برم آنجی، باز دست به مایتابه شدی؟

آنجی این بود؟ قهرمان ماهیتابه به دست!

@shahregoftegoo

کل شجاعتش را به کناری گذاشت و به سمت بهمن رفت.

چیزهایی به اسپانیایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم.

بهمن سراغم آمد.

- احوال اخوی کتک‌خورده! ضرب دست عیال رو حال کردی؟

- خفه بابا، زن بود دستم روش بلند نشد.

@shahregoftegoo

دستش زیر بازویم رفت و کمک کرد تا بلند شوم.

دستم را به سرم رساندم. سرانگشتانم خونی شدند.

صدای هین بلند زن نگاهمان را به سمتش کشاند.

- پرفاوور سینیور، پرفاوور.

رو به بهمن پرسیدم.

- چی میگه این؟

- این نه، آنجی! عذرخواهی می‌کنه. ترسیده طفلک.

@shahregoftegoo

طفلک ترسیده بود؟ قبل از ترسیدن، سر مرا شکافت!

- کله منو ترکونده.

با انگشتاتش موهای محل ضرب‌دیده را کنار زد.

- چیزی نیست. بریم برات بخیه کنم.

- ضربه مغزی نشم؟!

- بیا بریم. تو بادمجون بمی، آفت نداری!

@shahregoftegoo

به سمت پلکان باریکی رفتیم، مارپیچ و تنگ.

اکثر خانه‌های قدیمی شهر همینطور بودند. بناهایی کوچک در سه و یا گاهی چهارطبقه.

من و بهمن باهم در پلکان جا نمی‌شدیم. جلوتر راه افتاد. من به‌دنبالش و آنجی بعد از من.

طبقه دوم سالن کوچکی داشت با آشپزخانه‌ای در انتها.

@shahregoftegoo

خودم را تا کاناپه رساندم. بهمن کیسه خریدها را تحویل آنجی داد و خودش با جعبه کمک‌های اولیه سمت من آمد.

- یه کم بتادین بمال، نمی‌خواد بخیه کنی.

- خونریزی می‌کنه‌ها!

- تو هر دفعه بخیه زدی، بعدش عفونت کرد. دستت نخوره به من بهتره.

- خلایق هرچی لایق.

@shahregoftegoo

#نویسنده_نوشت

در زبان اسپانیایی، حرف «ه» با استرس زیاد و تقریبا با آوای «خ» تلفظ میشود.

#پارت_۱۵۹

@shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

عزیزان، این قسمت حاوی صحنه‌های خشن و آزاردهنده است، لطفا با آمادگی روحی بخونید.

*

پنبه آغشته به بتادین را به زخم سرم کشید. جای زخم می‌سوخت.

- نمی‌خوایی بگی چه گهی خوردی؟

@shahregoftegoo

– فعلا یه کم دراز بکش. چمدونت رو هم می‌برم اتاق بالا.

– بیا سر منو ببند، یه مسکن بخورم و اتاق خودم دراز بکشم.

یکی‌دوساعت بعد حال بهتری داشتم. از جایم بلند شدم و از پلکان پایین رفتم. بهمن و آنجی در آشپزخانه بودند.

بهمن با دیدن من، خندید.

– به‌به! سرپا شدی؟

@shahregoftegoo

– بیا ببینم بهمن.

خودم را روی کاناپه رها کردم. بهمن کنارم نشست.

– داستان چیه ؟

– سهیل، جلوی آنجی حرفی نزن. برادرش دیشب رسیده آمستردام. همین روزاست که رد منو بزنه. من می‌مونم، تو آنجی رو ببر با خودت.

مردک عقلش را از دست داده بود!

@shahregoftegoo

- کجا ببرمش؟ حالیته چی می‌گی؟

- فقط ببرش. ببر ترکیه، ایران. اروپا، هرجایی. مدارک هویت جدید براش درست کردم. هرچی دارم رو هم توی این یکی‌دوروزه جمع می‌کنم. اینقدری بشه که زندگیش تامین باشه. بچه هفت ماهه دیگه دنیا میاد.

حرف‌هایش به‌نظر جدی بودند، من بهمن را می‌شناختم.

- باهم برین، هویت جدید، باهم باشین.

@shahregoftegoo

– نمیشه سهیل. نمی‌شه. برادرش پیدامون می‌کنه. امیدم به اینه که دخل منو بیاره، کاری به آنجی نداشته باشه.

– عروسی کردی باهاش؟ اصلا چجوری به این‌جا رسیدی؟ تو آدم عاشق شدن نبودی؟

نگاهش به دختری کشیده شد که وسایل شام را حاضر می‌کرد.

– ماها یه عمربدبختی کشیدیم، این‌قدر تو کثافت موندیم که شدیم همون کثافت. ولی ... آنجلا ...

@shahregoftegoo

سهیل، فرشته است. نمی‌دونم بگم چی شد! خودمم نفهمیدم.

یک زانویش را خم کرد. تکیه‌گاه آرنجش. عادت داشت این مدلی بنشیند.

- فِری طاق‌بند یادته؟ تو بند هفت؟

نمی‌دانم چرا یاد آن ملعون افتاد.

- اون آشغال چه ربطی به داستان تو داره؟

@shahregoftegoo

- به آنجی گفتم که اون سال‌ها چی شد. گفتم بهم تجاوز کرد. یه پسر شونزده ساله. گفتم بهش سهیل!

دستم مشت شد. ضربان قلبم بازهم بالا رفت.

چیزی پشت چشمم می‌کوبید.

خاطرات کابوس‌مانند زندان.

فِری آشغال. بدن کبود و کتک‌خورده خودم.

@shahregoftegoo

دستش که روی کمرم حرکت می‌کرد. کثیف‌ترین خاطراتی که حاضر بودم برای فراموش‌کردنشان، هر کاری بکنم.

من و بهمن، هردو فِری را در حمام کشتیم. یک قتل تمیز. اولین کار مشترک من و بهمن. بهمن بیشتر از من ترسیده ولی آن‌قدر وحشتزده نبود که نقشه را دقیق اجرا نکند.

در نوشیدنی فِری الکل ریختیم. منگ شد. بهمن پاهایش را گرفت، من سرش را به پاشویه حمام کوبیدم. پشت سرش شکاف برداشت. حمام غرق خون شد. بهمن زودتر از من رفت. من بالای سرش

@shahregoftegoo

ماندم. آنقدر ماندم که صورتش سفید شد و تنش سرد.

حتی کشتن فِری باعث نشد کاری را که با من کرد فراموش کنم. زجر و تحقیرش همیشه همراهم ماند.

با انگشت اشاره، روی کاناپه، دایره‌های خیالی می‌کشیدم.

دایره‌ها درست مثل کابوس‌هایم بودند. مشکلاتی که فکر می‌کردم از آنها دورم، ولی باز می‌آمدند، دوباره و دوباره و دوباره. دور تسلسل ابدی!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۶۰

- گفتنش به آنجی، دردت رو کم کرد؟

عجیب نگاهم می‌کرد.

@shahregoftegoo

– سهیل، فکر کردم بهش بگم. ازم بدش بیاد، بِره، ولم کنه.... ولی موند. گریه کرد، بغلم کرد. موند سهیل. منو با همه کثافتام ول نکرد.

– خب آفرین! الان داداشش میاد، جفتتون رو پِخ‌پِخ می‌کنه! به عواقب کارت فکر کردی؟

– اینا بدتر از مان. برادره خودش از گنده‌های قاچاقه. با یکی بدتر از خودش شریک شده، طرف سن خرپیره است. قرار بود آنجی رو بده به اون یارو. آنجی‌ام فرار می‌کنه. توی بار کوکائین. همون باری که من و تیمم از مکزیک می‌رسوندیم آمریکا.

- فیلم وسترنه؟ مرز نیست مگه؟

- از زیر زمین می‌بردیم. راه‌های باریک، اندازه رد شدن ماشین. صندوقا پر از کوکائیین.... از زیر زمین، مرز رو رد می‌کردیم، اون‌طرف هم آمریکا. آنجی خودشو تو یکی از ماشینا قایم کرد. می‌خواسته یواشکی بره آمریکا. خودش و یه کوله پشتی. رسیدیم اون‌طرف که برای تحویل بار وایسادیم. می‌خواست یواشکی جیم بشه که یکی از بچه‌ها دید و گرفتیمش.

سرش بازهم به سمت آشپزخانه چرخید.

@shahregoftegoo

آنجی به اسپانیایی چیزی گفت. بهمن سرش را تکان داد و خندید.

واقعا دوستش داشت! باورم نمی‌شد، بهمن؟!

- تو از کِی اسپانیایی یاد گرفتی؟

زیرخنده زد.

- اولش که فقط جملات ساده رو یاد گرفتم. سلام و احوال‌پرسی، آب و هوا! بعدا دیدم اگه بخوام معامله کنم باید خوب یاد بگیرم.

@shahregoftegoo

با سر به آنجی اشاره کرد.

- آخرشم که دیگه معلم مخصوص داشتم.

داستانش را نیمه‌کاره گذاشته بود.

- برادره نیومد دنبالش؟

- چرا! من هرچی داشتم رو فروختم، رفتیم لوس‌آنجلس. فکر نمی‌کردم پیدامون کنن. ولی اومدن. سهیل اینا خیلی دیوونه‌ن. باورت نمی‌شه چقدر

@shahregoftegoo

راحت آدم می‌کشن. طرف رو سربرید، عین گوسفند. بعدم انداختنش تو این ماشینای خردکردن درخت و چوب اینا. هیچی ازش نموند. من تا دوروز غذا از گلوم پایین نمی‌رفت، اینا سر جنازه تیکه‌تیکه یارو نشستن سیگار کشیدن و ناهار خوردن. اصلا آشغالایی هستن! حیوونن! حیوون! من و تو پیش اینا قدیسه‌ایم!

آنجی به بهمن چیزی گفت.

– میگه شام حاضره، بریم.

از جایم بلند شدم. سرم هنوز درد می‌کرد.

@shahregoftegoo

روی صندلی‌های پایه بلند آشپزخانه نشستیم و غذای تند و تیزی که آنجی آماده کرده می‌خوردیم.

یکی‌دو لقمه خورده و نخورده، آنجی با دستی که جلوی دهانش گرفته بود به سمت دستشویی رفت. بهمن قاشق را پایین آورد و با نگرانی دنبالش می‌کرد.

فکر دادن پیشنهاد برای سقط جنین به آنی از سرم پرکشید.

– غذای تند بخوری همینه، الان منم باید برم بالا بیارم. حامله هم نیستم.

@shahregoftegoo

– عادت دارن سهیل. حالش خیلی بد می‌شه. نمی‌تونه غذا بخوره.

– چندسالشه؟

– بیست‌وچهار.

کمی لیمو ترش به دهانم بردم تا تندی غذا را قابل تحمل کند.

– پس فِنچ زدی!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۱۶۱

با ناامیدی به من خیره شد.

- رئیس! باورت نمی‌شه که عاشق بشم؟

رئیس گفتنش، نقبی بود به گذشته مشترک ما.

ویرانه‌های قدیم!

- خودم یه بار سُر خوردم. یادت نیست؟

سرش را به زیر انداخت.

- تقصیر من بود. من نذاشتم که با خودمون ببریمش.

- اِلی رو من، قبل‌از اون شب که مامورا ریختن، از دست دادم. خودمم می‌دونستم دیگه مال من نمی‌شه.

@shahregoftegoo

– تو نبودی، می‌کشتنش. تو نذاشتی. یادمه جلوی اسکندری وایسادی. اِلی اگه می‌دونست...

نفسم را بیرون دادم. بشقاب غذا را به جلو هل دادم.

– سهیل برای اِلی مرد. همون شبی که بهش....

حتی دلم نمی‌خواست به کلمه "تجاوز" اعتراف کنم.

صدای بالاآوردن از دستشویی قطع نمی‌شد.

– برو سراغ زنت. دل و روده‌ش بالا اومد.

@shahregoftegoo

با حرف من از روی صندلی بلند شد و به طرف دستشویی رفت.

چند دقیقه گذشت، آنجی را روی تخت خواباند. چراغ اتاق را خاموش کرد و در را به آهستگی بست.

به سمت آشپزخانه آمد. نگاه خیره مرا که دید با تکان دادن سرش به اطراف پرسید. "چیه؟"

- عاشق شدی بهمن، عاشق شدی رفت پی کارش!

@shahregoftegoo

تکه نانی داخل مخلوط درهم غذا فروکرد و به دهان برد.

- بخور سهیل.

- سیر شدم.

- حرف از الی زدم، اشتهات رفت وگرنه تو یه گاو درسته رو می‌خوری!

- الی هم یه بخش از زندگی منه که نمی‌تونم فراموش کنم. مثل یه زخم. خوبم بشه، ردش می‌مونه.

@shahregoftegoo

لیوانم را از تکیلا پر کردم و سر کشیدم.

- برنامه چیه بهمن؟ تو دستت چی داری؟

لقمه بعدی را بدون معطلی برداشت و با دهان پر حرف می‌زد.

- یه سری مدرک دارم که می‌تونم خوان‌میگل رو بندازم ورِ دلِ قانون!

- خوان‌میگل؟

@shahregoftegoo

- داداشه آنجی.

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم. داشت جالب می‌شد.

- مدارک این‌جاست؟

- یه نسخه از مدارک اینجاست. یه نسخه پیش یه وکیل.

- وکیل قابل اعتماده؟

@shahregoftegoo

- آره.

شات دوم تکیلا را با بهمن بالا رفتم.

- اگه بریزن این‌جا؟

#لینک_گروه_نقد

https://t.me/joinchat/xUf9UFfl32JlYTE1

@shahregoftegoo

#پارت_۱۶۲

- به مشکل می‌خوریم. چون وکیل مدارک رو می‌ده به پلیس، ولی اون‌موقع من و آنجی احتمالا کشته شدیم. تو آنجی رو ببر. من اگه زنده موندم، باهات تماس می‌گیرم.

@shahregoftegoo

– من ولت نمی‌کنم برم بهمن. اونم اگه دستش به تو برسه، مدارک دیگه به دردت نمی‌خوره.

– من چاره‌ای ندارم سهیل.

بطری تکیلا را برداشت و شات‌ها را پر کرد. دستم را روی شات‌ها گذاشتم.

– داری تند می‌ری بهمن. یواش!

کلافه و عصبی بود.

@shahregoftegoo

هر دوتا شات را به سمت دیگر هل دادم. چیزی این‌بین درست نبود.

- بهمن؟

سرش را که بالا گرفت مطمئن شدم تمام داستان را نگفته.

- به زبون خوش باقیشو می‌گی یا ...

دستش را به شات تکیلا رساند و به آنی سرکشید.

@shahregoftegoo

- یکی‌دوبار آخر که مواد رو جابه‌جا کردیم، این مرتیکه پول مارو نداد. هرچقدر بهش پیغام پسغام دادم، انگار نه انگار! کسی‌ام تخم نمی‌کرد کاری کنه. منم بار آخرشو زدم. مزد خودم می‌شد. آخه پولمو نداده بود. از شکم ننه‌ش نیومده پول بچه پامنارو بخوره!

واقعا من‌هم شات لازم بودم!

- پس هم مواد یارو رو زدی، هم آبجیشو!

سرش را پایین انداخت. مستی تا غلبه کامل بر ما راه چندانی نداشت.

@shahregoftegoo

– آنجی تو برنامه نبود. رسیدم سمت آمریکا دیدم، به‌به، خانوم روی کوکائینا! نگفت خواهرِ خوان‌میگله. منم جون سهیل کاریش نداشتم. ولش کردم بره. فقط از دور حواسم بهش بود، با یه راننده کامیون رفت که خودشو به فینیکس برسونه. یه شهره که پر از مهاجر غیرقانونیه. من پشت همون کامیونه می‌رفتم. کامیونه کشید کنار. حدس زدم خبریه. خودمو رسوندم.

مکث کرد و نفس گرفت.

– مثل گنجیشک می‌لرزید.

@shahregoftegoo

حدس اتفاق پیش آمده کار سختی نبود.

- راننده کامیونو کشتی؟

- نه، فقط زدمش. اشتباهم همین شد. بعدا خوان‌میگل همون یارو رو پیدا کرد و از دهنش حرف کشیده. الانم خوان‌میگل فکر می‌کنه، فرار خواهرش کمپلت تقصیر من بوده!

دستش را به بطری تکیلا رساند.

- پس بیشتر دنبال کوکائیناست تا خواهرش.

@shahregoftegoo

– شاید. من آنجی رو تا فونیکس بردم. ولی خب توی راه... باهم یه کم درگیر شدیم. احساسی منظورمه. بعدم تا لس‌آنجلس رفتیم. یه مدت بودیم که سروکله آدمای خوان‌میگل پیدا شد. فکر کردم بیاییم اروپا قضیه تموم می‌شه، ولی یارو گیره! ول نمی‌کنه.

– از مدارک چیزی نمی‌دونه؟

– نه.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۶۳

شات بعد را بالا رفت.

- سهیل، اونجوری نگام نکن. مرتیکه گه پولمو خورد. من جونم کف دستم بود که موادو رد کنم، فکر کرد با ببو طرفه. حقم بود که موادش رو بلند کردم.

@shahregoftegoo

– دیوث، خواهرشم که بلند کردی؟

نیشخندی تحویلم داد.

– خواهرش رو دیگه دست سرنوشت گذاشت بغلم!

– خبر داره که دست سرنوشت قراره به زودی داییش کنه؟

شات بعدی را بالا رفت.

– نه، فکر نکنم.

@shahregoftegoo

– داری بابا می‌شی. آدم شو بهمن.

– جونِ سهیل آدم شدم. نگام کن، دست از پا خطا نمی‌کنم.

– پاشدی اومدی وسط محله خرابِ آمستردام! آدم نمی‌شی؟!

خندید. دستش را به پشت سرش کشید.

@shahregoftegoo

- جایی رو غیر اینورا بلد نبودم. من که زن دارم، تو برو حالشو ببر.

- تو از جای این طرف خبر نداری؟

- نه، ولی شنیدم که اومدن هلند.

- چطوره گرا بدی که زودتر بیان سراغت؟

بهمن با چشمان تیزشده نگاهم می‌کرد.

- خب؟

@shahregoftegoo

– خب وقتی اونا بیان سراغ ما، و ما آماده باشیم، چی میشه؟ دیگه نمی‌تونن غافلگیرمون کنن.

– مطمئن نیستم فکر خوبی باشه!

شات خودم و بهمن را پرکردم!

– فکر بهتری داری؟

– نه.

@shahregoftegoo

– پس برو بالا به سلامتی سنگ‌قلاب کردن خوان میگل!

بهمن نیمه‌مست به اتاقش رفت.

روی صندلی گوشه هال نشستم. برای کشیدن سیگار، باید درست کنار پنجره می‌رفتم وگرنه سنسور دود خانه فعال می‌شد. نمی‌دانم چقدر گذشت ولی جاسیگاری پر شد.

اصلا متوجه اطرافم نبودم. گوشی موبایلم به صدا درآمد. یک پیغام بود روی اپلیکیشن واتس‌آپ.

@shahregoftegoo

" آقای همتی، قرار بود پنجاه میلیون رو برای خونه واریز کنین. نظرتون عوض شده؟"

به شماره نگاهی انداختم. دخترهٔ احمق! مگر نگفته بودم به ستی زنگ بزند. شماره‌اش را گرفتم.

- الو؟

- زهرمار و الو ... زنیکه مگه من بهت نگفتم به خانوم احمدی زنگ بزن.

- درست صحبت کنین آقای همتی، من که نوکر پدرتون نیستم!

@shahregoftegoo

– من بهتر از این بلد نیستم حرف بزنم سرکارعلیه!

– اینجوری باشه، بهتره قراردادمونو فسخ.

– اوهو... سلیطه خانوم! بلد نیستی کار کنی، گه می‌خوری میایی ادعا می‌کنی.

صدایش از عصبانیت می‌لرزید.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۶۴

#پاییز_نوشت

دوستان، صحنه‌ها کمی باز و بالای ۱۸ هستند. لطفا با آمادگی بخونید... عذرخواهی می‌کنم از عزیزانی که زیر سن قانونی هستند. این قسمتها برای نشان‌دادن سبک زندگی خاص سهیل هست و درک بهتر از روحیاتش

@shahregoftegoo

****

– خب چتونه شما؟ قرار بود به من پیش‌پرداخت بدین. من از قبر بابام پول عمله بنا بدم؟ دفعه پیش زنگ زدین، صدا قطع و وصل می‌شد، بعدشم من بیست بار زنگ زدم جواب ندادین. الانم شانسی پیغام دادم.

– باید به ستاره زنگ می‌زدی، خانوم احمدی. شماره‌ش رو می‌فرستم برات. زنگ بزن بهش. منتظر تماس تو احمقه!

– یه‌بار گفتم با من درست حرف بزنین! مردی به فحش دادنه مگه؟

@shahregoftegoo

از جایم بلند شدم.

– آخه گه خانوم، من فوتت کنم که باد می‌برتت! تنت می‌خاره جلوی من عروگوز می‌کنی؟

– شما الان مستین، حرف نزنیم بهتره. شماره اون خانومه رو بدین، من خودم بهش زنگ می‌زنم.

– می‌فرستم برات. راستی، برای خطش اینترنت بگیر. یه گوشی خوبم بگیر که بتونه عکس درست و درمون بگیره.

@shahregoftegoo

– فرمایش دیگه‌ای ندارین احیانا؟ تعارف نکنین!

دختره ٔ بی‌چاک و دهن!

– ببین علایی، من الان حال درستی ندارم، با من دهن‌به‌دهن نکن. دهنتم هَم بکش تا ندادم آدمام از بالا تا پایینتو هَم بکشن. دوزاریت افتاد یا بدم برات بندازن.

– جوش نیارین. شما پول ما رو بدی، مشکلات حله. واسه خانوم هم، چشم هم اینترنت می‌گیرم، هم گوشی.

@shahregoftegoo

– حالا شد. از آژانس براش هماهنگ کن، ماشین بره دنبالش. توی روستای راویان هست.

– باشه.

– باشه نه و چشم. ماشین آشغال نفرستن براش. اذیت نشه.

کلافه پوفی کشید.

– چشم، حواسم به خانوم هست!

@shahregoftegoo

سربه‌سر من می‌گذاشت!

از جایم بلند شدم. گرمای الکل را در جریان خونم حس می‌کردم.

کتم را برداشته و بیرون رفتم.

شب از نیمه گذشته ولی در این نقطه از شهر، پیاده‌روها هنوز شلوغ بودند. کمی که پیاده رفتم، رنگ خیابان‌ها هم تغییر کرد. منطقه قرمز!

بوی افیون و حشیش همه‌جا پر شد.

@shahregoftegoo

هیچوقت تمایلی برای مصرف مواد مخدر نداشتم.

از میان کوچه‌های پر گل‌ولای می‌گذشتم. کوچه‌هایی باریک. اتاقک‌هایی تک نفره با لامپ‌های قرمز.

بعضی از اتاق‌ها، پرده داشت! نشان از داشتن مشتری! بعضی از زن‌ها پشت شیشه، اغواگرانه چشمان مردان حریص را شکار می‌کردند.

شکل و شمایل چه فرقی دارد وقتی که هدف برای یکی خاموش‌کردن غریزه است و درآوردن کمی پول برای دیگری.

@shahregoftegoo

امواج قرمز در جلوی چشمم می‌رقصیدند. سر گیجه آزارم می‌داد.

راهم را به سمت یکی از اتاقک‌ها گرفتم. حتی صورتش را درست ندیدم. موهای بلندِ طلایی، مواج! همین کافی بود. همین که لَخت و سیاه نباشد!

پرده را کشید و من سیگاری روشن کردم. چندمین سیگارِ امروزم می‌شد؟! چندمین پاکت؟

@shahregoftegoo

#پارت_۱۶۵

کتم را از شدت گرما و خفگی هوای اتاق درآوردم.

جلو آمد و دکمه‌های پیراهنم را باز کرد. ناخن‌های لاک‌زده‌اش روی بدنم می‌رقصید.

@shahregoftegoo

من برای خفه کردن حسی آمدم که ظاهرا به دلایل نامعلومی از وجودم پرکشیده بود.

امکان نداشت. این من نبودم یا این "منی" نبود که می‌شناختم!

فیلتر سوخته سیگار دوم، در جاسیگاری جا گرفت و دخترک کاربلد در کارش مانده!

باید بیشتر منتظر می‌شدم؟ شرمندگی از آنِ کداممان شد؟ نه من آماتور بودم و نه این دختر کارکشته با گواهی بهداشت!؟

@shahregoftegoo

بیشتر ماندن فایده نداشت. تُف به این زندگی! لباس پوشیدم و پول را روی تخت گذاشتم. تقصیر او نبود!

وقتی در کوچه‌های باریک راه می‌رفتم، حس مستی از سرم پرید و فقط گرسنگی ماند. انگار روده و معده هنوز کار می‌کرد.

از یک دکه، ساندویچ خریدم. وقتی فروشنده پرسید که سس تند می‌خواهم یا نه، تقریبا فریاد زدم "نه".

به سمت خانه بهمن راه افتادم، در آسمانی تاریک، ظلمات محض!

@shahregoftegoo

درست جلوی در خانه، سرم را بالا گرفتم. ستاره‌ای در آسمان چشمک می‌زد. گوشی تلفن در جیبم لرزید.

پیغامی از ستی داشتم! پس دختره ٔ احمق کارش را کرد! خط ستی، اینترنت داشت.

سریع تماس گرفتم. دلم شنیدن صدایش را می‌خواست. به نوری در پس تاریکی می‌ماند! شاید جایزه امشبم!

دست از پا خطا نکرده بودم!

ستاره

@shahregoftegoo

شب علاوه بر شام، ناهار فردا را هم آماده کردم. به سولماز و مصطفی سفارش کردم که حواسشان به بقیه بچه‌ها باشد و این‌که حرفی به کسی نزنند.

صبح، بعد از رفتن بچه‌ها، دست سارا را گرفتم و سوار ماشینی که دم در منتظرم بود شدیم.

راننده، آدرس خانه را شب قبل پرسیده. مرد میانسالی که رادیو ماشینش را روشن کرده و آرام و با احتیاط می‌راند.

@shahregoftegoo

به عمارت هاتف که رسیدیم، دختر جوانی منتظرمان بود. قد زیاد بلندی نداشت. چشمان قهوه‌ای و ابروهای نسبتا کلفتی که صورتش را ملیح و دلنشین می‌کرد. مقنعه مشکی، موهایش را پوشانده ولی کمی از چتری‌هایش از زیر مقنعه فرار کرده و در پیشانی‌اش بازیگوشی می‌کردند.

سرش داخل گوشی فرورفته و با کوله پشتش به دیوار تکیه داده بود.

با سارا پیاده شدم. راننده رو به من گفت:

@shahregoftegoo

– خانوم احمدی، من برم و یک‌ساعت دیگه برگردم اشکال نداره؟

– نه آقا، بفرمایین. معطل نشین.

– معطلی نیست خانوم. گفتن من امروز، از صبح تا غروب در خدمت شما باشم. یک‌ساعت برم داروهای زنمو بگیرم از داروخانه، برمی‌گردم.

– خیر پیش.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۶۶

همراه سارا به سمت پیاده‌رو رفتیم. دختر جوان هنوز متوجه ما نبود. تقریبا کنارش ایستادم. چیزی را روی گوشی موبایلش می‌خواند و می‌خندید. سرش را بلند کرد.

@shahregoftegoo

سلام کردم.

- وای ترسوندی منو!

- ببخشید. من احمدی هستم. راضیه. دیر که نکردم؟

- راضیه؟ آقاتون که گفتن "ستاره"؟!

صورتم گر گرفت.

- از آشنایان هستن. فامیل نیستیم. هرچی راحتید. بگید ستاره.

@shahregoftegoo

با تردید مرا نگاه می‌کرد.

– والا دلخور نشین از من. این آشناتون خیلی بی‌چاک و دهنه! منم هم کار لازم دارم، هم پول، وگرنه باهاش قرارداد رو نمی‌بستم.

– شما ببخشید. یه کم زبونشون تنده! اون بدقولی راجع به پول تقصیر من شد.

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و به سمت در رفت.

@shahregoftegoo

– بیایین، نشونتون بدم. کارگرا از هشت دارن کار می‌کنن. اول سقف رو عوض کردیم.

به سمت خانه به راه افتاد، من و سارا دنبالش.

حیاط پر از وسیله، شباهتی به عمارتی که قبلا دیدم نداشت. دورتادور را داربست زده بودند. چند نفری، روی پشت بام کار می‌کردند. از در اصلی وارد شدیم. سوراخ سقف سرجایش خودنمایی می‌کرد.

– گفته اون سوراخ رو پنجره سقفی بزنیم. زیرشم حوض می‌خواد.

@shahregoftegoo

با تردید رو به من کرد.

- حوض می‌خوایین چکار؟ وسط خونه کی حوض می‌زنه؟

- نمی‌دونم. دیگه سلیقه‌شون این‌جوریه.

- سلیقه شما چی پس؟

- من؟ به من ربطی نداره که! خودشون می‌دونن.

@shahregoftegoo

نمی‌دانم چرا مرا عاقل اندر سفیه نگاه می‌کرد. دوست نداشتم فکر بدی راجع به من بکند.

دستش را به سمت کوله‌اش برد و جعبه‌ای را بیرون کشید.

- گوشی جدید شما. "آشناتون" سفارش دادن.

گوشی را گرفتم و جواب طعنه‌اش را ندادم.

- هرچی برنامه بود براتون نصب کردم. سیمکارت خودتون رو بندازین توی این گوشی.

@shahregoftegoo

– چشم.

گوشی خودم را خاموش کردم ولی با درآوردن سیمکارت، متوجه شدم برای گوشی جدید بزرگ است.

– سیمکارت که به این گوشی نمی‌خوره!

سرش را به سمت من چرخاند. سیمکارت را از من گرفت و با فشار دادن گوشه‌هایش، قسمت چیپ الکترونیکی را بیرون آورد.

– گوشی جدیده رو بده.

@shahregoftegoo

گوشی را سمتش گرفتم. سیمکارت را به گوشی جدید انداخت و به من برگرداند.

- عکس بگیرید براش بفرستین. صورتحساب هم آماده است، اگه واریز کنین ممنون می‌شم.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۶۷

دنبال گرفتن پولش بود. هرچند که نگاهش معذبم می‌کرد. معلوم نبود راجع به من چه فکری می‌کند.

حتما پیش خودش می‌گفت، یک دختر بی‌عرضه، بی‌دست و پا و بی‌زبان که با یک مرد پولدار رابطه دارد. حرفی که نمی‌زد ولی نگاهش همان مفهوم را داشت. تکه‌های کلامش را می‌فهمیدم! خر نبودم!

گوشی را گرفتم و مشغول عکس گرفتن شدم. سارا هم اطراف من می‌پلکید.

@shahregoftegoo

از تمام زوایا عکس گرفتم. آخرین عکس را از صورتحساب گرفتم و صفحه گوشی را خاموش کردم.

مشغول خواندن صورت‌حساب شدم.

– خانوم علایی، ده میلیون دیشب به حسابتون ریختم، باقی رو هم الان می‌ریزم.

– دستت طلا ستاره خانوم. در ضمن یکی دوتا بسته اینترنتی برات می‌فرستم که با آشناتون در تماس باشین. یهو شاکی نشن.

@shahregoftegoo

نمی‌دانم من زیادی حساس شدم یا او زیاده‌روی می‌کرد.

– لزومی نداره خانوم. ممنونم، خودم تهیه می‌کنم.

اخم‌هایش در هم رفت ولی حرفی نزد.

پول که به حسابش ریخته شد، معطل نکردم. خواستم بیرون بیایم که صدایم زد.

– ستاره خانوم، یه سری چیزا رو باید باهاتون چک کنم.

@shahregoftegoo

- چی رو؟

- رنگ دیوارا، رنگ و مدل کف خونه، کابینتا.

نگاهی به اطرافم انداختم.

- الان که خیلی مونده تا اون کارها. خود آقا هاتف میان تا اون موقع.

@shahregoftegoo

– من باید برم تبریز، خرید کنم. این‌جا گوشه باغ جا هست. امروز بخرم بهتر از فرداست. اولا ممکنه نباشه و دوما اینه که صددرصد قیمتا می‌ره بالا.

در مورد قیمت‌ها که درست می‌گفت.

– شما کی می‌رین تبریز، من با آقا هاتف هماهنگ کنم اول. ناراحت نشن یهو.

– تا آخر هفته آینده باید برم. فردا، پس‌فردا بیایین برای انتخاب خوبه. می‌تونم مدلا رو براتون بفرستم. نگاه کنین، اگه خواستین، بعد می‌ریم حضوری هم ببینین.

@shahregoftegoo

– باشه. حتما.

با سارا به سمت در خروجی حرکت کردیم. از آمدنمان حداقل یک‌ساعت و نیم گذشته بود.توقع داشتم راننده منتظرمان باشد ولی هنوز نیامده بود.

پنج، شش دقیقه‌ای منتظر شدم که خبری نشد. لبه جوب نشستم. شاید نیم‌ساعت گذشت ولی هنوز انتظار می‌کشیدیم..

دختر معمار خارج شد و سمت ماشینش رفت. کمی مکث کرد. انگار تازه متوجه من شده بود.

@shahregoftegoo

- نرفتین مگه؟

- نه، راننده نیست. گفت می‌ره، یکساعته برمی‌گرده.

پوف کلافه‌ای کشید.

- شماره نداری ازش؟

- میاد. حتما کار داره.

@shahregoftegoo

– غلط کرده! یه روز کامل پول گرفته، زنگ بزن بهش خب.

گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و با راننده تماس گرفتم. قبل از این‌که حرفی بزنم گفت:

– خانوم، من ده دقیقه دیگه اونجام.

– عجله نکنین. من منتظرم.

تماس را قطع کردم. دختر هنوز به من خیره بود. آمد و کنار من و سارا نشست.

@shahregoftegoo

لینک گروه نقد vip

https://t.me/joinchat/xUf9UFfl32JlYTE1

@shahregoftegoo

#پارت_۱۶۸

– معطل من نشین شما، برین، راننده میاد.

– طوری نیست. سوار شی، بری، خیالم راحت باشه. بعدا آشناتون زنگ می‌زنه تیرو بیل رو حواله می‌ده بهم.

بازهم گفت!

– خانوم علایی، باور کنین من حرفی به آقا هاتف نمی‌زنم که شما...

@shahregoftegoo

به میان کلامم پرید.

- بگو نازی، اسمم نازنینه، میگن نازی.

- نازی خانوم.

- من میگم آشناتون، بهت برمی‌خوره؟

سرم را پایین انداختم.

- خب چی بگم؟ آقای همتی؟ آقا هاتف.

@shahregoftegoo

بازهم حرفی نزدم، ولی سرم را بلند کردم.

– ستاره، این آقا هاتف خیلی بی‌ادبه! هرچی از دهنش درمیاد می‌گه!

– می‌دونم.

– فکر نکنم با تو دادوبی‌داد کنه. کلی سفارشتو کرد.

خجالت کشیدم.

@shahregoftegoo

– حتما از بس بی‌عرضه‌م. یه کار گفته انجام بدم، اونم...

– سخت نگیر.... نظرت رو قبول داره، اعتمادم داره.

سرم را تکان دادم.

– برات از این بسته‌های اینترنتی بگیرم؟

– میشه یادم بدی، خودم بخرم؟

@shahregoftegoo

چیزهایی گفت که سعی کردم به خاطر بسپارم. خوب توضیح می‌داد. در کنارش، خودم خرید بسته اینترنت را انجام دادم.

چند دقیقه بعد هم ماشین آژانس رسید. راننده عرق‌کرده و عصبی بود.

– ببخشید خانوم احمدی. توی داروخانه گیر کردم. شرمنده شما.

– طوری نیست. من کار خاصی نداشتم، بریم.

@shahregoftegoo

از جایم بلند شدم و از نازنین خداحافظی کردیم. با سارا داخل ماشین نشستیم و به سمت راویان راه افتادیم. راننده این‌بار از رقم بالای داروها گفت، از چندبرابر شدن قیمت‌ها و نبود دارو. خدا کسی را محتاج دوا و دکتر نکند!

شام بچه‌ها را آماده کردم و خودم هم دوش گرفتم.

بعد از حمام، سرفرصت و در سکوت، عکس‌هایی که گرفتم را بررسی کردم. عکس‌ها را یک‌به‌یک برای هاتف فرستادم و زیر هرکدام، توضیح دادم که راجع به چه هستند.

@shahregoftegoo

چون کنار عکس‌ها تیک نخورد، فهمیدم هنوز پیغامم را ندیده. حتما گرفتار بوده! تماس نگرفتم.

نازنین عکس چند مدل کاشی را برایم فرستاد، من که سر درنمیاوردم. پرسیده بود پارکت، سنگ یا کاشی؟ من فقط کاشی و سنگ دیده بودم. خانه‌ای که پارکت باشد را ندیده بودم.

چند مدل کابینت آشپزخانه هم فرستاد... چقدر زیبا بودند! ولی هنوز نمی‌فهمیدم هاتف خانه به این بزرگی را برای چه می‌خواهد؟ یک نفر آدم و این تشکیلات؟

کاش واقعا جرات داشتم و می‌پرسیدم.

@shahregoftegoo

ساعت از ده شب گذشته بود که تماس گرفت.

می‌ترسیدم بچه‌ها را بیدار کنم. آرام صحبت می‌کردم.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۶۹

– سلام آقا هاتف.

– سلام، توله‌هات خوابیدن یواش حرف می‌زنی؟

مردِ بی‌ادب!

– بچه‌ها خوابن.

تصویر پشت سرش یک پنجره روبه خیابان بود. روی تخت بزرگی نشسته بود. اتاق جمع‌وجوری بود.

@shahregoftegoo

- خودت خوبی ستی؟ عکسا رو دیدم. این دختره سلیطه کارشو شروع کرد بالاخره!

- بله. دختر بدی نیست!

- برسم یه فصل می‌زنمش که دیگه صداشو برای من نکشه رو سرش.

خودش کم داد می‌زد؟ نازی بدتر از خودش بود.

- آقا هاتف، نازی برام عکس فرستاده. پرسیده برای کف چی بزنه. پارکت من نمی‌دونم چجوریه؟ سنگ و کاشی هم می‌تونه بزنه.

@shahregoftegoo

– اسمش نازیه؟ گودزیلا بهش بیشتر می‌خوره. بهش بگو سنگ بزنه. سنگ صورتی یا سفید.

– چشم. برای کابینتا..

به میان حرفم پرید.

– دو دقیقه زنگ زدم، سین‌جیم نکن. خودت تصمیم بگیر.

– آخه خونه شماست، من چی..!

@shahregoftegoo

چنان چشم‌غره رفت که ساکت شدم.

- بله، چشم.

- گوشی گرفت برات؟

- بله. خیلی گوشی خوبیه.

- همه‌ش عکس ساختمون فرستادی، از خودت چیزی نبود.

@shahregoftegoo

بلااختیار دستم جلوی دهانم رفت. ادامه داد.

- کمرت چطوره؟

- خوبم، خیلی بهترم.

- یه دفعه که می‌ری خوی، برو کمرتو چک کن.

- چشم.

- ستی؟!

@shahregoftegoo

– بله؟

– می‌گم.. من تاحالا از این حرفا به کسی نزدم. ولی خب... می‌شه برام دعا کنی؟

– چشم آقا. چشم. من که قابل نیستم ولی چشم.

بلافاصله گوشی را قطع کرد. کاش پرسیده بودم کِی برمی‌گردد؟ ! دلشوره به جانم افتاده بود.

از روی تخت بلند شده و پنجره را باز کردم.

@shahregoftegoo

هوا سرد بود و آسمان ابری. با خودم فکر کردم،"امشب برف می‌باره".

به رختخواب برگشتم. چندبار آیت‌الکرسی خواندم. دلشوره از دلم نمی‌رفت.

گفته بود برایش دعا کنم. یعنی گرفتار بود؟ کاش کاری از دستم برمی‌آمد.

وضو گرفتم و مشغول نماز شدم. مابین نماز مدام حواسم پرت می‌شد. نمازم را چندبار شکاندم.

منگی خواب بود یا نیرویی ماورایی... نمی‌دانستم.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۱۷۰

از جایم بلند شدم و دوباره وضو گرفتم.

جلوی آیینه ایستادم. دستم به عکس قدیمی سه‌نفره‌مان کشیده شد. ای‌کاش بودند.

از دیوانگی بود یا نه، به چشمم سرمه کشیدم. مادرم قبل از نمازش، سرمه می‌کشید. روسری رنگی را به سر کردم، سوغات هاتف.

این‌بار که سرسجاده ایستادم، دلم آرام شد. برایش دعا کردم. نمی‌دانستم حاجتش چیست، هر چه بود خدا بهتر می‌دانست. من برایش طلب آرامش کردم.

آن شب، سرِ سجاده به خواب رفتم. درخوابم پسربچه‌ای در باغ عمارت هاتف بازی می‌کرد.

@shahregoftegoo

پسربچه‌ای که کنار هشت فرزندخوانده من می‌دوید و شادی می‌کرد. پسری با نگاهی آشنا، دو تیله طوسی روشن!

سهیل

به طرز عجیبی آرام بودم و راحت خوابیدم. درست قبل از بیدار شدنم، خواب دیدم، عمارت تعمیر شده، جشن عروسی برپاست. داماد من هستم و عروس...! علایی! دختر معمار! ستی هم بالای سرمان قند می‌سابید!

با صدای بهمن بیدار شدم.

@shahregoftegoo

– پاشو سهیل، لنگ ظهره مرتیکه! تو این عادت خرس بودنتو عوض نکردی؟!

روی تخت نشستم. چقدر خوب که فقط یک خوابِ بی‌سروته بود. با کف دست چشم‌هایم را مالیدم.

– ساعت چنده؟

– نه‌و نیم. پاشو ببینم.

– سرم درد می‌کنه.

@shahregoftegoo

– مال عرق‌خوری دیشبته!

گیج نگاهش کردم.

– خواب دیدم زن گرفتم! یه هیولا!

– معلومه دیشب خیلی بهت خوش گذشته!

از جایش بلند شد و لب پنجره رفت، بیرون را نگاه می‌کرد. به سمت من برگشت.

@shahregoftegoo

– دو صبح برگشتی!

– پیرشدم بهمن! اعضا و جوارحم از دستوراتم پیروی نمی‌کنن!

– رِدلایت مالِ بیست ساله‌هاست، پیرمرد!

بعد از دوشِ آب گرم و صبحانه، گیجی از سرم پرید.

آنجی روبه‌روی تلویزیون نشسته و برنامه آشپزی را با دقت دنبال می‌کرد. بعید می‌دانستم از زبان دوویچ چیزی بداند!

@shahregoftegoo

بهمن دو اسلحه اتومات سبک را روی میز آشپزخانه گذاشته بود و مدارکی را چک می‌کرد.

- گلوله چندتا داری؟

- زیاد نیست. پنج یا شیش‌تا خشاب.

- همونم خوبه. صدا خفه‌کن چی؟

- فقط یکی!

@shahregoftegoo

دستم به سمت مدارک رفت.

- به وکیل زنگ زدی؟

- آره.

با گوشی موبایل از مدارک عکس گرفتم.

- چطوری قراره به گوش طرف برسونی که این‌جایی؟

@shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

دوستان با آمادگی بخونید، صحنه‌ها خشونت‌آمیز هستند

#پارت_۱۷۱

- چندتا خبرچین می‌شناسم. باید برم سراغشون.

- بهمن، پولا پیشته یا بانکه؟

@shahregoftegoo

– صندوق اماناته، به نام آنجی.

– مشخصات واقعیش؟ یا...

– هویت تقلبی.

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم. بهمن قبل از ظهر بیرون رفت و حوالی ساعت دو عصر برگشت.

مابقی، انتظار کشیدن ما بود!

@shahregoftegoo

پرسیدم:

- بهمن، این‌جا زیرزمین نداره؟

- نه ولی یه آلونکی گوشه حیاط هست. چطور؟

- فکر کنم من اونجا مخفی بشم، یا یه گوشه‌ای که متوجه من نباشن. این مساله که از حضور من خبر ندارن، مارو یه قدم جلو می‌ندازه.

سری به تایید تکان داد.

@shahregoftegoo

شام را در سکوت خوردیم. هیچ‌کدام اشتهای چندانی نداشتیم.

بطری مشروب را از جلوی بهمن برداشتم. صلاح نبود مست باشیم!

حوالی ساعت ده شب، متوجه حرکت سایه‌ای شدم. کنار پنجره رفتم و با احتیاط پرده را کنار زدم.

کسی نمی‌توانست جلوی پنجره طبقه سوم بیاید مگر اینکه بال داشته باشد ولی..گوشه خیابان و پشت درخت چیزی تکان می‌خورد.

@shahregoftegoo

با کمی دقت سایه‌ای متحرک را روی پشت‌بام ساختمان روبرویی تشخیص دادم.

بهمن حق داشت نگران باشد.

محاصره شدیم!

از اتاق بیرون رفتم. خبری از بهمن نشد. هنوز به در اتاقش تقه‌ای نزده، با اخم‌هایی درهم، در را باز کرد.

- اومدن سهیل.

@shahregoftegoo

دستی لای موهایش کشید. هردودستم روی شانه‌هایش نشست. هردو دستش روی شانه‌های من. پیشانی به پیشانی!

– من و تو هرچقدرم گه بزنیم به زندگیمون، بازم درستش می‌کنیم بهمن!

– درستش می‌کنیم رئیس!

بهمن و آنجی، در سالن طبقه دوم ماندند و من، خودم را به آلونک گوشه حیاط رساندم. هنوز به در ورودی دید داشتم.

@shahregoftegoo

در با تقه خفیفی باز شد و دونفر وارد شدند. با موبایل به بهمن پیغام دادم.

" دونفر دارن میان بالا."

به محض بالارفتنشان، صدای درگیری بالا گرفت. صدای شکستن وسایل، جیغ آنجی!

از جایم جم نخوردم. بالارفتنم در آن لحظه حماقت بود.

@shahregoftegoo

چند دقیقه سکوت مرگباری برقرار شد. خودم را به نزدیک در ورودی رساندم. چند دقیقه بعد در باز شد و ..

سایه مرد درشتی وارد شد که شخص کوتاهتری به دنبالش می‌آمد. فرصت زیادی نداشتم.

مرد بلندقامت با ضربه شدید پشت گردنش از حال رفت. ضربه به سر مرد دوم را آرام‌تر زدم! این‌یکی را لازم داشتم.

بدن کوتاه‌قد ولی سنگینش را دنبال خودم کشیدم. وقتی از کنار نفر اول رد می‌شدم، فهمیدم که در زدن

@shahregoftegoo

ضربه زیاده‌روی کرده‌ام. جوی خونی از سرش راه افتاده بود.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۷۲

مرد کوتاهتر را که احتمال می‌دادم خوان‌میگل باشد با خودم تا انتهای خانه کشاندم. دست‌هایش را از پشت بسته و شروع به گشتن لباس‌هایش کردم.

یک موبایل، یک کلت کمری و یک چاقوی کوچک که داخل جورابش بود. تیغه چاقو، کلفت و شبیه خنجری بسیار کوچک. مدارک شناسایی به همراه نداشت ولی تقریبا مطمئن بودم جناب اخوی، خودِ ایشان هستند.

به هوش آمدنش با صدای ناله‌ای همراه شد. خوب ضربه‌ای به سرش زدم، تلافی ماهیتابه خواهرش!

به‌هوش آمد و چیزهایی به اسپانیایی می‌گفت که اصلا نمی‌فهمیدم.

کلت را به سمتش گرفتم و انگشتم را روی دماغم گذاشتم! زبان اشاره بین‌المللی!

@shahregoftegoo

بازهم چیزی به اسپانیایی می‌گفت، لحنش شبیه فحش بود.

– خفه بابا. نو اِسپَنیش. فِرِنچ؟

– فاک یو!

– خفه نسناس، انگلیش؟

انگلیسی‌اش از من بهتر بود و البته با لهجه اسپانیایی! از بین حرف‌هایش فهمیدم که به بهمن بدوبیراه می‌گوید.

– قبوله. بهمن ایز الاغ! بهمن، مای فرند، برادِر!

موبایل را جلوی صورتش گرفتم و حالی‌اش کردم که می‌خواهم با بهمن حرف بزنم. کلت من روی شقیقه‌اش نشست و چاره‌ای جز اجرای خواسته‌ام را نداشت.

@shahregoftegoo

- خوبی بهمن؟

صدای بهمن کمی گیج بود.

- غافلگیر شدیم، تو کجایی؟

- آلونک ته حیاط. دارم برادر زنتو میارم بالا. بهشون بگو دست از پا خطا نکنن وگرنه یه گوله حروم این پفیوز می‌کنم.

باید با این گروگان گرانبها بالا می‌رفتم و بهمن و آنجی را نجات می‌دادم. به مصیبت منظورم را به او فهماندم و جلوتر از من راه افتاد. از راه‌پله باریک بالا رفتیم. همه اسلحه‌ها به سمت ما نشانه رفت. بهمن و آنجی روی زمین زانو زده و از دماغ بهمن خون جاری بود و آنجی هم مثل ابربهار گریه می‌کرد.

@shahregoftegoo

به سختی از راهروی تنگ و باریک خودمان را بالا کشیدیم. حالا درست روبه‌رویشان بودیم. همراهان جناب گانگستر کمی غلاف کردند.

با سر به بهمن اشاره کردم.

– پاشو بهمن. بیا اینور ببینم.

به سختی بلند شد. دست‌هایش را بسته بودند. با اشاره من و فشاردادن اسلحه زیر گوش رئیسشان، دست‌های بهمن را باز کردند. بهمن و آنجی به سرعت سمت من آمدند.

– یه دماغ قلمی داشتی، اونم به فنا رفت!

بهمن دستی به بینی شکسته‌اش کشید.

– پفیوز با ته تفنگ زد تو صورتم.

– یه اسلحه پشت کمرمه، بردار.

@shahregoftegoo

به سرعت اسلحه را از پشت کمر من بیرون کشید و به سمت مردان مقابلمان گرفت. چهار نفر بودند. پس دونفر از راهی به‌جز در ورودی آمدند.

بهمن به اسپانیایی حرف می‌زد و خوان‌میگل هم داد و بی‌داد راه انداخته بود. بهمن مدارک را جلوی صورتش گرفت و بیشتر از قبل عصبانی‌اش کرد. من که نمی‌فهمیدم چه می‌گوید ولی با هر جمله‌اش آنجی به سروصورتش می‌کوبید و با صدای بلند گریه می‌کرد. نمایش جالبی بود. آنجی به سمت برادرش رفته و انگار التماس می‌کرد. از کارشان سر درنمی‌آوردم.

- بهمن، چطور داره پیش می‌ره؟

@shahregoftegoo

- جالب نیست. این دیوث رفته سراغ وکیله. یعنی اگه امشب سرمارو زیرآب بکنن، مدارک دست پلیس نمی‌افته!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۷۳

- اینایی که می‌گم رو براش ترجمه کن.

بهمن با تردید به من نگاه می‌کرد.

- یه نسخه از مدارک دست معتمد منه. اگه کوچکترین بلایی سر من یا این‌دوتا بیفته، مدارک رو برای پلیس می‌فرسته. شیرفهم شدین؟

خوان‌میگل غرید و اراجیفی را به اسپانیایی گفت.

- چی‌میگه این سگ پدر؟

- داره به تو فحش می‌ده!

- ناموسی؟

- ناموسی و غیر ناموسی! تمام اجدادت رو مستفیض کرد!

بهمن مردد پرسید:

@shahregoftegoo

– سهیل بلوف زدی یا مدارک دست کسیه؟

– دست وکیلمه، تا دوساعت دیگه بهش زنگ نزنم، با مدارک می‌ره اداره پلیس. آدرس اینجا رو هم بهش دادم ولی این جمله آخرو برای برادرزنِ یابوت ترجمه نکن.

بهمن به سرعت کلمات اسپانیایی را پشت هم چید و داد و هوارِ خوان‌میگل جای خودش را به اخم غلیظی داد. گوشه سالن رفت و روی مبل تک‌نفره نشست. احتمالا در مرحله پردازش اطلاعات بود. خودم را که جایش می‌گذاشتم، به او برای عصبانیتش حق می‌دادم. هرچند که معمولا من در معاملات، سهم کسی را دودر نمی‌کردم.

به اشاره خوان‌میگل، مردان مسلحش اتاق را ترک کردند.

سیگار برگی از جیبش بیرون آورد و بدون روشن کردن گوشه دهانش گذاشت. انگشت اشاره‌اش را با عصبانیت رو به من گرفت و چیزی گفت. انگلیسی‌اش را به سختی می‌فهمیدم.

- تو... تو خیلی عوضی هستی.

سراغ بسته سیگار روی کانتر آشپزخانه رفتم و سیگاری بیرون کشیدم. فندکم را برداشتم و کنار پنجره رفتم. خوان‌میگل از جایش بلند شد و کنارم آمد. سیگار خودم را با فندک روشن کردم. سرم را پایین آوردم و خوان‌میگل سیگارش را با آتش سیگار من روشن کرد. پک عمیقی زد و گفت:

@shahregoftegoo

- می‌تونم بکشمت.

- می‌تونی.

- آب از آب تکون نمی‌خوره.

دود سیگارم را بیرون دادم و به بهمن اشاره زدم.

حضورش برای ترجمه حرف‌هایم لازم بود.

- من و بهمنو می‌کشی. خواهرتم شاید این وسط کشته بشه. مدارک رو وکیل من برای پلیس می‌فرسته. اینترپل میاد سراغت. اسمت الانم خوش‌نام نیست ولی ازت مدرک ندارن. با داشتن مدرک، بازار اروپا برات پرهزینه می‌شه. احتمالا مجبور می‌شی کلی رشوه بدی و پول خرج کنی. حدس می‌زنم مافیای ایتالیا هم تمایلی به حضورت این‌جا نداره. همه چیز به‌هم می‌ریزه ولی...

@shahregoftegoo

پکی به سیگارم زدم.

– ولی همه‌چیز بسته به تصمیم توئه! خوان‌میگل.

با انگشت اشاره به گودی زیر ترقوه‌ام زد.

– تو خیلی عوضی هستی.

– اینو قبلا گفتی، خلاقیت از خودت نشون بده!

نفسش را با عصبانیت بیرون داد.

– شما نمی‌فهمین که توی مکزیک آبرو و اعتبار چقدر مهمه!

شنیدن این کلمات قصار از سرکردهٔ یکی از کارتل‌های موادِ مکزیک لطف خاصی داشت.

به بهمن اشاره زد:

– رفیقت به من نارو زده... با خواهرم فرار کرده.

@shahregoftegoo

– بهمن دنبال پولش بوده. تو پولشو خوردی. آبرو و اعتبار برای ما تو ایرانم مهمه!

با چشمان ریز شده به صورتم خیره بود.

– در ضمن، ما مردای ایرانی، خیلی هم شوهرای بدی نیستیم.

بهمن برای دلداری دادن به آنجی به سمت دیگر اتاق رفت.

– خودت نگاشون کن!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۷۴

رویش را برگرداند و مسخره‌ترین حرف ممکن از دهانش خارج شد.

- با من بیا مکزیک.

@shahregoftegoo

واقعا درک نمی‌کرد که این‌چیزها دیگر برای من جذابیتی ندارند.

– من دوبار تو زندگیم مُردم. یعنی مجبور شدم بمیرم. می‌خوام دفعه سوم، توی رختخوابم بمیرم.

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد.

سیگارش را لبه پنجره خاموش کرد و رو به بهمن برگشت. چیزهایی به اسپانیایی گفت و آنجی گریان، به آغوش برادرش رفت و مدام می‌گفت "گراسیاس، گراسیاس".

@shahregoftegoo

این یکی را فهمیدم، تشکر می‌کرد.

با آرام‌شدن اوضاع، قصد خروج داشت. ظاهرا حرف دیگری نمانده بود. صدایش زدم.

دستم را به طرفش گرفتم.

- مدارک پیش من جاشون امنه.

هم تهدید کرده بودم و هم تضمین.

اسلحه و چاقوی کوچک را به سمتش گرفتم.

@shahregoftegoo

اسلحه را برداشت و پشت کمرش گذاشت. به چاقو نگاه کرد و گفت:

- پیشت باشه.

سرم را به علامت تشکر تکان دادم.

چیزهایی به اسپانیایی رو به بهمن گفت و بلافاصله از در بیرون رفت.

بعد از رفتنش، آنجی به بغل بهمن پرید و هردو حضور مرا فراموش کردند.

@shahregoftegoo

با تک‌سرفه من، بهمن به خودش آمد و روبه من برگشت.

- خبه بابا! اتاق‌خواب اونوره!

بهمن با خنده سمت من آمد.

- نوکرتم سهیل!

به بازوی من کوبید. برعکس من، بهمن و آنجی دیگر نگران نبودند.

@shahregoftegoo

– بهمن، یه جنازه طبقه اول افتاده، حواست هست؟

– خوان‌میگل ترتیبشو می‌ده. من و آنجی هم باید بریم کلیسا! گفت خودشم میاد!

– اِ... پس برا اینه کبکت خروس می‌خونه!

بهمن، آنجی را به اتاق خواب فرستاد. یک‌ساعت بعد، چندنفر آمدند و جنازه طبقه اول را با خودشان بردند.

@shahregoftegoo

کف خانه تمیز شد. انگار نه انگار که مغز یک‌نفر چندساعت قبل، کف این سرامیک‌ها شکافته شده.

قبل از خواب باید دوش می‌گرفتم. سرم پر از کثافت بود. تنم بوی خون خشک‌شده می‌داد، بوی مردار! لعنت به این زندگی!

ستاره

نزدیک صبح از خواب بیدار شدم. آفتاب هنوز نزده و من سر سجاده خواب!

@shahregoftegoo

اتاق با پنجره باز زمهریر بود. وضو گرفتم و نماز صبحم را خواندم. بدنم درد می‌کرد. سرم بیشتر!عطسه و آبریزش بینی امانم را برید.

خودم را به رختخواب رساندم و زیر پتوی سنگین خزیدم. انگار که تب داشتم، بدنم می‌لرزید.

نمی‌دانم چقدر خوابیدم. شاید یک ساعت، شاید بیشتر. چشم بازکردم و به سختی در جایم نشستم. نفسم بالا نمی‌آمد. بینی و گوشهایم کیپ بودند. باید بلند می‌شدم، بچه‌ها مدرسه داشتند!

صدای سولماز بود.

@shahregoftegoo

– مامان، قربونت برم، داری توی تب می‌سوزی.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۷۵

خواستم بگویم که خوبم ولی صدایی از گلویم خارج نمی‌شد.

- بشین، برم برات شیر گرم بیارم.

به زور ناله کردم.

- بچه‌ها؟

- رفتن مدرسه... خیالت راحت. مصطفی رفت باهاشون، بخواب... من خونه موندم.

@shahregoftegoo

مریضی من این بچه را از مدرسه انداخت.

چند دقیقه بعد با لیوانی از شیر گرم برگشت. کمی خوردم... درد گلویم وحشتناک بود. هر جرعه که فرو می‌دادم، انگار می‌خراشید و پایین می‌رفت.

سولماز با خودش حرف می‌زد.

- باید بری دکتر، این‌جوری نمی‌شه.

- چیزی نیست، دیشب سرسجاده خوابم برد، روم باز مونده، سرماخوردم. خوب می‌شم.

@shahregoftegoo

سولماز سری تکان داد. بیشتر لب‌خوانی می‌کرد، چون صدایی از حنجره من بیرون نمی‌آمد.

– باشه. حالا بخواب. توی کشو رو نگاه کنم ببینم داروی سرماخوردگی داریم یا نه.

رفت و با یک قرص در دستش برگشت. قرص را خوردم و چشمانم روی هم افتاد. بدنم گرم شد ولی انگار که می‌لرزیدم. ذهنیتی از زمان نداشتم. دستمال خیسی را روی پیشانی‌ام حس می‌کردم ولی حرارت کم نمی‌شد. بازهم صداهای نامفهوم اطرافم بود.

@shahregoftegoo

کسی مرا صدا می‌زد.

– قیزیم، راضیه، بلند شو مادر.

به زور پلک بازکردم. خاله اولدوز بود.

– خ...خاله.

– چی‌شدی قیزیم؟ بلا ازت دور.

دستش دور بدنم بود و سعی می‌کرد بلندم کند.

@shahregoftegoo

با کمک خاله اولدوز نیم‌خیز شدم و به دیوار تکیه دادم. بدنم بی‌حس و رمق بود.

- باید ببریمت خوی، حالت بده.

- خوب می‌شم، چیزی نیست.

بدون اهمیت به من، رو به سولماز کرد.

- مصطفی از آرتان خبر آورد؟

سولماز سری تکان داد.

@shahregoftegoo

– رفته تبریز خاله. تا هفته دیگه تبریزه.

بازهم دخالت کردم.

– نگران نشین... استراحت کنم حتما بهتر می‌شم.

خاله اولدوز رو به سولماز کرد.

– یه ظرف شوربا براش بیار.

واقعا اشتها نداشتم ولی مخالفتی نکردم.

@shahregoftegoo

از ظرف آش، چند قاشق به‌زور خوردم. خاله اولدوز لیوان آب‌میوه را با تب‌بر به خوردم داد.

یکی دوساعت که گذشت، تبم پایین آمد.

باقی ظرف آش را خوردم. حالم کمی بهتر بود. روبه سولماز کردم.

– سارا کجاست؟

– خاله اولدوز بردش، گفت مراقبشه.

@shahregoftegoo

– نمی‌تونه سولماز، پیرزن از پسِ خودشم برنمیاد. برو سارا رو بیار. من حالم بهتره.

– بهتر نیستی. رنگت مثل گچ دیواره. طوریت بشه...!

صدایش بغض داشت. هاتف راست می‌گفت، بلایی سرم می‌آمد، این‌بچه‌ها آواره می‌شدند.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۷۶

- پس تو و بقیه چه‌کاره‌این؟ منم استراحت می‌کنم، خوب می‌شم.

از جایم بلند شدم و به دستشویی رفتم.

@shahregoftegoo

آبی به صورت زدم ولی با دیدن چهره‌ام در آیینه وحشت کردم. رنگم پریده و دو چاله سیاه زیر چشمانم گود رفته بود.

از دستشویی بیرون آمدم و با کمک مریم به اتاقم برگشتم. پسرها در اتاق خودشان بودند. مصطفی با سولماز پچ‌پچ می‌کردند که با دیدن من جلو آمد.

– راضی، برم به حاجی بگم با ماشینش ببرمت خوی. ریه‌ت عفونت بکنه، مثل پارسال می‌شی‌ها!

– نه، لازم نیست. اصلا به ریه‌م نیفتاده, گلودرده. سه روز، چهار روز بگذره خودش بهتر می‌شه.

@shahregoftegoo

روی تخت نشستم. شاید بد نبود اگر زودتر خودم را به دکتر می‌رساندم... ولی واقعا توانش را نداشتم. هزینه‌ها هم کم نمی‌شدند. فکر کردم اگر تا فردا حالم بهتر نشد، حتما به هر طریقی خودم را به دکتر می‌رسانم.

نماز صبحم که قضا بود، ظهر و عصر را نشسته خواندم.

غروب آفتاب شد و دوباره تنم به لرز افتاد. چه حکمتی بود که با غروب آفتاب نفسم می‌گرفت و تبم بالا می‌رفت. نفهمیدم بچه‌ها چه خوردند و چه کاری

@shahregoftegoo

کردند. نفهمیدم سولماز سراغ سارا رفت یا نه! حتی نمی‌دانستم ساعت چند است.

چشمانم نیمه‌باز شدند، سولماز با کسی حرف می‌زد. رمق به تنم نبود.

دستمال خیس روی پیشانی‌ام مدام عوض می‌شد. سپیده که زد هنوز نفسم بالا نمی‌آمد.

حس کردم کسی مرا در تخت جابه‌جا می‌کرد. دست یک غریبه! به هراس خودم را عقب کشیدم.

@shahregoftegoo

– نترسین خانوم، من دکترم. چیزی نیست، سرماخوردین.

صدای یک زن بود.

کمی آرام شدم. تبم را گرفت. با کمک سولماز نیم‌خیز شدم و ریه‌هایم را معاینه کرد.

تشخیصش عفونت شدید سینوسی شد، علی‌رغم تنفس خرابم، ریه‌ها هنوز درگیر نشده بودند. جای شکرش باقی!

@shahregoftegoo

برایم سرم زد. باخودش دارو هم داشت. اولین آمپول آنتی‌بیوتیک را داخل سرم تزریق کرد.

منتظر ماند تا سرم تمام شد.

دکتر که نمی‌دانم از کجا آمده بود، رفت. سولماز، بالای سرم برگشت و کمپوتی را به خوردم داد.

- دکتر از کجا اومد سولماز؟

- اومد دیگه... چکار داری. فقط خوب بشو.

- سارا رو آوردی؟

@shahregoftegoo

– دیشب موند پیش خاله اولدوز... مصطفی رفت دنبالش.

– از درس و مشق افتادین.

دستم را نوازش کرد و بوسید.

– زودتر سرپا بشو مامان.

دوسه روزی گذشت. حالم بهتر بود.

@shahregoftegoo

دختر همسایه هر روز غروب برای تزریق آمپولم می‌آمد. از جایم بلند شدم. تا دستشویی رفتم. به صورتم آب زدم. رنگم پریده بود ولی تب نداشتم، تنگی نفس هم شرش را کم کرد.

دکتر گفت که تنگی نفس به دلیل مشکل ریه نیست، مجاری تنفسی‌ام در اثر عفونت التهاب پیدا کرده‌اند.

راهم را به سمت آشپزخانه گرفتم. چیزی روی گاز نبود و ظرفشویی خالی!

@shahregoftegoo

کنسروهای کمپوت گوشه آشپزخانه روی هم قطار بودند. در یخچال را باز کردم. پر بود! کِی خرید کرده بودند؟

@shahregoftegoo

#پارت_۱۷۷

به اتاق دخترها رفتم که هنوز خواب بودند.

در اتاق سولماز را باز کردم. سارا خواب بود ولی سولماز با بازشدن در بیدار شد.

- مامان، خوبی؟

- بخواب.

به حرفم گوش نداد و از جایش بلند شد.

@shahregoftegoo

- چیزی لازم داری؟

- نه، رفتم دستشویی. حالم بهتره.

- خدا رو شکر.

- برو مدرسه دیگه.

- مهم نیست، به معلمم گفتم. گفتش تو خونه بخونم، برم اشکالام رو بپرسم.

شانس من بود که این دختر را داشتم.

@shahregoftegoo

- زحمت افتادی حسابی.

مرا به زور سمت اتاقم هول داد.

- برو بخواب، بذار زود حالت بهتر بشه.

روی تخت دراز کشیدم.

- سولماز؟ خرید کردین؟

- هان؟

@shahregoftegoo

– می‌گم خرید کردین؟ دکتر رو چجوری آوردین؟

– مامان، دعوا نکنیا!

دلم به شور افتاد.

– به آرتان گفتین؟

– نه، اون‌که هنوز تبریزه. راستش... آقا هاتف فهمید.

دستم را جلوی دهانم گرفتم.

@shahregoftegoo

– اون‌که ایران نیست!

– هماهنگ کرد مامان. دکتر اومد بالای سرت. داروها رو هم آورد. اون راننده‌ای که دکتر رو آورده بود، کلی وسیله هم آورد. گفت مال ماست.

– چرا به اون گفتی دختر؟ کار خوبی نکردین.

در دلم شرمنده بودم.

@shahregoftegoo

– به خدا من زنگ نزدم. خودش زنگ زده بود، با شما کار داشت. من گفتم مریض شدین. دیگه ول نکرد. هر روز زنگ می‌زنه، حالتو می‌پرسه. نگفتیم بهت. ترسیدیم عصبانی بشی.

– خیلی خب. برو حالا. برو بخواب.

– برم بساط صبحانه رو آماده کنم، بچه‌ها رو راهی مدرسه کنم.

گفت و رفت. دستم را به گوشی موبایلم رساندم. چندپیغام مربوط به دوسه‌روز قبل و چند تماس که

@shahregoftegoo

احتمالا با سولماز حرف زده. طبق ساعت زنگ زده بود. یک‌بار قبل از ظهر، یک بار حوالی غروب.

آن روز بازهم سولماز مدرسه نرفت. صبحانه را بعد از مدت‌ها با بچه‌ها خوردم. سولماز سفره را جمع کرد و ظرف‌ها را شست.

بچه‌ها راهی مدرسه شدند. به اتاقم رفتم. ملافه و روتختی را عوض کردم. خودم هم باید دوش می‌گرفتم و کمی سبک می‌شدم. خواستم سارا را هم حمام کنم، سولماز نگذاشت.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۷۸

بعد از حمام، سرم را با روسری بستم. به صورتم کرم زدم و لباس تمیز پوشیدم. حس بهتری داشتم.

@shahregoftegoo

سولماز و سارا هم به حمام رفتند. حوالی ظهر، لباس‌ها را داخل ماشین لباسشویی انداختم و برای ریختن چای به آشپزخانه رفتم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

سراغ گوشی که رفتم، دلم هری ریخت... خودش بود.

- سلام آقا هاتف.

- بَه سلام! خانومِ از اون دنیا برگشته! چه عجب! ترسیدم کارت به حلوا اینا برسه!

@shahregoftegoo

از لحنش خنده‌ام گرفت. بی‌ملاحظه بود ولی شیطنت پشت کلماتش چیزی بود مثل، "خداروشکر که بهتری"!

- خیلی به زحمت افتادین. به خدا من همه‌ش شرمنده شما می‌شم.

صورتش می‌خندید. معلوم بود که سرحال است!

- اَی ستی، جات خالیه این‌جا! دوستم داره زن می‌گیره! منم ساقدوشم!

@shahregoftegoo

موبایل را کمی از خودش فاصله داد. تازه پیراهن مردانه سفید را به تنش دیدم. کت دودی تیره به صورتش می‌آمد. خبری هم از ته‌ریش نبود.

دستش را به گره کراواتش رساند و گفت:

- خوش‌تیپ شدم؟

- بله. ماشالا. مبارکشون باشه. به پای هم پیروشاد بشن.

- امیدوارم! ستی، داروهات رو به موقع خوردی؟

@shahregoftegoo

- بله.

دستش به چیزی رفت و سیگاری گوشه لبش گذاشت. دست برنمی‌داشت. روز عروسی دوستش هم باید مثل دودکش سیگار می‌کشید!

- لباستون بوی دود می‌گیره!

تیزنگاهم کرد. حتما بدحرفی زده بودم.

@shahregoftegoo

– ببخشید بابت زحمتای این مدت. منم فرصت نکردم به خانوم علایی زنگ بزنم.

– ولش کن. بذار بهتر بشی، بعد برو. الان جایی دوره نیفت.

– چشم.

– حموم کردی، لپات گل افتاده! بپوشون خودتو دوباره نچایی.

مطمئنم لپ‌های من گل نینداخته بودند ولی با حرفش حتما تغییر رنگ می‌دادند.

@shahregoftegoo

دستش را به سمت سیگار گوشه لبش برد و گفت:

- نیگا! اصلا روشنش نمی‌کنم.

کسی از در وارد شد و پرسید:"سهیل، اومدی؟".

رو به من کرد.

- من برم، شب زنگ می‌زنم. مراقب خودت باش.

- چشم. عروسی خوش بگذره.

@shahregoftegoo

گوشی را قطع کردم. چرا "سهیل" صدایش زدند؟

سهیل

با سِتی حرف می‌زدم که بهمن مثل اجل معلق سررسید. مراهم صدا زد، نمی‌دانم سِتی متوجه "سهیل" گفتن شد یا نه. سریع تماس را قطع کردم.

آنجی در لباس سفید عروس آماده بود.

@shahregoftegoo

دسته‌گل زیبایی به دست داشت و ماشین در پای ساختمان منتظرمان. من و آنجی همراه هم تا ماشین رفتیم.

آنجی را تحویل خوان‌میگل دادم و خودم پیش بهمن برگشتم.

از لحظه‌ای که آنجی از در خارج شد، بهمن مثل دیوانه‌ها به خودش می‌پیچید. وحشت کرده بود که خوان‌میگل زیر قول‌وقرارش بزند.

– سهیل، گوشتو دادم دست گربه! الان سر من و تو رو هم زیر آب کنه، چه گهی می‌خواییم بخوریم؟

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۱۷۹

دوست داشتن کسی همان نقطه ضعف آدم‌هاست.

بهمن را این‌طور بهم می‌ریزد، مرا از دنیای آرامم به وسط مخمصه می‌کشاند... دوست داشتن لعنتی!!

- اسناد هنوز دست ماست. نترس، کاری نمی‌کنه.

- بریم زودتر برسیم کلیسا! دلم شور می‌زنه.

- شورِ دلت مال زن گرفتنه!

دستی به یقه کتش کشیدم.

- باورم نمی‌شه دارم دومادت می‌کنم فرزندم!

@shahregoftegoo

گردنش را کج کرد.

– هنوزم دیر نشده سهیل، اگه می‌خوایی بهمش می‌زنم. تو همیشه عشق من بودی، کی از تو بهتر!

اراجیف گفتنش شروع شد.

– باز دری‌وری گفتنت شروع شد؟ ببند اون گاله رو!

دستش را به گونه‌ام رساند و صورتش را جلو کشید.

@shahregoftegoo

- پس بذار برای آخرین‌بار ببوسمت!

با دو دست به تخت سینه‌اش کوبیدم.

- مرتیکه چندش، می‌زنم شل و پلت می‌کنما.

با مشت به بازویم کوبید.

- فک نکن حواسم بهت نیستا! این سِتی خانوم کیه سهیل؟

- خفه.

@shahregoftegoo

– چشم... چشم. فقط پرسیدم. حالا عکسی، چیزی نداری ازش؟

مردک عوضی.

– چشم‌غره نرو... جونِ سهیل از سر کنجکاوی پرسیدم.

سکوت کردم.

– افتاد رئیس! خفه‌خون می‌گیرم!

@shahregoftegoo

به همراه سهیل از در خانه خارج شدیم. برای احتیاط، هردو اسلحه همراه داشتیم.

دلشوره بهمن به من هم سرایت کرد. قرارمان دفتر عقد و ازدواج در یک کلیسای کوچک در حومه شهر بود.

از سنگ‌فرشهای باریک به سمت در اصلی کلیسا حرکت می‌کردیم. بهمن چند قدم از من جلوتر رفت. قد بلندی داشت، چهارشانه و درشت.

@shahregoftegoo

موهای تابدارش را همیشه کوتاه نگه می‌داشت. رنگ صورتش بصورت طبیعی برنزه بود و با چشمان قهوه‌ای روشن، ترکیب جذابی از یک مردِ جوان درست می‌کرد. سی‌ویک سال!

همیشه عادت داشت موقع استرس گرفتن با دست به پایش ضربه بزند. مثل درزدن!

اولین بار، بهمن را در دارالتادیب دیدم. من به جرم قتل غیرعمد و بهمن به جرم ضرب‌وجرح چندنفر در خیابان.

@shahregoftegoo

بعدها فهمیدم یک‌سالی از من کوچک‌تر است، شاید کمتر از یک‌سال. زیاد حرف نمی‌زد. من هم زیاد حرف نمی‌زدم. محیط مسمومی بود.

در محیط زندان باید برای در امان ماندن، وارد باندی شوی.

گروهی چهار یا پنج نفره در دارالتادیب می‌پلکیدند، به سرکردگی یک موجود کثیف به نام "فری طاق‌بند".

بهمن چندماه قبل از من وارد دارالتادیب شد. چندماه زودتر از من آزارش دادند.

@shahregoftegoo

اولین بار، درگیری من با نوچه‌های فری به کتک‌کاری شدید رسید. به حدی کتک خوردم که توان بلندشدن از جایم را نداشتم. فری همان‌موقع سراغم آمد.

بعدها فهمیدم، روش کارش همین است. خودش به تنهایی حریف من نمی‌شد.

بهمن و چندنفر دیگر را هم به همین روش آزار داد. شکایت به رئیس بند فایده‌ای نداشت. یک پوزخند نصیبمان می‌شد. حتی اگر پیگیری می‌کردند، فری جری‌تر می‌شد برای آزار بیشتر!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۱۸۰

سه‌ماه بعد از اولین کابوس لمس تنم توسط فری، فکر کردم یا خودم را خلاص می‌کنم یا آن ملعون را!

همان موقع‌ها به بهمن نزدیک شدم. مثل خودم بود. پر از تنفر. تفاوت هم داشتیم، بهمن را هیجانش می‌راند، من را خونسردی کنترل می‌کرد.

دخل فری را در حمام آوردیم. پیوند برادری ما همان خونی بود که مشترکا ریختیم!

بهمن، از خانواده خلافی بود که با پیگیری عمویش تا آزادی راهی نداشت. من باید دوسالی را در دارالتادیب می‌ماندم و مابقی حبس در زندان بزرگسالان. جرم من هم سنگینتر از بهمن بود، قتل غیرعمد!

@shahregoftegoo

چندسال حبس قانونی و اگر خانواده مقتول رضایت می‌دادند آزاد می‌شدم. هرچند که امکان نداشت خانواده مقتول رضایت بدهند، حداقل دیه را می‌خواستند. من هم پولی در بساط نداشتم. اگر به خودم می‌ماند، هنوز در زندان روزگار می‌گذراندم ولی !..

عموی بهمن دیه مقتول را داد. من بعد از سه سال حبس، با قرار عفو، آزاد شدم. ملحق شدن من درست بعد از آزادی، به گروه عموی بهمن یک امر کاملا توافق شده حساب می‌شد. کار کردن من با گروهشان در ازای آزادی من از زندان.

@shahregoftegoo

دوسال با بهمن و عمویش کار کردم. مردی عصبی با مرامی خاص! البته کسی را دور نمی‌زد. عموی بهمن در یک درگیری کشته شد و من و بهمن باهم ادامه دادیم.

تمام این سال‌ها ... در کنار هم.

آنجی و خوان‌میگل قبل از ما رسیدند و در اتاق دیگری منتظر ماندند.

همان چند نفر که به خانه حمله کردند، کت‌وشلوار پوشیده، در ردیف جلو منتظر ما به خط ایستاده بودند.

@shahregoftegoo

به محض دیدن ما، کشیش را صدا زدند. کسی هم با خوان‌میگل تماس گرفت.

بهمن کنارم مضطرب ایستاده بود و به پایش ضربه می‌زد.

– بسه بهمن. خودتو جمع کن.

– بیان زودتر، دلم داره میاد تو حلقم!

خوان‌میگل در راهروی اصلی ظاهر شد. آنجی به بازوی برادرش آویزان بود!

@shahregoftegoo

باقی مراسم ساده برگزار شد. کشیش بهمن و آنجلا را زن‌وشوهر اعلام کرد. همدیگر را برای بار نمی‌دانم چندم بوسیدند! البته اولین بوسه به عنوان زن‌وشوهر!

به سمت درخروجی کلیسا حرکت می‌کردیم. رو به بهمن گفتم:

- یه آخوندم پیدا کن، صیغه بخونه براتون!

بهمن قهقه می‌زد.

@shahregoftegoo

– سهیل، بزن تو اینترنت، ببین باید چی بخونیم!

خودت بخون برامون!

– پفیوز من آخوندم؟

– اصلا تو بخونی، ما بیشتر به هم حلال می‌شیم!

خودت بخون... انکحت و زوجت ...

پسرهٔ احمق!

سرم را بالا گرفتم. یک لحظه سیاهی حرکت جسمی را دیدم!

@shahregoftegoo

دو مرد مسلح کنارمان روی زمین افتادند.

خوان‌میگل در چوبی را با سرعت بست. بدن بهمن سپر تازه عروسش شد و رد خون از دهانش بیرون زد. آنجی کنارش زانو زده و زیر گوشش حرف می‌زد.

روی زمین نشستم و بهمن را در آغوشم کشیدم. به زور حرف می‌زد.

– د..دی...دیدی گفتم... د.. دلم... شو... شور می...میزنه!

@shahregoftegoo

– ساکت باش. چیزی نیست. یه گلوله خوردی!

– آن.. آنجی ...ب..بچ..بچه‌م.. رو .... بب...

ببرشو..ن.... من ک...کاا... کارم تمو...تمومه.

ستاره

آنتی‌بیوتیک‌ها تمام شد. بدنم هنوز ضعیف بود ولی از بیماری چیزی نماند.

@shahregoftegoo

تا دوهفته، هر روز عصر به بچه‌ها کمپوت آناناس، سیب، گلابی و باقی میوه‌ها را خوراندم. هنوز هم گوشه آشپزخانه، دیواری از کمپوت خودنمایی می‌کرد . برای یک بیمارستان کمپوت خریده بود.

یخچال هم تا مدت طولانی پر ماند!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۸۱

در مدت مریضی من، خاله اولدوز خیلی کمک‌مان کرد.

آرتان که از تبریز برگشت، برای احوال‌پرسی آمد. دم در عیادت کرد، داخل نیامد!

حاج داوود و همسرش هم یک‌بار آمدند. برای بچه‌ها هم یک سبد گردو آوردند.

@shahregoftegoo

مصطفی و سولماز سر درس و کتاب برگشتند. چشمم به موبایل خشک شد ولی هاتف دیگر زنگ نزد.

آخرین بار، عروسی دوستش، شاد و سرحال بود. در کت‌و شلواری که احتمالا قیمتش با خرج یک‌ماه ما برابری می‌کرد، می‌درخشید.

حدس می‌زدم که مهمانی شلوغی باشد. دوستانش هم مانند خودش، ثروتمند و از طبقه خاص! حتما با کسی در مهمانی آشنا شده. حتما ...

@shahregoftegoo

مثل دخترکان آفتاب‌مهتاب ندیده، برای خودم قصه می‌بافتم. هاتف که وظیفه نداشت هر روز به من زنگ بزند.

گیرم که یک هفته زنگ نزد، من که نباید مزاحمش می‌شدم.

یاد دخترک معمار افتادم که یکی دوباری برای احوال‌پرسی تماس گرفت. دو هفته‌ای از آخرین ملاقاتمان می‌گذشت، باید خبری می‌گرفتم. هاتف این‌یکی را به امید من گذاشته بود.

– سلام نازنین جان. ستاره هستم.

@shahregoftegoo

– سلام ستاره خانوم، بهتری؟ صدات هنوز کامل خوب نشده که!

– خیلی بهترم. داروها تموم شده. صدام هم کم‌کم بهتر می‌شه.

– انشالاه. اگه بهتری پاشو یه سر بیا سر ساختمون.

گوشی را در دستم جابه‌جا کردم.

– اتفاقا خواستم ببینم شما کِی هستی، بیام.

@shahregoftegoo

– من که هر روز تقریبا هستم. ماشین بگیرم فردا بیایی؟ همون ساعت هشت بیاد دنبالت؟

– دستت درد نکنه. محبت می‌کنی.

– باشه، پس، فردا می‌بینمت.

تماس را که قطع کردم، پشیمان شدم. کاش می‌پرسیدم که از هاتف خبر دارد یا نه. هرچند... می‌توانستم حضوری بپرسم.

@shahregoftegoo

طبق معمول، ماشین آژانس سرِ ساعت آمد، همان راننده قبلی!

مرا همراه سارا به عمارت در دست تعمیر رساند. از ماشین پیاده شدم. پرایدی نزدیک در پارک شده و خانوم نسبتا مسنی صندلی جلو نشسته بود. مرا که دید، به شیشه زد. ایستادم .

- با من بودین خانوم؟

به ترکی غلیظ جواب داد.

- این پنجره رو می‌تونی بکشی پایین؟

@shahregoftegoo

در ماشین که بسته بود. در راباز کردم و سعی کردم شیشه را پایین بدهم. با ماشین خاموش، بالابر پنجره کار نمی‌کرد. دستگیره هم هرز می‌چرخید

- مادرجان، شیشه کار نمی‌کنه، کلید ماشینو نداری؟

- نه والا، این دختر با خودش برد. گفت کارش زود تموم می‌شه.

- دخترتون؟

@shahregoftegoo

– ها دیگه. مهندسه، رفته تو اون خونه.

با انگشت، خانه هاتف را نشان داد.

– منم همون خونه می‌رم. می‌خوایین صداش کنم.

– دستت درد نکنه.

– در ماشینو باز بذارم یخ نمی‌کنین؟

– نه والا! قلبم گرفت تو این ماشین.

@shahregoftegoo

زن بی‌چاره، کلافگی از سرورویش می‌بارید.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۸۲

– می‌خوایین با من بیایین؟ توی باغ منتظر باشین. البته اگه سردتون نمی‌شه؟

با تردید مرا نگاه می‌کرد.

– اشکال نداره بیام؟

– نه، چه اشکالی؟

گفتم و کمکش کردم که پیاده شود. زن مهربانی بود. حدس زدم که مادر نازنین باشد.

@shahregoftegoo

– شما مادر نازنین خانوم هستین؟

خندید و سری تکان داد.

باهم به سمت خانه راه افتادیم.

سارا چادر مرا چسبید. به لطف کاپشن‌های گرمی که هاتف برایش خریده و کلاه و دستکشی که من بافتم، خیالم راحت بود که سرما نمی‌خورد.

سلانه‌سلانه از در باغ وارد شدیم. با نگاه اول فهمیدم که سقف را تمام کرده‌اند. از پله‌ها بالا رفتیم ولی

@shahregoftegoo

دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای داد نازی را شنیدم.

- کجا؟ کجا سرتو انداختی پایین. صبر کن ببینم.

با من بود؟

- سلام نازی خانوم.

- سلام. نیا تو، باید کلاه ایمنی بذاری. وایسا ببینم.

@shahregoftegoo

کلاه ایمنی به دست بیرون آمد و به مادرش چشم‌غره رفت.

- خودتو رسوندی حاج‌خانوم؟ نگفتم خطر داره نیا؟! یه تیکه مصالح بخوره به سرتون، من چه‌کار کنم؟ شما که پسرات میان منو زنده‌زنده چال می‌کنن.

رو به من اشاره زد و ادامه داد:

- ایشونم که خار به پاشون بره، جناب آقای همتی میان بنده رو مستفیض می‌کنن.

مادرش جواب داد:

@shahregoftegoo

– خبه حالا. خفه شدم تو ماشین. تو باغ می‌شینم.

نازی رو به مادرش کرد.

– دو دقیقه بچه رو نگه دار، من خونه رو به ستاره نشون بدم.

– برین شما، من حواسم هست.

سارا که مشغول بازی شد، با نازنین همراه شدم.

@shahregoftegoo

– ستاره، می‌خوایی چادرت رو بردار. خاکی می‌شه.

زیر چادر مانتو تنم بود. چادر را برداشتم و روی نرده‌های ایوان انداختم.

داخل عمارت با چیزی که در ذهن داشتم نمی‌خواند. دیوارها را خراب کرده و سوراخ بزرگی در سقف، درست بالای سرسرای ورودی قرار داشت.

راه‌پله چوبی دوطرف را هم برداشته و دسترسی به طبقه دوم، از طریق راه‌پله موقتی انجام می‌شد.

@shahregoftegoo

نازنین اصرار داشت به طبقه دوم برویم تا موقعیت حدودی اتاق‌ها را نشانم بدهد. به سختی از سمت چپ پلکان موقت بالا رفتم.

با توضیحات نازنین، سعی می‌کردم موقعیت اتاق‌ها را در ذهنم تجسم کنم. اتاق‌های دلبازی می‌شدند. بزرگ و نورگیر. کمدهای جادار. خوش به حال ساکنین این خانه!

- خیلی خوب می‌شه نازنین. پیش خودت باشه، حسودی می‌کنم به هرکی بخواد بیاد توی این خونه.

- جدا حالت خوب نیستا؟

@shahregoftegoo

– چطور؟ الان خوبم. هفته پیش مریض بودم.

سعی می‌کرد نخندد. انگار جوک خنده‌داری شنیده باشد. نمی‌دانم کجای حرفم خنده داشت. گاهی اوقات این دختر را نمی‌فهمیدم.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۸۳

با گوشی موبایلم از پیشرفت کار عکس گرفتم.

- برای کف خونه تصمیم گرفتی؟

- هان؟.. بله. از آقا هاتف پرسیدم، گفتن سنگ باشه. سنگ صورتی یا سفید!

- لاکچری پسندم هستن آقا!

@shahregoftegoo

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

می‌خواستم از حال هاتف بپرسم ولی با تکه‌هایش، پشیمان شدم.

برای دیدن دو اتاق دیگر، باید به طبقه اول رفته و از سمت دیگر راه‌پله بالا می‌آمدیم. دو سری اتاق دیگر هم دقیقا قرینه اتاق‌های سمت چپ پلکان بودند.

به طبقه اول برگشتیم. موقعیت اتاق خواب اصلی را نشانم داد. حمام و دستشویی! اتاق لباس.

@shahregoftegoo

چشمم محو پنجره روبه باغ بود. تصور بیدار شدن از خواب در این اتاق، وقتی که باغ پر از گل باشد! یک تصویر رویایی!

- ستاره!

- جانم؟

- کجایی؟ ده دفعه صدات کردم.

- چشمم رفت به منظره باغ! خیلی قشنگ می‌شه.

@shahregoftegoo

- آره. خوب می‌شه. بریم اون یکی اتاق رو هم ببین، آشپزخونه و سالن رو هم حدودی نشونت بدم.

چشم‌ی گفتم و دنبالش راه افتادم.

آشپزخانه هم رو به باغ قسمت پشتی عمارت بود. بزرگ! احتمالا سه برابر آشپزخانه فعلی من! چقدر کابینت جا می‌شد!

- دستت دردنکنه نازنین جان. خیلی خوب داره می‌شه.

- پس صورت‌حساب بفرستم دیگه؟

@shahregoftegoo

- بفرست. به آقا می‌گم، سریع هم پرداخت می‌شه حتما.

- خبری ازش نیستا! سرش شلوغه؟

- کی؟

- آقای همتی!

امیدم کاملا ناامید شد، نازنین هم خبری از هاتف نداشت.

@shahregoftegoo

- یک‌هفته پیش که داشت می‌رفت عروسی دوستش.

- آخرین بار حالِ تو بد بود که گفت برات دکتر بگیرم و با ماشین بفرستم.

چشم‌هایم از تعجب بیرون زد.

- به شما زنگ زدن؟

@shahregoftegoo

- آره. گفت حالت بده، دکتر بفرستم با ماشین آژانس. یک لیست هم داد که راننده سر راه تهیه کنه.

واقعا خجالت کشیدم. این‌قدر که نمی‌توانستم سرم را بالا بگیرم.

- ستاره، اگه عکس دیگه‌ای نمی‌خوایی بگیری، بریم سمت حیاط.

- چشم. ببخشید. بریم.

@shahregoftegoo

بیرون از ساختمان، سارا هنوز مشغول بازی بود.

چادرم را برداشتم و سر کردم. از نازنین و مادرش به سرعت خداحافظی کردم و خودم را به ماشین آژانس رساندم. نمی‌دانم برای مریض شدنم باید چه‌کسی را لعنت می‌کردم! احتمالا خودم را!

عصر که بچه‌ها مشغول درس شدند، عکس‌ها را برای هاتف فرستادم. نازنین هم صورت‌حساب را فرستاد.

چشم به صفحه موبایل و منتظر تیک خوردن کنار عکس‌های ارسالی شدم ولی... خبری نشد.

@shahregoftegoo

تا شب هم هیچ خبری نشد. دندانم را شستم و به اتاق خوابم رفتم. بچه‌ها هم خوابیدند.

گوشی موبایل روی پاتختی لرزید.

#لینک_گروه_نقد

https://t.me/joinchat/xUf9UFfl32JlYTE1

@shahregoftegoo

#پارت_۱۸۴

عکس‌ها را دیده و پیغامی هم فرستاده بود. "مرسی، صورت‌حساب رو پرداخت کن."

مردد ماندم که زنگ بزنم یا نه؟! پیغام کوتاهش شاید دلیل نداشتن فرصت صحبت کردن بود؟

@shahregoftegoo

پیغام دادم "چشم، صورت‌حساب رو پرداخت می‌کنم. یه خواهشی هم داشتم، لطفا بگین که هزینه دکتر و خرید چقدر شد. اجازه بدید بیشتر از این شرمنده شما نباشم. واقعا لطف می‌کنین آقا.".

پیغام را فرستادم و تیک آبی کنار پیغامم نمایان شد. بلافاصله گوشی در دستم لرزید.

فکر کردم جواب ندهم. شاید می‌خواست دعوا کند. چشم غره برود، داد بزند. حال مرا نمی‌فهمید. شرایط مرا درک نمی‌کرد. من ترحم کسی را نمی‌خواستم، حتی هاتف را. انگار کسی نمی‌فهمید که منِ بی‌چاره هم چیزی به‌نام غرور دارم.

@shahregoftegoo

گوشی هنوز در دستم می‌لرزید و من جواب ندادم. تماس قطع شد.

پیغام داد. "گوشی رو جواب بده". مثل احمق‌ها پیغامش را باز کردم و خواندم. حتما می‌فهمید که پیغامش را دیده‌ام.

دوباره گوشی در دستم لرزید. با خودم عهد کردم که کوتاه نیایم!

- سلام آقا هاتف.

@shahregoftegoo

- سلام.

چهره خسته و ویرانش را که دیدم، دهانم باز ماند. سرش باندپیچی شده و روی صورتش زخمی بود. جایی بالای ابرویش. ریش‌هایش کاملا بلند شده و صورتش را خسته و کلافه نشان می‌دادند.

- وای، شما چی شدین؟ حالتون خوبه؟

- من خوبم ستی. خودت بهتر شدی؟

- سرتون چی شده؟ صورتتون زخمیه. تصادف کردین؟

@shahregoftegoo

– چیزی نیست. یه حادثه بود.

محیط اطرافش شبیه بیمارستان بود.

– بیمارستان هستین؟

با یک دست چشم‌هایش را مالید.

– آره. بذار برم بیرون.

@shahregoftegoo

گوشی به دست حرکت می‌کرد. شاید وارد حیاط بیمارستان شد. همه‌جا تاریک بود.

- هستی ستی؟

- بله آقا.

- حالت خوب بود که رفتی سر ساختمون؟ به خودت فشار نیاری‌ها!؟

- نه، خوب شدم. به لطف شما البته. شما نگفتین، تصادف کردین؟ من فکر کردم سرتون گرم عروسیه.

@shahregoftegoo

– عروسی که .... داماد فعلا توی کما رفته. منم حسابی سرم گرم بوده! کلی بهم خوش گذشته!

با دست به صورتم کوبیدم.

– خدا مرگم بده! طفلک زنش!

خنده تلخی کرد.

– خوب می‌شه. خطر رفع شده. مخصوصا توی کما نگهش داشتن که مغزش آسیب نبینه.

@shahregoftegoo

– خدا رو شکر. حداقل عروسی عزا نشده.

لحن آرامش به آنی تغییر کرد.

– عروسی عزا نشد. ولی داری حال‌و روز تخمی منو می‌بینی! روی اعصاب نداشته من رژه نرو. چرت و پرتم پیغام نده که صورت‌حساب برات بفرستم. میام حضوری باهات حساب می‌کنم. چطوره؟ حضوری بهتر نیست؟

@shahregoftegoo

#پارت_۱۸۵

پس برای همین بیرون آمده بود. می‌خواست داد بزند.

- برای همین اومدین توی حیاط؟

@shahregoftegoo

سرش را به علامت نفهمیدن تکان داد.

- چی؟

- اومدین توی حیاط که سرم داد بزنین؟ خب مگه بد گفتم؟ لطف کردین، دکتر اومد بالای سرم، نجاتم داد. خدا خیرتون بده. الانم اجازه بدین که جبران کنم.

- می‌خوایی جبران کنی؟

- بله.

@shahregoftegoo

– خوبه، گفتم که ...میام حضوری جبران کن.

گفت و قطع کرد.

عصبانی کردمش! بی‌ادبی کردم؟! خسته و دلشکسته دوستش بود، من‌هم شدم قوز بالای قوز.

کاش چیزی نمی‌گفتم. لعنت به من!

سهیل

@shahregoftegoo

بدن نیمه‌جان بهمن در آغوشم افتاد که رو به خوان‌میگل داد زدم.

- اینا گند توئه! با کی درافتادی؟

عصبانی جواب داد.

- غافلگیر شدیم. آدمام دارن میان. باید معطلشون کنیم.

جمله از دهانش خارج نشده، شیشه‌های رنگی کلیسا با صدای مهیبی از شلیک تفنگ‌های اتومات بر سر و صورتمان ریخت.

@shahregoftegoo

به سختی خودمان را به گوشه‌ای کشیدیم و پشت نیمکت‌های کلیسا پناه گرفتیم. بهمن کاملا از هوش رفته بود.

سایه مردان سیاه‌پوش را در اطراف کلیسا می‌دیدم.

- هِی، آدمات کِی می‌رسن؟

- حداکثر تا ده دقیقه دیگه.

@shahregoftegoo

مفهموش این بود که اگر تا ده‌دقیقه دیگر نمی‌مردیم، شانسی برایمان بود.

بدن بی‌هوش بهمن را به اتاقک اعتراف رساندم. آنجی هم همان‌جا پناه گرفت.

من، خوان‌میگل و دو محافظ باقی مانده چشم به دورواطرافمان داشتیم.

صدای شلیک از جایی پشت سرمان شروع شد. دقیقا در حلقه محاصره گیرافتادیم.

@shahregoftegoo

یکی از محافظین روی زمین افتاد و پهلوی شکافته‌اش را با دست گرفت.

محافظ دوم به سر کسی که درحال وارد شدن از پنجره شکسته بود، شلیک کرد. گلوله زیادی باقی نمانده و صدای درگیری از اطراف می‌آمد و تنها امید ما رسیدن هرچه سریعتر افراد خوان‌میگل بودند.

این‌بار از هردو طرف همزمان حمله کردند. محافظ و خوان‌میگل از یک طرف شلیک می‌کردند و من از طرف دیگر.

@shahregoftegoo

اسلحه بدون خشاب را بعد از چند شلیک ناموفق زمین انداختم. مردی که وارد کلیسا شد اسلحه را بطرف من نشانه رفت. کارم تمام بود. سارا، ستی ...

صدای شلیک! و مرد روی زمین افتاد، کسی از پشت او را هدف گرفت!

آدم‌های خوان‌میگل به موقع رسیدند. سرم را برگرداندم، مرد دیگری شلیک کنان به سمت ما می‌آمد. پای خوان‌میگل را زده و محافظ آخر هم روی زمین افتاده بود.

@shahregoftegoo

مردی که به سمت خوان‌میگل می‌آمد اهمیتی به شلیک‌های بی‌امان پشت سرش نمی‌داد. اسلحه را روی پیشانی خوان‌میگل گذاشت ولی...

در یک‌لحظه، قبل از شلیک، چاقویی که کنار جورابم بود را بیرون کشیدم و به‌طرف مرد پرت کردم.

چاقو روی رگ‌گردنش نشست و مثل برگ درخت روی زمین افتاد.

افراد خوان‌میگل از درودیوار وارد کلیسا شدند. از جایم بلند شدم تا سراغ بهمن بروم. آستین کتم را گرفت.

@shahregoftegoo

- گراسیاس.

#لینک_گروه_نقد

https://t.me/joinchat/xUf9UFfl32JlYTE1

@shahregoftegoo

#پارت_۱۸۶

چندساعت بعد همگی در بیمارستان بودیم. گلوله به ریه چپ بهمن اصابت کرده و تنفسش را مختل می‌کرد.

بهمن را به عمد داخل کمای دارویی نگه داشتند. اصطلاحات پزشکی که خیلی سردرنمی‌آوردم.

گلوله پای خوان‌میگل زیاد خطرناک نبود. دوروزی را در بیمارستان ماند و روز سوم مرخص شد. پلیس‌ها

آمدند، وکلا قبل از آن‌ها و خوان‌میگل نگذاشت چیزی به جایی درز کند. پای من، بهمن و آنجی به پرونده باز نشد. تنها در حد شاهد از ما بازجویی کردند. بهمن که هنوز بی‌هوش بود.

چندروزی گذشت. انگار از دنیا دست شسته باشم، از ایران کوچکترین خبری نداشتم. ستی هم نه زنگ زد و نه پیغامی داد.

با دکتر بهمن صحبت می‌کردم که اطمینان خاطر داد خطر برطرف شده. شاید تا عصر بهمن هم به هوش می‌آمد. در این مدت، من و آنجی به خانه بهمن

@shahregoftegoo

برمی‌گشتیم و هرروز برای ملاقات به بیمارستان می‌رفتیم.

محافظین خوان‌میگل اطرافمان می‌چرخیدند و اوضاع را تحت کنترل داشتند، هرچند که آنجی به من بیشتر اعتماد می‌کرد تا برادر خودش. نگران بود که بلایی سربهمن بیاید و مجبور باشد همراه برادرش به مکزیک برگردد. دختر بیچاره روزگار راحتی را نگذرانده بود که به برادر خودش هم اعتماد نداشت.

روز اول که خوان میگل پیشنهاد داد تا آنجی تا بهتر شدن حال بهمن در هتل اقامت کند، چنان می‌لرزید و

@shahregoftegoo

رنگ و رویش پرید که حتی من هم دلم به حالش سوخت.

دیدن اشک‌ریختن‌های هرازگاهی‌اش اعصابم را بهم می‌ریخت ولی چاره‌ای نداشتم، امانت بهمن بود.

در مورد قائله داخل کلیسا، حدسم درست درآمد. مساله درگیری بین گروه‌های قاچاق اروپا و کشیده شدن پای یکی از کارتل‌های قاچاق مکزیک به محدوده کارشان بود... فروشندگانی که حضور همدیگر را قبول نمی‌کردند.

@shahregoftegoo

قبل از بیدارشدن بهمن، همراه آنجی به بیمارستان برگشتم که متوجه پیغامی از ستی شدم. از تعمیرات خانه عکس انداخته و پیغام چرت‌و پرتی هم بابت مدیون بودن و پرداخت مخارج فرستاد. در این اوضاع بلبشو، فقط ادا و اطوار ستی را کم داشتم.

تماس گرفتم.

در کمال تعجبم تماس را جواب نداد! عجب جراتی پیدا کرده! لازم بود به محض دیدن جوری تلافی کنم که ...

@shahregoftegoo

پیغام دادم که گوشی را جواب دهد و بالاخره جواب داد. داد و بیداد کردم و برعکس توقعم، بازهم حرف خودش را زد! دختره نفهم کتک لازم بود! به خودش هم خاطر نشان کردم که حتما بایدجبران کند.

پرستاری از داخل سالن به من اشاره کرد. تماس را قطع کردم و به سمت اتاق بهمن رفتم! به‌هوش آمده بود!

دکتر گفت که تا مدتی تحرک برایش مشکل است. به سختی حرف می‌زد. آنجی مثل پروانه دورش می‌چرخید.

@shahregoftegoo

یک هفته بعد، بهمن را مرخص کردند. توافقات باندهای قاچاق انجام شد و صلح برقرار!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۸۷

خوان‌میگل به مکزیک برگشت. بهمن و آنجی به پیشنهاد من، همراهم به سوئیس آمدند.

خوان‌میگل پولی را که به بهمن بدهکار بود به عنوان "هدیه عروسی" پس داد و از فحش‌های رکیکی که بهمن به فارسی نثارش می‌کرد به‌هیچ عنوان بویی نبرد!

ارتباط من با ستی به ارسال عکس و نهایتا یکی دو پیغام هفته‌ای برگشت. برای صحبت کردن با ستی تمرکز نداشتم و البته هنوز از دستش عصبانی بودم. بهتر که تماس نمی‌گرفتم.

@shahregoftegoo

از عکس‌هایی که می‌فرستاد پیشرفت کار تعمیرات را می‌دیدم. اتاق‌های طبقه دوم و اتاق زیر شیروانی را تمام کردند. سرویس‌های بهداشتی و حمام هم نصب شدند. کابینت‌های آشپزخانه و سنگ کف هم تقریبا تمام شده بود.

به علایی پیغام دادم که دستی به باغچه هم بکشند. حتما ماه آخر مشغول رنگ‌کاری می‌شدند. چهارماهی از شروع تعمیرات گذشته و خانه واقعا شکل می‌گرفت.

@shahregoftegoo

بهمن با کمک فیزیوتراپی راه افتاد. حرکت دست و پایش مشکلی نداشت. گاهی و بسیار به‌ندرت، در تکلم دچار نوعی لکنت می‌شد که چیز مهمی نبود.

در مدت اقامتش در سوئیس، رستوران و کافی‌شاپی را افتتاح کردند. خانه‌ای ویلایی در یک منطقه خوب خریدند و زندگی جدیدی را شروع کردند! البته با پول دسترنج بهمن از کارهای شرافتمندانه و غیرشرافتمندانه!

نه این‌که سرمایه من خیلی از بهمن تمیزتر باشد، ایراداتی داشت، ولی حداقل از راه قاچاق کوکائین نبود.

@shahregoftegoo

در تمام سالهای شراکت من و بهمن، پول من پس‌انداز و سرمایه‌گذاری شد و پول بهمن خرج حماقتهایش! درست که من ولخرج بودم ولی مغزم هم کار می‌کرد. بهمن اما، رسما دیوانه بود...

به‌هرحال بهمن کمکی را از جانب من قبول نکرد. یک ماشین را به عنوان هدیه ازدواجشان برای آنجی خریدم و برای پسرک در راهشان یک آپارتمان.

برای بازگشت به ایران دل‌دل می‌کردم، بخصوص که پیغام‌های ستی هربار کوتاه‌تر و مختصرتر می‌شدند ولی نمی‌خواستم بهمن را تنها بگذارم.

@shahregoftegoo

صبح‌ها سراغ رستوران می‌رفت، تا ظهر می‌ماند.

حوالی ظهر، من و آنجی، قدم‌زنان به رستوران

می‌رفتیم، ناهار می‌خوردیم و حدود ساعت دو، سه

آنجی برمی‌گشت و من پیش بهمن می‌ماندم.

درست‌کردن چند مدل غذا را از سرآشپز یادگرفتم.

کارکردن با دستگاه قهوه ساز را هم همین‌طور!

قهوه‌هایم حسابی معروف شدند!

جای الی خالی که به قهوه درست کردنش می‌نازید!

هرچند که اگر الان هم بود، خلق‌و خوی مغرور

@shahregoftegoo

فرانسوی‌اش اجازه نمی‌داد اعتراف کند که قهوه‌های من بهتر هستند.

- سهیل، دوتا لاته می‌زنی؟

- ولم کن مرتیکه! مگه من باریستو تو شدم؟

- برا خودم و خ..خ...خ...خودت!

از جایم بلند شدم.

- باز که سوزنت گیر ک..کک..کرد!

@shahregoftegoo

- سگ تو روحت سهیل!

با دو فنجان قهوه برگشتم. سر میزی دونفره نشست که قهوه را جلویش گذاشتم.

#لینک_گروه_نقد

https://t.me/joinchat/xUf9UFfl32JlYTE1

@shahregoftegoo

#پارت_۱۸۸

- بیا! درد کن!

سرش به سمتم چرخید.

- می‌دونی به چی فکر می‌کردم؟

@shahregoftegoo

- به چی؟

- به روزی که توی حموم پای فری رو گرفتم و تو فرستادیش اون دنیا!

بهمن متخصص گندزدن به حال من بود.

- گُه بگیره اون افکار مزخرفتو!

دستم را به سمت پاکت سیگار بردم. با دست روی پاکت را پوشاند.

@shahregoftegoo

- خیلی سیگار می‌کشی سهیل.

پاکت را از زیر دستش بیرون کشیدم. سیگاری بیرون آوردم و سمت لبم بردم. بهمن به من زل زد.

- خیلی نوکرتم سهیل!

- سرت خورده به جایی؟

- نه، دارم حقیقتو می‌گم. اسم پسرمو بذارم سهیل!

@shahregoftegoo

از ته دل خندیدم! مردک احمق!

– ببین بهمن، بهتره از من نه اسمی بمونه، نه رسمی!

– دلت نمی‌خواد بابا بشی؟ سگ می‌شی ولی باور کن بابای خوبی می‌شی!

– ژن منو باید گوربه‌گور کنن! یکی دیگه بیاد از خونِ من؟ یه گرگ دیگه؟ ابدا اجازه نمی‌دم.

– سخت می‌گیری!

@shahregoftegoo

پکی به سیگار زدم.

- خیلی احساساتی شدی امروز!

- سهیل، جمع کن برو. من حالم خوبه!

- الان داری منو بیرون می‌کنی؟

- نه، ولی چهار پنج ماهه که اسیر من شدی! دیگه بسه! هم حالم خوبه، هم زندگیم می‌گذره! توام برو سراغ زندگیت. همون دختره!

@shahregoftegoo

پوزخندم خارج از کنترلم بود.

- بَرِّه دیدی بهمن؟ این دختره خودِ برّه است. منم قرار نیست پیشش بمونم. گندوگُه زندگی منو بدونه، خودش دامنشو جمع می‌کنه و می‌ره!

- بهش بگو سهیل! بهش بگو!

- چی بگم؟ بگم اون آقا هاتف، آقا هاتفی که می‌کنی، یه هویت جعلیه؟ بگم من یکساله اعدام شدم؟ بگم خلافکار بودم؟ بگم مثل آب خوردن آدم کشتم؟ بگم به دختری که دوست داشتم .... چی بگم بهش؟ کدومو بگم؟

@shahregoftegoo

با خونسردی به من زل زد.

– همه رو بگو.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۸۹

- که چی بشه؟

- تو که جای اون نیستی؟ اگه همون فرشته‌ای باشی که چندبار ازش گفتی،خب... خب تو رو هم قبول می‌کنه.

مردک روانی، پاک خیالاتی شده بود!

- دنیا اونقدرا هم خالص و ساده نیست بهمن!

@shahregoftegoo

– دنیا رو ما پیچیده کردیم! خیلی‌ام ساده است.

جوابی به حرفش ندادم.

– برو سهیل.

– می‌رم. خونه‌ای که خریدم تعمیر شده. همین دختره رو وایسوندم که نظارت کنه. خونه به نام خودشه، نمی‌دونه. برم وسیله بخرم، خونه رو پر کنم، بدم بهش و بیام. یه زنِ تنها، بدون پشتوانه، با هشت‌تا بچه افتاده ته دنیا.

بهمن خندید.

@shahregoftegoo

– اون‌که هشت‌تا بچه داره، توام روش!

چشم‌غره‌ام را دید و سکوت کرد.

– تا آخر هفته برمی‌گردم ایران. یه سر هم باید برم وان. خیلی وقته نبودم و سر نزدم.

همان شد، آخر هفته به سمت استانبول پرواز کردم. به محض رسیدن به وان، سراغ خانه و شرکت ترانزیت رفتم.

@shahregoftegoo

عثمان مثل همیشه به کارها می‌رسید. نهایتا یکی دوروز در ترکیه می‌ماندم و مقصد بعدی ایران!

شاید وقتش بود که با ستی تماس بگیرم.

تماسم را جواب نداد. پیغامم هم حتی بعد از یک روز نرسید. احتمالا خطش اینترنت نداشت! با دختر معمار تماس گرفتم.

- سلام، جناب همتی!

- سلام! چه خبر احوال؟

@shahregoftegoo

– ستاره ٔ سهیل شدین شما. خبر سلامتی! عکسای خونه رو ستاره خانوم نفرستادن؟

– چرا فرستاد. تمومه دیگه!

– بعله! قبل از عید تموم کردم!

دخترک حسابگری بود! اشاره‌اش به توافقمان را گرفتم.

@shahregoftegoo

– پنج‌درصدت پیش من محفوظه. یه چند نفر کارگر بگیر، خونه رو از بالا تا پایین آب و جارو کنن. بیام، می‌خوام وسیله بچینم.

– حتما.

– ستاره گوشیش اینترنت نداره؟ تماس گرفتم جواب نداد.

– نمی‌دونم. خودش برای گوشیش اینترنت می‌گرفت. پریروز اومد و عکس گرفت. یه کم با عجله رفت.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۹۰

دلم به شور افتاد! حتما خبری شده که ستی پیغامم را ندیده.

@shahregoftegoo

– باشه. در ضمن به حیاط و باغچه هم یه دستی بکش تا بیام.

– چشم، حتما! پس به‌زودی میایین!؟

– آره، امروز فردا راه میفتم!

یک‌ساعتی می‌شد که تماس را قطع کردم. گوشی موبایلم زنگ خورد. ستی بود!

– ستی؟ سلام، کجایی تو؟

@shahregoftegoo

سکوت کرده بود یا...

انگار گریه می‌کرد!

- الو ... صدام رو می‌شنوی؟

- شم...شما چی... چیکار کردین آ..آقا؟ اون خ...خو...خونه چرا به... ن...نام منه؟

- ستی، چی شده؟ درست حرف بزن ببینم!

تماس را قطع کرد. تماس‌های بعدی‌ام را هم جواب نداد، موبایلش خاموش بود! لعنت به این دختر نفهم!

@shahregoftegoo

با شماره‌ای که از مصطفی داشتم تماس گرفتم. موبایل او هم خاموش !

کلافه و عصبی، نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده است.

فکر تماس با آرتان از سرم گذشت. شماره‌اش را چندبار گرفتم تا بالاخره جواب داد.

- الو آرتان؟

- شما؟

@shahregoftegoo

- هاتفم.

- چه غلطی کردی؟ هان؟ زندگی اینو ریختی بهم خیالت راحت شد؟

- چی می‌گی؟زندگی کیو ریختم بهم؟ راضیه طوریش شده؟

- دیگه به من زنگ نزن!

گفت و قطع کرد.

@shahregoftegoo

چرا نمی‌فهمیدند که این قطع کردن تلفن مرا تا مرزجنون می‌کشاند؟ چیزی بهم ریخته بود، چیزی فراتر از تصورم!

ستاره

هاتف گفت که شب تماس می‌گیرد ولی زنگ نزد. من‌هم تماس نگرفتم.

تقریبا هر دو هفته یا هر ده‌روز نازنین تماس می‌گرفت، ماشین می‌فرستاد و من با سارا به خوی می‌رفتیم. از ساختمان در شرف تکمیل عکس

@shahregoftegoo

می‌گرفتم. برای هاتف می‌فرستادم و منتظر پیغامش می‌شدم.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۹۱

اگر پیغام خاصی نمی‌داد، صورتحساب را پرداخت می‌کردم. کل صدمیلیونی که به حسابم ریخته بود تمام شد. نمی‌دانم از کجا فهمید و دوباره به حسابم پول ریخت.

راجع به پرداخت هزینه‌ها دیگر حرف نزدم. همان دفعه که عصبانی شد کافی بود، شاید اگر می‌آمد و می‌دیدمش، حضوری می‌گفتم.

نازنین دوماه آخر زیاد تماس می‌گرفت. برای انتخاب هرچیزی نظرم را می‌پرسید. این‌قدر که در سایت‌های مختلف شیرآلات و کابینت و ... جستجو کردم، حسابی وارد شده بودم.

@shahregoftegoo

همسایه‌ها معمولا به رفت‌وآمد من کاری نداشتند. گاهی زیرچشمی چشم‌غره می‌رفتند ولی به قول مصطفی به کسی مربوط نمی‌شد.

عملا کسی با من درارتباط نبود. زن حاج‌داوود گاهی می‌آمد و خاله اولدوز.

خاله اولدوز برایم گفت که عفت خانوم مادر صنم، همه جا پر کرده که من رابطه هاتف با صنم را خراب کردم.

@shahregoftegoo

نمی‌فهمیدم رابطه هاتف و صنم به من چه ربطی داشت؟ هرچند که ربط داشتن یا نداشتن مهم نبود، دهان این جماعت حرفِ‌مفت‌زن را خدا هم نمیتوانست ببندد.

اهمیتی نمی‌دادم. اگرقرار بود برای هر حرفی غمبرک بزنم که تا الان زنده نمی‌ماندم! به قول آرتان، پوستم کلفت شده.

یک روز بعد از ظهر که از خوی برمی‌گشتم، دستم به قفل در نرسیده، کسی از پشت دیوار بیرون آمد.

- واقعا باورم نمی‌شد راضیه که همچین آدمی باشی!

@shahregoftegoo

سرم را بلند کردم. سریع در را باز کردم و سارا را داخل فرستادم. صنم با رنگ و روی پریده به من زل زده بود.

- صنم خانوم؟ طوری شده!؟ من کاری کردم شما...

نگذاشت حرفم را تمام کنم.

- خیلی بی‌حیایی راضیه! خودتو انداختی بهش که عروسی ما رو بهم بزنی؟ واقعا حقته که خدا بهت بچه نداده! لیاقت نداری!

@shahregoftegoo

هاج‌وواج نگاهش کردم. من خودم را به چه کسی انداخته بودم؟

- صنم جان، این حرفا چیه؟!

- این حرفا چیه؟ آبروتو می‌برم زنیکه! آبروتو می‌برم!

گفت و رفت!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۹۲

دست‌هایم از شدت شوک می‌لرزید. دستم را به در گرفتم و سریع در را پشت سرم بستم. نمی‌دانستم همه‌چیز به زودی به‌هم می‌ریزد!

به بچه‌ها حرفی نزدم، نمی‌خواستم نگرانشان کنم.

@shahregoftegoo

از ترس یا احتیاط بود که کمتر از خانه بیرون می‌رفتم. حتی وقتی نازنین تماس گرفت واقعا با ترس و لرز تا خوی رفتم. مدام احساس می‌کردم کسی مرا تعقیب می‌کند، کسی مرا می‌پاید!

فردای روزی که از خوی برگشتم جهنم به‌پا شد.

دم ظهر، زیر غذا را پایین کشیدم و سفره و بشقاب‌ها را آماده کردم. سارا تلویزیون تماشا می‌کرد. صدای در آمد، انگار کسی بدون انقطاع به در مشت می‌زد.

@shahregoftegoo

برای آمدن بچه‌ها کمی زود بود. روسری و چادر به سر دم در رفتم. باز شدن در همان و پرت شدن من به حیاط همان!

چشمانم از تعجب گرد شده و کمرم از برخورد ناگهانی با زمین به درد افتاد. سرم را بلند کردم. دستی که تخت سینه‌ام نشسته و مرا پرت کرد، مادر صنم بود.

صدای اعتراضم بلند نشده در لگدش به پهلویم خفه شد. سرم را بلند کردم، سارا در چهارچوب در جیغ می‌کشید.

@shahregoftegoo

کاش جلوی بچه این‌کار را با من نمی‌کردند. جیران دوید و مادرش را عقب می‌کشید.

خاله عفت مدام جیغ می‌زد، ناله و نفرین می‌کرد و حرف‌های رکیکی را به من نسبت می‌داد.

همسایه‌ها جمع شدند. به زور خودم را از ضربه‌های صنم که به سر و صورتم می‌زد نجات دادم و بلند شدم. خاله عفت بازهم حمله می‌کرد. نمی‌دانم چه چیزی از جان من می‌خواستند!

- چی می‌خوایین از جونِ من، برین بیرون از این خونه.

@shahregoftegoo

خاله عفت بازهم یورش آورد.

- زنیکه هرزه، چی می‌خوام از جونت؟ بی‌آبروی آشغال، نشستی پای مرده که دختر منو بدنام کنی؟ از این آبادی می‌ندازمت بیرون. مثل مادر آشغالی.

- حق ندارین راجع مادر من این‌جوری حرف بزنین.

خودش را از دست جیران آزاد کرد و به سمت من آمد. با ضربه‌اش به صورتم بازهم تعادلم بهم ریخت.

- حق ندارم؟ من حق ندارم! حق رو نشونت می‌دم!

@shahregoftegoo

دستش را پس زدم و خودم را عقب کشیدم.

– من کاری نکردم. ازتون شکایت می‌کنم. از خونه من برین بیرون!

عصبی‌تر به سمت من آمد. سارا هنوز جیغ می‌زد. حواسم را پرت کرد و این‌بار خاله عفت، روسری را از سرم کشید.

دستم را روی موهایم گرفتم. صنم هم هجوم آورد و به سروصورت من می‌کوبیدند. دستان خاله عفت لای موهایم رفت و موهایم را می‌کشید.

@shahregoftegoo

موهایم از شدت فشار در آستانه درآمدن از ریشه بودند که یک‌مرتبه فشار قطع شد.

دسته‌ای از موهایم بود که روی زمین افتاد و من جایی میانه درد و حیرت مبهوت!

@shahregoftegoo

#پارت_۱۹۳

اشک‌چشمانم نمی‌گذاشت درست ببینم. آخرین تصویر، بچه‌هایم که با کیف‌های مدرسه ایستاده، شوکه و ناباور مرا نگاه می‌کردند.

زنی ویران شده که کسی محبت نمی‌کرد دلیل این رفتارها را برایش توضیح دهد.

احمد بود که کیفش را پرت کرد و به سمتم دوید. سولماز، مصطفی ... دیگر نمی‌دیدم. دیگر چیزی نمی‌دیدم.

– مگه من چکارتون کردم؟ چرا دست از سرم بر نمی‌دارین؟ چرا راحتم نمی‌ذارین. چی می‌خوایین از جون من؟

نمی‌دانم خاله اولدوز را چه کسی خبر کرد. چهره آرتان را هم با سر پایین افتاده، یک لحظه دیدم.

شرمندگی‌اش از سر باز و لباس پاره من بود یا از رفتار مادر و خواهر زنش؟ نمی‌دانستم!

فریادهای مصطفی که همه‌شان را تهدید می‌کرد. پسر شجاعم...

@shahregoftegoo

خاله اولدوز صدایش را بالا برد. رو به عفت خانوم داد می‌زد.

- این‌کارا چیه عفت؟ بی‌آبرویی راه انداختی که چی بشه؟ شرم نمی‌کنی، حیا نداری؟

خاله عفت از جایش بلند شد. عصبی و خشمگین!

- نمی‌دونین! هیچ‌کدومتون نمی‌دونین! این آشغال زیر پای آقا هاتف نشسته، دختر منو بی‌آبرو کرده!

@shahregoftegoo

- آقا هاتف نخواسته دختر تو رو بگیره، تقصیر راضیه است؟

- معلومه! چرا خونه به نامش کرده؟

از چه چیزی حرف می‌زد؟

- کدوم خونه؟ این‌جا که ارث مادرمه.

- نخیر... این طویله رو نمی‌گم! اون عمارت خوی رو که به نامت زده! چند وقته داری بهش ...

@shahregoftegoo

حرفش را خورد.

حیا نمی‌کرد از از این اراجیف؟ جلوی بچه‌هایم.

- کدوم خونه؟ چیزی به نام من نیست؟ اصلا من آقا هاتف رو ندیدم. رفته، چند ماهه که نیست!

صدای صنم بلند شد.

- اونم از کرم تو بود که رفت. فرستادیش که آبا از آسیاب بیفته؟ بعدش باهم برین؟ خونه به‌نامت کرده، همون که هر هفته می‌ری بهش سر می‌زنی.

@shahregoftegoo

حسابی از جیک و پوک اوضاع خبر داشتند ولی نمی‌دانم داستان به نام من شدن خانه را از کجا آوردند.

مصطفی جای من جواب داد.

#پاییز_نوشت

عزیزانم ...کمی صبوری کنید در این قسمتها که تلخ هستند

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۱۹۴

- خجالت بکشین. آقا هاتف خودش رفت. گفت کار داره، باید بره. به راضیه ربط نداره. خونه‌ش رو هم

داده تعمیر کنن. به راضیه سپرد که بره از تعمیرات خونه عکس بگیره براش بفرسته!

صنم رو به مصطفی کرد.

– اون گفت توام باور کردی؟! خونه به نام راضیه است.

مصطفی ناباور رو به من نگاه می‌کرد. دیگر چیزی مهم نبود، موهای پریشانم، لباس پاره‌ام، آبروی رفته‌ام... نمی‌گذاشتم اعتماد این بچه‌ها را از من بگیرند. رو به مصطفی کردم.

@shahregoftegoo

– مصطفی من همون‌قدر می‌دونم که تو می‌دونی. به خدا اون خونه مال خودشه!

صدای آرتان ما را مخاطب کرد.

– خونه به نام راضیه است.

شوکه بودم. چرا؟ ممکن نبود؟ به چه عنوانی؟ به چه دلیلی؟

خاله عفت بُل گرفت. شروع به آه و ناله و نفرین می‌کرد. این‌که دخترش را من بدبخت کرده‌ام!

@shahregoftegoo

این‌که لیاقت این‌که سرپرستی بچه‌ها با من باشد را ندارم! این که یک زن هرزه نباید در راویان زندگی کند. این‌که من هم لنگه مادرم هستم!

دیگر نه جانی به تنم بود، نه توانی داشتم.

مصطفی داد زد.

– خونه هم به نامش باشه خودش خبر نداشته. شماها هم حق ندارین این الم شنگه رو به پا کنین! از خونه ما برین بیرون!

خاله عفت رو به من برگشت و گفت:

@shahregoftegoo

– فکر نکن همین‌جا تموم می‌شه! باید از این روستا بری! بچه‌هات رو هم می‌فرستیم بهزیستی!

سولماز زیر بازوی مرا گرفت. خاله اولدوز بچه‌ها را داخل خانه برد. اشک چشمم بند نمی‌آمد.

مصطفی همه را بیرون کرد.

احمد به سمت در رفت و آرتان را صدا زد. آرتان ایستاد. صدای احمد رو به آرتان بلند شد.

@shahregoftegoo

- فکر می‌کردم آدم خوبی هستی ولی توام نامردی آرتان. خیلی نامردی.

آرتان اخم کرد ولی جواب نداد.

مصطفی در خانه را بهم کوبید و به سمت من برگشت. میان هق‌هق گریه گفتم:

- به خدا، به خاک مامان و بابام اگر من می‌دونستم خونه به نام من باشه.

مصطفی با عصبانیت نگاهم کرد.

@shahregoftegoo

– به اونا گفتم، به توام باید بگم؟ خودت خبر نداشتی، تمام. بلند شو.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۹۵

سولماز دست به صورتم می‌کشید. با ترس رو به مصطفی کرد.

- مارو نگیرن از مامان؟

ترس نگاه من، همان ترس نگاه احمد و سولماز بود. مصطفی با اخم جواب داد.

- هیچ گهی نمی‌تونن بخورن!

گفت و به داخل خانه رفت. سولماز زیر بغلم را گرفت. چشمم به دسته موی بریده شده روی زمین افتاد. دلم ریش شد. دوباره زیر گریه زدم.

@shahregoftegoo

احمد رد نگاهم را گرفت و رویش را برگرداند.

با کمک سولماز بلند شدم. لباس‌هایم پاره و خاکی بودند. مستقیم به اتاقم رفتم. از شدت شرمندگی نمی‌توانستم در چشم هیچ‌کدامشان نگاه کنم.

تقصیری نداشتم ولی اتفاقی که افتاد، اوج تحقیر من بود.

در اتاق را بستم. بدون اختیار دستم به گوشی تلفن رفت. شماره‌اش را گرفتم!

@shahregoftegoo

به جهنم که پول رومینگ می‌افتاد. باید می‌پرسیدم که چرا چنین کاری با من کرده! باید توضیح می‌داد.

صدایم را که شنید، وحشتزده و نگران شد. اگر صدسال هم منتظر می‌شدم، جواب مرا نمی‌داد. بی‌خود تماس گرفتم! گوشی را قطع کردم.

نمی‌دانستم باید چه‌کاری انجام بدهم. اگر بچه‌ها را از من می‌گرفتند می‌مردم! واقعا می‌مردم.

برای اولین بار در طول زندگی پر فراز و نشیبم، استیصال را احساس می‌کردم.

@shahregoftegoo

نمی‌دانستم باید از این روستا بروم؟ ولی کجا؟ من که جایی نداشتم. به آن خانه لعنتی که باعث این مصیبت بود، حتی فکر هم نمی‌کردم.

اگرهم نمی‌رفتم، خاله عفت آرام نمی‌ماند! تهدیدش در سرم تاب می‌خورد! اگر بچه‌ها را بگیرند!

شاید عمارتی که می‌گفتند به نام من است را در ازای بچه‌ها به آن‌ها می‌دادم. شاید چاره همین بود؟ ولی ... آن عمارت که مال من نبود.... لعنت به این هاتف! مرا آواره کرد.

@shahregoftegoo

خاله اولدوز در زد و صدایم کرد. تمایلی به دیدن کسی نداشتم. یعنی رویش را نداشتم. سولماز در زد.. مصطفی آمد. احمد صدایم زد.... کاش کمی تنهایم می‌گذاشتند.

خانه در سکوت رفت. حتی صدای بهانه‌گیری‌های سارا هم قطع شد.

در اتاق را باز کردم. وقتی صورتم را داخل روشویی می‌شستم، پارگی گوشه لبم را دیدم. خط خون روی صورتم خشک شده بود. دستم به سمت موهایم رفت، موهایی که نیمی از آن تا زیر گوشم می‌رسید و بقیه بلند!

@shahregoftegoo

اشک‌هایم بازهم سرازیر شدند.

@Shahregoftegoo

#پارت_۱۹۶

بابا گفت به راویان بروم تا غم تنهایی را در زادگاه مادرم با خاطراتشان پر کنم. نگفت که زادگاه مادرم می‌توانست تا این اندازه بی‌رحم باشد.

گیرم که از این‌جا می‌رفتم. مگر کجا را داشتم که بروم؟

فقط یک‌جا برایم مانده بود. یک‌جا!

چادر را به سرم انداختم. قفل در را با احتیاط باز کردم. خانه در سکوت بود. قدم‌هایم را نرم و سبک برداشتم. در خانه را با احتیاط پشت سرم بستم. داخل کوچه سوز می‌آمد.

@shahregoftegoo

زمین زمهریر و آسمان به سرخی می‌زد. چراغ داخل کوچه نور چندانی نداشت. سکوت و سکوت. مسیرم را پیش گرفتم.

دانه‌های پنبه‌ای برف روی چادر می‌نشست و درجا آب می‌شد.

از آشفتگی فکر، گذر زمان را حس نمی‌کردم. بیرون از روستا، زیر آسمان قرمز، قبرستان را دیدم.

@shahregoftegoo

فانوس کم‌جانی روی یکی از قبرها اطراف را کمی روشن می‌کرد. صدای زوزه سگ‌ها و شغال‌ها می‌آمد. درنده‌تر از بعضی از آدم‌ها که نبودند.

جلوی مزارشان زانو زدم و سرم را روی سنگ قبر بابا گذاشتم. کاش بود تا بغلم کند و بگوید:"چیزی نیست لاکوجان، اینم می‌گذره".

- آنا، راویان با من نساخت. باید برم ... نمی‌دونم کجا برم. آنا تو بابا رو داشتی، من برم پیش کی؟

دوباره به هق‌هق افتادم و روی قبر دراز کشیدم. اصلا ای‌کاش همین امشب می‌مردم ولی ... بچه‌ها؟

@shahregoftegoo

نمی‌دانم چقدر گذشت، صدای زوزه سگ‌ها بلندتر می‌شد. فانوس را بالا گرفتم. سایه‌هایی در نزدیکی‌ام حرکت می‌کردند.

- کی اونجاست؟

صدای غرش یک سگ و بعد یک ضربه. صدایی که به زوزه ختم شد. پارس سگ‌ها و سایه‌هایی که به سرعت بالا و پایین حرکت می‌کردند.

غرش‌هایی که به زوزه ناله‌مانند بدل می‌شدند.

ایستادم، فانوس را بالاتر گرفتم. کسی نزدیک می‌شد.

@shahregoftegoo

هیچ وسیله دفاعی نداشتم. آمدنم به گورستان در نیمه‌شب حماقت بود.

نور فانوس کمی اطراف را روشن کرد! فقط کمی. سایه‌ای نزدیک شد. باهرقدمش غرش می‌کرد و به سمتم می‌آمد، می‌آمد که بدرد، پاره کند!

نزدیک‌تر که شد گرد برف روی موها و شانه‌هایش نشسته بود.

نفس‌نفس می‌زد. از صورتش چیزی نمی‌دیدم به جز دو تیله براق، چشمان گرگین.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۱۹۷

سهیل

چوبدستی را روی زمین انداختم. جلویم ایستاده، زل زده به چشمانم.

- مغز خر خوردی، نصف شب اومدی قبرستون؟

دستش را جلوی دهانش برد ولی نگاهش به آنی تغییر کرد. دولا شد و چوبی را که انداخته بودم از روی زمین برداشت.

- جلو نیا! جلو بیایی می‌زنم.

- ستی؟ این کارا چیه؟

@shahregoftegoo

– به من نگو ستی! همه بدبختیای من از دست توئه! اون خونه رو چرا به نام من کردی؟ می‌دونی منو از هست و نیستم انداختی؟

واقعا دیوانه شده.

– اون چوبو بنداز. باهم حرف می‌زنیم. آدمیم دیگه؟!

– من با تو هیچ حرفی ندارم. باید بری به همه بگی که من با تو هیچ‌کاری نداشتم. باید به همه بگی.

@shahregoftegoo

- باشه. من هرکاری تو بگی می‌کنم. خوبه؟ حالا اون چوبو بنداز زمین.

جلوتر رفتم که خودش را عقب کشید.

- از کجا می‌دونستی من اومدم این‌جا؟ هان؟ الان منو با تو ببینن چی می‌گن؟

- کی چی بگه بابا. نصف شبه، وسط قبرستون. نرسیده بودم سگا تیکه‌تیکه‌ت کرده بودن. بیا بشین تو ماشین.

- من با تو جایی نمیام.

@shahregoftegoo

شرایطش را درک می‌کردم. کلافه و عصبانی بود.

- ببین، این مشکلو من درست کردم، خودمم حلش می‌کنم.

- نمی‌خوام حل کنی! اصلا نمی‌خوام ببینمت.

- ستی...

فریادش جمله‌ام را قطع کرد.

@shahregoftegoo

– به من نگو ستی.

مثل ببر وحشی پنجه می‌کشید!

– باشه. راضیه خوبه؟ راضیه خانوم، برو بشین تو ماشین تا این مشکل رو عاقلانه حل کنیم.

قبل از اینکه دهان بازکند ادامه دادم.

– من مرد جنتلمنی نیستم، اصلا هم اعصاب ندارم. فقط دارم خودمو کنترل می‌کنم که رفتارم درست باشه. توهم تا جاییکه یادمه همه‌ش تاکید داشتی که مدیون منی، مدیون منی. خب، "خانومِ مدیون" برای

@shahregoftegoo

دادن دینت هم که شده، برو بشین بدون حرف تو ماشین.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۹۸

چوب را روی زمین انداخت. حتما حرف‌هایم تاثیر کرده بود.

تا ماشین دنبالم آمد و مثل بچه‌های قهر کرده، روی صندلی عقب نشست. حرفی نزدم.

تا خانه مسیر زیادی نبود. برف هر لحظه بیشتر و بیشتر روی زمین می‌نشست.

– من چندساعت پیش رسیدم راویان. اومدم در خونه‌ت چون دلم شور می‌زد. مصطفی گفت چی شده. فکر نکن خبر ندارم. همه چیز رو برات توضیح می‌دم. بذار خودم درستش می‌کنم. به روش خودم.

@shahregoftegoo

جوابی نگرفتم. سرش را به شیشه پنجره تکیه داده بود. مسیرم را عوض کردم. خلاف جهت خانه‌اش.

- کجا داری می‌ری؟

- باید باهات حرف بزنم، مهمه.

ماشین را به گوشه‌ای کشیدم و پیاده شدم. در عقب را باز کردم و روی صندلی عقب نشستم. خودش را گوشه دیگر ماشین جمع کرد.

@shahregoftegoo

- یه چیزایی هست که باید برات بگم ولی قبلش...

نفسم را بیرون دادم.

- اصلا نگران خونه و بچه‌ها نباش. اون خونه خوی رو من برای تو و بچه‌هات درست کردم. دنبال خونه اجاره‌ای بودم که اونجا رو دیدم. به دلم اومد که بخرمش. همون روزی که برای زمین سارا بردمت خوی، توی دفترخونه، خونه رو به نامت کردم.

- برای همین بهم تبریک می‌گفتن؟ منِ خر نفهمیدم. الان اونا هم فکر می‌کنن من آویزون شما شدم!

@shahregoftegoo

لبخند زدنم دست خودم نبود.

- تصمیمت رو بگیر که من "شما" هستم یا "تو"!

سرش را پایین انداخت. پارگی گوشه لبش را کامل می‌دیدم. دستم به سمت لبش رفت. قبل از رسیدن دست من به صورتش، لبش را با دست پوشاند.

- کدومشون زدن تو صورتت؟ هان؟

- مهم نیست.

@shahregoftegoo

دستم مشت شد و روی پایم کوبیدم.

- می‌دم این دختره ُ پتیاره رو ببرن امارات بفروشن که دیگه برا من دست رو کسی بلند نکنه.

در نگاهش مخلوط ترس و شوک ریخته بود.

- چی می‌گین آقا هاتف؟!

- تو چیزی از من نمی‌دونی! هیچ‌چی نمی‌دونی!

با ترس پرسید.

@shahregoftegoo

- مگه شما کی هستین؟

با دست شقیقه‌های دردناکم را ماساژ دادم. دلم می‌خواست تا مغز استخوانم را اعتراف کنم، دلم می‌خواست این سَم وجودم را بیرون بریزم و خلاص....

- من برای تمام دنیا کثافت باشم، برای تو و اون بچه‌ها فقط هاتفم.

@shahregoftegoo

#پارت_۱۹۹

- چرا اون خونه به نام منه؟

- تو چرا زندگیت رو گذاشتی به پای اون بچه‌ها؟ بعضی سوالا پرسیدن ندارن. منم دلم می‌خواست اون بچه‌ها راحت زندگی کنن. راحت‌تر از الانشون.

@shahregoftegoo

سرش را پایین انداخت.

- دلتون برای ما می‌سوزه؟

- صحبت دل‌سوختن نیس، فکر کن من دارم با این کار آب می‌ریزم روی آتیش دلم. فکر کن این کار داره به من کمک می‌کنه که شبا راحت‌تر بخوابم. اسمشو بذاری دلسوزی...؟ خب .. من دلم برای خودم بیشتر می‌سوزه. چون تو مادر اون بچه‌ها شدی، دلیل نداره نذاری کسی کمکشون کنه.

بازهم رویش را برگرداند و زیرلب زمزمه می‌کرد.

@shahregoftegoo

– خونه به نام منه! منِ بی‌خبر از همه‌جا!

دلخوری در صدایش موج می‌زد.

– ستی، اگه خونه رو به نام بچه‌ها می‌کردم چی می‌شد؟ فک‌وفامیل نصف‌ونیمه همه‌شون پیدا می‌شدن و ادعا می‌کردن. تو آدم نادونی نیستی، خودت فکر کن. من خونه رو به نام کسی کردم که بهتر از اون بچه‌ها مراقب مالشون باشه. قبوله که ... خب باید بهت می‌گفتم. قرار بود برگردم، بهت بگم... گیر افتادم اونور .. طولانی شد موندنم ... نمی‌تونستم تلفنی بگم بهت ... الانم که این قشقرق راه افتاد. من اگه احتمال

@shahregoftegoo

می‌دادم اینا بخوان تو رو اذیت کنن، نفسشون رو خیلی قبل‌تر قطع می‌کردم.

- شما... یعنی من.... ببخشید آقا هاتف. من ...

- تو چرا معذرت می‌خوایی؟ تهمت‌ها رو این وسط به تو زدن. دستشون روی تو بلند شده. من مادر همه‌شونو به عزا می‌شونم.

- بدقضاوت کردن. آدم همینه. منم... شاید منم ... یعنی .. شما رو بد قضاوت کردم.

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

@shahregoftegoo

– الان کینه کردن. نگران مصطفی نیستم. مادر سولماز هم کاری نمی‌کنه. ولی از بقیه می‌ترسم، عموی ماهور و مریم... خانواده پدری ریحانه.... سارا رو ممکنه بگیرن.

تقریبا به هق‌هق افتاد.

– آقا هاتف، احمد رو بگیرن از من، به خاک بابا و مامانم می‌میرم.

طاقت نشستن و تماشای اشک‌ریختنش را نداشتم.

@shahregoftegoo

– گریه نکن. منو نگاه کن، سرتو بگیر بالا.

سرش را بالا آورد.

– من دارم بهت قول می‌دم، هیچ‌کدوم از بچه‌ها رو ازت نمی‌گیرن. حتی یک روز، حتی یک‌ساعت. به من اعتماد کن. من درستش می‌کنم. وکیل دارم، تا تهش می‌ره. نگران هیچ‌چی نباش. فقط یادت باشه، قدم‌به‌قدم جلو می‌ریم. باید به حرفم گوش بدی. اولین‌کار هم رفتن از راویانه. وسیله‌هاتون رو باید جمع کنین. می‌برمتون خوی.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۰۰

دلهره و تردید را در نگاهش می‌دیدم.

- من از راویان برم دیگه نمی‌تونم برگردم.. این‌جا ... حداقل خونه مادریمه، ... کجا برم؟

@shahregoftegoo

می‌ترسید، حق داشت!

- با شرایطی که درست شده، موندن به صلاحت نیست. حتی بخوایی برگردی باید بذاری آبا از آسیاب بیفته، متوجهی؟

لبهایش می‌لرزیدند ولی بالاخره جواب داد.

- باشه.

@shahregoftegoo

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. روی صندلی راننده نشستم. کارهای زیادی بود.

- آقا هاتف؟

- بله؟

- شما که نمی‌خوایین به کسی صدمه بزنین؟

توقف کردم و به عقب برگشتم.

@shahregoftegoo

– ستی، من مشکلات رو به شیوه خودم حل می‌کنم. تو فقط می‌شینی و نگاه می‌کنی.

ستاره

از ماشینش پیاده شدم. جلوی در ایستاده بود تا وارد شوم.

در حیاط را که بستم، صدای دور شدن ماشین آمد. قرار بود مشکلاتم را حل کند! خبر نداشت که فکرم را به حدی با حرف‌هایش بهم ریخت که اتفاقات اخیر در مقابلش هیچ بودند. قلبم مثل گنجشک می‌زد!

@shahregoftegoo

تکیه از در حیاط گرفتم. مصطفی، سولماز و احمد روی پله‌ها نشسته بودند. به سمتشان رفتم.

مصطفی عصبی پرسید:

– نصف شب، بدون حرف‌زدن به ما کجا رفتی؟ بازم قبرستون؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم. احمد سوال کرد.

– آقا هاتف رفت؟

@shahregoftegoo

سرم را بازهم به علامت تایید تکان دادم. راهم را به سمت خانه پیش گرفتم. سولماز پشت سرم آمد.

لباس‌هایم پاره و خاکی بودند ولی سرمایی را حس نمی‌کردم.

- برو بخواب سولماز. من می‌رم حموم.

- حوله می‌ذارم برات.

- آقا هاتف کی اومد؟

@shahregoftegoo

– بعد اینکه شما رفتین. از دیوار پریده بود تو خونه، پسرا رو بیدار کرده، گفت دلشوره داشته! براش تعریف کردیم چی شده. همون موقع فهمیدیم که رفتی. حدس زدیم رفتی قبرستون.

با ترس به من زل زد.

– حالا چی می‌شه مامان. ما رو می‌فرستن بهزیستی؟

– نه، همگی می‌ریم خوی. از راویان می‌ریم.

– یعنی بریم خونه آقا هاتف؟

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۰۱

- نه، اونجا خونه شماست. خونه هاتف نیست.

لبش را گاز گرفت.

- چرا به نام شما کرده؟

- چون اگه به نام شماها می‌کرد، ممکن بود مدعی پیدا بشه. اون خونه مال شماست.

- خودش گفت؟

- آره. قول داد کمکمون کنه، نگران نباش، برو بخواب.

ناگهان مرا در آغوش کشید.

@shahregoftegoo

– کاش عاشقت می‌شد مامان. تو به این خوبی هستی، کاش عاشقت می‌شد، پیش ما می‌موند.

دلم از حرفش لرزید.

– برو بخواب دختر، نصفه شبی هذیون نگو.

در حمام، روبه‌روی آیینه قدیمی که بالای روشویی کوچکی بود ایستادم. روسری را از سرم برداشتم.

@shahregoftegoo

موهای آشفته‌ام از یک سمت کوتاه و از سمت دیگر بلند بود. دسته موی بلند را به دست گرفتم و با قیچی بریدم. حالا تمام موهایم کوتاه شدند.

سرم سبک‌تر بود و دلم سنگین... سطل آشغال گوشه حمام هم پر از مو.

زیر دوش آب ایستادم. آب گرم از روی بدنم سرمی‌خورد، از روی زخم‌ها، کبودی‌ها... آب از روی حسرت‌هایم، غمهایم و دل‌پریشانی‌هایم هم سر می‌خورد. کاش خاک و خاشاک که از تنم شسته می‌شد این غم لعنتی قلبم را هم با خودش می‌شست و می‌برد.

@shahregoftegoo

آب دوش رو به سردی رفت. خنده‌ام گرفت. حتما هاتف هم فکر و خیال‌هایش را زیر دوش آب چنگ می‌زد که همیشه حمامش طولانی می‌شد!

بیرون آمدم و لباس پوشیدم. وضو گرفته سرسجاده نشستم.

نمی‌دانم چند نمازم قضا شده و حسابش از دستم در رفته. چشمم به مهر و تسبیح افتاد. اگر بچه‌هایم را می‌گرفتند، من‌هم یه تسبیح پاره می‌شدم!

@shahregoftegoo

اگر از راویان می‌رفتم، پل‌های برگشت را ویران می‌کردم ولی ماندن هم چاره کار نبود. امکان داشت واقعا بچه‌ها را از دست بدهم.

بعد از شنیدن حرف‌های هاتف، دست و دلم می‌لرزید.

نه این‌که آدم بدی باشد...خب بداخلاق بود، گاهی بی‌حیا، گاهی بدون ملاحظه، گاهی بی‌ادب ولی در حق من و بچه‌ها جوانمردی می‌کرد..

چشمم را به اسباب و اثاثیه اتاقم انداختم. چیز زیادی برای بردن نداشتم.

@shahregoftegoo

روی تخت دراز کشیدم و به سرعت خوابم برد.

ساعت شش‌و نیم صبح بیدار شدم. چای دم کردم و صبحانه بچه‌ها را آماده.

دانه‌به‌دانه بیدار شدند. ساکت‌تر از همیشه! این طفلکان معصوم هم ترسیده بودند، درست مثل من.

– بشینین صبحانه‌تون رو بخورین. زودم برین مدرسه.

صدایشان درنیامد.

@shahregoftegoo

بچه‌ها که رفتند، سارا هنوز خواب بود. گوشی موبایلم به صدا درآمد. هاتف!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۰۲

– سلام.

– سلام. ستی، دارم وانت می‌گیرم که بفرستم اثاثیه رو بیاره. امروز نمی‌شه، میفته واسه فردا. خونه ولی ردیفه، دادم تمیزشم کردن. حالا خودت بیا، بعدا می‌ریم خرید... منم امروز تا ظهر میام راویان.

– دستتون درد نکنه ولی با وانت همه اثاثیه ممکنه جا نشه!

مکث کرد.

@shahregoftegoo

– جا می‌شه. راستی، از خونه بیرون نیا.

منظورش را نمی‌فهمیدم.

– باید برم پرونده درسی بچه‌ها رو بگیرم.

– نمی‌خواد، بگو مصطفی بگیره.

– نمی‌شه، به مصطفی نمی‌دن.

– با من بحث نکن. می‌گم نرو بیرون از خونه، بگو چشم.

@shahregoftegoo

از حالا داشت زور می‌گفت. انگار دلیل سکوتم را حس کرد.

– زنگ بزن به مدرسه، بگو پرونده‌ها رو بدن به مصطفی. صلاح نیست از خونه بری بیرون.

– باشه.

– خدافظ.

@shahregoftegoo

گفت و قطع کرد. معلوم نبود چه نقشه‌ای کشیده.

اضطراب داشتم که تصمیمم برای رفتن غلط باشد!

با مدرسه تماس گرفتم و گفتم پرونده تحصیلی بچه‌ها را به مصطفی بدهند. توضیح دادم که حال مساعدی ندارم و به زودی همگی‌مان از راویان می‌رویم.

سراغ جمع کردن وسیله‌ها رفتم. کل لباس‌هایم در یک چمدان قدیمی جا شد. وسایل دخترها را هم کم‌کم جمع کردم.

@shahregoftegoo

بچه‌ها که رسیدند، سولماز املت درست کرد. برایشان توضیح دادم که از راویان می‌رویم. به خانه‌ای در خوی، خانه‌ای که متعلق به هر هشت‌نفرشان است.

متعجب بودند و ناباور نگاهم می‌کردند که زنگ حیاط را زدند.

احمد در را باز کرد و هاتف با چند بسته بزرگ کارتن خالی وارد شد. تعدادی را در اتاق پسرها گذاشتند و بقیه را داخل خانه آورد.

با بچه‌ها چنان گرم و ساده حرف می‌زد انگار که رفتن ما به خوی یک برنامه ازقبل چیده شده باشد.

@shahregoftegoo

پسرها را سراغ جمع کردن وسایلشان فرستاد.

دست‌هایش را که روی بخاری گرم می‌کرد بهم مالید و گفت:

– صابخونه، من ناهار نخوردم، چیزی ته قابلمه‌ت نمونده؟

آه از نهادم بلند شد! ناهارمان حاضری بود. سولماز به سمت آشپزخانه رفت.

– ما ناهار املت خوردیم. الان براتون درست می‌کنم.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۰۳

دنبال سولماز تا آشپزخانه رفت. صدایشان را می‌شنیدم.

– املت با گوجه، یا با رب؟

– با گوجه، دوست ندارین؟

– دوست دارم. بزن بابا، گشنمه. این ننه‌ت قبلنا غذا درست می‌کرد.

صدای ریزخندیدن سولماز می‌آمد.

– حتما خسته بوده.

– آره. تو حواستو بده به املت، نمکم بزن.

@shahregoftegoo

– چشم.

ریحانه سفره انداخت و سولماز با ماهیتابه سر سفره آمد.

– می‌کشیدی توی ظرف مامان، با ماهیتابه آوردی؟

هاتف جواب داد.

– خودم گفتم. تو ماهیتابه دوست دارم.

@shahregoftegoo

دستش به گرفتن لقمه رفت. مثل همیشه، راحت غذا می‌خورد.

- آخ سولماز، عجب املتیه! مزه کباب می‌ده.

سربه‌سر سولماز می‌گذاشت.

- نوش‌جان.

- چقدرم نمکش اندازه است!

این‌بار سربه‌سر من می‌گذاشت!

@shahregoftegoo

به آشپزخانه رفتم که چای دم کنم. وقتی برگشتم داخل خانه نبود. روی ایوان ایستاده بود و سیگار می‌کشید. هم‌زمان با تلفن صحبت می‌کرد. جمله آخرش را شنیدم.

– همونی که گفتم. فقط گوشمالی می‌دینش.

با دیدن من تماس را قطع کرد.

– آقا هاتف! کی رو گوشمالی بدن؟

@shahregoftegoo

– عمه منو! چقدر فضولی تو!

– توروخدا کاری نکنین با کسی.

– وسیله‌هاتو جمع کردی؟

– بله.

سیگارش را خاموش کرد و به طرف خانه رفت.

– تیرو تخته نیارین. فقط وسیله‌های شخصیتون.

@shahregoftegoo

– آشپزخونه کلی وسیله هست. گاز و یخچال و ...

به میان کلامم پرید.

– ول کن بذار باشه. یخچال و گاز اینا رو بذار باشه. یه مقدار وسیله بمونه. برای اون خونه نو می‌خرم.

– نمی‌شه که!

– خوبم می‌شه. وسیله‌های اصلی رو نگه‌دار. هر ازگاهی خونه رو اجاره می‌دی به مسافرایی که میان این سمت. برای تابستون، اصلا همین عید. دوتا آگهی بزنی، رو هوا می‌برن.

@shahregoftegoo

دلم نمی‌آمد، چه راحت حرف می‌زد.

دستش را به دیواره‌ٔ بخاری زد.

- اینو ولی می‌بریم!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۰۴

از اشاره‌اش سرم را پایین انداختم.

- رفتم در خونه باغ که کرایه کردم. قفل درو عوض کرده بودن. مرتیکه الاغ از من اجاره گرفته، قفل درو عوض کرده!

- وای! وسیله‌هاتون چی شد؟

@shahregoftegoo

– وسیله خاصی که نداشتم، دوتا تیکه لباس و کفش بود. قفل رو هم باز کردم رفتم تو. من که پشت در نمی‌مونم. خدمت اون عمو آیدینم می‌رسم.

– شب برمی‌گردین خوی؟

سوالم از سر ترس بود، انگار حضورش دلگرمی‌ام باشد.

– نه، هستم. می‌رم پیش پسرا، ته حیاط. باید فردا باشم برای اسباب کشی. دو شبه نخوابیدم، نمی‌تونم رانندگی کنم.

@shahregoftegoo

نگاه سرگردان مرا که دید پرسید:

– می‌خوای برم تو ماشینم بخوابم؟ اگه معذبی، این‌جا نباشم.

– نه، چه حرفیه. پیش پسرا هستین دیگه.

صبح روز بعد محشر کبری شد. وانت آمد. وسایل را بار زدیم. هرچقدر گفتم که فرش‌ها را بار کنیم، هرچقدر ناله کردم که تخت بچه‌ها را تازه خریدم، لازممان می‌شود. نگذاشت که نگذاشت! چند وسیله را دور از چشمش پشت وانت چپاندم. لحظه آخر مرغ‌ها را دید و تلاش من برای جادادنشان پشت وانت.

@shahregoftegoo

- اینا رو کجا میاری؟

- مرغن! نیارم؟

- بده به در و همسایه. از خداشونم هست.

- روزی کلی تخم می‌ذارن. بی‌آزارن. اون باغ بزرگه. ولشون می‌کنیم، برای خودشون هستن دیگه!

تسلیم شد. با خودش غر می‌زد. اهمیتی ندادم و مرغ‌ها را در دو قفس بزرگ پشت وانت گذاشتم.

@shahregoftegoo

مصطفی، احمد و محمد با وانت آمدند. بقیه، خودمان را در ماشین هاتف جا دادیم. کمی جایمان تنگ بود ولی نه تنگ‌تر از دلمان.

نگذاشت برای خداحافظی از کسی بروم.

خاله اولدوز خودش را رساند. با زن حاج داوود تلفنی خداحافظی کردم. نزدیک قبرستان توقف کرد. من و مصطفی پیاده شدیم، معلوم نبود کی برای دیدار رفتگانمان برمی‌گردیم!

@shahregoftegoo

مریم و ماهور جلو نشستند. من، سولماز، ریحانه و سارا عقب!

به خوی که رسیدیم ظهر شد.

ساختمان با چیزی که آخرین بار دیدم فرق داشت. حیاط را مرتب کرده و داخل ساختمان از تمیزی برق می‌زد. بوی رنگ، بوی غالب خانه بود. خانه‌ای بسیار بزرگ.

بچه‌ها در سالن بزرگ می‌دویدند و شادی می‌کردند. وسایلی که همراه داشتیم برای پرکردن دو اتاق هم کافی نمی‌شد.

@shahregoftegoo

شومینه بزرگ سالن را روشن کرد. بخاری را هم گوشه دیگر سالن گذاشت.... صدایم زد.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۰۵

– ستی، من می‌رم ناهار بگیرم. شما یه‌کم وسیله‌ها رو مرتب کنین. برای عصری می‌ریم هتل.

– هتل چرا؟! همین‌جا خوبه که!

– رو سر من می‌خوایی بخوابی؟ رخت‌خوابا رو بندازیم کجا؟ روی زمین؟

با خودم غر می‌زدم... زیرلب.

– گفتم فرشا رو بیارم.

@shahregoftegoo

سرش را به اطراف تکان داد و رفت.

وقتی برگشت، همگی گرسنه بودیم. ساندویچ‌ها را به دستمان داد و خودش اولین‌نفر مشغول شد.

رو به مصطفی حرف می‌زد ولی خطابش همگی ما بودیم.

- بعد ناهار، باقی اثاث رو جمع و جور کنین... بعدم غروب پسرا رو جمع کن، بریم هتل. بعد برمی‌گردم دخترا رو می‌یارم. فردا هم بریم خرید. قبل عید خونه رو پر کنیم.

@shahregoftegoo

بچه‌ها شرایط آلیس در سرزمین عجایب را داشتند. از همه معذب‌تر من بودم.

حواسم بود که کفش پوشید و بیرون رفت.

- آقا هاتف.

انگار اصلا متوجه حضور من نشده بود.

- بله؟

@shahregoftegoo

- من و دخترا بمونیم همین‌جا؟ مرغا هم تنها نمونن.

امیدوار بودم دلیلم برای تنها نماندن مرغ‌ها قانع کننده باشد.

- مرغا رو می‌کنیم تو قفس، قفس رو هم می‌ذاریم زیرزمین.

- نمی‌شه که!

- می‌خوایی تو رو هم بکنم تو زیرزمین؟ مرغا تنها نمونن؟

@shahregoftegoo

واقعا که! مرا مسخره می‌کرد. رویم را برگرداندم و به خانه برگشتم. نمی‌شد با این مرد دو کلمه حرف زد!

سهیل

تا چند دقیقه خنده‌ام بند نمی‌آمد! می‌خواست مرغ‌ها را تنها نگذارد. تمام دنیا را گشتم و دلم را به این دیوانه دادم!

از حالا حالم برای روزی که باید ترکشان می‌کردم، گرفته بود.

@shahregoftegoo

پسرها را به هتل رساندم و دنبال دخترها برگشتم.

ستی جلو نشست. تا هتل دخترها حرف زدند و ستی پوست کنار ناخن‌هایش را کند.

همگی خسته بودیم و به استراحت نیاز داشتیم.

دوش گرفتم و با بهمن و آنجی صحبت کردم. حال هردویشان خوب بود.

کسی به اتاقم در زد، به تصور این‌که از کارمندان هتل باشد، تلفن به دست سمت در رفتم و با باز شدن در، تعجبم چندبرابر شد.

@shahregoftegoo

ستی، به رنگ گوجه‌فرنگی رسیده، جلویم ایستاده بود.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۰۶

سریع با بهمن خداحافظی کردم.

- بله؟ امرتون؟

- شما چکار کردین آقا هاتف؟ مگه قرار نشد...

صدایش بلند بود و بدون ملاحظه در راهرو حرف می‌زد. میان کلامش پریدم.

- بیا تو ببینم چته!

- من که توی اتاق شما نمیام.

@shahregoftegoo

- به جهنم، نیا.

گفتم و در را بستم. به ثانیه نکشید، دوباره در زد.

در را باز کردم و به سمت تخت برگشته و لبه تشک نشستم.

- آقا هاتف، من دارم باهاتون حرف می‌زنم، درو روی من می‌بندین؟!

- اولا که صداتو بیار پایین. دوما درو پشت سرت ببند. حرف بین ما نباید وسط راهرو باشه، سوما بگو چی

@shahregoftegoo

شده که شما سرزده اومدی مزاحم استراحت من شدی؟

در را پشت سرش بست ولی همان‌جا جلوی در ایستاد.

- خاله اولدوز به من زنگ زد. آرتان رو دیروز توی روستا زدن. چندتا مرد، صورتشون پوشیده بوده. موبایلشو هم بردن.

- خب؟

- انبار عمو آیدین آتیش گرفته.

@shahregoftegoo

- جدا؟

خونسردی کلامم حرص و وحشتش را بیشتر می‌کرد.

- آقا هاتف، صنم رو پیدا نمی‌کنن!

- به درک اسفل السافلین.

- شما رو به خدا، چکار کردین؟

از چه می‌ترسید؟

@shahregoftegoo

– این اتفاقایی که می‌گی افتاده، کِی بوده؟

– از دیروز عصر.

– خب، دیروز عصر من کجا بودم؟

– خونه ما!

سعی می‌کردم به جواب موردنظرم هدایتش کنم.

@shahregoftegoo

– پس این اتفاقات چه ربطی به من داره که اومدی از من جواب می‌خوایی؟

– کارِ شما بوده... مگه نه؟ آقا شما رو به هرکسی که می‌پرستین...

به میان کلامش پریدم.

– آرتان که حتما دنبال دزدیدن موبایلش بودن، زدنش. عمو آیدین هم لابد یه چیزی تو انبارش اتصالی کرده، چه‌می‌دونم. آتیش گرفته دیگه. اون دختره هم لابد دوست و رفیقی داشته، رفته

@shahregoftegoo

هواخوری. هرجا گندوگوه می‌شه، من باید جواب بدم؟

کوتاه نمی‌آمد.

– اصلا آرتان به جهنم، انبار عمو آیدین به درک! اون دختر گناه داره آقا! بی‌آبرو می‌شه.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۰۷

از جایم بلند شدم. به سمت در رفتم. کفِ دستم را به در چسباندم، درست کنار صورتش. به صورتش زل زدم.

- اون دختره پتیاره ربطش به من چیه؟

@shahregoftegoo

– غلط کرد... گناه داره، ببخشین. می‌دونم شما دارین ادبشون می‌کنین... ببخشین آقا.

– برگرد اتاقت.

– آقا هاتف، اصلا من بخشیدم، من حلال کردم. ولشون کنین.

به صورتش زل زدم.

– جای کبودیای صورتت هنوز زرد نشده! هنوز کبوده! چقدر زود بخشیدی!

@shahregoftegoo

دستم را زیر چانه‌اش بردم.

- هرکی باهات هرکاری بکنه، زود می‌بخشی؟ با همه اینجوری هستی؟ نشنیدی می‌گن "ترحم بر پلنگ تیزدندان، ستمکاری بُود بر گوسفندان"؟

- الان دیگه خودشون فهمیدن که اشتباه کردن.

- دل من خنک نشده!

مظلومانه صدایم زد.

@shahregoftegoo

– آقا هاتف..

– گفتم موهاشو قیچی کنن.

با دست به دهانش کوبید.

– خدا مرگم بده.

– چندتا کشیده جانانه هم خورده.

– آقا، شما رو به جان عزیزتون...

@shahregoftegoo

حسابی ترسانده بودمش!

– لازم دارم یه چیزایی تو دستم باشه. نمی‌خوام بعدا برام شاخ بشن.

– فهمیدن آقا، به خدا فهمیدن.

– کسی توی راویان گفته که کار من بوده؟

– اول حرفش بوده، بعدا گفتن که امکان نداره، آخه شما موقع اون اتفاقا اصلا راویان نبودین.

@shahregoftegoo

خودم را کمی عقب کشیدم.

– می‌بینی، کسی به من شک نکرده.

– من که می‌دونم شما دارین ادبشون می‌کنین. اون صنم هم جوونه، دختر خوبیه!

– اِ... پس بذار به کارم برسم.

– من خواهش کنم ازتون چی؟ قبول می‌کنین؟

@shahregoftegoo

یک تای ابرویم را بالا دادم. وقت تفریح بود!

- خواهشم بلدی؟ باریکلا!

دستم را از در جدا کردم و به سمت تخت برمی‌گشتم.

- برگرد اتاقت. یه دختر خوب، آخرشب مزاحم یه مرد مجرد نمی‌شه!

جوری از اتاق بیرون رفت که باد هم به سرعتش نمی‌رسید!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۰۸

روز بعد، از صبح مشغول خرید شدیم. اعتراض ستی را با اشاره به "دخترخوب" بودن، ساکت کردم.

حرص خورد، قرمز شد ولی مهم نبود.

@shahregoftegoo

بچه‌ها صاحب تخت و تشک‌های نو شدند، البته آن‌قدری که در بازار خوی امکانات داشت.

خرید وسایل آشپزخانه هم نیم‌روزی وقت برد. تجربه من می‌گفت وقتی که پول باشد، خرید یک اتفاق سریع است.

تعجبی نداشت که کل وسایل خانه را همان‌روز خریدیم. ماشین لباسشویی و جاروبرقی را با خودش از خوی آورده بود. نگذاشت بخرم.

@shahregoftegoo

بخشی از وسایل آشپزخانه را هم دنبال خودش کشانده بود. کل وسیله‌ها یک کابینت را هم پر نمی‌کردند. در حین خرید متوجه شدم که یک‌ریز غر می‌زد. یا به کیفیت ایراد می‌گرفت یا به قیمت.

نگذاشت برای بچه‌ها پلی استیشن بخرم. تمام پسرها دلخور و اخم‌کرده رویشان را از ستی می‌گرفتند.

عروسک‌هایی که دخترها برداشتند را به سرجایش برگرداند و گفت زیادی گران هستند. به سولماز هم اجازه نداد که موصاف‌کنی که چشمش را گرفته بود، بخرد، گفت برای سنش مناسب نیست. پیشنهاد من

@shahregoftegoo

برای خرید یک موتور وسپا برای مصطفی در نطفه خفه شد. مصطفی را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد.

گوشه‌ای خلوت گیرش انداختم.

- چته ستی؟ گناه دارن این بچه‌ها، بذار دلشون خوش باشه.

حرصی و کلافه، چادرش را محکمتر چسبید.

- نمی‌شه آقا هاتف، من بعدا از پس اینا برنمیام.

پول همینایی که خریدین کلی شده!

@shahregoftegoo

– پول همه اینا، در آمد یه هفته منم نشده. من که ورثه ندارم، بمیرم، همه اینا مال دولت می‌شه.

از عمد سمت دیگری را نگاه می‌کرد که با من چشم‌درچشم نشود.

– اصلا بیا برو یه آرایشگاهی، چیزی. شب عیده دیگه، برو موهاتو بده درست کنن.

با غصه گفت:

@shahregoftegoo

- خودم جلوی آیینه مرتب کردم.

من که غصه کوتاه‌شدن موهایش را بیشتر می‌خوردم. کاش می‌دادم دست مادر صنم را قلم کنند! اشتباه کردم! رحم الکی کردم، لعنت به من که ...

- خودت مگه آرایشگری، برو آرایشگاه، سولماز و دخترا رو هم ببر. بعدم برین وسایل هفت‌سین بخرین؟ دوست نداری؟ خونه جدید هفت‌سین بذارین، چی‌می‌گن... خوش شگون بشه؟ هان؟

- شما کجا می‌رین؟

@shahregoftegoo

#پارت_۲۰۹

- منم پسرا رو می‌برم سلمونی. برمی‌گردیم هتل. فردا هم وسیله‌ها رو میارن، سرمون شلوغ می‌شه.

@shahregoftegoo

مردد نگاهم می‌کرد.

– بذار به بچه‌ها خوش بگذره.

– باشه، دستتون درد نکنه.

– ستی، کارت بدم بهت؟

سرش را زیر انداخت.

– نه، خودم کارت دارم.

@shahregoftegoo

شب را به هتل برگشتیم، خسته و کوفته!

روز بعد در خانه طوفان به پا شد.

مصطفی مشغول بستن تخت‌ها بود. دخترها فرشهای نو را جاروبرقی می‌کشیدند. سارا با یک توپ وسط سالن می‌دوید.

ستی در آشپزخانه مشغول جادادن ظرف و ظروف جدید داخل کابینت‌ها شد. همین موقع زنگ زدند و مبل و میز نهارخوری رسید.

@shahregoftegoo

برای آشپزخانه هم یک میز بزرگ گرفتیم. سرظهر با مصطفی بیرون رفتیم. ستی وقت نکرد غذا درست کند و پیشنهاد املت هم چنگی به دل نمی‌زد.

بچه‌ها با پیتزا موافق بودند ولی کباب گرفتم. گاهی باید زور بالای سرشان باشد.

ناهار را خوردیم و من از خستگی پلک‌هایم باز نمی‌شد.

- من برم یه چرت بزنم.

ستی از جایش بلند شد.

@shahregoftegoo

– اتاق پایین جا بندازم بخوابین؟

– آره.

رو به بچه‌ها کردم.

– سروصدا نکنین. بیدار بشم خدمتتون می‌رسما!

ستی روی زمین تشک پهن کرد. زن دیوانه نگذاشت تخت بخرم. گاهی می‌ماندم چرا به حرفش گوش می‌کنم؟!

@shahregoftegoo

چشمم به نوری که از پنجره‌ها می‌آمد افتاد.

- باید بگم پرده‌دوز بیاد اندازه بگیره برای پرده‌ها.

- خودم کم‌کم می‌دوزم.

- بلدی خیاطی؟

- یه کم.

به سمت در اتاق رفت و در را پشت سرش بست.

@shahregoftegoo

پلیور را از سرم بیرون کشیدم. خواستم دراز بکشم که کمربند شلوار اذیتم می‌کرد. شلوار راحتی نداشتم. مجبور شدم بدون شلوار بخوابم. به‌هرحال کسی قرار نبود به این اتاق بیاید.

سرم را که روی بالشت گذاشتم، بوی خاصی می‌داد.

به سرعت خوابم برد. خوابی شیرین!

از خواب که بیدار شدم، آسمان نور چندانی نداشت، زیاد خوابیدم.

@shahregoftegoo

شلوارم را پاکردم و بیرون رفتم. سارا روی کاناپه خوابیده و صدای بچه‌ها هم نمی‌آمد... خبری از ستی نبود.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۱۰

چشمم به آشپزخانه افتاد. کتری و قوری روی گاز بخار می‌کرد. به هوای ریختن استکانی چای به آشپزخانه رفتم. ستی روی صندلی نشسته و سرش را روی میز گذاشته بود.

گره باز شده روسری‌اش را با احتیاط کنار زدم. موهایش به سختی تا روی شانه می‌رسید... صاف، به رنگ شب.

چتری‌های کمی کوتاهش روی پیشانی، سنش را کم‌تر نشان می‌داد. بی‌خود نبود که از دیروز جلوی موهایش

@shahregoftegoo

را با سنجاق می‌بست. چشمم به نوک انگشتانش کشید. سرانگشتانی قاچ‌خورده!

ژاکت قهوه‌ای بدرنگ را هنوز می‌پوشید. پلیور کرم‌رنگی هم زیرِ آن و دامن سیاه و بلند. گوشه دامنش بالا رفته و پاهایش را می‌دیدم. پوشیده در شلوار پشمی!

خدای من، با این‌همه لباس خفه نمی‌شد؟ دمای داخل خانه که خوب بود.

@shahregoftegoo

به سمت کابینت رفتم و دو لیوان را بیرون آوردم.

لیوان‌ها را از عمد با صدا روی کابینت کوبیدم که بیدار شود.

حتی پلک نزد!

برای خودم چای ریختم و به دنبال قند یا چیزی شیرین تمام کابینت‌ها را گشتم. بی‌فایده!

در کابینت را هم بهم کوبیدم که صدایی پشت سرم شنیدم.

- بیدار شدین آقا هاتف؟

@shahregoftegoo

برگشتم، سولماز بود.

- آره، قند نداریم؟

سراغ یکی از کابینت‌ها رفت و ظرفی را بیرون کشید.

- این قنده... اگه بخوایین توت خشک هم داریم.

- توت بده، چایی می‌خوری؟

- شما بفرمایین، من می‌ریزم.

@shahregoftegoo

این اخلاق تعارف را به مغز این دختر هم فرو کرده بود. برایش چای ریختم و هردو سر میز نشستیم.

با دیدن لیوان چای تشکر کرد.

– مادرت چشه سولماز؟ بیهوش شده؟ چرا بیدار نمی‌شه؟

– دیشب تا صبح نخوابید، نمی‌دونم چش بود... انگار دلشوره داشت.

@shahregoftegoo

زن دیوانه! از استرس نخوابیده.

– درعوض الان یه مدل خوابیده انگار جزو اصحاب کهفه!

سولماز ریز می‌خندید.

– خیلی اذیتش می‌کنینا!

چشمک زدم.

– خوبه، حال می‌ده.

@shahregoftegoo

به ستی اشاره کردم.

- چقدر لباس پوشیده! خفه نشه.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۱۱

سر درددل سولماز باز شد.

- خیلی سرماییه! مدامم داره لباس تن ما می‌کنه! طفلی سارا رو اینقدر می‌پوشونه، بچه نمی‌تونه تکون بخوره!

- آره! لباساشم بدرنگه! بی‌سلیقه.

- نَگین! سلیقه‌ش خوبه، ولی برای خودش چیزی نمی‌خره، همه لباساش کهنه‌س.

@shahregoftegoo

– سولماز، تا این خوابه، لباس تنت کن، بریم خرید. یخچالو پر کنیم.

مردد مرا نگاه کرد.

– آخه مامان... ناراحت نشه؟

– نمی‌شه، بپوش بریم.

@shahregoftegoo

با سولماز بیرون رفتیم. پسرها چرت می‌زدند. مریم و ریحانه بیدار بودند ولی در خانه ماندند که اگر سارا بیدار شد تنهایی نترسد.

ستی، هنوز خواب بود!

دوساعت بعد با کیسه‌های خرید به خانه برگشتیم. مطمئن بودم که تا یک‌ماه نیازی به خرید ندارند.

دخترها آمدند و برای جابه‌جایی کمک کردند. ستی را دیدم که از پله‌ها پایین می‌آمد. سرش را با حوله حمام بسته بود.

@shahregoftegoo

ستاره

بدنم از خستگی نبض گرفت. سرم را روی میز گذاشتم و نفهمیدم که کِی خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، بچه‌ها تلویزیون می‌دیدند. مصطفی در آشپزخانه دنبال چیزی برای خوردن می‌گشت.

– بیدار شدی راضیه؟

صدایم خوابالود بود.

@shahregoftegoo

- آره، نفهمیدم کِی خوابم برد. صدای تلویزیون رو کم کنین، آقا هاتف خوابه.

خندید.

- بیدار شد بابا، با سولماز رفته خرید.

-کِی؟

- نیم‌ساعت پیش رفتن.

@shahregoftegoo

از جایم بلند شدم، به سمت اتاق خواب پایین رفتم. رخت‌خواب گوشه اتاق پهن بود.

رخت‌خواب را جمع کردم. چمدان لباسهایم را باز کردم. بدنم هنوز خواب بود، شاید با دوش آب‌گرم بیدار می‌شدم.

کمرم هم دوباره به درد افتاد. این چندروز زیاد دولا و راست شدم. حوله را برداشتم و به حمام رفتم.

فکر کردم شاید هاتف بخواهد پیش ما بماند. بهتر بود وسایلم را به اتاق دخترها ببرم. همان‌بالا هم دوش می‌گرفتم.

@shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

تولد نازنین عزیز رو بهش تبریک می‌گم، خواننده پر و پا قرصی که همیشه با حمایتها و مهربونیهاش باعث دلگرمی می‌شه. حضورت باعث افتخاره بانوی زیبا، صدسال زنده باشی، تندرست با لب خندون 🎂❤

@shahregoftegoo

#پارت_۲۱۲

از پله‌ها که پایین می‌آمدم، سولماز و هاتف با کیسه‌های خرید مشغول بودند. مستقیم به آشپزخانه رفتم.

- سلام آقا هاتف، سلام سولماز جان.

سولماز جواب داد ولی هاتف!

@shahregoftegoo

– به‌به، خانوم بیدار شدن! عجبه!

چشمم به خریدهایش رفت.

– بازم زحمت کشیدین؟

– جیگر گرفتم ستی، سیخ کنیم. منقلم گرفتم.

جگرها را سیخ زدم. بچه‌ها منقل را در ایوان راه انداختند. آخرین سیخ‌ها را داخل سینی گذاشتم که وارد آشپزخانه شد.

@shahregoftegoo

سینی را از دستم گرفت.

- بده به من. خودتم یه ژاکت بپوش، همون بیرون بخوریم.

- سرد نیست هوا؟

- توی پیت آتیش درست کردیم. چندتا سیب‌زمینی هم بندازیم توش، بشینی بغل آتیش گرمه.

- باشه.

@shahregoftegoo

از روی کانتر آشپزخانه پلاستیکی را برداشت و سمت من گرفت.

– ستی، این پماد رو برای دستت گرفتم، قبل از خواب بزن.

کیسه را گرفتم و داخلش را نگاه کردم. همان پمادی بود که دکتر برای دستم می‌داد. همیشه در خریدنش تنبلی می‌کردم. از کجا فهمیده که من این پماد را می‌زده‌ام؟

– دستتون درد نکنه... از کجا می‌دونستین از اینا می‌زنم.

@shahregoftegoo

نگاهش به سرانگشتان قاچ خورده‌ام رفت. بی‌اختیار، دستم را مشت کردم. سریع با سینی سیخ‌های جگر به ایوان رفت.

ماندنمان در ایوان طولانی شد. بچه‌ها حرف می‌زدند، آهنگ می‌خواندند، با پشت قابلمه ضرب می‌گرفتند.

کنار آتش نشسته بودم. خیره به سوختن تکه‌های چوبی که نمی‌دانم از کجا آمدند.

هاتف از نقشه‌اش برای باغ می‌گفت. از آلاچیقی که می‌خواست گوشه باغ درست کند، از زمینی که بنا

@shahregoftegoo

داشت برای بازی بچه‌ها چمن مصنوعی کند. از پارکینگ مسقف گوشه باغ. از سنگ‌فرشهایی که قرار بود از در اصلی تا ورودی ساختمان کشیده شود. از درب پارکینگی که می‌خواست برقی کند.

می‌گفت و بچه‌ها نظر می‌دادند. می‌گفت و دل من بیشتر از قبل گرم می‌شد، نه از سوختن چوب‌ها، از محبتی که در فضا جریان داشت.

تکه‌های نان را برای غذای مرغ‌ها جمع کردم. مرغ‌های بی‌نوای من در نقشه‌های هاتف جایی نداشتند.

@shahregoftegoo

– ستی، تو نمی‌خوایی نظر بدی؟

احمد رو به هاتف کرد.

– چرا می‌گین سِتی؟

@shahregoftegoo

#پارت_۲۱۳

انگار سوال همه‌شان بود. هاتف رو به من کرد.

- من درست می‌گم، شماها اسمشو غلط می‌گین.

اسمش ستاره است. کوتاهش کنی، می‌شه سِتی!

ریحانه خندید.

- سِتی! عین اسمای خارجیه!

@shahregoftegoo

محمد وارد بحث شد.

- خودشم شبیه این هنرپیشه ترکاست!

صدایم را درآوردند.

- بسه! خجالت بکشین!

سولماز گفت:

- آره، اون هنرپیشه‌هه بود، چی بود اسمش مریم؟

موهاش مشکی بود؟

@shahregoftegoo

ماهور به جای مریم جواب داد:

- دنیز بایسال!

لنگه کفشم را به سمتش پرت کردم. خجالت نمی‌کشید!؟

سینی‌های خالی و سیخ‌ها را جمع کردم و داخل آشپزخانه بردم. سولماز با ظرف‌های خالی چای دنبالم آمد.

@shahregoftegoo

– برو سولماز، من می‌شورم. خسته‌ای، من ظهر خوابیدم. تو برو بیرون، بشین پیش بچه‌ها.

سرش را تکان داد و بیرون رفت.

سیخ‌ها و استکان‌های خالی را شستم. چشمم به ساعت بود که از نه‌و نیم می‌گذشت. بیرون رفتم، سارا در بغل مصطفی به خواب رفت. دستم را پیش بردم ولی مصطفی بلند شد.

– می‌برمش. سنگینه.

@shahregoftegoo

مریم و ریحانه هم بلند شدند، سولماز به دنبالشان. محمد هنوز تسلیم نشده بود ولی چرت می‌زد.

به داخل خانه برگشتم. طبقه بالا، دخترها در اتاق‌های بزرگشان غرق در شادی بودند. کمدهای بزرگ. دو تخت و دو میز تحریر در اتاق مریم و ریحانه. سولماز و سارا در یک اتاق.

پسرها هم دو قسمت شدند، ماهور و محمد. احمد و مصطفی.

پایین برگشتم. سالن بزرگ خانه، با مبل‌ها، میزناهارخوری و اثاثیه جدید، حتی بزرگتر هم به‌نظر

@shahregoftegoo

می‌رسید. آشپزخانه پرنور و بزرگ. تمام وسایلی که برای یک آشپزخانه می‌توانستم تصور کنم را خرید.

یخچال و فریزی که آذوقه یک‌ماه این خانواده پرجمعیت را تامین می‌کرد. اتاق خواب مهمان و اتاقی که از لحظه ورودمان، به نام من سند زد، اتاقی بزرگتر از بقیه. با سرویس بهداشتی و حمام جداگانه.

آن انباری گوشه اتاق که ظاهرا اتاق لباس محسوب می‌شد! ولی لباس‌های من همه در یک چمدان جامی‌شدند!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۱۴

صدای پایی شنیدم، پسرها هم به طبقه بالا می‌رفتند. هاتف هنوز بیرون نشسته بود. از پنجره رو به حیاط اتاق می‌دیدمش. سیگار می‌کشید.

نمی‌دانم چرا به حیاط رفتم. شاید دوست نداشتم تنها باشد.

- براتون چیزی بیارم؟ چای؟ میوه؟

ناگهان به سمت من برگشت.

- کِی اومدی؟ نفهمیدم!

- ببخشید، همین الان.

- پاشم برم، توام بگیری بخوابی!

@shahregoftegoo

– خوابم نمی‌بره.

خندید.

– حق داری! اونجوری که ظهر خوابیدی! بغل گوشت خمپاره هم در می‌کردن بیدار نمی‌شدی!

سرم را پایین انداختم.

– ستی، اون گُه خانوم برگشته خونه‌ش، نگرانش نباش!

@shahregoftegoo

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

چیزی به خاطر آوردم.

- آقا هاتف، دوستتون که توی کما بود، خوب شد؟

- آره! خوب شد، رفت سر زندگیش. بچه‌ش دو ماه دیگه دنیا میاد.

- شش ماهه؟

@shahregoftegoo

- نه، زنش حامله بود عروسی کردن.

کوبیدنم به صورتم دست خودم نبود. از حرکت من به قهقه افتاد.

- تو چرا خودتو می‌زنی؟ اون دوتا حالشو کردن، خودشونم تاوانشو می‌دن.

خون به صورتم دوید.

- خوشبخت بشن.

@shahregoftegoo

- فکر کنم خیالم از بابت این بهمن راحت شد! بعضیا رو باور نمی‌کنی که یه روزی آدم بشن، برن سر زندگیشون. بهمنم یکی از اون آدما بود.

- خیلی وقته می‌شناسینش؟

مکث کرد. چشمانش سیاهی شب را می‌کاویدند.

- آره. شونزده هفده ساله بودیم.

- پس خیلی ساله دوستین.

@shahregoftegoo

- آره.

انگار تمایلی به صحبت بیشتر نداشت.

- فردا یه مرکز خریده، بریم یه کم لباس بخریم، شب عیده!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۱۵

- خودم می‌خرم براشون.

- باز من حرف زدم، دویدی وسط حرفم؟

- نه، خب شما اینهمه زحمت کشیدین. دیگه...

- بریم خودتم دوتا تیکه لباس بخر. من به جز این ژاکت قهوه‌ای چیزی تنت ندیدم.

@shahregoftegoo

سرم را پایین انداختم. صدایش تغییر کرده بود.

- خواب مادرمو دیدم، لباسش نو بود.

- خدا رحمتشون کنه، روحشون شاد باشه.

- خیلی ساله رفته، هیچ‌وقت خوابشو نمی‌دیدم، تازگیا زیاد می‌بینمش. اولین بار توی این خونه دیدمش، همون شد که این‌جا رو خریدم.

یاد از حال رفتنش افتادم.

@shahregoftegoo

– اون روزم که حالتون بد شد گفتین مادرتون رو دیدین. من فکر کردم می‌خوایین حواس منو پرت کنین.

به من نگاه می‌کرد ولی مطمئنم چشمانش محو رویای مادرش دودو می‌زد.

– نه، مامانمو دیدم. درست کنار تو وایساده بود. مامانم... موهای بلندی داشت، مشکی، چشم‌هاش هم مشکی. من و سارا شبیه بابام شدیم. لعنتی ژنش غالب بود.

@shahregoftegoo

– خدا بیامرزدشون.

تیز نگاهم کرد. انگار حرف بدی زده باشم!

از جایش بلند شد.

– سویئچ منو میاری؟ برم دیگه.

به پایش بلند شدم.

– آقا هاتف، من حرف بدی زدم؟

@shahregoftegoo

– نه، ولی از بابام خوشم نمیاد، از اینکه کپی بابام شدم حالم بد می‌شه.

سکوت کردم. به داخل خانه رفتم و کت و سوئیچش را آوردم.

– به‌خاطر من اگه می‌رین، من می‌رم بالا پیش دخترا، شما اتاق پایین استراحت کنین.

– نه، لباس راحت ندارم. اتاقت تخت نداره، منم عادت زمین خوابیدن ندارم. فردا میام، بریم مرکز خرید نزدیک مرز.

@shahregoftegoo

– چشم. شبتون به‌خیر.

روز بعد همانطور که وعده داد، دوباره سراغمان آمد. یک ماشین هم از آژانس خبر کرد. همگی به مرکز خرید بزرگی رفتیم.

خیابان‌ها شلوغ بود و همه در تکاپو. وارد هر مغازه‌ای می‌شدیم آن‌چنان دست‌ودل‌باز خرید می‌کرد که کسی به گرد پایش نمی‌رسید.

نایلون‌های خرید سنگین‌وسنگین‌تر می‌شدند و سر من از پولی که خرج می‌کرد بیشتر گیج می‌رفت.

@shahregoftegoo

برای تمام بچه‌ها از فرق سر تا نوک پا لباس خرید.

چندین دست، چندین مدل و چندین رنگ.

اصرارهایش در مورد من کارگر نیفتاد. اگر

می‌خواست برای بچه‌ها خرید کند، قبول می‌کردم.

برای من لزومی نداشت.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۱۶

به خاطر رسیدن سال نو، من‌هم یک دست لباس خریدم.

پشت ویترین یک لباس‌فروشی زنانه ایستاده و محو تماشای بلوز و شلوار آبی‌رنگی بود. مرا صدا زد.

- ستی، برو این بلوز شلوارو سایز خودت بخر.

- من لباس گرفتم دیگه، بسه.

@shahregoftegoo

- اینو بخر، عیدی، از طرف من.

خواستم اعتراض کنم. زیرلب گفت:

- مامانم آبی دوست داشت.

دلم نیامد. به مغازه رفتم و بلوز و شلوار را در اتاق پرو امتحان کردم. زیبا بود. بیرون که آمدم، فروشنده گفت که پول لباس حساب شده. جای تعجبی نداشت.

حتی هاتف هم خرید کرد. مشکل، پیداکردن کفشِ سایز پایش بود!

@shahregoftegoo

عصر، همگی نونوار شده به خانه برگشتیم.

سهیل

رسیدنمان به این خانه با عجله و از سر اجبار شد. یک خانه خالی!

خوب که پول بود، حلال مشکلات!

خانه را در عرض چند روز پر از وسیله کردم. خدا را شکر می‌کردم که ستی کمتر بابت پول وسیله‌ها به

@shahregoftegoo

پروپایم می‌پیچید. ظاهرا خرج کردن برای بچه‌ها را قبول می‌کرد، برای خودش را نه!

کار زیادی نماند، باید برای خانه پرده می‌گرفتم، دستی به سروگوش باغ می‌کشیدم و شاید برای ستی یک ماشین می‌خریدم که کمی راحت‌تر باشد. بعد از آن کاری نبود، هاتف باید می‌رفت.

هر لحظه در کنارشان بودن را غنیمت می‌دانستم. تنهایی و آوارگی به من از رگ گردن نزدیک‌تر بود.

@shahregoftegoo

سال‌ها می‌شد که لحظه تحویل سال می‌آمد و می‌رفت و من حتی متوجه نمی‌شدم. امسال فرق داشت. بعد از سال‌ها، اولین عیدی که کنار یک خانواده می‌گذراندم.

همیشه برای این‌که به خودم ثابت کنم آرزوی لحظه تحویل سال، یک خرافات احمقانه است، آرزوهای عجیب و غریب می‌کردم. آن سال آرزو کردم ستی را ببوسم! به اندازه آرزوی سفر به ماه دور و غریب!

ستی از لای قرآن به بچه‌ها عیدی داد. اسکناس‌های تا نخورده.

- به من چی ستی؟ عیدی نمی‌دی؟

@shahregoftegoo

سرش را پایین انداخت و بسته‌ای را به سمتم گرفت. بسته را باز کردم. یک شالگردن سرمه‌ای بود، معلوم بود خودش بافته. گره‌های بافت شال‌گردن بین انگشتانم مچاله می‌شد و من با فکر بوسیدنشان می‌جنگیدم!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۱۷

- قابل نداره.... ببخشید دیگه، نمی‌دونستم چی بگیرم.

- خیلی خوبه، دستت درد نکنه.... من برات عیدی نگرفتم.

- عیدی که گرفتین....تازه امسال بهترین عیدیه که داشتم. فقط به‌خاطر شما بوده.

@shahregoftegoo

عیدی بچه‌ها را از قبل داده بودم. برای همه دوچرخه گرفتم. برای سولماز، موصاف‌کن، برای مصطفی هم پلی‌استیشن!

بچه‌ها به خمیازه کشیدن افتادند. سارا که برای سال‌تحویل هم خوابید. ستی همه را راهی اتاق‌هایشان کرد. رو به من گفت:

- توی اتاق پایین جا انداختم براتون، یه شب رو بد بگذرونین... من می‌رم بالا، پیش سولماز.

خودم هم رغبتی به رفتن نداشتم. به سمت اتاق خواب رفتم. لباس از تن درآوردم و دراز کشیدم. بوی

@shahregoftegoo

بالشت بازهم همان بود. عطری عجیب. به جای خودش، شالگردن را در آغوش گرفتم و خوابیدم.

با صدای زنگ موبایل بیدار شدم. ساعت هفت صبح بود. دیدن شماره تماس گیرنده، ترس به جانم ریخت.

– الو، سهیل؟

– بگو.

– قطع می‌کنم.

@shahregoftegoo

تلفن را قطع کرد و ده دقیقه بعد، دوباره تماس گرفت. از جایی که شماره تماس را نشان نمی‌داد.

- بگو می‌شنوم.

- از تلفن عمومی زنگ می‌زنم. محض اطمینان.

- حرفتو بگو.

@shahregoftegoo

– سارا تصادف کرده. دیشب توی جاده کرمانشاه به سنندج. راننده اتوبوسی که از مسیر مخالف حرکت می‌کرده، خوابش برده.

با ترس پرسیدم.

– حالش....؟ ز..زنده است؟

– زنده است، ولی حالش وخیمه. نتونستم امیر مشکات رو پیدا کنم. البته بازم باهاش تماس می‌گیرم.

– کدوم بیمارستانه؟

@shahregoftegoo

– کرمانشاه.

دست‌هایم به لرز افتاده بود.

– ببرنش تهران.

– نمی‌تونن تکونش بدن، خطرناکه.

– با هلیکوپتر ببرن.

نفسش را داخل گوشی فوت کرد.

@shahregoftegoo

– سهیل، ممکنه نمونه.

خدای من! امکان نداشت. سارا؟ چرا سارا؟

– دارم میام.

– باشه ولی رسیدی نزدیک نشو، ممکنه هنوز زیر نظر باشه.

– راه میفتم.

@shahregoftegoo

++++++++++++++++++++++++++++++

😒😒😒هعی....

چرا این بچه روی خوش نمی‌بینه آخه

@shahregoftegoo

#پارت_۲۱۸

از جایم بلند شدم. تا رسیدن به دستشویی، دوبار زمین خوردم. تعادلم از بین رفته و زانوانم می‌لرزیدند.

به صورتم آب زدم. امکان نداشت، سارا نمی‌مرد...!

لباس پوشیدم و بیرون رفتم. سوئیچ ماشین روی کانتر آشپزخانه بود. سوئیچ را برداشتم که صدایش را شنیدم.

- آقا هاتف، بیدار شدین.

@shahregoftegoo

منگ بودم، مستاصل. مثل یک بچه مادرمرده! به سمتش رفتم، چشمانش وحشتزده نگاهم می‌کردند. شانه‌هایش را گرفتم. نمی‌دانم چیزی که از چشمانم می‌چکید اشک بود یا یک دردِ مزمن!

– ستی، بلدی دعا کنی؟ دعا کن، خواهرم داره می‌میره.

صدایش مخلوط ترس و بهت بود.

– خدایا، چی شده؟

@shahregoftegoo

– تصادف کرده، دارم می‌رم بیمارستان.

– کجاست؟ خوی که نیست؟

– کرمانشاه.

دستم به حدی لرزش داشت که سوئیچ ماشین از دستم افتاد. دولا شدم ولی سوئیچ را نمی‌دیدم.

کنار پایم دولا شد و سوئیچ را برداشت.

@shahregoftegoo

– با این‌حال بشینین پشت فرمون که خودتونم تصادف می‌کنین.

به سمت در رفتم.

– آقا هاتف، صبر کنین. من باهاتون میام.

سرم را برگرداندم.

– نه. لا...لاز...لازم نیس.

– فقط می‌رسونمتون تا بیمارستان. جلو نمیام.

@shahregoftegoo

متوجه نبود که حضورش کنار من، برایش چیزی جز دردسر نداشت. به سمت در رفتم، دیدم که از پله‌ها بالا می‌رفت.

راهم را به سمت در خروجی گرفتم. شاید راست می‌گفت، حالم خوب نبود!

بی‌اهمیت به وضعم پشت رل نشستم و ماشین را روشن کردم. صدای حرکت لاستیک روی سنگفرشها می‌پیچید.

@shahregoftegoo

جلوی در ایستادم تا دروازه را باز کنم. سرم را چرخاندم. پشت رل نشست. کِی آمد؟

با بازشدن در، ماشین را حرکت داد و من دروازه را بستم. به سمت راننده رفتم.

– برو پایین ستی، تنها می‌رم.

– نمی‌ذارم تنها برین. بشینین، می‌رسونمتون.

– ستی، وقت منو نگیر، برو پایین.

– من اصلا جلو نمیام. فقط تا بیمارستان می‌رسونمتون.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۱۹

گوشی موبایلم دوباره زنگ خورد. شماره‌ای نیفتاده بود.

- بگو.

- موفق شدم با مشکات حرف بزنم. راه افتاد بیاد کرمانشاه.

پشت صندلی کنار راننده نشستم و ستی بدون حرف راه افتاد. با تلفن حرفم را ادامه دادم.

- منم دارم میام.

@shahregoftegoo

– باشه، آدرس بیمارستانو برات می‌فرستم، رسیدی، بیرون بمون. بهم پیغام بده. فقط یک کلمه باشه. مثلا "رسیدم". صبر کن تا بیام پیشت. بازم می‌گم، تحت هیچ شرایطی جلو نیا. بخصوص اگه مشکات برسه.

– مشکات می‌دونه من زنده‌م.

– من ریسک نمی‌کنم سهیل. مشکات ممکنه تنها نیاد.

نفسم بند آمد. اگر اِلی همراهش باشد؟

– باشه.

@shahregoftegoo

تماس را قطع کردم. ستی به سمت جاده خروجی خوی می‌راند.

- تندتر برو ستی.

بدون اعتراض سرعتش را بیشتر کرد.

کمتر از دوساعت از زمان حرکتمان گذشت که به ارومیه رسیدیم. سیگاری در بسته باقی نماند.

- یه‌جا نگه دار من سیگار بگیرم.

@shahregoftegoo

بدون حرف جلوی یک سوپر توقف کرد.

خواستم پیاده شوم که قبل از من پیاده شد. کمی بعد پلاستیک خریدی را سمت من گرفت. دستم را در پلاستیک چرخاندم. چند آب‌میوه و کیک.

- سیگار نگرفتی؟

- گرفتم. یه ذره از اون آب‌میوه بخورین، بعد سیگار بکشین.

@shahregoftegoo

در آب‌میوه را باز کردم. خودش به سرعت یک کیک را از پلاستیک بیرون کشید و دستم داد.

حوصله بحث و جدل نداشتم. کیک با دوگاز تمام شد، آب‌میوه را هم یک‌نفس سر کشیدم. پاکت سیگار را دستم داد. سیگاری بیرون کشیدم و گوشه لبم گذاشتم ولی روشن نکردم.

بلافاصله حرکت کرد. مسیر را با دقت می‌راند. ترافیک بالای جاده‌ها که در اولین روز سال کاملا طبیعی بود. ستی، سرعت مطمئنه را رعایت می‌کرد.

@shahregoftegoo

احتمالا اگر خودم پشت رل می‌نشستم، زودتر می‌رسیدم... شاید هم، اصلا نمی‌رسیدم.

@Shahregoftegoo

#پارت_۲۲۰

بخشی از مسیر ارومیه تا مهاباد، از حاشیه دریاچه ارومیه رد می‌شدیم. مسیری که باید یک‌ساعت و نیم طی می‌شد، به دوساعت رسید.

دو نقطه از مسیر در اثر تصادف بسته بود. با دیدن ماشین‌های مچاله شده دلم لرزید. سارای من هم بین آهن‌پاره‌ها اسیر شده!

بعد از مهاباد به شدت کلافه بودم.

– ستی، بزن کنار، خودم بشینم.

– من مگه بد می‌رم. شما استراحت کنین.

@shahregoftegoo

– گفتم بکش کنار. عین لاک‌پشت داری می‌ری، خودم می‌شینم.

تسلیم شد و به کناری کشید. جایمان را عوض کردیم. ماشین با تیک‌آف به راه افتاد.

مهاباد تا سقز را یک‌ساعت و نیمه رفتیم. ستی دستگیره بالای در را چسبید و صلوات می‌فرستاد.

خطر تصادف چندباری از سرمان گذشت. شاید باید اجازه می‌دادم رانندگی کند. اعصابم خراب‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

@shahregoftegoo

میانه راه سقز به سنندج بودیم. موبایلم زنگ می‌زد. دستم به گوشی رفت ولی موبایل از دستم سرخورد و افتاد. درست زیر پایم بود و هنوز زنگ می‌خورد

.

– ستی، فرمونو بگیر.

دستش با ترس فرمان ماشین را چسبید و من یک دستم را به گوشی رساندم.

– الو.

@shahregoftegoo

– سهیل، کجایی؟

– به سنندج یک‌ساعت مونده.

– دارن می‌برنش اتاق عمل.

– حالش چطوره؟

– به‌هوش اومد ولی دکتر می‌گه نمی‌تونن صبر کنن، باید بره اتاق عمل.

@shahregoftegoo

تماس را قطع کردم، ظرفیتم پر بود. پایم را روی پدال گاز فشار دادم. زمان و مکان را فراموش کردم.

"لعنتی، بیا منو ببر، به اون بچه چکار داری!... خلاف، من!آشغال، من! عوضی، من!... خدا...."

دستم را روی فرمان کوبیدم. سبقت من از ماشین جلویی همزمان شد با کامیونی که سمت ما می‌آمد.

صدای فریاد "یا امام غریب" گفتنش مرا به خودم آورد و فرمان را پیچاندم. ماشین در شانه خاکی جاده متوقف شد. سرم را روی فرمان گذاشتم. دلم داشت می‌ترکید.

@shahregoftegoo

– آقا هاتف، شما رو به خدا.

دستش را روی شانه‌ام حس می‌کردم.

– داشتم توروهم می‌کشتم! من نحسم ستی!

از ماشین پیاده شد و در سمت راننده را باز کرد.

بطری آب را سمتم گرفت.

– آقا هاتف، تو رو خدا بذارین من بشینم. شما حالتون خوب نیست. مگه نمی‌خوایین برسین به بیمارستان؟ درست می‌شه. چرا توکل نمی‌کنین به خدا؟

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۲۱

این دیوانه چه می‌گفت؟

– خدا داره این بلاها رو سرم میاره، داره انتقام می‌گیره.

– استغفرالله، برین کنار، اصلا برین عقب ماشین، دراز بکشین.

خودم را به سمت صندلی کمک راننده کشیدم.

– بشین راه بیفت، معطل نشیم.

بقیه مسیر را تا سنندج و بعد از آن تا کرمانشاه یک نفس راند. ساعت هفت شب نشده به کرمانشاه

@shahregoftegoo

رسیدیم. خستگی از سر و رویش می‌بارید. هیچ‌کدام به جز همان کیک و آب‌میوه چیزی نخورده بودیم.

برای رسیدن به بیمارستان، چندبار توقف کردیم و آدرس را پرسیدیم. آخرین خیابان را که پیچید، تابلوی بزرگ بیمارستان را دیدیم.

به خسرو پیغام دادم. "رسیدم".

– آقا هاتف، من شما رو جلوی بیمارستان پیاده کنم، خودم ماشین رو پارک کنم؟

– نه، همین‌جا بکش کنار. فعلا کاری نکن.

@shahregoftegoo

متعجب نگاهم کرد ولی ماشین را گوشه خیابان پارک کرد. گوشی موبایلم زنگ خورد. شماره جدید.

- الو.

- سهیل پیاده نشو. مشکات رسیده.

- به جهنم که رسیده. سارا چطوره؟

- هنوز تو اتاق عمله.

@shahregoftegoo

– من دارم میام خسرو، نمی‌تونم اینجا بمونم.

صدای پوف کلافه‌اش در گوشی پیچید.

– بگو کجایی، من بیام.

آدرس حدودی را دادم. پنج دقیقه بعد از دور دیدمش. ستی هنوز داخل ماشین نشسته بود.

خسرو جلو آمد.

– خیلی وقته ندیدمت رئیس!

– برو گمشو کنار.

@shahregoftegoo

– سهیل، بچه نشو! تو الان کاری نمیتونی بکنی.

داد زدم.

– می‌تونم قبل از اینکه بمیره ببینمش.

خسرو سعی می‌کرد مانع من شود و با حرکت دست من تعادلش را از دست داد و زمین خورد.

ستی، هولزده از ماشین پیاده شده بود که صدای خسرو بلند شد. بازهم سمت من دوید.

@shahregoftegoo

– سهیل صبر کن، اِلی با امیر اومده. تو رو به مقدساتت صبر کن.

در جایم خشک شدم. دستم را لای موهایم فرو کردم. به سمت ماشین برگشتم.

– برو امیر و اِلی رو رد کن، من برم سراغ سارا.

– امیر از وقتی اومده بسط نشسته در اتاق عمل. دکتری که سارا رو برد اتاق عمل، امیر پیدا کرده. ازآشناهاشه.

@shahregoftegoo

لینک گروه نقد

https://t.me/joinchat/xUf9UFfl32JlYTE1

@shahregoftegoo

#پارت_۲۲۲

در جایم خشک شدم. دستم را لای موهایم فرو کردم. به سمت ماشین برگشتم.

- برو امیر و اِلی رو رد کن، من برم سراغ سارا.

- امیر از وقتی اومده بسط نشسته در اتاق عمل. دکتری که سارا رو برد اتاق عمل، امیر پیدا کرده. ازآشناهاشه.

احمقانه‌ترین سوالی که در سرم می‌چرخید را پرسیدم.

- اِلی حالش خوبه؟

@shahregoftegoo

مرا عاقل اندرسفیه نگاه می‌کرد. تازه چشمش به ستی افتاد. با سر اشاره زد.

چشمانم را به نشانه تایید روی‌هم گذاشتم. رو به ستی کرد.

- سلام خانوم، ببخشید این آقا حواس برای آدم نمی‌ذاره.

- خواهش می‌کنم.

@shahregoftegoo

ستی بود که رو به من گفت:

– من توی ماشین می‌مونم.

خسرو سمت من آمد.

– با این خانومه باشی، کمتر بهت شک می‌کنن. بذار قبل از این‌که ببرنش آی‌سی‌یو، برو توی ریکاوری ببینش.

– پای اینو وسط نکش.

@shahregoftegoo

- زیدته؟

با کف دست به سینه‌اش کوبیدم.

- گور خودتو نکن خسرو، من الان می‌تونم آدم بکشم.

دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا آورد.

رو به ستی کردم.

- بشین توی ماشین.

@shahregoftegoo

به سمت بیمارستان راه افتادم. خسرو، مثل مگس کنار گوشم وزوز می‌کرد. برای بستن دهانش از در عقب وارد شدم. روپوش سفیدی پوشیدم و ماسک زدم. با کمی دقت می‌شد فهمید که روپوش برایم تنگ و کوتاه است. در اتاقی منتظر بودم که خسرو وارد شد.

- بیا، آوردنش ریکاوری.

با دیدن رنگ پریده من ادامه داد.

- بیهوشه، ولی دکتر راضی بوده.

- باید ببینمش.

@shahregoftegoo

سرش را به علامت تایید تکان داد و کارتی را سمت من گرفت.

- این کارتو بگیر. فقط معطل نکن، کوتاه... زود بیا بیرون.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۲۳

کارت، مجوز عبور من بود. ماسک را روی صورتم کشیدم. درها به ترتیب باز می‌شدند و قلب من در آستانه بیرون افتادن از سینه. آخرین در، اتاق ریکاوری.

روی تختی گوشه اتاق با لوله‌های هوا داخل بینی و دهانش، روی یک تخت بزرگ. آنژیو به دستش داشت و مونیتور، ضربان آرام قلبش را نشان می‌داد.

@shahregoftegoo

وجودی که خونی مشابه من داشت. هم‌خون و اینچنین دور از هم. سارای آرام، مثل مادرم! تمام بدی‌ها در من جمع می‌شدند. سارا همیشه بی‌گناه بود.

دستم بدون اختیار به گونه‌های کبودش کشیده شد، سیاهی زیر چشمانش، پارگی گوشه لبش... و اشکی که سالها نریخته بودم، روی پیشانی‌اش چکید. همان جایی که بوسیدم.

خواهر عزیزم...!

سرم را روبه آسمان کردم.

- اینو ازم نگیر.

@shahregoftegoo

دستم به نرده‌های فلزی دور تختش چسبید. با شنیدن صدایی در جایم تکان خوردم.

به عقب برگشتم. زنِ سفید پوشی، با یک پوشه در دست نزدیک می‌شد.

- بیمار دکتر طاهری ایشون هستن؟

رویم را به سمت زن گرفتم که اینبار نزدیک‌تر شده و پرونده چسبیده به تخت سارا را چک می‌کرد.

@shahregoftegoo

- باید ببریمش آی‌سی‌یو.

انگار توقع داشت همراهی‌اش کنم.

سرم را تکان دادم. همراه هم تخت را به سمت در خروجی هول دادم. از راهروها می‌گذشتیم و وارد آسانسور شدیم. آسانسور که ایستاد، به دنبال زن پرستار، تخت را هول دادم.

وارد بخش آی‌سی‌یو می‌شدیم. سارا را در گوشه‌ای مستقر کردند. باید از این اتاق بیرون می‌رفتم. راهم را به سمت خروجی آی‌سی‌یو پیش گرفتم. سوار

@shahregoftegoo

آسانسور شدم و قبل از رسیدن به طبقه هم‌کف لباس و ماسک پزشکی را درآوردم.

در خروجی بیمارستان را می‌دیدم، فقط باید از راهرو رد می‌شدم. لباس و ماسک را در سبدی گوشه راهرو، انداختم. راه زیادی نبود. اتاق انتظار اورژانس، نمازخانه، کلینیک سرپایی و چندمتر جلوتر، در خروجی.

پرده جلوی نمازخانه تکان خورد و زنی پوشیده در چادر مشکی بیرون آمد. با دیدن من لبخند زد.

@shahregoftegoo

نگاه من اما به چشمان تیله‌ای مردی ماند که زمانی نه‌چندان دور باهم گلاویز شده بودیم. خسرو در چندقدمی‌اش ایستاده و با دیدن من انگار که روح دیده باشد، قدم‌هایش سنگین شدند.

فاصله زیادی نداشتیم. خسرو که مرا دید، با وحشت به امیر زل زد. دستش را روی شانه امیر گذاشت. امیر انگار از خواب بیدار شده باشد با اخم به سمت من می‌آمد.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۲۴

خسرو صدایم زد.

- سهیل، تو چرا از این سمت اومدی؟

صدای امیر در سرم پیچید.

@shahregoftegoo

- خودتی؟ این‌جا چکار می‌کنی؟

- خواهرمه! اومدم ببینمش.

پنجه‌اش به سمت یقه لباسم رفت و با عصبانیت غرید.

- سپردیش به من!

دستش را محکم پس زدم.

- هنوزخواهرمه!

@shahregoftegoo

با شنیدن صدایش در جایم میخ‌کوب شدم، خودش بود...!

- امیر، بیا. بردنش آی‌سی‌یو، بریم با دکترش حرف بزنیم.

خسرو امیر را کشید.

- آقای مشکات، خواهش می‌کنم. به خاطر خانومتون!

چشمان امیر سرد شدند و رویش را برگرداند.

@shahregoftegoo

الی را روبه‌روی پذیرش بیمارستان دیدم. همان ظاهر همیشگی، موهای آشفته زیر شال، چشمان سیاه، صورتی سفید.

امیر به سمتش رفت و دستش دور شانه الِی پیچید.. رویم را برگرداندم. چند لحظه بعد به آرامی از کنارم رد شدند.

روی پاشنه پا چرخیدم و گوشه چادر زنی را که با بهت به من خیره بود کشیدم.

- بیا بریم ستی.

@shahregoftegoo

آرام و بی‌حرف دنبالم آمد. از در بیمارستان رد شدیم... مسیر تا محوطه داخلی بیمارستان را مثل راهی بی‌انتها پشت سر گذاشتیم.

درست برگشتیم به همان جایی که ماشین را پارک کرد.

سکوتش زیادی طولانی شد. زیر نگاه خیره من معذب بود.

- خواهرتون چطورن؟

- عملش کردن. بی‌هوشه، بردنش آی‌سی‌یو.

@shahregoftegoo

– نذر کردم براشون. بهتر می‌شن.

– بشین توی ماشین.

با خودم کلنجار می‌رفتم ولی پشت رل نشستم. بدنم از درون می‌لرزید.

در صورت من چه دیده بود که اینقدر می‌ترسید؟ چرا صدایش زنگ عذرخواهی داشت؟

@shahregoftegoo

– ببخشید، شما گفتین توی ماشین بشینم... رفتم که نمازمو بخونم.

جرات نگاه‌کردن به چشمانش را نداشتم.

تابلوهای مغازه اغذیه فروشی، معده‌خالی‌ام را به صدا انداخت.

ماشین را به کناری کشیدم.

– برم یه غذایی چیزی بگیرم. توام از صبح چیزی نخوردی.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۲۵

وقتی با ظرف‌های آش ترخینه و نان محلی برگشتم پای تلفن صحبت می‌کرد. حتما به بچه‌ها زنگ زده بود. با رسیدن من تماس را قطع کرد.

– بچه‌ها سلام رسوندن.

سرم را به علامت تایید تکان دادم. رو به نیمکت گوشه پارک اشاره کردم.

– سردت نمی‌شه اون‌جا بشینیم؟

– نه.

خواست ظرف آش را بگیرد.

@shahregoftegoo

– نه، برو بشین، میارم. دستت می‌سوزه.

از ماشین پیاده شد و به سمت نیمکت رفت. از دهانش بخار بیرون می‌زد ...مطمئنم که سردش می‌شد.

وقتی نشست، ظرف آش را دستش دادم.

کبودی‌های صورتش تقریبا خوب شده بودند. حتی پارگی کنار لبش هم دیگر وجود نداشت. با تعجب به نان محلی نگاه کرد.

– توی نونش سبزی داره.

@shahregoftegoo

– نون کلانه است، محلی کرمانشاهه.

قاشقش را داخل ظرف آش فروکرد و به دهان برد. صورتش به طرح لبخند باز شد.

– خوشمزه است، جای بچه‌ها خالی.

انگار که حرف بدی زده باشد سرش را پایین انداخت.

آش را تمام کردم. انگار گرمی این غذا را لازم داشتم تا سردی و لرز وجودم را خنثی کند. لرز من اما بیشتر

@shahregoftegoo

از ترس بود، ترس از دست دادن. سارا در لبه پرتگاه مرگ و زندگی می‌جنگید و من لبه تیغ راست یا دروغ ایستاده.

نیرویی احمقانه مرا وادار می‌کرد تمام حقیقت را بگویم. بگذارم دنیا راه معمولش را طی کند. شاید اعتراف من بهایی می‌شد برای از دست ندادنِ سارا! انگار با خدا معامله کنم.

بیا..! ستی را بگیر، سارا را نبر. مثل این که بین زنده ماندن سارا یا خودم یکی را انتخاب کنم.

حیف می‌شد، ستی واقعا حیف بود.

@shahregoftegoo

– ستی، کرمانشاه یه دنده کباب داره، خیلی معروفه. من تو حال و روز الانم نمی‌تونستم غذای سنگین بخورم وگرنه اونو می‌گرفتم.

– من که آش خیلی دوست دارم. این فکر کنم آش ترخینه باشه، خیلی خوبه.... دستتون درد نکنه.

ستاره

ظرف خالی آش را کناری گذاشتم. هیچ‌چیز بیشتر از این غذا، انرژی رفته‌ام را برنمی‌گرداند. هاتف گوشه دیگر نیمکت نشسته و پای راستش را تکان می‌داد. نگران خواهرش بود.

@shahregoftegoo

اتفاقاتی که در چندساعت گذشته افتاد کمی عجیب و غریب بودند. نوع روابط هاتف با آشنایانش. نگاهش به دختری که جلوی ایستگاه پذیرش ایستاده.

دختر، صورت ملیح و مهربانی داشت ولی رنگ هاتف با دیدنش کاملا پرید. برخوردش با آن مرد بلندقد هم عجیب بود، عجیب‌تر از آن، نامش! سهیل صدایش می‌زدند. فکر کردم شاید مثل من دواسمی باشد!

@shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

با آمادگی بخونین لطفا ... دستمال کاغذی، چایی نبات، قرص اعصاب ...عرق بیدمشک

#پارت_۲۲۶

با تردید رو به من برگشت.

@shahregoftegoo

– ستی، یه چیزایی می‌خوام برات بگم. فقط می‌خوام یه قولی بهم بدی.

– چی؟

– وایسا تا آخرشو گوش کن. من خودم برت می‌گردونم خوی. هر تصمیمی هم بگیری من پاش هستم، هر تصمیمی که تو بگیری.

جوری حرف می‌زد انگاربخواهد اعتراف به قتل کند! احتمالا زمانی همان دختر را دوست داشته. حتما همین بوده! اصلا به من مربوط نمی‌شد!

@shahregoftegoo

– آقا هاتف، شما لازم نیست چیزی رو برای من توضیح بدین‌ها. من.. یعنی خب، من... فضول که نیستم. شما هرچی بوده ...

به میان کلامم پرید.

– اسمم هاتف نیست، سهیله. سهیل ملکی! معروف به سهیل اقتداری.

ملکی؟ مگر فامیلش همتی نبود؟ متعجب نگاهش می‌کردم. بدون اختیار از جایم بلند شدم.

@shahregoftegoo

– هویت هاتف همتی رو دوستم برام درست کرد. همون دوستم که تازگی عروسی کرد. از شونزده سالگی باهم رفیق بودیم. توی دارالتادیب آشنا شدیم. اون سابقه سرقت داشت، منم یکی رو کشته بودم، قتل غیر عمد!

روی صندلی وا رفتم و آب دهانم را قورت دادم. یک‌نفر را کشته؟

نگاهش به سمت من کشید. درست در چشمانم زل زد.

@shahregoftegoo

– داستان من لحظه به لحظه بدتر می‌شه ستی! من یکی از معروف‌ترین خلاف‌کارهای پایتخت بودم. بیشتر کار قاچاق انجام می‌دادیم. عمده صادرات و واردات دارو. اطرافیانم تو کار قاچاق مواد و آدمم دست داشتن. راستش این‌قدر گند و گه زندگی من بالاست که نمی‌دونم از کجا برات شروع کنم!

نفس گرفت و ادامه داد:

– بابام شرخر بود. درشت و قدبلند، کسی حریفش نمی‌شد. کارشم خلاف و قاچاق، مادرم عکسش، آروم بود،اهل همین کرمانشاه! سارا هم یه سیزده سالی از من کوچیکتر. پونزده، شونزده سالم شد که بابام رو

@shahregoftegoo

پلیسا تو یه تعقیب و گریز کشتن. من موندم و سارا و مامان. یه خونه اجاره‌ای با یه صاحب‌خونه عوضی که چشمش دنبال مادرم افتاد. مادر منم خوشگل!....

مکث کرد ... خودش در حال بود و روحش در گذشته غوطه‌ور... ادامه داد:

– اون سالا کسی دوروبرمون نبود، تنها موندیم و دست خالی! من که مدرسه رو ول کردم. باید کار می‌کردم ولی همه بابام رو می‌شناختن، کسی بهم کار نمی‌داد. با پادویی و کارگری یه مقدار پول درمیاوردم که سارا مریض شد. مادرم مستاصل موند. اون روزا نمی‌فهمیدمش! اون روزا ازش بدم میومد.. وقتی

@shahregoftegoo

فهمیدم که برای پول صیغه صاحبخونه‌مون شده، اول باور نکردم.... ولی بعد....

سرش را زیر انداخت. شنیدن این حرف‌ها سخت بود، گفتنش سخت‌تر!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۲۷

قلبم به درد آمد از زندگی سخت مردی که خواب را، نفس کشیدن را، کودکی را برای بچه‌های من ساده‌تر کرد. مردی که به ما چیزهایی بخشید که روزی حسرتش بودند.

- سارا رو درمون کرد. ولی زندگیمون دیگه زندگی نشد. یه‌بار رسیدم خونه، دیدم مرتیکه اومده سراغش. مامانم مثل ابربهار اشک می‌ریخت، منم قاطی کردم. باهاش درگیر شدم و کف دستم نشست تخت سینه‌ش. از عقب خورد زمین و جابه‌جا مرد.. نه

@shahregoftegoo

وکیلی بود، نه پشتیبانی. شانس آوردم که جرمم رو قتل غیر عمد زدن. زیر سن قانونی بودم و فرستادنم دارالتادیب که.... همونجا با بهمن آشنا شدم. اونم شرا! توی یه سرقت گرفتنش. باباش مرده بود، بهمنم با عموش زندگی می‌کرد. عموهه هم توی کار خلاف! نه خیلی گنده ولی خورده‌پا هم حساب نمی‌شد. توی دارالتادیب، بهمن با یه عوضی به نام فری طاق‌بند درگیر شد. یه آشغال که پَرِ کثافتکاریش به تن منم خورد. بچه‌باز بود. به بهمن تجاوز کرد. به منم ...

قلبم در آستانه ترکیدن از تپش ایستاد. انگار که کسی بدن مرا دریده باشد، انگار که کسی کارد به استخوان من زده باشد.

@shahregoftegoo

او ولی حرفش را خورد. انگشتان دستش مشت شدند و از شدت فشار به سفیدی می‌زدند.

سیگاری آتش زد و ادامه داد:

– من و بهمن کشتیمش. الکل به خوردش دادیم، مست شد، توی حموم کلکشو کندیم. یه آشغال از دنیا کمتر! یک‌سالی بودیم که منو فرستادن زندان بزرگسالان. سه چهار سال دیگه از حبسم داشتم. برای قتل غیرعمد، پنجسال حبس بریدن و دیه. منم پول دیه نداشتم. خانواده طرف هم صحبت قصاص می‌کردن. بهمن اون روزا آزاد شد. از من چی گفت به

@shahregoftegoo

عموش نمی‌دونم، ولی عموی بهمن برام وکیل گرفت، باقی حبس رو به دلیل حسن رفتارم در زندان بخشیدن. دیه اون مرتیکه رو هم دادن به خانواده‌ش. منم شدم جزو آدمای عموی بهمن.

- مادرتون چی شد؟

- توی زندان بودم که مریض شد و مرد. سارا رو بردن بهزیستی. من که اومدم بیرون، سنی نداشتم. با اون سابقه خراب هم، سارا رو به من نمی‌دادن. یکی از فامیلای دور مادرم توی کرمانشاه رو پیدا کردم، سارا رو از بهزیستی دادن به اون خانومه. خرج سارا رو ماهیانه می‌فرستادم، یه پولی هم بابت نگهداری از

@shahregoftegoo

سارا بهش می‌دادم . کم می‌دیدمش. فرصتی نداشتم، منم راه زندگیم زیادی کثافت داشت، نزدیکیم به سارا به صلاحش نبود.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۲۸

نفسی گرفت و ادامه داد:

- یه مدت که با عموی بهمن بودیم، کارمون خوب شد. منم عملا دست راست عموش شدم. یکی از رقبا، بعد از کلی کجدارومریض، دخل عموی بهمن رو آورد. همه‌چی ریخت بهم. توی یه درگیری دوباره افتادم زندان. این‌بار راه‌وچاه رو بلد بودم، پولم داشتم. وکیل گرفتم ولی برام یه‌سال حبس بریدن. توی زندان، نقشه کار بعدیم رو کشیدم. یه شرکت صادرات و واردات دارو. به محض بیرون اومدنم، یکی بود که یه جورایی به من مدیون بود، ازش یه پول قلمبه قرض کردم، بهمنم یه کم ارث و پول و پله

داشت، ریختیم باهم و کارو شروع کردم. همه‌چیز خوب پیش می‌رفت، داشتیم کاسبی می‌کردیم، حتی قرض اون یارو رو هم دادم. بعد یکی از رقبا انبار مارو آتیش زد، نمی‌دونم چه مدلی رکب خوردیم و یارو تا جیک و پوک سابقه من و بهمن رو درآورد. دوباره خوردیم به خنسی ... مجبور شدیم مدرک جعل کنیم، از گمرک جنس رد کنیم ....این وسط بهمن خریت کرد و چنددفعه تریاک هم قاطی بار رد کرد. همون شد قوز بالاقوز. پلیس دنبالمون افتاد ولی مدرک نداشتن. همون روزا، یکی از گنده‌های قاچاق آدم و مواد، کارش خورد به یه قاضی سختگیر که باهاشون راه نمی‌اومد. طرف از من یه سری مدرک داشت. تهدیدم می‌کرد. مجبور شدم.... خودمو به دختر قاضی نزدیک کردم.

@shahregoftegoo

صدایش هرلحظه ضعیف‌تر می‌شد.

– می‌دونی، من تو کل زندگیم، آدم کشتم، کتک زدم، دعوا کردم، دزدی کردم... یعنی هر کثافتی که بگی رو انجام دادم. برای همه اون‌کارا، خودمو توجیه می‌کردم. اینکه حق منو خوردن، اینکه به من ظلم شده... ولی یه چیزی هست که .... من خیلی بد کردم ستی. دختر اون قاضیه، یه دختر ساده، مهربون، بانمک، دلبر! برای اون کله‌گنده‌ها، مهم فقط منافع خودشون بود، منم انداختن جلو، چون ظاهر خوبی داشتم و فرانسه حرف می‌زدم آخه دختره مادرش فرانسوی بود. توی سفر فرانسه هم بهش نزدیک

شدم. اولش قرار شد مخشو بزنم، یه جایی دیدم، دیگه دلم نمیاد برم جلوتر. انگار واقعا دلم نمیومد اذیت بشه!

پس همان دختری بود که روزی گفت:"قسمت هم نبودیم". شاید همان دختری که امروز...

– اسمش الناز بود، اِلی صداش می‌کردن. همونی که توی بیمارستان از بغلم رد شد.

– دختر قشنگی بود.

@shahregoftegoo

– آره. دلش.... بگذریم. باباش به من شک داشت، بی‌خود قاضی نشده بود. گنده‌ها تصمیم گرفتن بدزدنش. گذاشتن به عهده من. مخالفتی نکردم، این‌جوری خودم نمی‌ذاشتم بلایی سرش بیارن.

سیگار دیگری ازپاکت بیرون کشید و آتش زد. پک عمیقی زد و دودش را مستقیم به هوا فرستاد.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۲۹

- وقتی فهمید من با نقشه بهش نزدیک شدم، شوکه شد! این وسط باباشم کوتاه نیومد. محشر کبری! خواستن ببرنش که شکنجه‌ش کنن. می‌خواستن ازش فیلم بگیرن و برای باباش بفرستن. نذاشتم، ولی حالِ بَدَم... تحت فشار ...

سرش را پایین انداخت.

- زدمش. بد زدمش!

@shahregoftegoo

این مرد که بود؟ یک هیولا؟ نمی‌فهمیدمش!

– یه شب رفتم سراغش... خواستم بترسونمش! شایدم واقعا می‌خواستم بدست بیارمش ولی...جلوی چشمام رگاشو زد.

دستم را جلوی دهانم گرفتم. باورم نمی‌شد که این مرد تا این اندازه کج رفته.

پوزخندی گوشه لبش ظاهر شد.

– از من ناامید شدی؟ صبر کن! هنوز مونده! .... بهش تجاوز کردم، توی بیهوشی! یعنی رفتم سراغش، توی

صورتم تف کرد، منم هولش دادم عقب! سرش خورد به تاج تخت، بیهوش شد. نفهمیدم سرش شکسته، خودمم یه کم مست بودم.

قطره اشکی از گوشه چشمم راه گرفت و صورتم را تر کرد. چطور دلش آمد؟ با دختری که دم از دوست‌داشتنش می‌زد؟

- دیگه اِلی برای من اِلی نشد که نشد. ظاهرا آروم شد ولی می‌فهمیدم یه چیزی درست نیست! آخرم نمی‌دونم با چه کلکی به مامورا آدرس مارو رسوند. پلیسا از در و دیوار ریختن، مجبور شدم فرار کنم و یه مدت مخفی بشم. دورادور می‌پاییدمش، افسردگی

@shahregoftegoo

گرفت و حالش خراب شد. یه مدت بعد، تعقیب و گریز ما با پلیس بالا گرفت. این‌بار مدرک هم داشتن. یه تصادف ساختگی درست کردیم و مثلا من کشته شدم. همون موقع‌ها بود که پدرومادرِ الی رو توی یه تصادف کشتن. ماشینشونو دستکاری کردن. حال الی بازم خراب شد. من یه مدت رفتم امارات تا آبا از آسیاب بیفته. شنیدم که الی هم رفته فرانسه پیش خانواده مادریش. بی‌خبر موندم ازش. پای خودم گیر بود. وقتی برگشتم سراغش، دیدم شوهر کرده! همون پسره که دیدی، امیر.

چشم‌هایم از تعجب گرد شد. نوع برخورد شوهر الی و هاتف را نمی‌فهمیدم. چیزهای دیگری در جریان بود که نمی‌دانستم.

@shahregoftegoo

– نمی‌دونم چرا قبول نمی‌کردم که بی‌خیال اِلی بشم، شایدم بهم برخورد که دختره مارو پیچوند!

– شوهر داشته!

– فکر می‌کنی برام مهم بود؟... نه! اِلی رو دزدیدم. حتی شب رفتم که کار شوهرشو تموم کنم ولی نقشه‌هام بهم ریخت. نمی‌دونم امیر چجوری منو پیدا کرد. یعنی ویلایی که اِلی رو داخلش مخفی کردیم رو پیدا کرد. مرتیکه خل دست خالی اومد که زنشو نجات بده!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۳۰

پوزخندی زد و ادامه داد:

– البته موفقم شد! یکی از آدمام هم جاسوس پلیسا از آب دراومد. خلاصه توی درگیری، هم من تیرخوردم، هم امیر. اون صحنه هیچوقت از جلوی چشمم کنار نمی‌ره! وایساد جلوی امیر که من شوهرشو با گلوله نزنم! بعدش دیگه دور تند بود. من رفتم زندان، دادگاه تشکیل شد و حکم اعدام. بهمن از بیرون زندان تلاش می‌کرد منو فراری بده. این‌بار فرار جواب نمی‌داد. باید کار دیگه‌ای می‌کردم. با امیر معامله کردم! بهش پیغام دادم که بیاد توی زندان ملاقاتم! سارا رو سپردم بهش، در ازای مدارکی که به دست پلیس رسید. عامل مرگ پدرومادرِ الی، یه سری قاچاقچی معروف مواد و اعضای بدن رو به پلیس فروختم.

@shahregoftegoo

فیلتر سیگار را روی زمین کنار مابقی فیلترها انداخت. زندگی سراسر خطر و هیجان این مرد کوچکترین شباهتی با دنیای آرام من نداشت.

– اعدام انجام شد! ولی خب! من نمردم! مدارک سوابقم رو عوض کردم. اثرانگشتا، مدارک دندان‌پزشکی، همه و همه عوض شدن. سهیل ملکی اعدام شد. هاتف همتی متولد! داشتم از مرز زمینی رد می‌شدم که مینی‌بوس تصادف کرد. بدن نیمه جون اون مرد کُرد رو من از لای صندلیا بیرون کشیدم و اونم سارا رو به من سپرد. بعد آرتان رو دیدم و اون توی حرفاش گفت که مرز رو بستن! ظاهرا دنبال کسی می‌گشتن. یه سری اراجیف هم بابت زمین ارثیه سارا گفت، راجع به کدخدا. من برای رد شدن از مرز

ریسک نکردم. با بهمن تماس گرفتم که گفت بهتره یه چندروزی مخفی باشم تا آبا از آسیاب بیفته. در واقع اون چندشب، تو به یه فراری خطرناک توی خونه‌ت پناه دادی!

خودش با گفتن این حرف‌ها لبخند می‌زد. من تنها خیره نگاهش می‌کردم!

- چندروز بعد بهمن خبر داد که مرز امنه، منم راه افتادم و رفتم ترکیه. بعدش اروپا! یه سفر با بهمن رفتم آمریکا. داشت با کارتل مکزیکی قاچاق مواد کار می‌کرد. به منم پیشنهاد داد که برم پیشش ولی... دیگه تمایلی نداشتم. کلا من دیگه تمایلی به

@shahregoftegoo

هیچ‌کاری ندارم. به من باشه، می‌شینم توی یه اتاق، صبر می‌کنم عزرائیل بیاد سراغم! وقتی خارج از ایران رفتم، دیدم نمی‌تونم. برگشتم ایران. خواستم خوی بمونم، دنبال یه جایی برای اجاره گشتم که تو و مصطفی رو دیدم و فیلم یاد هندوستان کرد. برگشتم. بقیه داستان رو تقریبا می‌دونی. موقع انتقال زمین سارا، خونه رو به نامت کردم. می‌خواستم خودم تعمیرش کنم که بهمن باهام تماس گرفت. توی هچل افتاده بود. رفت و برگشتم هم شد همونی که می‌دونی.

مستقیم در چشمانم زل زد.

@shahregoftegoo

- یه‌بار بهت گفتم که من آدم خوبی نیستم!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۳۱

سعی کردم آب دهانم را قورت بدهم ولی زبانم مثل چوب خشک عمل می‌کرد.

نوع نگاه کردنش این بود که " خب، الان همه‌چیزو می‌دونی! تصمیم بگیر".

نمی‌دانستم از جایم بلند شوم و بی‌صدا و آرام به خوی برگردم؟ تمام محبت‌هایش، حمایت‌هایش و حتی سربه‌سر گذاشتنهایش مثل فیلم از جلوی چشمم رد می‌شدند. مردی که با نهایت وحشیگری به دختری تجاوز کرده، همانی که نیمه‌شب تن پردرد مرا از زمین بلند کرد، نبود!

@shahregoftegoo

همانی که با سخاوت به ما پول زیادی بخشید. باور نمی‌کردم، مردی که برای بچه‌های من کباب به سیخ کشید، زمانی کسانی را کشته؟ مردی که حضورش، حال بچه‌ها را خوب می‌کرد. چشمانی که با نگاه تیز گاهی دلم را می‌لرزاند، شاید سهیل بودند ولی هاتف بود که زمانی به زور لقمه گرفت و به خوردم داد. همانی که از کیلومترها دورتر، وقتی فهمید بیمارم، دکتر به بالینم آورد. چطور می‌پذیرفتم که مرد بدی است؟

چهره عرق کرده‌اش در قبرستان وقتی به دنبالم آمده، وقتی به آرامی مرا متقاعد کرد که رفتن از راویان بهترین تصمیم من است! وقتی که اطمینان داد

@shahregoftegoo

که نمی‌گذارد بچه‌ها را از من جدا کنند! نه، این مرد بد نبود، یا من هنوز روی بد این مرد را ندیده بودم!

- نمی‌دونم چرا برام اینا رو تعریف کردین؟... یعنی... یعنی منظورم اینه که اصلا نترسیدین، من برم شما رو لو بدم؟

سرش را به زیر انداخت.

- شاید امید دارم که بری منو لو بدی! الان مُردن برا من حکم عروسی رو داره!

از چه حرف می‌زد؟

@shahregoftegoo

- خودتون می‌دونین که من به کسی حرفی نمی‌زنم.

- آره، ولی باید می‌گفتم .. شاید که قیدمو بزنی! که از چشمت بیفتم!

- من آدم مهمی نیستم آقا هاتف.

برگشت و گوشه دیگر نیمکت نشست. پاهایش را دراز کرد و خودش را به جلو کشاند.

@shahregoftegoo

– تو برای من، سمبل یه آدم خوبی، نقطه مقابل من. مثل یه فرشته در مقابل اهریمن.

– من خیلی دنیا رو نگشتم... خیلی دنیا رو نمی‌شناسم، ولی اینو می‌فهمم که به شما ظلم شده و شماهم .... خیلی بد کردین.

سرش را بالا آورد و لبخند زد.

– بدکردم، دارم تاوان می‌دم. خواهرمو ببین!

@shahregoftegoo

– آقا هاتف، همه اتفاقات دنیا به خاطر خوب یا بد بودن ما پیش نمیاد. خب گاهی حوادث هستن، نمی‌شه جلوی همه‌چیز رو گرفت.

– جلوی دل رو هم نمی‌شه گرفت، می‌شه؟

قلبم لرزید. انگار این داستان هنوز تمام نشده بود.

– بازم چیزی هست که نگفته باشین؟

– یه چیزی هست که نگفتم. نمیدونم بعدِ اینایی که شنیدی، گفتن نگفتنش فرق داره یا نه ولی...

@shahregoftegoo

جلو آمد و روبه‌روی نیمکت، درست مقابلم، زانو زد. چشم‌های طوسی‌اش، با آن نگاه برنده به صورتم بود. آنقدر مستقیم که بدون اختیار گره روسری‌ام را سفت‌تر کردم.

رد نگاهش از تیزی به ملایمت رسید. انگار که سهیل جایش را به هاتف بدهد.

– ستی، من دوستت دارم.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۳۲

ضربان قلبم برای لحظه‌ای متوقف شد. ادامه داد.

- نترس ستی، اون خونه مال بچه‌هاست. پرونده بچه‌ها هم دست وکیلمه. نمی‌ذارم ازت بگیرنشون. قول منو داری. لازم بشه، آدمای سابقِ سهیل رو از

@shahregoftegoo

سوراخ می‌کشم بیرون ولی نمی‌ذارم بچه‌هات رو بگیرن.

پدرم مرا دوست داشت. روزی چندبار برایم از دوست‌داشتنش می‌گفت. احسان هم دوبار گفت که دوستم دارد. یک‌بار شب اول زندگیمان و یک‌بار شب آخر.

شنیدن این "دوستت دارم" فرق داشت. کاش من‌هم به اندازه او شجاع بودم و اعتراف می‌کردم که حسی که نمی‌دانم چیست را در وجودم روشن کرده. غمش قلبم را می‌فشرد، شادی‌اش، آرامم می‌کرد. چه حسی بود؟ همان دوست داشتن؟

@shahregoftegoo

از جایم بلند شدم. قدم‌هایم مرا با خودش می‌برد. انگار که قلبم بخواهد بماند و بقیه اعضایم یک‌صدا بگویند "نه!".

از پله‌ها پایین آمدم. از حاشیه خیابان، باسرعت قدم برمی‌داشتم، بدون این‌که به پشت سرم نگاه کنم. خیابان‌های غریبه! جایی که نمی‌شناختم، فقط راه می‌رفتم. سوالی در سرم می‌چرخید. "من که ته دلم دوستش داشتم، چرا باید خلافکار درمیومد؟".

دنیا پر از چراهاست و جواب خیلی از این چراها هیچ‌گاه معلوم نمی‌شود.

@shahregoftegoo

به تقاطع خیابان رسیدم که کسی چادرم را از عقب کشید. موتوری با سرعت ازبغلم رد شد.

- می‌خوایی قدم بزنی، بزن! چرا خودتو به فنا می‌دی؟

ار کِی پشت سرم آمده؟ تعقیبم کرده بود؟

- چرا اومدین دنبالم؟

- ترسیدم کار دست خودت بدی بچه‌هات یتیم بشن.

@shahregoftegoo

خودم را به گوشه پیاده‌رو رساندم. شاید باید پرونده این دوست داشتن را همین‌جا می‌بستم.

– آقا هاتف، من یه زنِ مطلقه‌ام که بچه‌دار نمی‌شه.

پوزخندش اصلا دلچسب نبود. تمام قد جلویم ایستاد.

– من پنج‌نفر رو تو زندگیم کشتم و اصلا هم پشیمون نیستم. بنظرت همچین آدمی، نسلش باید ادامه پیدا کنه؟

سکوتم که طولانی شد، سرش را پایین انداخت.

@shahregoftegoo

– گفتم ستی، از من نترس. خلاص بشم از این شرایط، می‌رم. خواستم بدونی. فقط برای بچه‌ها.... برای توام بود.

تعبیرش از سکوتم "نخواستن" من شد؟

پرسید:

– بریم کلانتری؟

نگاهش اثری از شوخی نداشت.

@shahregoftegoo

– من نه قاضی‌ام، نه جای خدا نشسته‌م. شما هم به من بد نکردین، برای منم فقط هاتف بودین.

آب دهانم را قورت دادم.

– و هستین.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۳۳

مستقیم به چشمانم زل زد.

- تو هاتفو قبول می‌کردی؟

نمی‌توانستم برای مردی که صادقانه حرف زده، دروغ ببافم.

@shahregoftegoo

– من هاتفو قبول می‌کردم.

– سهیل؟

رویم را برگرداندم، نیازی به حرف‌زدن نبود.

با دست چشم‌هایش را مالید.

– برگردیم سمت ماشین، به بچه‌ها بگو شب رو کرمانشاه می‌مونی. صبح راهیت می‌کنم برگردی خوی. الان اعتبار نداره بفرستمت بری... شبه.

@shahregoftegoo

کجا می‌رفتم؟ می‌خواست بروم؟

- می‌خوایین برم؟

- باید بری دیگه.

- عجله نیست، حال خواهرتون بهتر بشه.

- بچه‌ها تنهان، برگرد... منم می‌مونم تکلیف سارا معلوم بشه.

به جان‌کندن پرسیدم:

@shahregoftegoo

- بعدش میایین خوی؟

با چشمانی متعجب نگاهم کرد.

- بیام خوی؟

عملا داشتم می‌گفتم که برگردد! بی‌حیا! از جایم بلند شدم و راه رفته را به سمت ماشین برمی‌گشتم.

@shahregoftegoo

نیم‌ساعت بعد گران‌ترین سوئیت هتل را برای یک‌شب گرفت. بقیه اتاقها رزو شده و این سوئیت هم به دلیل اجاره بالایش باقی مانده بود.

مرا راهی هتل کرد و خودش سوار ماشین شد و رفت.

دلم آرام و قرار نداشت. با بچه‌ها تماس گرفتم، مدام می‌گفتند که نگرانشان نباشم.

بیشتر نگران خودم بودم تا بچه‌ها. کاش کسی می‌آمد و دلداری‌ام می‌داد!

نگران هاتف هم شدم. مردِ آرامِ امشب، مظلوم، دردکشیده! این صدای پرازحزن به او نمی‌آمد. کاش

@shahregoftegoo

دیوار بایدها و نبایدها نبود تا حداقل دستش را می‌گرفتم و می‌گفتم که در این لحظات سخت تنها نیست. به پاس تمامی محبت‌ها و حمایت‌هایش! به پاس صداقتش با من.

نه لباسی همراه داشتم و نه وسیله‌ای. دلم حمام‌کردن می‌خواست، دوش آب گرم! لباسهای تنم را بیرون آوردم. لباسهای زیرم را شستم و نزدیک بخاری گذاشتم و با حوله حمام در رختخواب دراز کشیدم ولی خواب با چشمانم غریبگی می‌کرد.

بلندشدم و وضو گرفتم. حتی چادر نماز نداشتم. با روسری نماز خواندم. باخودم زمزمه می‌کردم ....

@shahregoftegoo

امن یجیب المضطر اذا دعا و یکشف السوء...

نمی‌دانم امن یجیب را بیشتر برای سارا می‌خواندم که لبه مرگ و زندگی بود، یا برای خودم که ....

@shahregoftegoo

#پارت_۲۳۴

هاتف

ستی را راهی اتاق هتل کردم و خودم سوار ماشین شدم.

مقصد مشخصی نداشتم. روز اول سال نو بود و خیابان‌ها شلوغ! بی‌هدف راندنم، مرا دوباره به جلوی بیمارستان کشاند.

@shahregoftegoo

رفتن به بیمارستان فایده نداشت ولی همین که حس می‌کردم به سارا نزدیکم، غنیمت بود.

صندلی را به عقب خواباندم و چشمانم را بستم. شدت فشار و استرس از توانم چیزی باقی نگذاشته و برخلاف تصورم، بدنم خواب را التماس می‌کرد.

ذهنم انگار بعد از سال‌ها به دوش کشیدن یک بار سنگین، سبکی را تجربه کند. مثل یک پر بی‌وزن!

با صدای گنجشک‌ها بیدار شدم. تمام عضلاتم گرفته و بدنم درد می‌کرد. از ماشین بیرون رفتم و به بدنم کش‌وقوسی دادم. در ماشین را قفل کردم و به سمت

@shahregoftegoo

بیمارستان راه افتادم. تابلوی داروخانه شبانه‌روزی بیمارستان توجهم را جلب کرد.

مسواک و خمیردندان خریدم و یک بسته ماسک!

ماسک را به صورتم زدم و به سمت اتاق آی‌سی‌یو راه افتادم.

پشت در اتاق کسی نبود. پسر جوانی با نگرانی گوشه‌ای ایستاده و سر به زیر داشت. کسی وارد یا خارج نمی‌شد. باید سارا را می‌دیدم. باید از وضعش خبر می‌گرفتم.

@shahregoftegoo

ده دقیقه‌ای گذشت که پرستاری از در خارج شد. پسر جوان قبل از من جلو رفت و سوال می‌پرسید.

خودم را به نزدیک پنجره آی‌سی‌یو رساندم. سارا روی تخت گوشه راست اتاق ،درست مثل دیروز، بی‌هوش افتاده بود. دستم روی شیشه خزید.

کاش می‌توانستم دستش را بگیرم و صدایش کنم.

صدای وزوزی پشت سرم توجهم را جلب کرد، پسر جوان که با پرستار حرف می‌زد... بیشتر التماس می‌کرد تا حرف!

@shahregoftegoo

– شما رو به خدا، فقط دو دقیقه بذارین برم داخل.

– پسرخوب، کجا بذارم بری؟ گفتم بهت وضعش تغییر نکرده. نترس، خطر رفع شده.

– به خدا هرکار بگین می‌کنم.

– نه فامیلشی، نه چیزی، نمی‌شه.

سرم را برگرداندنم. پرستار ادامه داد:

@shahregoftegoo

- اون آقا که دیشب با خانومشون اومدن، فامیلشون بودن یا از دوستانشون. نمی‌دونم، ولی خیلی سفارش کردن. خیالت راحت، عملشم خوب پیش رفته.

سرش را تکان داد و به دیوار تکیه داد. پرستار که رفت به سمتش رفتم.

- مریض داری تو آی‌سی‌یو؟

- بله، نمی‌ذارن ببینمش.

- آی‌سی یو کسی رو راه نمی‌دن.

@shahregoftegoo

- تصادف کرد، تقصیر من شد! داشت می‌اومد که باهم بریم طاق بستان!

به شک افتادم.

- مریضت کدومه؟

- اون دختر جوونه!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۳۵

می‌توانستم درجا فکش را خورد کنم. تمام استخوان‌های بدنش را بشکانم! مردک عوضی!

دستم را به علامت همدردی به پهلویش زدم و به سختی گفتم:

– درست می‌شه!

بدون حرف بیرون آمدم. کیفی که از جیب پشتش بیرون کشیدم را باز کردم. چند کارت بانکی، کارت دانشجویی، تصدیق رانندگی! کمی پول!

لازم بود تا با خسرو تماس بگیرم.

خوابالود گوشی را برداشت.

– الو!

@shahregoftegoo

– زهر مار و الو، مرتیکه کپیدی؟

– هفت صبحه، چته بابا؟

– پاشو بیا کارت دارم.

– سارا حالش خوبه؟

به سمت ماشین حرکت کردم.

– فعلا که بی‌هوشه.

@shahregoftegoo

- کجا بیام؟

- دوساعت دیگه، جلوی بیمارستان.

تماس را قطع کردم و بلافاصله شماره ستی را گرفتم. بوق دوم گوشی را برداشت.

- سلام آقا هاتف.

- سلام. بیدارت کردم؟

- نه، بیدار بودم، سارا خانوم خوبن؟

@shahregoftegoo

– بی‌هوشه هنوز...صبحانه خوردی؟

– نه، اشتها ندارم.

– دارم میام هتل. بیا رستوران، صبحانه بخوریم، کارتَم دارم.

یک‌ربع بعد به هتل رسیدم. هرچقدر خیابان‌ها در شب پرتردد بودند، صبح پرنده پر نمی‌زد.

@shahregoftegoo

با مسئول پذیرش هتل صحبت می‌کردم. می‌توانستم همان سوئیت را اجاره کنم. از داخل ماشین خوابیدن بهتر بود. وضع سارا هم که تغییری نداشت. حداقل بدتر نشد... مسئول پذیرش، آژانس مورد اطمینانی را معرفی کرد، حداقل با خیال راحت، ستی را پیش بچه‌ها می‌فرستادم.

سلانه سلانه از پله‌ها پایین آمد. صورتش ورم کرده و چشمانش خمار بود. انگار نه انگار که جای گرم و نرمی داشته! احتمالا تا صبح پلک نزده!

سرش پایین بود و بدون متوجه شدن، از کنار من رد شد.

@shahregoftegoo

– صبح به‌خیر، علیا مخدره!

هولزده برگشت.

– وای ببخشید، ندیدمتون. سلام.

– چرا ورم کردی؟ نخوابیدی دیشب.

– خوابم نبرد.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۳۶

با دست رستوران را نشان دادم.

- برو، رستوران اون سمته.

وارد رستوران شدیم. راهش را به سمت میزی که در گوشه سالن بود کشید. انگار نه انگار که تمام میزهای رو به باغچه هتل خالی هستند. با دست به میزها اشاره کردم.

– اون میزا بهتره ستی، برو اون سمت.

لبخند به صورتش آمد.

سوئیچ و موبایلم را روی میز گذاشتم. ستی نشست و خیره گل‌های باغ شد.

– برو صبحانه بردار، سلف سرویسه.

@shahregoftegoo

از جایش بلند شد. من‌هم سراغ قسمت غذاهای گرم رفتم. وقتی سر میز برگشتیم، بشقاب من قابل مقایسه با بشقاب ستی نمی‌شد. یک کاسه نصفه و نیمه عدسی هم کشیده بود.

– پول حروم کنی‌ها سِتی! می‌گم سلف سرویسه. مفته، بخور.

– اشتها ندارم. اسراف می‌شه.

هرچقدر سِتی اشتها نداشت، من گرسنه بودم.

@shahregoftegoo

از جایش بلند شد و با دو استکان چای برگشت. هنوز چشمش به گلهای باغ بود.

- تو این‌قدر گل‌وبته باغ دوست داری، چرا رفتی اون ته نشستی؟

سرش را بلند کرد.

- گفتم شاید شما دوست نداشته باشین این‌جا بشینیم.

- چشه مگه؟

@shahregoftegoo

- توی دیده خب!

- بهتره دیگه! مام به زیبایی‌های باغ اضافه می‌شیم! هردومون خوشگل!

چشمانش بهت‌زده بودند. گِرد و متعجب!

سرش را پایین انداخت و شاید برای تغییر بحث پرسید:

- تونستین با دکتر صحبت کنین؟

@shahregoftegoo

- نه، دیشب که برگشتم بیمارستان، خبری نشد. تا صبح خوابیدم، بعد رفتم سر زدم. یه پرستاری گفت حالش بدتر نشده که خودش خبر خوبیه.

- بهتر بشن به امید خدا.

- نزدیک بود صبح بزنم یه پسره رو شل‌وپل کنم.

نگران نگاهم کرد.

- چرا؟

@shahregoftegoo

– مرتیکه فکر کنم رفیق ساراست! دختره خیره برا من دوست پسر پیدا کرده! بلندشه از تخت، خودم ناکارش کنم.

– بچه که نیست!

چپ‌چپ نگاهش کردم که اضافه کرد.

– بیست سالشه خب، خودتون گفتین.

بقیه چای را سرکشیدم.

@shahregoftegoo

- نزدینش که؟

- کی رو؟

- پسره رو دیگه!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۳۷

- نه، من دیگه از سن دست‌وپا شکوندنم گذشته. واینمیستم وسط بیمارستان با یه الف بچه دست‌به‌یقه بشم.

نفس راحتی کشید و لبخند زد. ادامه دادم:

- چرا خودم درگیر بشم؟ میدم یه جوری بزننش که به خر بگه خاندایی! مرتیکه پفیوز.

@shahregoftegoo

– آقا هاتف! بنده خداست. حالا شما که اصلا نمی‌دونین کیه.

کیف را از کتم بیرون آوردم و باز کردم. تصدیق را بیرون کشیدم.

– مانی حیدری، فرزند علی‌رضا.

دستش را جلوی دهانش گرفت و با ناله پرسید.

– کیف اون پسره است؟

@shahregoftegoo

با سر تایید کردم.

چشم‌هایش غمگین شدند. اصلا یادم نبود که هرحرکت من را به چیزهایی که شنیده ربط می‌دهد.

– ستی، منو نگا... کاریش نکردم، کاریشم قرار نیس بکنم. باید ببینم کیه. بدم خسرو تحقیق کنه. آینده خواهرمه. کیفشم به آدرسش پست می‌کنم. نترس، منم اونجوری مثل کارآگاها نگا نکنن. سهیل اعدام شده! من هاتفم!

کیف را بستم و در جیب کتم گذاشتم.

@shahregoftegoo

– وسیله‌هاتو جمع کردی؟

– چیزخاصی که نداشتم، می‌تونم بمونم ها ...

– نه، لازم نیست. برگرد خوی. گفتم ماشین بیاد. الان راه بیفتی قبل از غروب برسی.

– آخه شما...

– نگران من نباش.

@shahregoftegoo

لیوان دوم چای را در سکوت خوردم و هردو به سمت لابی هتل حرکت کردیم. سِتی تا اتاق رفت و ده دقیقه بعد برگشت.

اتاق را تحویل داد و ناراضی سوار ماشین شد. ماشین حرکت کرد و من به هتل برگشتم. همان سوئیت را برای چند شب اجاره کردم.

خسرو زنگ زد که جلوی بیمارستان منتظرم است. باید به بیمارستان برمی‌گشتم و خسرو را سوار می‌کردم.

– سلام.

@shahregoftegoo

سرم را تکان دادم و کیف پسر جوان را روی داشبور پرت کردم.

- برش دار.

- سهیل، اول صبحی منو گرفتی؟

- گفتم اون کیفو بردار. سوابق صاحب کیف رو برام درمیاری. سن، شغل، خانواده، آمار دوستاش. می‌خوام جیک‌وپوکش رو بکشی بیرون.

@shahregoftegoo

دستش را به سمت کیف برد و تصدیق را بیرون آورد.

- مانی حیدری؟ کی هست؟

@shahregoftegoo

#پارت_۲۳۸

- اینو تو و اون امیر مشکات باید جواب بدین....

طرف رفیق ساراست. صبح پشت در آی‌سی‌یو بود.

با ترس نگاهم کرد.

- نزدیش که؟

- نه، کیفشم پست کن در خونه‌ش، بعدا می‌گم چکار کنی، فعلا آمار می‌خوام.

@shahregoftegoo

تا یک‌هفته بعد که سارا بهوش آمد، روزهایم در انتظار بود و شب‌هایم در نگرانی.

حکمت خوابیدنِ راحت در شب اول را نمی‌فهمیدم. باقی شب‌ها، بوتیمار بی‌قرار شدم.

سارا به بخش منتقل شد. فقط یک‌بار دیدمش، از دور ... دیدن من به صلاحش نبود.

خسرو آمار مانی حیدری را درآورد. دانشجوی کامپیوتر از خانواده‌ای فرهنگی. حتی یک قبض جریمه هم نداشت. اگر پدرم زنده بود، ننگِ چنین وصلتی را نمی‌پذیرفت.

@shahregoftegoo

از زمانی‌که سِتی برگشت تماسی نگرفتم. پیغام داد که رسیده. مسیج می‌داد و حال سارا را می‌پرسید و من کوتاه جواب می‌دادم.

دیگر در کرمانشاه کاری نداشتم. باید برمی‌گشتم. دلشوره داشتم. حالا چه می‌شد؟

تمام مسیر را رانندگی کردم. حوالی غروب به خوی رسیدم و مستقیم به هتل رفتم. دلم می‌خواست سِتی را زودتر ببینم.

@shahregoftegoo

دوش گرفتم و لباس عوض کردم. ریش‌هایم بلند شده بودند. باید اصلاح می‌کردم!

ساعت حدود نه شب به ستی زنگ زدم. جواب نداد. پنج دقیقه بعد خودش زنگ زد.

– سلام آقا هاتف.

– سلام، زنگ زدم جواب ندادی!

– ببخشید سر نماز بودم. ساراخانوم چطورن؟

@shahregoftegoo

– خوبه، کم‌کم بهتر می‌شه. منم برگشتم خوی.

صدای هینش مرا به خنده انداخت.

– نباید میومدم؟

– چرا، چرا.

با من‌ومن پرسید.

– نمیایین این‌جا؟

@shahregoftegoo

- بیام؟

ستاره

گوشی را قطع کرد. برگشته بود!

دست‌وپایم را گم کردم. نمی‌دانستم باید چکار کنم؟

سولماز صدایم زد.

- مامان، خوبی؟ چقدر پریشونی؟

@shahregoftegoo

– هان... نه! آقا هاتف برگشته، داره میاد این‌جا.

با شیطنت جواب داد:

– خب چرا هول شدین؟ مگه داره میاد خواستگاری!

دستمال آشپزخانه را به طرفش پرت کردم. برای سربه‌سر گذاشتن من وقت گیرآورده بود.

*بوتیمار: پرنده غمخورک، در زبان استعاره به مفهموم غم و اندوه است.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۳۹

یک‌ساعت بعد هاتف آمد. به‌خاطر تعطیلات عید، بچه‌ها همگی بیدار بودند.

جعبه شیرینی به دست داشت. بزرگترین جعبه شیرینی‌ای که دیده بودم. با یک گلدان از گل سینه‌رِه!

مصطفی جعبه شیرینی را گرفت. من و سولماز، جای مناسبی برای گلدان پیدا کردیم.

– شام خوردین؟ یا چیزی بیارم براتون؟

– از این ساندویچای آشغال تو خیابون خوردم، اگه داری... یه چایی بده.

– چشم.

@shahregoftegoo

سینی چای را پرکردم و به سالن بردم. پشت میزناهارخوری نشسته و با بچه‌ها گپ می‌زد.

نصف جعبه شیرینی خالی بود! امان از دست شکموئی بچه‌ها. چشم غره رفتن من‌هم فایده نداشت.

سارا روی پای هاتف نشسته و به شیرینی‌های مختلف ناخنک می‌زد. از هرکدام کمی می‌خورد و بقیه را به هاتف می‌داد.

یک ردیف شیرینی خورد. فکر کردم امشب دل‌درد می‌گیرد.

@shahregoftegoo

بچه‌ها از روزهایشان می‌گفتند و هاتف بال‌به‌بالشان می‌داد. مثل همیشه با وجود او، سرحال شدند.

حوالی نیمه‌شب از جایش بلند شد. بچه‌ها هنوز بیدار بودند و تلویزیون می‌دیدند.

به سمت در حیاط رفت و رو به من گفت:

- یه زیرسیگاری می‌دی من بیرون سیگار بکشم.

زیرسیگاری بهانه بود.

@shahregoftegoo

وارد ایوان شدم و نعلبکی را سمتش گرفتم.

- ببخشید زیر سیگاری نداریم.

نعلبکی را از دستم گرفت و خاک سیگارش را تکاند.

- چندروزی وقت داشتی فکر کنی.

- بله.

- خب؟

@shahregoftegoo

– باید باهاتون حرف بزنم.

– بگو.

نه جای مناسبی برای حرف زدن بود و نه زمان مناسبی!

– می‌شه بعدا صحبت کنیم؟ الان بچه‌ها هستن.

– تو کِی دورت خالی بوده که این دفعه دومش باشه؟

@shahregoftegoo

– فردا خوبه؟ از خونه میام بیرون که راحت حرف بزنیم.

چشمانش با بدجنسی خندید.

– نچ‌نچ‌نچ! داری باهام قرار می‌ذاری؟

دستم را جلوی دهانم بردم. از صحنه روبه‌رویش تفریح می‌کرد. سیگار را خاموش کرد و به سمت خانه برگشت.

– ساعت یازده منتظرتم.

@shahregoftegoo

از همان لحظه که گفت ساعت یازده منتظرم تا فردا ساعت یازده، دلم مثل سیروسرکه جوشید!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۴۰

روز بعد در مقابل کنجکاوی بچه‌ها، گفتم که بیرون از خانه، کار دارم و بیشتر توضیح ندادم. کمی پایین‌تر از خانه، ماشین هاتف گوشه‌ای پارک بود.

سریع خودم را به ماشینش رساندم.

– سلام.

– سلام.

به محض نشستن من داخل ماشین، راه افتاد.

@shahregoftegoo

چند خیابان جلوتر، نزدیک یک آب‌میوه فروشی ایستاد.

- برات آب‌میوه بگیرم؟

- نه، مرسی.

- می‌خوایی بریم یه کافی‌شاپ؟ یه چیز گرم بخوری؟

نمی‌دانم چرا می‌خواست چیزی به خورد من بدهد؟!

شاید رنگم پریده بود!

@shahregoftegoo

– نه خوبم، همین‌جا خوبه.

دستش را به ته‌ریش صورتش کشید.

– بگو ستی، حرفتو بگو.

– آقا هاتف، من می‌دونم که خیلی مدیون شما هستم، هم خودم، هم ...

به میان کلامم پرید.

– صغری کبری نچین، اصل کاری رو بگو.

@shahregoftegoo

– من، چطور بگم... به خدا...

– جوابت منفیه؟

سریع جواب دادم.

– نه!

بازهم نگاهش تیز و بدجنس شد.

– ببین ستی، من بیست سالمم بود خیلی رمانتیک نبودم. توام که نه بچه‌ای، نه نادون! الان کلا دوتا راه

@shahregoftegoo

بیشتر نیست. یا شما را به خیر و مارا به سلامت... یا این‌که، بپوش بریم محضر.

مطمئنم که صورتم قرمز شد.

- آقا هاتف، من یه خواهشایی دارم!

به در ماشین تکیه داد و دست به سینه نشست.

- اسم شرط‌وشروط، تازگیا شده خواهش؟ بگو ببینم "خواهشات" چی هستن؟!

@shahregoftegoo

کاش مرا این‌طور خجالت نمی‌داد.

- اول این‌که، بچه‌ها همیشه با ما باشن.

- غیر این فکر نمی‌کردم.... "خواهش" بعدی؟

- دیگه این‌که، چطور بگم.... شما این پولایی که خرج می‌کنین...

تیز نگاهم کرد. بدون ذره‌ای محبت.

- خب؟

@shahregoftegoo

- خب، پولش حلال هست؟ آخه گفتین قبلا...

@shahregoftegoo

#پارت_۲۴۱

به میان کلامم پرید و عصبانی غرید.

– من یه عمرسگ‌دو زدم، حالا پولم حروم شد؟ این‌جوری باشه، پول نصف مملکت حرومه!

– آقا هاتف، من بچه‌ها رو با سختی بزرگی کردم ولی با نون حلال.

– می‌گی چکار کنم؟من یه شرکت ترانزییت شریک شدم. هر کوفتی‌ام خرج می‌کنم از اون پوله.

@shahregoftegoo

– تو رو خدا ناراحت نشین. ولی همون شرکت ترانزیت، اون آقا، شریکتون، واقعا ٰشریک هستین؟ خلافکار نیست؟

با کف دست محکم روی فرمان ماشین کوبید. در جایم پریدم ولی من این حرف‌ها را تمام شب با خودم دوره کردم. قرار نبود کوتاه بیایم.

– اصل اون شرکت ترانزیت کالا مالِ یه مرد ترکه. پسرش مریض شد، مجبور شد کلی هزینه کنه برای دوادرمون بچه. داشت ورشکست می‌شد، من بهش پول دادم، شریک شدیم.

@shahregoftegoo

سوالم دست خودم نبود.

- حال پسرش خوب شد؟

- سیم‌پیچی مغزت ایراد داره! الان داشتی شلوار منو درمیاوردی که باباش خلافه یا نه!

- کاش این‌جوری نگین به من، به خدا خجالت می‌کشم.

- عادت کن! قرار نی من حرف زدنمو تغییر بدم که علیامخدره خجالت نکشه!

@shahregoftegoo

اگر من کوتاه بیا نبودم، هاتف بدتر از من ..!

– آقا هاتف، همون پولی که شما باهاش شرکت ترانزیت رو شریک شدین.... خب همون پول، از کارِ ... کارِ قبلتون بود دیگه؟

– ستی، گوشاتو باز کن. یه بار می‌گم، می‌شنفی، بعد همین‌جا چالش می‌کنی.

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

@shahregoftegoo

– من از یکی پول قرض گرفتم،با بهمن، رفیقم، شرکت صادرات و واردات دارو زدیم. بعدم قرضمو به اون طرف دادم. عین آدمم داشتم کار می‌کردم که بهمن الاغ طمع کرد، چندسری داروی غیرقانونی و تریاک بار زد، ماهم اسممون بد در رفت. یه بارم رفاقتی هروئین و روانگردان جای قرصا گذاشت که باز نزدیک بود دخلمونو بیارن. این وسط درگیر می‌شدیم، انبارمونو آتیش می‌زدن، بیمه می‌خواست پول نده، هزار و یک بدبختی بود. منتها، من به روش خودم مسائل رو حل می‌کنم... روش منم گاهی منجر به خون و خونریزی می‌شه. همه اینا هم تموم شده، تمام پولامو جمع کردم، توی سوئیس حساب بازکردم. توی بورسم سرمایه‌گذاری کردم. یه مقدار هم نقد دارم. چندتا خونه دارم که دادم اجاره. عایدی همه اونا

رو هم،... دست نمی‌زنم. می‌خواستم بدم خیریه. جبران مافات اون غلطای زیادی که اون وسط مسطا مرتکب شدم. یه ویلا توی وان خریدم که برم زندگی کنم. یه مدت موندم، دووم نیاوردم. ویلا هم خالیه. در حال حاضر، درآمد اون شرکت ترانزیت میاد به حسابم که کم نیست. داشتم فکر می‌کردم یه تعمیرگاه ماشینای سنگین بزنم. مکانیکی بلدم، به هرحال من نمی‌تونم بی‌کار بمونم که ..

- نمی‌شه اون پول‌ها رو برگردونین به صاحباش؟

@shahregoftegoo

#پارت_۲۴۲

- کدوم صاحب؟ صاحبش که من و اون بهمن الاغ بودیم. من یه شرکت داشتم که کنارش گاهی قاچاق دارو هم می‌کردم. دیگه همه‌ش که قاچاق نبود. دارو نبود، من با ارتباطاتم، بازار آزاد می‌خریدم، بعدم می‌فروختم. این اسمش رو می‌گن قاچاق! همه شرکتا از این کارا می‌کردن، منتها من سوٗسابقه داشتم، برام

گرون تموم می‌شد. این‌قدر حاجی بازاری تو کار ما بودن که از همه هم بیشتر قاچاق و احتکار می‌کردن. سالی یه بارم احیا می‌گرفتن، کنتر گناهاشون رو صفر می‌کردن، تازه حج هم می‌رفتن که خدا به مالشون برکت بده. تو خودت توی همین جماعت دورو و مزور بودی، از یه ور جانماز آب‌بکش، از یه ور دیگه هر گهی خواستی بخور.

– منظورم اینه که، پول حلال برکتش یه چیز دیگه است.

مکث کردم.

@shahregoftegoo

- بهمن همون دوستتونه که تازگی عروسی کرد؟

- آره، اونم باید تایید صلاحیت کنی که به من جواب بدی؟

مرا از پرسیدن سوالم شرمنده کرد، قصدم فضولی نبود، واقعا فقط کنجکاو شدم.

از نظر هاتف بحث ما تمام شده بود.

- خواهش بعدیت چیه؟

@shahregoftegoo

- می‌شه سیگار نکشین؟

دستش را سمت کتش برد. پاکت سیگار را بیرون کشید، حتما می‌خواست پاکت را مچاله کند و دور بیندازد. لبخند به لبم آمد. دلم از مهربانی‌اش غنج رفت.

پاکت را تکان داد و سیگاری بیرون آورد. در مقابل نگاه متعجب من، سیگار را روشن کرد.

- قرار نیس هرچی تو بخوایی انجام بشه که! من اعصابم خورد باشه، سیگار می‌کشم. ناراحتی؟ اعصابمو خط‌خطی نکن.

@shahregoftegoo

سرم را پایین انداختم و نگاهم را به انگشتانم دادم.

- حالا شرط و شروط من!

بازهم مرا متعجب کرد. مگر شرطی داشت؟

- اول اینکه، اگر روزی، روزگاری، گند و کثافت گذشته درخشان من دراومد، تو یک کلمه حرف نمی‌زنی که از چیزی خبر داشتی. اینو باید بهم قول بدی.

@shahregoftegoo

- نمی‌شه که؟! دروغ بگم؟

- مهمترین شرط منه ستی. قبول نکنی، همین‌جا باید هرکس بره سراغ کار خودش!

مطمئنم که نمی‌خواستم هاتف را نداشته، از دست بدهم.

- باشه، قول می‌دم.

- خوبه. دوم این‌که، برای بزرگ کردن بچه‌ها، منو شریک خودت بدون. نمی‌خوام این بار فقط روی شونه تو باشه.

@shahregoftegoo

– شما مهربونین. حتما که شریک هستین.

سرش را به تایید تکان داد.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۴۳

- سوم این‌که، دلم می‌خواد منو در جریان بذاری، هرکاری که می‌کنی، بهم بگی. صحبت اعتماد نداشتن نیست، من اعتماد دارم بهت. خوشم نمیاد غافلگیر بشم.

- بله. چشم.

- حالا سوال دارم ازت!

هاتف که همه‌چیز راجع به من را می‌دانست، چه سوالی؟

@shahregoftegoo

- بفرمایید.

- مهریه چی می‌خوایی از من؟

مطمئن بودم که هرچه بگویم می‌پذیرد.

- میشه توی محضر بگم؟

گوشه لبش به سمت بالا رفت.

- توی محضر بگو.

@shahregoftegoo

ظاهرا که حرف دیگری نمانده بود.

- خودت به بچه‌ها می‌گی؟

اصلا به این یکی فکر نکرده بودم! تردید مرا که دید گفت:

- می‌خوایی من بگم؟

سکوت کردم.

@shahregoftegoo

– می‌رسونمت خونه. عصری میام با بچه‌ها صحبت می‌کنیم. خوبه؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم. از برخورد بچه‌ها مطمئن نبودم. بخصوص مصطفی ....ولی باید می‌گفتم، باید می‌فهمیدند.

– آقا هاتف؟

– بله؟

– می‌گم شما الان اعصابتون از چی خورده؟

@shahregoftegoo

دود سیگارش را بیرون داد.

- الان دیگه از چیزی خورد نیست، چطور ؟

- آخه گفتین اعصابتون خورد بشه، سیگار می‌کشین!

متعجب نگاهم کرد. انگار توقع حرفم را نداشت!

سیگار را از گوشه لبش برداشت و خاموش کرد.

سهیل

@shahregoftegoo

ستی روی صندلی آزمایشگاه منتظر بود تا آزمایش خون من انجام شود. هردو باید تست اعتیاد می‌دادیم. نتیجه، یکی دو روز بعد آماده می‌شد و برگه‌ها برای دفترخانه.

یک هفته قبل راجع به ازدواجمان با بچه‌ها صحبت کردیم. رنگ و روی ستی که همان اول صحبت، پرید.

بچه‌ها با شنیدن پیشنهاد من و دانستن جواب ستی، ناراحت که نشدند هیچ، خوشحال هم بودند. این میان مصطفی به طرز عجیبی ساکت شد.

@shahregoftegoo

به بهانه خستگی زودتر به اتاقش رفت. کمی که گذشت، دنبالش رفتم. می‌دانستم خستگی دلیل اصلی نیست.

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

– راضی نیستی مصطفی؟

– من کاره‌ای نیستم!

– برادرشی!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۴۴

لبه تخت نشست و به من زل زد.

- همه این کارا رو کردی که به راضیه برسی؟

– نه، برا شماها کردم، دروغ نگفتم. ستی رو هم ... خب دروغه بگم بی‌تاثیر بود.

– آقا هاتف، نه این‌که بگم راضی نیستم. ولی دلم یه جوریه!

لبه پنجره رفتم و به بیرون خیره شدم.

– می‌فهمم چی می‌گی، منم فهمیدم یکی خواهرمو می‌خواد، دلم می‌خواست بزنمش!

@shahregoftegoo

خندید.

- زدین؟

- نچ! تازه من زورم می‌رسید! تو که زورت به من نمی‌رسه!

به شوخی گفتم ولی مصطفی سرش را پایین انداخت.

کنارش نشستم.

@shahregoftegoo

– مصطفی، من برادر نداشتم. بلد نیستم ولی رفاقت بلدم.

دستم را به سمتش گرفتم.

– رفیق؟

– راضیه رو اذیت نکنی‌ها!

به شانه‌اش کوبیدم!

– بزن قدش، بچه پررو!

@shahregoftegoo

از راه آزمایشگاه مستقیم برای خرید رفتیم. سارای خسته، مرتب غر می‌زد که بغلش کردم.

ستی دل‌نگران آمدن بچه‌ها از مدرسه این‌پا و آن پا می‌کرد این زن همیشه خدا نگران همه‌چیز بود.

از فروشگاه مبلمان و تخت، بزرگترین تخت موجود را سفارش دادم. فرش، وسایل تزئینی. برای خرید هر وسیله هم ستی زیر گوشم غر می‌زد.

در مسیر برگشت به خانه، چند پرس غذا گرفتیم. بچه‌ها هم از مدرسه می‌رسیدند.

@shahregoftegoo

همگی در نزدیک‌ترین مدرسه به خانه ثبت‌نام شدند. هرچند که مسیر مدرسه به خانه طولانی بود و مجبور به تاکسی گرفتن می‌شدند. باید فکری برای رفت‌وآمدشان می‌کردم.

هفت روز به سرعت برق و باد گذشت. برای انجام کاری در ارتباط با شرکت ترانزیت به وان رفتم. وضعیت سارا امیدوارکننده بود و من در آستانه ازدواج! آخری را به هیچ‌عنوان باور نمی‌کردم.

@shahregoftegoo

با بهمن تماس گرفتم. از شنیدن خبرهای جدید، دچار لکنت شد. نزدیک زایمان آنجی بود و توقع آمدنش را نداشتم.

باید کم‌کم چمدانم را از هتل جمع می‌کردم. ذوقی در درونم می‌جوشید، سال‌ها آوارگی به نقطه پایانی‌اش می‌رسید..

هرچند که حتی طعم زندگی در زیر سقفی به‌نام خانه را فراموش کرده بود.

دیروقت به خوی رسیدم و مثل جنازه خوابیدم. صبح روز بعد با ستی تماس گرفتم.

@shahregoftegoo

– سلام ستی، خوبی؟

– سلام. بله، شما کِی رسیدین؟ نگران بودم.

– دیشب. نگران بودی و زنگ نزدی؟

سکوتش در گوشی تلفن پیچید.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۴۵

- بچه‌ها رفتن مدرسه؟

- بله. من و سارا هستیم. ناهار میایین؟

- نه، حاضر باش بیام دنبالت، بریم خرید.

@shahregoftegoo

بازهم غرزدنش شروع شد.

- خرید چی؟ همه چی خریدیم دیگه. همه‌چیز هست.

- زن این‌قدر وِزِه من ندیدم. حاضر باش اومدم.

- چشم.

به خانه که رسیدم، با سارا، حاضر و آماده منتظر بودند. کفش در آوردم.

- چایی داری ستی؟

@shahregoftegoo

چادر از سر برداشت.

– بله، بفرمایین. الان زیرشو خاموش کردم.

سارا را بغل کرده و سر میز نشستم. سارا با موبایلم ور می‌رفت. ستی مردد پرسید.

– صبحانه خوردین اصلا؟

– نه، دیر پاشدم. دیشب دیر رسیدم، عین جنازه افتادم.

@shahregoftegoo

– دور از جون.

لیوان چای را جلویم گذاشت، کره و مربا و پنیر هم داخل سینی چیده شد.

– نمی‌خواد ستی، چایی بسه.

سارا را صدا زد و از روی پایم بلند کرد.

– بیا اینور مامان، بذار آقا هاتف یه چیزی بخورن.

تا من چند لقمه نمی‌خوردم، ول نمی‌کرد.

@shahregoftegoo

خودش هم سر میز نشست و سارا را بغل کرد. دستم را به کتم رساندم و جعبه کوچکی را روی میز گذاشتم.

- ببین اینو دوست داری؟

با احتیاط به جعبه نگاه می‌کرد. انگار ماده منفجره باشد.

- چیه؟

@shahregoftegoo

- باز کن، ببین چیه.

در جعبه را باز کرد و چشمانش درخشیدند.

می‌دانستم خوشش می‌آید.

- بنداز به انگشتت.

حلقه را به انگشتش انداخت.

- گشاده!

- خوبه!

@shahregoftegoo

– گشاده‌ها! از دستم میفته.

– خوبه. قرار نیست نی قلیون بمونی. یه کم گوشت بیاری اندازه‌ت می‌شه.

دهانش باز شد که جواب بدهد ولی... چیزی نگفت.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۴۶

اینا رو جمع کن، بریم. دیر شد.

- چی میخوایین بخرین؟

- یه دست لباس بخریم برای روز عقد.

@shahregoftegoo

حرفم به مذاقش خوش نیامده بود ولی بدون حرف دنبالم راه افتاد. مستقیم به سمت مرکز خرید رفتم.

چند مدل روسری رنگی و مانتوهای رنگ روشن. پیراهن شیری رنگی که برای روز عقدمان خردیم و یک کفش پاشنه بلند.

به حرفش مبنی براینکه نمی‌تواند با پاشنه پنج سانتی راه برود اهمیت ندادم. دوست داشتم قد بلندش در کنار من کوتاه به چشم نیاید. فرصت خرید بیشتر نداشتیم، ستی هم مثل ربات عمل می‌کرد، بی‌علاقه.

@shahregoftegoo

برای سارا بستنی خریدم و همگی روی نیمکتی وسط مرکز خرید نشستیم.

- ستی، حالت بده؟

- نه، خوبم. چیزی نیست.

- بهت چرا برخورده؟ من چیزی گفتم؟

رویش را برگرداند! قهر هم بلد بود؟

- همه‌چیز زوری نمیشه که!

@shahregoftegoo

- چه زوری من بهت گفتم؟

- من همه‌چی دارم.

- داری که داری! این رسمه! خرید کردن رسمه! من یه آدم مقید به رسوم هستم. کسی رو ندارم باهات بره خرید، خودم اومدم. ایراد داره؟

سرش را پایین انداخت.

@shahregoftegoo

- خب، اگه رسوماتو... قبول دارین... من براتون خرید کنم. یعنی... خب منم کسی رو ندارم.

خنده‌دار بود... می‌خواست برای من خرید کند!؟

- چی قراره برام بخری؟ اینا اندازه من چیزی ندارن!

چشمانش برق زد.

- حلقه؟

@shahregoftegoo

با خواهش گفته بود! باورم نمی‌شد قبول کنم که حلقه به انگشتم بیندازم.

– خوبه، حلقه بخر.

جعبه حلقه‌اش را از کیف بیرون آورد.

– اینم بدم اندازه کنن؟

– نه‌خیر، خودتو اندازه اون حلقه کن. حلقه سایزش درسته!

@shahregoftegoo

ضربتی زدی ستی خانوم، ضربتی نوش کن!

ساعت دوازده‌ونیم خودمان را به خانه رساندیم چون علیا مخدره طبق معمول دلشوره بچه‌ها را داشتند. مشغول چیدن میز ناهار شد. خودم را به اتاق خواب رساندم. تخت را آورده و سرهم کرده بودند. خوشخوابی که هنوز داخل نایلون کاور قرار داشت.

صدایش را از پشت سرم شنیدم.

- ناهار حاضره.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۴۷

با سر به تخت اشاره کردم.

- یادمون رفت روتشکی بخریم.

@shahregoftegoo

– دوختم. باید نایلون خوشخوابو باز می‌کردم، فرصت نکردم.

– بلند نکن، سنگینه.

نایلون را با فشار پنجه‌ام پاره کردم و سریع بیرون کشیدم. دولا شده و نایلون را تا می‌کرد که روی تخت دراز کشیدم.

– ستی ببین چه خوبه، راحته ... اندازه هم هست! بیا امتحان کن.

@shahregoftegoo

بازهم صورتش قرمز شد و مثل تیر از کمان در رفته، محل جرم را ترک کرد. من که حرف بدی نزده بودم؟!

دوروز بعد قرار محضر داشتیم.

شاهد عقد ما، دونفر بودند که حتی اسم مارا نمی‌دانستند و به لطف محضردار برای شهادت آمدند.

به جز غریبه‌ها...هشت نفر هم حضور داشتند که قد و نیم‌قد برایمان کف زدند و سوت کشیدند، از ته دل!

@shahregoftegoo

و مهریه ...ستی از من مهریه نخواست به‌جز مهرم به خودش و بچه‌ها. شرطی سنگین‌تر از صدها سکه طلا! رکب خوردم ...زن باهوش و زیرک!

بچه‌ها لباس‌های نوی عید را به تن داشتند. عاقد صیغه را در شرایطی خواند که سارا روی پای من جاخوش کرده بود.

ستی که بله را گفت، شقیقه‌اش را از روی روسری سفیدش بوسیدم. حتی یک‌تار از موهایش معلوم نبود.

@shahregoftegoo

حلقه‌ای که خریدیم به دستش گشاد بود. حلقه‌ای را که به زور برایم گرفت را به انگشت انداختم. تمام ... دوسر از دو دنیا، همسر شدند.

قرار شد برای ناهار به رستوران برویم. داخل یک ماشین جا نمی‌شدیم. مصطفی و پسرها با تاکسی آمدند، بقیه با ماشین من. از کسی سوال نکردم که چه چیزی دوست دارد، خودم غذا را سفارش دادم.

اولین باری بود که می‌دیدم با اشتها غذا می‌خورد. هر چند دقیقه حلقه‌اش را لمس می‌کرد. تا اندازه دستش بشود، کار داشتیم!

@shahregoftegoo

آرام کنار گوشش گفتم.

– بعد از ناهار، شما رو می‌ذارم خونه، می‌رم هتل رو تحویل بدم.

به آرامی سر تکان داد.

معطل چند تماس شدم و ارسال ایمیل به وکیل در سوئیس.

عصر که با چمدان‌هایم به خانه رسیدم، مصطفی کمک کرد و وسایلم را به اتاق پایین بردم. اتاقی که سندش به نام من و ستی خورد.

@shahregoftegoo

ستی نمی‌دانم کجا خودش را گم و گور کرده بود. لباس‌هایم را داخل کمد گذاشتم، طرف دیگر لباس‌های ستی!،

به‌جز کفش و لباس‌هایی که به اصرار من خرید، اکثرا کهنه و قدیمی بودند. جالب که من چهارجفت کفش داشتم و ستی دو جفت. یک صندل پاشنه کوتاه، یک کالج تقریبا پاره! این زن به اقدامات اساسی نیاز مبرم داشت.

برای کل خانه پرده دوخته بود، حریرهای ساده سفید ... وقتی پنجره ها باز بودند، با نوای باد می‌رقصیدند.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۴۸

رو تشکی یک کتان ساده و کل تخت با کلفت‌ترین و بزرگترین لحافی که به عمرم دیده بودم پوشیده.

لحافی که یک لوزی بزرگ از جنس مخمل قرمز داشت، مدل سنتی‌اش به سلیقه من نمی‌خورد.

دسته گلی از خوشه‌های گندم، هنر سولماز و دخترها، روی کنسول گوشه اتاق رها شده و پیراهن سر عقد هم مرتب روی تخت پهن بود.

با صدای باز شدن شدید در به عقب برگشتم. وارد اتاق شد. روسری به سر داشت و کناره‌های روسری را عقب برده و دور گردنش گره زده بود. صورتش به سرخی می‌زد و صدای نفس‌نفس زدن، خبر از دویدنش می‌داد.

@shahregoftegoo

بلوز مردانه چهارخانه تا زیر باسنش می‌رسید و شلوار سیاه و گشاد با پاچه‌های گِلی! به همه‌چیز می‌خورد، الا تازه عروس! سراغ کمد لباس رفت و کالج‌های کهنه را برداشت.

– اوغور بخیر، ستی خانوم! سلام عرض شد سرکار علیه!

چشمانش از تعجب گشاد شد.

– خاک به سرم! شما کِی اومدین؟

– ماشینمو ندیدی تو حیاط؟

@shahregoftegoo

- نه والا، یکی از این مرغا در رفت. به بدبختی گرفتمش! الان انداختمش تو زیر زمین، برم سراغش وگرنه کل زیرزمینو کارخرابی می‌کنه!

چپ‌چپ نگاهش کردم. خجالت هم نمی‌کشید! عوض استقبال از من، فکرش دنبال مرغ بود!؟

- خوبه! قدِ مرغم تو این خونه ارج‌وقرب نداریم.

- چه حرفیه آقا.

@shahregoftegoo

حرصم گرفته بود از عقل نداشته‌اش ... شکل هرچیزی بود الا زنی که چندساعت پیش عقد کرده!

- این چه سروریختیه؟ دیگم نبینم دنبال مرغا راه بیفتی! همه رو می‌دم سر ببرن، خیال خودم و خودت راحت!

کم مانده بود گریه کند.

- وای، تو رو خدا نه! گناه دارن، تخم می‌ذارن صبحا، بچه‌ها دوستشون دارن.

- برو سروصورتتو آب بزن، لباستم عوض کن.

@shahregoftegoo

– چشم، نکشینشونا؟!

راهم را به سمت حیاط گرفتم، واقعا بدم نمی‌آمد از شر قدقد این مرغ‌ها راحت شوم. مصطفی را صدا زدم.

– مصطفی، بیا برو این مرغه که زیرزمینه رو بنداز قفس.

– باز سارا در قفس مرغا رو بازکرده؟

@shahregoftegoo

– نمی‌دونم. ستی مرغه رو گرفته، کرده تو زیر زمین. بگیر، بندازش قفس. برم فردا یه قفس بزرگتر بگیرم، اینا رو بندازم اون‌تو.

مصطفی دمپایی به پا کرد و در حین بیرون رفتن گفت:

– قفس فایده نداره. یه خونه براشون می‌سازم ته باغ. دورش حصارم بکشیم که بیرون نیان.

– تا تو خونه بسازی، من کلک این مرغا رو کندم. بدم یه نجاری، چیزی، سریع بسازه.

@shahregoftegoo

- باشه. یکی رو پیدا می‌کنیم.

ستی مرا صدا زد.

- آقا هاتف، چایی بریزم براتون؟

@shahregoftegoo

#پارت_۲۴۹

سرم را برگرداندم. شلوارش را با یک دامن بلند عوض کرد. پیراهنش هم یک بلوز گشادِ سبزرنگ!

- بریز.

به سمت آشپزخانه راه افتاد، من هم به دنبالش.

- تو توی خونه هم روسری سرت می‌کنی؟

@shahregoftegoo

سرش را بالا نیاورد.

– مصطفی هست، پسرا هستن.

راست می‌گفت. به هرحال ستی اعتقاد مذهبی داشت.

لیوان چای را با ظرف پولکی جلویم گذاشت.

– ببخشید آقا هاتف، من از در پشت حیاط اومدم تو، اصلا متوجه نشدم شما اومدین.

@shahregoftegoo

خیرسرش دلجویی هم بلد بود. سعی کردم اخم کنم تا شاید خنده‌ام کنترل شود!

مشغول درست کردن غذا شد. زندگی عیالواری ... از زمان عقد تا الان، بیشتر از پنج دقیقه باهم تنها نشدیم. این خانه حکم کاروانسرا را داشت، همه در حال تردد!

آخر شب بچه‌ها به اتاق‌هایشان رفتند. سارا روی پای ریحانه خوابید. ستی زودتر از من به اتاق رفت.

@shahregoftegoo

دستگیره در را پیچاندم، صدای شیر آب می‌آمد و چراغ حمام روشن! راهم را به بالکن گرفتم. لازم داشتم تا سیگار بکشم.

وقتی به اتاق برگشتم، نه در حمام بود ونه در اتاق ... احتمالا با دیدن من در بالکن، متواری شد. زن دیوانه!

راهم را به سمت حمام گرفتم، دوش آب‌گرم همیشه روحم را جلا می‌داد.

از حمام که بیرون آمدم، اتاق در خاموشی بود و تنها منبع روشنایی، چراغ اتاق لباس!

@shahregoftegoo

پشتش به من بود و چیزی را داخل کشوها می‌چپاند ...

وقتی برگشت، مثل جن زده‌ها هینی کشید ولی سریع خودش را جمع کرد.

- عافیت باشه.

- مرسی.

سریع از کنارم رد شد.

فکر کردم بازهم قصد فرار دارد ولی ...

@shahregoftegoo

وسط اتاق ایستاد ...معذب، سردرگم ...از من می‌ترسید؟

به سمتش رفتم و روسری را از سرش باز کردم.

موهای نمدارش روی شانه‌ها ریخت.

مثل مجسمه ایستاده بود.

- موهای بلندت یادمه.

با دست تا آرنجش را نشان دادم.

@shahregoftegoo

– تا این‌جا بود.

– شما کِی ...

حرفش را خورد.

– همون دفعه که بغلت کردم. اون شبم موهات نم داشت، روسری از سرت افتاد، مثل الان!

سرش را پایین انداخت. با انگشتان دستش بازی می‌کرد.

@shahregoftegoo

– وقتی فهمیدم، خیلی خجالت کشیدم.

با پشت دستم به بازویش کشیدم.

– ازاینکه بلندت کردم خجالت کشیدی؟ یا از اینکه آمپول زدم؟

گوشه لبش را گزید.

دستش را به سمت خودم کشیدم. مقاومتی نمی‌کرد.

@shahregoftegoo

– موهای بلندت رو دوست داشتم. یه ذره زودتر می‌رسیدم، به جای موی تو، دست اونا کوتاه می‌شد.

سرش را بالا گرفت. لرزش چانه‌اش را در نور مهتاب دیدم.

دستهایش از دوطرف به دور بدنم تنیده شد و سرش را به سینه‌ام چسباند.

توقع نداشتم!

@shahregoftegoo

دوستان ...

این عبارت آخر ... «توقع نداشتم» ... سرآغاز چند پارت هیجانی هست که باید دنبال هم گذاشته بشه ...

و من شما را بشارت می‌دهم به پارتهای فردا و بلکه پس‌فردا...

ارادتمند

پاییز

@shahregoftegoo

لینک گروه نقد vip

https://t.me/joinchat/xUf9UFfl32JlYTE1

@Shahregoftegoo

دوستان عزیزم .... یه کوچولو با احتیاط بخونین ...

کمی شیطنت در متن هست. 🍁

#پارت_۲۵۰

بدنش را تنگ‌تر در آغوش گرفتم و عطر موهای نمدارش را تنفس کردم.

- ستی، از من می‌ترسی؟

- یه موقع‌ها....

- چون سهیل رو شناختی؟

@shahregoftegoo

سرش را بلند کرد و به چشمانم زل زد.

– من فقط هاتف رو می‌شناسم.

– همینه، فقط بگو هاتف، آقا رو فاکتور بگیر، من برای تو، فقط «تو» هستم، خب؟

حرکت سری که طبق معمول به زیر می‌رفت را با دستم متوقف کردم. دلم بوسیدنش را می‌خواست. انگار که بازهم بترسد، چشم بست.

چشمهایش را که بوسیدم، چندبار پلک زد و مستقیم نگاهم می‌کرد.

@shahregoftegoo

– دوست داشتنت راحت‌ترین کار دنیاست. حتی ابلیسم، فرشته‌ها رو دوست داره.

از چشمانش محبت می‌بارید. رنگ محبتش مادرانه بود تا زنانه!

به لحاف تخت اشاره کردم.

– این لحافو از کجا پیدا کردی؟ چقدر بزرگه!

@shahregoftegoo

خندید و به سمت تخت‌خواب رفت. به طرح مخمل وسط لحاف دست کشید.

درست وسط تخت نشست، با پای خودش به دام افتاده بود! این‌بار از من رکب خورد.

– لحاف کرسیه! اینقدر که تخت بزرگه، چیزی اندازه‌ش نبود.

به‌طرف تخت رفتم و با نشستن روی تشک، کناره تخت گود شد. ستی خندید و خودش را کناری کشید.

@shahregoftegoo

– من گرمایی‌ام ستی، این لحاف خیلی کلفته، خفه می‌شم.

خودش را زیر لحاف فرو کرد.

– من که سرمایی‌ام، حسابی این زیر کیف می‌کنم.

چشمش به خالکوبی بازویم بود.

– این خالکوبی خیلی قشنگه.

– آی درد داشت ستی! آی درد داشت.

@shahregoftegoo

– دوستش دارم.

به آرامی نزدیکش شدم.

– می‌دونم، دیدم چندبار هیزی کردی...فهمیدم.

هربار آستین کوتاه تن من دیدی، چشمت رفت به این سیمرغ!

دستش را جلوی دهانش گرفت.

– وای! فهمیدین...؟ آبروم رفت.

@shahregoftegoo

- اولا که فهمیدی، نه فهمیدین ... دوما ... آبروت کف دست منه!

زیر چشم، نگاهش به بالاتنه عریانم بود.

- تنت جای زخم زیاد داره.

خواستم بگویم، «روحم بیشتر زخم داره» ... ولی دلم نیامد.

- تا دلت بخواد، جای چاقو و گلوله!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۵۱

دستم را دور شانه‌اش انداختم. بازهم لرزش بدنش را حس کردم....در خودش مچاله می‌شد.

– سردته؟

– نه.

– دوست نداری بهت دست بزنم؟

– نه...نه... یه کم خجالت کشیدم.

موهایش را با دست پشت گوشش فرستادم وکنار گوشش را بوسیدم.

@shahregoftegoo

- خجالت نداره. از خدات هم باشه شوهر به این خوشتیپی نصیبت شده. چقدر نشستی دعا کردی، از خدا خواستی، الان تاآخر عمرت باید نذرایی که کردی رو ادا کنی!

ریز می‌خندید و بدنش این‌بار از خنده می‌لرزید.

- دروغ می‌گم مگه؟ الانم باید نماز شکر بخونی، نشستی داری می‌خندی.

با یک دست سعی داشت مرا از خودش دور کند.

- چقدر سربه‌سر من می‌ذاری... بدجنسی به خدا.

@shahregoftegoo

– سر به سرچیه؟ حقیقت تلخه؟ صنم یادت نیست؟

به شانه‌ام کوبید.

– خودت گفتی چشماش باباقوریه!

– ای حسود... خوشت اومدا!

در میان بازوانم بیشتر فشردمش.

@shahregoftegoo

خودش را به دست من سپرد ولی هنوز پنجه مشت شده‌اش را می‌دیدم و انقباض بدن سردش را حس می‌کردم. یک دست را حائل سرم کردم و با انگشتان دست دیگرم، بین موهای لختش دست می‌کشیدم و بوسه‌هایی که هرازگاه کنار شقیقه‌اش می‌کاشتم.

چشمانمان درهم قفل بود، زبان نگاه!

انگشتان باریکش بین تارهای خیس موهایم خزیدند و من غرق لذت از این سرانگشتان زبر.

انقباض بدنش کم‌کم از بین می‌رفت و دستش روی تنم حرکت می‌کرد، عبوری از زخم‌ها و دردهای تمام عمرم!

@shahregoftegoo

زخم کنار ابروی شکسته‌ام، یادگار دعوایی در چهارده‌سالگی، رد چاقو در ترقوه راستم، سوغات درگیری با یکی از رقبا! رد فرورفته گلوله در پهلوی چپم در درگیری با پلیس، رد ضربات نوچه‌های فری در زندان جایی کنار پهلوهایم و طحالی که پاره شد!

بعد از عمری زندگی آزاد و بی‌قید، حتی از دست زدن به زنی که به اصطلاح «حلال» من بود هم می‌ترسیدم. از روزی که گذشته‌ام را برایش گفتم دیگر رازی بین ما نماند.

– ستی، من نگرانم... یعنی، حقیقتش می‌ترسم.

@shahregoftegoo

راست نشست و در جستجوی جواب به صورتم زل زد.

- از چی؟ طوری شده؟

@shahregoftegoo

#پارت_۲۵۲

- ببین من بلدم خودمو کنترل کنم ولی می‌دونم از یه جایی کنترل درمی‌ره. نگران تو هستم. نمی‌خوام اذیتت کنم.

- خب...خب منم بچه نیستم که.

با ناخنش به بازوی من می‌کشید.

دستش را گرفتم.

- بچه نیستی، ولی دنیای من خیلی با تو فرق داشته.

@shahregoftegoo

خودش را جلوتر کشید. بازهم انگشتانش با بال‌های سیمرغ می‌رقصیدند.

- دنیات چه شکلی بوده؟

خندیدنم دست خودم نبود.

- ببین هرچی فانتزی تو سرت داری رو ضرب‌در ده کن، یه کم شبیه دنیای سابق من می‌شه!

- مثلا داری منو می‌ترسونی؟ من خیلی شجاعم.

@shahregoftegoo

باید می‌گفت «کله خراب»! کدام ابلهی سربه‌سر یک خلافکار حرفه‌ای می‌گذارد؟ آنهم در این مقوله خاص...!

سرانگشتان زبر دستش را بوسیدم، یک‌به‌یک. دستانی کوچک که سال‌ها بار زندگی را به تنهایی کشیده بودند. دستانی با رگ‌های برآمده، پوست چاک‌چاک.

دستش بند گردن من شد و انگشتان من به پهلویش خزیدند. مهره‌های پشت کمرش را زیر پوستم حس می‌کردم.

@shahregoftegoo

لحاف مزاحم را با یک دست کنار زدم....

پرواز کرد و کف اتاق پرت شد...

مچ پایش را که گرفتم بی‌حرکت شد...

– خب... خب... یکی اینجا سردشه...

تنش از خنده تکان ریزی خورد...

پایش را کشید و در خودش جمع شد...

دستانم کاوشگرانه بدنش را کشف می‌کردند و

چشمانم نقطه‌نقطه را در نگاه حل می‌کرد... تمام چین

@shahregoftegoo

و شکن‌ها، خال‌های ریز و درشت... حتی یک ماه‌گرفتگی کنار پهلوی راستش.

مثل قایقی بود که خودش را به دست دریا سپرده باشد. موجهایی از جنس بازوان من این قایق شکستنی را به نرمی در آغوش می‌گرفت.

مچ ظریفش را اسیر کردم و قبل از اینکه دوباره در خودش جمع شود با پاهایم زیر تنم قفلش کردم... نفسش بند آمد...

@shahregoftegoo

– حالا مونده نفست بند بیاد، ستی‌خانوم... جواب اون از دستم فرار کردنات رو یک‌جا امشب صاف می‌کنی...

یک «هاتف» را وسط نفس‌های بلند و کش‌دارش شنیدم...

دوباره روی چشم‌هایش را بوسیدم. رد بوسه‌ام پایین آمد تا روی پوست نرم و خوشبوی صورتش و...

لب‌هایم که به لب‌های گرمش رسید... قلبم در سینه افسار پاره کرد...

@shahregoftegoo

آدمی بودم که حوایش را ببوسد... ته یک غار... در آغاز تولد انسان...نه فقط غریزه، چیزی بالاتر مرا می‌کشید تا لمس خطوط تنش... تصرف کردن آغوشش...نفس‌هایی بهم پیچیده و بدن‌هایی که یکی شدند ....

بعد از آن شب، منصفانه اعتراف کردم که همیشه بهترین هماغوشی‌ها، آن‌هایی که از سر تجربه و کارکشتگی‌اند نیست. روح که با جسم برانگیخته باشد، شوری می‌دهد که لذت را به منتها می‌رساند.

صبح از گرما بیدار شدم. ستی زیر لحاف فرو رفته و تنها دماغی قابل روئت!

@shahregoftegoo

من که زیر این کوه پنبه و پشم در شرف خفگی بودم... پتو را کنار زدم. از حرارت بدنم، عرق‌گیر مرطوب بود. ستی خوابِ خواب!

دستم را از زیر بدنش رد کردم و به خودم چسباندم. مثل کودکی در آغوشم خوابیده بود. حتی بوسیدن صورتش هم باعث بیدارشدنش نشد. تجربه‌ام می‌گفت وقتی خسته باشد، خواب سنگینی دارد.

از تخت پایین آمدم و لباس پوشیدم. حیف که کله‌پاچه دوست نداشت! باید حلیم می‌گرفتم.

@shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

سه تا پارت دادم، یکی طلب من از سهم فردا کم می‌کنم 🍁

@shahregoftegoo

#پارت_۲۵۳

ستاره

با صدای گنجشک‌ها بیدار شدم. پلک‌هایم را به زور باز کردم و کش وقوسی به دست و پایم دادم. هاتف در اتاق نبود. نمی‌دانم کجا رفت!

پاهایم را از تخت پایین گذاشتم، بدنم از سرمای اتاق لرزید. پنجره هم باز! ندید می‌دانستم کار کیست! مرد گرمایی!

@shahregoftegoo

لباس گرمی پوشیدم و عرق‌گیر را از گوشه تخت برداشتم. مرطوب بود. حتما عرق کرده با این لحاف کلفت.

هرچقدر سربه‌سرم گذاشته بود را دیشب با مهربانی و ملاحظه‌هایش جبران کرد!

دستم را به حلقه انگشتم رساندم. حلقه ازدواج مردی که می‌دانستم رنج زیادی کشیده، شاید رنج زیادی هم داده ولی برای من فقط مهربانی‌اش را کنار گذاشت.

@shahregoftegoo

به لطف چند لایه نخ که دور حلقه پیچاندم حلقه هم دیگر لق نمی‌زد، حتی زیاد مشخص نبود. همان که گفت، خودم را اندازه حلقه کردم!

از پنجره اتاق نگاهی به بیرون انداختم و جای خالی ماشین .. کجا رفته بود؟

در آشپزخانه چای دم کردم. بچه‌ها هنوز بیدار نشده بودند که صدای در آمد. هاتف! با دو ظرف بزرگ.

- سلام، صبح بخیر.

جلو آمد و لبم را بوسید.

@shahregoftegoo

خجالت کشیدم.

- سلام خوابالو!

- فکر کردم سحرخیز نیستی؟

- نیستم. گرمم شد، خوابم پرید. اون لحافو همین امروز عوض کن.

سراغ ظرفی که روی میز بود رفتم. وای... کله‌پاچه!

@shahregoftegoo

نگاه ناامید مرا که دید گفت:

- نترس، حلیمم گرفتم.

- دستت درد نکنه.

- این اراذل بیدار نشدن؟

- نه هنوز.

شیطنتش گل کرده بود. دستش دورم پیچید و مرا روی پاهایش نشاند.

@shahregoftegoo

– به زور بهت کله‌پاچه بدم، یه کم جون بگیری...

می‌ترسم بهت دست بزنم بشکنی.

– در عوض هیکلم خوبه.

چنان به پشتم کوبید که....

– هیکلت خوبه، زبونت درازه!

پشتم را با کف دست ماساژ دادم.

@shahregoftegoo

– دردم گرفت.

گوشه لبم را بوسید.

– ستی، اون روز توی محضر... فقط خونه به نامت نکردم، یه وکالت‌نامه هم گرفتم.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۵۴

بچه‌ها که پایین آمدند، با دیدن حلیم و کله‌پاچه ذوق کردند. طرفداران کله‌وپاچه بیشتر بودند.

بعد از صبحانه، هاتف با بچه‌ها رفت. تصمیم داشت برای بچه‌ها سرویس بگیرد.

@shahregoftegoo

تا برگشتنش، اتاق‌ها را جمع و جور کردم و ناهار را بار گذاشتم.

صدای ماشین که آمد از لای پنجره نگاه کردم. مردی همراهش بود. راجع به چیزی صحبت می‌کردند و پشت عمارت می‌رفتند.

نگاهش به پنجره افتاد و مرا دید. پرده را رها کردم و عقب‌تر ایستادم دیدم که به سمت ساختمان می‌آمد. یک لحظه ترسیدم نکند از سرک کشیدنم خوشش نیامده!

صدایش از در ورودی آمد.

@shahregoftegoo

– ستی، بیا ببینم.

به سمت در رفتم.

– سلام. ببخشید، من پشت...

بین کلامم پرید:

– بیا یه دقیقه بیرون، این یارو رو آوردم یه کارایی بکنه.

@shahregoftegoo

- کی؟

- بیا بیرون، می‌گم بهت.

چادر را سرم انداختم و دنبالش راه افتادم. راهش را به پشت عمارت گرفت و من هم به دنبالش. ته باغ، مردی مشغول متر کردن زمین بود.

پشت هاتف ایستادم که یک مرتبه برگشت.

- چرا پشت من قایم شدی. بیا ببین این‌جا خوبه برا مرغات لونه بزنیم؟

@shahregoftegoo

گفت می‌خواهد مرغ‌ها را سر ببرد؟ یا این‌که برایشان لانه درست کند؟

گوشه باغ را با دست نشان داد.

– ببین اون گوشه، حدود چهارمتر در چهارمتر، فنس بزنیم. یه لونه هم اون عقب بذاریم که شبا بندازیمشون اون‌تو، گربه و شغال نیاد سراغشون. خوبه؟

– بله. عالیه، فقط...

@shahregoftegoo

- فقط چی؟

- تو روز، چیزی نیاد سراغشون؟

مردی که همراه هاتف آمده بود، جواب داد:

- طول روز چیزی نیست آبجی، هرچی هست شب میاد.

کنار هاتف ایستادم و مرد دوباره مشغول اندازه‌گیری شد. آستین کت هاتف را کشیدم، به سمتم برگشت و سرش را به مفهوم "چیه؟" تکان داد.

@shahregoftegoo

– برم خونه؟

– برو.

می‌خواستم لباس‌های شسته شده را روی بند بیاندازم ولی هاتف و مرد غریبه هنوز بیرون بودند. با رفتن مرد، سبد را برداشتم و بیرون رفتم، سارا به دنبالم. رخت دوم را روی بند می‌انداختم که پشت عمارت رسید.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۵۵

سارا سراغ مرغ‌ها رفت. ترسیدم بازهم شری به پا شود.

- صبر کن ساراگلی، در قفسشونو باز نکن.

هاتف پشت سرم آمده بود.

- قرار شد تا یکی دو روز دیگه لونه رو آماده کنه، بعدم بیاد اینجا رو فنس بزنه.

- خوب می‌شه‌ها! دستت درد نکنه.

به من زل زد.

- کار بدی کردم این‌جوری نگاه می‌کنی؟

@shahregoftegoo

– نه هنوز!

خنده‌ام گرفته بوده که ادامه داد:

– دیشب کمد لباساتو دیدم، بپوش بریم خرید.

– لباس دارم. کلی هم پارچه خریدم که بدوزم.

– شروع شد... وزه شروع کرد!

در حین پهن کردن لباس‌ها پرسیدم:

@shahregoftegoo

– وزه یعنی چی؟

– یعنی غرغرو ... ویزویزو ... بدو حاضر شو.

– به جون خودم پارچه خریدم لباس بدوزم.

– اونارو شورت بدوز واسه پسرا.

کوتاه نمی‌آمد.

با خنده گفتم.

@shahregoftegoo

- گیپور و حریر گلدار خریدم آخه...!

جوری نگاهم کرد که...

- چشم، چشم. الان حاضر می‌شم.

از ساختمان که خارج می‌شدیم به باغچه خالی نگاه کردم.

- هاتف...

- بله؟

@shahregoftegoo

– یه کم بریم از این گل و گیاها بخریم. تخم سبزی اینا، بکاریم. اینجا کلی باغچه خالیه.

– کشاورزی مگه؟

به سارا کمک کردم روی صندلی عقب بنشیند.

– کاری نداره، آب و هوا که خوبه، سبزی بکاریم. خیار، گوجه ...

– بیا بشین بریم، اول کارای واجب‌تر.

@shahregoftegoo

- آخه فصلش الانه. می‌خوایین اول بریم گل بخریم، بعد بریم خریدای دیگه؟

کمی فکر کرد.

- اینم میشه، اصلا من تو رو دم گل‌فروشی پیاده می‌کنم، خودم با سارا می‌رم خرید.

زیاد عاقلانه نبود، سایز مرا که نمی‌دانست؟!

- آخه سایز منو که نمی‌دونین.

@shahregoftegoo

– چرا دیگه، همون مثل حلقه. من یه سایزی می‌خرم، تو خودتو قد اون سایز کن.

– وای نه! خودم میام.

– نچ، نمیشه، شما برو گل بخر.

می‌دانستم سربه‌سرم می‌گذارد.

– من اصلا بی‌خود حرف گُل زدم، بریم خرید. گل بعدا. تازه سارا هم اذیتت می‌کنه.

@shahregoftegoo

سارا از عقب ماشین اعتراض کرد.

- من اذیت نمی‌کنم مامان.

هاتف هم همراهش شد.

- سارا خیلی دختر خوبیه، اصلا هم اذیت نمی‌کنه.

- درسته! سارا اذیت نمی‌کنه، منم بیام دیگه.

رو به سارا کرد.

@shahregoftegoo

- ببریمش؟

سارا سری به علامت مثبت تکان داد. هاتف هم رو به من کرد:

- به خاطر سارا، تو هم بیا!

#پاییز_نوشت

این کانال قراره تبلیغ نداشته باشه و اینم تبلیغ نیست

...یه توصیه اکیده از یه قلم بی‌نظیر ... بانوی بارانی،

@shahregoftegoo

نویسنده #من_سیندرلا_نیستم، رمان جدیدش #زرخرید رو شروع کرده و کلی پارت اماده داره ...از دست ندید.

https://t.me/joinchat/UStTCb05_9xa1qCY

@shahregoftegoo

#پارت_۲۵۶

تا آخر خرید هیچ اعتراضی نکردم وگرنه بهانه جدیدی دستش می‌دادم.

نوع خریدکردنش را دیگر می‌دانستم. لباس‌هایم هم واقعا قدیمی بودند. شاید از سرووضع من خجالت می‌کشید که اینقدر اصرار به نونوار کردن من داشت.

به هرحال خلق‌وخویش را هر روز بیشتر کشف می‌کردم. لجباز و یک‌دنده، حتی وقتی حرفش درست نبود، کلا اعتراض را قبول نمی‌کرد.

@shahregoftegoo

یک ماهی از شروع زندگی مشترک ما می‌گذشت. خاله اولدوز تماس گرفت و حال و احوال کردیم. برای چک کردن فشار خون و دادن چند آزمایش به خوی می‌آمد. تعارف کردم که به ما سربزند و با خوشحالی استقبال کرد.

بعد از دعوت از خاله اولدوز، به این فکر افتادم شاید هاتف هم مثل احسان، تمایلی به آمدن کسی به خانه‌مان نداشته باشد. اشتباه بود که سوال نکرده، مهمان دعوت کردم!

@shahregoftegoo

گوشی تلفن را روی میز گذاشتم و به سالن رفتم. هاتف و مصطفی پلی‌استیشن بازی می‌کردند. آشغال تخمه و میوه‌ها را پخش و پلا کرده بودند.

– مصطفی، اینجا رو چرا این‌جوری کردی، همه آشغالا روی فرشه!

– هاتف پاش خورد، ریخت... اَه...راضی بیا کنار، پیچ آخره، می‌خوام هاتفو لوله کنم.

صدای پوزخند هاتف بلند شد.

– سابیدی بچه!

@shahregoftegoo

رو به مصطفی کردم.

- تو درس نداری؟ سال آخرت نیست؟ همه‌ش بازی کن.

- توچی شده امروز به من گیردادی؟

از خیار گاز محکمی زد و رو به مصطفی گفت:

- پاشو برو، ستی با من کار داره، جلوی تو نمی‌خواد حرف بزنه!

@shahregoftegoo

مصطفی خندید:

- آره راضی؟ داشتیم؟

دولا شدم که پوست تخمه‌ها را جمع کنم. مصطفی داد زد:

- بیا، خیالت راحت شد؟ باختم!

هاتف به پهلویش زد:

@shahregoftegoo

– چطوری بچه جیرجیرک!

مصطفی از جایش بلند شد و غرغر کنان به طبقه بالا رفت. ظرف آشغال را به آشپزخانه بردم. کمی بعد هاتف هم آمد.

– چایی می‌خوری؟

– نه، ده شبه!

– باشه.

@shahregoftegoo

ظرف‌های کثیف را شستم که به کنار کابینت تکیه داد.

- چی‌کار داشتی با من؟

مکث کردم. نمی‌دانستم چطور بگویم.

- هان... راستش.. خاله اولدوز یادته؟

- نه. کی بود؟

@shahregoftegoo

#پارت_۲۵۷

- خاله مادرم دیگه. راویان یه موقع‌ها میومد پیش ما.

انگار علاقه چندانی به بحث نداشت، سرخود مهمان دعوت کردنم کار دستم می‌داد.

@shahregoftegoo

با اینکه به کابینت تکیه داده بود، هنوز اختلاف قد زیادی داشتیم. حرف زدن چشم در چشم با این مرد، به مهره‌های گردن من آسیب می‌زد.

یک صندلی را بیرون کشید و رویش نشست. دست مرا هم گرفت و به سمت خودش کشید. حالا مستقیم نگاه کردن به صورتش زیاد بد نبود.

- زل زدنت به من که تموم شد، بقیه داستان خاله اولدوز رو بگو.

خنده‌ام را خوردم.

@shahregoftegoo

– خاله اولدوز داره میاد بیمارستان برای آزمایش خونش. از دهنم در رفت، گفتم به ما هم سر بزنه.

– خب؟

– خب، اشکال نداره؟ تو ناراحت نمی‌شی؟

سعی می‌کرد که نخندد ولی فایده نداشت.

@shahregoftegoo

– حالا نه اینکه من هر دقیقه با تو توی این خونه دوتایی می‌شیم؟ هشت تا گودزیلا اینجان، یه دایناسور پیرم روش!

به صورتم کوبیدم.

– نگو هاتف، به خدا زشته! من از دار دنیا یه دایی داشتم و یه خاله. داییم رو که دیدی، فقط این خاله مونده برام.

– حالا گیرم که من این وسط سیب‌زمینی‌ام اون هشتا گودزیلا چی پس؟ خانوم بی‌کس و کار؟

@shahregoftegoo

- به‌خدا پشیمون می‌کنی منو از حرف زدن.

به غرزدنم می‌خندید.

- به این خاله‌ت بگو اگه دوست داره، چند روز بمونه پیشتون.

گوشم صدا کرد.

- جایی می‌ری؟

@shahregoftegoo

– دو روز دیگه می‌رم وان. باید با عثمان حساب کتاب کنم. یکی دو روز بیشتر نیست. زود میام.

– باشه.

روز بعد حوالی بعدازظهر خاله اولدوز از راه رسید. بی‌حال و نزار! کیسه‌اش پر از سوغات راویان بود، بیشتر برای بچه‌ها! به اصرار من در پذیرایی نشست. برایش چای آوردم. چشم از خانه و وسایلش برنمی‌داشت.

@shahregoftegoo

- بی‌خود نبود این صنم دست از سر آقا هاتف برنمی‌داشت، ببین چه زندگی‌ای برات درست کرده. خدا خیرش بده. کور بشن حسودات.

سرم را زیر انداختم.

- به خدا خاله، من تا روز آخر نمی‌دونستم. حتی بعدشم حرفی نزد که عقد کنیم و ...

حرفم را خوردم.

- وقتی گفت، قبول کردم. گفت اصلا بچه نمی‌خواد خاله.

@shahregoftegoo

- تو خودت دسته‌گلی، بچه می‌خواد چکار!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۵۸

دستش را داخل کیفش کرد، جعبه‌ای را بیرون آورد و سمت من گرفت.

– ناقابله مادر، مبارک عروسیت باشه.

جعبه را گرفتم و باز کردم. زنجیر و گردن‌بند قدیمی خاله که از مادربزرگم به ارث برد.

– وای خاله، این قدیمیه! بده به عروست.

– مال توئه! عروسام اندازه کافی بردن از من. دختر که ندارم، تو دخترمی! اینم سهم توئه!

@shahregoftegoo

اشک از چشمم سرازیر شد. کاش خاله موقع عقد ما بود! دستش را بوسیدم.

صدای هاتف آمد، سرم به سمت در چرخید.

با کت‌وشلوار هم برازنده‌تر بود، هم درشت‌تر به نظر می‌رسید.

جعبه شیرینی را روی میز ناهارخوری گذاشت و سریع سمت من آمد.

چشمانش غضب کرده، بین من و خاله اولدوز می‌چرخید. حتی سلام هم نکرد.

@shahregoftegoo

- چرا گریه کردی؟

- خاله این گردن‌بند رو داد کادوی عروسیمون. مال مادربزرگم بوده.

عضلات منقبض صورتش رها شدند. رو به خاله کرد.

- خوش اومدین خاله خانوم. دستتون درد نکنه بابت کادو.

- مبارکتون باشه آقا هاتف. پیر بشین به پای هم.

از جایم بلند شدم.

@shahregoftegoo

- برات چایی بیارم.

- ستی، شیرینی گرفتم. بچه‌ها کجان؟

- پایین بودن، رفتن بالا درس بخونن.

سینی چای را با ظرف شیرینی آوردم. خاله اولدوز مشغول خوش‌وبش با هاتف شد. نمی‌دانم چه می‌گفتند ولی صدای قهقه هاتف بلند بود.

هاتف

@shahregoftegoo

خاله ستی به خانه ما آمد. لحظه ورودم به اشتباه تصور کردم که اشک ستی را درآورده! تصوری غلط!

ستی مستعد اشک ریختن، با کادوی خاله احساساتی شد.

پیرزن خوش‌صحبتی بود. ازخاطرات کودکی ستی برایم تعریف کرد، ترسش از سوسک، حساسیتش به بالشت پر، عادت از ترس به سکسکه افتادنش! این آخری از همه جالب‌تر! باید امتحان می‌کردم!

@shahregoftegoo

لبه تخت نشستم و خیره به عکسی که بهمن فرستاده بود نگاه می‌کردم.

ستی با احتیاط وارد شد و در را بست.

- بیداری هاتف؟

- آره. خوابید خاله‌ت.

- بله. بنده‌خدا جاش عوض شده، بی‌خواب شده.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۵۹

چپ‌چپ نگاهش کردم. نگران ریز و درشت همه بود، الا من.

- کی به تو گفت بری سر کت من، کیفمو برداری؟

@shahregoftegoo

از لحن من در جایش پرید. دستش را به سمت دهانش برد.

در مقابل صورت بهت‌زده‌اش، ادامه دادم:

- با توام، جواب منو بده ببینم.

چشمانش درشت شده و با مردمک‌های لرزان نگاهم می‌کرد و ....

به سکسکه افتاد. پس این مدلی بود!

@shahregoftegoo

– به ...به خدا ..هپ ...من اصلا... هپ

به سمتش رفتم. بدنش هم به لرز افتاد. عجب حماقتی کردم. مردک دراز نفهم!

– نترس ستی. نترس ... منو ببین.

سکسکه‌اش بند نمی‌آمد.

– ستی، فقط ترسوندمت. شوخی بود. نگا کن منو...

@shahregoftegoo

لیوان آب کنار پاتختی را به سمتش گرفتم. کمی خورد. سکسکه که بند نیامد هیچ، گریه هم اضافه شد.

- چ...چرا آخه...هپ.. م..من.. تر...ترسیدم...هپ

در آغوش کشیدمش.

- گریه نکن عزیزم. ببخشید. تقصیر خاله‌ته. گفت از ترس گاهی به سکسکه میفتی، منم کرمم گرفت امتحان کنم.

سعی می‌کرد از آغوشم بیرون بیاید.

@shahregoftegoo

- ولم...ک.. کن...هپ.. اذ..اذیتم ک...کردی.

رهایش نکردم.

- گفتم ببخشید ستی خانوم. غلط کردم. خوبه؟

به زور در آغوشم نگهش داشته بودم.

- بخشیدی عروسک؟

- نه.

@shahregoftegoo

– بوسش کنم می‌بخشه؟

– نه.

تنگ‌تر فشردمش.

– پس گازش بگیرم؟

خندید.

– نه... اصلا!

@shahregoftegoo

– برات از وان چی بیارم؟

– هیچی.

موهایش را پشت گوشش فرستادم.

– قهری؟

– بله.

– حیف شد. می‌خواستم برات از مغازه‌ای که برای تعمیرگاه دیدم تعریف کنم.

@shahregoftegoo

در آغوشم چرخید. صورتش را با پشت دست پاک کرد.

- بگو.

- نه دیگه، ولش کن، قهری!

- قهر نیستم.

گوشه لبش را بوسیدم.

@shahregoftegoo

– سکسکه‌ت بند اومد.

تازه متوجه بند آمدن سکسکه‌اش شد.

– بند اومد! یه بار دو ساعت سکسکه کردم.

دو ساعت؟ باورکردنی نبود.

– دو ساعت؟ از چی ترسیدی؟ ترس از من که کلا پنج دقیقه هم نشد!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۶۰

چشمانش پر از غم شد.

– داشتم شیشه رو به خیابونو پاک می‌کردم، روسریم کج‌وکوله بود... احسان اومد، خیلی ناراحت شد. داد زد سرم. ترسیدم ازش.

احسان شوهر سابقش بود. مردک الاغ!

حالا نه اینکه خودم کم حماقت کرده بودم!

– از اون مدلای زنمو قایم کنم کسی نبینه بوده حتما!

– حساسیتش زیاد بود. دوست نداشت کسی زل بزنه، نگاه کنه.

@shahregoftegoo

– منم دوست ندارم. فرقش اینه که می‌رم سراغ اون بی‌ناموسی که بخواد زل بزنه!

سرش را به سینه‌ام چسباند.

– مغازه پیدا کردی؟

– آره. یه جایی رو دیدم. یه گاراژ قدیمیه. برگردم قرارداد بنویسم.

کف دستم را بین دو دستش گرفت.

@shahregoftegoo

– واقعا تعمیر بلدی؟ دستات خیلی کارنکرده است.

صورتش را به خودم چسباندم.

– من با این دستا خیلی کارا کردم. لازم باشه کارگری هم می‌کنم.

مثل مادری که بخواهند جگرگوشه‌اش را بگیرند صدایم می‌زد.

– هاتف، ساک برات ببندم؟

@shahregoftegoo

دستم را به شانه‌اش رساندم و کمی از خودم دور کردم. این‌قدر که صورتش را ببینم.

- یعنی از خداته که من نباشما... گل از گلت شکفته دارم می‌رم.

صورتش جمع شد. بازهم سرش را پایین انداخت.

- اصلا دلم نمی‌خواد دوساعتم بری ولی کار داری دیگه. بگم نرو، نمی‌ری؟

روی موهایش را بوسیدم.

@shahregoftegoo

– معلومه که نمی‌رم. ولی نگو «نرو», چون واقعا کار دارم.

– زود بیا پس.

این جمله‌ای بود که خیلی‌ها قدرش را در زندگی نمی‌دانستند. این‌که کسی باشد که آرزوی برگشتنت را داشته باشد. کسی باشد که تو را آنقدر بخواهد که از نبودنت به دلتنگی دچار شود.

– زود میام.

@shahregoftegoo

سه‌روز تبدیل شد به یک هفته. در غیابم، خاله اولدوز چندروزی ماند. با ستی مرتب تماس می‌گرفتم، اخبار خانه را می‌داد، گزارشی کامل!

متاسفانه سارا مریض شده بود، محمد در مدرسه کتک‌کاری کرده و آخرین خبر این که مرغ‌ها در خانه جدید هفت تخم‌مرغ گذاشتند. واقعا دل‌نگران مرغ‌های ستی شدم! به من بود، همه را سر می‌بریدم!

ساعت دوازده ظهر رسیدم. کسی به پیشوازم نیامد!ستی، سارا را برای زدن آمپول برده و نیم‌ساعت بعد از آمدن من، بچه به بغل رسید و احتمالا ماشین را داخل حیاط دیده بود.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۶۱

- سلام...هاتف؟.. اومدی؟

- باز تو این بچه غولو بغل کردی؟

بچه را روی کاناپه خواباند و سمت من آمد.

- خوش اومدی، ببخشید نبودم برات اسفند دود کنم.

- اسفند می‌خوام چکار؟ بیا یه بوس‌وبغل بده!

هنوزهم صورتش گل می‌افتاد. دخترک خجالتی.

به سارا اشاره کردم.

- بهتر شده؟

@shahregoftegoo

– بله، آخرین آمپولش بود. البته هنوز ضعیفه.

– لاغر شده.

به صورت سارا دست کشید.

– بمیرم براش. اشتها نداره!

– توام لاغر شدی. چه وضعشه؟ نباشم بالا سرت غذا نمی‌خوری؟

@shahregoftegoo

گفتم و به سمت اتاق خواب رفتم. چند دقیقه بعد دنبالم آمد. مشغول درآوردن لباس بودم.

- برات چیزی بیارم بخوری؟

- اول دوش بگیرم. بوی گند می‌دم.

ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد.

- چته؟ چشم‌چرون شدی؟

به خودش آمد و ریز خندید.

@shahregoftegoo

– انگار چاق شدی هاتف، من نباشم آب می‌ره زیر پوستت!

بدون اهمیت به حرفش به سمت حمام رفتم و دوش را باز کردم. لباس‌های روی زمین را جمع کرد و دنبالم تا حمام آمد. شیرآب گرم را باز کردم و حمام بخار می‌کرد. لباس‌های چرک را داخل سبد انداخت ولی بیرون نرفت.

– بیا برو بیرون، زن اینقدر بی‌حیا؟ وایسادی منو نگا می‌کنی که چی بشه؟

شیطنتش گل کرده بود.

- خب دلم برات تنگ شده بود! بی‌حیاییه؟

- وقت ناهاره، الاناست که اراذل سرمون هوار بشن. دلتنگی‌هاتو نگه دار برای شب.

پوفی کشید.

- انگار همه دلتنگیا می‌شه .... اصلا ولش کن.

@shahregoftegoo

بیرون رفت و من در دل به حرص خوردنش می‌خندیدم!

چشمم به شکمم افتاد. راست گفت، چاق شده بودم! پرخوری و ورزش نکردن دست به دست هم داده و هیکلم را از ریخت انداختند. باید بساط دنبل و ورزش را علم می‌کردم.

عصر مجددا سراغ مغازه‌ای که قبلا دیده بودم، رفتم. باید چند نفر را پیدا می‌کردم تا محوطه گاراژ را تمیز کنند. سفارش تابلوی سردر تعمیرگاه را می‌دادم و برای خرید وسیله‌های لازم اقدام می‌کردم.

@shahregoftegoo

مصطفی سال آخر بود و دیپلم می‌گرفت. می‌توانست در کنار من مشغول شود البته سربازی هم داشت!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۶۲

همراه من برای دیدن گاراژ آمد. بیشتر از خودم برای این‌کار علاقه نشان می‌داد. برایش شرط گذاشتم که اول دیپلم و بعد کارکردن در گاراژ.

به خودم بود، می‌گفتم از فردا مدرسه نرود ولی چنین حرف و پیشنهادی، ستی را تبدیل به یکی از جنگجویان باستانی می‌کرد. مصطفی باید دیپلمش را می‌گرفت!

ستی بالاخره موفق شد و برای باغ گل‌وگیاه خرید. نمی‌دانم چطور مرا متقاعد کرد که جایی برای کاشت سبزیجات گوشه باغ آماده کنم، این زن و تسلط احساسش بر من گاهی ترسناک می‌شد.

@shahregoftegoo

ادعای این‌که ستی بر قلب و روح من حکمروایی می‌کرد، ابدا اغراق‌آمیز نبود.

دلم سفر می‌خواست، البته که مدنظرم یک مسافرت دوتایی با ستی بود ولی می‌دانستم بدون بچه‌هایش در بهشت هم آرامش ندارد.

بعد از شام، خبر را کوتاه اعلام کردم.

"پس‌فردا آماده باشین، چمدوناتون رو هم ببندین. یک هفته می‌ریم سفر... اردبیل و بعدم آب‌گرم سرعین".

@shahregoftegoo

بچه‌ها از ذوق بالا و پایین می‌پریدند، ستی هم هاج و واج!

چندبار دهان باز کرد که حرفی بزند ولی حرف را نزده، قورت داد.

پریشانی‌اش تا انتهای شب ادامه داشت، آن‌قدر که کلافه‌ام کرد.

- چته تو از عصری عین ماهی لپات رو باد می‌کنی، بعد حرف نمی‌زنی؟

@shahregoftegoo

شرمنده و شاید کمی ترسیده نگاهم کرد.

- هیچی... چیزی نیست که.

- از کی تاحالا به من دروغ تحویل می‌دی؟ بگو چته؟

- هاتف، ما بریم سفر... خب ... می‌خوایی یکی دو روزه برگردیم؟ هان؟ چطوره؟

باز معلوم نبود چه فکری به سر این زن نادان افتاده!

@shahregoftegoo

– از اینجا تا اردبیل پنج‌ساعت راهه، یکی دو روزه بریم؟

– مرغا تلف می‌شن تا یک‌هفته!

مرغ‌ها تلف می‌شدند؟ مرغ‌ها؟ به فلانم که تلف می‌شدند! زنیکه احمق فکر مرغ‌ها بود!

جلوتر رفتم و روسری لعنتی را از سرش برداشتم.

– عزیز دلم نگران مرغایی بازم؟

@shahregoftegoo

با تردید نگاهم کرد.

- دعوام نکنیا! خب یک هفته نباشیم، می‌میرن!

- راس می‌گی، یاد این مساله مهم نبودم.

دستم را لای موهایش فربردم.

- فردا یکی رو پیدا می‌کنم، می‌دم همه رو سر ببره، خیالمون راحت می‌شه!

برخوردش افراطی و غیرقابل باور بود.

@shahregoftegoo

گریه می‌کرد که مرغ‌ها را نکشیم. زن دیوانه!

- ستی، صدات رو مخمه، بسه!

- یکی رو پیدا کنیم مواظبشون باشه؟! می‌شه؟

@shahregoftegoo

#پارت_۲۶۳

چپ‌چپ نگاه کردنم فایده نداشت.

- هاتف، پیدا می‌کنی کسی رو؟

- رفتارت رو تصحیح کن، شاید یه فکری به حالت کردم.

با شیطنت نگاهم کرد.

@shahregoftegoo

- صبر کن، الان میام!

به سمت اتاق لباس رفت و صدای باز و بسته شدن کشو آمد، بازکردن نایلون چیزی ....

چند دقیقه بعد با دیدنش نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم!

موهایش را دوگوشی بسته بود، لباس خواب صورتی با عکس خرس پاندا روی سینه‌اش! دمپایی‌های پفیِ صورتی!

@shahregoftegoo

حتما منتظر تشویق من‌هم برای این خلاقیت زنانه‌اش بود.

سکوتم را که دید به حرف آمد.

- خوبه هاتف؟ با دخترا رفتیم خرید!

ای سگ به روح سلیقه افتضاحشان! خرس پاندا؟

- دوست نداشتی هاتف؟

نمی‌خواستم مستقیما توی ذوقش بزنم.

@shahregoftegoo

– خوبه، لباس خواب توری و قرمز بهتره!

به مغزش فشار آورد.

– راس می‌گی، یه مدل بود، عکس باربی داشت، قرمزم بود، باید اونو می‌گرفتم.

این زن مرا به فنا می‌داد.

– اینم خوبه، بیا ببینمت!

@shahregoftegoo

– برم عوضش کنم، مارکشو نکندم، ببرم پس بدم، اون باربی قرمزه رو بگیرم، تورم داشت!

اشاره من به تور را نمی‌فهمید! زن اینقدر ....

– گفتم بیا، نمی‌خواد پس بدی!

هنوز راضی نبود.

– گرون خریدم آخه!

@shahregoftegoo

اتیکت را از پشت گردنش کندم و چشمم به قیمت افتاد، این زن واقعا عقل نداشت. پولی که داده بود، اندازه قیمت یک جوراب مارکدار هم نمی‌شد.

گوشی موبایلم را بیرون آوردم و در صفحه جستجو، واژه‌هایی را تایپ کردم.

عکس‌های حاصل جستجو را جلوی صورتش گرفتم.

- دفعه دیگه این مدلی بخر!

موبایل را گرفت و لبه تخت نشست. با دیدن عکس‌ها، چشم درشت کرد.

@shahregoftegoo

- خاک‌به سرم هاتف، اینا چی‌ان؟ دوتا تیکه هم نیستن که؟!

- تمام لطفش به همون دوتا تیکه بودنشه!

- تو اصلا روت می‌شه من اون لباسا رو بپوشم؟

@shahregoftegoo

#پارت_۲۶۴

این زن خدای بی‌عقلی بود.

- من چرا روم بشه؟ تو قراره بپوشی!

- آدم اینا رو بپوشه، دور از جون یاد زنای ....

ادامه حرفش را خورد.

@shahregoftegoo

- لباس خواب توری بپوشی، جیزه؟ هان؟ بعد این پاندای صورتی رو بپوشی، موهاتو دوگوشی ببندی یاد چیزی نمی‌افتی؟

با ترس نگاهم کرد!

- یاد چی مثلا؟

- مگه من شوگر ددی‌ام که خودتو این‌ریختی کردی، هان؟

- شوگر چی‌چی؟

@shahregoftegoo

جلوتر رفتم، باید راه فرارش را می‌بستم!

- شوگر ددی! از اون مدلا که مرده سنش زیاده، زن بچه‌سال گرفته!

- خدا مرگم بده!

- خدا چرا مرگت بده، اینم یه مدله دیگه! امتحانی می‌زنیم ببینیم چطوره!

@shahregoftegoo

خنده‌هایش مرا به جغرافیایی می‌رساند که غریزه و هوس به ارتفاعش راهی نداشتند. بیوه‌ای که رسم تسلیم بدن به مردش را بلد بود و منی که چیزی فرای تسلیمش را می‌خواستم، اینقدر که همپایم بیاید و ... آمد ... هوش بود یا عشق؟

هردو را داشت... دستی که بر بدن زنان زیادی چرخیده و پستی بلندیهای فراوان را کشف کرده بود، حالا بر اندامش با احتیاط می‌چرخید ... انگار که شرط لذت من، لذت او باشد!

این همان قله‌ای بود که هربار مرا بالاتر می‌کشاند، هر هم‌آغوشی، اعجازی فراتر از قبلی

@shahregoftegoo

ستاره

کل شب بابت لباس‌خواب‌ها سربه‌سرم گذاشت و البته تلافی هم کرد!

آن روزها فکر می‌کردم که شاید تب تندش به زودی فروکش کند ولی زمان به من ثابت کرد که گذر روزها و عبور از روزمرگی، هرساعت مارا به آغوش هم تشنه‌تر می‌کرد... نه فقط برای رفع هوس و غریزه ... ما پناه هم شدیم، آغوش او بود و نگاه من... لبهای او که می‌بوسیدند و دستان من که موهایش را نوازش می‌کردند.

@shahregoftegoo

قبل از سفر گفت نگران چیزی نباش، حرفش برایم کافی بود.

برای رفتن به اردبیل، داخل یک ماشین جا نمی‌شدیم. طبق معمول من و دخترها با هاتف راهی شدیم و پسرها با ماشین کرایه‌ای.

تا اردبیل، دو سه باری بین راه ایستادیم و از مناظر زیبا لذت بردیم.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۶۵

در هتل هم تعداد زیاد ما، اجازه اقامت در یک اتاق یا سوئیت بزرگ را نمی‌داد. بین سه اتاق تقسیم شدیم.

@shahregoftegoo

هتلی که زرق و برقش برای چشم‌های ساده‌بین ما، زیادی لوکس بود. خودش شخصا به اتاق پسرها رفت که مطمئن باشد همه‌چیز مرتب است.

اتاق دخترها را هم چک کرد. می‌خواست سارا را تا زمان خوابش، به اتاق خودمان ببریم. سارای ورووجک گفت که پیش دخترها می‌ماند.

شام را برای راحتی، داخل هتل خوردیم و کمی اطراف هتل قدم‌زدیم.

به اتاق خودمان که رسیدیم، به محض بستن در اتاق، درجایم خشک شدم. دست‌هایش را دوطرف صورتم

@shahregoftegoo

به در چسبانده و خودش را جوری خم کرده بود که صورتش با من فاصله چندانی نداشت.

چیزی دودو می‌زد در خاکستری‌های براقش!

- چی شده هاتف جان؟

انگار که با من تفریح می‌کرد.

- ته دلم داره قیلی ویلی می‌ره.

- شام که خوردی!

@shahregoftegoo

– دسر نخوردم!

دستم را کشید تا کاملا در آغوشش فرو روم.

دنیای جدیدی را تجربه می‌کردم، محبتی که وجودم را سرریز می‌کرد از چشمان پرخواهشش، از شیطنت نگاهش و من هربار قدمی بیشتر دیوارها را می‌شکاندم تا وجودم را تقدیمش کنم.

چطور بود که زنی بیوه، ماهیتی جدید از خود در میان بازوان پیچیده این مرد تجربه می‌کرد؟

@shahregoftegoo

جذابیت در پیچیدگی عضلاتش آغاز می‌شد ولی ذهن و کلامش بود که مرا مرتبه می‌داد، حسم را برمی‌انگیخت و کدورت روحم را می‌زدود ...

آنقدر که در آیینه، زنی را می‌دیدم در آستانه فصلی سبز از زندگی...

زنی زیبا که سالها کسی زیباییش را ندیده بود!

دخترکی درونم زاده شد که هرروز جوان‌تر می‌شد، هرروز رسم دلبری را بیشتر می‌آموخت و من تمام این «من جدیدم» را مدیونش بودم.

@shahregoftegoo

شب از نیمه گذشته و سر بر سینه‌اش داشتم. خسته و وارفته!

ساعد یک دست را روی پیشانی‌اش چسبانده و انگشتان دست دیگرش، سرشانه مرا به بازی می‌گرفتند.

ممنونش بودم برای این سفر، برای خنده بچه‌هایم و برای آغوش گرمش ... حتی شیطنت‌های هرازگاهی‌اش.

در جایش غلت زد.

@shahregoftegoo

– اِ ... هاتف، جام خوب بود!

شقیقه‌ام را بوسید و سریع از روی تخت بلند شد.

– پاشو ستی، لباس بپوش، کار داریم!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۶۶

- هاتف، من دارم از خواب بی‌هوش می‌شم، کار چی این وقت؟

سریع شلوار را پا می‌زد، شوخی نداشت.

- پاشو ببینم، تنبلی نکن، زودباش!

با کرختی از جایم بلند شدم و ...

@shahregoftegoo

چشمم به سینه‌اش افتاد.

– وای هاتف، ناخنم گرفته به پوستت، خون افتاده..

بی‌اهمیت نگاهی به خراش تنش انداخت، بار اولم نبود.

سریع دکمه‌های پیراهنش را بست.

– این خراشا به کبودیای پهلوت در ... بجنب معطل نکن!

@shahregoftegoo

واقعا جدی بود ولی این موقع شب؟

کل مسیر را سکوت کرد و جواب سوالاتم را نداد.

ماشین را در فضای آزادی پارک کرد. باد خنکی به صورتم می‌خورد و رطوبت آب را حس می‌کردم.

دنبالش می‌رفتم... به عبارت دقیق‌تر، مرا دنبال خودش می‌کشاند.

با دیدن صحنه روبرو، نفس در سینه‌ام حبس شد.

- وای هاتف ...!

@shahregoftegoo

صدایم در گرمای بوسه‌اش بخار شد. زیر گوشم لب زد...

- شورابیل! دیدی چقدر خوشگله؟ اونوقت می‌خواستی بخوابی!

بازهم برایش غر زدم، شاید هم نامش غر نبود؟!

- خوابم میاد خب، خسته‌م!

دولا شد و دستش زیر زانوانم گره شد.

@shahregoftegoo

هردو دستم را دور گردنش حلقه کردم.

- اینجوری بهتر شد!

صبح روز بعد برای صبحانه دیر رفتیم. هاتف هرچقدر شب‌ها خوش‌اخلاق بود، صبح‌ها بدخلق می‌شد.

با این‌حال اردبیل را گشتیم، موزه‌ها و اماکن دیدنی‌اش را، رستوران‌های معروفش را ...

سه روز بعد به سمت سرعین راه افتادیم.

@shahregoftegoo

از آب گرم سرعین خاطره خوبی نداشتم ولی این سفر فرق داشت! با هاتف، جهنم هم خوش می‌گذشت!

با همان ترکیب اردبیل برای سرعین هم هتل گرفت. البته هتل تفاوت زیادی با محل اقامتمان در اردبیل داشت!

چمدان‌ها را داخل اتاق گذاشتیم، بدون درآوردن کفش، روی تخت دراز کشید.

جلوی بالکن رفتم و پرده را کشیدم و مشغول بازکردن گره روسری شدم.

@shahregoftegoo

– پرده رو باز بذار ستی، نور نمیاد خفه می‌شه.

– آخه روسریم رو برداشتم، گفتم کسی نبینه.

می‌خندید و ساعد دستش را به پیشانی تکیه داد.

– طبقه چهارمیم، نوردبون نمی‌ذارن که چهارتا شوید تو رو ببینن!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۶۷

حرصم گرفت.

- با کفش رفتی روی تخت خوابیدی؟! کثیفه آقای محترم.

@shahregoftegoo

نیم‌خیز شد و روی تخت نشست. رویم را برگرداندم و به منظره زیبای کوهستان سبلان از پنجره خیره شدم که...!

چیزی محکم به پشتم خورد.

دستم را در محل اصابت جسم ناشناس گذاشتم و برگشتم.

هاتف برای پرتاب دومین کفشش مشغول نشانه‌گیری بود!

- نزنی‌ها! دردم گرفت.

@shahregoftegoo

شانه‌هایش می‌لرزید.

- زدم که دردت بگیره، زن غرغرو!

- غر؟ من چه غری زدم؟ هنوز که نگفتم بهت!

چشمانش را تیز کرد و کفش به دست، منتظر بود تا حرف بزنم.

@shahregoftegoo

– هاتف، من اصلا آب گرم دوست ندارم. ببین یه دفعه اومدم، رفتم از این استخرا... چشمت روز بد نبینه، تمام تنم کهیر قرمز زد.

– حتما استخرش آلوده بوده!

– آره، منم پوستم حساسه! می‌دونی که!

از جایش بلند شد و به سمتم خیز برداشت.

فرصت فرار نداشتم، هیچ‌وقت به من مجالی برای در رفتن نمی‌داد.

@shahregoftegoo

عملا مرا زیر بغلش زد و به سمت دری رفت که از ابتدای ورودمان حدس می‌زدم سرویس بهداشتی و حمام باشد.

با بازشدن در، متوجه شدم حدسم نیمه‌کاره صحیح بوده!

بلافاصله مرا با لباس داخل استخر آب گرمی انداخت و خودش لبه استخر چمباتمه زد.

چند ثانیه طول کشید تا موقعیت پیش‌آمده را درک کنم. خیس آب، با تمام لباس‌های تنم، وسط

@shahregoftegoo

حوضچه‌ای ایستاده بودم و هاتف به ریش نداشته من می‌خندید.

نمی‌دانم چطور به ذهنم رسید ولی...

جلورفتم و یقه لباسش را به سمت خودم کشیدم. توقع نداشت! تعادلش بهم خورد.

با سر داخل آب فرو رفت. از شدت پرتاب شدنش داخل آب، محوطه اطراف حوضچه کاملا خیس شد. چند ثانیه بعد روبه‌روی من که از ته دل به قیافه‌اش می‌خندیدم ایستاده بود.

@shahregoftegoo

با دست موهای خیس را از پیشانی‌اش کنار می‌زد و به صورتش دست می‌کشید.

- می‌خندی؟ داری به من می‌خندی؟

- چطور تو منو پرت کنی، خوبه؟ می‌خندی خوبه؟ من نکنم؟

- آیی من بلایی سرتو بیارم که ..

قبل از تمام شدن جمله‌اش، عزم فرار کردم. خیال باطل!

@shahregoftegoo

اسیر دستانش شدم.

هردو می‌خندیدم، از ته دل!

لباس‌های خیس را درآوردیم و حمام کردیم. موهایم را خشک کردم و بیرون آمدم. هاتف روی تخت افتاده و به‌نظر خواب بود.

چندسال می‌شد که این‌طور بدون دغدغه، با فراغ بال، با قلبی پر از شادی نخندیده بودم؟

@shahregoftegoo

دلیل این خنده‌ها نه اتاق‌های وی‌آی‌پی بود و نه هتل‌های چندستاره، محبتش بود که قلبم را قلقلک می‌داد.

وضو گرفتم و نماز شکر خواندم.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۶۸

هاتف

از خستگی بی‌حال شدم و نفهمیدم چقدر خوابیدم. آب گرم درمانگر بود یا آغوش یار؟ نمی‌دانم! شاید در میزان آرامش اوردوز اتفاق افتاده بود.

لای پلکم را باز کردم، نماز می‌خواند!

@shahregoftegoo

– ستی.

به سمتم برگشت، پیچیده در مقنعه و چادر گلدار.

– عبادت اصلی اینه که بیایی یه کم این شونه بی‌صاحاب منو بمالی، اون جانماز رو هم نساب!

لبخند زد و جانمازش را جمع کرد.

چند دقیقه بعد گوشه تخت نشسته بود و مشغول معجزاتی بود که تنها از سرانگشتان خودش برمی‌آمدند.

@shahregoftegoo

کتفم را ماساژ می‌داد، درست جای زخم گلوله را.

- جای چیه هاتف؟

کاش نمی‌پرسید.

- گلوله.

انگشتانش روی پوستم بی‌حرکت ماندند. صدایی شبیه فرو دادن آب دهانش را شنیدم.

@shahregoftegoo

– خیلی درد داره هاتف؟

– چی، گلوله؟

– آره.

– بیشتر سوزش داره. انگار یه انبر داغ رو فرو کنن توی بدنت. گلوله وقتی وارد بدن می‌شه، سرعتش زیاده، داغ می‌شه. می‌شکافه و جلو می‌ره.

نفس حبس شده‌اش را بیرون داد.

@shahregoftegoo

- پس خیلی درد داشته.

- این یکی نوبر بود. دکتر دم دستمون نبود، بهمن الاغ بخیه کردش. به هفته نکشید که عفونت کرد، داشتم می‌مردم، ولی خب من هفت‌تا جون دارم!

گرمی لب‌هایش را روی کتفم حس کردم. درجا چرخیدم!

- اینجوریه؟ جاهای بهتر برای بوسیدن هم هستا!

با دست به بازویم کوبید و از جایش بلند شد.

@shahregoftegoo

– پاشو لباس بپوش هاتف، بریم ناهار! گشنمه!

از سفر که برگشتیم، زندگی هم روی غلتک افتاد. اسم سربازی مصطفی، شادی را از چهره ستی برد! اگر محل خدمتش نزدیک خوی می‌شد، برای همه بهتر بود. با خسرو تماس گرفتم و سفارشات لازم!

یک سربازی برایم کلی آب خورد! بعدهم که خسرو سبیل کل مجموعه پاسگاه را چرب کرد تا به مصطفی سخت نگیرند. ستی که از ضد و بند من پشت پرده خبر نداشت! همه چیز را به دعا و ثنای شبانه‌روزی‌اش

@shahregoftegoo

نسبت داد! مهم این بود که مصطفی شب را زیر سقف خانه بگذراند!

دورادور اخبار سارا را می‌گرفتم. روابطش با همان پسری که دیدم، نزدیک‌تر و جدی‌تر می‌شد.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۶۹

ستی

چند ماهی از شروع به کار هاتف در مکانیکی می‌گذشت. اوایل مشتری زیادی نداشت ولی کم‌کم ماشین‌های اغلب سنگین برای تعمیر سراغش می‌رفتند.

باورش مشکل بود که هاتف چنین غرق در کار تعمیرگاه شود! دست‌های کارنکرده‌اش پینه بستند، سرانگشتانش قاچ خورد و هرازگاهی حین انجام کار،

@shahregoftegoo

می‌برید. لباس‌هایش لکه‌های روغن را به خود می‌گرفتند.

گاهی عصرها، تا دیروقت مشغول می‌شد و خسته و بی‌جان به خانه می‌رسید. خلقش هم هرازگاهی تنگ می‌شد و دست به سیگار می‌برد و غرولندهای مرا برای حفظ سلامتی‌اش پشت گوش می‌انداخت.

حقیقت این بود که هربار اسکناس‌های روغنی و کثیف را بین پولی که برای خرج خانه کنار کیفم می‌گذاشت، بیشتر از قبل می‌پذیرفتم که انسان به شدت موجودی قابل تغییر است. این استحاله در

@shahregoftegoo

هاتف اتفاق افتاده و سهیل وجودش را تا نهایت ضعف پیش‌راند.

این مرد، هرروز مرا بیشتر از قبل شیفته خودش می‌کرد و دلم از این حد وابستگی‌ام می‌لرزید.

مصطفی دیپلمش را با گذراندن دو تجدیدی، در شهریور گرفت! زندگی بچه‌ها دوباره به نظم برگشت، سارا بزرگتر می‌شد و کار روزانه من‌هم کمتر! تا جاییکه به فکر راه‌انداختن کاری برای خودم افتادم.

@shahregoftegoo

این میان سربازی مصطفی از راه رسیده و ساز ناکوکی به زندگیمان می‌زد. حضور مصطفی در کنار من و از سرگذراندن وقایع خوش و سخت زندگی، ما را بهم دلبسته کردن بود.

دفترچه اعزام به خدمت را گرفته و خانه ماتم‌زده شد. این میان هاتف بی‌خیال بود و نذر کردن‌های مرا برای محل سربازی مصطفی مسخره می‌کرد.

– ستی خانوم، این برای آموزشی یه جای دور می‌ندازنش، کل داستان هم سه‌ماه بیشترنیست. می‌مونه محل خدمت!

@shahregoftegoo

– همین دیگه! بندازنش تبریز یا تهران، من چه خاکی سرم کنم؟

– دور از نظر تو تبریز و تهرانه؟ بندازنش جنوب چی؟ سیستان و بلوچستان؟

از ترساندن من چه چیزی عایدش می‌شد نمی‌دانستم!

با دست به دهانم کوبیدم!

– به خدا من از دوریش دق می‌کنم!

@shahregoftegoo

- نترس می‌ندازنش همین مرز زری!

- یعنی می‌شه هاتف؟

زیر چشم نگاه کرد و پوزخندی کنار لبش شکل گرفت.

یک هفته نماز شب خواندنم! سه روز روزه گرفتم و سرآخر! محل خدمت مصطفی را برای مرز زری ثبت کردند!

در پوست خودم نمی‌گنجیدم، سولماز از من خوشحال‌تر! باورم نمی‌شد که خدا دعا و استغاثه مرا

@shahregoftegoo

شنیده باشد! هاتف که اخم کرد و زیرلب بد و بیراه گفت!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۷۰

مصطفی بعد از آموزشی در پاسگاه مرزی مشغول شد، به جز شبهایی که نگهبان بود، تا حدود دو عصر بیشتر در پاسگاه نمی‌ماند. سخت نمی‌گرفتند... پسرک مهربان مهره مار داشت!

هروقت فرصت می‌کرد، به تعمیرگاه می‌رفت و دستی به هاتف می‌رساند.

همین مدت کوتاه، زندگی با هاتف، اعتماد به نفس مرا ساخته و مثل قبل از حضور در بیرون از خانه نمی‌ترسیدم. هاتف به دلیل تفاوت فرهنگی، دنیادیدگی یا هر علت دیگر، مرد حمایتگری محسوب می‌شد.

@shahregoftegoo

اگر احسان دوست نداشت رانندگی کنم، هاتف برایم ماشین خرید. احسان با ادامه تحصیل من مخالفت کرد و هاتف گفت که مشکلی با کارکردن یا درس‌خواندنم ندارد. همان بود که بعد از مدت‌ها فکر کردن، دوست داشتم کاری را که خوب بلدم، به عنوان شغل شروع کنم. تهیه غذا!

آشپزی چیزی بود که از نوجوانی‌ام تجربه‌اش را داشتم. محل کوچکی را در مرکز شهر دیدم که می‌توانستم با پول نه‌چندان زیادی اجاره کنم. خرید وسایل آشپزی هم زیاد پرهزینه نمی‌شد.

@shahregoftegoo

نمی‌خواستم رستوران افتتاح کنم! یک تهیه غذای ساده و خانگی برای کسانی که وقت آشپزی نداشتند، مسافرین، کسبه، رهگذرها! غذاهایی ارزان که اکثریت توان خریدش را داشته باشند.

خانه ارث مادرم در خوی، خالی و بدون استفاده افتاده بود. اگر مشتری پیدا می‌شد، می‌توانستم پول لازم برای کارم را فراهم کنم.

در مقابل اصرار هاتف برای قرض کردن پول از او مقاومت کردم. داد زد، اخم‌وتخم کرد، کم‌محلی کرد، غر زد ولی... کوتاه نیامدم.

@shahregoftegoo

دوسه ماهی منتظر ماندم تا آرتان خبر داد که برای خانه مشتری پیدا شده. بعد از آن برای محلی که از قبل نشان کردم، قرارداد اجاره نوشته و وسایل لازم را خریدم.

حسن این‌کار در این بود که ناهار و شام خودمان هم از محل کارم تامین می‌شد. در اصل به‌جای درست کردن یک قابلمه بزرگ، یه دیگ بزرگ غذا درست می‌کردم. خدمات هم تنها مختصِ ناهار!

همیشه عصر نشده خودم را به خانه می‌رساندم. به هرحال مسئولیت اداره خانه بر گردن من بود.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۷۱

غذاخوری، شامل دو اتاق تو در تو می‌شد که از اتاق عقبی به عنوان آشپزخانه استفاده می‌کردیم و جلوی مغازه هم برای گرفتن سفارش از مشتری‌ها و یکی

دو صندلی مختص مشتریانی که منتظر تحویل سفارششان می‌شدند.

سارا را با خودم می‌بردم. هاتف، گوشه آشپزخانه، تلویزیون کوچکی گذاشت که سارا را سرگرم کند.

در طی روز مشغول دیدن کارتون، نقاشی کشیدن و بازی با عروسک‌هایش می‌شد. ظهر کمی استراحت می‌کرد و عصر باهم به خانه برمی‌گشتیم.

من هم مثل هاتف، در شروع مشتری چندانی نداشتم ولی به تدریج، کسبه و همسایه‌ها از غذاها امتحان

@shahregoftegoo

کردند و حتی گاهی از قبل برای پختن غذای خاصی سفارش می‌گرفتم.

صفیه، زن جوانی که دنبال کار می‌گشت هم در کنارم مشغول شد. شوهرش کارگر ساختمانی بود که در اثر حادثه، برای مدتی خانه‌نشین شده و خرج و دخلشان باهم نمی‌خواند. کار کردنش در کنار من به نفع هردویمان تمام شد.

در گیرودار زندگی شلوغ و پرسروصدای ما، کسی را ملاقات کردم که اصلا توقع دیدارش را نداشتم!

آرتان!

@shahregoftegoo

برای گرفتن چندظرف غذا آمده بود و با دیدن من خشکش زد!

پیراهن مردانه‌اش بیش از حد چروک بود. ته‌ریش نامرتبی داشت و تارهای سفید مو در کنار شقیقه‌هایش توی ذوق می‌زد.

- آرتان! پسردایی، شمایی؟

سرش را پایین انداخت. نمی‌دانم هنوز هم مرا مقصر جریان صنم می‌دانست یا ...

- سلام دختر عمه. خوبی؟

@shahregoftegoo

– الحمدلله، شما خوبی؟ از اینورا!

پولی را که روی پیشخوان دخل گذاشته بود به سمتش گرفتم.

– مهمان من باش پسردایی.

خندید و پول را به جیبش برگرداند.

– فکر کردم باید یه غذای بی‌مزه بخورم، نمی‌دونستم قسمتم شده از دستپختت بازم بچشم!

@shahregoftegoo

محبتش را با تعریف از دستپخت من می‌رساند.

چون دوظرف غذا گرفت، حدس زدم که تنها نباشد.

شاید با جیران آمده؟!

- مزاحمت نباشم آرتان! غذا از دهن نیفته.

- با جیران اومدم.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۷۲

حتما جیران تمایلی به دیدن من نداشت.

- پس برو آرتان، خوشحال شدم دیدمت. رد شدی از اینورا، قابل بدون، بیا پیشم.

چشمانش را غم گرفت.

@shahregoftegoo

– گرفتار شدم راضیه. جیران مریضه. بردمش بیمارستان خوی.

غم صورت آرتان نوید خبرهای خوبی را نمی‌داد.

– بلا دور باشه، چی شده؟ کاری از دست من برمیاد؟

– سلامت باشی. گفتن سرطان سینه.

نفسم بند آمد. کاش اشتباه شنیده باشم!

@shahregoftegoo

– س..سرطان؟

– آره. البته زود تشخیص دادن ولی... روحیه‌ش خیلی خرابه.

خودم را جمع‌وجور کردم. لحظات سخت بیماری مادرم از جلوی چشمانم رژه می‌رفتند.

– آرتان، روحیه خیلی مهمه.

– می‌دونم. هستم کنارش!

@shahregoftegoo

– گفتی که بردیش بیمارستان خوی؟

– آره. یک‌هفته باید پرتو درمانی بشه.

فکرم به مسیر ناهموار بین خوی تا راویان کشید.

– هر روز میایی تا خوی و برمی‌گردی؟

ظرف غذا را در دستش جابه‌جا کرد.

– نه، رفتم مسافرخونه جا گرفتم.

@shahregoftegoo

دلم گرفت از غریبی‌شان. سالهای تنهایی من، آرتان پشتم ماند. امروز گرفتار بود و شاید می‌توانستم کمک حالش باشم.

حتم داشتم هاتف هم با من موافق بود.

– چرا مسافرخونه پسر دایی؟ بیا پیش ما. کلبه درویشه، بچه‌ها هستن. یه اتاق مهمان هم داریم که راحت باشین. منم هستم. دور جیران رو شلوغ می‌کنیم، روحیه‌ش هم برمی‌گرده.

مردد نگاهم می‌کرد.

@shahregoftegoo

– دستت درد نکنه. مزاحم شما نمی‌شیم.

– چه مزاحمتی؟ من تعارف ندارم باهات. فامیلیم آرتان! تو برادر نداشته منی.

حرف‌هایم صورتش را نرم کرد.

– خجالت می‌کشم از روی تو و بچه‌ها. شوهرتم شاید راضی نباشه!

– بچه‌ها گربه کوره نیستن که محبتای تو یادشون رفته باشه. هاتفم، شما هنوز نشناختی که چقدر مهربونه.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۷۳

لبخندی به صورتش نشست.

– می‌خواستم امشب برش گردونم راویان. حالا پس .... تا عصر که بیمارستانیم، بعدش میاییم.

با خوشحالی آدرس را گوشه کاغذی نوشته و دستش دادم.

– قدم به چشم.

با رفتن آرتان، چند ظرف غذا کشیدم، به صفیه سفارش‌های لازم را کردم و به سمت گاراژ هاتف راه افتادم. مطمئنم از آمدن آرتان ناراحت نمی‌شد، فقط باید در جریان قرار می‌گرفت.

@shahregoftegoo

به گاراژ که رسیدم، مصطفی که چندروزی مرخصی داشت، گوشه‌ای مشغول وررفتن با موتور یک کامیون بود ولی هرچه‌قدر چشم چرخاندم، هاتف را ندیدم. صدایش می‌آمد ولی خودش...

گاراژ محوطه بزرگی داشت که در گوشه و کنار، ماشین‌های سنگین پارک شده و منتظر نوبت تعمیر می‌ماندند. در یک سمت محوطه، سه اتاق مشابه هم قرار داشت که عنصر مشترکشان، وجود چاله‌ای در وسط اتاق حساب می‌شد.

چاله‌ای که با چند پله تا پایین می‌رفت و دسترسی برای تعمیر قطعات زیر موتور را تامین می‌کرد. در

@shahregoftegoo

یکی از اتاق‌ها هم، یک جک بزرگ تعبیه شده که می‌توانست ماشین را بالا ببرد.

گوشه یکی از اتاق‌ها، ابزارهای تعمیر مثل آچار و غیره تا سقف می‌رفت. کف اتاق‌ها سیمانی و تیره شده و کاشی‌های مربعی و سفید دیوارها هم کاملا دودزده و سیاه بودند.

اتاقکی مرتب‌تر از بقیه قسمت‌های گاراژ که میز و چند صندلی داشت هم برای صحبت با مشتری و حساب و کتاب مالی وجود داشت که پنجره‌های شیشه‌ای آن را با نرده‌های دزدگیر پوشانده بودند.

@shahregoftegoo

یک دخمه کوچک که کارایی آشپزخانه داشت و یک دستشویی درست طرف دیگر گاراژ.

به دنبال صدای هاتف سرچرخاندم. بالاخره متوجه شدم در چاله یکی از اتاق‌ها رفته و مشغول تعمیر وانتی است. مصطفی سلامی داد و به سمت من آمد. دستش را با پارچه سیاهی پاک می‌کرد.

– از اینورا راضی؟!

ظرف‌های ناهار را بالا بردم.

– ناهار آوردم براتون. خورشت آلو اسفناج!

@shahregoftegoo

در لباس کار آبی‌رنگ، لاغرتر از همیشه به‌نظر می‌رسید. تا جلوی وانت رفت و روی زمین چمباتمه زد.

– هاتف بیا ناهار.

– درد بخور بچه! آچار بیست‌وپنج رو بده به من.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۷۴

مصطفی بلند شد و از داخل جعبه قرمز رنگی از ردیف آچارها، یکی را بیرون کشید و از سوراخ چاله به دست هاتف رساند.

- خیلی کار داری؟

@shahregoftegoo

صدای زور زدن هاتف از داخل چاله، همزمان شد با صدای شرُشُر چیزی و..

- ای سگ تو روح این مهره هرز کنن! تمام هیلکم روغنی شد.

- باز شد؟

- کوری؟ باز شد دیگه!

همیشه این‌قدر سرکار بداخلاق بود؟ یا از شانس من امروز این‌طور شد؟

@shahregoftegoo

مصطفی از کنارم رد شد، راهش را به سمت شیرآبی گوشه حیاط گرفت و دستش را می‌شست.

هاتف، نفس‌نفس زنان، از چاله بالا آمد. صورتش روغنی بود، لباس و دست‌هایش بدتر.

با خودش زیرلب غر می‌زد. "آخر و عاقبت ما رو ببین، افتادم به دیوثی! گه خورد به تمام جلال و جبر.."

با دیدن من، حرف در دهانش ماسید.

@shahregoftegoo

– سلام، خسته نباشی.

– سلام، کِی اومدی؟ یه آهانی، اوهونی!

مصطفی با دست خیس جلو آمد و ظرف‌های غذا را از دستم گرفت.

– ناهار آورده برامون! آلواسفناج!

هرکسی را در دنیا گول می‌زدم، دستم برای هاتف رو بود.

@shahregoftegoo

- ناهار که سرصبحی، سولماز بقچه کرد، گذاشت زیر بغلمون.

در دفاع از خودم گفتم:

- گفتم غذای گرم و تازه بیارم براتون.

هاتف زیرچشمی نگاهی به ظرف‌های غذا انداخت و رو به مصطفی گفت:

- اونی که سولماز داد رو بذار گرم بشه.

@shahregoftegoo

با اعتراض رو به من گفت:

- سرکار علیه، من آلو اسفناج دوست ندارم.

آه از نهادم بلند شد، این‌قدر که برای رساندن اخبار مربوط به آرتان عجله داشتم، به کل یادم رفت که هاتف به هرغذایی که آلو دارد لب نمی‌زند!

وار رفته جواب دادم.

- پاک یادم رفت. آخه... آخه آرتان رو دیدم.

@shahregoftegoo

مصطفی ظرف لوبیاپلو را روی چراغ می‌گذاشت که با شنیدن اسم آرتان، به سمت من چرخید.

- چطور بود؟ از راویان خبر نداد بهت؟

@shahregoftegoo

#پارت_۲۷۵

هاتف اخم کرده، سراغ شیر آب رفت که دست بشورد.

- راویان که همون‌جوره. خیلی نپرسیدم.

مکث کردم. هاتف دست می‌شست و کوچکترین توجهی به حرف‌های من نشان نمی‌داد.

- از خودش ولی خبرای خوبی نگفت.

@shahregoftegoo

زیر چشم، مکث هاتف را موقع دست‌شستن شکار کردم. به ظاهر علاقه نشان نمی‌داد ولی گوشش پیش من بود!

- بنده خدا گرفتار شده، جیران حالش خوب نیست، آوردتش بیمارستان برای درمان.

مصطفی درحالیکه سفره پلاستیکی را روی میز پهن می‌کرد، سرش را بالا آورد.

- چش شده جیران؟ مریضی بد که نیست؟

@shahregoftegoo

هاتف با دست خیس به سمت اتاقک آمد و با حوله دستش را خشک کرد. لباس آبی کار را درآورد و سرمیز نشست.

به جای جواب دادن به مصطفی رو به هاتف کردم.

– عرق داری، با زیرپوش نچایی؟

از کشوی میز، کرمی را بیرون کشید و به دستش زد. صحنه خنده‌داری محسوب می‌شد، یک تعمیرکار وسایل سنگین که به لطافت پوست انگشتانش اهمیت می‌داد!

@shahregoftegoo

بدون اهمیت به حرف من، تکه‌ای نان در دهانش گذاشت و رو به مصطفی کرد:

- بیار اون غذارو، گشنمه.

مصطفی، ظرف غذا را وسط میز گذاشت و هاتف برای خودش غذا کشید و مشغول شد. حواس مصطفی ولی پرت بود.

- نگفتی راضی، مریضیش که بد نیست.

- طفلک سرطان گرفته.

@shahregoftegoo

عکس‌العمل مصطفی گفتن "بدبخت آرتان" بود ولی هاتف، دنبال ظرف ترشی می‌گشت. مرد بداخلاق و کینه‌ای!

باید حرفم را می‌زدم.

– برای پرتو درمانی اومدن خوی، رفتن مسافرخونه. اومده بود غذا بگیره، اصلا نمی‌دونست اونجا مال منه. اتفاقی دیدمش و حرف زدیم. دلم براش سوخت. انگار چندسال پیر شده!

هاتف با دهان پر حرف می‌زد.

@shahregoftegoo

– زن گه بگیری، پیر می‌شی.

رو به مصطفی کرد.

– تو حواستو جمع کن، یه وقت خر نشی!

اعتراض کردم.

– زنش مریضه هاتف.

– دنیا، دار مکافاته!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۷۶

حرفش زور داشت، درد داشت، گناه جیران چه بود؟

بیست ساله و سرطان؟

- چه حرفی می‌زنی آخه؟

مصطفی قاشقش را داخل ظرف آلواسفناج فرو کرد و زیرلب گفت:"خدا شفاش بده."

صبر کردم تا غذایشان تمام شود. مصطفی ظرف‌های خالی را به سمت آشپزخانه کوچک برد و هاتف سفره را تا می‌کرد.

مصطفی که از در بیرون رفت، بهترین فرصت بود.

@shahregoftegoo

– هاتف، اینا مسافرخونه بودن، ماهم که جا داریم خدا رو شکر، گفتم به آرتان بیاد پیش ما.

نفس عمیقی کشید و دستش به سمت پاکت سیگاری رفت. اعصابش را خورد کردم؟

صدایش بلند نبود ولی عصبی و خشک ... درست زیر گوشم!

– تو غلط کردی اون مرتیکه الاغ رو دعوت کردی بیاد خونه ما.

صدایم شبیه ناله شد.

@shahregoftegoo

- وای هاتف...!

- زهرمار، عقل نداری تو؟ فهم نداری؟ غیرت نداری؟ یادت رفته چه بلایی سرت آوردن؟

- آرتان چه گناهی داشت آخه؟ جیران..

سرم داد زد.

@shahregoftegoo

- یکی بزنم تو دهنت که یکی از من بخوری، یکی از دیوار! زنیکه نفهم، کی رفت خبر آورد که خونه به نام تو شده؟

به سکسکه افتادم.

- خودش ... هپ... پشیمون شد، شرمنده بود... هپ

- غلط کرد پشیمون بود. توام بی‌خود کردی سرخود مهمون دعوت کردی.

- هپ... زنش مریضه! سرط..هپ...سرطان داره.

@shahregoftegoo

- به تو چه؟ به من چه؟

سکسکه از ترس، امانم را بریده بود، هاتف هم فقط داد می‌زد.

- روحیه‌ش ریخته ..هپ...بهم هاتف، گناه داره به...هپ ... خدا

- روحیه‌ش رو اون ننه خرابش براش میزون کنه. زنگ می‌زنی بهش می‌گی، سمت خونه نبینمش، قلم پاشو خورد می‌کنم.

@shahregoftegoo

سکسکه کم بود، اشک‌هایم هم روان شدند.

مصطفی از صدای داد هاتف، خودش را رساند.

- چی‌شده؟

هاتف سیگارش را روشن کرد.

- از آبجیت بپرس. اون پسردایی نفله‌ش رو دعوت کرده بیان خونه.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۷۷

مصطفی سکوت کرد.

- تو یه...هپ... چیزی بگو .... مصطفی... هپ.

صدایی از کسی در نمی‌آمدبه جز اشک‌ها و سکسکه من.

- پاشو برو، صدات رو مخمه.

از جایم بلند شدم. کوتاه نمی‌آمد. با شانه‌های آویزان راهم را به سمت درخروجی گرفتم. لحظه آخر رو به مصطفی کردم.

- تو بهش... هپ... بگو، چندبار آه در بساط نداشتیم، آرتان به دادمون..هپ... رسید. چندبار برامون سینه...هپ...سپرکرد؟ آره، بدکرد...هپ... آخرین

@shahregoftegoo

کارش خوب نبود ولی...هپ.... این‌همه خوبی کرد ...هپ... بهمون.

گفتم و از در بیرون رفتم. نمی‌دانستم دقیقا باید چه خاکی بر سرم بریزم؟ هاتف یک طرف، آرتان یک سمت دیگر.

سکسکه تا به غذافروشی برسم قطع نشد.

سر راه از تره‌بار خرید کردم. ناهار فردا خورشت بادمجان بود. به غذاخوری که رسیدم، ساعت از سه گذشته بود. سولماز زنگ زده و تماسش بی‌پاسخ ماند.

@shahregoftegoo

تماس گرفتم، خیالم را از حال بچه‌ها راحت کرد.

سارا که با خودم میامد. ظهرها هم گوشه آشپزخانه برایش رختخواب پهن می‌کردم و می‌خوابید.

وسایل ناهار فردا را آماده کردم، برای شام خودمان و صفیه غذا کشیدم، چند پرس غذای باقیمانده را هم به کارگرانی که در بازار باربری می‌کردند دادم. این همان قسمت کارم بود که بیشتر از همه دوست داشتم!

نمی‌دانستم چطور به آرتان بگویم که هاتف راضی نیست! با خودم کلنجار می‌رفتم که مصطفی زنگ زد.

@shahregoftegoo

– سلام مصطفی.

– سلام راضی، خوبی؟

– آره. هاتف که حالش بد نشد؟ فشارش نره بالا؟!

– اون دیلاق طوریش نمی‌شه.

پسر بی‌ادب.

فرصت اعتراض نداد.

@shahregoftegoo

- به آرتان زنگ زدی؟

- نه، روم نمی‌شه، چی بگم؟

- زنگ نزن. هاتف راضی شده.

- وای؟! جدی؟ خدا خیرت بده مصطفی.

- شب می‌یاییم. فعلا.

@shahregoftegoo

تماس را قطع کرد و من با خیالی آسوده‌تر راهی خانه شدم.

@Shahregoftegoo

#پارت_۲۷۸

اتاق مهمان مرتب و آماده بود. برای شامِ هاتف، کتلت درست کردم و میوه‌های شسته شده را در ظرف چیدم. آخرین کارباقیمانده، دوش گرفتن خودم، قبل از رسیدن مهمان‌ها!

زیر دوش بودم که در حمام باز شد. بی‌توجه از من، لباس می‌کند. انگار ستاره وجود ندارد. حتی سلامم را جواب نداد.

دستش از کنار بدنم سمت دوش آب رفت و در یک حرکت، شدت آب را به نهایت و داغی‌اش را زیاد کرد. اگر می‌ماندم یا زیر دوش آب بدنم تاول می‌زد یا زیر نگاه سردش یخ‌می‌زدم.

@shahregoftegoo

بیرون آمدم و سریع لباس پوشیدم. حوله را به سرم بستم و کت هاتف را به چوب‌لباسی آویزان کردم. بوی دود می‌داد! سرم را با سشوار کمی خشک کردم، موهای نیمه خیس را بافته و روسری را دور گردنم گره زدم. لباس مرتبی پوشیدم و به دست و صورتم کرم زدم.

نیامد که نیامد! از زیر دوش آب داغ دل نکند!

در حمام را نیمه باز کردم.

- بیام پشتت رو بکشم؟

@shahregoftegoo

- تو پشت بکش بودی، منو دیدی در نمی‌رفتی!

یخ شکست؟!

- ترسیدم باز داد بزنی سرم.

- پسردایی الاغت کِی میاد؟

- نمی‌دونم. آدرس دادم بهش.

@shahregoftegoo

با گفتن "لباس برات گذاشتم روی تخت."، در حمام را بستم.

زیر قابلمه‌های غذا را روشن کردم. کتلت‌ها را در روی گوجه‌های چیده شده در ماهیتابه گذاشتم.

مریم و ماهور میوه می‌خوردند. مصطفی با پلی‌استیشن بازی می‌کرد و بقیه هنوز پایین نیامده بودند.

دستم به سمت موبایلم رفت تا با آرتان تماسی بگیرم که صدای زنگ در بلند شد!

@shahregoftegoo

مصطفی سراغ آیفون رفت و در باز شد. رو به من کرد.

- آرتانه!

مصطفی به استقبال رفت، من به دنبالش.

صورت خسته آرتان همراه با ساکی که به دست داشت. تقریبا زیر بغل جیران را گرفته بود.

جیران، رنگ‌پریده و لاغر! صورت مثل قرص ماهش، زرد و نزار شده و چشمانش فروغی نداشتند.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۷۹

صحنه پیش‌رویمان، قلبم را می‌فشرد. حتی هاتف با تمام سختی‌اش، جلو آمد و ساک را از دست آرتان گرفت.

به مصطفی اشاره زد:

- برو ماشین آرتان رو بیار تو باغ پارک کن.

به سمت جیران رفتم.

- دورت بگردم جیران جان، خوش اومدی عزیزم.

- مرسی راضیه.

مهمان‌ها را به اتاقشان راهنمایی کردم.

@shahregoftegoo

شاید بهتر بود تنها می‌ماندند و اگر می‌خواستند، آبی به سر و رو می‌زدند.

– استراحت کنین، هروقت خواستین، بیایین که شام بخوریم.

هردو سری تکان دادند و من بیرون آمدم.

ده دقیقه بعد آرتان بیرون آمد. به‌جز مصطفی، هیچکدام از بچه‌ها را ندیده بود.

@shahregoftegoo

همگی منتظرش بودند، جلورفتند و سلام دادند. احمد کنار هاتف ایستاده و تکان نمی‌خورد. آرتان صدایش زد و دست هاتف پشت احمد نشست، به طرف آرتان هلش داد.

دیوار بینشان شکست و دلخوری‌ها شسته شد.

منتظر جیران ماندم ولی خبری نبود. آرتان گفت که جیران خواسته که بخوابد. باور نکردم.

پشت دراتاق ایستادم و در زدم. جوابی نداد ولی مطمئن بودم صدایی را از اتاقشان شنیدم.

@shahregoftegoo

لای در را بازکردم. نور دیوارکوب‌های باغ، از پرده کنار رفته، داخل اتاق را روشن می‌کرد. مسلما کسی روی تخت نبود.

- جیران خانوم؟

صدایی نیامد. وارد اتاق شدم. روی زمین نشسته و پشتش را به تخت تکیه داده بود. هنوز روسری به سر داشت. صورتش خیس....

دولا شدم و کنارش روی زمین نشستم.

@shahregoftegoo

- آخه قربونت برم، خودتو زندانی کردی که چی بشه؟

- دیدی راضیه؟ آهت دامنمونو گرفت. اون از صنم که بدبخت شد، اینم از من. دارم می‌میرم.

از چه می‌گفت؟ کدام آه؟ صنم چه شده بود؟ دستش را گرفتم و بوسیدم.

- به روح بابا و مامانم اگه من یه لحظه واسه کسی بدخواسته باشم جیران. قربونت برم، تو هیچ طوریت نمی‌شه. آرتان گفت زود فهمیدین. علم پیشرفت کرده، دارو می‌خوری، عمل می‌کنی، خوب می‌شی!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۸۰

اشک چشمش بند نمی‌آمد. دستان استخوانی‌اش را سمت من گرفت.

– دستامو ببین!

روسری را از سرش باز کرد. موهای خرمایی‌اش تکه‌تکه ریخته بودند.

– از ریخت افتادم راضیه! نمی‌بینی؟

سرش را بوسیدم.

@shahregoftegoo

– قربونت برم، اینا موقته. موهای خوشگلت دوباره درمیاد، بذار این سم از تنت بره بیرون، همه‌چی درست می‌شه.

دست روی سینه‌هایش گذاشت و با صدا زیر گریه زد:

– گفتن باید سینه‌هامو دربیارن.

چه کسی گفته که تحمل سرطان، مقاومت در مقابل این هشت‌پای منحوس راحت است. توان را می‌برد، زیبایی را می‌برد، امید را غارت می‌کند.

در آغوش کشیدمش.

@shahregoftegoo

می‌توانستم خودم را جای جیران بگذارم؟ اگر من بودم چه می‌کردم؟ اگر موهای من می‌ریخت، صورت من زرد می‌شد، لاغر می‌شدم و شادابی‌ام به چشم‌برهم زدنی پر می‌کشید، بازهم خطابه غرایی از مدح امید می‌سراییدم؟

– عزیز دلم، سخته! به خدا که سخته!

زیر گوشم زار می‌زد.

– کدخدا به آرتان گفته که طلاقم بده!

@shahregoftegoo

جیران را از خودم جدا کردم. چیزی که می‌شنیدم را باور نداشتم!

- بی‌خود کرده! آرتان نشسته به حرف باباش گوش کنه؟

- بچه دار نمی‌شم!

- کی گفته؟ خوب می‌شی، بعدشم بچه‌دار می‌شی!

- کی به بچه‌ام شیر بده؟

@shahregoftegoo

ذهن خسته من در جستجوی جواب، راحت‌ترین حرف را برگزید

.

- شیرخشک می‌خوره!

جیران مکث کرد. گوشه لبم را گاز گرفتم! جای هاتف خالی که کلفتی بارم کند!

در کمال تعجبم، صدای خنده جیران بلند شد و هردو در آغوش هم خندیدیم!

چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و آرتان سراغمان آمد.

@shahregoftegoo

- راضیه، چکارش کردی؟ این یه ماهه نخندیده!

دست به زانو بردم و بلند شدم.

- یه حرف چرت گفتم، جیران خندید!

دستم را سمت جیران گرفتم.

- پاشو بریم شام!

- گرسنه نیستم راضی، نمی‌تونم بخورم.

@shahregoftegoo

– به قول هاتف، ما میخوریم، تو بشین نگاه کن.

@Shahregoftegoo

#پارت_۲۸۱

تسلیم شد و از جایش بلند شد. روسری را دور گردنش گره زد و سه نفری خودمان را به پذیرایی رساندیم.

پشت میز شام، جیران چیز زیادی نخورد. یک یا دو لقمه. با این‌حال کنار ما نشست و علی‌رغم خستگی، صورتش به نزاری لحظه ورودشان نبود.

یکی دوروز ماندنشان به یکی دوهفته رسید. روحیه جیران بهتر شد و آرتان مثل پروانه دورش می‌چرخید. قرار بود برای جراحی عازم تبریز شوند. آرتان در تبریز دوستان زیادی داشت.

@shahregoftegoo

بعد از ورود مهمان‌ها، هاتف چند ساعت صم و بکم نشسته و با کسی حرف نمی‌زد. هرچند که مرد به ظاهر بدخلق من هم نرم شد و دلخوری‌ها را دور ریخت.

با من اما اخم و تخمش را چندروزی نگه داشت!

از جیران چیزی نپرسیدم ولی برایم تعریف کرد که بعد از قائله بپا شده در راویان، صنم چندروزی غیب می‌شود و بعدهم بدون حرفی به خانه برمی‌گردد. با موهایی کوتاه شده!

@shahregoftegoo

دخترک را حسابی ترسانده بودند، امان از دست هاتف که اگر بخواهد بد شود، رویی را نشانت می‌دهد که رب و ربت را یاد کنی!

خانواده جیران برای دوری از هر آبروریزی جدید، به کسی حرفی نمی‌زنند. سه ماه بعد هم صنم با پسر یکی از دوستان پدرش ازدواج کرده و به سلماس رفته بودند. داماد وضع مالی خوبی داشته و همه از وصلت راضی بودند ولی...

جیران می‌گفت که خواهرش خوشبخت نیست!

دلیل حرفش را نگفت، من‌هم نپرسیدم.

@shahregoftegoo

هاتف

با بهمن درارتباط بودم، برعکس انتظارم با نوع زندگی جدیدش ساخته و دردسر جدیدی نداشت، هرچند که از زمان تولد پسرش "فرخ"، مرتب به زمین و زمان غر می‌زد.

می‌گفت که روزها گرفتار رستوران است و شب‌ها پسرکش مدام ونگ می‌زند! طبیعی است که حضور بچه، تمام لحظات خوش دونفره را به گند بکشد. من که خدا را شکر، از خودم بچه‌ای نداشتم ولی هشت گودزیلا، اجازه‌ای برای تنها شدن با ستی نمی‌دادند.

@shahregoftegoo

خوب که ستی زن لجبازی نبود، هرچند که اوهم کم لجبازی نداشت! وقتی پای بچه‌ها وسط می‌آمد، روی وحشی و خشنش را آشکار می‌کرد.

ظهر یکی از روزها که مشتری چندانی نداشتم، گاراژ را به اصلان، شاگرد جدیدم سپردم و دنبال چند کار بانکی روانه شهر شدم.

کار دوساعته، نیم ساعته تمام شد ولی حوصله برگشتن به تعمیرگاه را نداشتم. به خودم مرخصی دادم و به خودم برای یک چرت حسابی عصر، وعده‌های شیرینی دادم. حتی ستی هم آن‌روز را خانه

@shahregoftegoo

مانده بود چون سولماز کمی حالت سرماخوردگی داشت.

کسی ساعت دوونیم عصر منتظر من نبود. ماشین را پارک کردم و سلانه سلانه به سمت خانه می‌رفتم که... بوی عجیبی زیر دماغم زد!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۸۲

گذشته پرپیچ‌وخم من این حسن را داشت که حتی با بوکشیدن، نوع مواد و حتی کیفیتش را می‌فهمیدم.

بویی که می‌آمد، از جایی پشت خانه بود، بوی سیگاری از حشیش، با کیفیتی افتضاح!

با فکر این‌که منبع بو کجاست، راهم را به پشت خانه گرفتم و از شیشه‌های نورگیر زیرزمین، آنچه را که نباید دیدم!

@shahregoftegoo

پله‌ها را دوتا یکی پایین رفتم. ماهور و محمد با دیدن من وحشتزده از ترس عقب‌عقب می‌رفتند.

- شما دوتا چه گهی دارین می‌خورین؟ هان؟

ماهور کشیده اول را نوش جان کرد و در میان زرزدن‌هایش می‌خواست به سمت حیاط فرار کند که بازویش را کشیدم و به گوشه‌ای پرت شد.

کشیده دوم نصیب محمد شد!

@shahregoftegoo

– حرف بزنین ببینم! این کثافت از کجا اومده؟

– غلط کردیم آقا هاتف، غلط کردیم.

محمد بود که التماس می‌کرد. حدس می‌زدم تمام شر زیر سر این پسر تخم‌سگ باشد! ماهور به این خلاف‌ها نمی‌آمد!

یقه ماهور را گرفتم.

– سیگار رو از کی گرفتین؟

@shahregoftegoo

- به‌خدا نمی‌دونم آقا هاتف.

رو به محمد کردم. جای پنچه‌هایم روی صورتش مانده بود.

- جواب بده محمد، سیگار از کجا اومده؟

- غلط کردم به خدا!

- غلط که کردی، سرجاش. الان می‌گی کدوم جاکشی این سیگار رو داده دست شما!

@shahregoftegoo

ماهور زار می‌زد و محمد التماس کنان جواب داد:

- از روی زمین پیدا کردیم!

مثل سگ دروغ می‌گفت! یک الف بچه اعصاب نداشته مرا به بازی گرفته بود.

دستم به سگک کمربندم رفت و از کمرم بیرون کشیدمش.

- یا حرف می‌زنین، یا جفتتون رو اینقدر می‌زنم که صدای سگ بدین!

@shahregoftegoo

مقر نمی‌آمدند. محمد سخت‌تر بود، باید سراغ ماهور می‌رفتم.

اولین ضربه را که به پایش زدم، صدای جیغش با فریاد "یاخدا" گفتن ستی هم‌زمان شد.

پله‌ها را دوتا یکی پایین آمد و مستقیم سراغ دومجرم خطاکار رفت.

در کمال تعجبم، برافروخته سمت من برگشت:

@shahregoftegoo

– هاتف، دست رو بچه‌ها بلند کردی؟

– شاهکار توله‌هاتو ببین!

سیگار را سمتش گرفتم. با غضب به محمد و ماهور نگاه کرد.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۸۳

- شما دوتا چکار کردی؟ هان؟ سیگار؟ خجالت نمی‌کشین؟

تمام عصبانیتش، دو سقلمه بود به پهلوی پسرها!

همین؟

- برو کنار ببینم ستی، برو کنار! این دوتا باید به من جواب بدن!

@shahregoftegoo

بدون حتی ذره‌ای جابه‌جا شدن، سرجایش ایستاد.

- غلط کردن هاتف، خودشونم فهمیدن!

دستش را گرفتم و به سمتی کشیدم.

- غلط کردن؟ همین؟ من کار دارم با این دوتا توله‌سگ! باید بگن سیگار رو از کجا آوردن!

ستی به جایشان جواب داد:

@shahregoftegoo

- خریدن دیگه، اشتباه کردن، مگه نه؟

چشمش به دهان ماهور و محمد که پشتش پناه گرفتند، بود! زن نادان!

- این سیگار معمولی نیست ستی، داشتن حشیش می‌کشیدن! برو کنار من با این دوتا کار دارم.

ستی بر دهانش کوبید و این‌بار بر سرش می‌زد. اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد. دستش را گرفتم و به سمتی کشاندم. ماهور و محمد به اندازه کافی ترسیده بودند، نهایتا دو ضربه می‌خوردند و برایم مثل بلبل حرف می‌زدند!

@shahregoftegoo

کمربندم که بالا رفت، دوباره خودش را جلو انداخت.

- برو کنار ستی.

- هاتف، به خدا نمی‌ذارم بزنیشون.

- باید مقر بیان، برو کنار.

این‌بار داد زد! سر من؟!

- هاتف، دستت رو بچه‌هام بلند نشه!

@shahregoftegoo

بچه‌هایش؟

دستم شل شد. نه اینکه پشیمان باشم! از شوک حرفش بود که دستم پایین آمد!

محمد و ماهور از فرصت استفاده کرده و فرار کردند.

من ماندم با کسی که با محبت بی‌جایش، آینده "بچه‌هایش" را به خطر می‌انداخت.

@shahregoftegoo

نفسم را چندبار سفت و سخت بیرون دادم. دستی به صورتم کشیدم. کمربند را به کمرم بستم. حس می‌کردم چیزی این میان درست نیست!

- راست می‌گی، آینده توله‌هات به خودت مربوطه سرکار علیه!

بی‌اهمیت به "هاتف"، "هاتف" گفتن‌هایش به سمت ماشین برگشتم. ول نمی‌کرد.

دنبالم آمد و به پنجره ماشین کوبید. اهمیتی ندادم و به سمت بیرون از عمارت راندم!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۲۸۴

در خیابان‌ها چرخیدم ولی مغزم آرام نداشت. چشم بازکردم، روبه‌روی گاراژ بودم. خوب که این‌جا را از خودم داشتم!

ماشین را به جای همیشگی راندم. مصطفی از پاسگاه یک‌راست به تعمیرگاه رفته، گوشه یکی از اتاقک‌ها، چند تکه از قطعات موتور را تمیز می‌کرد. با دیدن من متعجب بلند شد.

– اومدی هاتف؟ گفتم می‌ری خونه!

جوابی ندادم و راهم را به سمت دفتر کشیدم.

برگشت و مشغول کارش شد. خوبی مصطفی این بود که وقت کلافکی، به پروپایم نمی‌پیچید. کاش نصف

@shahregoftegoo

عقل این بچه را خواهر نفهمش... لعنت به من و دلسوزی بی‌جایم.

یک‌ساعتی گذشت و جاسیگاری کنار دستم پر از سیگار. سر بلند کردم، مصطفی لباس عوض‌کرده جلوی در ایستاده بود.

– هاتف، تو چت شده؟ خوبی؟

پس هنوز خبر به گوشش نرسیده بود.

موبایلش را از جیب درآورد.

@shahregoftegoo

– ای بابا، راضیه ده بار زنگ زده!

با نگرانی نگاهم کرد. گوشی موبایلم را بالا گرفتم.

– نترس، به منم ده بار زنگ زده.

با عصبانیت غرید.

– خب جواب بده! نکنه طوریش شده!

@shahregoftegoo

قبل از هر جوابی از سمت من، گوشی موبایلش بازهم زنگ خورد. حدس زدن شخص پشت خط کار شاقی نبود!

- الو، سلام.

- ....

- زنگ زدی نشنیدم. طوری شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

- ...

- آره، هاتف اینجاست، چطور مگه؟ می‌گم بهت بگو چی شده؟

@shahregoftegoo

– ...

از طولانی شدن مکالمه، حدس زدم که ستی در حال شرح شاهکارش باشد.

داد مصطفی بلند شد.

– گه خوردن اون دوتا الاغ.

– ...

– خوب کرده! نازشون کنه؟ بهشون بگو بتمرگن خونه، الان میام خودم خدمتشون می‌رسم.

@shahregoftegoo

گفت و گوشی را قطع کرد.

@Shahregoftegoo

#پارت_۲۸۵

جالب بود! اگر من دست بلند می‌کردم ایراد داشت، مصطفی ولی نه؟!

- با راضیه حرفت شده؟

- بیا برو مصطفی، حوصله ندارم، می‌زنم تو پر تو.

- گهشو درآورده! اهمیت نده به حرفش.

دکمه‌های آستینش را بست و رو به من ادامه داد.

@shahregoftegoo

- راضیه رو می‌نداختی بیرون، اون محمد و ماهور رو یه فصل می‌زدی که بگن از کی سیگاری گرفتن!

- اون خواهر تو برای همه موشه، به من می‌رسه، می‌شه ببر بنگال! بره هر غلطی می‌خواد با توله‌هاش بکنه.

دستی به صورتش کشید.

- بی‌خیال، پاشو بریم خونه.

- گمشو، حوصله ندارم.

@shahregoftegoo

– داشت گریه می‌کرد. بیا بریم بابا!

– غلط کرد. تا صبح زر بزنه.

– باشه، پس من می‌رم خونه.

سیگار دیگری روشن کردم.

– در گاراژو پشت سرت ببند.

در چهارچوب در مکث کرد.

@shahregoftegoo

– باشه. بمون اعصابت بیاد سرجاش ولی شب بیا خونه، خیلی حالش بد بود.

اعصابم چطور سرجایش می‌آمد؟

نگاهی به گوشی سایلنت شده انداختم. سه بار رد تماس دادم. بازهم زنگ زد. دوتا پیغام روی پیغام‌گیر دستگاه. آخرین پیغامش وقتی گوشی در دستم بود رسید.

"هاتف به خدا، به روح بابا و مامانم اگه من قصد بدی داشتم، به خدا دست خودم نبود."

@shahregoftegoo

این قسم روح پدر و مادرش از نوبرهای روزگار بود. نهایت گیرکردنش را نشان می‌داد.

گوشی در دستم لرزید.

"مصطفی گفت که گاراژی. الان خودم میام، حضوری بگم ببخشید، اشتباه کردم."

کاش مثل رادیو روی مخم وزوز نمی‌کرد. فقط ستی را وسط گاراژ کم داشتم. ولی واقعا بعید نبود که بیاید! زن دیوانه!

@shahregoftegoo

" اومدی گاراژ شناسنامه‌ت رو هم بیار، از همون سمت ببرمت محضر طلاقت بدم. "

پیغامی که دادم باعث می‌شد از در خانه جم نخورد!

کف دفتر، موکتی انداختم و زیراندازی که کثیفی از سرورویش می‌بارید! یادم باشد اتاق تمیز و مرتبی این‌جا درست کنم. ظاهرا برای روز مبادا لازم است!

@shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

کمی خشونت همراه داستان هست، با آمادگی بخونید.

#پارت_۲۸۶

با این‌که جای راحتی نبود، دو ساعتی را تخت خوابیدم. برای جلوگیری از هر مزاحمتی، گوشی موبایل را هم روی سایلنت گذاشتم.

@shahregoftegoo

از خواب که بیدار شدم از ستی پیغامی نبود. فقط یک پیغام از مصطفی. "اون دوتا گوساله رو گوشمالی دادم، آدرس طرف رو هم گرفتم. حال داشتی زنگ بزن."

پس آدرس را گرفته! تماس گرفتم، بوق دوم گوشی را برداشت.

- سلام، می‌شناسی طرفو؟

- سلام. یه دکه آبمیوه فروشیه، نزدیک مدرسه.

- می‌دونم کجاست. برم سراغشون پفیوزا رو.

@shahregoftegoo

– بذار باهم بریم. می‌ری می‌زنی ناکارشون می‌کنی.

با مصطفی برای نیم‌ساعت بعد قرار گذاشتیم.

ساعت شلوغی بود و آب‌میوه فروشی پر از مشتری! طبق نشانی‌های محمد، پسرجوانی که حدود بیست، بیست و دوسال داشت، همانی بود که سیگار را فروخته.

ولی، دونفر پشت دخل ایستاده و هردو هم همسن و سال!

@shahregoftegoo

- از کجا بدونیم کدومشون هستن هاتف؟

- به هوای آب‌میوه می‌ریم، معلوم می‌شه!

جلو رفتیم و سفارش دو آب انار دادیم! بدنم این نوشیدنی گوارا را همیشه می‌طلبید.

نگاهی به دو پسر جوان انداختم. یکی که لباس‌های گران‌تر به تن داشت و زیر ناخن‌هایش به سیاهی می‌زد، سوژه ما بود! اطمینان داشتم!

همراه پول آب میوه، انعام درشتی دادم و رو به پسر جوان گفتم:

@shahregoftegoo

- چیزای بهتری هم تو بساطتت داری؟

چهره من هرچه باشد، شبیه هیچ پلیسی نیست!

- تا دنبال چی باشی!

- چیا هست تو بساطتت؟

اشاره زد و پشت مغازه رفتیم. حیف از آب انار دبش که حرام شود. لیوان را تا ته سرکشیدم! ملس...!

@shahregoftegoo

پشت مغازه، دو پاکت کوچک را سمت ما گرفت.

حشیش و ماری‌جوآنا را تشخیص دادم.

به مصطفی اشاره زدم تا در رو به مغازه را ببندد. پسر جوان ترسیده نگاهمان می‌کرد.

– با من درنیفتین! اونی که دارم براش می‌فروشم خیلی گنده است!

– اِ... گنده است؟! چه بهتر! من اصلا تمایلم سمت گنده‌هاس!

کشیده اول، خون از بینی‌اش روان شد.

@shahregoftegoo

- چی می‌خوایین؟

- به بچه‌های ده یازده ساله مواد می‌فروشی مرتیکه؟

@shahregoftegoo

#پارت_۲۸۷

ضربات بعدی‌ام بر کمر و شکمش فرود آمد و از شدت درد، توان ناله کردن هم نداشت.

صدای "هاتف" گفتن خفه مصطفی را شنیدم.

پسرجوان درحالیکه دولا شده بود رو به من گفت:

- میان سراغت، شک نکن!

@shahregoftegoo

- چه خوب! بگو بیان سراغم! ببینم کی تخمشو داره، کی نداره! مرتیکه فلان‌کش منو از چی می‌ترسونی؟ من ختم پدرسگای دنیام بچه! بدم کارتلای ترکیه دخلتو بیارن یا مافیای غرب؟ با کدومشون بیشتر حال می‌کنی؟

وحشتزده مرا نگاه می‌کرد و من راست و دروغ را می‌بافتم تا بیشتر و بیشتر بترسانمش! باید اینقدری می‌ترسید که این بساط را جمع می‌کرد!

- چی می‌خوایی از من؟

- آباریکلا! حالا شد!

@shahregoftegoo

لگد دیگری حواله پهلویش کردم که آخش بلند شد.

- کاسبیت رو می‌بری یه سمت دیگه! زیر هیجده سال مواد بفروشی، خودم شخصا میام از مردی می‌ندازمت.

اتفاقا یه مدته مورد خوبی به پستم نخورده که بزنمش، دستام داره ذق‌ذق می‌کنه! حالیته که! دنبال حاشیه هم نیستم! به رئیست یا هر خری که براش کار می‌کنی پیغام بده، زیر هیجده مواد بفروشین، با من طرفین. اسمم هاتفه! اول جاده رازی، گاراژ ماشین سنگین دارم. حرفی بود، میاین اونجا. ختم کلام!

@shahregoftegoo

گفتم و به سمت در رفتم. مصطفی، در را باز کرد و کنار کشید، درست پشت سرم می‌آمد. سمت ماشین که رسیدم، نفسش را بیرون داد:

- هاتف، یه وقتا ازت می‌ترسم! یارو رو داغون کردی!

- کاریش نکردم! نهایت دوتا دنده‌ش شکست!

- آدرسم دادی که! نیان سراغت؟!

- نشونی دادم که بیان! مگه از کسی می‌ترسم؟

@shahregoftegoo

– اینا شوخی ندارن، می‌زنن ناکارت می‌کنن!

مصطفی خبر نداشت که من هم هیچی شوخی‌ای با کسی نداشتم.

– بشین تو ماشین برسونمت خونه.

– مگه نمیایی؟

– نچ!

@shahregoftegoo

- کوتاه بیا دیگه، از عصری رسیدم گریه کرده تا وقتی میومدم. قول دادم ببرمت خونه.

چشم غره رفتم.

- غلط کردی قول بی‌جا دادی! به کار بزرگتر دخالت نکن.

دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد.

- خود دانی ولی اگه نیایی تا صبح خل می‌شه.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۸۸

- به من میگه "دستت رو بچه‌های من بلند نشه" ...

زنیکه خر!

@shahregoftegoo

- تو نمی‌شناسیش مگه؟ منم داشتم محمد و ماهور رو می‌زدم، اومد جلوی من وایستاد، خودشو می‌زد.

به جلوی خانه رسیدم و ایستادم.

- خوش اومدی!

مکثی کرد ولی بالاخره در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

- می‌ری گاراژ؟ نیان سراغت!؟

@shahregoftegoo

– امشب خبری نمی‌شه. نگران من نباش.

بعد از پیاده کردن مصطفی به سمت گاراژ برگشتم. کل محوطه در ظلمات فرورفته بود. به سمت دفتر رفتم و چراغ‌ها را روشن کردم. باید چند تماس می‌گرفتم! با بهمن و خسرو! فقط محض احتیاط!

زمان زیادی از تاریکی هوا می‌گذشت. بسته آخر سیگار هم ته کشید و فکرهای درهم من ته نکشیدند! حتما تا الان خوابیده بود! مثل مرغ، سرشب می‌خوابید.

نگاهی به موکت و تشک کثیف گوشه اتاق انداختم. فکر خوابیدن در این گاراژ هم باعث می‌شد تا خود

صبح غلت بزنم. زن روانی با حرفش روحم را سوراخ کرد! بعدهم خودش را به مظلومیت زد! گریه و زاری!

بهترین تصمیم این بود که به هتل بروم و تا مدتی به خانه برنگردم! باید ادب می‌شد!

ولی مشکلی وجود داشت!

لباس تمیز همراه نداشتم. مسواکم هم خانه مانده بود! قرص چربی‌خون هم مزید بر علت! یک دلیل کوچک دیگر هم بود! ...

دلم برایش تنگ شده بود!

@shahregoftegoo

جهنم! به خانه می‌رفتم و محلش نمی‌گذاشتم! بهترین راه همین بود!

ستاره

شام بچه‌ها را دادم. همگی به طرز عجیبی ساکت بودند. انگار بی‌حوصلگی من بیماری مسری باشد.

مصطفی با تشر وعصبانیت به محمد و ماهور چشم غره می‌رفت.

@shahregoftegoo

خوب که احمد بود و میانه دعوای مصطفی با بچه‌ها رسید، مجابشان کرد که ادرس مواد فروش را بدهند.

ولی هاتف ...حدس می‌زدم که تمایلی به خانه آمدن نداشته باشد. یعنی شب را کجا می‌ماند؟ این‌همه گریه و زاری فایده نداشت! دلش نرم نشد! مصطفی که گفت حالش بهتر شده! پس چرا نیامد؟

شاید هم می‌آمد. خداکند که بیاید!

عقربه کوچک ساعت انگار از عقربه بزرگ پیشی می‌گرفت و خبری از هاتف نبود که نبود!

@shahregoftegoo

شام را برایش جدا کشیدم. غذا از گلوی خودم هم پایین نرفت. چراغ آشپزخانه را خاموش کردم.

وضو گرفتم و دو رکعت نماز خواندم. بازهم نگاهم به ساعت بود، از ده هم گذشت.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۸۹

زنگ زدن و پیغام دادن به موبایلش هم فایده نداشت.

ژاکت پوشیدم و به بیرون ساختمان رفتم.

روی پله‌های ایوان نشستم و تکیه به نرده‌ها دادم.

چشمم به حیاط خانه بود. گل‌های رزی که باهم

کاشتیم! چقدر غر زد!

گل‌خانه‌ای که برایم گوشه حیاط درست کرد که

سبزی بکارم. تابی که برای بچه‌ها به درخت بست.

محوطه بزرگی که برای بازی بچه‌ها چمن کاشت. خانه

@shahregoftegoo

چوبی که برای مرغ‌ها درست کرد. همه ما را سرو سامان داده بود.

خودش که هیچوقت چیزی نمی‌خواست! خاک بر سرمنِ بی چشم و رو کنند که سرش داد زدم. حتما حق داشت! تشر زدن به این بچه‌ها گاهی لازم بود ولی ...

دست خودم نبود، دلم راضی نیست کسی سر بچه‌های معصومم داد بزند، فریاد بکشد یا دستش را روی این طفلکان بی‌کَس و یتیمم بلند کند. هیچ‌کس، حتی هاتف!

@shahregoftegoo

نفهمیدم کِی خوابم برد. با صدای آمدن ماشین و نوری که به چشمم خورد بیدار شدم. خدا را شکر! آمد!

از جایم بلند شدم. ماشین را پارک کرد و به سمت در آمد. چند قدم نرسیده به ایوان ایستاد. انگار تازه مرا دیده بود

.

– سلام.

– سلام، نخوابیدی چرا؟ برو تو ببینم. این‌وقت شب بیرون چکار می‌کنی؟

@shahregoftegoo

سریع داخل رفتم ولی کنار در ایستادم. وارد شد و چشمی به اطراف چرخاند. یک‌راست به اتاق خواب رفت.

کفشش را داخل جاکفشی گذاشتم و دنبالش به اتاق رفتم. کت و شلوارش روی صندلی گوشه اتاق بود و صدای آب از حمام می‌آمد. لباس‌ها را برداشتم، بوی سیگار می‌دادند. حتما سیگار را آتش به آتش روشن کرده.

کت و شلوارش را به چوب‌لباسی زدم و روی صندلی بالکن گذاشتم. حداقل تا صبح بویشان می‌رفت. به سمت در حمام رفتم.... از لای در نیمه باز پرسیدم:

@shahregoftegoo

– شام بذارم گرم بشه برات؟

خوش‌خیال منتظر جوابش بودم. شیر آب را بست. صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم ولی حرفی نزد. شیرآب را دوباره باز کرد.

جواب نمی‌داد. حرف نمی‌زد!

به آشپزخانه رفتم و غذایش را گرم کردم. وسایل شام را روی میز چیدم. با صدایی به عقب برگشتم.

@shahregoftegoo

به درگاه در تکیه داده و به من زل زده بود.

- شام حاضره.

سرش را به سمت ساعت چرخاند... از یازده گذشته بود.

قرص چربی خون و یک لیوان آب را داخل پیش‌دستی، روی میز گذاشتم. خودم را در آشپزخانه مشغول کردم وگرنه که کار خاصی نداشتم.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۹۰

صدای کشیده شدن صندلی روی سنگ کف آشپزخانه آمد. سرم را چرخاندم. دستش به ظرف نان رفت و تکه‌ای از نان را کند. با صدایش در جایم خشک شدم.

@shahregoftegoo

- منو زیر چشمی نپا! بیا بشین سر میز.

هول شدم. حرکاتم برایش کودکانه بودند. روی صندلی کنارش نشستم. نگرانی‌ام برای خیسی موهایش دست خودم نبود! می‌دانستم که مریض می‌شود.

- موهاتو خشک نکردی. سرما نخوری...؟!

سرش را بلند کرد. اخم کرده!

- نگران منم می‌شی؟ فکر کردم فکر و ذکرت توله‌هاتن!

@shahregoftegoo

سرم را پایین انداختم. دستمال آشپزخانه را با انگشتانم می‌چلاندم. دستش به سمت دستمال آمد.

دستمال را از دستم بیرون کشید و روی میز پرت کرد. حتما کارم روی اعصابش رفته.

سرم پایین بود که یک لقمه غذا را جلوی من گرفت.

– من سیرم.

@shahregoftegoo

- بخور! اگه ساعت یازده شب برای من سفره چیندی که بشینم بخورم، بعد تا صبح از سنگینی پشتک بزنم، حداقل خودتم بخور، دوتایی پشتک بزنیم.

لقمه را گرفتم و به دهان بردم، فقط برای این‌که جویدنش کمک کند که نخندم.

- خواستم قرص کلسترولت رو شکم خالی نخوری.

- غذاتم که نمک نداره! کِی آشپزی یادبگیری خدا عالمه!

- فشارت می‌ره بالا. این غذا نمک داره.

@shahregoftegoo

برای خودش لقمه‌های درشت می‌گرفت.

- شما فقط حواست به فشار و کلستروله؟ آمپر بالای منو یادت رفته!

نایلون نان را بست و به کناری هل داد.

- بیا جمع کن اینا رو. همینم نباید می‌خوردم.

وسایل شام را جمع کردم.

@shahregoftegoo

- برات شیر گرم کنم بخوری؟

- نه، یه چایی کم‌رنگ بده. غذا تو حلقم ماسیده!

کتری آب جوش را زدم. به لطف هاتف، این خانه هیچ وسیله‌ای کم نداشت

.

راهش را گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت. لیوان چای کم‌رنگ را داخل سینی کوچکی گذاشتم.

داخل سالن که نبود. سینی به دست در خانه چشم می‌چرخاندم که صدایش را از اتاق خواب شنیدم. راهم را به سمت اتاق خواب گرفتم. گوشی به دست

@shahregoftegoo

کنار پنجره ایستاده بود که نزدیکش شدم. حتی سرش را بالا نیاورد.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۹۱

- چایی که خواستی.

دستش به سمت چایی رفت.

- حالا من گفتم کم‌رنگ! نگفتم تو لیوان بشاش که!

- هاتف...! زشته به خدا!

- زشت پیرزنه که لامبادا بپوشه!

@shahregoftegoo

هرچه می‌گفتم بدتر جواب می‌داد. لال می‌شدم بهتر بود. با سینی به سمت آشپزخانه می‌رفتم که صدایم زد.

– اون سینی وامونده رو بذار روی زمین، درم ببند بیا این‌جا.

بازهم عصبانی بود! دیگر از چه!؟

در اتاق را بستم و سینی را گوشه میز توالت گذاشتم.

– بله؟

@shahregoftegoo

فاصله‌مان را خودش پر کرد. یک دستش به لیوان چای بود و یک دستش لای موهای من.

– یه یارو بود تو زندان، می‌گفت هز ازگاهی، با دلیل، بی‌دلیل زنتون رو بزنین! حساب کار دستش بیاد که کی رئیسه!

نمی‌دانم منظورش چه بود!

– چه‌طور یاد اون افتادی؟

@shahregoftegoo

– نمی‌دونم. احتمالا چون تو با این کارات می‌ری روی اعصاب شخمیِ من.

متعجب نگاهش کردم. بازهم ناراحتش کردم؟

– اول که هرچی دلت می‌خواد و می‌گی، بعد، گریه زاری راه می‌ندازی، مظلوم نگا می‌کنی، تا نصف شب منتظر می‌مونی، شام آماده می‌کنی، اخلاق گه منو تحمل می‌کنی. خب بدتر گند می‌زنی به اعصاب من. مدل این زنا که از شوهرشون عین سگ می‌ترسن. انگار من تهِ‌تهِ دلخوریم ازت چکار می‌کنم...!

دلامصب، من که برای هرکی مَن بودم، واسه تو نیم‌مَن شدم. دیگه باید چه گهی می‌خوردم؟

@shahregoftegoo

– ببخش هاتف! تو رو خدا ببخش! از عصری تا الان، به حال خودم نیستم! دلت گرفته از من، حق داری. من اشتباه کردم.

– دوتا تشر زدم به اون بچه‌ها، دوتا خوابوندم تو گوششون، یهو ورقت برگشت؟ شدم آدم بده؟ این‌جوریه؟

تا ته دنیا خبطم را به رویم می‌آورد.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۹۲

- چکار کنم، دست خودم نیست. دلم می‌لرزه که این بچه‌ها بغض کنن.

مصطفی تعریف کرد که سراغ فروشنده مواد رفته‌اند.

@shahregoftegoo

– مصطفی گفت رفتین سراغ اون طرف، مواد فروشه. شر درست نشه برات؟

– الان من دوباره مهم شدم؟ نگرانم شدی؟

– چطوری بگم غلط کردم که راضی بشی؟

گوشه‌های لبش کش آمد و زیر چشمانش چین خورد.

– راه‌های اعتراف به "غلط کردم" خیلی متنوع هستن! من به شخصه، اونایی که لوندی زنانه هم قاطیش باشه رو ترجیح می‌دم!

@shahregoftegoo

دست آزادش دور شانه‌هایم را گرفته بود و مرا به سمت خودش می‌کشید. چشمانش می‌درخشیدند، بخشید، مطمئنم که بخشید!

- لباسات بوی دود می‌دادن، باز سیگار کشیدی؟

- دوتا پاکت.

- چکار کنم از دستت؟

- به مغرت فشار بیاد. من آدم بد قِلقی‌ام!

@shahregoftegoo

قُلپی از لیوان چای خورد.

- یه چایی بلد نیستی درست کنی؟ این آب زیپو چی بود دادی به من؟

- خودت چای کم‌رنگ خواستی! خوابت نمی‌بره. ساعت دوازده شبه!

چشمکی زد.

@shahregoftegoo

– تازه سرشبِ لاتاست! منم که قراره تا صبح پشتک بزنم!

صورتم را به سینه‌اش چسباندم.

– نباید اونجوری می‌گفتم. همون حقی که من برای بچه‌ها دارم، توام داری. اشتباه کردم. ببخشید.

باقی محتویات لیوان چای را سرکشید و از پشت سرم، لیوان را روی میز توالت گذاشت.

هردو دستش دورم پیچیده بود و چند ثانیه بعد روی هوا بودم. سرش زیر گلویم فرورفت که گفتم:

@shahregoftegoo

– اون یارو تو زندان خیلی آدم بی‌شعوری بوده! آدم که زنشو نمی‌زنه!

مکث کرد و سرش را کمی عقب کشید، آنقدر که صورتم را واضح زیرنظر بگیرد.

– طرف زنش رفت تقاضای طلاق کرد. نشسته بود خودش زر می‌زد.

– دیدی، زدن اصلا فکر خوبی نیست!

@shahregoftegoo

کناره‌های لبش کش آمده و دست راستش را مثل بادبزن در هوا تکان می‌داد.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۹۳

– باید اصولی عمل کرد. چجوری بزنی! کجا بزنی! اینا مهمن!

نگاهش کردم که به صورتم زل زد و بدجنس می‌خندید!

– چیه؟! ترسیدی؟ فکر خوبیه ها! بزنمت ... با چی بزنم حالا؟ کمربندم کجاست؟

دستش به پهلویم رفت.

– وای، تو رو خدا نکن!

@shahregoftegoo

قلقلک دادن را قطع نمی‌کرد. از طرفی زیر سنگینی دستش حرکت هم نمی‌توانستم بکنم!

- بگو غلط کردم تا ولت کنم!

- غ.. غلط... غلط...!

این‌بار با کف دست به پشتم زد. آخم در خنده قلقلک‌ها گم شد.

@shahregoftegoo

در آغوشش گم شدم. مثل همیشه! مثل اولین بارم، مثل دفعاتی که اولین بارم نبود و شیرینی همان بار اول را داشتند.

دستش را حایل بدنش کرد که سنگینی‌اش روی من نیفتد. انگشتان دست آزادش لای موهایم می‌لغزید و تیله‌های طوسی چشمانش جرقه می‌زدند.

- به چی فکر می‌کنی؟

- دروغ بگم یا راستشو بگم؟

- راستش بده؟

@shahregoftegoo

خندید و گوشه لبم را بوسید.

- خیلی بده!

- دروغ بگو.

- به این‌که امشب به‌جز عطر تن و بدنت هیچی نمی‌خوام! از همین کاف‌وشعرای رمانتیک!

فایده نداشت، دلم راضی نبود.

@shahregoftegoo

- راستشو بگو هاتف.

- نچ!

- بگو دیگه، می‌ترسی؟

قبل از اینکه سرش را زیر گوشم بیاورد، هردو دستم را گرفته بود.

- تمام فکرای راست من به این رختخواب ختم می‌شه!

@shahregoftegoo

- چیز جدیدی نیست!

- اونی که تو سر منه خیلی جدیده! یه مدل فانتزی خاص! ولی می‌ترسم بزنم کج‌وکوله‌ت کنم.

هردو دستم را آزاد کردم و دور گردنش رساندم.

- از کمر من می‌ترسی یا ...!

دست‌هایم را از دور گردنش باز کرد و با یک دست بالای سرم نگه داشت!

@shahregoftegoo

- تنت می‌خاره؟

- خیلی دوستت دارم هاتف.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۹۴

هاتف

چندهفته‌ای از خرابکاری محمد و ماهور گذشت که ..

ستی آرام و قرار نداشت. اخمش باز نمی‌شد و مدام در حال پچ‌پچ با سولماز. پاپیش شدم که بفهمم جریان از چه قرار است ولی چیزی بروز نداد! زن سرسخت! انگار من غریبه بودم! فقط جواب داد :"خودم درستش می‌کنم".

حالا چه چیزی را قرار بود درست کند مطمئن نبودم!

@shahregoftegoo

بیرون سیگار می‌کشیدم که سولماز از در حیاط وارد شد، یک پلاستیک خرید و نان تازه.

زیرلب سلام داد.

– سلام، اوغور بخیر.

قصد فرار داشت.

سرش را پایین انداخت که زودتر برود.

– کجا بودی سولماز؟ این خونه پسر نداره رفتی توی صف نون؟

@shahregoftegoo

نان‌ها را به سمت من گرفت.

- بفرمایین، داغه!

تکه‌ای از نان را کندم.

- نرفتم نون بخرم، کار دیگه داشتم. سر راه دیدم نونوایی پخت کرده، صف هم نبود، نون گرفتم!

چشمم به کیسه پلاستیک مشکی دستش افتاد. تا ته ماجرا را خواندم!

@shahregoftegoo

– سولماز؟ ستی چشه؟ ریحانه کاری کرده؟

دور و اطرافش را پایید. کسی نبود!

– نگین من بهتون گفتما! مامان دعوام می‌کنه.

– نمی‌گم، چی شده؟

صدایش را به آرامترین تن ممکن درآورد.

@shahregoftegoo

- ریحانه موهاش رو رنگ کرده، وسط ابروهاش رو هم یه کم برداشته. از مدرسه زنگ زدن به مامان ...

نمی‌فهمیدم ایراد ماجرا کجاست!

- خب؟

ناامید به من خیره ماند.

- همین دیگه! مامانم خیلی عصبانیه!

@shahregoftegoo

برای یک مو رنگ کردن عصبانی بود؟ سولماز ادامه داد:

- فک کنم مریم موهاشو رنگ کرده، هی میشینه از این فیلما می‌بینه! سر رنگ می‌کنن، آرایش می‌کنن!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۹۵

ستی برای این ناراحت بود؟

- باشه، فهمیدم، مرسی.

سولماز داخل خانه رفت و من‌هم سیگارم را تمام کردم.

ورود من هم‌زمان شد با پایین آمدن ستی از پله‌ها. دو مجرم به دنبالش، ریحانه و مریم!

@shahregoftegoo

شام را خوردیم، با نان سنگک تازه.

دست محمد که سمت نان رفت بلند گفتم.

– این نون‌ها رو سولماز گرفته.

سر مصطفی بالا آمد. احمد زیرچشم به سولماز نگاه کرد. محمد و ماهور بی‌خیال.

– رد می‌شده، نون خریده. یادتون باشه که قرار نیست دخترا برن توی صف، شما دیلاقا، این‌جا ول بچرخین!

@shahregoftegoo

دخترها ریز خندیدند. سولماز سرش را پایین انداخت، ستی هم کماکان شبیه ناظمین بداخلاق مدرسه اخم‌کرده به ریحانه و مریم چشم‌غره می‌رفت!

بعد از شام، دوباره دخترها را تا بالا همراهی کرد. دست از سرشان برنمی‌داشت. سه بار هوار زدم تا بالاخره پایین آمد.

- جانم هاتف، کار داشتی؟

- سر و ته دخترا رو ول کردی؟ بیا ببینمت... چکارشون داری!

@shahregoftegoo

چند رخت تا شده را داخل کشوها جا می‌داد.

- چه کاری؟ داشتم باهاشون صحبت می‌کردم.

- گیر نده بهشون، جوونن!

دست به کمر جلوی من ایستاد.

- یعنی چی جوونن؟ هرکاری خواستن بکنن؟ هیچی نگم؟ ناظمشون زنگ زده! این دوتا دختر خیر سر..

@shahregoftegoo

به میان کلامش پریدم.

- هم عقل ناظمشون نشو. اینا الان دوران بلوغشونه! هورموناشون قاطی می‌شه

- یه جوری می‌گی انگار خودم نمی‌دونم.

به سمت دستشویی رفتم تا مسواک بزنم.

- همین دیگه، خودت یادت نیست؟ هورمونات قاطی نبود؟ آی دلم می‌خواست اون روزا می‌دیدمت ستی!

@shahregoftegoo

خنده‌اش را خورد.

- من یه دختر سربه‌زیر بودم، فکر کردی چی!

با مسواک و کف دهانم "جووون" را ادا کردم!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۹۶

- وای هاتف، همه‌جا رو کثیف کردی، خمیردندون ریخت زمین!

دهانم را شستم.

- جدی شماره می‌دادم بهت، نمی‌گرفتی؟

دستش را جلوی دهانش برد.

@shahregoftegoo

- خاک به سرم! دیگه چی!

با خودم حساب کتاب می‌کردم.

- خداییش من وقت شماره‌دادن نداشتم! مشغول کارهای مهمی بودم.

سرش را تکان داد و بیرون رفت.

- ستی.

- بله؟

@shahregoftegoo

- این مدل نواربهداشتی که استفاده می‌کنی رو عکسش رو بگیر، برم زیاد بخرم، باشه توی خونه، مصرف می‌شه

.

به صورتش کوبید!

- کاش یه ذره حیا کنی!

- حیا چیه؟ یه امر طبیعیه. چرت و پرت هم تو کله دخترا فرو نکن. اینقدرم گیر نده به مریم و ریحانه.

@shahregoftegoo

دست به کمر جلوی من ایستاد.

- چطوره بال به بالشون بدم؟ هان؟

- چرا که نه!؟ روشنفکر بودن ایراد داره؟

- فکر خوبیه! مریم گفت که موهامو شرابی کنم، بهم میاد!

با اعصاب من بازی می‌کرد؟

@shahregoftegoo

– مریم غلط کرد با هرکی که بخواد موهای زن منو رنگ کنه.

– چرا خب؟ روشنفکر باش! موهای منه دیگه!

جلویش ایستادم و دستم را لای موهایش فرو بردم.

– عجب! روشنفکر باشم؟ هان؟ باشه ...موهای خودته دیگه، برو شرابی کن، شبیه جادوگرا بشی!

گوشه دماغش چین خورد. ادامه دادم،

@shahregoftegoo

– می‌تونی زرد کنی، عین بلال بشی، اونم خوبه!

– هاتف، تو نبودی که می‌گفتی من باید با پسرا جدی برخورد کنم؟ باید به موقع جلوی اشتباهاتشونو بگیرم؟ خب الان همینه! مریم و ریحانه غیرقابل کنترل می‌شن، باید از الان حواسم باشه!

به تاج تخت تکیه دادم.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۹۷

- اون دوتا گوساله داشتن حشیش می‌کشیدن، یه فصل کتک با کمربند حداقل مجازاتشون بود. اینی که ریحانه موهاش رو رنگ کرده، از سر نوجوونیشه، خواسته جلب توجه کنه! شایدم با کسی دوست شده، نمی‌دونم... دخترا این سن و سال چکار می‌کنن؟ تو باید بهتر بدونی.

روی تخت، درست روبه‌روی من نشسته بود.

– من چه خاکی سرم کنم هاتف؟ نکنه این ریحانه دوست پسر پیدا کرده! خدای من! چرا من به تربیت اینا بی‌دقتی کردم؟ به خدا سولماز این مدلی نبود. مصطفی و احمدم عین این دوتا پسر نبودن! آخه من چکار کنم؟

کم مانده بود اشک‌هایش روان شوند.

– ستی، جدا مخت تعطیله‌ها! بابا دوران نوجوونی همینه! ذات مصطفی و احمد فرق داشته. سولماز هم خیلی خجالتی و سربه‌زیره. کلا هم وضعیت راویان با

@shahregoftegoo

خوی فرق داره. همینا برن یه شهر بزرگتر، ممکنه رفتارشون عوض بشه. محیط بزرگتر، چشم و گوش‌ها بازتره!

– اصلا تقصیر توئه که به اینا پول‌توجیبی زیاد می‌دی، اینترنت، کامپیوتر .... هر غلطی می‌خوان می‌کنن.

حوصله بحث بیشتر نداشتم، انگار حرف مرا نمی‌فهمید.

– اینترنت رو محدود کردم براشون. به هرحال باید قبول کنی که اینا از بچگی تو، سر و گوششون بیشتر

@shahregoftegoo

می‌جنبه. با دخترات حرف بزن، من خودم با محمد و ماهور صحبت کردم، جای نگرانی نیست.

گوش‌هایش تیز شد.

- چی گفتی بهشون؟

بازهم ماده‌ببر پنجه می‌کشید.

- بلوغ شدن ستی، براشون توضیح دادم.

زیرلب "خدا مرگم بده" را گفت.

@shahregoftegoo

دستم را به گوشی موبایلم رساندم.

- بگم مصطفی باهاشون صحبت کنه.

شنیدن این حرفش ابدا برایم حس خوبی نداشت.

خودش متوجه شد.

- منظورم اینه که یادشون بده باید غسل کنن، از این چیزا. چون شما می‌دونم مذهبی نیستی گفتم، وگرنه خیلی ممنون که باهاشون صحبت کردی، پدری کردی در حقشون.

@shahregoftegoo

داشت گندی را که زده، ماله می‌کشید.

– خبه، کافیه! هرچی دلت می‌خواد بار آدم می‌کنی، بعدم ماله می‌کشی!

@shahregoftegoo

#پارت_۲۹۸

دستش را روی زانوی من گذاشت.

- نه به خدا، منظوری نداشتم. چی بگم آخه... هی به گوششون خوندم تقوا کنید، تقوا کنید.

- هورمونه ستی! بفهم... هورمونه! اینا پرخاشگر می‌شن، عصبی می‌شن. اشتهاشون عوض می‌شه، قد و هیکلشون عوض می‌شه. دختر و پسر هم نداره، هرکدوم یه مدلن. این تز تقوا همیشه جواب نمی‌ده! بعضیا باید برن سراغ صابون و حموم! با دخترات

@shahregoftegoo

بیشتر وقت بذار، من افسار پسرا دستمه. به موقع حال می‌دم بهشون، به موقع هم تشر می‌زنم. نگران نباش.

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد.

از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت.

میانه راه برگشت.

– هاتف، منظورت از صابون و حموم چی بود؟

@shahregoftegoo

از صمیم قلب آرزو کردم فرشته‌ای ظاهر می‌شد و زمان را به عقب می‌برد و من ابدا همچین حرفی نمی‌زدم.

- منظور خاصی نداشتم. بلوغ شدن، عرق بدنشون بو می‌ده. برن حموم، لباساشون رو با صابون بشورن.

- آهان.

به سمت دستشویی رفت.

نفس راحتی کشیدم که دوباره برگشت.

@shahregoftegoo

– هاتف، منو داری می‌پیچونی؟

– آره، پیچوندمت... بیا اینجا تا پیچت رو باز کنم.

ول نمی‌کرد! حتما باید با شرح و تفصیلات توضیح می‌دادم.

ستی

همه‌چیز آرام بود، جز حال من!

@shahregoftegoo

دچار خونریزی عجیب و غریبی شدم که تاچندروز حدس می‌زدم عادت ماهیانه باشد.

چندماهی می‌شد که درد هرازگاهی را در ناحیه زیردلم حس می‌کردم. خب طبق معمول، با فکر این‌که چیز مهمی نیست، پیگیری نکردم.

درد را می‌شد از هاتف پنهان کنم، خونریزی را نه!

از دهانم در رفت که دردها کهنه هستند و این خونریزی جدید!

@shahregoftegoo

با عصبانیت گاراژ را تعطیل کرد، اخم و تخمش به کنار، چنان مرا با تشر به بیمارستان برد که پرسنل بیمارستان نسبت به رابطه ما شک کردند.

@shahregoftegoo

#پارت_۲۹۹

دکتر دستور سونوگرافی نوشت. در مدت یک‌ساعت، سه لیتر آب را به خوردم داد.

حتی مسئول سونوگرافی دلش به حالم سوخت و رو به هاتف گفت که به اندازه کافی آب خورده‌ام.

سونوگرافی کردند. واقعا چیز مهمی نبود! رحمم پر از کیست بود، مبتلا به کیست هردو تخم‌دان هم بودم.

تشخیص دکتر عمل بود، من‌هم ترسو!

@shahregoftegoo

خواهش و التماسم که با دارو مشکل را برطرف کنند، برای دکتر اثر نکرد. سرآخر با تشر هاتف از مطب خارج شدیم.

برای دوهفته بعد وقت گرفت و من از ترس می‌لرزیدم.

در مسیر، کمی آرام‌تر و مهربان‌تر شد. شاید از بس اشک ریختم دلش سوخت.

– چیزی نیست، صبح می‌خوابی، تا عصر عملت تمومه، فرداش هم مرخصت می‌کنن. کلا یه هفته استراحت کنی تمومه.

@shahregoftegoo

– هاتف، من می‌ترسم!

– تو از همه‌چی می‌ترسی! شجاعتت فقط مال منه!

قطرات اشک از گونه‌ام سرمی‌خوردند.

– هاتف، تو رو به جان خواهرت قسم، اگه من طوریم شد حواست به بچه‌ها باشه. ولشون نکنیا!

ماشین را گوشه‌ای کشید. روبه من چرخید.

@shahregoftegoo

– حالا تو بمیر، من حواسم به بچه‌ها هست. اصلا می‌رم براشون یه مامان خوشگل پیدا می‌کنم، چطوره؟

شوخی‌اش گرفته بود؟

– جدی گفتم هاتف!

– منم شوخی نکردم. بمیری، تا چهلمت صبر می‌کنم. اصلا من از اون مردا نیستم که بتونم بدون زن سر کنم.

– تو اصلا اهل زن‌گرفتن بودی؟

@shahregoftegoo

– آخه حلوای تنتنانی، تا نخوری ندانی! الان از محاسن زن داشتن آگاه شدم، دیگر مجردی نتوانم! شماهم دوست نداری، می‌تونی نمیری!

– اصلا نمی‌میرم.

– خوبه! پس گریه زاری رو هم تعطیل کن.

راست می‌گفت. تا کی می‌خواستم گریه و زاری کنم. فقط یک عمل ساده بود. اگر بر خودم مسلط نمی‌شدم، بچه‌ها هم اعتماد به‌نفسشان را از دست می‌دادند.

@shahregoftegoo

چشم‌هایم را با دستمال پاک کردم.

- چشم، گریه هم نمی‌کنم.

سرش را به تایید تکان داد و مرا تا خانه رساند.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۰۰

چندروز بعد از جیران تماسی داشتم. می‌دانستم عمل انجام شده و سینه‌ها را برداشته بودند.

مراحل پرتو درمانی بعد از عمل هم انجام شده بود و باید منتظر نتایج آزمایش می‌ماند.

گفت که حال عمومی‌اش بهتر است. از تغییر بدنش ناراحت بود ولی ظاهرا راه‌هایی وجود دارد. مثل کاشت سینه.

@shahregoftegoo

واقعا مشخص بود که روحیه بهتری دارد.

از وضعیت پیش‌آمده برایش گفتم و عملی که در پیش بود. اصرار داشت برای کمک بیاید.

به هاتف که گفتم از جوابش لب گزیدم. «کوری عصاکش کور دیگه»

این مرد جدا ملاحظه نمی‌کرد.

قبل از عمل خانه را از بالا تا پایین شستم. برنامه غذاخوری را هم با صفیه تنظیم کردیم. اگر از اتاق عمل زنده برمی‌گشتم، تا یک‌هفته نمی‌توانستم کار سنگینی انجام دهم. بهتر بود آماده می‌شدم.

@shahregoftegoo

روز عمل، هاتف گاراژ را به اصلان سپرد و بعد از راهی کردن بچه‌ها به مدرسه، خودمان را به بیمارستان رساندیم.

آزمایش‌های معمول را انجام دادند و برای عمل آماده بودم.

در اتاق دو تخته منتظر جواب آزمایشها ماندیم. هاتف عصبانی از نبودن اتاق خصوصی با سرپرستار بخش تند حرف زد و دست آخر آنقدر آستین کتش را کشیدم که کوتاه آمد و بق‌کرده روی صندلی کنار تخت نشست.

@shahregoftegoo

خانومی حدود شصت سال در تخت دیگر اتاق بستری بود. پیرزن بانمکی بود با لحنی خودمانی و صمیمی.

هاتف از اتاق رفت تا در حیاط سیگار بکشد. با رفتنش، پیرزن چشمکی زد و گفت:

- بمیرم برات مادر، این همیشه این‌قدر بدخلقه؟

خندیدنم دست خودم نبود.

- خوبه، مهربونه. اعصابش زود خورد میشه.

@shahregoftegoo

– نگرانته حتما. بری عملت به سلامت انجام بشه.

سری تکان دادم و تشکر کردم.

نیم‌ساعت انتظار و زمان موعود فرا رسید. روی تخت خوابیدم و آماده رفتن شدم، چشمم به در خشک شد و هاتف هنوز برنگشته بود.

قبل از رسیدن به آسانسور نفس‌نفس زنان رسید. از دیدنش قلبم آرام شد. دستم را در سکوت گرفت و تا پشت در اتاق عمل آمد.

@shahregoftegoo

دستم را رها نمی‌کرد. دولا شد و گیجگاهم را بوسید.

پچ‌پچ‌هایش زیر گوشم بود.

- همین‌جا می‌مونم تا برگردی.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۰۱

برای بار اول در عمرم بی‌هوشی با تزریق دارو را تجربه کردم. پلک‌هایم به آرامی روی هم افتادند و انگار به فاصله کوتاهی در یک اتاق سفید بیدار شدم. اتاقی که به جز من ساکنی نداشت.

پشت پنجره نشسته بودم، با همان لباس‌های بیمارستان. حتی خودم می‌دانستم که این خواب است ولی آرامش عجیبی داشت.

پنجره اتاق رو به باغ خانه خودمان بود یا باغی بسیار شبیه به باغ ما!

@shahregoftegoo

صدای بازی بچه‌ها می‌آمد. صدای قهقه‌های هاتف، صدای آرتان.

حتی جیران را می‌دیدم که کنار سولماز نشسته و گوشواره‌ای به گوشش می‌اندازد. کسی متوجه من نبود

صدای در مرا از جایم حرکت داد. زنی زیبا، با پیراهن آبی بلند در گوشه اتاق خیره مرا نگاه می‌کرد. روسری روی سرش، پر از پولک‌های طلایی بود.

@shahregoftegoo

نزدیک‌تر که آمد، بوی عطری را حس می‌کردم ولی اجزای صورتش واضح نمی‌شدند. فقط لبخند ملیحش را می‌دیدم و چشمان محزونش را!

دست بر بازویم گذاشت.

– ببخشش، فقط می‌ترسه. تو ببخش

کلماتی از دهانش خارج نمی‌شد ولی صدایش را در سرم تشخیص می‌دادم. از چه می‌گفت؟ چه کسی ترسیده بود؟ من باید چه کسی را می‌بخشیدم؟

@shahregoftegoo

در جواب نگاه پرتعجب من لبخند زد و در مقابل چشمانم، چون غباری محو شد.

به ثانیه نکشید که اتاق بهم پیچید، تصاویر گنگ شدند و صداهای همهمه مانند.

چشم‌هایم را باز کردم. حس سبکی داشتم، انگار که معلق باشم.

- بیدار شدی عزیزم. درد نداری؟

- درد؟ نه ... کجام؟

@shahregoftegoo

تصویرش هنوز در پس توده‌ای ابر قرار داشت.

– بیمارستان، یادت نیست؟ عملت کردن؟

– نه.

– هنوز تحت تاثیر داروی بی‌هوشی هستی.

مشغول تنظیم سرمی شد که ظاهرا به دست من متصل بود.

@shahregoftegoo

- پس هنوز درد نداری، خوبه. کم‌کم هوشیاریت بیشتر می‌شه، ببریمت بخش.

- خیلی گشنمه.

خندید و رفت!

دلم خواب می‌خواست ولی... واقعا گرسنه بودم!

نمی‌دانم چقدر گذشت که پرستار برگشت، ابن بار همراه یه مرد در پوشش لباس سفید. دستم ناخودآگاه به سمت روسری رفت.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۳۰۲

تخت را به سمت خروجی هول می‌دادند.

– می‌بریمت بخش.

در باز شد و نور به صورتم خورد. دست هاتف بند تخت شد.

– ستی، بیدار شدی؟

– آره.

از چند راهرو گذشتیم و سوار آسانسور شدیم. کمی بعد هاتف و پرستار زن کمک کردند که روی تخت اتاق بنشینم.

@shahregoftegoo

پرستار که از اتاق بیرون رفت، دستم را گرفت.

- چقدر دیر بیدار شدی؟ دوساعت تو ریکاوری بودی.

- معطل شدی.

- مهم نیست. درد نداری؟

- نه، فقط گشنمه هاتف.

@shahregoftegoo

با خنده نگاهم می‌کرد.

– برم ببینم چی دارن بخوری.

گفت و به سمت در اتاق رفت.

– هاتف، با دکتر حرف زدی؟

ایستاد و به سمتم برگشت.

@shahregoftegoo

– آره، راضی بود. سه کیلو کیست ازت درآوردن. عجله داشت ولی گفت می‌فرستن آزمایشگاه، جوابش یکی دوروزه میاد.

پیرزن تخت کناری ظاهرا خواب بود.

کمی بعد هاتف برگشت و پشت سرش، کسی با سینی غذا به سمتم آمد.

در جایم نشستم و نگاهی به غذای داخل سینی انداختم. کمی برنج، سینه مرغ، چند هویج حلقه شده.

@shahregoftegoo

هاتف چینی به بینی‌اش داد و رو به مسئول خدمات گفت:

- خودت اینو می‌تونی بخوری؟ چیه آخه؟ نگاش می‌کنی، سیر می‌شی.

زن عصبانی جواب داد:

- غذای بیمارستانه آقا، هتل که نیست.

- ببرش این سینی رو، غذا نخواستم.

@shahregoftegoo

زن، سینی را با حرص برداشت و از در بیرون رفت.

– گشنم بود، می‌خوردم همونو.

– الان می‌رم غذای درست برات میارم. دراز بکش، زود برمی‌گردم.

بیست دقیقه بعد برگشت. سه ظرف غذا داخل پلاستیک بود.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۰۳

- بیا ستی، بخور که رنگت عین گچ شده.

دو مدل کباب گرفته بود و یک ظرف پر از جگر کبابی.

@shahregoftegoo

قاشق غذا را به دهانم بردم.

– هاتف.. توام ناهار نخوردی. بیا بخور.

– بخور تو، من خیالم راحت بشه. الان گلوم کیپ شده.

چند لقمه خوردم تا خیالش کمی راحت شد.

خنده‌دار بود که من قاشق‌های پر از غذا را دهانش می‌گذاشتم و او هم جگرها را به دهان من می‌چپاند.

@shahregoftegoo

سرم با صدای آشنایی به سمت در چرخید.

- مامان، قربونت برم. خوبی؟

سولمازم بود!

آغوش بازکردم برایش.

- بیا قربونت برم.

هاتف کوتاه پرسید.

@shahregoftegoo

– بچه‌ها هم اومدن؟

سولماز جواب داد:

– همگی اومدیم. کوچیکا رو راه ندادن. مصطفی موند پیش بچه‌ها!

هاتف سری تکان داد و به سمت در رفت.

– می‌رم بیارمشون.

@shahregoftegoo

ده دقیقه بعد، همگی دور تختم را گرفته بودند. سارا روی پایم نشست. رو به هاتف کردم.

- چجوری گذاشتن بچه‌ها بیان بالا؟

مصطفی جواب داد:

- به ماموره رشوه داد.

چشم غره من به هاتف، همزمان بود با چشم غره هاتف به مصطفی!

@shahregoftegoo

بچه‌ها نیم‌ساعتی ماندند. بعدهم همراه هاتف به خانه برمی‌گشتند.

– هاتف، دیگه نیا بیمارستان. فردا که منو مرخص می‌کنن. بمون خونه، از صبح سرپایی.

– باشه. حالا عصری سر می‌زنم بهت.

– خسته‌ای استراحت کن. جان من سیگار هم نکش.

به جای جواب، نگاه گرگی خرجم کرد.

@shahregoftegoo

بچه‌ها که رفتند، پیرزن تخت کناری پرسید.

– مادر، تو با این سن و سالت، چطور وقت کردی این‌همه بزایی؟! دختر بزرگ داری؟ چند سالت بوده شوهر کردی؟

@shahregoftegoo

#پارت_۳۰۴

سوالاتش ناتمام بود! جوابم به سوالاتش یک لبخند شد.

- خدا دوستم داره حاج خانوم. این بچه‌ها همه‌شون نعمتن.

با صدای باز شدن در سر چرخاندم. خانوم دکتر برای عیادت آمده بود.

@shahregoftegoo

– سلام خانوم دکتر.

– سلام ستاره جان. حالت چطوره دخترم؟

– خوبم به مرحمت شما. زحمت کشیدید.

– وظیفه بود. از عمل کاملا راضی هستم. کلیه کیست‌های رحمت رو خارج کردیم. هردو تخمدان هم کیست‌های بزرگی داشتن که برداشتیم. جالب بود که هردو لوله رحم دچار گرفتگی بودن. حدس می‌زنم یه چسبندگی که یا در اثر حادثه ایجاد شده یا مادرزادی بود. اصلا توی اسکن و سونو مشخص

@shahregoftegoo

نبودن. حالا نتیجه نمونه برداری فردا یا پسفردا میاد، خیالمون کامل راحت می‌شه.

از حرف‌هایش چیز زیادی نفهمیدم به جز اینکه وضعیت عمومی من خوب است و باید منتظر نتیجه نمونه‌برداری باشم.

– به امید خدا.

– ستاره جان، دخترم در مورد نزدیکی دقت داشته باشید. تا مدتی رابطه نباشه چون بدن شما آماده نیست. و بعد هم کاملا به آرامی.

@shahregoftegoo

از شدت خجالت سرم را پایین انداختم.

- چشم.

- اگر بخوایی من با همسرت صحبت کنم.

- وای نه، خودم می‌گم بهشون.

خندید و از لبه تخت بلند شد. خدا را شکر کردم که دکترم زن است و این‌که هاتف در اتاق حضور نداشت. مرد بی‌حیا اگر بودتا جزئیات همه‌چیز را می‌پرسید.

@shahregoftegoo

حوالی عصر بود که هاتف برگشت. لباس عوض کرده بود و از بوی شامپو، حدس می‌زدم دوش گرفته باشد. دوظرف غذا آورده بود.

- بهتری.

- سلام. بله.

- دکتر اومد؟ رفتم مطبش، گفتن رفته.

@shahregoftegoo

– اومد ویزیت کرد. از عمل راضی بود خدارو شکر.

همونی که گفتی، نمونه برداری کردن بفرستن آزمایشگاه.

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد.

– درد نداری؟

– نه، خیلی کمه.

– خونریزی چی؟

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۳۰۵

لازم بود از همه‌چیز سوال کند؟

– خوبم. نگران نباش. باید استراحت کنم تا کاملا خوب بشم.

به ظرف‌های غذا اشاره کرد.

– شام آوردم برات. یکی هم برای هم اتاقیت.

– دستت درد نکنه. بچه‌ها خوبن؟

– آره. سارا بهانه می‌گرفت، باهاش بازی کردن، آروم شد. سولماز عین خودت چهارچشمی مراقبشونه.

@shahregoftegoo

– خیر ببینه. راستی هاتف، مادر سولماز قرار بود بیاد. گفت یه هفته سولماز رو ببره پیش خودش.

– حالا تو روپا بشو. یهو ننه این از کجا پیدا شد.

– مادره دیگه.دلتنگ بچه‌ش می‌شه.

– عجب، یهویی. مدرسه می‌ره، نمی‌تونه تعطیل کنه که. فکر ندارن، عقل ندارن.

راست می‌گفت. تعطیلی مدارس که نبود.

@shahregoftegoo

- حالا زنگ زد می‌گم بهش. فکر نکنه به خاطر این می‌گم که سولماز بشه پرستار من.

- خود دانی.

از جایش بلند شد. نرفته دلم برایش تنگ بود.

- می‌ری؟

- آره. هم اتاقیت معذب می‌شه. منم ار صبح تقریبا با همه تو بیمارستان دعوا کردم. فردا بیام که ترخیصت کنم.

@shahregoftegoo

– باشه. شام بخور حتما. دیر نخواب.

– انگار دوسالمه.

گونه‌ام را بوسید و رفت.

صبح روز بعد، صبحانه می‌خوردم که در زد و وارد شد. صورتش کمی برافروخته بود.

@shahregoftegoo

از لیوان چای من کمی خورد. منتظر بود تا مسئول حسابداری از صبحانه برگردد و برگه تسویه حساب را امضا کند.

– هاتف، صورتت قرمز شده؟ خوبی؟

– ستی، جیغ و داد نکنیا. کله‌پاچه خوردم، فکر کنم فشار و کلسترولم زده بالا.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا به قول خودش جیغ و داد نکنم.

@shahregoftegoo

به ظهر نرسیده به خانه رسیدیم. دلم برای خانه‌ام تنگ شده بود.

سولماز و سارا منتظر کنار در تکیه زده و برایم دست تکان می‌دادند.

تا یک‌هفته استراحت کردم. نه این‌که حاام مناسب نباشد. هاتف بداخلاقی کرد و گفت باید در خانه بمانم. دلم پیش غذاخوری بود.

@shahregoftegoo

#پارت_هدیه

#پارت_۳۰۶

یکی دوروز گذشت. مادر سولماز بازهم تماس گرفت و در مقابل دلیل من برای مدرسه رفتن سولماز ابراز دلتنگی کرد. چه می‌کردم؟

جواب دادم که با سولماز صحبت می‌کنم.

@shahregoftegoo

شاید هاتف حق داشت که به دلتنگی‌شان مشکوک شود ولی سولماز که حرفی نداشت. ساکش را بست و با مادر و ناپدری‌اش راهی شد.

از لحظه رفتنش مصطفی بدخلق بود، هاتف بدتر!

عصر همان‌روز سولماز زنگ زد و خبر رسیدنش را داد.

نمی‌دانستم که هاتف با چه حسابی برایش گوشی و سیمکارت گرفته.

انگار این مرد دلشوره داشت!

@shahregoftegoo

صبح جمعه هاتف بی‌حوصله، سه بار سر سارا داد زد، یک بار هم سر من. سرآخر هم با بسته سیگار بیرون رفت.

گذاشتم تنها باشد. مصطفی هم رفت تا بیرون از خانه دوری بزند.

لیوان چای را پرکردم و به ایوان بردم. روی صندلی نشسته و یک زانو را تکیه‌گاه آرنجش کرده بود. چای را روی میز گذاشتم.

– ستی، اعصابم خورده، بی‌خود سرت داد زدم.

@shahregoftegoo

– اشکال نداره. فقط نمی‌دونم چی شدی؟ بپرسم نمی‌گی فضولم؟

– بشین ببینم... بپرس فضول خانوم.

– چته هاتف؟

دستش به لیوان چای رفت.

– نگران سولمازم.

@shahregoftegoo

– وا، چرا؟ رفته پیش مادرش دوروز دلتنگی رو رفع کنن و برگرده.

زیرچشم نگاهی به من انداخت.

– خوشم میاد که کلا شوتی!

پف کلافه‌ای کشید و ادامه داد.

– ناپدری سولماز به چشمم معتاد اومد. وضع مالی درست و درمونم ندارن. بعید نیست واسه این دختره دندون تیز کرده باشن.

@shahregoftegoo

با وحشت نگاهش می‌کردم. کدام دختر؟

- برای سولماز؟ که چکار کنن؟

- یه دختر کم سن و سال، قشنگ و ترگل ورگل رو بنظرت چکار می‌کنن؟

- هاتف منو نترسون. مادرشه!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۰۷

دست به پاکت سیگار برد و یکی را بیرون کشید.

- مادرش باشه، تحت فشاره. تازه مادری سرش میشد که دخترش به تو نمی‌گفت مامان.

@shahregoftegoo

شنیدن حرف‌هایش برایم با استیصال مطلق برابری می‌کرد.

- الان چکار کنم هاتف؟

- بهش یه گوشی و خط دادم، گفتم کاری بود بهمون خبر بده. یه پولی هم یواشکی دادم بهش. فقط دعا کن من اشتباه کرده باشم.

دستهایم مشت شدند.

- چرا به من حرف نزدی؟

@shahregoftegoo

– شک دارم ستی، مطمئن نیستم.

تجربه به من نشان داده بود که این مرد در تشخیص شخصیت آدم‌ها اشتباه نمی‌کند.

– مصطفی رو بفرستم سراغش؟

از جایش بلند شد.

– ابدا. نباید شر درست کنیم. فعلا صبر کن. شب به مادرش زنگ بزن، ببین اوضاع چطوره.

@shahregoftegoo

سرم را به تایید تکان دادم.

تا عصر دلم مثل سیر و سرکه جوشید. با تسبیح صلوات می‌فرستادم. نذر کردم سولماز برگردد و غذای یک روز را خیرات کنم.

شام بچه‌ها را دادم. برای غذا اشتهایی نداشتم ولی تحمل اخم و تخم هاتف سخت‌تر بود.

بعد از شام سراغ تلفن رفتم و شماره مادر سولماز را گرفتم. از تماس من کمی متعجب بود! گفت که

@shahregoftegoo

سولماز استراحت می‌کند! ساعت هشت شب و خواب؟ بیشتر نگران شدم.

بچه‌ها خوابیدند و خواب به چشم من نیامد. هاتف در ایوان سیگار می‌کشید و من جانی نداشتم که منعش کنم.

سرسجاده نشسته بودم و نمی‌دانم قامت چندم نماز حاجت را می‌بستم که به اتاق آمد و در ایوان را بست.

– بسه ستی، سابوندی این سجاده رو!

@shahregoftegoo

– چکار کنم؟ دلم اومده تو حلقم. این دختر رو من با بدبختی بزرگ کردم هاتف.

– ضجه موره نکن. بیا بخواب. فردا می‌ریم دنبالش. ختم کلام!

شاید بهترین کار همان بود. فردا صبح دنبالش می‌رفتیم.

حوالی سه صبح، گوشی موبایلم لرزید. تا بجنبم، هاتف بیدار شد و گوشی مرا جواب داد. نمی‌دانم، با چشم باز می‌خوابید که همیشه این‌قدر هوشیار بود.

@shahregoftegoo

– الو.

#پارت_۳۰۸

@shahregoftegoo

صدای ضعیف سولماز می‌آمد. صدایی به شدت گرفته که مشخص بود نمی‌خواهد بلند صحبت کند.

- آقا هاتف!

- فقط بگو کجایی؟ خوبی سولماز؟

- مامانم هست؟

- هست، بگو، می‌شنوه.

گوشی را روی پخش گذاشت.

@shahregoftegoo

– سولمازم، خوبی؟ دردت به جونم، دلم داشت می‌ترکید.

سولماز زیر گریه زد. بریده بریده حرف می‌زد و تعریف می‌کرد و من بر سروصورتم می‌کوبیدم.

هاتف مثل مجسمه به گوشی موبایل خیره بود.

حدس هاتف درست درآمد. صحبت از یک قرض بود که ناپدری سولماز از مردی غریبه داشت.

غریبه‌ای که قرار بود سولماز را جای طلبش بردارد.

گفته بودند قرار است شوهر کند! سولماز هفده ساله و

مردی به سن و سال هاتف! از درد و غم شنیده‌هایم اشک می‌ریختم که هاتف توپید.

- ستی، صدای گریه‌ت رو قطع کن.

رو به سولماز گفت:

- خوب حواستو جمع کن سولماز. شش دنگ! اول این‌که گریه زاری رو تموم کن که فکرت جمع بشه.

سولماز آب بینی‌اش را بالا کشید.

@shahregoftegoo

- چشم. بگین.

- خطت اینترنت داره. لوکیشن دقیق جایی که هستی رو برام بفرست. من الان راه میفتم. تا نهایتا دوساعت دیگه می‌رسم. چند نفر تو خونه هستن؟

- مامانم، ناپدریم، دوتا برادر ناتنی‌هام.

- خونه است یا آپارتمان؟

- خونه است. ولی دوتا اتاق تو زیر زمینه. طبقه بالا برادر ناپدریم هست که دوتا پسر بزرگم داره.

@shahregoftegoo

– باشه. نگران نباش. هرجا رفتی موبایل همراهت باشه و روشن. پیدات می‌کنم.

– باید قطع کنم.

هاتف مهلت نداد و خودش تماس را قطع کرد. از جایش پرید و به سمت اتاق لباس رفت. باید همراهش می‌رفتم.

سریعتر از من لباس پوشید و تازه متوجه شد که من‌هم لباسم را عوض کرده‌ام.

@shahregoftegoo

- تو کجا؟

#پارت_۳۰۹

- هاتف، میام باهات.

@shahregoftegoo

- جایی نمیایی. بمون خونه.

- به ارواح خاک...

تقریبا فریاد زد.

- قسم نخور. نمی‌برمت. جلوی دست و پام رو می‌گیری. باید خودم برم.

- تنها؟

@shahregoftegoo

– مصطفی رو هم می‌برم.

گفت و از در بیرون رفت. ده دقیقه بعد مصطفی لباس پوشیده در کنار هاتف، از در بیرون می‌رفتند. هاتف داخل زیر زمین رفت و چند دقیقه نشده برگشت. چیزی زیر کتش قایم کرده بود.

قطرات بی‌امان اشک از چشمانم روان بود.

– بذار بیام هاتف، به خدا می‌میرم تا برگردین.

– برو تو، صبح نشده، سولماز رو میارم برات.

@shahregoftegoo

هرچقدر می‌خواست داد بزند مهم نبود، من باید با هاتف می‌رفتم.

- به خدا هاتف،

جلو آمد و دست‌هایش دورم نشست.

- ستی؟

جوابم هق‌هق گریه بود.

@shahregoftegoo

– ستی، گوشت با منه؟

سرم را بالا و پایین کردم.

– من دارم بهت قول می‌دم که درستش کنم. به من اعتماد کن.

– اونا زیادن، بذار منم بیام.

زیر گوشم پچ زد:

@shahregoftegoo

– یادت رفته من کی هستم؟ سهیل داره می‌ره سولماز رو برگردونه. فهمیدی؟

– بله.

هاتف

از همان که می‌ترسیدم اتفاق افتاد. سولماز در خطر بود.

با مصطفی به سمت مرند راه افتادیم. کمتر از یک‌ساعت و نیم راه بود. سپیده زد که رسیدیم.

@shahregoftegoo

پیدا کردن آدرس کار سختی نبود.

به موبایل سولماز پیغام دادم. "ما پشت در هستیم".
جوابش به دقیقه نشد که رسید. "همه خوابن."

شانس با ماهمراه شد. قلاب گرفتم و مصطفی خودش را از دیوار نه‌چندان بلند بالا کشید. در ورودی را با تیکی باز کرد و هردو خودمان را به داخل حیاط رساندیم. سایه کسی را پشت در زیرزمین دیدم. سولماز بود!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۱۰

راحت‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم. حتی ساکش را هم برداشته بود! در کمال تعجبم هیچ درگیری خاصی اتفاق نیفتاد. هرسه به آرامی از در خارج شدیم و خودمان را به کوچه رساندیم. ده دقیقه بعد در راه برگشت بودیم.

@shahregoftegoo

باورم نمی‌شد که به همین سادگی انجام شده باشد.

حتی با خودم اسلحه برداشتم محض احتیاط!

سرم را به عقب چرخاندم.

- سولماز، خوبی؟

- خوبم آقا هاتف.

چشمم به پارگی گوشه لبش افتاد. جواب ستی را چه می‌دادم.

@shahregoftegoo

- گوشه لبت چرا پاره‌ست.

دست مصطفی مشت شد. سولماز سرش را پایین انداخت.

- چیز مهمی نیست.

- ناپدریت؟

از آیینه نگاهش می‌کردم. دست زیر چشمش کشید.

- مامانم.

@shahregoftegoo

تف به این دنیا!

شماره ستی را گرفتم.

- الو هاتف؟ سولماز..

- سلام ستی خانوم، گوشی با دخترت حرف بزن!

گوشی موبایل را به سمت سولماز گرفتم و گذاشتم خیال ستی را از حالش راحت کند.

@shahregoftegoo

سر راه خانه برای صبحانه حلیم خریدیم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، هرچند که می‌دانستم به همین‌جا ختم نخواهد شد!

به توصیه من سولماز در خانه ماند. ظهر همان‌روز مادرش تماس گرفت و دنبال سولماز می‌گشت. ستی با آرامش سعی کرد میان‌داری کند ولی مادرسولماز دیوانه‌تر از این حرف‌ها بود. اگر کار را به پلیس و کلانتری می‌کشاند، ممکن بود تا روشن شدن قضیه، سولماز را پیش مادرش بفرستند و این ریسکی بود که حاضر به انجامش نشدیم.

@shahregoftegoo

سولماز نمی‌توانست تا ابد در خانه بماند. راهی مدرسه شد ولی با راننده می‌رفت و با راننده برمی‌گشت. گوشی موبایل را هم همیشه همراهش می‌برد ولی استرس ما قطع نمی‌شد. می‌دانستم دست‌بردار نیستند.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۱۱

عصر یکی از روزهای وسط هفته، اصلان برای گرفتن قطعه‌ای سمت بازار مرکزی رفت. تنها بودم و مشغول تعمیر موتور یک کامیون. سایه‌ای را دیدم که به اتاق تعمیر نزدیک می‌شد!

از چاله بیرون آمدم. سه نفر بودند، دو نفر، جوان و تنومند ویکی ریزنقش‌تر از بقیه.

- بفرمایین؟

- هاتف شمایی؟

@shahregoftegoo

مرد ریزنقش مخاطب من بود.

- خودمم، فرمایش؟

- آدرس دادی که بیاییم سراغت! ظاهرا خیلی به خودت مطمئنی!

هرچقدر به ذهنم فشار می‌آوردم، ربطی بین این آدم‌ها و قضیه سولماز پیدا نمی‌کردم. ناپدری سولماز، بیشتر یک معتاد بدبخت بود، توانایی اجیر کردن این تیپ آدم‌ها را نداشت!

@shahregoftegoo

دستم را با پارچه پاک کردم.

- خب، من به خیلیا آدرس می‌دم، الان دقیقا حضور ذهن ندارم شما کدومشی!

پوزخند دومرد تنومند نوید خوبی نمی‌داد.

- آب‌میوه فروشی روبه‌روی مدرسه یادت نیست جناب آقای قلدر؟

خندیدنم خارج از کنترل بود.

@shahregoftegoo

– اِ ... بابای اون بچه ریقو شمایی؟

– کسی قرار نیست تو کار من موش بدوئونه!

به اشاره او، دومرد به سمتم هجوم آوردند. آماده بودم، من همیشه آماده هستم، من یک عمر یاد گرفتم که آماده باشم.

سر آچار فرانسه، چانه اولی را خرد کرد ولی لگد دومی به پهلویم فرود آمد. روی زمین درگیر شدیم و قبل از این‌که به خودم بیایم، مشتش بر گونه‌ام نشست. منگ شدم و ضربه دوم خون را از دماغم روان کرد. لعنتی‌ها!

@shahregoftegoo

مشتی به پهلویش زدم و از رویم به کناری پرت شد. از جایم بلند شدم و دستی به بینی‌ام کشیدم، خون می‌آمد.

مردک نفهم! من جواب ستی را چه می‌دادم؟ فکر شنیدن غرغرهایش هم دیوانه‌ام می‌کرد! حسابی عصبانی‌ام کردند و این تاوان بدی داشت.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۱۲

ده دقیقه بعد نفس‌نفس می‌زدم و دو مرد درشت‌هیکل روی زمین ناله می‌کردند. رئیس محترمشان، ماست‌ها را کیسه کرده بود.

- خب، داشتی فرمایش می‌کردی جناب پدرخوانده!

به سمتش خیز برداشتم و یقه‌اش را در مشتم گرفتم.

@shahregoftegoo

-از من چی می‌خوایی؟

- من؟ من‌که داشتم کاسبیم رو می‌کردم، تو با دوتا غول تشم اومدی که نسق بگیری!

- منم داشتم کاسبیمو می‌کردم!

- پفیوز، به بچه مدرسه‌ایا مواد می‌فروشی؟ کاسبیت رو ببر به سمت بزرگسالا!

- مشکلت همینه؟

@shahregoftegoo

– از اولم به اون پسره گفتم. زیر هیجده سال مواد نفروشه.

یقه‌اش را از دستم آزاد کرد و لباسش را تکاند.

– اگه دیگه سربه‌سر ما نذاری، قول می‌دم به زیر هیجده کار نداشته باشیم، حداقل تو اون محل!

– اون مال موقعی بود که برام آدم نیاورده بودی، الان خرجت رفت بالا!

@shahregoftegoo

- منظورت چیه؟

نگاهی به دومرد نالان روی زمین انداختم.

- باید یه کاری برام انجام بدی!

- مگه من آدم توام؟

به سمت دفتر رفتم و از کشوی میز اسلحه را بیرون کشیدم. صداخفه‌کن را روی اسلحه نصب کردم و به سمتش برگشتم. حتی تصور نمی‌کرد که هدفم چیست!

@shahregoftegoo

اسلحه را که سمتش گرفتم، رنگ از رویش پرید. باور نمی‌کرد؟

- از من چی می‌خوایی؟

- فکر کردم دوست نداری آدم من باشی!

دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد.

- خونسرد باش مرد، باهم حرف می‌زنیم.

@shahregoftegoo

- خونسرد؟ متاسفانه این خصوصیت به من خیلی نمیاد.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۱۳

– ببین، من دنبال دردسر نیستم. فقط بگو چی می‌خوایی؟

اسلحه را پایین گرفتم و نفس حبس شده مرد آزاد شد.

– باید برام یه کار کوچیک انجام بدی.

– هرچی که باشه.

– صدگرم کوکایین می‌خوام. توی بسته‌های بیست گرمی. می‌بری توی یه خونه، به آدرسی می‌گم. جاسازی می‌کنی.

@shahregoftegoo

- کوکائین از کجا بیارم؟

لوله تفنگ را بالا گرفتم.

- فکر کردم گفتی هرکاری؟

دستهایش بازهم به علامت تسلیم بالا رفت.

- هرچی که بخوایی رئیس!

شنیدن دوباره این لقب لطف عجیبی داشت!

@shahregoftegoo

زمانی من برای خیلی‌ها رئیس بودم ولی...

- گورتونو از این‌جا گم کنین بیرون ولی قبلش، شماره تماست رو بهم بده!

وقتی مصطفی از پاسگاه رسید، صورتم را شسته بودم. به صورتم زل زده و خیره نگاه می‌کرد!

- هاتف، گونه‌ت قرمزه! دعوا کردی؟

لعنتی! کبود می‌شد. باید برای ستی قسم و آیه می‌خوردم که چیز مهمی نیست.

@shahregoftegoo

– چیزی نیست... مصطفی .. خیلی معلومه؟

– تابلو!

فکری به سرم زد.

– من فک کنم چند روز برم وان. کار پیش اومده!

دست به کمر ایستاد و به من زل زد!

@shahregoftegoo

– یعنی این‌قدر از سین‌جیم راضیه می‌ترسی؟ خب یه کلام بگو دعوا کردم،

پسرک الاغ!

شایدهم راست می‌گفت.

– خفه بابا!

فایده نداشت، امشب باید با ستی روبرو می‌شدم. اصلا در شرایط فعلی و قضیه سولماز، نرفتن من به خانه قوزبالای‌قوز بود.

@shahregoftegoo

از در که وارد شدیم، صدای ستی را از آشپزخانه می‌شنیدم. مستقیم سمت اتاق خواب رفتم و در را پشت سرم بستم. زیر دوش آب گرم ایستاده بودم و کبودی‌های بدنم را وارسی می‌کردم، زمان زیادی از آخرین کتکی که خوردم می‌گذشت، جای ضربه‌ها به طرز احمقانه‌ای زق‌زق شیرینی را نصیبم می‌کردند. سریع لباس می‌پوشیدم که صدایش آمد!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۱۴

- هاتف، سلام خسته...

با دیدن من حرف در دهانش ماسید.

- خدا منو مرگ بده! چه بلایی سر خودت آوردی آخه؟

- سلام، چیزی نیست، شلوغ نکن.

@shahregoftegoo

جلو آمده بود و کناره‌های تی‌شرت را بالا برد.

- تنت کبوده، کدوم نامردی زده آخه؟ ناپدری سولماز اومد؟ زهرش رو ریخت بالاخره! دستشون بشکنه به حق علی!

- نفس بگیر، یه ریز داری میگیا؟!

چشمش که به صورتم افتاد به گونه‌اش کوبید.

@shahregoftegoo

– خدایا، هاتف، صورتت رو چکار کردن؟ من بمیرم اینا...

به میان کلامش پریدم.

– باز تو دور ورداشتی، می‌گم چیزی نیست. سروصدا راه ننداز. ضجه موره هم نکن که اصلا خوشم نمیاد. الانم گشنمه، شام چی داریم؟

– ضجه موره چیه؟ زدن تن و بدنت رو کبود کردن. دنده‌هات نشکسته باشه؟ بیمارستان رفتی؟

@shahregoftegoo

– هم خوردم، هم زدم. بیشتر ولی زدم. دنده‌ها هم سالمن، می‌گم شام چی داری؟

با دلسوزی نگاهم می‌کرد.

– کتلت.

– ستی، جدا به‌جز کتلت، غذا بلد نیستی؟ هرروز هرروز کتلت؟

– برای بچه‌ها برنج گذاشتم، گفتم تو نمی‌خوری، کتلت دوست داری، برات درست کردم. الان می‌رم املت می‌ذارم برات؟ جیگرهم داریم، کباب کنم؟

@shahregoftegoo

– نه، شوخی کردم. کتلت خوبه.

به سمت در رفت.

– جلو بچه‌ها حرف نزن.

– چشم .. هاتف؟

– هان؟

– ناپدری سولماز بود؟

@shahregoftegoo

– اون پیزوری می‌تونه منو بزنه؟ نه‌خیر، یه مورد دیگه بود و کاملا هم برطرف شد.

شام را درسکوت خوردیم، همان حرف نزدن بچه‌ها نشان از وخامت گونه من داشت. سولماز فقط با غذا بازی می‌کرد.

– چتونه شما امشب؟ همه ساکت شدین، خبریه؟

مصطفی پوزخند زد و قاشق پر از غذا را به دهان برد. کسی جوابی نداشت به جز ... سارا!

@shahregoftegoo

- دعوا کردی؟ چرا صورتت اوخ شده؟

#پارت_۳۱۵

@shahregoftegoo

– دعوام شد. هم کتک خوردم، هم زدم، ولی بیشتر زدم.

– کتک زدن اصلا کار خوبی نیست. مامانم گفته!

تکه‌ای از نان را کندم و نگاهم به ستی افتاد که به سارا سقلمه می‌زد.

– مامانت درست گفته، ولی یه وقتایی چاره نیست، پیش میاد.

محمد نتوانست بر کنجکاوی‌اش غلبه کند، پسرک شر!

@shahregoftegoo

- چندتا بودن؟

با دهان پر جواب دادم.

- سه‌تا

- سر چی دعوا کردین؟

- دیگه فضولیش به شما نیومده!

@shahregoftegoo

همگی زیرزیرکی خندیدند و مشغول غذاخوردن شدند.

سولماز کمک می‌کرد میز را جمع کنند که کناری کشیدمش.

– نگران نباشیا، از سمت خانواده تو نبودن.

– دردسر شدم آقا هاتف. مامان دلشوره داره، می‌دونم شما هم کم از مامان نیستین.

– این چرت و پرتا رو ننه‌ت کرده تو مخت... دردسر چیه؟ همه گیروگور دارن. موقته، درستش می‌کنم.

@shahregoftegoo

– هرشب زنگ می‌زنن مامان رو تهدید می‌کنن.

– می‌دونم، گفته بهم. مطمئن باش از فردا اوضاع فرق می‌کنه. به نفع ما می‌شه، بسپرش به من.

لحظات جالبی بود. دلم برای سهیل و نقشه‌کشیدن‌هایش لک زده بود، انگار ابلیس درونم را برای هواخوری آزاد کرده باشم.

من خلق شده بودم برای ریاست، حکم رانی کردن، دستور دادن و سهیل تمام استعدادهای ذاتی مرا بالفعل می‌کرد. لذتی زیرپوستم می‌خزید و قلقلکم

@shahregoftegoo

می‌داد برای صدازدن و احضار کردن گذشته‌ای که با دستان خودم محو شده بود.

ساعت از ده گذشت که پیغامی روی گوشی موبایلم ظاهر شد.

- چیزی که خواسته بودین حاضره.

با شماره ناشناس تماس گرفتم.

- سلام آقا هاتف.

@shahregoftegoo

- سلام، کلکی که تو کارت نیست.

- نه آقا، همون که خواستین. بیارم در گاراژ؟

#پارت_۳۱۶

@shahregoftegoo

– نه، یه آدرس می‌دم بهت، سمت مرند، یه خونه قدیمی، می‌خوام توی حیاطش جاسازی کنین.

بعدم آدرسش رو بهم بدین که دقیقا کجا گذاشتین.

– چشم آقا، آدرس بدین.

– برات تکست می‌کنم، تا فردا صبح انجام شده باشه.

– چشم.

@shahregoftegoo

به سالن برگشتم، مصطفی با دسته پلی‌استیشن سرگرم بود و ستی لباس‌های تمیز را تا می‌کرد، کوهی از لباس!

زمان زیادی از آخرین تماسم با بهمن می‌گذشت، وقایع اخیر سهیل را بیدار کرده بود و بالطبع آن یاد بهمن.

نگاهی به ساعتم انداختم، وقت مناسبی برای تماس بود. با زنگ سوم گوشی را برداشت، ته‌ریش داشت، موهای بهم ریخته!

- سلام هپلی!

@shahregoftegoo

– سهیل، لعنتی، خوبی؟

– تو بهتری! وارثت چطوره؟ آنجی؟

دستی لای موهایش کشید.

– زنیکه گه رو باید طلاق بدم، ریده به اعصابم.

خندیدنم به وضعیت مفلوکش غیرقابل کنترل بود.

– چته؟ عاشق بودی که، فارغ شدی به سلامتی؟

@shahregoftegoo

– سهیل، دهنمو گا...

قهقه‌ام بلند شد.

– بهش نمیادا! مظلوم بود.

با گفتن این حرف، یاد چشمان مظلوم ستی افتادم که برعکس ظاهرش در حمایت از بچه‌ها مثل ببر زخم‌خورده می‌شد.

@shahregoftegoo

– مظلوم؟ مظلوم؟ آنجی؟ باید می‌دیدی چه دادایی سرم می‌زد! سر من! فکر کن... کسی جرات نداشت سرشو برام بیاره بالا... یه چی می‌گفتی ... افتادم به دیوثی، الان حال منه.

– دلت پره ها، طلاقش بده سلیطه رو.

هم‌زمان با خندیدن بهمن، دراتاق هم باز شد، ستی بود.

– آره، باید طلاقش بدم.

– دعوا سرچی هست؟

@shahregoftegoo

– سر وارث! قرار بود من نگهش دارم، نمی‌خوابید توله‌سگ. منم یه قاشق ویسکی ریختم تو آب‌میوه، دادم خورد، تخت خوابید.

ستی با شنیدن حرف بهمن، محکم به صورتش کوبید.

مردک دیوانه!

@shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

ممنون از پیغامهای محبت‌آمیز دوستان. هجمه اخبار بد و ناگوار گاهی توانی برای ما باقی نمی‌گذاره ... وضعیت وخیم کرونا کم بود، اوضاع افغانستان تیر خلاص شده به قلب و روح ما...

ارادت دارم خدمت خواهران افغانم... قوی‌باشید ... مردان غیور از آغوش ما به میدان جنگ می‌رن.

#پارت_۳۱۷

- الاغ، ادم به بچه ویسکی می‌ده؟

@shahregoftegoo

- آنجی هم سرهمین دعوا کرد.

- برو عذرخواهی کن. این زنا به توله‌هاشون حساسن، یهو مثل تریلی از روت رد می‌شن که چرا به سگ‌توله‌شون گفتی بالای چشمت ابرو.

به در می‌گفتم که دیوار بشنود. دیوار هم مثل مادرمرده‌ها، بغض کرده به من خیره! دلم برایش سوخت، امشب سهیل بدجور زیر پوستم رفته بود.

تماس با بهمن که تمام شد، با سر به زیر افتاده، لبه تخت نشست.

@shahregoftegoo

– هاتف، هنوز از اون عصبانیت من دلخوری‌ها.

– دلخور که نه، هرازگاهی یادآوری کنم خوبه!

– چرا خب؟ رحمت بیاد.

– اصلا سهیل رفته زیر پوستم، حال می‌کنم سربه‌سرت بذارم.

واقعا باورش شده بود که هنوز دلخورم!

دستم را به پهلویش رساندم و به سمت خودم کشیدم.

@shahregoftegoo

- این اره بده تیشه بگیرا تموم بشه، بریم سفر.

- کجا بریم؟ رفتیم سفر دیگه!

- دوتایی نبودیم که!

- بچه‌ها همیشه هستن دیگه.

خودش عزیز بود، بچه‌ها هم.

- عزیز تو، عزیز منم می‌شه!

@shahregoftegoo

به نرمی گونه کبودم را بوسید. چیزی در دلم نبض گرفت، درست در قسمت میانی سینه‌ام، همان عضله معروف که زندگی را در حرکت ماهیچه‌هایش ممکن می‌کرد.

جوششی از قلبم که تا دستهایم دوید. دستهایی که به دور بدن لاغرش تنیده شدند. این زن مهربان را خدا در کدام صندوقچه مخفی کرده بود تا در روز مبادا، معادلات زندگی یک ابلیس را بهم بریزد؟

لبخندی که برایش جان می‌دادم و هم‌آغوشی گرمی که هربار مرا بیش از قبل تشنه می‌کرد.

@shahregoftegoo

صبح روز بعد، پیغامی داشتم.

- بسته‌های بیست‌گرمی، چندجای حیاط جاسازی شد.

همین پیغام کافی بود تا بتوانم با ناپدری سولماز از موضع قدرت حرف بزنم.

شماره تماسش را داشتم. مادرسولماز تقریبا هر روز به ستی زنگ می‌زد و تهدید می‌کرد. با خسرو مشورت کردم، دستمان زیاد پر نبود!

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۳۱۸

- سلام، من هاتف هستم. همتی.

– ا .. چی شده که یاد من افتادی؟ دخترمو دزدیدی، با کمال پررویی زنگ می‌زنی که چی بشه؟ همین روزاست که بیام سراغتون.

– دور ورندار مرتیکه. وقتی داری با من حرف می‌زنی، پاشو وایسا، زرزر مفت هم نکن.

– فکر کردی کی هستی؟ هان؟

قلق این جماعت را فوت آب بودم.

– من کی هستم؟ من همونی‌ام که اگه الان زنگ بزنم و لو بدمت به جرم حمل کوکایین، یه مدت حسابی

شرت کم می‌شه! نظرت چیه یه تماس با صدوده بگیرم.

- برو عمو، منو می‌ترسونی؟ من کوکاییینم کجا بود؟ من سوخته تریاک گیرم نمیاد بکشم.

عملی مفنگی!

- خب یه قلمش رو بگم بهت...اگه رفتی خونه، زیر گلدون گوشه چنار رو یه نگاهی بنداز.

تماس را قطع کردم. می‌دانستم سراغ گلدان خواهد رفت و این‌بار برگ برنده در دست من بود.

@shahregoftegoo

نیم‌ساعت بعد تماس گرفت. نگاهی به گوشی انداختم و رد تماس. تا ده تماس بعداز آن را جواب ندادم که ستی زنگ زد.

- بله ستی؟

- هاتف، سلام.

صدایش وحشتزده بود.

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

@shahregoftegoo

– ناپدری سولماز زنگ زد. وای هاتف چکارش کردی؟ عین گلوله عصبانی بود.

با مشت روی میز کوبیدم.

– چی گفته به تو؟ فحش داد؟

– نه، نه ... هاتف... فقط عصبانی بود، گفت گروکشی کردی، چی می‌گه این، چکارش کردی؟

– قطع کن ببینم. مرتیکه بی‌ناموس رو دارم براش.

@shahregoftegoo

این‌بار خودم تماس گرفتم. با شنیدن صدای الو گفتنش فریادم بلند شد.

- مرتیکه جاکش، تو به چه حقی به زن من زنگ زدی؟ آدمت می‌کنم، یه جوری می‌ندازمت هلفدونی که همون‌جا بپوسی.

- صبر کن.. جان عزیزت. خب تلفنت رو جواب نمی‌دی؟ مگه من چی خواستم. سولماز دختر زنمه.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۱۹

- لنگ سولماز رو وسط نکش،من جنازه‌ش رو هم دست تو و اون ننه بی‌غیرتش نمی‌دم. توام برو جل‌وپلاستو جمع کن، زندان منتظرته. البته اگه شانس بیاری، چون ممکنه تصمیم بگیرم بیام و شخصا باهات حساب کتاب کنم.

@shahregoftegoo

- چی می‌خوای از جون من. من گیر افتادم. مجبورم.

- گه خوردی که مجبوری، رفتی مواد کشیدی مجبور بودی؟ الان سولماز رو بفروشی به اون مرتیکه آتیشت می‌خوابه بی‌ناموس.

مردک کلاش برای تحت تاثیر قراردادن من زیر گریه زد.

- به خدا گیرم، چکار کنم. غلط کردم. شما آقایی کن.

- کلاش، من بچه نیستم با آه و ناله تو خر بشم.

@shahregoftegoo

- تو وضعت خوبه، زندگیتو دیدم. وضع منم دیدی..

- الان کاسه گدایی گرفتی دستت؟

نفس را داخل گوشی فوت کرد.

- فقط یه راه داری.

گوشش تیز شد.

- چی؟

@shahregoftegoo

– من بهت پول می‌دم، قرضت رو رد کن. قبلش بهم سفته می‌دی، یه سری مدارک رو هم باید امضا کنی.

– چه مدارکی؟

گلویی صاف کردم. طعمه داشت به قلاب نزدیک می‌شد.

– زنت باید امضا کنه. مدارک سرپرستی، کفالت و وکالت تام الاختیار سولماز رو.

– اینایی که گفتی خرجش از قرض من بیشتره.

@shahregoftegoo

نسناس برای من بازی در می‌آورد.

- هرجور راحتی، یا مدارک رو امضا می‌کنین، سفته می‌دین، پول و می‌گیرین و گورتونو گم می‌کنین... یا اینکه به عنوان دلال کوکایین می‌ندازمت زندان، خونواده‌ت هم به خاک سیاه می‌شینن. مطمئن باش قاضی سرپرستی سولماز رو به یه مادر و ناپدری با سابقه خراب نمی‌ده. سولماز هم سال دیگه هیجده رو پر می‌کنه و نه دست تو و نه دست ننه بی‌غیرتش بهش نمی‌رسه. دیگه خود دانی.

- تو که داری، یه کم بذار روش!

@shahregoftegoo

چیزی به حل شدن این مساله نمانده بود.

- نهایت یکی دو میلیون بیشتر بدم. فکرات رو بکن و تصمیم بگیر. اگه یه بار دیگه هم خودت یا زنت به ستی زنگ بزنین، بلایی سرتون میارم که آرزوی مرگ کنین. حق نداری به زن من زنگ بزنی. روشنه؟

@shahregoftegoo

#پارت_۳۲۰

- بله.

- حالا برو فکرات رو بکن.

می‌دانستم فکر کردنی در کار نیست.

- قبوله آقا، میام سفته هم می‌دم. کی بیام؟

@shahregoftegoo

- خبرت می‌کنم.

- من پول لازمم!

- گفتم خبرت می‌کنم. فعلا.

تماس را قطع کردم و نفس راحتی کشیدم.

با خسرو تماس گرفتم که مدارک قانونی را آماده کند.

@shahregoftegoo

دو سه روزه، سروکله خانواده سولماز پیدا شد. پول‌های نقد را شمردند و در ساکشان چپاندند. طبق توافقمان، دوبرابر سفته امضا شده را تحویلم دادند.

مادر سولماز با کراهت برگه‌های سرپرستی را امضا کرد و با حالت حق به جانبی رو به من کرد.

– من‌که بد برای بچه‌م نمی‌خواستم. پسره معقول بود آقا هاتف.

بی‌اختیار پوزخندی گوشه لبم نشست.

@shahregoftegoo

– دخترت رو ول کردی به امون خدا، رفتی سراغ زندگیت، الانم برای صاف کردن گند و گه زندگی یه عملی، داشتی سولماز رو با تو دهنی می‌شوندی سر سفره عقد. برای من ادای ننه‌های فداکار رو درنیار. تو اصلا مادر نیستی ... شنیدی می‌گن «بهشت زیرپای مادران است»، اون مال مادریه که مادری کنه. تو توالتم زیرپات نیست.

بغض و اشک ریختنش ابدا برایم مهم نبود. کلام آخر را با صدای بالارفته ادا کردم.

– راجع به پولی که گرفتین، سفته‌ای که دادین و مدارکی که امضا شده، جایی حرف نمی‌زنین،

@shahregoftegoo

به‌خصوص جلوی سولماز. باد به گوشم برسونه خبردار شده، سفته‌ها رو می‌ذارم اجرا، به خاک سیاه می‌شونمتون.

با نفرت نگاهم می‌کردند و سکوتشان علامت فهمیدن بود.

– از این به بعد هم، تماس، ملاقات، هر کوفتی که بود، اول به من زنگ می‌زنین. تماس با سولماز ممنوع، تماس با ستی هم اکیدا ممنوع.

@shahregoftegoo

سری تکان دادند و از گاراژ بیرون رفتند. باید سر فرصت مدارک را جای امنی می‌گذاشتم. شاید یک نسخه دست خسرو، محض احتیاط!

دردسرها به کنار، یک هفته بعد مرد جوانی با ماشین نسبتا مدل بالایی دم گاراژ آمد. داخل دفتر مشغول حساب و کتاب بودم و از شانس مزخرف، مصطفی در روز تعطیلش، گیربکس یک وانت را باز کرده و روغن‌کاری میکرد. مرد جوان به اطراف چشم چرخاند و با دیدن تابلوی دفتر به سمت اتاقکی که نشسته بودم راه افتاد.

@shahregoftegoo

با دیدن سرووضعش حدسی از سرم گذشت، شاید دلال مواد باشد!

دست به کشو بردم و چاقوی ضامن‌دار را روی صندلی و بین پاهایم گذاشتم. فقط برای اطمینان!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۲۱

از در وارد شد. کت‌وشلوار گران‌قیمتی به تن داشت، کفش‌های واکس خورده، صورت سه‌تیغ و چشمهایی تیره و کشیده در قالب یه صورت بیضی. پوستی گندمگون و قدی نسبتا بلند. دهان که بازکرد، هیچ ردی از لهجه آذری نمی‌گرفتی.

- آقای همتی؟

- فرمایش؟

@shahregoftegoo

دستش را برای دست‌دادن جلو آورد.

– صالحی هستم. بهزاد صالحی.

گارد من هنوز بسته بود.

– دست من روغنیه آقای بهزاد صالحی، باهاتون دست نمی‌دم. امرتون؟

– می‌تونم بشینم؟ زیاد مزاحمتون نمی‌شم.

این میزان ادب به یک قاچاقچی مواد نمی‌خورد.

@shahregoftegoo

– اگه برای تعمیر ماشینت اومدی، شرمنده، من فقط سنگین کار می‌کنم. نهایتش وانت.

– برای مورد دیگه‌ای مزاحم شدم.

سرم را از دفتر بلند کردم. هم‌زمان که به حرف افتاد، مصطفی در دفتر را باز کرد.

– برای خواستگاری از سولماز خانوم.

@shahregoftegoo

رنگ از روی مصطفی پرید. قبل از درست شدن هر شری باید دخالت می‌کردم.

- کار داری مصطفی؟

با عصبانیت خیره نگاهم کرد و به مرد اشاره کرد.

- این دیگه کیه؟

- گفتم کارت چیه؟

- گیربکس وانت رو چی‌کار کنم؟

@shahregoftegoo

– ببند روی وانت امتحانش کن.

با تردید نگاهم کرد.

– نمیایی چک کنی؟

– خودت واردی، برو ببندش.

تردیدی در نگاه مصطفی بود که قطعا ربطی به گیربکس نداشت.

@shahregoftegoo

- برو مصطفی.

در را کوباند و رفت درحالیکه مرد غریبه هنوز رو به‌روی من ایستاده بود.

- جناب بهزاد صالحی، سولماز هفده سالشه و وقت شوهرکردنش نیست. روزتون به‌خیر.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۲۲

جلوتر آمد و یک دستش را روی میز گذاشت.

- من با مادرش حرف زدم، با ناپدریش هم ...

مردک احمق! خودش را لو داد و از بدترین راه ممکن معرفی کرد!

@shahregoftegoo

بلند شدن من از روی صندلی نشانش داد که یک سروگردن از من کوتاه‌تر است. کوبیدن مشتم روی میزهم حالی‌اش کرد که حرفش ابدا به مذاقم خوش نیامده

.

– پس تو همون یابویی هستی که قرار بود سولماز رو بخره؟ کارت چیه بچه خوش‌تیپ؟ قاچاق مواد یا تو کار دخترای جوونم هستی؟

به سرعت خودش را عقب کشید.

– تهمت نزنید آقا، شما منو نمی‌شناسید. من از ناپدری سولماز خانوم یه طلبی داشتم ...

@shahregoftegoo

به میان کلامش پریدم.

- که خواستی سولماز رو جای طلبت برداری؟

- نه، نه ... ناپدریش پیشنهاد داد، من مخالف بودم ولی ...سولماز خانوم رو دیدم ... خب

- خب که چی؟ چند سالته؟

- سی.

@shahregoftegoo

– پدوفیلی چیزی هستی؟ جای بابای سولمازی!

دستی لای موهای لختش برد.

– سیزده سال اختلاف خیلی هم زیاد نیست!

– اگه سولماز بیست و دوسه سالش بود، حرفتو قبول داشتم ولی اون دختر هنوز بچه‌س. هفده سن ازدواج نیست. راه خروج رو بلدی، به سلامت!

– دارین پیش‌داوری می‌کنین. من واقعا بهش علاقه‌مند شدم.

@shahregoftegoo

از چه چیزی حرف می‌زد؟

– علاقه‌مند شدی؟ مگه باهاش حرف زدی؟ نظرشو پرسیدی؟

– نه، فرصتی نشد ولی ... دیدمشون. من آدم بدی نیستم، دستم به دهنم می‌رسه، می‌تونین تحقیق کنین.

به چهره‌اش خیره شدم. مردی سی‌ساله که دم از علاقه می‌زد. خیلی از من کوچکتر نبود ولی کمتر از سنش نشان می‌داد. تعلل مرا که دید فکر کرد مرا با حرف‌هایش نرم کرده.

@shahregoftegoo

– من فروشگاه لوازم خانگی دارم. دوسه‌تا شعبه. تبریز زندگی می‌کنم، مادرم آذریه. دوتا خواهر کوچکتر دارم که هردو ازدواج کردن. میام خواستگاریش، طبق رسومات، هرچی که بخوایین.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۲۳

دستم به پاکت سیگار رفت و یک نخ بیرون کشیدم. پاکت را سمتش گرفتم که سرش را به علامت منفی تکان داد.

- سیگاری نیستم.

با پوزخند، سیگار را روشن کردم.

@shahregoftegoo

– سیگاری هم که نیستی! ربط طلب تو از ناپدری سولماز چیه "بهزاد صالحی"؟

– بابام قند بالا داشت، یکی گفت تریاک بکشه حالش بهتر میشه. قندش خوب شد ولی دودی شد.. رفتم سراغ ناپدری سولماز خانوم، پول گرفت و خبری از جنس نشد.

پکی به سیگار زدم. مواد لعنتی!

– خیلی از من کوچکتر نیستی. نهایت چند سال!

@shahregoftegoo

– باور کنین دوستش دارم. خواستم برم پیش خانومتون. حق مادری دارن گردن سولماز. ولی فکر کردم اول با شما صحبت کنم.

حتما ناپدری سولماز از حسن خلق من برایش به اندازه کافی گفته که ترجیح داده سراغ ستی نرود.

– اول و آخر نظر سولماز مهمه. اونم که فعلا بچه‌ست.

– هفده سالشه.

با غیض نگاهش کردم.

@shahregoftegoo

– زیر سن قانونیه وگرنه من مجبور نمی‌شدم برای اینکه جلوی یه ازدواج اجباری رو بگیرم به اون ناپدری بی‌ناموسش باج بدم.

– قرار نبود اجباری باشه.

– چرا من از تو خوشم نمیاد بهزاد صالحی؟

متعجب نگاهم کرد.

@shahregoftegoo

– باورکنید من هیچ مشکل مالی‌ای ندارم. می‌تونم خسارت شما رو جبران کنم.

مردک احمق!

– فکر می‌کنی اون پول برای من رقمی بود؟ نچ!

– اجازه می‌دید با خانواده‌م خدمت برسم؟

– باید با زنم حرف بزنم. شماره‌ت رو بذار و برو.

کارتی از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت.

@shahregoftegoo

بعد از رفتنش، مصطفی آمد. بِروبِر مرا نگاه می‌کرد.

- چیه؟

- کی بود؟ خواستگار سولماز؟

- چو دانی و پرسی سوالت خطاست.

- هاتف!

- زهر مار. برو دنبال کارت.

@shahregoftegoo

دستش را به لبه در گرفته و انگشتانش از شدت فشار به سفیدی می‌زد.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۲۴

– باید با ستی حرف بزنم، و با سولماز.

– تو می‌دونی هاتف، تو می‌دونی که من...

– یاد بگیر عاقلانه مشکلاتت رو حل کنی. مثل من نباش.

فکر می‌کرد سربه‌سرش گذاشته‌ام درحالی‌که جدی گفته بودم. راهش را کشید و رفت.

تا غروب مصطفیِ بغ‌کرده را تحمل کردم.

@shahregoftegoo

به خانه که رسیدیم، محشر کبری در آشپزخانه به پا بود.

یک گونی انار گوشه آشپزخانه خودنمایی می‌کرد. دو تنگ بزرگ آب‌گرفته و مشغول دان‌کردن ظرف دیگری بود. شام بازهم کتلت! این زن قصد جان مرا داشت! کتلت و آب انار!

- تو نمی‌تونی دوساعت آروم بشینی؟ این‌جا چه‌خبره؟

- وای هاتف سلام، ببین چه انارایی، بیا! دوتا پارچ پر آب گرفتم، تو یخچاله!

@shahregoftegoo

درماهیتابه را بلند کردم.

- بازم کتلت؟

- دوست نداری مگه؟ چیز دیگه بذارم؟

به سمت اتاق خواب راه افتادم که صدایش بلند شد.

- کجا می‌ری پس؟ بیا شام دیگه!

برای جواب دادن سرچرخاندم، مثل فرفره وسط آشپزخانه می‌چرخید.

@shahregoftegoo

– دوش بگیرم، بوی روغن و بنزین می‌دم.

بعد از حمام، هنوز حوله به تن داشتم که لیوان آب‌انار به‌دست وارد شد.

– عافیت باشه، بیا این لیوان رو سر بکش، بعد از حمام می‌چسبه!

لیوان آب انار، قطعات یخی که در مایع سرخ شنا می‌کردند، حمام بخار گرفته و بخشی از خاطرات به‌جا مانده از کودکی من! خاطراتی که عموما کابوس

@shahregoftegoo

بوندند و این یکی، برخلاف همه، میان‌شان نوبرانه سرخوشی داشت!

لیوان را از دستش گرفتم و چند قُلُب نوشیدم.

منتظر ایستاده و چشمش به گلوی من مانده بود. چرا خبر نداشت که ممکن است مثل یک ببر گرسنه به لبهایش حمله کنم. نگاه خیره‌اش را شکار کردم و سریع سر به زیر انداخت.

– چه‌خبره؟ نون بدم خدمتتون؟ خالی‌خالی نخوری ما رو! سیر نمی‌شیا!

@shahregoftegoo

ریز می‌خندید و دستش به گرفتن لیوان پیش رفت.

- خوبی بهت نیومده! بده ببرم لیوانو، اصلا نخور!

- لیوانو کجا ببری، دارم می‌خورم دیگه.

محتویات لیوان را سرکشیدم و گونه‌های اناری‌اش چشمک می‌زدند. ناغافل میان بازوانم فشردمش!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۲۵

- خسته‌م ستی خانوم، با آب انارم درست نمی‌شه! به ماساژ و این حرفا فکر کن، شاید فرجی بشه وگرنه که امشب بنده شرمنده شمام!

با مشت به بازویم کوبید، به سمت در راه افتاد و زیرلب "بی‌حیا"یی نثارم کرد.

@shahregoftegoo

میز شام پهن و جمع شد، ستی هنوز مشغول!

بچه‌ها معمولا کمک می‌کردند و گاهی هم راه تنبلی را پیش می‌گرفتند. پای ثابت همراهی ستی، سولماز و احمد بودند که بی‌صدا و حرف کار می‌کردند. هردو آرام، هردو سربه‌زیر!

ستی به هردویشان امید بسته بود، این‌که درس بخوانند و دانشگاه بروند. هرچقدر دانشگاه برای من بی‌اهمیت بود، برای ستی نهایت آمال و آرزویش به حساب می‌آمد. شاید گذشته خودش را در آینده این بچه‌ها می‌دید، فرصت‌های سوخته، تصمیم‌های عجولانه.

@shahregoftegoo

احمد را دیدم که آشغال‌ها را بیرون از خانه برد و بعد از برگشتن، آرام از پله‌ها بالا رفت. هربار که به اتاقش رفتم مشغول درس‌خواندن بود، خسته نمی‌شد؟ تفریح نمی‌خواست؟

سولماز سینی کوچکی را روی میز گذاشت. بهترین فرصت بود.

- سولماز، به مادرت بگو بیاد توی ایوون، خودتم این چایی رو بردار بیا.

چشمی زیر لب گفت و به طرف آشپزخانه رفت.

@shahregoftegoo

نگاه تیز مصطفی را شکار کردم ولی اهمیتی نداشت، حرفی بود که باید گفته می‌شد.

به نرده‌های ایوان تکیه دادم و سیگاری گوشه لبم گذاشتم. فندک را به سمت سیگار نبرده بودم که ستی و سولماز در ایوان را باز کردند. سولماز سینی را روی میز وسط ایوان گذاشت و به قصد رفتن حرکت کرد.

- بمون سولماز، کار دارم باهات.

ستی مضطرب نگاه می‌کرد.

@shahregoftegoo

– طوری شده هاتف؟ سیگار چرا می‌کشی؟ عصبی شدی؟ باز کسی اومده؟

سوالاتش احتمالا تا فردا ادامه داشت، رو به سولماز کردم.

– سولماز چندسالته؟

متعجب مرا نگاه کرد.

– هفده.

– یکی ازت خواستگاری کرده.

@shahregoftegoo

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. دلش راضی بود؟ خبر داشت؟ شاید هم فکر کرده بود که مصطفی..؟!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۲۶

- من نمی‌شناختمش! فکر کنم قبلا دیده باشیتش، بهزاد صالحی.

پریدن رنگش را حس کردم. ستی متعجب مرا نگاه کرد.

- ازدواج چیه هاتف؟ بهزاد صالحی کیه؟

رو به سولماز کرد.

- می‌شناسیش سولماز؟

@shahregoftegoo

سولماز با آرام‌ترین صدایی که از حنجره بیرون می‌آمد جواب داد.

– همون آقایی هست که ناپدریم بهش بدهکار بود. یه بار دیدمش.

ستی با تعجب نگاهش را بین من و سولماز می‌چرخاند.

– هاتف، حل شد اون قضیه، مگه نه؟

@shahregoftegoo

به ستی جواب می‌دادم ولی مخاطب حرفم هردویشان بودند.

- یه آقایی اومد تعمیرگاه، خودشو معرفی کرد، از کار و کاسبی پر رونقش گفت، از خانواده‌ش و اجازه خواست بیاد خواستگاری. طبق حرف خودش، به سولماز علاقه‌مند شده. الانم می‌مونه نظر شما!

سولماز با چشمان اشکی نگاهم کرد.

- شما گفتین بیاد؟

- نه، گفتم باید با سولماز و مادرش حرف بزنم.

@shahregoftegoo

بازهم سرش را زیر انداخت.

– سولماز جان، مامان، برای دختر جوون خواستگار میاد، چیز غریبی نیست. شما هم فکر می‌کنی، نظرت رو می‌گی.

– من نمی‌دونم مامان. هرچی شما صلاح بدونین.

– ستی، این چایی رو ببر عوض کن، سرد شده!

@shahregoftegoo

صورتش به آنی قرمز شد. چای را با دلخوری برداشت و از ایوان رفت.

- بشین سولماز.

روی صندلی نشست و مشغول بازی با انگشتان دستش شد.

- گوشت با منه؟

- بله آقا هاتف.

@shahregoftegoo

– پسره ازت خیلی بزرگتره ولی مال و منال داره، خانواده‌داره، دستش به دهنش می‌رسه. بخوای تا جیک و پوکشو برات می‌کشم بیرون. تو هم کم‌سن و سالی، نمی‌دونم فکرت برای آینده چیه؟ شوهر کنی؟ کار کنی؟

به میان کلامم پرید.

– من می‌خوام معلم بشم.

یاد حرف صنم افتادم، زمانی گفت که سولماز می‌خواهد معلم شود! پس درست گفته بود!

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۳۲۷

- شوهر کردن با معلم شدن منافات نداره، می‌تونی اولش شرط بذاری!

– من نمی‌خوام ازدواج کنم آقا هاتف. یعنی الان نمی‌خوام.

– اِ... نمی‌خوای؟ آخه یه خواستگار دیگه هم بود ...!

سرش به ضرب بالا آمد.

– خواستگار دوم، مال و منال دار نیست، اخلاقشم مزخرفه، ولی ذاتش بد نیست. اون چی، اونم بفرستم دنبال نخود سیاه؟

– کی آقا هاتف؟

@shahregoftegoo

با من بازی می‌کرد؟ با سهیل؟

- چه فرقی داره کی هست، تو که قراره معلم بشی، خیال شوهر کردنم نداری!

- خب، همین‌جوری .. ، خواستم بدونم!

- خودت حدس نمی‌زنی؟

آب دهانش را قورت داد.

@shahregoftegoo

– ببین سولماز، من بهش گفتم دهنش بوی شیر می‌ده، بچه‌است!

دستهایش مشت شدند.

– خب مگه نگفتین خودم جواب بدم؟!

– خودت که گفتی شوهر نمی‌کنی؟ نظرت عوض شد؟

– خب الان شوهر نکنم، چندسال دیگه.. یعنی...

به میان حرفش پریدم،

@shahregoftegoo

– یعنی پسره رو بخوابونی تو آب نمک؟ تا چندسال؟ تکلیفش باید معلوم بشه!

– شما طرف منین یا اون؟

– معلومه، طرف اون!

به قیافه وارفته‌اش فقط می‌شد از ته دل خندید ولی...

– پس قبولش داری؟ هان؟ بهش بگم صبر کنه؟ تا تو بری دانشگاه؟ اونم پول جمع کنه؟

@shahregoftegoo

– ب... بل... بله.

– می‌خوایی نامزد کنین؟

– بعدا نگه نمی‌ذارم معلم بشی؟!

– گه خورده. اولش شرط کن براش.

با خنده جواب داد.

– آخه گفتین طرف اونو می‌گیرین؟!

@shahregoftegoo

- بخوای اذیتش کنی، طرف اونم!

بازهم سرش را پایین انداخت.

- اذیتش نمی‌کنم.

- برو ببین مادرت کجا رفت! یه چایی رفت بیاره ها!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۲۸

از جایش بلند شد و قبل از رفتن زیر لب "مرسی" گفتنش را شنیدم.

ستی با یک لیوان چای برگشت، اخم‌آلود و رو ترش کرده! لیوان را تقریبا روی میز کوباند و قصد رفتن داشت!

@shahregoftegoo

- کجا؟ تشریف داشتین!

- مزاحمم دیگه، منو دک می‌کنی؟ این بچه رو من با خون دل بزرگ کردم، وقت خواستگار اومدن، من برم بیرون، تو حرف بزنی باهاش!

- وروره جادو شدی چرا؟ از خودش پرسیدم، فردا هم خواستگار رو رد می‌کنم.

- این دختر هفده سالشه، اصلا نباید این حرف خواستگارو جلوش بزنی، آینده‌ش رو تباه کنه که

چی؟ بره درس بخونه، برای خودش آدم بشه، دستش بره تو جیب خودش، بشه یکی مثل من خوبه؟

ستی واقعا دیوانه شده بود؟!

- تو چته؟ به این خوبی! از خداش هم باشه بشه مثل ستی من!

- الان رو نگاه نکن، همون موقع که من شوهر کردم، سن کم، احسان نذاشت درس بخونم، بعدم که بچه‌دار نشدم، رفت زن گرفت. ستی یادش موند؟ آینده منو تباه کرد عین خیالش هم نشد. تازه من یه عمری فکر

@shahregoftegoo

می‌کردم مرد خوبی بوده! فکر می‌کردم زندگی یعنی همین!

- مگه مرد بدی بود؟ تو که همیشه ازش خوب می‌گفتی!

- الان می‌فهمم اصلا هم مرد خوبی نبوده! نذاشت من درس بخونم! جلوی آرزوی منو گرفت!

واقعا درس‌خواندن آرزویش بود؟

- خب بیا الان درس بخون، اگه اینقدر برات مهمه!

@shahregoftegoo

- الان دیگه نمی‌شه، نمی‌تونم، اون موقع که وقتش بود نذاشت! حالا سولمازم بره شوهر کنه، نتونه از جاش جم بخوره خوبه؟ هرچی هم پولدارترن، پر ادعاترن!

جلوتر رفتم و دستم را دور کمرش حلقه کردم.

- پولدارا پر ادعان؟

- نکن هاتف، زشته، بچه‌ها پایینن!

@shahregoftegoo

- من آدم پولداری هستما! الان به من توهین شده! می‌خوام حقتو بذارم کف دستت.

- نخیرم، تو پولدار نیستی! یعنی هستی ولی استفاده نمی‌کنی، یعنی معمولی هستی دیگه... من چقدر امشب حرف می‌زنم؟ چم شده؟

- هورمونات ریخته بهم، باید تنظیمش کنم.

انگار حرف‌های مرا نمی‌شنید.

- الان خواستگار رو رد می‌کنی دیگه؟ نیاد مزاحم بشه؟

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۳۲۹

- مزاحم دختر من بشه؟ از کمر باباش درنیومده همچین کسی!

دست‌هایش را گرفتم، نگاه مهربانش می‌خندید.

– بازم که دستات زبره ستی خانوم؟ چقدر بشور و بساب می‌کنی؟ یکی بیاد خونه کمک دستت باشه؟

– نه، یادم می‌ره شبا کرم بزنم به دستم.

شب از نیمه گذشته بود و بی‌خوابی سراغم آمد، لیوان خالی آب بالای تخت، مرا تا آشپزخانه کشاند و سایه‌ای توجهم را جلب کرد. احمد بود، سر یخچال!

– بیداری احمد؟

@shahregoftegoo

هول شد و سیب از دستش افتاد. دولا شدم و سیبی که روی زمین قِل می‌خورد را برداشتم و دستش دادم.

- بیدارتون کردم؟ ببخشید.

- نه، اومدم آب بخورم، چرا نخوابیدی؟

- فردا امتحان جبر دارم، داشتم درس می‌خوندم، گرسنه‌م شد.

@shahregoftegoo

– چقدر درس می‌خونی تو؟! جای همه ما داری می‌خونیا!

– سال دیگه کنکوره! باید بخونم، عقبم!

لیوان آبم را پرکردم.

– کلاس اضافه‌ای چیزی لازم نداری؟ بگو اسمتو بنویسم.

– نه، خودم می‌خونم. کلی کتاب آنلاین خریدم.

@shahregoftegoo

... بخون، ستی دوست داره! یه ساندویچی چیزی درست کن، گشنه نمون.

به سیب داخل دستش اشاره کرد.

– همین خوبه، شبتون بخیر.

گفت و مسیر پله‌ها را تا بالا گرفت و رفت. چشمم به قدمهایش بود، پسر مهربان و آرام خانه، گل‌سرسبد ستی! می‌دانستم جانش برای این پسر در می‌رود.

@shahregoftegoo

روز بعد ماشینم را برای سرویس روغن و موتور در تعمیرگاه گذاشتم. از طرفی قطعات سفارشی‌ام رسیده و بدون وسیله ماندم.

سرظهر بود و تاکسی یا وانتی به پستم نخورد. هوا سوز سردی داشت ولی با غذاخوری ستی راه چندانی نداشتم. هم پیش ستی ناهار می‌خوردم، هم ماشینش را قرض می‌گرفتم.

نزدیک‌تر که شدم، بوی غذا شامه‌ام را نوازش می‌کرد.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۳۰

زن و مردی که پسر کوچکی را به بغل داشتند، جلوی در ایستاده و تقریبا راه را سد کرده بودند.

@shahregoftegoo

بوی قیمه‌بادمجان و آش حال گرسنگی‌ام را بیشتر می‌کرد. در حال تصمیم‌گیری بودم که آش بخورم یا پلو و خورشت!

صفیه پشت پیش‌خوان ایستاده و ستی احتمالا در آشپزخانه مشغول کنترل عملیات!

زن و مرد بالاخره توافق کردند که یک ظرف آش و یک ظرف قیمه‌بادمجان بگیرند. فقط کاش از سرراه من کنار می‌رفتند. با دست به شانه مرد زدم.

- ببخشید، من از کنارتون رد بشم.

@shahregoftegoo

با لحن بدی برگشت.

– ماقبل شما اومدیم، نمی‌بینی؟ صف وایسا.

– سفارشتو بده دیگه، سه ساعت استخاره می‌کنی؟

لحنم به مذاقش خوش نیامد. به گیلکی چیزی گفت که نفهمیدم. از حرکت لب‌گزیدن زن همراهش حدس زدم چیز جالبی حواله‌ام نکرده!

مرتیکه دوزاری دراز! بهتر بود قضیه را کش نمی‌دادم، محل کسب و کار ستی بود و من در حال گرسنگی اعصاب درست و حسابی نداشتم!

@shahregoftegoo

صفیه با سر سلام کرد و سفارش زن و مرد را گرفت. ستی که با ظرف غذا به سمتشان رفت، در کمال تعجب، اصلا مرا ندید!

اتفاقی در جریان بود که نمی‌فهمیدم. ستی و مرد خیره هم مانده و صدایی از هیچ‌کدامشان در نمی‌آمد.

صدای مرد، ستی را مخاطب قرار داد:

- این‌جا کار می‌کنی راضیه؟

@shahregoftegoo

نگاه زن به ستی به آنی تغییر کرد. چیزی شبیه بغض، نفرت؟!

جواب ستی به حرفش، یک سلام زیر لب بود.

جلو رفتم.

- ستی، سلام ... سرت شلوغه؟

رنگش چرا پرید؟!

- سلام، کِی اومدی؟

@shahregoftegoo

- الان، رنگت چرا پریده؟

مگسی کنار گوشم وزوز کرد.

- شما کی باشین؟ ستی کیه؟

با من بود؟ مردک تنش می‌خارید!

- شما مفتشی؟ غذاتو گرفتی، بفرما، خوش گلدین!

صدای ستی آمد که مخاطبش من بودم.

@shahregoftegoo

- هاتف‌جان، ایشون آقا احسان هستن.

#پارت_۳۳۱

@shahregoftegoo

"جان" گفتنش بدجور چسبید! معمولا در جمع نمی‌گفت دخترک پرحجب و حیای من! این‌قدر حواسم را پرت کرد که یک آن احمقی به نام "احسان" را فراموش کردم.

دوباره رو به ستی پرسید.

- آقا کی هستن؟ نسبت دارین؟

مردک جایگاهش را فراموش کرده بود.

- آقا هاتف، همسر من هستن.

@shahregoftegoo

این‌بار رنگ احسان بود که پرید. توقع نداشت؟

چیزی در نگاهش به ستی بود که دوست نداشتم.

حسی که مرا تشویق به شکستن گردنش می‌کرد!

ستی به داد احسان رسید.

- هاتف‌جان، ناهار بکشم برات؟

بازهم گفت "جان"! مخصوصا می‌گفت! زن نامرد!

شوهر سابقش را می‌چزاند؟ می‌دانستم که محبتی در

دلش نمانده، مطمئن بودم.

– بکش، زیاد نریز. باید برم بازار، جنسام آماده است.

رفت و خودش را در آشپزخانه گم‌وگور کرد.

صدای احسان مرا مخاطب قرار داد:

– شما ازدواج کردین؟

انگار ستی را باور نکرده باشد!

@shahregoftegoo

– بله. من و خانوم سابق شما باهم ازدواج کردیم. چهره‌تون رو نمی‌شناختم، فقط می‌دونستم اسم شوهر سابقش احسان بوده.

زن احسان بود که از سردگمی نجاتش داد.

– مبارک باشه، خوشبخت باشین.

رو به همسرش کرد.

– بریم آقا احسان؟ دیر می‌شه‌ها!

@shahregoftegoo

گوشه کت احسان را می‌کشید. کاش زودتر می‌رفتند ولی...

- صبر کن، بذار دو دقیقه...

منتظر بود راضیه برگردد، من‌هم منتظر تا این دو مشتری ناخوانده را بدرقه کنم. دلم نمی‌خواست بایستد و بِروبِر ستی مرا با چشم‌هایش قورت بدهد.

ستی با ظرف غذا برگشت.

- هاتف، بکشم ببری تعمیرگاه یا همین‌جا می‌خوری؟

@shahregoftegoo

– همین‌جا می‌خورم. سوئیچ ماشینتم بده، ماشین من سرویسه، باید جنس ببرم تعمیرگاه.

سوئیچ ماشینش را به سمت من گرفت و چشمانِ زن احسان دنبال آرم پژوی دسته‌کلید ستی ماند.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۳۲

رو به احسان کرد.

- آقا احسان، پول غذا قابل نداره، صفیه نمی‌دونست آشنا هستین ازتون پول گرفت.

احسان در عالم دیگری سیر می‌کرد.

- خدا عمو رو رحمت کنه، شنیدم خیلی ناراحت شدم.

@shahregoftegoo

سر ستی پایین افتاد.

– ممنون. خدا اموات شما رو هم بیامرزه.

باید زودتر شر را کم می‌کرد ولی هنوز یک لنگه پا ایستاده بود.

– من شنیدم که رفتی راویان، نمی‌دونستم خوی هستی!

@shahregoftegoo

ستی به جای جواب دادن به احسان، رو به همسرش کرد.

– شما باید پروانه خانوم باشین. سرپا هستین با بچه، برم صندلی بیارم براتون، این‌جا وسیله پذیرایی نیست، شرمنده!

زن احسان که فهمیدم نامش پروانه است، تشکر کرد.

– ممنون، دیگه مزاحم نمی‌شیم. باید بریم، مسافریم.

– به سلامت باشه سفرتون.

@shahregoftegoo

سوالات احسان تمامی نداشت.

- این‌جا مال خودته راضیه؟

کلافه‌ام می‌کرد و حفظ ادب بیش از این، خارج از توانم بود.

- بله، این‌جا مال خودشونه. در ضمن اسمشون ستاره است، راضیه نیست. سوالاتون تموم شد؟

@shahregoftegoo

به صورت من خیره بود و فکرش نمی‌دانم در کدام عوالم می‌چرخید!

سرش را زیر انداخت و رو به همسرش اشاره کرد.

– بریم، مزاحم شدیم. خوشحالم دیدمت راضیه ... یعنی ستاره خانوم. ممنون از غذا. خداحافظ.

با رفتنشان، به سمت آشپزخانه راه افتادم و روی یک صندلی خالی نشستم. سارا روی میز کوچکی نقاشی می‌کشید.

– سلام آقا هاتف.

@shahregoftegoo

– سلام سارا گلی، خوبی؟

– خوبم.

ناهارم را تمام کردم.

– ستی، عصری آژانس بگیر برو خونه، من وقت نمی‌کنم برگردم این سمت.

– باشه. نگران من نباش.

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۳۳۳

احسان که رفته بود و خیالم راحت. سراغ گرفتن جنس‌ها رفتم و کارهای روزمره‌ام.

عصر، ستی کمی در خودش بود، ساکت‌تر از همیشه! سارا بهانه گرفت و برای خواباندن بچه، بالا رفت. منتظر شدم که برگردد و زودتر از همیشه به اتاق خودمان رفتیم.

مرا که گوشه اتاق بودم، ندید و گوشه تخت نشست، خیره به چراغ‌های روشن حیاط!

- کجایی ستی خانوم؟ بدجوری رفتی توی لک!

- این‌جایی هاتف؟

- "جان"ش رو نگفتیا! هاتف "جان"!

@shahregoftegoo

ریز خندید! می‌دانستم از عمد مرا با "جان" صدا زده!

- چقدر بدجنسی هاتف!

کنارش نشستم و دستم دور شانه‌هایش پیچید.

- واقعا برات متاسفم، سلیقه‌ت این بوده؟ مرتیکه دراز!

لب گزید!

@shahregoftegoo

- جوون بودم خب! الان ببین سلیقه‌م چه خوب شده!

- اِ... من که زوری گرفتمت، حالا شدم سلیقه‌ت؟

گردنش را کج کرد.

- زوری گرفتمت چیه! حرفا می‌زنیا! خیلی هم سلیقه‌م خوبه!

- دلم می‌خواست بزنم گردنشو خرد کنم!

- وا! چرا خب؟! حرفی نزد که!

@shahregoftegoo

– نمی‌دونم، یه مدلی بود دلم می‌خواست بزنمش! داشت می‌خوردت با چشماش، مرتیکه پفیوز!

با انگشتان دستم بازی می‌کرد.

– نه، اونجوری نبود هیچ‌وقت. محرم نامحرمی سرشه.

– خوشم نیومد ازش. زنشم نصف تو خوشگلی نداشت. خاک تو سرش با اون سلیقه افتضاحش.

– اصلا من زنشو ندیدم، این‌قدر هول شدم یهو..!

@shahregoftegoo

بیشتر به سمت خودم کشیدمش.

- مالی نبود. از این زردک، چشم باباقوریا بود.

زیر خنده زد.

- بور و چشم روشن بود، خیلی خواهان داره! تو دوست نداری!

- فک کنم اون احسان هم تو رو دید، امشب بره با خودش فک کنه که چه لعبتی رو از دست داده.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۳۳۴

- نگو این حرفا رو، زشته. شوخیش هم درست نیست.

– کور شدن دم و دستگاه کاسبیت رو دیدنا!

با مشت به شانه‌ام کوبید!

– عین این دخترای چهارده ساله داری غیبت می‌کنیا!

– باور کن..! زنه چشمش موند به سوئیچ ماشین! از این پولکیاست حتما.

نفسش را عمیق بیرون داد.

@shahregoftegoo

– فکر نمی‌کردم ببینمش، پیر شده بود، شقیقه‌هاش سفید شدن.

حس حسادت مثل یک مار درونم می‌چرخید و نیش می‌زد.

ادامه داد:

– خدارو شکر بچه‌دار نشدم هاتف!

سایز ماری که در بدنم می‌پیچید به اندازه یک کرم کوچک شد.

@shahregoftegoo

- آدم جوونه، با زندگیش چه می‌کنه؟ اون موقع که جدا شدم تقریبا از دنیا بریدم، ولی... الان!

- خداییش شانس آوردی! مرتیکه نصف منم نبود! با اون قیافه اخموش!

به صورتم خیره شد.

- خب توام اخم می‌کنی، چشم غره می‌ری ... ترسناک می‌شی!

@shahregoftegoo

– مهم اینه که از احسان بهترم و ... تو هم خیلی خوش‌شانسی!

سرش روی سینه‌ام آرام گرفت.

– من خیلی خوش‌شانسم!

– در اتاق قفله؟

با تعجب سرش را بلند کرد و خیره صورتم ماند.

– در اتاق؟

@shahregoftegoo

- آره دیگه، به نهایت خوش‌شانسی برسونمت امشب!

ستاره

همیشه تصور می‌کردم زندگی یک قاعده ساده دارد و در بسیاری از موارد، همان بود، قاعده ساده! هرازگاهی از چینش وقایع اطرافم متعجب و شگفت‌زده می‌شدم. انگار کسی به زندگی ساده من رنگ بپاشد و این درست از زمانی اتفاق افتاد که مردی به نام هاتف وارد دنیای ساده من شد.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۳۵

به خاطرش اشک ریخته بودم و همراهش بهترین لحظات دوست‌داشتن و دوست داشته شدن را روزبه‌روز تجربه می‌کردم.

@shahregoftegoo

مردی که برای من همیشه مهربان بود، در پس اخم‌های هرازگاهی‌اش، در پس خشونتی که حقیقتا بخشی از ذاتش بود، حتی همان نگاه‌های گرگی که منصفانه اعتراف می‌کردم مرا می‌ترساند، این مرد در عجیب‌ترین موقعیت ممکن مثل یک وادی سرسبز وسط کویر زندگی من سربرآورده و اصرار داشت که کاری نکنم جز سرگذاشتن بر آغوشش و عشق‌ورزیدن.

دامنه لغاتم در حدی نبود که بتوانم حسم را به این مرد بگویم، چاره من سکوت بود در مقابل محبت‌های خالصانه و گاهی کودکانه‌اش و نگاهم از پس چشمانی که در وجودش تنها زیبایی می‌دید و پناه!

@shahregoftegoo

هاتف پناهگاه من بود و این حقیقت گاهی زن عاقل و بالغ درونم را به وحشت می‌انداخت، از این که روزی این ساحل امن، طوفان‌زده شود.

شکی نبود که با من حدیث مهربانی داشت ولی به چشم دیده بودم که گرگی افسارگسیخته در درونش به بند دارد. من جرقه نگاه عصبانیش را چندباری به چشم دیدم! می‌توانست بی‌رحم باشد و ادعایش که ذاتِ وحشی یک هیولا در درونش می‌جوشد، ابدا دروغ نبود.

@shahregoftegoo

با هاتف، ذات آرام من حتی نرم‌تر از معمول می‌شد، نه از ترس! ابدا! من انتهای سیاهی دنیا را در مقیاس زندگی کوچکم دیده بودم وچیزهای کمی در دنیا مرا می‌ترساندند، حتی مرگ جزو لیست کوچک ترس‌های من نبود.

بزرگترین ترسم، از دست دادن عزیزانم محسوب می‌شد و بچه‌ها، تک‌تکشان، عزیزان من بودند!

صفیه غذا را بار گذاشته بود و سارا درحال کشیدن نقاشی گوشه‌ای مشغول. چندماهی می‌شد که صفیه ترشی و مربا درست می‌کرد و برای فروش به مغازه میاورد. روزگار باید می‌گذشت و صفیه هم مثل اکثر

@shahregoftegoo

زنان شجاع، در کنارشوهرش با دیو گرانی و تورم می‌جنگید، نبردی هرچند نابرابر!

مردی وارد غذاخوری شد که ظاهر بسیار مرتبی داشت. اول صبح بود و حضورش باعث تعجب!

– سلام آقا، ما تا زمان ناهار، غذایی آماده نداریم.

– سلام عرض شد خانوم، بنده بسطامی هستم، متوجه هستم که الان ناهار حاضر نیست. برای امر دیگه‌ای مصدع اوقات شدم.

– بفرمایید؟

@shahregoftegoo

نگاهم سرشار از تعجب بود و ذهنم هزارجا در حال پرواز.

– شما خانوم احمدی هستید، خانوم ستاره احمدی. اجازه دارم جایی آرام و خصوصی‌تر باهاتون صحبت کنم؟

لرز به تنم افتاد، دستم را بند میز کردم و قلبم "وای هاتف، کجایی؟" را فریاد می‌زد. انگار متوجه وخامت اوضاع من شده باشد.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۳۳۶

- خانوم احمدی، من ابدا قصد مزاحمت یا ناراحتی شما رو ندارم. صرفا چون مساله بسیار مهمی مطرح هست، خواستم جای آرام‌تری صحبت کنیم.

کاش جرات داشتم و می‌گفتم که تا هاتف نباشد با کسی حرف نمی‌زنم. در عین حال به خودم نهیب می‌زدم، "ستاره، بچه نشو، خودتو جمع کن".

- می‌تونم بپرسم صحبت شما در چه ارتباطی هست؟

معذب بود و نگاهش بی‌قرار! چاره‌ای نداشتم.

کمی پایین‌تر از غذاخوری، پارک نسبتا کوچک و ساکتی بود که در این وقت روز و این فصل سال، پرنده پر نمی‌زد. یک محیط عمومی و محل گذر!

@shahregoftegoo

پیشنهادش را دادم و به سرعت استقبال کرد. سارا را به چشمان نگران و کنجکاو صفیه سپردم و آرام کنار گوشش لب زدم:

- دارم می‌رم پارک پایین خیابون، موبایل همراهمه.

در طول چندقدمی که تا پارک رفتیم، آرام کنارم قدم برمی‌داشت. مرد نسبتا جاافتاده‌ای بود، شاید حدود چهل و چندسال. شانه‌هایی پهن با قامتی نه‌چندان بلند.

@shahregoftegoo

کت‌وشلوار خوش‌دوختی به تن داشت و یک حلقه باریک به دست چپش، موهایی که در کنار شقیقه‌ها کاملا سفید شده و پوستی سبزه.

ته‌لهجه‌ای موقع صحبت داشت که برایم عجیب می‌نمود، مشخص بود که آذری نیست.

تا رسیدن به پارک ساکت ماند و به سمت نیمکت خالی زیر درخت لختی اشاره زد. نشیمن نیمکت از باران و رطوبت خیس بود. دستمالی از جیب کتش بیرون آورد و نیمکت را خشک کرد و با ادب به من تعارف کرد.

@shahregoftegoo

– بفرمایید خانوم.

چادر را دور خودم پیچیدم و روی نیمکت نشستم. با فاصله کنارم روی صندلی قرار گرفت و به پشتی تکیه داد. منتظر ماندم که به حرف بیاید ولی نمی‌دانم در پس ذهنش مشغول حلاجی چه چیزی مانده بود.

– جناب بسطامی، قصد جسارت ندارم، ولی من گرفتارم، منتظر شنیدن صحبت‌های شما هستم.

دستی لای موهای نه‌چندان پُرش کشید.

@shahregoftegoo

- عرض می‌کنم خدمتتون خانوم. اجازه بدید. باور کنید به حدی دچار هیجان هستم که توضیحش کمی مشکله.

نفس گرفت و ادامه داد.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۳۷

- اولین مساله اینه که شما رو مطمئن کنم موکل من تا پایان عمر خودش رو مدیون شما و خیرخواهیتون می‌دونه. شنیدن مواردی که می‌خوام براتون توضیح بدم، ممکنه برای شما کمی سخت و عجیب باشه. به هرحال ... موکل من آقای ایلیار بیگدلی، ساکن بندرترکمن هستن. نمی‌دونم با اقوام ترکمن آشنا هستید یا نه!

سری به علامت منفی تکان دادم.

– جناب بیگدلی از بزرگان طایفه گوگلان هستن و پدربزرگ پدری پسری که تحت سرپرستی شماست.... احمد.

قلبم به تپش افتاد. بی‌قرار از جایم بلند شدم، به سکسکه افتادم! تا ته ماجرا را خواندم! آمده بودند احمدم را بگیرند. پسر مرا!

– اد...ادامه ندید. نمی‌خوام ... هِپ، چیزی بشنوم. برین از این‌جا. احمد... هِپ، پسر منه.

باید برمی‌گشتم. این مکالمه چیز جالبی برای من نداشت.

@shahregoftegoo

صدایش در سرم پیچید.

- خانوم احمدی، بذارید حرفم تموم بشه. شما اصلا اجازه نمی‌دید من توضیح بدم.

- چی رو ... هِپ ... توضیح بدین؟ احمد پسر منه، به کسی هم نمی‌دم.. هِپ.. نمی‌دمش. تاحالا کجا بودین؟ یهو یه بابابزرگ پیدا کرد؟! هِپ... دنبال وارثه حتما!

- خانوم! جناب بیگدلی سالهاست دنبال این پسر می‌گردن! بی‌انصافی نکنید، اجازه بدید من براتون

@shahregoftegoo

توضیح بدم. من نمی‌خوام علیه شما اقدام قانونی کنم، اجازه بدید..!

مغزم شروع به جوشیدن کرد! اقدام قانونی؟! دنبال چه بودند؟! ترساندن من؟! شوک شنیدن حرفش مثل معجزه‌ای سکسکه‌ام را محو کرد. دویدن خون در صورتم را حس می‌کردم!

- منو تهدید می‌کنی؟ خجالت نمی‌کشین؟ فکر کردین من از بچه‌م می‌گذرم؟ آدمتون می‌کنم.

- خانوم ... اجازه بدی...

@shahregoftegoo

به میان کلامش پریدم.

- شما منو نمی‌شناسین! فکر کردین یه زن تنها و بدبخت؟ شوهرم بیچاره‌تون می‌کنه! فهمیدی؟ جناب وکیل!؟ من به شوهرم بگم، سر همه‌تون رو می‌بره! هیچ غلطی هم نمی‌تونین بکنین! یه جوری خدمتون می‌رسه که از کار امروزتون پشیمون بشین! دور و بر من و بچه‌هام نیایین... هرگز ...! فهمیدین؟!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۳۸

گفتم و به سمت غذاخوری برگشتم، با قدم‌هایی لرزان سعی می‌کردم پیش چشمانش روی زمین نیفتم!

نفهمیدم چطور خودم را به صفیه رساندم. روی صندلی، بدنم را رها کردم و در جواب "الله، الله" گفتن‌های صفیه، به زور عبارت "به هاتف زنگ بزن" را از دهانم بیرون کشاندم و چشم بستم.

@shahregoftegoo

چشم بازکردم و دستم را گرفته بود. صفیه آب‌قند به‌دست بالای سرم، برای هاتف شرح ماوقع می‌داد.

لباس روغنی تعمیرگاه را به تن داشت و حتی فرصت نکرده بود رد روغن روی گونه‌اش را بشورد.

خبط کردم از نگران کردنش! زنِ بی‌فکر!

دختربچه نادان درونم ولی کِل می‌کشید و نقل و نبات پخش می‌کرد که حالا اوهم عزیز کسی است.

دستش زیر بازویم نشست.

@shahregoftegoo

- پاشو ببینم، بریم درمونگاه، فشارت افتاده.

- خوبم هاتف. صبرکن الان حالم جا میاد!

صفیه لیوان آب قند را بی‌وقفه هم می‌زد و همین که جابه‌جایی مرا روی صندلی دید، نیمه لیوان را به خوردم داد.

قند پایین افتاده کمی تامین شد و دستانم حرارت گرفت.

@shahregoftegoo

– کی اومده بود این‌جا؟ از طرف کی بودن؟ حرفی زدن؟

نگاه مستاصل مرا که دید رو به صفیه کرد.

– می‌شه چشمت به سارا باشه، من ببرمش درمونگاه یه سرم بزنه.

– حتما، بفرمایین. نگران اینجا و ساراگلی هم نباشین.

سارا شروع به گریه و زاری کرد که همراهمان بیاید و تنها با وعده بستنی و پیتزا از طرف هاتف متقاعد شد که پیش صفیه بماند.

@shahregoftegoo

باید با هاتف می‌رفتم، نه برای سرم زدن و درمانگاه رفتن! فرصتی می‌خواستم که مصیبت دلم را بگویم!

داخل ماشین که نشستیم، دستم را روی مشت جمع شده‌اش رساندم.

– هاتف، من خوبم، حرف دارم باهات!

ترس در چشمانش دوید و ماشین را گوشه خیابان کشید.

@shahregoftegoo

– نکنه کسی بابت سهیل ...

به میان کلامش پریدم.

– نه هاتف، اون نبود. یه وکیله اومد.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۳۹

نفس گرفتم و ادامه دادم.

- خانواده احمد پیدا شدن. وکیله گفت پدر بزرگش از خانواده‌های قدیمی ترکمنه. اسمشم گفت. بیگلری، بیگدلی ...

- خب؟

- خب که چی؟ می‌خوان احمد رو بگیرن. بچه منو!

@shahregoftegoo

دست لای موهایش برد.

- کارتی چیزی بهت نداد؟ شماره‌ای از خودش؟

- هاتف، من یهو قاطی کردم. اصلا نذاشتم حرف بزنه، آخرشم که گفت اقدام قانونی می‌کنن دیگه نفهمیدم ... تهدیدش کردم، گفتم شوهرم پوستتون رو می‌کنه. وای هاتف، من چقدر حماقت کردم... آخه اون چه حرفایی بود زدم بهش ...

- آهان، اینو بگو! پس‌افتادنت بابت حرفای خودت بود؟ من گفتم یارو ترسوندتت!

@shahregoftegoo

سرم را پایین انداختم.

- اصلا نفهمیدم. فکر این‌که اینا تاحالا کدوم گوری بودن، یهو اومدن دنبال وارثشون بگردن، بچه منو ببرن ...

- ببر ماده شدی، شکمش رو سفره کردی؟

اشک از چشمانم روان شد. حق داشت، خراب کرده بودم.

@shahregoftegoo

– نگاش کن، دوباره آبغوره شروع شد.

دستم را گرفت.

– نگران نباش. اینا دوباره تماس می‌گیرن باهات. دفعه دیگه دوتایی حرف می‌زنیم، یا می‌گم خسرو حلش کنه. وکیل بوده این یارو دیگه، خسرو زبون اینا رو بلده.

– هاتف، اگه قبول نکردن چی؟ برن شکایت کنن چی؟

– اونجوری مجبورم بکنمشون تو گونی، نگران نباش، حله. بدم بزنمشون؟

– وای نه!

خندید و ماشین را روشن کرد.

– برم درمونگاه؟

– نه، خوبم. از استرس اونجوری شدم.الان خیالم راحته که تو درستش می‌کنی.

@shahregoftegoo

- آفرین. بسپرش به من!

خیابان را دور زد و مقابل غذاخوری توقف کرد. دستم به دستگیره ماشین رفت.

- ستی!

- بله؟

- من تا تهش هستم. لازم بشه تمام طایفه‌ش رو می‌فرستم تو گونی... ولی ... به این فکر کن که شاید احمد بخواد از خانواده‌ش بدونه. می‌فهمی چی می‌گم؟

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۳۴۰

در مقابل منطق کلامش خلع‌سلاح بودم. درست می‌گفت، همان فکری که مثل زلزله چندباری قلبم را لرزاند، اگر احمد بخواهد!

لب گزیدم. دستش بازویم را اسیر کرد.

– هرچی تو بخوای می‌شه، فهمیدی؟ غلط و درست برای من توئی ستی. هرچی تو بخوای همونه.

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم.

@shahregoftegoo

تمام روز حواسم پرت بود. نگرانی رهایم نمی‌کرد، اگرها و اگرها و اگرها ... اگر شکایت می‌کردند، اگر سراغ احمد می‌رفتند...

پریشانی‌ام به حدی رسید که دلم می‌خواست احمد از خانه بیرون نرود! چندبار پاپی شدم شاید کسی سراغش رفته باشد ولی احمد پسری نبود که احوالات روحی‌اش را ندانم! برای احمد زندگی روی خط روال معمول حرکت می‌کرد!

روز سوم پیغامی از یک شماره ناشناس روی گوشی دلهره‌ام را به اوج رساند. پیغامی از همان وکیل! درخواست ملاقات!

@shahregoftegoo

این‌بار بر خودم مسلط شدم و پاسخ کوتاهی فرستادم. "من برای صحبت با شما مشکلی ندارم البته همسرم هم باید حضور داشته باشن". پیغام جدیدش بلافاصله رسید. "حتما، هر زمان و مکانی که برای شما و همسر محترمتون مناسب باشد.". این وکیل واقعا مودب بود!

سهیل

برخورد ستی با وکیل خانواده احمد، خارج از توقعم بود. می‌دانستم خاطر احمد برایش عزیز است ولی نه تا حدی که دید منطقش را کور کند.

@shahregoftegoo

از زمان اولین دیدارش با وکیل، مدام دور و بر احمد می‌گشت. به زور غذا به خوردش می‌داد، کت اضافی تنش می‌کرد، میوه پوست می‌گرفت، حتی یکی از شب‌ها، نصفه‌های شب رفته بود به احمد سر بزند. رسما تا دیوانگی فاصله‌ای نداشت.

بعد از غروب، احمد را دیدم که سطل آشغال را بیرون می‌برد. پشت سرش راه افتادم و در ایوان منتظر ماندم تا برگردد.

– فقط تو توی این خونه سطل آشغال رو می‌بری بیرون، بقیه بخور بخوابن!

@shahregoftegoo

خندید.

- اشکال نداره.

#لینک_گروه_نقد

https://t.me/joinchat/xUf9UFfl32JlYTE1

@shahregoftegoo

#پارت_۳۴۱

چند لحظه مکث کرد.

- آقا هاتف، ... می‌گم ... مامان طوریش شده؟

- چطور مثلا؟

@shahregoftegoo

– نمی‌دونم، انگار به من حساس شده، کاری کردم ناراحته؟

پسر بیچاره را با رفتارش ترسانده بود، ستی بی‌عقل!

– نه بابا، این ستی جنی می‌شه، هر دفعه به یکی‌تون گیر می‌ده.

سرش را خاراند و به سمت در رفت که صدایش زدم.

– احمد؟

@shahregoftegoo

– بله؟

– می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم که شاید خیلی خوشت نیاد، ولی جوابش مهمه.

– از گذشته‌ها؟

نگاهش را با ناراحتی پایین انداخت.

دستم را به بازوی نحیفش رساندم.

– مهمه، وگرنه نمی‌پرسیدم.

@shahregoftegoo

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد.

- قدیمی‌ترین خاطره‌ای که یادته چیه؟ کسی یا چیزی قبل از این‌که ...

نمی‌دانستم باید سوالم را چطور مطرح کنم.

احمد با آن چشمان کشیده، باهوش‌تر از آن بود که اشارات مرا نفهمد.

- اگه منظورتون بی‌کس و کار شدن منه، راستش خیلی کوچیک بودم. یه مرد معتادی بود که منو گذاشت تو یه خونه، پیش یه مشت بچه قدونیم‌قد

دیگه. اکثرا هم گدایی می‌کردیم یا سرچهارراهها چیزی می‌فروختیم. قبل از اون رو یادم نیست. گاهی خواب می‌بینم از یه ماشین، یه زن و مرد، یه تصادف. ولی خب در حد خوابه، چیزی تو سرم نمیاد.

سرش را بالا گرفت.

– برای سرپرستی من مشکل پیش اومده؟

– نه، نگران نباش. وکیل قضیه رو درست می‌کنه.

– توی اینترنت تحقیق کردم. یه سال دیگه هیجده می‌شم. خیال مامانم راحت می‌شه.

@shahregoftegoo

سیگار خاموش را گوشه لبم گذاشتم.

- از قدیما به ستی نگفتی؟

- آرتان که منو برد پیش مامان، یه چیزایی براش تعریف کرد. آخه اون اواخر دیگه فقط کار کردن سر چهارراه نبود، اذیتم می‌کردن. منم فرار کردم. آرتان یه کم برای مامان گفت، اونم همه‌ش خودشو می‌زد. می‌دونین که چه‌جوریه! بعد من فکر کردم اصلا از گذشته بهش نگم. ناراحت می‌شه. شما هم نگین، غصه می‌خوره.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۳۴۲

به چشمانم زل زد.

- مثل همون قضیه که بین من و شما موند.

سرم را آرام تکان دادم که در ساختمان باز شد. ستی بود، چادر نماز به سر بیرون آمده و دنبال احمد می‌گشت.

- احمد، نمی‌گی سرما می‌خوری؟ دوساعته بیرونی، با یه تا پیرهن؟! دوباره سینوزیت بشی خوبه؟ بیا ببینم، بریم برات جوشونده درست کنم.

- مامان! من خوبم، سینوزیت کجا بود. هوا خوبه!

واقعا توقع داشت همه مثل خودش پلیور و کاپشن را چندلایه بپوشند!

چشمش به من افتاد.

@shahregoftegoo

- هاتف، سیگار می‌کشی؟

احمد از فرصت استفاده کرد و فلنگ را بست، پسرک جلب!

- سیگار خاموشه.

- گذاشتی کنار لبت که چی بشه؟ یهو تحریک می‌شی که بکشی.

با خودش حرف می‌زد. "کجا رفت این پسر، امشب سرما می‌خوره!"

@shahregoftegoo

– ستی!

– بله؟ برم دنبال احمد، الان میام.

کلافه صدایم کمی بالا رفت.

– وقتی صدات می‌کنم یعنی همین الان بیا، دو دقیقه دیگه به دردم نمی‌خوره!

با چشمان گرد شده به سمتم آمد. بازهم چهره مظلوم به خودگرفته بود ولی من امشب قرار نبود خر بشوم!

@shahregoftegoo

- جانم هاتف؟

- دارم خودمو کنترل می‌کنم که دوتا داد پدرمادردار سرت نزنم. یهو قاطی نکنم یه کاری دستت بدم.

- چی شده هاتف؟ چرا عصبانی هستی آخه؟

باید ادامه می‌دادم؟ دلم نمی‌آمد با آن گونه‌های سرخ شده‌اش.

@shahregoftegoo

- به این بچه پیله نکن زن. داری کلافه‌ش می‌کنی! به خودش شک کرده، فردا بری با وکیل بابابزرگش حرف بزنی، باید بتونی بیایی بهش بگی یا نه؟

اشک‌هایش مثل مروارید سرازیر شدند.

- احمدمو ازم می‌گیرن. می‌گیرنش هاتف!

- این‌جوری ادامه بدی، خود احمد جل‌وپلاسشو جمع می‌کنه و می‌ره.

@shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

بدون قضاوت بخوانید.

#پارت_۳۴۳

@shahregoftegoo

حالش بدتر شد. صدای گریه‌اش بلندتر! جلوتر آمد و دستش را به بازوی من گرفت.

– تو گفتی نمی‌ذاری بگیرنش، قول دادی، به من قول دادی هاتف!

– صداتو بیار پایین، نصفه شبی همه خونه رو خبر کن!

کوتاه نمی‌آمد.

– گفتی نمی‌ذاری ببرنش!

@shahregoftegoo

بازویش را کشیدم و با صورت به سینه‌ام برخورد کرد. صدای هق‌هقش جایی درست کنار قلبم می‌آمد.

- صدات قطع بشه ستی، نشنوم چیزی.

به خودش فشار می‌آورد که اشک نریزد، خبر نداشت روان مرا هم بهم می‌ریخت.

- یه کاری نکن اون روی سگ منو ببینیا!

کف دستش را تخت سینه من گذاشت و خواست جدا شود. بازویم را محکمتر دورش پیچیدم.

@shahregoftegoo

- گفتم تکون بخوری؟

- نه ببخشید.

- گریه هم قطع.

- چشم.

صدای هق‌هقش را خفه کرده بود ولی از گرمای مایع مرطوبی که سینه‌ام را داغ می‌کرد، حدس می‌زدم هنوز اشک می‌ریزد.

@shahregoftegoo

– تا ده می‌شمرم. بعد نگات می‌کنم، اشک از چشمت بیاد، احمد رو صدا می‌زنم، سیر تا پیاز وکیله رو بهش می‌گم.

پارچه پیراهنم را بین مشتش چنگ می‌زد.

تا ده که هیچ، تا سی شمردم. وقتی صورتش را بالا گرفتم، چشم‌هایش را با پشت دست پاک می‌کرد.

– ببین دیگه، اصلا گریه نمی‌کنم.

می‌گفت و صورتش به آنی خیس می‌شد.

@shahregoftegoo

- اشکای قبلیه!

- احمدو صدا بزنم؟

- هاتف، تو رو به خاک مادرت!

چیزی درونم فرو ریخت، سقوط می‌کردم به قهقرایی که انتها نداشت و عزیزترینم مرا در این دره انداخته بود. هیولای در بند وجودم با قساوت به ریشم می‌خندید! "همه‌شون همینن! دنبال منافع خودشون"

@shahregoftegoo

#پارت_۳۴۴

مادر برای خیلی‌ها مفهوم بهشت است و برای جماعت قلیلی، جهنم.

@shahregoftegoo

مادر اما برای من چیزی است مثل برزخ، تردید، لبه تیز عشق و نفرت. مادرم را با تمام وجود عاشقانه می‌پرستیدم و تقدیر مادرم بود یا تصمیمش که اولین خط سیاهی را در زندگی من کشید.

من در این راه قاتل شدم و جایی میان برزخ زندگی، روحم را برای همیشه‌ای جاودان به شیطان فروختم. این منبع بلا، هرازگاهی ظهور می‌کرد و حضورش به طرز غیرقابل باوری، رایحه بهشتی داشت. مادرم مرا به شیطان فروخت و خودش عازم بهشت شد! حالِ مرا هیچ‌کس نمی‌دانست، ستاره که باید می‌فهمید؟!

@shahregoftegoo

توقع زیادی نبود از زنی که روحم را در ازای محبتش به زنجیر کشیده بودم. هرچه می‌کردم برایش کافی نبود! تا کجا می‌خواست مرا نابود کند؟

انگشتانم بدون اختیار لای موهایش چنگ شدند و سرش را به عقب کشاندند. دست دیگرم مچ دستش را از سینه‌ام به ضرب جدا کرد و از شوک حرکت ناگهانی من بی‌تعادل، چند قدم به عقب پرت شد.

صدایش را نمی‌شنیدم، سرم نبض داشت، گوش‌هایم کیپ شده و ضربان قلبم بالا و بالاتر می‌رفت. حرکت لبهایش، نام مرا می‌خواند، بی‌صدا یا من کر بودم؟

@shahregoftegoo

به سمت خانه می‌رفتم و قبل از رسیدن من به در، بازویم را کشید.

- ببخشید، اشتباه کردم، اصلا...

بازویش را با فشار انگشتانم پس زدم.

- به من دست نزن تا دندونات رو نریختم تو دهنت.

کلافه وارد خانه شدم و به سمت اتاق خواب رفتم. اگر دنبالم میامد، دیگر ملاحظه چیزی را نمی‌کردم.

@shahregoftegoo

در روشویی، به صورتم آب پاشیدم تا آتش درونم را کمی آرام کنم، فایده نداشت! پنجره را باز کردم و سیگار، پشت سیگار روشن می‌شد و بدون پک زدن من، تا فیتیله خاکستر می‌شد. با چشمانی به خون افتاده روی تخت افتادم. اگر رسومات گذشته را پیش می‌گرفتم، برای گذران لحظات این‌چنینی، تنها به رختخواب نمی‌رفتم ولی ... زهی خیال باطل. حتی نمی‌خواستم صورتش را ببینم، چه رسد به هم‌آغوشی!

نبرد من و خواب مغلوبم کرد. خوابی سراسر کابوس! مادرم، مادرم و بازهم مادرم!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۴۵

سپیده نزده، خیس از عرق بیدار شدم. پایم را از تخت پایین گذاشتم، سرامیک سرد! تنم به لرز افتاد. به سمت روشویی رفتم و چراغ که روشن شد، سایه بدنش را روی زمین دیدم.

@shahregoftegoo

پایین تخت خوابیده بود، نمی‌دانم کِی آمد! صورتم را شستم و ساک کوچکی از وسایلم بستم. توان ماندن نداشتم. حالم، حال کسی بود که به اعتمادش خیانت شده! باید می‌رفتم که ماندنم مساوی بود با تاوان دادن زنی که در نهایت مظلومیت پای تخت به خواب رفته.

خواب سنگینش نمی‌گذاشت بیدار شود، مثل من یک عمر با چشم باز نخوابیده بود که به صدای بال مگس بیدار شود!

@shahregoftegoo

پتوی کنار رفته را هم رویش نداختم. دوست نداشتم دچار سوء تفاهم شود که خبطش را بخشیده‌ام! احتمالا اگر بیدار می‌شد، به خاطر حتی آمدن به این اتاق، کشیده جانانه‌ای می‌خورد. همان بهتر که خوابید!

آرام از در بیرون رفتم. مسیری مشخص، مقصدی معلوم! ویلایم در وان ترکیه. گاهی دوری بهترین راه درمان است.

قبل از خارج شدن از مرز با خسرو تماس گرفتم. سفارشات لازم، توصیه‌های معمول و موبایلی که قرار بود چند روزی خاموش بماند.

@shahregoftegoo

ستاره

نور آفتاب به پشت پلکم خورد، سرجایم نشستم و روی زانو بلند شدم. تخت بهم ریخته و خالی! رفته بود.

با هول به سمت اتاق لباس رفتم، ساک کوچکش هم نبود! به دستشویی رفتم، ناامید به دنبال مسواک و ریش‌تراشش!

رفت! وقتی من خواب بودم! عصبانی و بیشتر غصه‌دار! دل‌شکسته! مگر خطایم بیشتر از قسم دادن به خاک

@shahregoftegoo

مادرش بود؟ خون ریخته بودم که این‌طور غضب کرد؟

دلم از همان دیشب بال‌بال زد که از دلش درآورم! نگذاشت! انگار هاتف رفته بود و کس دیگری به جایش از میان آن چشمان خاکستری، وجودم را به آتش می‌کشید و خاکسترم را به هوا می‌سپرد! نمی‌شناختمش! سردی نگاهش با من غریبه بود، هاتف مرا دزدید و رفت!

تا فردا هم اشک می‌ریختم فایده نداشت، هرچند که اشک‌ها برای رها شدن از حصار چشم، از کسی اجازه

@shahregoftegoo

نمی‌گرفتند، بی‌پروا ترین عنصر بدن من همین

قطرات مایع شور بودند که بی‌اجازه راه می‌افتادند!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۴۶

تمام روز در خودم فرو رفتم و سعی‌می‌کردم آرام باشم. حوالی عصر کسی تماس گرفت. حدسم وکیل خانواده احمد بود ولی خسرو بود، وکیل هاتف.

– ستاره خانوم، من خسرو ملکان هستم، وکیل سهی... هاتف.

آب دهانم را قورت دادم. چرا به من زنگ زده بود؟

– سلام، آقا هاتف نیستن، با خودشون تماس نگرفتین؟

@shahregoftegoo

– در جریانم، رفتن ترکیه. یه سفارشاتی داشتن که من مزاحم شما شدم.

حتما می‌خواست درخواست طلاق بدهد. از ترس دستم را جلوی دهانم گرفتم.

– ب...بله؟

– باید با وکیل اون خانواده قرار بذاریم. گفتن من همراه شما بیام.

حالا که خودش نبود، برایم به‌پا گذاشته بود؟

@shahregoftegoo

– خودم قرار می‌ذارم، باهاشون صحبت می‌کنم، بعد شما رو در جریان قرار می‌دم.

لحن صدایش تغییر کرد.

– شما کاری رو می‌کنید که من بهتون بگم خانوم. نه بیشتر، نه کمتر.

– متوجه منظورتون نمی‌شم.

@shahregoftegoo

– ساده است. من وکیل هاتفم، کاری که خواسته باید انجام بشه. با همون کیفیت و کمیتی که ایشون خواستن. لازم باشه شخصا با اون وکیل تماس می‌گیرم. حضور شما زیاد لازم نیست.

مردک شوخی داشت؟

– مساله سرپرستی پسر منه! حضور من اهمیتی نداره؟

– من که از اول گفتم شما تماس بگیرید! برای فردا ساعت دو عصر باهاشون تعمیرگاهِ هاتف، قرار بذارید.. من خودمو می‌رسونم.

@shahregoftegoo

– اگر برای فردا نتونستن بیان چی؟

– میان. نگران نباشید.

– شما به آقا هاتفم خبر می‌دید؟

– هاتف نمیاد. من و شما. روزتون به‌خیر.

گفت و تماس را قطع کرد. حالا من بودم، یک عروسک کوکی بین وکلای کاربلد!

@shahregoftegoo

با وکیل تماس گرفتم و قرار را همان‌طور که خسرو خواسته بود تنظیم کردم.

کمی قبل از قرار به تعمیرگاه رفتم. مصطفی سخت مشغول تعمیر موتور ماشینی بود. به سمت دفتر هاتف می‌رفتم که صدایم زد.

– راضی، اومدی؟

– سلام. تو پاسگاه نباید بری؟ اضافه خدمت برات نبرن؟

@shahregoftegoo

– نه، سخت نمی‌گیرن به من ... راستی، وکیل هاتف رفت تو اتاق گوشه‌ای.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۴۷

تعجب کردم، از کدام اتاق حرف می‌زد؟

- کدوم اتاق؟

دستش را به سمت یکی از اتاق‌های کناری گاراژ گرفت.

- اون اتاق رو داد تعمیر کردن. برو اون‌جا.

راهم را سمت اتاقی که مصطفی نشان داد گرفتم. در آهنی به نرمی باز شد و گرمای مطبوعی به صورتم خورد. فضایی بیشتر شبیه یک سوئیت!

@shahregoftegoo

گوشه‌ای از اتاق، از لای دری که کمی باز مانده بود، سرویس حمام و دستشویی را می‌دیدم. یک تخت بزرگ گوشه اتاق، یک نیم‌ست مبل! این‌جا را کِی ساخته بود؟ به چه منظوری؟ مگر خانه نداشت؟

ذهنم می‌چرخید و می‌چرخید، دنبال ساعاتی که دیرتر از معمول به خانه می‌آمد، گذاشتن تکه‌های پازل کنار هم .. ولی...

سرم را به دوطرف تکان دادم و افکار احمقانه و مریض را از فکرم تکاندم!

- سلام خانوم. بفرمایید، به موقع اومدید.

@shahregoftegoo

خسرو را قبلا دیده بودم. جلوی بیمارستان، کرمانشاه... آن‌زمان نسبتی با هاتف نداشتم. روی مبل تک‌نفره نشستم.

– سلام.

– خانوم، وقتی که اومدن، صحبت کردن رو به من بسپرین.

من قطعا با این مرد حرفی نداشتم.

@shahregoftegoo

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم. بیشتر از هر زمانی خسته و منگ بودم. بیشتر از همیشه به وجودش احتیاج داشتم و دقیقا روزی که باید، جایش کنارم خالی بود. وکیل را می‌خواستم چه‌کار؟

من دست گرم هاتف را می‌خواستم که انگشتانم را لمس کند و زیر گوشم بگوید:"خیالت راحت باشه". و در این لحظات، خیال من ابدا راحت نبود. مردی که به شنیدن یک جمله، ولو غلط، چنان غضب کرد که... دود شد و رفت!

کسی دستش را جلوی صورتم تکان می‌داد.

@shahregoftegoo

– خانوم؟

– بله، ببخشید، چیزی گفتین؟

– داشتم براتون توضیح می‌دادم.

– بفرمایید، گوشم با شماست.

– عرض می‌کردم. ظاهرا این آقا از خانواده‌های سرشناس ترکمن هستن و البته بسیار خوش‌نام. سه پسر داشتن و دو دختر. پسر دومشون (عمران بیگدلی) که ادعا می‌کنن پدرِ پسر شماست، خلاف نظر پدرش ازدواج کرده. ظاهرا قرار بوده که با

@shahregoftegoo

دخترعموشون ازدواج کنن ولی در زمان دانشگاه با خانومی به نام سمیه حبیبی آشنا می‌شن و ازدواج می‌کنن. هردو دانشجوی دندانپزشکی بودن.

پسرشون، عرفان، دوسال بعد دنیا میاد.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۴۸

- (ادامه)در تمام مدت، خانواده‌ها ارتباطی باهم نداشتن. ظاهرا وقتی احمد پنج ساله بوده، درسفر، تصادف می‌کنن. پدر و مادر کشته می‌شن و بچه از صحنه تصادف ربوده می‌شه. چون خانواده‌ای پیگیر قضیه نبوده، تا مدتها متوجه دزدی هم نشده بودن. پدربزرگ پدری بچه، حدود چهارسال پیش خبردار می‌شه و از همون زمان دنبال گرفتن ردی از نوه‌ش بوده.

سرگذشت تلخ احمد، پسر من ولی از کجا...

- خانواده مادریش چی؟

@shahregoftegoo

– مادرش بهزیستی بزرگ شده بوده، علت مخالفت پدر پسر هم همین مساله بوده.

سرنوشت تلخ مادر و پسری که بهم گره خورده بودند!

خسرو پرونده را بست.

– من دنبال قضیه بودم، با توجه به مدارک، احمد یعنی پسر شما همون عرفان بیگدلی هست ولی من می‌خوام درخواست تست ژنتیک بدم. قضیه کمی پیچیده است چون پدرو مادر بچه در قید حیات نیستن.

@shahregoftegoo

– اگر ثابت بشه احمد همون عرفان هست؟

– اگر ثابت بشه و اون‌ها درخواست بدن، احمد رو از شما می‌گیرن ولی ...

رنگ از صورتم پرید.

– این‌جاست که کار من شروع می‌شه. اول باید مطمئن بشم که احمد همون عرفان هست. بعد پرونده رو کِش می‌دیم، دلایل مختلف، شکایات صوری، ... نگران نباشید، پرونده رو مخدوش می‌کنم تا به تاخیر بیفته.

@shahregoftegoo

هشت نه ماه و احمد به سن قانونی می‌رسه. اونوقت خدا هم نمی‌تونه از شما بگیرتش!

مردک احمق! سرجنگ با خدا هم داشت.

– من فقط نمی‌خوام احمد آزار ببینه.... و نمی‌خوام مجبور باشه که از پیش ما بره.

– بسپرین به من. همینکه جواب تست ژنتیک بیاد، چند تا پرونده ردیف می‌کنم که صلاحیت همه‌شون بره زیر سوال، زمان می‌خریم تا احمد به هیجده برسه.

@shahregoftegoo

بحث کردن فایده نداشت. سرم را به علامت تایید تکان دادم.

ساکت و آرام منتظر بودم تا آمدن وکیل.

مرد خوش‌قول، سر ساعت رسید. وارد اتاق شد و مودبانه جلوی من ایستاد. به رسم ادب به پایش بلند شدم.

– خواهش می‌کنم خانوم. شرمنده نفرمایید.

رو به خسرو دستش را دراز کرد.

@shahregoftegoo

- بسطامی هستم جناب ملکان.

@Shahregoftegoo

#پارت_۳۴۹

خسرو به دست دراز شده‌اش نگاهی انداخت و بی‌اهمیت روی مبل نشست. لرزش پلک بسطامی را از عصبانیت حس کردم ولی چیزی نگفت. روی مبل نشست و رو به من پرسید:

- ممنون از این‌که اجازه ملاقات دادید خانوم.

خسرو به میان کلامش پرید:

- طرف صحبت شما من هستم جناب بسطامی. مزاحم خانوم نمی‌شیم.

بسطامی نفس عمیقی کشید و رو به خسرو برگشت.

@shahregoftegoo

– من در خدمتم.

– مواردی هست که باید بررسی بشه مثل سوابق خانوادگی، دلیل طرد پسر جناب بیگدلی و البته قبل از تمام این موارد، تست ژنتیک. ما نمی‌خواییم پسر خانوم احمدی تا زمانی که قطعیت نسبت خونی اثبات نشده درگیر قضیه باشن. ممکنه دچار صدمه روحی بشن، پس قبل از هرچیز، تست ژنتیک.

بسطامی با آرامش سری تکان داد.

@shahregoftegoo

– هرچند که مطمئنم جواب تست چی هست ولی شما درست می‌فرمایید. اول اثبات نسبت خونی! پیشنهاد من فرستادن نمونه خونی هست. می‌تونن تست رو در تبریز انجام بدن. ماهم نمونه خونی جناب بیگدلی و دو پسرشون رو برای آزمایش می‌فرستیم. مدتی باید منتظر بمونیم تا منبع قضایی نتیجه رو تایید کنه.

خسرو با سر حرف‌های بسطامی را تایید کرد. ظاهرا حرفی باقی نمی‌ماند.

بسطامی از جایش بلند شد و از داخل کتش، عکسی را سمت من گرفت.

@shahregoftegoo

- عکس عمران بیگدلی هست خانوم!

با دیدن عکس، نفس در سینه‌ام حبس شد.

شباهت انکارناپذیر احمد با مردجوان تصویر، دلم را می‌لرزاند.

خسرو رو به بسطامی کرد.

- جناب بسطامی، در صورت اثبات نسبت خونی، بهتره آماده توضیح دادن راجع به ضبط اموال مرحوم عمران بیگدلی توسط پدرشون باشید. به هرحال بعد از این‌همه سال،باید دادگاه رو قانع کنن که چطور تازه

@shahregoftegoo

یاد نوه‌شون افتادن! درحالی‌که اموال باید در اختیار وارث آقای عمران بیگدلی یعنی پسرشون باشه!

@Shahregoftegoo

#پارت_۳۵۰

رنگ بسطامی پرید. حرف‌های خسرو برای عصبانی کردن وکیل آرام کافی بود، شگرد خسرو را حس می‌کردم!

بسطامی در تله خسرو افتاده بود، شاید تعهدش به خانواده بیگدلی، بیشتر از یک وکالت ساده بود، برخوردش بیشتر شبیه مردی بود که به مقدساتش توهین شده!

کلافه از حرف خسرو رو به من برگشت:

– شما زن مهربانی هستید خانوم، من راجع به شما ماه‌ها تحقیق کردم. کاش باور کنید که آقای بیگدلی

@shahregoftegoo

قصد بدی ندارن. کاش باور کنید خانوم، یک طایفه مدیون محبت و لطف شما هستند و تا ابد این دین گردن ما باقی می‌مونه.

گفت و بدون حرف از در بیرون رفت.

مغزم در پی رمزگشایی حرف‌های بسطامی بود، حرفهایی که از نظر خسرو، خزعبلات بی‌ارزش محسوب می‌شدند. جملاتی را پشت هم ردیف کرد و من به جای تایید یا تکذیب، سکوت کردم. حالِ من، درمانده‌تر از آن بود که بحثی را با این مرد شروع کنم. به زبانی حرف می‌زد که من قواعدش را نمی‌دانستم.

@shahregoftegoo

لحظه آخر که از در بیرون می‌رفت صدایش زدم.

– هاتف به شما نگفت کِی برمی‌گرده؟

پوزخندی زد.

– نه، معمولا به کسی توضیح نمی‌ده، اون فقط دستور می‌ده و بقیه هم اطاعت می‌کنن.

سوال پرسیدن از ابتدا اشتباه بود.

@shahregoftegoo

دستش به دستگیره در رسید و هوای سرد به داخل اتاق هجوم آورد.

– من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده، به منم ربطی نداره! اون‌قدر حالیم هست که وضعش خوب نبود، شانس آوردین که نموند وگرنه نمی‌تونست خودشو کنترل کنه.

از در خارج شد و رفت و من از سرمای محیط اطرافم به لرز افتادم. به سمت تخت‌خواب مرتب گوشه اتاق رفتم و بدون اختیار بالشت را بغل کردم. سرم در بالشت فرو رفت و تنها عطری که حس می‌کردم، بوی شوینده بود....

@shahregoftegoo

احمقانه بود که آرزو می‌کردم باشد ولو نتواند خودش را کنترل کند؟!

دلم برایش تنگ بود، کارش را می‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم. از ته دل آرزو می‌کردم که برگردد....

@shahregoftegoo

#پارت_۳۵۱

گوشی موبایلم به صدا درآمد. هول‌زده، خیسی پای چشمم را پاک کردم و به صفحه گوشی خیره شدم. شماره‌ای ناشناس!

- الو؟

- سلام خانوم احمدی.

@shahregoftegoo

صدایی بود که مطمئنم تابه‌حال نشنیده بودم!

– سلام، ببخشید، به‌جا نیاوردم، شما؟

– من بهزاد صالحی هستم.

به مغزم فشار می‌آوردم که این اسم را کجا شنیده‌ام!!... از دهان هاتف ....! سولماز...! خواستگار سولماز..!

خون به صورتم دوید. هاتف آب پاکی را روی دستش ریخته بود و بازهم برگشته بود؟ چه می‌خواست؟ در نبود هاتف احساس بی‌دفاعی می‌کردم.

@shahregoftegoo

– امرتون جناب صالحی.

– خانوم، من قبلا با همسرتون در ارتباط با سولماز خانوم صحبت کردم، می‌خواستم اگر به من اجازه بدید، با شما هم صحبت کنم.

باید عاقلانه حرف می‌زدم، دور از عصبانیت ولی محکم.

– شما با همسرم صحبت کردید و ایشون هم موضوع رو مطرح کردن، جواب سولماز منفی بود، جواب

@shahregoftegoo

من‌هم منفیه، صحبت بیشتر لزومی نداره آقای صالحی.

– خانوم، من ازتون خواهش می‌کنم اجازه بدید من یک‌بار با سولماز خانوم صحبت کنم، در حضور خود شما، فقط یک‌بار!

– من واقعا متوجه دلیل اصرار شما نمی‌شم. وقتی جواب سولماز رو شنیدید!

– راستش من حس می‌کنم جواب سولماز خانوم به خاطر مخالفت همسرتون منفی بود، به هرحال ایشون به هر دلیلی از من خوششون نیومد.

@shahregoftegoo

دستم را روی بالشت سفید کشیدم و صورتش را پیش چشمانم تصور کردم. اگر بود عبارت رکیکی را حواله جناب صالحی می‌کرد.

– آقای صالحی، سولماز نظرش رو بدون این‌که ما دخالتی داشته باشیم گفته.

– الان که همسرتون نیستن، بهترین زمانه که من با سولماز خانوم صحبت کنم، از زبون خودش بشنوم!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۵۲

نفس عمیقی کشیدم، این مرد مارا چه فرض کرده بود؟ این‌که با خوشبختی بچه‌ها بازی می‌کنیم؟ از دور کمین کرده بود برای روزی که هاتف نباشد؟

- من لزومی برای صحبت در این مورد نمی‌بینم.

@shahregoftegoo

– خانوم احمدی، من می‌تونستم برم سراغ سولماز و باهاش صحبت کنم، ولی واقعا ترجیح می‌دادم شما در جریان باشید و حتی حضور داشته باشید.

قلبم به تپش افتاد! بی‌خود نبود هاتف از این مرد خوشش نیامده!

– جواب من یک کلمه است. "نه"، روزتون به‌خیر.

تماس را بلافاصله قطع کردم، قلبم مثل گنجشک در سینه می‌کوبید. عقربه‌های ساعت جایی حوالی یک را نشان می‌داد.

@shahregoftegoo

باید خودم را می‌رساندم به سولماز، ضربان قلبم از دلشوره به ریتم ناهمگونی تبدیل شد

رانندگی با سرعت بالا از من بعید بود ولی....

خودم را ده‌دقیقه‌ای به دبیرستان سولماز رساندم.

موقع خروج از گاراژ به حدی عجله داشتم که حتی با مصطفی هم خداحافظی نکردم.

دلم طاقت نیاورد که داخل ماشین بنشینم، پیاده شدم و روبه‌روی مدرسه ایستادم. سولماز را که دیدم، نفس راحتی کشیدم!

@shahregoftegoo

با دیدن من اول لبخند زد و سریع با دو دختری که همراهش بودند خداحافظی کرد. به سمتم که رسید نگرانی در چشمانش موج می‌زد.

– سلام مامان، طوری شده؟ اومدی دنبالم؟

نمی‌خواستم چیزی را مخفی کنم ولی نگران‌کردن سولمازهم درست نبود.

– نه، کارم تموم شد، اومدم باهم بریم.

درحالیکه سوار ماشین می‌شد پرسید:

@shahregoftegoo

– ساراگلی خونه‌ست؟

سارا را پاک فراموش کرده بودم!

– نه، هنوز پیش صفیه است. بریم دنبال سارا، باهم بریم خونه!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۵۳

ماشین را نزدیک غذاخوری پارک کرده و پیاده شدم.

در ماشین را نبسته بودم که کسی اسمم را صدا زد.

- خانوم احمدی؟

خودش بود، همان صدای پای تلفن!

@shahregoftegoo

سریع در ماشین را بستم.

- من به شما چی گفتم آقا؟ این مزاحمت شما چه مفهومی داره؟

اخم کرده نگاهش داخل ماشین می‌چرخید! دلم می‌خواست هاتف بود و گردنش را می‌شکاند! هرچند که هاتف الان بیشتر تمایل به شکاندن گردن من داشت تا کس دیگر!

- ده دقیقه حرف زدن من چه ایرادی داره؟

@shahregoftegoo

افکار بد، به مغزم هجوم می‌آوردند. خیابان خلوت، دو زن تنها، قدرتش همه رقمه به ما می‌چربید.

نفهمیدم سولماز کی از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد. چادر را محکم‌تر گرفتم. بهزاد لبخند به لب رو به سولماز ایستاده بود.

– سلام سولماز خانوم.

مردک نفهم! خجالت هم نمی‌کشید، توقع داشت با این رفتارش عزیز هم بشود!

@shahregoftegoo

سلام زیر لب سولماز را به سختی می‌شنیدم. چاره‌ای نداشتم.

- سولماز جان، آقای صالحی می‌خواستن حضوری با شما صحبت کنن. راجع همون مساله‌ای که قبلا مطرح کردن.

سولماز سربه‌زیر انداخت.

- من که جواب دادم، گفتم "نه"!

بهزاد بی‌تفاوت به آن‌چه شنیده بود رو به سولماز کرد.

@shahregoftegoo

– مهم نیست چندبار جواب رد بدین، من بازهم میام.

سولماز عصبی غرید.

– شما خیلی بی‌جا می‌کنین. من دارم می‌گم نه! چجوری بگم که متوجه بشین؟

– شما دارین تحت تاثیر محیط اطرافتون تصمیم می‌گیرید، بذارید باهم آشنا بشیم.

@shahregoftegoo

– آقای محترم، من خیال ازدواج ندارم. اگرهم بخوام با کسی ازدواج کنم، همسر کسی می‌شم که دوستش داشته باشم، و البته تفاوت سنی پدر و دختر باهاش نداشته باشم.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۵۴

از برخورد بهزاد با شنیدن حرف تند سولماز می‌ترسیدم ولی به زدن پوزخندی اکتفا کرد.

- آقای صالحی، امیدوارم قبول کرده باشید که این "نه" نظر خود سولماز هست، فشاری از جانب کسی نبوده.

زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

- معلوم نیست گوششو با چه اراجیفی پر کردین!

@shahregoftegoo

صدای اعتراض سولماز بلند شد.

- من اصلا بهتون علاقه‌ای ندارم، کس دیگه‌ای رو دوست دارم، دست از سر من بردارین.

اخم‌های بهزاد درهم رفت، انگشتان دستش را مشت کرد و چندباری به پایش کوبید.

اوضاع پیش‌آمده نیاز به مدیریت داشت نه آه‌وناله.

- بشین توی ماشین سولماز خانوم، بیرونم نیا مامان جان.

@shahregoftegoo

منتظر ماندم تا در ماشین را بست. رو به بهزاد کردم:

- امیدوارم قبول کرده باشین که جایی برای صحبت بیشتر نیست.

با حرص به من زل زد.

- تربیتش درست نبوده، پدرومادر درست و حسابی بالای سر بچه نباشه همین می‌شه!

@shahregoftegoo

خجالت هم نمی‌کشید، همین‌که خلاف نظرش حرف شنید، روی اصلی‌اش را نشان داد. به من درشت می‌گفت سکوت می‌کردم ولی ...

- آقای صالحی، من مادری کردنم هزارتا ایراد داره، از خودم دفاع نمی‌کنم، ولی آقا هاتف از صدتا پدر تنی برای این دختر بیشتر دل سوزوندن، به شما اجازه نمی‌دم به ایشون کوچکترین بی‌احترامی کنین.

کج‌خندی زد که معنایش را می‌فهمیدم اما جواب بیشتر برای این مرد، مثال آب در هاون کپبیدن بود.

انگشتش را سمتم گرفت:

@shahregoftegoo

– این قضیه تموم نشده سرکار خانوم، تموم نشده!

گفت و رفت. تهدیدش برای من کم‌اهمیت‌ترین اتفاق ممکن بود، من از کسی نمی‌ترسیدم!

دنبال سارا، به سمت غذاخوری رفتم و باقی کار روزانه را به صفیه سپردم. خدا این زن را از آسمان برای من فرستاد.

سولماز کلافه و سربه‌زیر در سکوت نشسته و حرفی نمی‌زد. به خانه که رسیدم، سارا را روانه ساختمان کردم.

@shahregoftegoo

- سولماز جان؟

@shahregoftegoo

#پارت_۳۵۵

قبل از هر حرفی برگشت و زیر گریه زد!

– مامان، ببخشید... نباید حرف می‌زدم.

جلوتر رفتم و اشک‌هایش را پاک کردم.

– من حرف شنیدم که اشک دخترمو نبینم! گریه نکن قربون چشمات بشم.

– مامان...!

– هیس عزیزم... دلت شور چیزی رو نزنه.

@shahregoftegoo

با تردید نگاهم کرد.

- شما رو تهدید کرد.

- آی سولمازم! من بید نیستم که با باد بلرزم، اونم عصبانی بود، یه حرفی زد فقط یه چیزی...

- بله؟

- تو راستکی گفتی کسی رو دوست داری؟

@shahregoftegoo

گونه‌هایش رنگ گرفت! واقعا کسی را دوست داشت؟!

بدون جواب دادن، تقریبا به سمت ساختمان دوید!

پاپی سولماز نشدم ولی چیزی درونم می‌گفت ادعای دوست داشتن کسی را بی‌خود بر زبان نیاورده.

دوساعتی از غروب آفتاب گذشته بود که مصطفی از در آمد. خسته و رنگ پریده!

- سلام، خسته نباشی.

@shahregoftegoo

جان حرف‌زدن نداشت. سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت. حدس زدم لباس عوض کند و پایین بیاید ولی خبری نشد.

محمد را پی‌اش فرستادم، برگشت و گفت که حوله به تن خوابش برده. پسر زحمتکش در نبود هاتف دست تنها ماند.

کمی که گذشت بازهم محمد را سراغش فرستادم، شام نخورده که نمی‌شد بخوابد.

@shahregoftegoo

وقتی پشت میز نشست، چشمهایش پف کرده و موهایش بهم ریخته بود. بشقاب غذا را جلویش گذاشتم.

– خسته شدی، رنگت پریده، چقدر کار می‌کنی مصطفی؟

قاشق پر را به دهانش برد.

– خوبم. نگران نباش.

روی صندلی نشستم تا تنها نباشد.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۳۵۶

انگار یاد چیزی افتاده باشد گفت:

- راضیه، کجا رفتی یهو، سرمو چرخوندم دیدم نیستی!

- هان... رفتم سراغ سارا، یادم رفت خداحافظی کنم.

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد. شاید باید قضیه بهزاد را به مصطفی می‌گفتم، هاتف که نبود.

- خبری از هاتف نداری؟ کارش طول کشیده وان، این هفته دوتا مشتری کامیون‌دار اومد، دیدن هاتف نیست، رفتن.

- نمی‌دونم، نگفت کی برمی‌گرده.

@shahregoftegoo

- زنگ زدم به موبایلش، خاموشه همه‌ش. به تو چجوری زنگ می‌زنه؟

باید چه می‌گفتم؟

- زنگ نزده به من.

ناگهان قاشق را به بشقاب برگرداند.

- راضی، دعوا کردین؟

@shahregoftegoo

سرم را پایین انداختم. خودش جواب سوالش را حدس زد.

- سرچی دعوا کردین خب، تو مگه دعوا هم بلدی؟ چرا قهر کرده؟

- ناراحت شده.

- زنا قهر می‌کنن، این تهرونیا هم یه چیزیشون می‌شه ...مگه مرد قهر می‌کنه؟

چشم غره رفتم.

@shahregoftegoo

- زشته، جرات داری جلو خودش بگو!

- جراتو که تو داری، حالا به اسب شاه چی گفتی که ناراحت شده؟

مصطفی که متوجه روحیه هاتف نبود، می‌گفتم هم فایده نداشت. احتمالا برایش خنده‌دار می‌آمد!

سکوتم را که دید، ادامه نداد. شامش را خورد و به هال رفت.

@shahregoftegoo

ظرف‌ها را جمع می‌کردم که سولماز آمد، بالاخره دست از حبس خودش در اتاق برداشته بود. لیوان چای را پرکرد و زیر چشم مرا می‌پایید.

- براتون چایی بریزم مامان؟

فکرکردم چای مال من است!

- دستت درد نکنه.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۵۷

لیوان چای مرا روی میز گذاشت و لیوان دوم در سینی، همراه ظرف قند روبه‌روی مصطفی که سرش داخل گوشی فرو رفته بود.

دخترک مهربان و فهمیده من!

@shahregoftegoo

اولین جرعه چای را نوشیدم و چشمم به دسته پول کنار کیفم افتاد. اسکناس‌های روغنی... !

پول‌ها را برداشتم و به هال رفتم.

– اینو می‌ذارم اینجا، مال خودته، من کم داشتم ازت می‌گیرم.

دلخور نگاهم کرد.

@shahregoftegoo

– خجالت بکش راضی، بذار تو کیفت. من بلد نیستم خرید کنم، خودت بخر.

به غرورش برمی‌خورد اگر قبول نمی‌کردم.

– دستت درد نکنه... نگران نباش، قبل از رفتن کلی ریخته به حسابم. حواسش هست.

– مرتیکه بچه‌ننه.

خنده‌ام را خوردم. اگر می‌شنید خدمت هردویمان می‌رسید!

@shahregoftegoo

هاتف

روزها از پس هم می‌آمدند و می‌رفتند. حالم عوض نمی‌شد، ویران، شکسته... خودم را سرزنش می‌کردم که چرا بر دهانش نکوبیدم و به خودم می‌بالیدم که افسار خشمم را به دست گرفتم.

گناه ستی چه بود که روح مردش یک ویرانه جغدزده بود؟ از درد و مصیبت‌های من چه می‌دانست؟ الی یک‌بار درست به خال زد .. «تو مریضی، روحت بیماره، برو خودتو دوا کن» و من هیچ‌وقت فرصتی برای

@shahregoftegoo

درمان نداشتم. زخم‌هایی که از درون عفونت می‌کردند و ظاهری که چیزی را نشان نمی‌داد.

روزهای دوری که به عدد چهاده رسیدند، قلبم از دلتنگی در شرف ترکیدن بود.

موبایل را روشن کردم، چند تماس با خسرو و یک تماس کوتاه با مصطفی.

سربسته از حال خراب ستی گفت. شنیدم و دستم برای تماس‌گرفتن پیش نرفت ولی دلم چنان لرزید که چمدان برگشتن بستم.

@shahregoftegoo

عصر بود که رسیدم، سروصدای بچه‌ها از آشپزخانه و هال به‌گوش می‌رسید. ساک را در اتاق خوابمان گذاشتم. مستقیم سمت آشپزخانه رفتم.

پشتش به من بود در دامن سبز روشن که می‌دانستم زیر آن یک جفت ساق و شلوار پشمی پوشیده.. بلوز بلندی که زیر باسنش می‌رسید با روسری هم‌رنگ دامنش که طبق معمول پشت سرش گره زده بود.

سارا اولین نفر بود که جیغ زد و سمتم دوید..

- هاتف!!

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۳۵۸

دولاشدم و بلندش کردم. بقیه بچه‌ها به سمتم هجوم آوردند، در تصوراتم هم نمی‌گنجید، صدای خنده بچه‌ها درمان زخم روح باشد. سرم گرم چانه زدن با

بچه‌ها بود و توجیه اینکه چرا سوغاتی برای هیچکدام نیاورده‌ام. نگاه خیره‌اش را شکار کردم و ...

صورتش تکیده بود یا چشمان من ایراد داشت؟

آنطور مات‌برده و ترسیده نمی‌خواستمش.

- سلامت کو؟

- سلام... خوش اومدی.

@shahregoftegoo

کاش جلوتر می‌آمد، دوست نداشتم برای بوسیدنش پیش‌قدم شوم.

- مصطفی گاراژه؟

- بله.

بچه‌ها را با بهانه خستگی من سراغ درس و کتابشان فرستاد. سارا هم تا قول پیتزا برای شام نگرفت، از آشپزخانه نرفت.

- چیزی بیارم بخوری؟

@shahregoftegoo

– نه، یه سر برم گاراژ.

– شما که تازه رسیدی، خسته‌ای.

جلو نمی‌آمد، می‌ترسید؟

– خسته‌م.

راهم را به سمت اتاق خواب گرفتم، حمام، دوش آب گرم، به امید بهتر شدن احوالاتم.

@shahregoftegoo

از حمام که بیرون آمدم، یک ست لباس تمیز برای خانه روی تخت گذاشته بود. می‌توانستم لج کنم و با تمام خستگی به گاراژ بروم ولی...

در اتاق باز شد. لیوان آب میوه در سینی، این اخلاقش بیشتر باعث تنگی خلقم می‌شد. دست زیر سینی را می‌خواستم نه لیوان آب میوه‌را!

کلافه دستی بین موهای خیسم کشیدم و رویم را برگرداندم. معجزه بود که جلو آمد، تماس انگشتانش را با بدنم حس می‌کردم.

- روتو برنگردون، به خدا دارم دق می‌کنم.

@shahregoftegoo

پلک بستم و چرخیدم... کاش می‌فهمید این هیولای افسارگسیخته و زخم‌خورده روحم است که آزارش می‌دهد، نه من!

تا کی سرخم می‌کردم در مقابل خواسته‌هایش؟

عزیزترینم با چشمان پرآب مقابلم ایستاده و من ... مجسمه بلاهت.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۵۹

خودش را به سینه‌ام چسباند و دستانش دورم تنیده شد. نفسم را حبس کردم... کافی بود سرخم کنم تا عطر موهایش زیر بینی‌ام بپیچد. دستم را دور شانه‌هایش حلقه کردم.

- یه سلام زورت میاد بکنی؟

هق‌هقش بلند شد و به لباسم چنگ می‌زد.

@shahregoftegoo

– زر و زور شروع شد؟

– نه به خدا.

– ستی من می‌دونم و تو...! شکارم از دستت.

– چکار کنم راضی بشی؟

دستم زیر چانه‌اش رفت.

– من نباشم تو غذا نمی‌خوری؟ نصف شدی چرا؟

@shahregoftegoo

– خوبم، نگران نباش.

– خسرو گفت آزمایش خون احمد انجام شده.

چشمانش به غم نشست.

– آره، بهش گفتم برای کم‌خونی و ویتامینه، دکتر نوشته. شک کرد، ولی حرفی نزد.

صدایش تبدیل به زمزمه بی‌جانی شد.

@shahregoftegoo

- عکس پدرش رو آقای بسطامی نشونم داد. خودشه هاتف!

- دلت شور چی رو می‌زنه؟ این خسرو شیطونو درس می‌ده، همچین سنگ قلابشون کنه که نفهمن از کجا خوردن!

دستم را گرفته بود و اینبار با انگشتان من بازی می‌کرد. انگار بلندبلند فکر کند.

- خیلی فکر کردم هاتف، احمد به قلبم وصله ولی درست نیست که خونواده‌ش رو اذیت کنیم. تو راست

@shahregoftegoo

گفتی، احمد حق داره بدونه.. اصلا خودش تصمیم بگیره.

- ا... خانوم نظراتشون هر دقیقه عوض می‌شه!

- خیلی وکیلشون آدم محترمی بود.

- عکس وکیل ما که قالتاقه!

لیوان آب میوه را از سینی برداشتم و سر کشیدم. به سمت تخت رفتم:

@shahregoftegoo

- من یه چرت بزنم، کوفته شدم.

- بخواب، استراحت کن. شام چی بذارم برات؟

@shahregoftegoo

#پارت_۳۶۰

جدی جوابش را دادم.

– ستی با نون سنگک.

دستش را جلوی دهانش گرفت که نخندد.

سرم که در بالشت فرو رفت، بوی عطرش را می‌داد.

یا روی بالشت من می‌خوابیده یا بالشتم را بغل می‌کرده!

@shahregoftegoo

از خواب که بیدارشدم، منگ دنبال زمان و مکان می‌گشتم. شاید آسوده‌ترین خوابم بود بعداز مدتها....

آبی به صورتم زدم و به آشپزخانه رفتم. ستی نمی‌دانم سراغ چه‌کاری به اتاق دخترها رفته بود. مصطفی پشت میزآشپزخانه با نیش باز نگاهم می‌کرد.

- اوغور بخیر، برگشتی!

- سلامت کو مرتیکه؟

از جایش بلند شد و دستش را سمتم گرفت.

@shahregoftegoo

- سلام، خوبی؟

دستش را محکم فشردم.

- خوبب! یه چایی بریز ببینم! زیادی خوابیدم. ستی کجاس؟

- رفته بالا، چادر ببرن... خیاطی... نمی‌دونم.

لیوان چای را جلویم گذاشت.

- چه‌خبر؟

@shahregoftegoo

– خبر بدبختی،،، عین سگ بین پادگان و گاراژ...دهنم سرویس شده هاتف. یه سری مشتری هم پریدن، اومدن دیدن نیستی، رفتن.

– تو چکاره حسن بودی؟ این پسره الاغ اون‌جا چه غلطی می‌کنه پس؟

– به من اعتبار نکردن، اصلانم هیچی، بدتر از من!

– کون لقشون، دوباره برمی‌گردن.

@shahregoftegoo

نفهمیدم سولماز کی آمد.

- بیدار شدین آقا هاتف؟ مامانو صدا کنم...

- نمی‌خواد، خودش میاد. درس و مشقت که خوبه سولماز؟

بحث برای مصطفی جالب نبود، لیوان چایش را برداشت و سمت هال رفت.

سولماز در حال حرف زدن، بشقاب میوه را مقابلم گذاشت.

@shahregoftegoo

- خوبه، خدارو شکر. دیگه فقط همون آقاهه بود که الان خیالم راحته خودتون اومدین.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۶۱

منظورش را متوجه نشدم.

- کدوم آقاهه؟

- بهزاد صالحی دیگه! بعد اینکه مامان باهاش بحث کرد، امروز رفته در غذاخوری! صفیه بهم گفت.

ناگهان جلوی دهانش را گرفت!

- مامان نگفته بهتون؟

@shahregoftegoo

نباید قافیه را می‌باختم! آخ ستی، خدا به فریادت برسد!

- خودت چی فکر می‌کنی؟ ستی از من چیزی رو مخفی می‌کنه؟

خیالش راحت شد.

- نه خب... گفتم شاید امروزی رو نگفته باشه! کلا آدم مودبی بودا، یهو که من بهش گفتم نه و نمی‌خوام، انگار مدلش عوض شد.

@shahregoftegoo

- همینن این مدل آدما. من که خوشم اومد ستی حالشو گرفته!

- طفلی مامان. می‌خواست من نفهمم ترسیده، یواشکی دیدم، عین بید می‌لرزید.

نفس عمیقی کشیدم تا وسایل روی میز را به جایی پرت نکنم.

- دیگه الان اومدم، جرات داره بیاد ببینم چی می‌گه!

- خیلی خوشحالم که برگشتین.

@shahregoftegoo

– سولماز، کاش بری ستی رو صدا کنی بیاد، این جیب کت من پاره شده، بدم برام بدوزه!

چشمی زیر لب گفت و از پله‌ها بالا رفت. لیوان آبی ریختم و به سمت اتاق خواب رفتم، قبل از این‌که دیر شود باید قرص فشارخون را می‌خوردم.

لبه تخت نشستم و قرص را با محتویات لیوان فرو دادم.

چند دقیقه نگذشته بود که با ظرف کوچک نخ‌وسوزن‌هایش وارد اتاق شد.

@shahregoftegoo

- بیدار شدی هاتف جان؟ جیب کدوم کتت پاره شده؟

نگاهش که به صورتم افتاد مکث کرد.

- فشارت رفته بالا؟

- این مرتیکه بی‌ناموس اومده سراغ تو؟ بهزاد رو می‌گم.

متعجب مرا نگاه کرد.

@shahregoftegoo

- تو از کجا فهمیدی؟

- جواب منو بده!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۶۲

پنجره اتاق را باز کرد و انگار اتفاق خاصی نیفتاده باشد گفت:

- اومد، پیله کرده بود با سولماز حرف بزنه. آخرم سولماز آب پاکی رو ریخت رو دستش. تند حرف زد باهاش! اینم فکر کنم به غرورش برخورد، یه چندروزی رفت در مدرسه سولماز... من خودمو می‌رسوندم. آخرسرم باهاش بحث کردم که حق نداره مزاحم سولماز بشه. امروزم اومد در غذاخوری، یه کم عصبانیت کرد، منم جوابشو دادم، رفت. گمون نکنم برگرده.

@shahregoftegoo

- نباید منو خبر می‌کردی؟ سولماز گفت عین بید می‌لرزیدی! اومده ترسوندتت نباید به من می‌گفتی؟

پای پنجره روی سنگ‌های کف نشست.

- چجوری خبرت می‌کردم؟ تلفنت خاموش! روشنم بود احتمالا جواب منو نمی‌دادی!

درست می‌گفت، حرف راستی که شنیدنش زور داشت.

@shahregoftegoo

– به من هیچی، به خسرو چرا زنگ نزدی؟

– اون مرتیکه به قول خودت قالتاق؟

– هرچی، خسرو می‌دونه حدومرزش کجاست، باید به خسرو می‌گفتی.

زانوهایش را بغل کرد و چانه‌اش را روی زانوها تکیه داد.

– کاریش نداشته باش هاتف. دیگه سراغ ما نمیاد.

@shahregoftegoo

– بهتره که درست حدس زده باشی، سایه‌ش سمت این خونه، سولماز یا تو بچرخه، میدم بندازنش توی گونی مرتیکه ... پاشو نشین روی زمین سرد، پهلوت می‌چاد.

از جایش بلند شد. دستش به سمت بستن پنجره رفت.

– بذار لای پنجره باز باشه.

پرده را مرتب کرد و ظرف وسایل خیاطی را زیربغلش زد.

@shahregoftegoo

- بیا این‌جا ببینمت، هِی در می‌ری چرا؟

جلویم ایستاده بود، سربه‌زیر و ساکت.

به بالشت تخت اشاره کردم.

- خودم این‌جام، لازم نیست بالشتمو بغل کنی!

هیچ حرکتی از خودش نشان نداد. دستش را گرفتم و سمت خودم کشیدم. جعبه مزاحم لوازم خیاطی را از دست دیگرش گرفتم و روی تخت گذاشتم.

@shahregoftegoo

بازهم به سکوتش ادامه داد و بی‌حرکت جلویم ایستاد.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۶۳

با کشیدن دستش به سمت خودم، جایی که باید قرار گرفت، در آغوشم.

اولین بار بود که گرمای تنش را حس نمی‌کردم. دستانش با تاخیر به دورم حلقه شد. بازهم همان سردی...

از خودم جدایش کردم.

- ستی، خوب نیستی!

بغض را خفه می‌کرد، خر نبودم.

- خوبم.

@shahregoftegoo

– من کِی زورکی بغلت کردم؟ نمی‌خوای، مجبور نیستی!

دست راستم را بین دو دستش گرفت.

– سخته هاتف، سخته! بیایی، یکی رو عادت بدی به خودت، بعد بذاری بری... سخته. چرا همه فکر می‌کنن...

آب دهانش را قورت داد و چندبار پشت‌هم نفس کشید. می‌خواست بغضش را مخفی کند.

@shahregoftegoo

– انگار دل من خشت خامه، لگد کن و برو... اصلا عادت نکنم به راحتی بهتره.

گلایه می‌کرد؟

– من یه آدم مشکل‌دارم ستی، نمی‌گم روانی، با چند درجه تخفیف، مشکل‌دار.

– می‌فهمم که نباید اون حرفو می‌زدم. کاش لال می‌شدم ... فقط... چی‌بگم... ولش کن. الان برگشتی، خوش اومدی، بقیه چیزا مهم نیست.

@shahregoftegoo

– چرا مهم نیست، الان من دل تو رو لت و پار کردم و رفتم دیگه، همینو گفتی.

– ببخشید هاتف، اصلا نباید می‌گفتم.

دستش را کشیدم و وادارش کردم کنارم بنشیند.

– زن‌وشوهریم دیگه، گله‌گی داری، باید بگی.

– زن‌وشوهریم ولی معمولی نیستیم.

دستش را گرفتم، انگشتانی که دوباره ترک‌های قاچ‌قاچ داشتند.

@shahregoftegoo

- معمولی نیستیم از کجا اومد؟ حرف می‌زنیم، داد می‌زنیم، بحث می‌کنیم، دعوا و بعدشم آشتی.

- من کِی داد زدم هاتف؟

- خب بزن، جلوتو که نگرفتن.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۶۴

سرش را پایین انداخت.

- قدیما، یه شب‌هایی شد که گرسنه خوابیدم چون غذا کم بود. خیلی وقت‌ها پول خریدن یه کت رو نداشتم که زمستون نلرزم ولی ... این دو هفته که گذاشتی رفتی، از همه بدتر بود. این دلشوره، این بی‌خبری... از گشنگی و لرزیدن صدپله سخت‌تر بود.

– ستی من یه روح داغون دارم، یه روان له شده. اون حرفی که برا همه عادیه، واسه من حکم خنجرو داره. این صحنه‌های لعنتی، مثل تیاتر از جلو چشمم رد می‌شه. اون بدبختی که تو کشیدی رو منم دیدم. اون گرسنگی، لرزیدن از سرما... می‌فهمم چی گذروندی... من بدترش رو هم دیدم. هِی به یه دیوار میخ بکوبی، میخ بکوبی، میخ بکوبی ،،، آخرش یه ماله بگیری سوراخا رو صاف کنی. حال منه اون دیوار. ظاهر رو نبین، من هنوز خواب می‌بینم شونزده سالمه، دستامو گرفتن، بهم تجاوز می‌کنن. هنوز خواب می‌بینم مادرم تنش رو حراج کرده. من مریضم وگرنه اونی که تو گفتی چیزی نبود. ایراد از منه. رفتم چون از خودم ترسیدم، از صدمه زدن به تو ترسیدم.

@shahregoftegoo

دستم را سمت لبش برد که سریع کشیدم.

- نگفتم که آب‌غوره بگیری و دل بسوزونی.

- سنگم که دلم آتیش نگیره؟ از این‌همه مصیبت؟

- لازم بود برم.

- تو به من صدمه نمی‌زنی هاتف.

هردوکف دستم را جلویش گرفتم.

@shahregoftegoo

– دستام رو می‌بینی؟ با همین دستای خالی، یه نفر رو کشتم... با همین دستا، چندنفر رو تا سرحد مرگ کتک زدم، با همین دستا به نزدیک‌ترین دوستم که برام مثل برادره شلیک کردم. تو سهیل رو ندیدی، خودم که می‌دونم زیر پوستم داره نفس می‌کشه ولی خیالت راحت، دستش به تو نمی‌رسه.

دست‌هایم را گرفت و به دوطرف صورتش چسباند.

– نه تو به من صدمه می‌زنی، نه حتی سهیل.

– تو تحمل یه کشیده سهیلم نداری!

@shahregoftegoo

– لطفا دیگه نرو. اگه خواستی من می‌رم.

– از این خبرا نیست، شماهم جایی نمی‌ری. برا منم تعیین تکلیف نکن.

سرش را به شانه من تکیه داد.

– خسته نمی‌شی این‌قدر زور می‌گی؟

@shahregoftegoo

#پارت_۳۶۵

دستم دورش حلقه شد. کنار شقیقه‌اش، درست محل رویش چندتار سفید را بوسیدم. تارهایی که قبل از رفتنم، به سیاهی دل سهیل بودند.

- زور گفتنم فایده نداره، یه زن خیره‌سر دارم.

@shahregoftegoo

نفسش را بیرون داد و قبل از این‌که چیزی بگوید، در اتاق با ضرب باز شد.

- مامان، مریم دستشو برید!

صدای سارا، ستی را مثل فشفشه ازجا پراند!

روز از نو، روزی از نو!

دست مریم با قیچی برید. جوری نبود که به بخیه نیاز باشد. احمد دستش را با بتادین شست و پانسمان کرد.

@shahregoftegoo

سولماز مشغول درست کردن آب‌قند برای مریم و ستی شد. مریم از ترس خونِ دستش، تکلیف ستی هم که مشخص، بر سرو کله خودش می‌کوبید!

ستی

روز سختی را گذرانده بودم و بدنم برای کمی خواب زار می‌زد. از پله‌ها که پایین آمدم، احمد در حال درست کردن چای برای خودش بود. یک‌سال گذشته جوری قد کشید که برای دیدن صورتش باید سرم را بالا بگیرم.

@shahregoftegoo

- احمد، دیروقته مادر، چایی بخوری خوابت نمی‌بره‌ها!

- هنوز نخوابیدی مامان؟ من فردا امتحان دارم، یه کم درس بخونم، بعدش می‌خوابم.

- می‌خوای بخوابی، من اذان صبح بیدارت کنم؟

- نه، تمومش کنم بعد می‌خوابم. استرس داشته باشم خوابم نمی‌بره!

سراغ کابینت گوشه آشپزخانه رفتم. یک بسته شکلات قایم کرده بودم.

@shahregoftegoo

– بیا مامان، از این شکلاتا بخور با چاییت!

خندید!

– اینا رو سارا گلی ببینه دخلشونو میاره!

– واسه همین قایم کردم دیگه!

یکی از جعبه برداشت و به همراه لیوانش به سمت راه‌پله رفت

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۳۶۶

به سمت اتاق خواب رفتم و با احتیاط در را باز کردم.

در بالکن باز بود. حتما بازهم سیگار می‌کشید.

تا کنار پنجره رفتم. پای برهنه با یک تی‌شرت آستین کوتاه، به نرده تکیه داده و به آسمان خیره بود.

- هاتف، سرما نخوری؟

به سمت من چرخید. بدون حرف داخل آمد.

- فکر کردم خوابی؟

نگاه گرگی تحویلم داد. نمی‌فهمیدم از چه چیز عصبانی‌ست!

@shahregoftegoo

– همه توله‌هات خوابیدن؟ مرغ و خروسات رو هم جا کردی؟ گربه‌های تو خیابونم سروسامون دادی، یادت افتاد بیایی بخوابی، هان؟

از کشوی کمد، لباس خواب گرمی بیرون کشیدم و به سمت دستشویی رفتم. در را بسته بودم که ناگهان به ضرب باز شد. لباس را جلوی تنم گرفتم و سوالی نگاهش کردم.

– میایی تو دستشویی لباس عوض می‌کنی؟ مغزت معیوبه‌ها!

@shahregoftegoo

– چقدر بداخلاقی امشب! تازه می‌خواستم بهت غر بزنم!

لباسم را زیر نگاه خیره‌اش سریع پوشیدم. دستم به سمت مسواک رفت و هاتف کوتاه آمد! به طرف تخت رفت و درازکش، با گوشی موبایلش مشغول شد.

سرم که روی بالشت رسید، چراغ خواب را خاموش کرد. ساکت بود و ساکن! امری بعید از هاتف!

– هاتف؟

– هوم؟

@shahregoftegoo

- غر بزنم؟

- برای غر زدن اجازه می‌گیرن؟

باید حرفم را می‌زدم. امکان نداشت در مورد این یکی سکوت کنم!

- رفتم تعمیرگاه که با وکیل حرف بزنم، خسرو ،،،

- خب؟

@shahregoftegoo

– اون اتاق رو برا چی درست کردی؟

– کدوم اتاقو؟

– همون گوشه گاراژ دیگه! تخت‌خواب و حمام و یه آشپزخونه کوچیک ... عین یه سوئیت بود!

سوالم باعث تفریحش شده بود. نیم‌خیز شد و دست زیر سرش حایل کرد، با چشمانی خیره به من! برق چشمانش را در نور کم اتاق می‌دیدم، مثل چشمان گربه‌سانان در تاریکی می‌درخشید!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۳۶۷

- فک می‌کنی برا چی ساختم؟

- نمی‌دونم، شما بگو!

– ساختمش که اگه رفتی رو اعصابم، برم اونجا تنهایی، ریلکس کنم! عین هتل!

ریلکس کند؟ مرد گنده خجالت هم نمی‌کشید!

نفس کلافه‌ام را بیرون دادم.

– ریلکس کنی؟

– پس چی؟ فکر کردی قراره چکار کنم؟ خانوم ببرم؟

مطمئنم خون به صورتم دوید!

@shahregoftegoo

– واقعا که!

– واقعا که چی؟ آدمی که تو خونه فرروروشه داره، دنبال آب‌نبات قیچی له‌له نمی‌زنه!

منظورش را درست نفهمیدم.

– من آب‌نبات قیچی‌ام؟

دستش را به پهلویم رساند.

@shahregoftegoo

- شما فررو-روشه هستی!

- چیه هاتف؟ فحشه؟ یه دفعه دیگه هم این فحش رو به من دادیا!

زیرخنده زد. نامرد مرا مسخره می‌کرد.

- یه شکلاته معروفه، می‌گیرم برات! یه فندق وسطش داره، بعد یه ویفر دورشه، روی همه اینا هم شکلاته با خورده فندق. یه زرورق طلایی هم روشه. دفعه اول که دیدمت، از ذهنم رد شد که عین شکلات فرروروشه هستی، فقط زرورق دورت بی‌خوده!

@shahregoftegoo

- خدا مرگم بده، من شکلاتم! چه بی‌حیا بودیا!

سرش روی بالشت برگشت و ساعدش را روی پیشانی گذاشت.

- دفعه اول که دیدمت، یه حالت تعجب توی نگاهت بود، بعد یهو گرگی نگاه کردی! به عقلم خطور هم نمی‌کرد داری منو با شکلات مقایسه می‌کنی. خوبه آرتان جفتت وایساده بود!

دوباره چرخید و نیم‌خیز شد.

- اشتباه می‌کنی، دفعه اول که دیدمت، یه چادر گِلی سرت بود، یه دامن بلند با یه پیرهن مردونه... لپات

هم از سرما گل افتاده بود. دنبال یه حمال می‌گشتی که سربخاری رو باهات بگیره!

- توام که..."رو پیشونی من نوشته حمال!؟"

@shahregoftegoo

#پارت_۳۶۸

- یادته ها!

شقیقه‌ام را بوسید.

- بگیر بخواب شکلاتم، من امشب دیابت دارم!

چرخید و دمر خوابید. با مشت به پهلویش کوبیدم!

حیا نداشت!

@shahregoftegoo

هوای صبح سرد بود، نه آن‌قدر که گرمی داشتن یک خانواده از پسش برنیاید.

تمام روز را مشغول کارکردن بودم. حتی سارا را برای مهدکودک ثبت‌نام کردم، هاتف راست می‌گفت، محیط غذاخوری جای مناسبی برای بچه نبود.

ساعت از دو و نیم عصر گذشته و بیشتر مشغول آماده کردن غذای فردا بودیم تا فروش غذا. سایه مردی از در ورودی داخل آمد و من نفس را در سینه‌ام حبس کردم.

برخلاف من، او آرام بود.

@shahregoftegoo

– خانوم احمدی..

نگذاشتم حرفش را تمام کند.

– الان چادرم رو برمی‌دارم، چند لحظه به من وقت بدید.

سری تکان داد و از در بیرون رفت. در انتظار من کناری ایستاد.

@shahregoftegoo

چادر را روی سرم انداختم و سریع لیوان آب پُری را سرکشیدم. صفیه با نگرانی نگاهم می‌کرد.

- زنگ بزنم آقا هاتف؟

- نه صفیه، چیزی نیست. نگران نباش.

از در که بیرون رفتم گلویم هنوز خشک بود. نه از آن خشکی ها که با خوردن آب برطرف شود.

چشمانم در جستجوی مرد مؤدبی بود که در کمال آرامش، کیف چرمی به دست ایستاده بود. همان کت‌وشلوار دفعه قبل را به تن داشت.

@shahregoftegoo

– من در خدمت شما هستم آقای بسطامی.

– مزاحم شدم خانوم ولی لازم بود باهاتون صحبت کنم.

سری به علامت مثبت تکان دادم.

– ماشین من هست، بیرون کمی سرده. اگر ناراحت نمی‌شید، داخل ماشین صحبت کنیم.

@shahregoftegoo

مردد بودم، نه این‌که بترسم ولی نشستن در فضای سربسته در شرایط روحی من کار سختی بود.

خودش راه حل جدیدی جلوی پایمان گذاشت.

– می‌تونیم همون پارک بریم اگر شما سردتون نیست.

سردم که بود، ولی از وحشت چیزهایی که منتظر شنیدنش بودم، نه از سرما.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۶۹

راهم را که به سمت پارک گرفتم، دنبالم آمد. رفتارم خارج از ادب بود.

@shahregoftegoo

به محض نشستن روی نیمکت پارک، توانم را جمع کردم.

– آقای بسطامی، من قصدم جسارت نیست، بی‌ادب نیستم. به خدا که ...

میان کلامم پرید.

– خانوم، من بارها گفتم که ما به شما مدیونیم. حال شما رو می‌فهمم.

– جواب آزمایش مثبت بود؟

@shahregoftegoo

سوالی را می‌پرسیدم که جواب واضحی داشت. سرش را به علامت تایید تکان داد و اشک از چشم من خودش را رها کرد.

- خدا رو شکر، این بچه آخر عاقبتش خیر شد.

- با شما هم خیر هست، اصلا این بچه با شما معنا پیدا کرده. مادری کردید در حقش.

- من بهش حرفی نزدم ... از این داستانها، ترسیدم فکرش خراب بشه. گذشته برای احمد یعنی چندسال قبل از اومدنش پیش ما، یعنی سختی. الانم ...چی بگم

@shahregoftegoo

... داره می‌خونه برای کنکور ... به خدا بهونه نمیارم آقا، می‌ترسم فکرش بریزه بهم، می‌خواد بره دانشگاه. آرزوشه دکتر بشه. وقت می‌دین به ما؟ کنکورش رو بده؟

سرش را پایین انداخت.

– خانوم، آقای بیگدلی زیاد حال مساعدی ندارن.

– به روح پدر و مادرم اگه بخوام جدایی بندازم بینشون.

@shahregoftegoo

از جایش بلند شد. عصبانی بود؟ شاید باید می‌گذاشتم خسرو و هاتف نقشه‌شان را اجرا کنند، حماقت کرده بودم... راه برگشتی هم نبود.

دستش را لای موهای کم‌پشتش فرو کرد و رو من زل زد. چشمانش غمگین بودند؟

– آقای بیگدلی هفته پیش یه سکته خفیف رو رد کردن. شما ... من می‌دونم با وکیلتون فرق دارین. ممنونم که با من صحبت می‌کنید،، ولی خانوم... بذارید این‌جوری بگم بهتون.

دوباره کنارم روی نیمکت نشست.

@shahregoftegoo

– دیدن عرفان، یا همون احمدِ شما برای آقای بیگدلی حکم آرامش خیاله، از بین بردن یه عذاب وجدان، یه دین. پیرمرد خودشو مقصر می‌دونه. مخالف ازدواج عمران با سمیه خانوم بود. عمران هم ترک خانواده کرد، طرد شد... این وسط اگه آقای بیگدلی می‌دونست که چه اتفاقی افتاده، زودتر سراغ عرفان می‌رفت. این بچه تاوان کار بزرگترا رو داده. اجازه بدین باهم ملاقات کنن.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۷۰

- نگران احمدم، پسر حساس و خودداریه. بذارید باهاش حرف بزنم، حداقل یه‌کم توضیح بدم.

سرش را پایین انداخت و از داخل کیفش، پاکتی را سمت من گرفت.

– یه مقدار عکسه، تمام چیزی که تونستم از عمران و خانومش و البته کودکی عرفان پیدا کنم. احتمالا چیزی یادش نیست ولی شاید توضیح دادن شما رو کمی راحت کنه.

با دست لرزان عکس‌ها را گرفتم و روی پایم گذاشتم.

– جناب بیگدلی توی هتل خوی ساکن شدن، از وقتی که نتیجه آزمایش ژنتیک مشخص شده، منتظرن تا عر...احمد رو ببینن. منتظر می‌مونیم تا شما خبرمون کنید. هرجا که مدنظرتون باشه.

@shahregoftegoo

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم. جانی برایم نمانده بود که تبدیل به کلمات شود.

نفهمیدم آقای بسطامی کی خداحافظی کرد و رفت. چه مدت روی نیمکت پارک نشسته و حتی جرات بازکردن پاکت را نداشتم. پیش خودم چه فکری کردم که حقیقت را به احمد بگویم؟ من بدون احمد .... امکان نداشت!

روز اولی که آرتان، آحمد را به خانه آورد انگار همین دیروز بود. پسرک آرام و همیشه خاموش!

@shahregoftegoo

هفته‌ها و ماه‌ها گذشت که در کنار ما احساس امنیت را باور کند. چه شبها که با صدای فریاد کابوس‌هایش بیدار شدیم. پسرک ریزنقشی که یک‌سال آخر، استخوان ترکاند و صدایی مردانه پیدا کرد. خانه بدون احمد معنا نداشت.

قبل از این‌که با احمد حرف بزنم، باید به هاتف می‌گفتم. می‌دانستم عصبی خواهد شد ولی روش من با راه‌های هاتف همیشه یکی نبود!

تا عصر با خودم کلنجار می‌رفتم، چطور بگویم، از کجا شروع کنم!

@shahregoftegoo

مصطفی که از درگاه آشپزخانه وارد شد برای دیدن هاتف چشم چرخاندم. نبود!

- هاتف رفت دوش بگیره، امروز خیلی سرمون شلوغ بود...

لیوان چای را جلویش گذاشتم.

- خسته نباشی مصطفی.

- خوبی راضی؟ گریه کردی؟

@shahregoftegoo

– هان؟ نه...یعنی ... دلم گرفته بود.

چای را دغ‌داغ سرکشید و رفتنش را به سمت پلکان بالا دیدم.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۷۱

شام بچه‌ها را دادم، ظرف‌ها را جمع کردم و تا جای امکان خودم را در آشپزخانه مشغول کردم.

دخترها تسلیم شدند و به اتاق‌هایشان رفتند. سارا کنار مصطفی که با ایکس باکس بازی می‌کرد جا خوش کرد. احمد طبق معمول برای درس‌خواندن بالا رفت. هاتف سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشم‌هایش را بسته بود.

کنارش رفتم.

@shahregoftegoo

– هاتف جان، خسته‌ای برو بخواب تو اتاق.

چشم‌هایش را با دست مالید.

– یه چایی بده به من.

وقتی برگشتم داخل هال نبود، چشم چرخاندم، نوری از روی ایوان متصل به پذیرایی می‌آمد. لیوان چای را برداشتم و به سمت ایوان رفتم.

سیگار روشن در دست چپش می‌سوخت و با دست راست چشم‌هایش را پوشانده بود.

@shahregoftegoo

– هاتف، خوبی؟

دستش را به سمتم دراز کرد.

– بیا ستی.

لیوان را روی میز بالکن گذاشتم و به سمتش رفتم.

دستش دور شانه‌هایم پیچید و مرا به خودش چسباند.

– سارا قراره عقد کنه.

@shahregoftegoo

صدایش غم و شادی را توام داشت. برادری که بود ولی نمی‌توانست باشد!

- مبارکش باشه، خوشبخت بشن.

- امیدوارم. سارا کم سختی نکشیده، یه زندگی راحت و آروم حقشه.

باید راجع به بسطامی و پدربزرگ احمد می‌گفتم ولی خراب‌کردن حالش در توانم نبود. در آغوشش ماندم تا فشار دستش را کم کرد.

- بسطامی چی گفت امروز؟

@shahregoftegoo

به ضرب خودم را جدا کردم. قضیه آمدن بسطامی را می‌دانست؟

- تو...!؟

- خسرو گفت بسطامی باهاش تماس گرفته. از دستت شاکی بود، گفت جفت‌پا رفتی وسط کارای خسرو!

- خواستم بهت بگم...

پکی به سیگارش زد.

@shahregoftegoo

- گندو زدی تازه یادت افتاده به من بگی؟

@Shahregoftegoo

#پارت_۳۷۲

پس سیگار از حرص حرف زدن بی‌خبر من با بسطامی بوده، نه از ناراحتی نبودن در مراسم عقد خواهرش!

باید از خودم دفاع می‌کردم.

– اون رفتار درست نبود هاتف. پدربزرگش هم حق داره.

به سمت نرده‌ها رفت و از پشت تکیه داد. دود سیگار را با بالا کردن سرش به هوا فرستاد. بخاری خاکستری در هوایی سرد!

@shahregoftegoo

- دیگه خوددانی! راهی که رفتی برگشت نداره. خسروام زنگ زده بود بگه دیگه خیلی نمی‌شه روی برنامه‌هاش حساب کنیم، چون علیا مخدره تصمیم گرفتن شخصا با بسطامی مذاکره کنن!

- خسرو اینجوری گفت؟ علیا مخدره؟

- خسرو گه می‌خوره اونجوری بگه، گفت:" خانومت با بسطامی حرف زده، قرار مدار گذاشتن"

- آهان!

@shahregoftegoo

روی یکی از صندلی‌های بالکن نشستم و پاها را زیرم جمع کردم.

– می‌خوایی بریم کرمانشاه، از دور ... برای سارا خانوم؟

– نه، لازم نیست.

تکیه‌اش را از نرده گرفت.

– پاشو برو تو، داری می‌لرزی.

@shahregoftegoo

- هاتف، اگه می‌خوایی دعوام کنی، اشکال نداره. خب حق داری، باید قبلش باهات حرف می‌زدم.

زیرلب "زنیکه دیوانه" گفتنش را شنیدم.

- دعوا نداره! تصمیمت بوده دیگه.

دعوا نمی‌کرد ولی دلخور بود، از لحنش می‌فهمیدم.

بلند شدم و به سمت سالن رفتم.

- لیوان چایی رو هم ببر، یخ کرده.

@shahregoftegoo

هاتف

فرق من و ستی از زمین بود تا آسمان، من محض اطمینانم از به مقصود رسیدن نتیجه، گردن طرف را هم می‌شکاندم و ستی مراقب بود که اخم به روی کسی ننشیند! نه دلش می‌آمد حقی از خانواده تازه پیدا شده احمد ضایع شود و نه اخم و تخم مرا می‌پسندید.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۷۳

لازم بود با خسرو صحبت کنم و برای ازدواج سارا، چیزهایی را گوشزد کنم. به اتاق خواب که رفتم، توقع نداشتم بیدار باشد.

روی تخت نشسته و عکس‌هایی دورتادورش را گرفته. صورت خیس از اشکش، قرمز شده و

چشمانش دوگلوله سرخ بودند. حتی متوجه حضور من نشد.

اولین نگاهم به عکس‌های پخش شده و فهمیدم کار از کجا آب می‌خورد. دستم را به برداشتن یکی از عکس‌ها پیش بردم. صورت زن و مرد جوانی که می‌دانستم سرنوشت تلخی داشتند!

با یک دست عکس‌ها را جمع می‌کرد و با پشت دست دیگر صورتش را پاک می‌کرد.

- ببخشید هاتف، الان جمعش می‌کنم.

@shahregoftegoo

- پدر و مادر احمدن؟

دستش راررروی صورت خندان عکس زنی کشید که به حتم مادرنگون‌بخت احمد بود.

- آره. بمیرم براشون، پرپر شدن.

- با احمد حرف نمی‌زنی؟

- باید بگم بهش. عقلم نمی‌رسه چی بگم، چطوربگم...!

@shahregoftegoo

- می‌خوای من بگم؟

مسخره‌اش می‌کردم ولی نمی‌دانم چرا جدی گرفت!

- تو می‌گی بهش هاتف؟ به تو خوب گوش می‌ده، من بگم وسطش می‌زنم زیر گریه.

عکس را روی تخت انداختم و به سمت روشویی رفتم.

- می‌گم بهش. این بساط آبغوره گیریت رو جمع کن.

@shahregoftegoo

عکسها را دسته می‌کرد و داخل پاکتی می‌گذاشت.

برای خواب به سمت تخت رفتم.

- هاتف، همه‌ش با مصیبتای زندگی من گیر میفتی.

- اوهوم.

دستش را لای موهایم فروبرد. می‌خواست تلخی روز را از کامم در کند؟

- پشیمونی؟

@shahregoftegoo

بدون تردید جواب دادم.

- مثل سگ!

دستش لای موهایم خشک شد و سرش را روی سینه‌ام گذاشت.

- دروغگو!

می‌توانستم لرزش خفیف بدنش که ناشی از خندیدن بود را روی قفسه سینه‌ام حس کنم. زن مهربان و البته کله‌شق من!

@shahregoftegoo

- می‌خندی؟ پاشم بزنم کبودت کنم؟

- وای نمی‌دونم چرا خنده‌م بند نمیاد!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۷۴

اخم کردن هم فایده نداشت، در تاریکی که چیزی مشخص نمی‌شد.

- با بسطامی کی قرار گذاشتی؟

- منتظر خبرمون هستن.

- من با احمد حرف می‌زنم، ببینم برخوردش چیه، بعدم زنگ بزن به تیروطایفه‌ش.

@shahregoftegoo

حلقه دستش دور سینه‌ام تنگ‌تر شد.

روز بعد که بچه‌ها راهی مدرسه شدند احمد را صدا زدم.

– احمد، می‌تونی امروز کلاس نری؟ کارت داشتم.

متعجب مرا نگاه کرد.

– نمی‌رم، چیزی شده آقا هاتف؟

– نه.

@shahregoftegoo

اهل خانه را راهی کردم، من ماندم و احمد و سکوت عمارتی که به خودش آرامش چندانی نمی‌دید.

پشت میز آشپزخانه نشستم.

- بشین، حرف مردونه داریم.

- نگرانم می‌کنین... یه چیزی شده! سرطان دارم؟

- فیلم هندیه مگه؟

@shahregoftegoo

– مامان چندوقته تا منو می‌بینه، یواشکی گریه می‌کنه، آزمایش خونم که تازگی دادم... سرطانه؟

سیگاری از پاکت بیرون کشیدم و گوشه لبم گذاشتم.

– با این ننه تو فقط باید رفت دزدی! زن این‌قدر تابلو، من به عمرم ندیدم! اشکش هم در مشکش! کارخونه آبغوره داره!

سیگار را روشن کردم و پک عمیقی زدم، ستی نبود که برای داخل خانه سیگار کشیدن چپ‌چپ نگاه کند!

@shahregoftegoo

– اون آزمایش خونی که دادی، ربطی به بیماری و اینا نداشته. یه نفر پیدا شده، ادعا کرده که هم‌خون شماست، برای تایید حرفش، آزمایش ژنتیک لازم بود که انجام شد.

بدون مقدمه‌چینی گفته بودم و احمد مرا هاج و واج نگاه می‌کرد.

– خانواده‌ت پیدا شدن، می‌خوان ببیننت.

هیچ حرکتی نمی‌کرد.

– فهمیدی چی گفتم؟

@shahregoftegoo

– من کسی رو ندارم! خانواده ... از کجا؟

@Shahregoftegoo

#پارت_۳۷۵

– پدر و مادرت تصادف کردن، بعد از تصادف تو رو دزدیدن. پدربزرگت از دو سه سال پیش متوجه شده که نوه داشته، دنبالت گشته و بالاخره رسیده به این‌جا!

احمد پسر باهوشی بود. عکس‌ها را با پاکت سمتش گرفتم.

با دستی لرزان عکس‌ها را بیرون کشید و پشت هم ورق می‌زد. شباهت عجیب احمد و پدرش قابل انکار نبود.

@shahregoftegoo

- پدرت اسمش، عمران بیگدلی بوده، مادرت هم سمیه.

- اگه منو توی کوچیکی دزدیدن، چرا پدربزرگم نمی‌دونسته که نوه داره؟

باید می‌گفتم؟ یا انکار می‌کردم؟

- زمان ازدواج پدر و مادرت، اختلافاتی بوده... چندسالی از پدرت خبر نداشتن.

انگشتش را روی صورت زنی که در عکس می‌خندید کشید.

@shahregoftegoo

- مامانمو نمی‌خواستن؟

- تقریبا.

چشمانش به غم نشست.

- شبیه این آقای توی عکس هستم!

- پدرته! پزشک بوده، مادرتم پزشک بوده. ژنشون بهت رسیده، توام قراره دکتر بشی، هان؟

@shahregoftegoo

انگارحرفم را نشنیده باشد.

- از من چی می‌خوان؟

- فعلا که خواستن باهم ملاقات کنین. پدربزرگت ظاهرا پاش لب گوره! وکیلش اومده سراغ ستی!

- وکیل داره؟

خاک سیگار را داخل نعلبکی تکاندم.

@shahregoftegoo

– آره، از این خانواده‌های اصیل هستن. خدم و حشم... وکیل و دم و دستگاه. خوش‌نامن! تحقیق کردم.

– یعنی باید برم پیششون؟

باید حقیقت را می‌گفتم.

– قاعدتا کار به شکایت بکشه، ممکنه سرپرستی تو رو بدن به اونا ... ولی... تو سال دیگه شدی هیجده! قاضی و دادگاه و این حرفا زمان می‌بره. هرتی شرتی نمیان کاری کنن.

@shahregoftegoo

سرش را بین دو دستش فشرد.

- مامان چی می‌شه... این‌همه غصه می‌خورد برا این بود. چرا بهم نگفت؟

@shahregoftegoo

#پارت_۳۷۶

- چه می‌دونم، یه تخته‌ش کمه!

از جایش بلند شد.

- چایی بریزم براتون؟

- پسر تو چقدر ریلکسی! من بودم الان کمِ‌کمش یه ذوق و شوقی می‌کردم!

- فک کنم شوکه شدم.

@shahregoftegoo

– احمد، باید قرار بذارم باهاشون، شب بگم بیان؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

– باشه، بریم امروز تعمیرگاه پیش خودم باش.

– برم به کلاسم برسم آقا هاتف.

– لازم نکرده، یه بلایی سرت بیاد اون ننه‌ت خشتک منو پرچم می‌کنه.

@shahregoftegoo

بدون حتی یک لبخند دنبالم راه افتاد. درست گفت که شوکه شده.

به محض رسیدن، نیم‌ساعتی قدم‌رو کرد. بعد پشت میز نشست و به مدت دو ساعت به روبه‌رو خیره ماند. نیم‌ساعتی هم گریه کرد. ناهار نخورد به هوای اشتها نداشتن!

از برخورد ستی می‌ترسیدم وگرنه یک شات ویسکی حتما احمد را آرام می‌کرد.

دست آخر بلند شد و مشغول نمازخواندن شد!

@shahregoftegoo

با ستی که هر نیم‌ساعت یک‌بار زنگ می‌زد تماس گرفتم تا با بسطامی و پدربزرگ احمد برای شب قرار بگذارد. اصرار کردم که خانه خودمان باشد.

عصر ستی غذاخوری را زودتر از معمول تعطیل کرد، مستقیم به تعمیرگاه آمد و یک‌راست سراغ احمد! یک ربعی گریه کرد! غدد اشکی این زن فعالترین ارگان‌های بدنش هستند!

با دلجویی و دلداری‌های احمد کمی آرام گرفت ولی زیاد طاقت نیاورد و احمد را با خودش به خانه برد

.

@shahregoftegoo

برای شام خوراک درست کرده بود که طعم افتضاحی داشت! جای تعجب داشت، این‌قدر بهم ریخته بود؟!

اولین قاشق را که به دهان بردم، بشقاب را عقب زدم. بچه‌ها از ترس ناراحتی ستی تا ته غذایشان را خوردند ولی من نتوانستم. خوراک سوخته، بدون نمک! از غذای زندان هم بدتر بود.

ستی بلند شد که برایم نیمرو درست کند ولی سولماز را صدا کردم، امکان داشت طعم نیمرو را هم خراب کند.

@shahregoftegoo

بعد از شام، خلاصه گفتم که مهمان داریم و به چه منظوری می‌آیند. همه سکوت کردند و منتظر حرفی از طرف احمد بودند که کماکان ساکت ماند.

@Shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

اینجا از اون قسمتهاست که خودم عاشقش بودم...

گریه کردم و خندیدم.

پارتها بهم پیوسته بودن، یه پارت اضافی گذاشتم امشب، یکی طلب من تا دوشنبه. مخلص همه شما

#پارت_۳۷۷

و لحظه موعود ...

زنگ در را زدند. احمد روی صندلی آشپزخانه نشسته بود. ستی دوبار چادر را در سرش چرخاند تا موفق به سرکردن شد! با باز شدن در حیاط، احمد از آشپزخانه

@shahregoftegoo

دل‌کند. شاید هم دیدن قیافه نزار ستی متقاعدش کرد که حرکتی از خودش نشان دهد.

ستی یقه لباس احمد را صاف می‌کرد و زیرلب چیزی می‌خواند.

– مامان، این‌جوری نکن! قرار نیست اتقافی بیفته!

– معلومه که اتفاقی نمی‌افته، می‌خوام پسرمو ببینن، حظ کنن!

بلافاصله سمت مصطفی برگشت.

@shahregoftegoo

– مصطفی، بگو ماشین رو بیارن توی حیاط، پیرمرد راه نمی‌تونه بره!

احمد رو به ستی کرد.

– قبلا دیدینشون؟

– نه، وکیلشون گفت حال‌ندارن!

مرد درشت اندامی پشت فرمان یک بنز سیاه‌رنگ بود. جلوی پله‌ها ایستاد و در عقب را باز کرد.

@shahregoftegoo

بسطامی اول پیاده شد و به دنبالش پیرمردی فرتوت، عصازنان خود را بیرون کشید.

مصطفی زیر گوش من گفت:

– مایه‌دارن هاتف!

جواب بی‌ادبانه‌ای در دهانم چرخید ولی بیرون نیامد!

ستی چادر را دور خودش پیچیده و با یک دست زیر گلو سفت گرفته بود. دست دیگرش بند در بود و در انتظار بالا آمدن پیرمرد از پله‌ها.

@shahregoftegoo

بسطامی با حوصله، قدم به قدم پیرمرد را همراهی می‌کرد. به محض ورودشان، ستی کنار کشید. چشم می‌چرخاندند بین نگاه‌های مشتاق اهل خانه، در جستجوی چشمانی آشنا. دست ستی بازوی احمد را که پشت سر من ایستاده بود چسبید و جلو کشید.

پیرمرد روبروی ستی و احمد ایستاد، خیره به صورت پسرجوانی که نوه‌اش بود!

مردمک چشمانش می‌لرزید و لب‌هایش مثل ماهی از آب بیرون افتاده تکان می‌خوردند. اصوات غریبی به

@shahregoftegoo

زبان می‌آورد، زبانی شبیه به ترکی ولی لهجه‌ای ناآشنا!

بسطامی زیرگوش پیرمرد چیزی گفت و نگاهش را به سمت ستی برگرداند.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۷۸

دولا شد و دست آزاد ستی را به دست گرفت.

هرآن احتمال داشت زمین بخورد که بسطامی زیر بازویش را گرفت. پیرمرد بازهم خم شد تا دست ستی را ببوسد که ستی دستش را کشید.

بسطامی بود که جای پیرمرد حرف می‌زد.

@shahregoftegoo

– خانوم، آقای بیگدلی مدیون شما هستن، می‌گن تا عمر دارن لطف شما جبران نمی‌شه. شما حق دارید به گردن ایل ما.

پیرمرد رو به احمد کرد ... چیزی گفت شبیه "اوغلان"!

احمد را در آغوش کشید، درحالیکه پسرک مثل مجسمه دستانش از دوسوی بدن آویزان بودند.

به شانه احمد زدم ... پسری که سعی می‌کرد آرام باشد و می‌فهمیدم هرآن در شرف سقوط است.

@shahregoftegoo

دست‌ها را از پشت پیرمرد به‌هم رساند... چیزی شبیه در آغوش کشیدن!

عکس‌العمل ستی کاملا قابل پیش‌بینی بود ...

اشک، مایعی خالص و جوشان از رقت قلب زنی که عاشقانه پسرکی را پناه داده بود!

بسطامی احمد را از چنگ بازوان پیرمرد که برای لحظاتی بسیار قدرتمند شده بود، بیرون کشید و من همه را به سمت پذیرایی هدایت کردم.

@shahregoftegoo

ستی که جان حرف زدن نداشت، احمد در سکوتی بهت‌گونه فرورفته بود و پیرمرد هرازگاهی به احمد نگاه می‌کرد و شانه‌هایش می‌لرزید. این میان بسطامی نشان داد که برای این خاندان، بیشتر از یک وکیل است!

به مصطفی و سولماز رو کردم و با سر به طبقه بالا اشاره زدم. بچه‌ها را جمع کردند و با خود به اتاق‌های بالا بردند. چندبار ستی را صدا زدم ولی متوجه نشد. بلند شدم و کنار مبلی که نشسته بود ایستادم.

زیرلب گفتم:

@shahregoftegoo

– پاشو ستی.

تازه مرا دیده بود، از جایش بلند شد و نمی‌دانم چرا به سمت آشپزخانه رفت. میانه راه با حرف من ایستاد.

– آقای بیگدلی، شما احتمالا با احمد صحبت دارید. این‌جا راحت باشید. با اجازه!

بسطامی به جای بقیه تشکر کرد.

به ستی که هاج و واج ایستاده بود اشاره زدم که صدای احمد ما را متوقف کرد.

@shahregoftegoo

– مامان و شما بمونین آقا هاتف. چیزی نیست که از شما پنهون باشه.

– حرف راحتیه پسر، نه پنهون‌کاری.

نگاهش حضور مارا می‌طلبید.

ستی با سینی چای آمد. نصف محتویات لیوان‌ها داخل سینی ریخته بود. چشم غره مرا ابدا ندید!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۷۹

بیگدلی که شروع به حرف زدن کرد، اخم احمد بیشتر و بیشتر می‌شد.

@shahregoftegoo

اختلاف پدربزرگ و پدر در قضیه ازدواج، زندگی احمد را تحت تاثیر قرار داده بود. احمد زجردیده‌تر از آنی بود که به راحتی ببخشد.

در مقابل اصرار پدربزرگش، تنها قبول کرد که در تعطیلات عید سری به شهر پدری بزند. بیگدلی با چشم گریان آمد و با چشم گریان هم رفت.

این وسط خیال ستی ولی راحت شد که احمد قرار نیست از پیش ما برود. راجع به حق و حقوق سرپرستی احمد که کاملا در اختیار پدربزرگش می‌شد حرفی نزدم.

@shahregoftegoo

تنها دخالت من صحبت کوتاهم با بسطامی در خلوت بود، درست قبل از رفتنشان.

– آقای وکیل، قانونا باید برین دنبال قضیه شکایت و گرفتن سرپرستی احمد، چون این پسر اگه به خودش باشه، سمت شما نمیاد.

– علاقه و محبت با زور سازگاری نداره آقای همتی. وزنه قدرت با خانوم شما بود، نه به‌خاطر وکیل هفت خط شما، به خاطر همون محبت و علاقه‌ای که با این پسر داره.

@shahregoftegoo

– ببین جناب وکیل، روش من با روش زنم فرق داره. دخالت نکردم چون حس کردم نه احمد قراره صدمه ببینه، نه خانوم من. اگه این معادله عوض بشه، من آدم آرومی نیستم!

لبخندی زد و از گوشه چشم نگاهم کرد.

– تهدید می‌کنید؟

– نه، هشدار می‌دم. من اهل عمل هستم، نه تهدید.

– خیالتون راحت باشه. آقای بیگدلی هم راضی به رنجش احمد نیستن.

@shahregoftegoo

دستش را پیش آورد و "شب‌بخیر"ی زیر لب گفت.

آرامش به خانه برگشته بود! تنها نور اتاق از چراغ خواب روی پاتختی می‌آمد.

در ذهنم وقایع را ردیف می‌کردم... سولماز، مصطفی، احمد، سارا، ... من وستی، من و ستی و بچه‌ها!

صدایش رشته افکارم را پاره کرد.

@shahregoftegoo

– دیدی آقا هاتف، یه بارم که شده، من درست تشخیص دادم. هم آقای بسطامی با شخصیت بود، هم پدربزرگ احمد. اونوقت اون خسرو می‌خواست برای این بدبختا پرونده‌سازی کنه!

به چهره‌اش که تازه کمی رنگ گرفته بود نگاه کردم. انگار نه انگار که یک‌ساعت پیش زانوانش از ترس می‌لرزید! حالا که داستان ختم به خیر شده، برای من بلبل زبانی می‌کرد!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۸۰

- که با شخصیت بودن؟ هان..؟ مرتیکه ازگل دست زن مردم رو جلوی چشم شوهرش ....! دقیقا جلوی چشم شوهر دومتریش چسبیده، می‌بوسه، شد با شخصیت؟ خجالت نمی‌کشی؟

ترسید!

@shahregoftegoo

توقع سکسکه داشتم ولی خب همین دودو زدن مردمک‌هایش هم بد نبود!

- وای هاتف، خدا مرگم بده... من ... اصلا...

- همین دیگه، جایی که باید حواست جمع باشه، گیج می‌زنی! الانم "وای هاتف" به درد عمه‌ت می‌خوره!

- ناراحت شدی... ببخشید.

- زبونتم برا من درازه!

@shahregoftegoo

وا رفته مرا نگاه می‌کرد. دستش را کشیدم و فاصله‌مان را به هیچ رساندم.

- سرخود شدی ستی!

- دلخور شدی؟ عمدی نبود که...

- یکی دوتا نیست که!

لبه تخت نشست.

@shahregoftegoo

– اذیتم نکن دیگه. گناه دارم.

– فعلا که من گناه دارم. زنم وزیر آب‌غوره گیری کشوره، دستپختش تعطیل شده، یه لیوان چایی هم بلد نیست بیاری.

به رختخواب اشاره کردم.

– در این موردم که صِفری! برم به فکر یه زن دیگه باشم.

انگشت اشاره‌اش را سمت من گرفت.

@shahregoftegoo

– اصلا به من از این حرفا نزن، هیچ خوشم نمیاد.

انگشت اشاره‌اش را گرفتم و خم کردم. کف دستش بازهم زبر و قاچ‌قاچ بود.

– تهدیدم که می‌کنی، چشمم روشن.

به آنی دستم را رها کرد. دختر ماتم زده و اشک ریزان غروب رفته و جایش را به پریچهری سپرده بود که خنده از لبش جدا نمی‌شد.

@shahregoftegoo

خودش را به کنار پنجره رساند و پرده‌ها را کنار زد. سرش را رو به آسمان گرفت.

– هاتف، چندسال پیش، یه شب که خیلی دلم از دنیا پر شد، توی آسمون یه ستاره بزرگ دیدم،،، فک کنم ستاره تو بود، ستاره سهیل! بیا بازم پیداش کنیم!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۸۱

آنشب با همیشه‌اش فرق داشت، نوری درونش می‌جوشید... جاذبه وجودش مرا به سمتش می‌کشاند.

کنارش ایستادم، کوتاه نیامد! پنجره را باز کرد و به ایوان رفت.

سرمایی‌ترین موجودی که در عمرم دیده بودم، در نیمه شبی زمستانی، پای برهنه روی ایوان، چشم به آسمان داشت تا "ستاره سهیل" را پیدا کند.

@shahregoftegoo

– یه ذره مطالعه داشتی می‌دونستی که "ستاره سهیل" این وقت شب و توی این ارتفاعات قابل دیدن نیست!

– دست می‌ندازی منو؟ به خدا اونی که دیدم خیلی نور داشت! از اون درشتا بود!

در عین لرزیدن، خودش را در آغوش کشید و چشمانش آسمان شب را می‌کاویدند.

مثل پرکاهی، بغلش کردم... یک‌هو، ناغافل! جیغ خفه‌ای کشید.

@shahregoftegoo

– این آسمون، فقط یه ستاره داره، الانم بغل سهیله!

دنبال چیزی نگرد.

دستش را دور گردنم حلقه کرد. دستانی یخ کرده..!

– ببرمت تو، داری یخ می‌زنی!

نرم روی تخت گذاشتمش. گونه‌ام را بوسید و

نمی‌دانم چرا بازهم اشک‌هایش روان شدند!

– بازم آب‌غوره؟

@shahregoftegoo

– می‌ترسم همه اینا خواب باشه، بیدار شم، تو نباشی، .... من ،،، خیلی ... من خیلی دوستت دارم... همهٔ تو رو ... هاتف رو، سهیل رو.

گفت و خودش را از آغوشم بیرون کشید. دستش را گرفتم.

– کجا؟

– برم دورکعت نماز شکر بخونم، انگار امشب ملائکه‌ها دارن برامون دعا می‌کنن!

@shahregoftegoo

– ملائکه‌ها بهتره کرکره‌ها رو بکشن پایین! یا اینکه از پشت پرده کِل بکشن! چطوره؟

جوابم بوسه نرمش شد!

کاش می‌خوابیدم، کاش می‌گذاشتم به دو رکعت نماز شکرش برسد! افسوس ...!

ستی

صبح طبق معمول روزهای تعطیل، یک ماهیتابه بزرگ املت درست کردم، همانطور که هاتف دوست داشت.

@shahregoftegoo

احمد هم حلیم گرفت. مصطفی تا ساعت نه خوابید! از مرخصی‌اش حسابی استفاده می‌کرد.

حال غریبی داشتم، دلم می‌خواست بخندم! چیزی درونم متولد می‌شد، حسی مطبوع از یک خانواده گرم!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۸۲

بچه‌ها تصمیم گرفتند که برای ناهار پیتزا درست کنند. هاتف اعلام کرد که به غذایشان لب نمی‌زند.

مجبور شدم غذای جداگانه‌ای برایش درست کنم. بابت خوراک سوخته و بدمزه روز قبل، حسابی سربه‌سرم گذاشت!

@shahregoftegoo

عصر به اصرار من، احمد را روانه هتل محل اقامت پدربزرگش کردم تا پیرمرد رفع دلتنگی کند. به هرحال حق داشتند!

احمد بعد از برگشتن، خلقش بهتر شد! گفت که بسطامی علاوه بر شغل وکالت خانواده بیگدلی، شوهر عمه احمد هم محسوب می‌شود. بی‌خود نبود که اردات خاصی به پیرمرد داشت! فامیل بودند!

آقای بیگدلی و بسطامی یک‌هفته‌ای ماندند و عاقبت به گرگان برگشتند. اوضاع غذاخوری هم بد نبود. صفیه به کار مسلط شده و دونفری از پس همه کارها برمی‌آمدیم.

@shahregoftegoo

اشتهایم به طرز عجیبی زیاد شده بود! سولماز یکی دوبار برای نخندیدن، لب گزید، هاتف چپ‌چپ نگاه کرد و مصطفی بدون رودربایستی به رویم آورد! از نظر خودم ایرادی نداشت! من که چاق نبودم! همیشه اعتراض می‌کردند که چرا کم می‌خورم! حالا که اشتهایم باز شده بود، برایشان عجیب می‌نمود!

جلوی چشمان حیرت زده‌شان برای خودم یک کاسه انار دانه کردم و به هال رفتم.

مصطفی صبح شنبه، اول وقت با موتوری که تازه خریده و به جانش بند بود، عازم پاسگاه شد. بچه‌ها به

مدرسه رفتند، هاتف تعمیرگاه و من‌هم به غذا خوری. روز معمولی، روزهای معمولی، هفته‌های معمولی ولی شاید..

این میان حال متغیر من کمی غیرعادی بود. از نظرم همه‌چیز بو می‌داد، ظرف غذا، دستمال آشپزخانه، حتی گاهی لباس خودم. تنها بوی دلپذیر، عطر مواد شوینده بود و رایحه خوش انار.

هاتف احتمال دیوانه‌شدنم را می‌داد، چون همه می‌دانند که انار بو ندارد، ولی داشت ... یک عطر لطیف، حداقل برای شامه من این بوی دل‌انگیز وجود داشت.

@shahregoftegoo

بعدازظهری که به خانه رسیدم، قبل از دوش گرفتن، متوجه کثیفی بی‌حد و اندازه حمام و دستشویی شدم. رغبت نمی‌کردم که حمام کنم! احتمالا باقی دستشویی‌ها هم همین وضعیت را داشتند.

به کلیه وسایل شوینده مجهز شدم و تک‌به‌تک حمام و دستشوییها را ساییدم. زندگی با جماعتی شلخته، کار سختی است.

از همه افتضاح‌تر، اتاق خودمان بود. وسعت لکه‌های آب، خمیردندان و خمیر ریش آنقدر زیاد بود که نمی‌توانستم صورتم را در آیینه ببینم.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۳۸۳

با پایان کار تمیزکاری، ظرف وایتکس به ته کشید ولی... سرم دور گرفت و چیزی درون معده‌ام جوشید. حالت تهوع غریبی بود که بند نمی‌آمد.

هاتف بدموقعی سر رسید، من دولا شده در توالت فرنگی درحالیکه تمام محتویات معده‌ام را بالا می‌آوردم.

زل زده به من، جلوی بینی‌اش را گرفته بود.

- چکار کردی؟ این بو چیه؟

به زور خودم را جمع کردم.

@shahregoftegoo

- نیا تو هاتف، حالم بد شد، چیزی نیست.

البته که به حرفم گوش نداد. جلو آمد و زیر بازویم را گرفت.

- با این بوی وایتکس، خفه نمی‌شی؟

- دست نزن به من، لباسم نجسه، توالت شستم.

- بیا بریم بیرون، الان پس میفتی، رنگت عین دیوار شده.

@shahregoftegoo

به زور مرا بیرون کشاند و پنجره اتاق را باز کرد. زیرلب فحش و بدوبیراه می‌گفت.

– اینقدر داد و بی‌داد نکن. یه لیوان آب‌قند بدی بهم خوب می‌شم.

از اتاق بیرون رفت و با لیوان آب قند برگشت. لیوان به‌نظرم بوی تخم‌مرغ می‌داد.

– لیوانش بو می‌ده چرا؟

@shahregoftegoo

- بو توی اون مغزته، این لیوان تمیزه.

چند قلب خوردم ولی لیوان واقعا بوی تخم‌مرغ می‌داد.

- خوب شدم هاتف. برم حموم، لباسام نجسه.

گفتم و منتظر جوابش نشدم. احتمالا بازهم غر می‌زد.

تا شب حالم خراب بود. حدس می‌زدیم مسمومیت با مواد شوینده باشد. به جای دکتر رفتن، ترجیح دادم به تختخواب بروم و کمی استراحت کنم. تا صبح حالم کاملا خوب شد و اثری از تهوع باقی نماند. هرچند که

@shahregoftegoo

تا یکی دوماه بعد از آن، به محض استشمام بوی وایتکس حالت تهوع برمی‌گشت.

هاتف از مسخره‌کردن من دست برنداشت. مرد بی‌انصاف! ادعا می‌کرد بوی وایتکس در مغز من است، نه در فضا....!

قبل از خواب بود که شدیدا هوس انار کردم. یواشکی خودم را به آشپزخانه رساندم و مشغول خوردن بودم که سر رسید .... وای!!!

- چرا عین موش یواشکی غذا می‌خوری؟

@shahregoftegoo

#پارت_۳۸۴

جلوتر آمد و آب‌انار گوشه لبم را پاک کرد.

- مسخره‌م می‌کنی... چاق شدم، همه‌ش گشنمه، مدامم دارم می‌خورم.

@shahregoftegoo

دستش به پهلوهایم رفت که حسابی گوشت اورده بود.

- بله، دارم می‌بینم که کپل شدی ... تا اینجاش خوبه ولی همین فرمون بری جلو، چاق و چله می‌شی! حاجی پسند!

خنده به لبم خشک شد.

- بازم مسخره کن.

@shahregoftegoo

یک لحظه چشمان روشنش برق زد.

- ستی تو چندوقته پریود نشدی, حواست هست؟

هرچقدر من در گفتن این مسائل زنانه، حجب‌وحیا داشتم، هاتف راحت بود.

- چه حرفیه آخه... مساله زنونه است.

- مساله زنونه‌ات چرا اتفاق نیفتاده؟ حامله نباشی؟

@shahregoftegoo

حرفش خنده‌دارترین حرف عالم بود. شنیدنش برایم درد داشت، هاتف که متوجه نمی‌شد.

– من اگه عرضه داشتم حامله بشم، پسم نمی‌فرستادن.

جوابم تلخ بود، بیشتر برای خودم تا هاتف.

– بهتره از این عرضه‌ها نداشته باشی. می‌دونی که، من بچه مچه نمی‌خوام. فردا هم برو یه تست بده، خیالم راحت شه.

جوابش را ندادم.

@shahregoftegoo

- شنیدی چی گفتم؟ یه وقت هم از اون دکترت بگیر بری چکاب ... ببینی مساله زنونه‌ت کجا گیر کرده.

یعنی همه حرف‌هایش برای این بود که من از نقصم ناراحت نباشم؟ یا تا این حد از بچه‌دار شدن می‌ترسید. رفتارش همیشه برای من رنگ‌وبوی دلجویی داشت تا نخواستن فرزند.

روز بعد دلش طاقت نیاورد و دنبالم آمد. شاید هاتف سفت‌وسخت هم ته دلش بچه می‌خواست، مرد لجباز و مغرور من.

@shahregoftegoo

آزمایش خون انجام و جوابش برای روز بعد آماده می‌شد. تا روز بعد منقلب بود. راه می‌رفت و سیگار می‌کشید و من فارغ از دانستن نهان احساسش، سجاده بازکردم و از صمیم قلب دعا کردم که حامله باشم.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۸۵

جواب که آمد، پرده اشک نمی‌گذاشت جایی را ببینم.

هاتف از من خراب‌تر بود، ابدا حرف نمی‌زد.

بهت‌زدگی که رفت، مرا تا مطب دکتر زنان برد.

دادوبی‌داد اثر کرد یا دل منشی به حال نزار من سوخت که در نهایت باعث شد دکتر از مطب بیرون آمده و دنبال منبع صدا باشد. میان چند مریض داخل رفتیم. برگه آزمایش را از دست هاتفی که با صدای بلند حرف می‌زد گرفت و مرا روی تخت خواباند.

@shahregoftegoo

لباسم را بالا زدم و چیزی ژله‌مانند و لیز را به شکمم مالید. دستگاه را روی شکمم غلتاند و با بلندشدن صدای ضربان قلبی، من به نهایت لطف خدا ایمان اوردم.

پرده اشک جلوی چشمانم، نمی‌گذاشت جایی را درست ببینم، دکتر سعی در آرام‌کردن هیجان من داشت.

همان لحظه بود که هاتف را دیدم. شانه‌های عریضش رو به پایین افتاد، زانوانش تحمل وزن نداشت و روی صندلی نشست... سرش را بین دو دست می‌فشرد. این شوق بی‌حد بود یا ...

@shahregoftegoo

سرش که بالا آمد، از نگاهش ترسیدم، سردی یخ. رویش را برگرداند و مخاطبش خانم دکتر بود.

– چند وقته؟

– سه تا چهارماه. موقعیت جفت و بچه کاملا طبیعیه. با توجه به آخرین تاریخ پریود که ستاره جان گفت، باید سه‌ماه تمام باشه ولی بچه از حد متوسط درشت‌تره، جوری که بشه گفت چهارماهه.

– ستاره بچه‌دار نمی‌شد.

@shahregoftegoo

دکتر با محبت نگاهم کرد و چیزی شبیه نگرانی عمیق در من قل می‌زد.

- وقتی کیست‌ها رو برداشتیم، راه تخم‌دان که بصورت احتمالا مادرزادی گرفتگی داشت، آزاد شد. مانعی برای حاملگی نبود. به ستاره جون بعد از عمل گفتم.

دستش روی شانه من نشست.

- مبارک باشه عزیزم.

@shahregoftegoo

صدای هاتف مثل یک بازجو در سرم پیچید. این‌بار مخاطبش من بودم.

- تو می‌دونستی که مشکلت برطرف شده؟

حال احمقی را داشتم که تهمت خیانت را با چسب به پیشانی‌اش می‌چسباندند.

- م...من متوجه نشدم اون موقع. خانوم دکتر که گفتن ...من فک کردم مشکل مربوط به کیست و خونریزی منظورشونه.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۸۶

رویش را برگرداند به سمت دکتر.

– شما سقط انجام می‌دید؟ زیر چهارماه هست، با دارو امکان داره، هرچند کورتاژ سریعتره.

@shahregoftegoo

هاتف چه می‌گفت؟

چهره دکتر درهم رفت.

– نخیر آقا. من کورتاژ یا سقط غیرقانونی انجام نمیدم.

صدایم شبیه ناله بود.

– هاتف، سقط یعنی چی؟

عصبانی رو به دکتر جواب داد.

@shahregoftegoo

- به جهنم، انجام نده.

بدنم از سرمای کلماتش به لرز افتاده بود. رو به من تشر زد.

- بپوش بریم، زود باش.

دعا می‌کردم از اتاق برود ولی خیالی باطل بود، بالای سرم مثل میرغضب ایستاد.

@shahregoftegoo

زیرلب از دکتر عذرخواهی کردم. چادر را که سرم انداختم، منتظر من نماند و از در بیرون رفت. منتظر گرفتن باقی پولش بابت حق ویزیت هم نشد.

حرف که نمی‌زد ولی گوش‌های قرمزش خبر خوبی نمی‌داند. در حد انفجار عصبانی بود. شاید حق داشت، هردو ما شوکه شدیم، من از خوشحالی و هاتف از چیزی مثل ترس؟

باید سکوت می‌کردم تا خودش به حرف بیاید. بدون حرف داخل ماشین نشستم. مرا روبه‌روی غذاخوری پیاده کرد، دستم به سمت دستگیره رفت ولی پشیمان شدم.

@shahregoftegoo

– هاتف، می‌فهمم شوکه شدی، منم کم از تو نیستم ولی... ما از پسش برمیاییم.

– پیاده‌شو.

دستم که سمت دستگیره رفت ادامه داد:

– زنگ می‌زنم خسرو، یکی رو پیدا کنه که سقط کنی.

بحث نکردم، عصبانی بود، فایده‌ای نداشت، فقط غیظش را بدتر می‌کرد.

@shahregoftegoo

خداحافظی زیرلبم را شنید یا نه، نمی‌دانم. به محض بسته‌شدن در ماشین، گاز داد و رفت.

کل روزم به بی‌حواسی گذشت و ذهنم دور حرف‌هایی می‌چرخید که برای گفتن به هاتف آماده کرده بودم. برای اولین بار بود که از رفتن به خانه وحشت داشتم هرچند که امکان نداشت هاتف به من صدمه بزند.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۸۷

بچه‌ها آمدند و شام خوردند. خبری از هاتف نشد! حوالی ساعت ده بود که آمد.

رنگ و رویش پریده بود ولی گفت میل به غذا ندارد. خداراشکر که اشتهای مرا برای خوردن شام ندیده بود وگرنه همان هم، اعصاب نداشته‌اش را خرد می‌کرد.

@shahregoftegoo

لیوان شیر را گرم کردم و روی میز گذاشتم. سرش را از گوشی بلند کرد.

– ستی بیا بشین این‌جا کارت دارم.

روی صندلی نشستم و منتظر ماندم حرف‌هایش را بگوید.

– الان مطمئنم حسابی فکر کردی که به من چی بگی، حرفا و جمله‌هات رو چیدی که تحویل من بدی ولی ... "نه". جواب من "نه " ست. تو هر فکری که کردی، هرچی که تو سرت بوده، مهم نیست. من اصلا کاری بهش ندارم. بازخواست نمی‌کنم، دعوا هم ندارم. یه

@shahregoftegoo

عمر مصیبت کشیدم، یه گوشه‌ش رو می‌دونی، خیلیا رو هم نه تو می‌دونی، نه من تمایلی به بازگو کردنشون دارم. این‌قدر قبول کن که زندگی من یه تشت کثافت بوده که الان یه روئه بسته. درون من یه آدم ویرانه‌س، یه هیولا، یه ابلیس. من بخوامم نمی‌تونم عوضش کنم. ژن من خرابه ستی، این ذات لعنتی خرابه.

چشم بست و با دست روی پلک‌هایش کشید. هیچ‌وقت تا این‌حد ویران ندیده بودمش! حتی وقتی جلوی بیمارستان، خواهرش بین مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زد. ادامه داد:

@shahregoftegoo

– من دوستت دارم، هیچ چیزی توی دنیا نمی‌تونه این حس رو عوض کنه. منِ واقعی، "سهیل"، دوستت داره، تا ته این جهنمی که اسمش دنیاست، می‌خوامت ولی .... بدون بچه‌ای از ما. تو ذاتت مهربونه، اصلا ذاتت یه مادره، قبل از اینکه دختر باشی، زن باشی... مادری! منم یه بچه یتیم، تو که یتیم داری رو خوب بلدی، بیا در حق من مادری کن. از اون بچه بگذر، به خاطر من بگذر.

قطرات اشک از چشمم می‌چکید و حرارتش گونه‌هایم را می‌سوزاند. دستم بی‌اختیار به سمت ته‌ریش‌هایی رفت که معمولا موفق به دیدنشان نمی‌شدم. تمام کلمات و جملات آماده شده از سرم پرکشید.

@shahregoftegoo

– به روح بابام، تو رو از خودم بیشتر دوست دارم.

لبخندی گوشه لبش آمد. دستم را گرفت و بوسید.

– خسرو بهترین دکتر رو پیدا کرده. راحت تمومش می‌کنن. بدون صدمه، ضمانت کردن. چندروز استراحت می‌کنی و انگار از اول چیزی نبوده.

دستم را کشیدم.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۸۸

- هاتف، من نمی‌تونم این بچه رو بکشم. هیچ بچه‌ای رو نمی‌تونم بکشم، از من نخواه! جون خودمو بخوایی حرفی ندارم، بچه، نه.

@shahregoftegoo

سرش را عقب برد و لبه پشتی صندلی گذاشت.

لب‌هایش مثل ماهی در آب افتاده تکان می‌خورد.

ذهنم به کار افتاد... کلمات معجزه‌گر!

– عزیزم، ببین... تو اینقدر به همه ما محبت کردی، زندگیمونو سامون دادی... من، سولماز، مصطفی، احمد، باقی بچه‌ها... ندیدی سارا چطور نگاهت می‌کنه؟ پاتو می‌چسبه... ماهور و محمد دنیاشون تویی. مریم و ریحانه توی مدرسه گفتن که تو باباشونی.... تو بهترین بابای دنیا می‌شی. فقط کافیه اجازه بدی، در قلبت رو باز کنی.

از جایش بلند شد، سیگاری گوشه لبش گذاشت.

– حرفمو بهت گفتم. یا کاری که گفتم رو می‌کنی، یا فاتحه این زندگی رو بخون.

رفت و منِ وارفته روی صندلی را به حال خودم گذاشت.

دقایق زیادی گذشت و من خیره به لیوان شیر روی میز ماندم. سعی می‌کردم خودم را در کفش هاتف بگذارم. ترس‌ها، مصیبت‌ها ... بازهم نمی‌توانستم از بین بردن موجودی زنده در درونم را بپذیرم. فقط حس مادری نبود، شاید یک غریزه محافظت‌کننده برای بقای نسل، یا یک حس نوع‌دوستی ... شایدهم

@shahregoftegoo

یک عمر حسرت، در درونم جوانه زده بود و امروز بار می‌داد! من هردو را می‌خواستم، هم هاتف، هم فرزندمان.

برای هاتف، حتی جانم را می‌دادم، بدون ذره‌ای تامل... ولی حیات یک "بچه"، در توانم نبود. از نگاهش می‌ترسیدم، از تحکمش که گفت :« فاتحه این زندگی رو بخون». من هنوز از بین آن رگه های پررنگ و کمرنگ طوسی، دنبال مردی می‌گشتم که روزی کنارم ایستاد و با تمام قلبش به من و بچه‌هایی که از صلب خودش نبودند، مهر ورزید.

@shahregoftegoo

از اتاق بیرون رفتم، در بسته اتاق مهمان توجهم را جلب کرد و نور ضعیفی که از زیر در بیرون می‌پاشید، حدسش کار سختی نبود، این‌که نمی‌خواست در اتاقمان بخوابد. دستی به شکم کماکان صافم کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:"اصلا نترس، خودش بعدا پشیمون می‌شه".

به سمت اتاق خواب رفتم. روی تخت، زانوانم را بغل کردم و به روبه‌رو خیره شدم. حتی بالشتش را برایم نگذاشت. سمتی که هاتف می‌خوابید دراز کشیدم و سعی کردم حضورش کنارم را تجسم کنم، دستانش که به‌دور بدنم می‌پیچید، بوسه‌های "شب‌بخیر" که کنار شقیقه‌ام می‌چسباند، کاش دنیا یک رویای شیرین باقی می‌ماند.

@shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

عزیزانم، بدون قضاوت بخونید 🙈

#پارت_۳۸۹

@shahregoftegoo

هاتف

مدتی می‌شد که دلشوره داشتم. هرچند دروغ است، ترس و دلشوره عناصری ثابت و خانه‌زاد قلب و روح من بودند.

زندگی ویران من خیال دیدن آرامش را نداشت و این مدت برخلاف تصورم در حبابی از سرخوشی به‌سر می‌بردم تا دنیا قوایش را تجدید کند و این‌بار در نهایت قساوت و به هدف نابودی بر سرم بکوبد.

@shahregoftegoo

چه چیزی ترس‌ناک‌تر از یک "بچه"، از خون من! با همان ژنتیک قدرتمند! کروموزوم‌های ستی در مقابل اهریمن‌های وجودم شانسی برای بقا نداشتند و این زن سرخوشانه خوشحال بود.

در دلش جشن گرفته که قرار است فرزندی را که همیشه آرزو داشت،آن‌هم با خون "سهیل" به دنیا بیاورد، مگر من مرده باشم که بگذارم نسلی از سهیل بماند!

امیدم به محبت سیالی بود که بین من و ستی می‌چرخید، حداقل دوست داشتم تصور کنم اوهم بین تمام داشته‌ها و نداشته‌های دنیایش، مرا می‌خواهد،

@shahregoftegoo

مرا برای خودم و نه چیزی دیگر... با خودم تکرار می‌کردم، "نترس، انتخاب ستی، تو هستی!".

می‌دانستم برایش سخت است، حتی آماده بودم که مخالفت کند، با خودش درگیر شود، اخم و تخم کند و در نهایت، برنده و پیروز میدان من باشم!

لیست چندنفری را که خسرو برایم فرستاده بود نگاه کردم. بهترین و مطمئن‌ترین راه، کلینیک خصوصی‌ای بود در تبریز. بهتر از مطب‌های خصوصی خوی یا شهرهای اطراف بود. به آپشن‌های دارویی زیاد فکر نکردم، سلامت ستی برایم در اولویت بود.

@shahregoftegoo

فکر و خیال مجال خواب برایم نمی‌گذاشت، شاید تا سپیده بزند بیدار ماندم. صبح که بیدار شدم، خانه در سکوت بود و ساعت از ده گذشته. آبی به صورت زدم و سیگاری به لب بردم.

میزصبحانه را چیده و رفته بود. ظرف ناهارم، حتی برای اصلان هم غذا گذاشته بود، طبق معمول هر روزش. به خوردن لیوان چایی قناعت کردم، راه گلویم باز نمی‌شد.

در مسیر رفتن به گاراژ، با خسرو حرف زدم و سپردم که برای دو روز بعد، از کلینیک تبریز وقت بگیرد. باقی کار هم، .. خب باید ستی را راضی می‌کردم. بهتر

@shahregoftegoo

بود به جای قهر کردن، دلش را به دست میاوردم.

دیشب شوکه و کلافه بودم وگرنه در اتاق مهمان نمی‌خوابیدم.

تا عصر مشغول تعمیر دو ماشین سنگین شدم و زمان پرواز کرد. سروقت، راهی خانه شدم.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۹۰

صدایش از آشپزخانه می‌آمد. با مریم و ریحانه حرف می‌زد. به دخترها آشپزی یاد می‌داد! پشت به من داشت... یک زن باردار... سه‌ماهه! واقعا داشت چاق می‌شد!

وقتی برگشت، قرمزی چشمانش در ذوق می‌زد. خبر از بی‌خوابی یا گریه داشت، شایدهم هردو!

@shahregoftegoo

– سلام هاتف جان، کی اومدی؟ خسته نباشی. چایی بیارم برات؟ بشین استراحت کن، یا اگه می‌خوایی دوش بگیر سبک بشی، هان؟ چایی بیارم؟

با دیدن من هول کرده، لاینقطع حرف می‌زد! شاید توقع نداشت به خانه بیایم! شروع خوبی بود!

– سلام، یه چایی بد نیست.

لیوان را که جلویم گذاشت، دستش می‌لرزید. لعنت به این زندگی!

@shahregoftegoo

اضطراب و استرسش به اعصابم ناخون می‌کشید. به سمت اتاق خواب رفتم، دوش‌آب‌گرم شاید راه‌حل آخر بود.

سراغم نیامد که به حساب ترس و وحشتش گذاشتم. موقع شام، برعکس همیشه سر دیگر میز نشست و برخلاف چندروز گذشته، چیز زیادی نمی‌خورد. دستش نمی‌رفت چیزی بردارد! حالم از خودم به‌هم می‌خورد، از بودنم، از اینگونه وحشتناک بودنم. احمقانه آن‌که برای حفظ فرزندی از نسل من می‌جنگید.

@shahregoftegoo

یک‌راست به بالکن رفتم. می‌توانستم با خیال راحت سیگار دود کنم. چشمم به هال بود که بچه‌ها یکی‌یکی از پله‌ها بالا می‌رفتند. به آرامی وارد شدم و در بالکن را بستم. از دور می‌دیدمش، سرگاز ایستاده بود و از قابلمه غذا می‌خورد، با ولع!

روی پاشنه پا چرخیدم، روبه‌روی پنجره. پیشانی عرق‌کرده‌ام را به شیشه چسباندم و بغض غریبی که نمی‌دانم از کدام گوری آمده بود را فرو دادم. دوست داشتن این زن حقیقتی بود که راهی برای کتمانش نداشتم.

- هاتف، خوبی؟

@shahregoftegoo

آب دهانم را قورت دادم و به سمتش برگشتم.

گونه‌هایش رنگ گرفته بودند.

- خوبم.

- چیزی لازم نداری برات بیارم؟

آغوشش را لازم داشتم ولی نمی‌فهمید!

- برو استراحت کن.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۳۹۱

سرش را پایین انداخت و به سمت اتاق خواب رفت. پشت سرش وارد شدم. با دیدن من لبخندی تمام صورتش را پوشاند. در سکوت، آماده خواب شدیم.

باید فراموش می‌کردم که در بطن این زن چه چیزی نبض می‌زند.. حداقل برای یک شب!

دستم دور بدنش تنید و صدای گرفته‌اش در سرم مثل پتک کوبیده شد.

- فکر کردم دیگه ممکنه هیچوقت منو بغل نکنی!

- زن به این خوشگلی رو ازش می‌شه گذشت؟

@shahregoftegoo

گونه‌ام را بوسید و من نگفتم که خسرو، برنامه سقط بچه را برای دو روز دیگر هماهنگ کرده. محبتش را می‌خواستم و اعتمادش را ... ستی باید مرا انتخاب می‌کرد!

موقع صبحانه، سراز پا نمی‌شناخت. باور کرده بود که رضایت داده‌ام، سکوتم را به چیزی که تمایل داشت تعبیر می‌کرد. این سکوت عامدانه، قلبم را می‌فشرد و چیزی در اعماق وجودم صدا می‌زد، «شاید بشود ...».

صدا آن‌چنان ضعیف بود که فرصت عرض اندام پیدا نمی‌کرد و واقعیتی تلخ به سرعت باد، مثل تاتر در

@shahregoftegoo

برابر چشمانم شکل می‌گرفت. ابلیس توبه‌کرده وجودم، اجازه نمی‌داد اهریمنی دیگر از من زاده شود.

این کمدی تلخ را باید تا روز بعد تحمل می‌کردم و پس‌از آن، خلاص!

صبح آن‌روز در آغوش خودم بیدار شد.

– وای هاتف، نمازم قضا شد!

بیشتر فشردمش.

@shahregoftegoo

– خسته بودی.

از جایش بلند شد.

– ستی؟

– جانم؟

– خسرو یه کلینیک پیدا کرده، گفتم هماهنگ کنه، امروز بریم، البته تبریزه. صبح بریم تا عصر کارمون انجام شده.

@shahregoftegoo

با ترس پرسید.

- کار چی؟

- ستنی، برای بچه‌دار شدن، رضایت هردو طرف لازمه. اینجوری بهش نگاه کن، تو حاضری منو مجبور به کاری کنی که راضی به انجامش نیستم؟

چانه‌اش به لرز افتاد.

- هاتف، می‌دونم سخته، می‌فهمم سخته ولی ...

@shahregoftegoo

دستی به شکم صافش کشید.

– این بچه، جون داره، نبض داره. آماده نبودیم براش، درست ولی دیگه شده!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۹۲

روی تخت نشستم و دستش را گرفتم.

- تو یه عمر دلت خواسته مادر باشی. من می‌فهمم، درکت می‌کنم ولی ... بچه من نه! از من نه ستی. بریم تبریز، این حاملگی ناخواسته رو تموم کن، بعدش ... راه‌های زیادی هست. من بهش فکر کردم. بانک اسپرم، لقاح مصنوعی.. تو که می‌تونی باردار بشی، خب از اون روش انجام می‌دیم.

دستش را کشید و با چشمانی گرد شده به من زل زد.

- من این بچه رو بندازم، بعد بچه یه مرد دیگه رو حامله بشم؟ خودت می‌فهمی چی می‌گی؟

- تو می‌خوای مادر بشی، دیگه ...

به میان کلامم پرید.

- من کی خواستم مادر بشم هاتف؟ من خوابشم نمی‌دیدم. اگرم قرار به چیزی بود، باید بچه تو رو دنیا میاوردم، نه از یه مرد دیگه. این فکر مریض چجوری تو سرت اومده؟

@shahregoftegoo

- فکر مریض چیه؟ این یه راهه! خیلیا اینجوری بچه‌دار می‌شن!

صدایش بالا رفت.

- خیلیا به خودشون مربوطه. تو شوهر منی، من اگه می‌دونستم حامله می‌شم و تو می‌گفتی بچه نمی‌خوایی، به سرم هم نمی‌زد اسم بچه رو بیارم. الان ولی ...

این‌بار من به میان کلامش پریدم.

- ولی چی؟ من بچه نمی‌خوام!

@shahregoftegoo

– دیره هاتف! دیگه دیر شده. این نطفه بسته شده، من نمی‌تونم اجازه بدم صدمه‌ای به این بچه بخوره.

پوزخند گوشه لبم، پوزخند سهیل بود به هاتف!

"دیدی که انتخابش نبودی؟!"

با انگشت به شکمش اشاره کردم.

– یکی می‌شه بدتر از من! مثل من که صدپله از بابام بدتر شدم!

@shahregoftegoo

- تو نمی‌دونی آینده چی می‌شه! مگه گوی بلورین داری؟

- برام مثل روز روشنه! این‌همه گناه گردن منه، این‌یکی رو نمی‌ذارم گردنم بیفته.

گفتم و به سمت دستشویی رفتم. صدایش مثل آژیر خطر بود.

- من با تو هیچ کلینیکی نمیام، اون خسرو بی‌شرفم می‌تونه بره بمیره!

به سمتش برگشتم و بازویش را محکم گرفتم.

@shahregoftegoo

– اصلا کلینیک لازم نیست! وقتی لیاقت نداری، خودم می‌تونم یه جوری بزنمت که بچه که سهله، اون مغز نداشته‌تم بیفته.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۹۳

دستش را جلوی دهانش گرفته بود تا هق‌هقش را خفه کند.

و این من بودم، سهیلی که خودش را از نقاب هاتف بیرون می‌کشید.

- ستی، شوخی ندارم باهات. با زبون خوش حرف گوش می‌دی، شنیدی چی گفتم، پاشو برو لباستو بپوش، من تمام روز وقت ندارم.

@shahregoftegoo

چه بود در پس چشمان سیاهش که حتی سهیل را هم مستاصل می‌کرد؟ ترس؟ تنفر؟ غم؟ ناامیدی؟

طاقت ماندن نداشتم ولی باید دوام می‌آوردم.

منتظر ماندم تا لباس بپوشد. جلوی بچه‌ها خودداری می‌کرد ولی تک‌به‌تک به صورتش زل زده و حالش را می‌پرسیدند. جواب همه را خودم دادم.

– ستی یه کم ناخوشه، البته چیز مهمی نیست. باهم می‌ریم دکتر. مجبوریم بریم تبریز، البته تا عصر برمی‌گردیم.

رو به سولماز و احمد کردم.

@shahregoftegoo

– حواستون به بچه‌ها باشه.

خواهش نکردم، دستور دادم.

هردو سر تکان دادند.

نه خودم اشتها داشتم، نه ستی چیزی خورد.

پشت فرمان نشستم و منتظرش شدم، با اکراه راه می‌آمد، اجبار در تک‌تک قدم‌هایش موج می‌زد.

حواس‌پرت تر از همیشه، چندباری چادر زیر پایش گیر کرد. در ماشین را باز کرد و قبل از نشستنش گفتم:

@shahregoftegoo

- برو چادرت رو بذار خونه، با همون مانتو روسری بیا.

مستقیم تا خانه رفت و برگشت، سلانه سلانه!

ابتدای مسیر خوی تا تبریز، ساکت بود ولی...

- هاتف.

- بله؟

- من همین یه دفعه توی عمرم ازت یه چیزی بخوام..

@shahregoftegoo

به میان کلامش پریدم.

– شما صدتا چیز بخواه ولی اسم بچه و نگه‌داشتنش رو نه.

– تو رو به جان سارا خانوم، ارواح ...

دستم را روی فرمان کوبیدم و داد زدم.

– شروع نکن ... بفهم من تو چه جهنمی گیر کردم.

@shahregoftegoo

- این جهنم تو تموم می‌شه، بعد من باید یه عمر تو جهنم زندگی کنم. خب چرا زور می‌گی؟

@shahregoftegoo

#پارت_۳۹۴

– من زور می‌گم؟ دهن منو واز نکن. توئه نفهم، دکتر بهت گفته مشکلت برطرف شده، صدات در نمیاد؟ به من نمی‌گی؟ من اگه می‌دونستم تو کارخونه‌ت راه افتاده بلد نبودم جلوگیری کنم؟ این‌همه سال من یه سوتی ندادم، حالا از زن خودم رکب خوردم.

– به روح بابام اگه من فهمیده باشم منظور خانوم دکتر نازاییمه... فکر کردم کیست و اینا رو گفت.

– فک کردم، فک کردم. حماقت ته نداره.

دستش را به دستم که روی فرمان بود رساند.

@shahregoftegoo

- هاتف، تو رو خدا، جون هرکی دوست داری.

- یه کاری نکن حالم از اینی که هست بیشتر از خودم بهم بخوره.

- چکار کنم؟ التماست کنم؟

دستم را کشیدم و به چشمم مالیدم.

- من از تو عزیزتر تو این دنیا ندارم. قراره ببرمت دنیا رو بهت نشون بدم، تابستون بشه بریم اروپا، امریکا، هرجا دوست داری... به خسرو گفتم،

@shahregoftegoo

پاسپورتت رو ردیف کنه، بریم ترکیه. یه هفته دوتایی می‌ریم، بی‌سر خر ... به روزای خوبمون فکر کن.

– مگه من بچه‌م که داری خرم می‌کنی؟ این طفل معصوم رو بکشی خیالت راحت شه؟ چت شده تو؟

– طفل معصوم؟ عقل نداری, داری مار تو آستینت بزرگ می‌کنی! نمی‌فهمی.

– من سقط نمی‌کنم هاتف.

– تو غلط می‌کنی.

@shahregoftegoo

رویش را برگرداند وجوابم را نداد.

- بکن تو سرت، بخوایی، نخوایی این بچه باید بره، اصلا من باباشم، ولی دم! تو چکاره‌ای؟

صدایش می‌لرزید.

- م..مادرشم ... نمی‌ذارم.

- خدا رو شکر که توی این مملکت از ننه بودنت، یه اسم می‌مونه توی شناسنامه! رسمش مال منه، بفهم.

@shahregoftegoo

کوتاه نمی‌آمد.

- تو همین مملکتم اجازه نمی‌دن الکی سقط کنی. قانونم نمی‌ذاره.

- تو الان دنبال قانونی؟ من اراده کنم تا آخر هفته مجوز می‌گیرم برای سقط قانونی. منو نترسون ستی، اون قانونی که تو سرت داره وول می‌زنه رو من یه عمر پیچوندم.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۹۵

- قانونم بذاره، من نمی‌ذارم هاتف.

- یه حکم عدم سلامت عقلی هم می‌گیرم برای تو که حالت جا بیاد. با من لج نکن.

@shahregoftegoo

لبهایش را محکم به‌هم چسباند و سکوت کرد، هرچند نگاه تیزش آزارم می‌داد.

ظهر نشده به تبریز رسیدیم. هوای گرفته با سوزی برنده!

طبق آدرسی که خسرو داده بود پیش رفتم. تبریز را درست بلد نبودم ولی مشخص بود که کلینیک در منطقه اعیان‌نشین شهر است.

چهره نزار ستی، اعصابم را بیشتر بهم می‌ریخت.

- وایسا یه چیزی بگیرم بخوری.

@shahregoftegoo

زیرلب چیزی گفت که نشنیدم. موقع پیاده‌شدن، محض احتیاط، سوئیچ ماشین را برداشتم. ستی که اهل این کارها نبود ولی احتیاط شرط عقل!

برگشتم و قوطی آب‌میوه را سمتش گرفتم. دستش برای برداشتن کیک داخل پلاستیک رفت و با سرعت کاغذش را جدا کرد. گرسنگی مجالش نمی‌داد! این همه مدت داخل ماشین لال شده بود؟ خب می‌گفت که گرسنه است.

- صدات درنمیاد گشنه‌ای؟

@shahregoftegoo

دستش که برای برداشتن آب میوه رفته بود، خشک شد و باقی کیک را دست‌نخورده داخل پلاستیک گذاشت. سهمش همان دو گازی بود که قبل از بازشدن دهان من، خورد.

ماشین را گوشه‌ای پارک کردم و به سمت کلینیک رفتیم.

نشستن در اتاق انتظار، با وجود چند زن حامله که دست در دست شوهران یا بستگانشان آمده بودند، داغ دلش را تازه می‌کرد. در چشم‌هایش التماس موج می‌زد و من با خودم فکر می‌کردم، تا پایان امشب از عذاب وجدان تحمیل این سختی به ستی، خواهم مرد.

@shahregoftegoo

یک راست سراغ میز منشی رفتم و خودم را معرفی کردم. داخل لیست گشت و با لبخندی رو به من گفت:

- بله، خانوم دکتر گفتن تشریف داشته باشید، خدمتتون می‌رسن.

روی صندلی، کنار ستی که سرش پایین بود نشستم و وانمود کردم حلقه اشک داخل چشمانش را نمی‌بینم.

@shahregoftegoo

بیست دقیقه بعد، مریضی در مطب نمانده بود که در اتاق باز شد. زنی پوشیده در روپوش سفید، حدودا پنجاه‌ساله بیرون آمد و رو به ستی گفت.

- بفرمایید خانوم همتی.

@shahregoftegoo

#پارت_۳۹۶

ستی با اکراه از جایش بلند شد و داخل اتاق رفت. و همزمان صدای دزدگیر ماشینی از بیرون بلند شد.

به محض ورودمان, دکتر، ستی را روی تخت خواباند و سوالاتی می‌پرسید.

چیزی نگذشته بود که منشی چندضربه به در زد.

- ببخشید، پرادوی سفید مال شماست؟ نمره تهرانه.

@shahregoftegoo

- بله، صدای دزدگیر ماشین منه؟

- ظاهرا.

به سمت پنجره رفتم ولی دزدگیر لعنتی کار نمی‌کرد. رو به دکتر و ستی کردم.

- الان برمی‌گردم.

با آسانسور تا پایین رفتم و دزدگیر را از فاصله نزدیک‌تری فشار دادم. صدا که قطع شد، مجددا با

@shahregoftegoo

آسانسور بالا برگشتم. به محض بیرون آمدن از آسانسور، شبحی را دیدم که از پله‌ها پایین می‌دوید... زنی بود و پیچ و تاب چادر سیاهش، یعنی عجله داشت!

در مطب را بازکردم و در مقابل نگاه عجیب منشی، وارد اتاق دکتر شدم. ستی داخل اتاق نبود.

- زن من کجاست؟

دکتر خونسرد جواب داد:

- رفتن آقای همتی.

@shahregoftegoo

هاج و واج نگاهش کردم. تا زمانی‌که به خودم بیایم، چند ثانیه طول کشید. به سمت پنجره اتاق شیرجه زدم، باید پیدایش می‌کردم. در انتهای سمت راست خیابان، زنی پیچیده در چادر می‌دوید.

به بیرون مطب دویدم و سوار ماشین شدم، به دنبالش، در همان جهت خیابان.

ستی

@shahregoftegoo

روح از بدنم بیرون می‌رفت و مردنم را به چشم می‌دیدم، این مرد نه رحم داشت و نه انصاف. کاش مرا هم می‌کشت و خلاص می‌کرد.

دزدگیر ماشین، همان نور امیدم شد. از در که بیرون رفت، لباس‌هایم را مرتب کردم و کیفم را چنگ زدم. خانوم دکتر متعجب نگاهم می‌کرد.

- من بچه‌م رو می‌خوام، سقطش نمی‌کنم.

گفتم و از مطب بیرون زدم. چادری که درکیفم گذاشته بودم را به سر کردم... کار خدا بود که صبح به ذهنم رسید، چادر همراهم داشته باشم! رفتن با

@shahregoftegoo

آسانسور ریسک بزرگی بود، راه پله‌ها را پیش گرفتم و با نهایت سرعت خودم را به پایین رساندم.

@Shahregoftegoo

#پارت_۳۹۷

خداخدا می‌کردم که هاتف گمم کند، خیال خامی بود ولی باید تلاشم را می‌کردم.

به انتهای خیابان رسیدم و مستاصل به اطرافم نگاه می‌کردم، حتما دنبالم می‌آمد.

برای یک تاکسی دست تکان دادم و سریع سوار شدم. شهری که بلد نبودم، خیابان‌هایی ناآشنا! تنها چندباری با احسان آمدم و یکی دوبار به خاطر امتحانات علمی احمد.

- کدوم سمت برم خواهرم؟

@shahregoftegoo

– ایل‌گلی خیلی دوره؟

– نه خانوم، مسافرین؟

– بله.

– راهی نیست، میبرمتون. هرکی میاد تبریز، اونجا می‌ره.

به ربع ساعت نکشید که مرا در میدان زیبای ایل‌گلی پیاده کرد. خودم را به یکی از نیمکت‌ها رساندم و نشستم. فرار کرده بودم! دستم را روی شکمم

@shahregoftegoo

گذاشتم. « فرار کردیم». انگار تنها یار نقشه‌های بدون برنامه‌ام همان نبضی بود که در بطنم می‌تپید.

دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت، به سمت دکه اغذیه فروشی رفتم و ارزان‌ترین ساندویچ را سفارش دادم.

پول زیادی همراهم نبود، یک کارت عابربانک و شاید سیصدهزارتومن نقد. ساندویچ را خوردم که نه.. بلعیدم. خون به مغزم رسید و سلول‌های خاکستری شروع به کارکردند.

باید چه می‌کردم؟ بچه‌ها چه می‌شدند؟ تا ابد که نمی‌توانستم فرار کنم!

@shahregoftegoo

با دیدن عابربانک، تا جای ممکن از کارت پول نقد گرفتم، بازهم زیاد نبود، چقدر دوام می‌آوردم؟

چشمم به ساعت بود تا وقت مدرسه بچه‌ها تمام شود و بتوانم با سولماز حرف بزنم. سارا هم بود، باید کسی تا قبل از ساعت سه، دنبالش می‌رفت!

نمی‌دانستم چه خاکی بر سرم بریزم ... موبایل را در دست گرفتم. شش تماس ناموفق، سه پیغام صوتی و دو اس‌ام‌اس. پیغام‌هایش را گوش کردم، صدایش از عصبانیت دو رگه بود، مسیج‌ها هم چیزی جز تهدید نداشت.

@shahregoftegoo

باید کاری می‌کردم، به زودی ساعت سه می‌شد!

با خانه تماس گرفتم، ریحانه نفس‌نفس زنان گوشی را برداشت.

- ریحانه، قربونت برم خوبی؟

- مامان! خوبم.. کجایی ؟ سولماز گفت گم شدی!

@shahregoftegoo

#پارت_۳۹۸

- خوبم مامان، شاید مجبور شم چند روز بمونم اینجا، سولماز یا احمد هستن؟

- الان می‌دم داداش.

گوشی را به احمد رساند.

@shahregoftegoo

– مامان.

– احمد، عزیزم ...

– کجایی؟ آقا هاتف داره با سولماز حرف میزنه، گفت اگه زنگ زدی بهت بگیم سریع باهاش تماس بگیری.

– باشه، چشم، زنگ می‌زنم... احمد؟

– جانم مامان،، خوبی؟

@shahregoftegoo

نفس عمیقی کشیدم. باید بر خودم مسلط می‌شدم.

- خوبم. احمد، می‌تونی بری دنبال سارا؟ من شاید نتونم چندروز بیام ...

- کجایی مامان؟ چی‌شده؟

- احمد، فقط کاری که گفتم رو بکن. تو و سولماز حواستون به بچه‌ها باشه.

- باشه، پس مراقب خودت باش.

@shahregoftegoo

– خداحافظ.

تلفن قطع شد و من یک دل سیر گریه کردم. چند عابر، هنگام گذشتن از کنارم زیر چشم نگاهم می‌کردند. کارم به کجا رسیده بود؟

تنها، شهری غریب، بی‌کس، بی‌جا و مکان! چند ساعت به غروب نمانده و هوا حال باران داشت. چادر را بیشتر دور خودم پی‌چیدم، پنجه پاهایم از سرما در داخل کفش بی‌حس شده بود.

شاید می‌توانستم در مسافرخانه‌ای شب را بمانم، به هرحال در خیابان نمی‌شد. راه دیگر این بود که با

@shahregoftegoo

اتوبوس یا وسیله دیگری به سمت خوی برگردم ولی احتمالا یا در مسیر یا به محض رسیدن، پیدایم می‌کرد.

صدای زنگ گوشی بلند شد، قبل از قطع کردن به شماره نگاهی انداختم، صفیه بود.

- سلام صفیه.

- خوبی ستاره خانوم، نیومدی امروز ، نگران شدم.

از بی‌حواسی‌ام شرمنده شدم، غذاخوری را پاک فراموش کرده بودم.

@shahregoftegoo

– صفیه، شرمنده‌ت شدم. گیر افتادم، چند روز نمی‌تونم بیام.

#پارت_۳۹۹

@shahregoftegoo

وای خدا، کمرت گرفته بازم؟

چه می‌گفتم؟ اینکه آواره شده‌ام؟ وسط خیابان، یک شهر غریب؟ آسمان هم سرناسازگاری گذاشته و رگبار هر لحظه شدیدتر می‌شود؟

– صفیه، من ...

نمی‌دانم چه شد که زیر گریه زدم.

@shahregoftegoo

- خدا مرگم بده؟ چی شده؟ کجایی؟ بگو، همین الان خودمو می‌رسونم.

- تبریزم ... خوی نیستم.

- تبریز چه‌کار؟ آقا کجان؟

آقا! هرچی می‌کشم صدقه سر آقاست!

- صفیه، تو رو به جان بچه‌ت حرفی به کسی نزن.. من حامله شدم.

@shahregoftegoo

– صدای جیغ شادی‌اش بلند شد.

– الهی که دردت به سرم باشه، مبارکه.

ذوقش از خبر بارداری‌ام، گریه‌ام را شدیدتر می‌کرد.

– گوش بگیر، هاتف بچه نمی‌خواد، منو به زور آورده که سقط کنم. منم فرار کردم.

– الله ...چی می‌گی خانوم! شهر غریب... پول داری، جا داری؟

@shahregoftegoo

– پول یه کم تو کارتم بود، نقد کردم. باید یه مسافرخونه یا جایی پیدا کنم.

صدایش یواش‌تر شد.

– ستاره خانوم، برو پیش عمه سلمای من. تو تبریزه، تنهاست، الان بهش زنگ می‌زنم. آدرس رو برات میفرستم. یه تاکسی دربست بگیر، محله پایین‌شهره.

– آخه... صفیه... نمی‌شه که!

– چی نمی‌شه؟ می‌گم عمه‌مه، قابل اعتماده، کجا آلاخون والاخون بشی؟

@shahregoftegoo

– باشه. دستت درد نکنه... خیر ببینی. فقط به هاتف یه وقت ...

به میان کلامم پرید.

– جونم سیر شدم مگه. هرچقدر خواستی بمون. عمه‌م تنهاست، از خداشه. نگران این‌جا هم نباش، خودم حواسم هست.

– مدیونت شدم صفیه.

@shahregoftegoo

– هی خانوم، یادم نمیره که چه‌طور به داد ما رسیدی.. هم شما، هم آقا. حالا خدا اهلش کنه که فکر کار حروم از سرش بره. قطع کن، ادرس برات بفرستم.

– باشه.

– رسیدی خبرم کن.

– حتما!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۰۰

تلفن را قطع کردم و پیغام صفیه بلافاصله رسید. سریع تاکسی گرفتم تا خودم را به خانه عمهٔ صفیه برسانم.

خانه سلما خانوم، در منطقه‌ای واقع در بافت قدیمی شهر بود. از تاکسی که پیاده شدم، خودم را پرسان‌پرسان به آدرسی که داشتم رساندم.

@shahregoftegoo

یک باغچه قدیمی و نقلی با دیوارهای آجری! پیرزنی مهربان با چادر گلی، خودش را به در رسانده و در را باز کرد.

– سلام، سلما خانوم؟

ترکی جواب می‌داد.

– ستاره هستی؟ بیا تو مادر..صفیه گفته بهم... بیا تو، چادرت خیسه.

وارد خانه شدم، حیاطی کوچک و قدیمی با چند گلدان خشک شده! تک درخت خشک و به خواب رفته!

@shahregoftegoo

به سمت اتاقی رفت. با باز شدن در، گونه‌های یخ زده‌ام حرارت گرفت. چادر خیس را از سرم برداشتم، حتی روسری هم خیس بود.

پیرزن وادارم کرد که دست و صورتم را با آب گرم بشورم و مرا زیر پتو فرستاد.

اولین جرعه چای، بدنم را کاملا گرم کرد.

- رنگت پریده مادر، غذا خوردی؟

@shahregoftegoo

– سیرم، زحمت نکشین.

– سیر چیه؟ صفیه گفت حامله‌ای، الان برات یه چیزی میارم جون بگیری.

تا فاصله‌ای که برگردد، گوشی موبایل را به دست گرفتم.

آخرین پیغام هاتف! « ستی، به روح مادرم قسم تا یک‌ساعت دیگه به من زنگ نزنی، زیر سنگم رفته باشی، پیدات می‌کنم، خودم و تو و اون توله‌سگ رو می‌کشم.»

@shahregoftegoo

ترس به تنم افتاد.

پیرزن برگشت و ماهیتابه تخم‌مرغ و خرما را روی زمین گذاشت.

– روح دیدی؟ چت شد دختر؟

– شوهرم عمه جون، شوهرم.

– شوهرت چیه؟

زیر گریه زدم.

@shahregoftegoo

– هم منو می‌کشه، هم خودشو، هم این بچه‌رو

– خبه، غلط کرده! انگار کاروانسراست!

– قسم خورد...وای! چه خاکی سرم کنم.

– نمره‌ش رو بگیر ببینم.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۰۱

با ترس و لرز شماره هاتف را گرفتم.

زنگ دوم گوشی را برداشت.

- الو، هاتف...

- زنیکه الاغ، سرتو انداختی کدوم گوری رفتی؟

@shahregoftegoo

- گفتم بهت، من نمی‌ذارم این بچه رو ...

- بچه به جهنم، می‌گم کجا رفتی؟ غروب شده، داره بارون میاد، کجایی؟

عمه گوشی را از دستم گرفت.

- صدات رونکش سرت مرد گنده!

- شما کی هستین؟

@shahregoftegoo

– هرکی، بنده خدا! زنت پیش منه، منم یه پیرزن تنهام، خونه‌م هم گرمه، هم امنه. قدم این دختر هم روی چشمم. توام برو یه فکری به حال جای خواب خودت بکن!

– اون دختر الاغی که بهش پناه دادی، فقط یه مو ... یه مو از سرش کم بشه، تو و تمام طایفه‌ت رو ...

عمه پوفی کرد..

– سر من داد نکنا، هیچ غلطی هم نمی‌تونی بکنی. با عصام می‌زنم تو سرت هم آبت بشه، هم نونت. شب خوش!

@shahregoftegoo

گوشی را در مقابل مردمک‌های لرزان من قطع کرد.

- چقدر گند دماغه! اه‌اه‌اه...

- کاش قطع نمی‌کردین.

- خیالش راحت شد، شامتو بخور.

گوشی در دستم لرزید. "تا صبح پیدات می‌کنم".

تهدید هاتف واقعی بود! تا صبح مرا پیدا می‌کرد!

@shahregoftegoo

فکری مثل برق از مغزم گذشت! موبایلم! با همین موبایل محل مرا ردیابی می‌کرد، حتما به کسی پول می‌داد، حتما خسرو و جماعتی را تا صبح اجیر می‌کرد و مرا پیدا می‌کرد!

چند شماره واجب را گوشه کاغذی یادداشت کردم و بعد، موبایل را خاموش کردم. دست هاتف نباید به ما می‌رسید!

هاتف

@shahregoftegoo

واقعیت تلخ مثل سوز زمستان به صورتم سیلی می‌زد.

رفت و جان فرزندش را به کنار من ماندن، ترجیح داد. فرار کرد ... زنی که آرامشم بود، رهایم کرد.

زنی که مادرم بود، مرد... گفتند مریضی، ولی دق کرد.

زنی که مرا برای خودم خواست، جلوی چشمانم رگهایش را زد.

و حالا زنی که ادعای دوست‌داشتنش را داشتم، فرار کرد.

چه معضلی بودم «من» برای زنان اطرافم؟

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۰۲

هوا سوز داشت و سرم زنگ می‌زد. بوی غذا می‌آمد و اسید معده‌ام از فکر گرسنگی‌اش می‌جوشید،

تیرخلاص، بارانی بود که شروع به باریدن کرد. جایی نداشت و به زودی آفتاب بی‌جان هم غروب می‌کرد.

اگر از قبل برنامه ریخته بود دلم نمی‌سوخت ولی شک نداشتم از رفتن من به‌خاطر صدای دزدگیر، استفاده کرد. نگران بودم که پول چندانی هم همراهش نباشد. با آنچه از من شنیده بود، جرات نمی‌کرد به خانه هم برگردد. تنها امیدم دل‌نگرانی‌اش به خاطر بچه‌ها بود.

سرگردان در خیابان‌ها می‌چرخیدم و کودکانه انتظار داشتم پیدایش کنم!

@shahregoftegoo

از ماشین پیاده شدم و گوشه خیابان، کنار جوب نشستم. سر را بین دستانم فشردم. هیچ‌کدام از تماس‌هایم را جواب نداد. دستم به سمت پاکت سیگار رفت، آخرین نخ را بیرون کشیدم و به آنی دود شد. به ساعتم نگاهی انداختم. ساعت برگشت بچه‌ها!

با سولماز حرف می‌زدم که خبری از ستی نداشت. همان موقع صدای ریحانه آمد، می‌گفت که ستی با تلفن خانه تماس گرفته! گفتم که با من تماس بگیرد و درست مثل یک بچه نادان نیم‌ساعت منتظر تماسش ماندم.

زنگ نمی‌زد و من را بیش از بیش دیوانه می‌کرد.

@shahregoftegoo

بازهم زنگ زدم و پیغام گذاشتم. گلویم از شدت فریادکشیدن می‌سوخت. خودم، ستی و بچه را تهدید کردم، به این امید که صدایش را بشنوم.

یک ساعت بعد تماس گرفت. دلم می‌خواست می‌توانستم خودم را با امواج صدا، کنارش برسانم.

فریاد و تهدیدم اثر نکرد و در کمال تعجبم، پیرزنی گوشی را گرفته بود و این‌بار من بودم که داد و هوار را تحمل می‌کردم ولی ... پیرزن چیزی گفت که ته دلم را قرص می‌کرد. این‌که جای ستی امن است!

ستی که کسی را در تبریز نداشت. شاید آرتان؟.. ولی آرتان هنوز در راویان بود.

@shahregoftegoo

من هرطور شده باید ستی را پیدا می‌کردم.

با خسرو تماس گرفتم، باید کسی را برای ردیابی موبایل ستی پیدا می‌کرد. تنها راه باقی‌مانده!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۰۳

دو سه ساعت دیگر هم به نگرانی‌هایم اضافه شد و بالاخره خسرو تماس گرفت.

- سهیل.

- بگو خسرو.

- موبایلشو خاموش کرده. ردیابی منتفیه.

دستم بدون اختیار لای موهایم چنگ شد. ستیِ احمق!

@shahregoftegoo

- گوشی خاموش نمی‌شه؟

- اگه از قبل یه برنامه ردیاب می‌ذاشتی، شاید امکانش بود ولی الان نه، راهی نیست.

- باید پیداش کنم خسرو.

- فکر کن، ببین احتمال این هست که آشنایی داشته باشه؟ با کسی تماس بگیره؟ من می‌تونم هتلا یا مسافرخونه‌ها رو بگردم.

@shahregoftegoo

- از ترسش نمی‌ره. الان خونه هم برنمی‌گرده.

صدایش را کمی صاف کرد.

- بهت گفتم دوتا قرص بریز تو چاییش، بیهوش بشه، بعدم ترتیب کار رو می‌دادیم. فرمودید نه!

- خسرو، برا من نسخه نپیچ، من الان آب روغن قاطی کردم.

- رئیس! آقا! من الان چکار کنم؟ تبریزه؟ شهر کوچیک که نیست! ممکنه خونه هرکسی رفته باشه. نهایت این‌که منتظر باشیم، گوشیش رو دوباره روشن

@shahregoftegoo

کنه. رد سیگنالش رو حدودی بزنیم، بعدم آدم بفرستم بلکه پیداش کنم.

- باشه.

- هتل برات جا بگیرم؟

- خودم می‌گیرم.

تماس را قطع کردم. اولین هتلی که به چشمم خورد ایستادم. یک اتاق کوچک و بیداری تا خود صبح!

@shahregoftegoo

شاید سپیده زد که خوابم برد. کابوس‌های همیشگی ... شخصیت‌های قاطی شده زندگی من. اینبار الی بود که فرار کرد، مادرم رگ دستهایش را زد و ... ستی بود که مرد.

وقتی از خواب پریدم، تمام بدنم می‌لرزید. انگار در شرف خفگی باشم!

به روبه‌رو خیره ماندم. دیوار سفید!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۰۴

گناه ستی چه بود؟ بچه‌اش را دوست داشت. از زنی که برای حفاظت از بچه‌های دیگران با دست خالی جنگیده بود، توقع داشتم فرزند خودش را نابود کند؟ به خاطر من؟ توقعات زیادی من!

در این معادله جمع سه‌نفری ما جایی نداشت... ستی می‌ماند و بچه! مرا سقط می‌کرد.

@shahregoftegoo

گوشی موبایلم زنگ زد، خسرو!

- بگو.

- سهیل، پیداش کردم.

از جایم جهیدم! پیدا شد!

- چطور؟

@shahregoftegoo

– صبح زنگ زد خونه، از یه شماره موبایل ناآشنا. رد اون موبایل رو زدیم، یه خونه رفته توی تبریز. یه پیرزنه به نام سلما آغلری. اسمش آشنا نیست برات؟

به مغزم چیزی گذشت.

– این زنه که با ستی کار می‌کنه، فامیلیش آغلریه. اگه فقط تشابه فامیلی نباشه.

– دونفر رو فرستادم، آدرس رو چک کردن. برات می‌فرستم.

– بفرست.

@shahregoftegoo

آبی به صورتم زدم، محض پریدن خواب از چشمانم. کت را تن زدم و به سمت ماشینم رفتم. معده‌ام عجیب می‌سوخت پاکت سیگار هم به ته رسیده بود. تازه یادم افتاد که از دیروز چیزی نخورده‌ام.

علاوه بر پاکت سیگار، چیزی برای خوردن هم خریدم و به سمت آدرس راه افتادم.

ماشین را گوشه‌ای پارک کردم. بسته کلوچه را باز کردم ولی شیرینی‌اش زیر دلم زد. حال تهوعی که از سر صبح همراهم بود، بدتر می‌شد. سرم از شدت فشار و درد نبض گرفته و داغ‌شدنم را حس می‌کردم.

@shahregoftegoo

قرص فشار را به کمک آب میوه فرودادم. دلیل تعللم برای خودم هم مشخص نبود. بالاخره که چی؟

راه افتادم و به سمت خانه پیرزن رفتم. مسیر طوری نبود که برای گذر ماشین مناسب باشد، راهی به‌جز پیاده آمدن نبود.

روبه‌روی خانه قدیمی ایستادم و پلاک را مجددا چک کردم، خودش بود. یکی دو پسربچه با ساک مدرسه از کوچه رد می‌شدند.

- خونه سلما خانوم، همین در سبزه است؟

@shahregoftegoo

بزرگترینشان سری تکان داد و رد شدند.

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۰۵

به سمت در رفتم و دستم را روی زنگ در گذاشتم.

روز روشن که نمی‌شد از دیوار مردم بالا بروم!

صدای کسی از داخل حیاط آمد.

- کیه؟

- مامور آب.

صدای کشیده شدن دمپایی و برخورد عصا روی کاشی‌ها را می‌شنیدم.

- اومدم.

@shahregoftegoo

به محض باز کردن در چشم تنگ کرد. فرصت تجزیه و تحلیل ندادم، پیرزن را از دو بازویش بغل کردم و از جلوی در کنار زدم. هول کرده داد زد:

- دزززدد!

با دست جلوی دهانش را گرفتم که داد و قال نکند.

- دزد چیه، اومدم دنبال زنم.

@shahregoftegoo

آب دهان قورت داد و با باز شدن در چوبی ورودی خانه، ستی را دیدم.

- کی بود عمه؟

سرش بالا آمد و از ترس به دیوار چسبید. دو قدم به سمتش برداشتم که کمرم تیر کشید.

دردی غریب، درست در گودی کمر!

دستم را به کمرم گرفتم و خودم را به دیوار رساندم. نفسم که بالا آمد، پیرزن آماده زدن ضربه بعد بود و من به موقع عصایش را گرفتم.

@shahregoftegoo

- چرا می‌زنی؟ کمرم خورد شد.

- دستت روش بلند بشه، با من طرفی.

رو به ستی کردم و مخاطبم پیرزن.

- بلند نمی‌شه.

- به بچه‌ش کار نداشته باش، آدمی یا ضحاک؟ بچه خودته، رحمت نمیاد.

این‌بار رو به پیرزن کردم.

@shahregoftegoo

- کاری ندارم. نگهش داره.

ستی جان گرفت:

- هاتف کمرت خوبه؟

خیالش از بچه راحت شد و یاد من افتاد.

- بپوش بریم. مزاحم این خانوم نشیم بیشتر.

به داخل اتاق رفت که پیرزن صدایم زد.

@shahregoftegoo

– گناه‌داره مادر، اذیتش نکنی‌ها!

– چشم.

– محکم زدم کمرت!

با کف دست، محل درد را ماساژ می‌دادم.

– آب از سر من گذشته، درد کمر توش گمه.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۰۶

در مسیر تبریز تا خوی، ساکت و آرام زل زدیم به مسیر روبه‌رو. پیرزن اصرار کرد که ناهار بمانیم ولی تحمل من سر رسیده بود از این بازی‌ها. اول با عصایش به کمرم کوبید، بعد تعارف نهار می‌کرد. مرا

احمق فرض کرد یا خودش را با آن موی سپید مسخره ؟

گوشهایم صدا می‌داد، سیگاری روشن کردم تا نیکوتین بر وزوز گوشم غالب شود.

چه عاقبتی بود که داشتم! یک‌سال گذشته به این باور رسیدم که من هم می‌توانم مثل یک موجود عادی زندگی کنم. زندگی شانس دوباره‌ای داده بود و حالا می‌فهمیدم که خودم را به نفهمی می‌زدم.

چیزی عوض نشده، هنوز هم کسی نیست که درون مرا ببیند، درکم کند. الی اعتقاد داشت دیریازود دچار

افسردگی می‌شوم! به من می‌گفت که خودم ته تمام کتاب‌های روانشناسی را خوانده بودم.

زندگی بی‌ارزش‌تر از این حرف‌ها بود که بخواهم خود را اسیر این مفاهیم پوچ کنم. زن، بچه، خانواده ...!

حداقل من هیچ‌کدام را نداشتم.

چیزهایی که این اواخر مرا احاطه کردند، سرابی بود از خواسته‌هایم... باید رها می‌کردم ...

@shahregoftegoo

همه‌چیز را، تمام بندهای تعلق پوشالین را! دوباره خودم می‌شدم، سهیل ... آزاد!

بین‌راه، کنار مجموعه‌ای از رستوران‌ها بغل کشیدم. ماشین گوشه‌ای پارک شد، دستم به سمت دستگیره رفت و در را باز کردم. آرزو کردم که کاش بدون حرف دنبالم بیاید، توان دوکلمه صحبت را هم نداشتم.

وارد رستوران نسبتا خلوت شدیم و بدون نگاه کردن به اطراف، سراغ میز چهار نفره‌ای گوشه پنجره رفتم. منوی غذا را باز نکرده بودم که پیشخدمت آمد.

@shahregoftegoo

سفارش غذا دادم و پیشخدمت منتظر بود تا ستی غذا را انتخاب کند.

کباب سفارشی که سر میز آمد، ذهنم پرکشید به کبابی که بعد از بیمارستان خوردیم. آرتان هم بود، سارا ... اشتهایم پرکشید. بیشتر دلم سیگار می‌خواست تا غذا.

خودم را به میز بیرون رستوران رساندم و تا آمدنش صبر کردم. سیگار دوم را تازه روشن کردم که آمد. چیزی گفت که نفهمیدم... گوش‌هایم وزوز می‌کرد. حالی شبیه به منگی.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۰۷

باقی مسیر کوتاه‌تر گذشت. سنگینی نگاهش رویم نبود، خوابش برد. تا وقتی که رسیدیم، به خانه... نه!... به خانه‌اش. من دیگر جایی نداشتم.

بچه‌ها به استقبالش آمدند و گوش‌های من کماکان چیزی نمی‌شنیدند. به طرف اتاق خواب رفتم، کمد لباس، وسایل شخصی‌ام. به اندازه یک چمدان و یک ساک بزرگ وسیله.

به راحتی در صندوق ماشین جا گرفتند.

یاد انبار افتادم. وسیله‌هایم! صندوق مخفی!

محتویات زیادی نداشت، کمی پول، مدارک، اسلحه، هارد درایو.

فقط یک چیز باقی‌مانده بود!

به دستم نگاه کردم، انگشت میانی!

@shahregoftegoo

به سمت خانه برگشتم، سرم هنوز زیر آب بود و شنوایی‌ام مختل!

حلقه را روی میز توالت، کنار عکس مشترکمان گذاشتم. دیگر کاری نماند. فصل دیگری از عمر من پایان گرفت و زندگی هنوز جریان داشت.

ستی

در تمام مدت سکوت کرد، بغض بود، شوکه‌شدن، آرامش پیش از طوفان، ...نمی‌دانم. آن دوران برای

@shahregoftegoo

من بسیار سخت گذشت و منصفانه باید بگویم که برای هاتف هم سخت بوده.

به خانه رفتیم و دقایقی مشغول بچه‌ها شدم. سراغش رفتم، وسایلش را جمع می‌کرد، داخل یک چمدان بزرگ! ... حرف می‌زدم ولی انگار واقعا صدای مرا نمی‌شنید.

گوشه تخت نشستم و زانوانم را بغل کردم. بیرون رفت و دل من‌هم ریخت. به خیاط نرسیده، برگشت.. جلوی آینه ایستاد، به عکس مشترکمان زل زد، انگار هزارسال از آن خنده‌ها گذشته باشد.

@shahregoftegoo

قاب عکس را روی میز خواباند و انگشتر را از دستش بیرون آورد و من به این فکر کردم که از روز اول تمایلی به حلقه نداشت. انگار این حلقه بار تعهدی بود که زمین گذاشت.

رفت ...

بدون حتی کلمه‌ای حرف.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۰۸

آن شب گذشت و چند شب بعدش، و شبهایی که در تنهایی، سکوت و غم صبح شدند.

مصطفی آمد و پاپی شد، سولماز با نگاه نگران و سکوتش دنبال جواب بود، احمد مثل مرغ پرکنده چپ و راست می‌رفت. چه می‌گفتم؟ گناه من نبود و بود!

@shahregoftegoo

به گوشی‌اش زنگ می‌زدم، جواب نمی‌داد. با تلفن گاراژ تماس گرفتم، بازهم جواب نداد. تا چندروز غذا در ظرف یک‌بار مصرف می‌کشیدم و در گاراژ می‌فرستادم. اصلان زنگ زد و گفت که هاتف غذاها را به محض دیدن، روانه سطل زباله می‌کند.

چه می‌کردم؟ سرسجاده دعا می‌کردم، ذکر می‌گفتم، صفیه می‌گفت خدا حاجت زن حامله را حتما برآورده می‌کند.

@shahregoftegoo

ده روزی گذشته بود، حوالی عصر، اصلان زنگ زد. گفت دست هاتف بریده و در بیمارستان است. خودم را به اورژانس رساندم. پرسان،پرسان پیدایش کردم.

دستش را باندپیچی کرده و سرمی به بازویش متصل. ساعد را روی پیشانی‌اش گذاشته و ظاهرا خوابیده بود.

وضعیتش را از پرستاری که رد می‌شد پرسیدم. شانس آورده بود که شریان اصلی صدمه ندیده.

روی صندلی پشت در اتاق نشسته بودم که دکتر آمد. از جایم بلند شدم،

@shahregoftegoo

– آقای دکتر، دستشون که صدمه جدی ندیده؟

با تعجب نگاهم کرد.

– همراهشون هستین؟ گفتن کسی رو ندارن.

سرم را پایین انداختم.

لبخندی زد و برگه‌ای را سمتم گرفت.

– حتما نخواستن نگرانتون کنن. دستشون عمیق بریده، بخیه کردیم، یه مدت مراقب باشن، کاملا

@shahregoftegoo

خوب می‌شه... این هم نسخه داروهاشون. باید آنتی‌بیوتیک مصرف کنن.

تکه کاغذ را در دست گرفتم و "چشم"ی زیر لب گفتم.

بعد از گرفتن داروها، به سمت اتاق برگشتم، روی تخت نشسته بود و قطرات پایانی سرم می‌چکیدند.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۰۹

آرام به در تقه زدم. برگشت و نگاهش از تعجب به خشم نشست.

اهمیتی ندادم و داروها را روی تخت گذاشتم.

- خدا رحم کرد، بخیر گذشته.

@shahregoftegoo

- کی به تو گفت بیایی این‌جا؟

بازهم چشم بستم به سردی و خشونت لحنش.

- هاتف، تو روخدا تموم کن این لجبازی رو، بیا بریم خونه.

پوزخندی گوشه لبش شکل گرفت.

- تمایلی به دیدنت ندارم. بیرون!

@shahregoftegoo

- چرا این‌جوری می‌کنی هاتف؟ به خدا...

دستش را با شدت به بازویش رساند و سوزن را بیرون کشید. هولزده صدازدم.

- دستت ... بذار پرستار رو صدا کنم.

- لازم نکرده، من نه به تو، نه به هیچ بنی‌بشری احتیاج ندارم.

کتش را با دست سالمش برداشت و از اتاق بیرون رفت. کیسه داروها را برداشتم و دنبالش دویدم. یکی از پرستارها صدایش زد ولی اهمیت نداد.

@shahregoftegoo

به سمت باجه پذیرش رفت و چند دقیقه بعد، چند برگه را امضا زد و برای پرداخت صورتحساب کارت کشید.

راهش به سمت خیابان را گرفت.

– باشه، تو برو خونه، من می‌رم یه جای دیگه.

با اخم به سمتم برگشت.

– اینو که می‌گم یادت بمونه، تو حق زندگی تو هیچ خراب‌شده‌ای جز اون خونه نداری. مگر اینکه جنازه‌ت از اون خونه بره بیرون.

@shahregoftegoo

– اون‌جا خونه توام هست.

دستش را برای گرفتن تاکسی بالا برد و بدون حرف سوار شد، در حالیکه کیسه داروهایش در دستم مانده بود.

دست از پا درازتر به سمت خانه راه افتادم. به اصلان زنگ زدم که بیاید و داروهای هاتف را برایش ببرد. پسر بیچاره وقتی رسید، گوشه لبش زخمی بود.

@shahregoftegoo

دو هفته جهنمی دیگر هم گذشت. حالت تهوع تمام شد، اشتهای وحشتناک هنوز سرجایش بود و دردهایی در کشاله رانم که به مهره کمرم می‌زد.

از همه بدتر این‌که چاق می‌شدم و به زودی همه می‌فهمیدند.

حس زن گناهکاری را داشتم که به خلاف و بی‌عفتی باردار شده!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۱۰

مصطفی برای چند روزی به مرخصی آمد و با ندیدن دوباره هاتف، این‌بار کوتاه نیامد. مرا به گوشه‌ای کشاند و سیل سوالاتش.

- راضیه، چکار کردی که هاتف این‌قدر شاکیه؟

- مصطفی، سر نگیر.

@shahregoftegoo

- یعنی چی؟ خب حرف بزن. چی شده بین شما؟ من که فضول نیستم ولی دعوا یه روز، دو روز ... این همه مدت که قهر نمی‌شه.

- برو از خودش بپرس.

کلافه توپید.

- بچه‌ای تو مگه؟ دختر شونزده‌ساله‌ای؟ این اداهات چیه؟

@shahregoftegoo

زورم آمد. درد خودم کم بود، این‌هم از مثلا برادرم!

– ادا چیه مصطفی، من کاری نکردم.

– حتما یه غلطی کردی!

– من حامله‌ام، غلطی که کردم اینه که باردار شدم.

شوکه شده به من زل زد.

از اعترافم پشیمان شدم، خجالت کشیدم از نگاه مصطفی!

@shahregoftegoo

- تو که ...

به میان کلامش پریدم.

- می‌دونم، حامله نمی‌شدم. حالا... شدم، باردار شدم...

زیر گریه زدم.

- می‌گه نمی‌خوامش، برو بنداز. خب ... من نتونستم. نمی‌تونم.

دست به شکمم کشیدم.

@shahregoftegoo

- بچه‌مه، چکار کنم؟ بکشمش؟

تعجب نگاهش بیشتر و بیشتر می‌شد.

- گفت نمی‌خواد؟ هاتف گفت؟ گفت بندازیش؟

اشک از چشمم سرازیر شد و سرم را به علامت تایید تکان دادم.

کلافه از جایش بلند شد. دستی لای موهای سیاهش کشید.

@shahregoftegoo

– مرتیکه الاغ! مگه آدم بچه‌شو می‌کشه؟

به سمت در رفت.

– کجا مصطفی؟

– می‌رم گاراژ.

دلم هری ریخت.

– حرفی نزنی بهش. بدتر می‌شه!

@shahregoftegoo

– غلط کرده، شهر هرته مگه!

گفت و رفت.

دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید. نباید می‌گذاشتم مصطفی برود. هرچقدر موبایلش را گرفتم، جواب نداد. مدتی از رفتنش می‌گذشت. چادر سرم انداختم و به سمت گاراژ رفتم. آفتاب غروب کرده و خیابان‌ها در سرمای هوا، خلوتِ خلوت بودند.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۱۱

در ماشین‌رو گاراژ بسته بود ولی در کوچک نیمه‌باز. در را باصدای قیژی باز کردم. تاریکی بود و تاریکی و در انتها ... اتاقک‌های آخری تعمیرگاه روشن. جلوتر رفتم که صداها بلند شد. سرعت حرکتم را تاجای ممکن زیاد کردم و با پادرد وحشتناکی خودم را به منبع صدا رساندم.

دکمه اول لباس هاتف کنده شده و موهای مصطفی بهم ریخته بود.

صدای هین وحشت‌زده‌ام، نگاهشان را جلب کرد و عتاب هاتف مرا نشانه رفت.

– بفرما، تشریف فرما شدی؟ برای من آدم می‌فرستی؟

به طرفش رفتم. از عصبانیت صورتش به قرمزی می‌زد.

– هاتف!

@shahregoftegoo

– دستت به من نخوره زنیکه عوضی.

مصطفی یورش آورد.

– عوضی جد و آبادته مرتیکه روانی.

دستم را به قفسه سینه مصطفی چسباندم.

– مصطفی، تو رو خدا ...

@shahregoftegoo

- چیه؟ التماس چی رو می‌کنی؟ ولش کن این یابو رو بی‌لیاقته! ...

بازهم هاتف بود که با عصبانیت چیزی را طرف مصطفی پرت کرد.

- من بی‌لیاقتم؟ من؟ خوبه من از اون دهات کوره درآوردمتون، حالا آدم شدین؟

کلمات سخیفی که می‌گفت، تیر می‌شد و به جانم می‌نشست.

@shahregoftegoo

– آره، دهاتی هستیم ولی اخلاق سرمون می‌شه. خواهر من دهاتی! بهتر از توی نانجیبه که هر شب سرت تو آخور زنای هرزه‌ست.

با چشم گریان سمت مصطفی برگشتم.

– بسه مصطفی!

– چرا بسه؟ بذار بگه! انگار من ابا دارم که بدونی! حلقه رو هم درآوردم، هیچ تعهدی به هیچ‌کس ندارم.

صدای داد مصطفی بلند شد.

@shahregoftegoo

- تو کِی اینقدر حیوون شدی هاتف؟

چشمان به خون نشسته‌اش مصطفی را نشانه رفت و انگشت سبابه‌اش مرا!

- من حیوون شدم؟ از خواهرت بپرس برادر غیرتی!

چشمان مصطفی سمت من خیره شد. با نگاهش خط‌ونشان می‌کشید، حتما هزار فکر احمقانه به سرش می‌زد.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۱۲

- منو برد تبریز، توی مطب دکتر ... گفت بچه رو بندازم. منم ... نتونستم. فرار کردم.

- بگو شب تا صبح نمی‌دونستم کجایی!

- چکار می‌کردم هاتف، می‌گفتم کجام که بچه‌مو می‌کشتی!

- مگه فرداش پیدات نکردم؟ چرا بچه‌ت زنده است؟

نگاهم رنگ امید گرفت.

- من اشتباه کردم، غلط کردم. شما ببخش... بذار تموم بشه.

@shahregoftegoo

– هه... شما انتخابتو کردی. برو با انتخابت زندگی کن.

صدای مصطفی بازهم بلند شد.

– چکار می‌کرده؟ می‌ذاشته بچه‌ش رو بکشی؟

– اون مار توی آستینه! ژن منو داره!

با خودش زیرلب زمزمه می‌کرد:" همه‌تون عوضی و نمک‌نشناسین! "

@shahregoftegoo

مصطفی جلو آمد.

– برو مصطفی، تو رو به خاک امواتت برو.

– قسم بخور! هی خاک اموات رو شخم بزن، اموات خودت، اموات من، اموات باقی! من تو یکی رو خوب شناختم! مار خوش خطو خال! خودتو به موش مردگی می‌زنی که به هدفت برسی.

پنجه مصطفی تخت سینه‌اش نشست و تعادلش را برای لحظه‌ای بهم زد. اینبار، مشت هاتف بود که زیرچانه مصطفی نشست و پخش زمینش کرد.

@shahregoftegoo

جیغم در گلو خفه شد. خودم را به مصطفی رساندم که روی کف کثیف اتاق افتاده بود. دستم را زیر شانه‌اش گذاشتم ولی پس زد و خودش بلند شد.

– به خدا قسم، اگه بخوایی هم نمی‌ذارم نه دستت به راضیه برسه، نه بچه!

روی زمین نشستم و نمی‌دانستم چه خاکی سرم کنم.

– پاشو راضیه، پاشو. این آدم ارزشش رو نداره!

به کمک مصطفی بلند شدم.

هاتف به ما پشت کرد و رفت.

@shahregoftegoo

دردپایم بیشتر و بیشتر می‌شد، مصطفی زیر بازویم را گرفت و خودش پشت فرمان نشست. هر چند دقیقه از عصبانیت روی فرمان می‌کوبید.

به خانه که رسیدیم، چشم‌هایی نگران و پرسوال منتظرمان بودند. خیال حرف زدن نداشتم، توان حرف زدن که هیچ! مصطفی بازویم را کشید و سرش را بالا آورد، روبه بقیه که به دهانش چشم دوخته بودند.

– از امروز دیگه خودمون هستیم. هاتف رفته و قرار هم نیست برگرده. مثل قدیما، خودمون هوای همو داریم.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۱۳

صدای احمد قبل از بقیه درآمد.

- یعنی چی که رفته؟ کجا رفته؟ چی شده؟

@shahregoftegoo

مصطفی عصبانی توپید.

- گفتم رفته، یعنی رفته!

احمد غضب کرده نگاهش کرد. دو پسری که تنها دوسال اختلاف سنی داشتند و یکی مرا خواهر می‌دانست و دیگری، مادر!

احمد رو به من کرد.

- مامان، چی شده؟

@shahregoftegoo

مصطفی نفس عمیقی کشید و جای من جواب داد.

- هاتف خیلی به ما محبت کرده، ماهم دوستش داشتیم ولی ... دیگه تموم شده. راضیه بارداره، هاتف بچه رو نمی‌خواد. این بچه برای همه ما برکت می‌شه، هرکس هم فکر می‌کنه هاتف حق داره... هری ... راه بازه!

هاج و واج به سخنرانی مصطفی گوش دادند. سولماز اولین نفر بود که سمتم آمد. دستش زیر بازویم نشست و دست دیگرش روی شکمم رفت.

- قربونت برم مامان! نی‌نی داری؟

@shahregoftegoo

می‌خندیدند، تمامشان... حتی مصطفی! و من می‌دانستم استخوانی در گلوی همه ما گیر کرده.

از شبی که فهمیدند، توجهشان بیشتر شد و ملاحظه می‌کردند. مثل ساعت، مرتب و دقیق رفتار می‌کردند. مصطفی روزی دوبار زنگ می‌زد. موقعیت و شرایط جدید را می‌پرسید و دستور می‌داد...شبیه فرمانده‌ای که گردانش را از دور هدایت کند.

برایم آب انار می‌گرفتند که بعد از رفتن هاتف، طعمش به دلم نمی‌نشست. پشت کمرم بالشت می‌گذاشتند ولی درد لامروت قطع نمی‌شد. ریحانه

@shahregoftegoo

چندبار قصد کرد مفاصل دردناکم را با روغن ماساژ بدهد ولی افاقه نمی‌کرد. چیزی کم بود، در قلبم سوراخ بزرگی ایجاد شده و از آن خون می‌چکید.

آرتان و جیران خبردار شدند. خاله اولدوز هم آمد... هیچکدام چیزی از هاتف نپرسیدند، حتما مصطفی برایشان شرح ماوقع را گفته بود. خاله اولدوز گاهی روی پایش می‌زد و برای رفتن هاتف، چشم بد را لعنت می‌کرد. خیلی‌ها می‌گفتند که چشم خورده‌ایم ولی ...

@shahregoftegoo

#پارت_۴۱۴

ما در انتخاب‌هایمان زندگی می‌کردیم. حرف هاتف درست بود، من نگه‌داشتن بچه را به او انتخاب کردم و با گذشت ساعت‌ها و روزها، ریشه حس دوگانه هاتف را بیشتر درک می‌کردم. فهم من از حس هاتف، باعث نمی‌شد که حق را به او بدهم ولی درد و رنج خودم را کمتر می‌کرد. شاید پرده‌ای از ظواهر از

جلوی چشمانم می‌افتاد و به جای مردی که مرا "بی‌لیاقت دهاتی" یا "مار خوش خط‌وخال" خوانده بود، پسربچه ترسیده‌ای را می‌دیدم که روزگار سختی را گذرانده و نمی‌توانست حضور این هدیه خدادادی را بپذیرد.

هاتف نبود و بچه‌ها کم‌کم به نبودنش عادت می‌کردند ولی برای من ساده نمی‌گذشت! کسی بیاید، نوری باشد در تاریکی، پناهی برای ویرانی‌ات، قلبت را لمس کند و ... هیچ؟ برود؟ فراموش‌کردنش کار من نبود. امید داشتم که برگردد، اوهم ما را دوباره انتخاب کند. حسابی که روز اول هر ماه، پر می‌شد، دلم را بیشتر قرص می‌کرد که حواسش به ما هست.

@shahregoftegoo

مدتی بعد از دعوای آن شب شوم، شنیدم که گاراژ را اجاره داده و از خوی رفته. به اصلان گفته بود که مقصدش ترکیه است. احتمالا به وان می‌رفت، شریکش همان‌جا بود، خانه‌ای هم همانجا داشت.

فکری در سرم چرخ می‌خورد ولی درست یا غلط آن را نمی‌دانستم. باید سراغش می‌رفتم، متقاعدش می‌کردم، حتی شده با خواهش و التماس، برش می‌گرداندم! شاید با دیدن من دلش می‌سوخت ولی ... نه آدرسی داشتم، نه شماره‌ای.

علی‌رغم سنگین‌شدن، به غذاخوری می‌رفتم. خاله اولدوز می‌گفت تحرک و فعالیت برای زن حامله

@shahregoftegoo

خوب است و زایمان را راحت‌تر می‌کند. دکتر ولی تاکید می‌کرد که سرپا نمانم بخصوص با وجود مشکلی که برای مفاصلم ایجاد شده بود. اثرات حاملگی، شل شدن مفاصل و به تبع آن دردی که در پایم می‌پیچید و روز به روز بدتر می‌شد.

– ستاره جان، خبری نشد از آقا؟

مشغول هم‌زدن خورشت بودم که دستم خشک شد.

– نه صفیه، هیچی.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۱۵

- نمی‌خوایی یه زنگی بزنی بهش؟

- کجا زنگ بزنم. یه شماره داشتم از قبل که یه بار رفت خارج از ایران. به اون زنگ زدم چندبار ولی

برنداشت. این اپلیکیشنای اینترنتی هم چندبار تماس گرفتم، پیغام فرستادم. اصلا باز هم نکرده.

صفیه تسلیم نمی‌شد.

- چطوره بری سراغش؟

- رفته وان.

- خب مگه وان کجاست؟ همین بغله دیگه. ازتهران نزدیک‌تره! یه ویزای دو هفته‌ای راحت می‌دن. آشنا پیدا می‌کنیم.

@shahregoftegoo

انگار کسی جای من جواب داد.

- پاسپورت که دارم، یعنی خودش گفت بریم ترکیه، گردش کنیم.

با دست جلوی دهانم را گرفتم! چطور یادم رفته بود؟ باید سراغ پاسپورتم می‌رفتم ولی ... باز آه از نهادم بلند شد.

- گیرم پاسپورت و ویزا هم باشه، صفیه، من آدرس ندارم ازش!

سرش را ناامید پایین انداخت.

@shahregoftegoo

– این‌همه مدت زندگی کردی، از روز اولم می‌دونستی که وان خونه داره. یه بار نپرسیدی آدرس خونه رو بده بهت؟

به سادگی خودم افسوس خوردم.

– به خدا به فکرم نرسید بپرسم. خودشم نگفت هیچ‌وقت.

– مردا همه‌شون مخفی‌کارن.

@shahregoftegoo

زیر لب جواب دادم. "مخفی‌کار نبود آخه.." . مطمئنم صفیه چیزی نشنید. مدتی به سکوت گذشت تا اینکه یک‌مرتبه داد زد.

- فهمیدم!

- چی؟

- زنگ بزن به وکیلش، کی بود اون آقاهه که بدت میاد ازش ... اون باید بدونه!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

@shahregoftegoo

- خسرو؟ اون که جای هاتف رو به من نمی‌گه! وکیل اونه، نه من!

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۱۶

– یه دروغ دغلی درست می‌کنیم، می‌گیم آدرس لازم داری.

به خوش‌خیالی‌اش خندیدم! من بتوانم سرخسرو را شیره بمالم؟ صفیه ساده!

– باشه، حالا سرفرصت یه فکری می‌کنم.

کوتاه نمی‌آمد، طفلک نگران من بود.

@shahregoftegoo

- بگو می‌خوام دادخواست طلاق بدم، آدرس محل سکونت شوهر رو خواستن!

لبم را گاز گرفتم! با این فکرهای کودکانه به جایی نمی‌رسیدیم!

- حالا بذار، بعدا یه فکری می‌کنم.

- ای‌بابا! به شما باشه که همینجور می‌شینی، فقط غصه می‌خوری.

حق داشت، غصه خوردن و بی‌حواسی مرا در کار دیده بود. مشکل از انجایی آب می‌خورد که نیمی از داستان

@shahregoftegoo

را نمی‌دانست. وضعیت روحی هاتف، فشار روانی بچه‌دارشدن.. خب هیچکدام دلیل نمی‌شد که زن بارداش را رها کند اما... بار گناهش را درقلب من کم که می‌کرد؟!

- بیا شماره وکیله رو بگیر.

صفیه رسما گیر داده بود. موبایلی که به دستم داد را روشن کردم و با تردید، در مقابل نگاه منتظرش با خسرو تماس گرفتم.

- آقای ملکان؟

@shahregoftegoo

– بفرمایید ستاره خانوم.

حتما شماره مرا سیو داشته.

– ببخشید مزاحم شدم، راستش ... یعنی...

– امرتون رو بگید.

– شما ادرس آقا هاتف توی شهر وان رو دارید؟

مکثی کرد و جواب داد.

@shahregoftegoo

– بله.

این بار من در پرسیدن سوالم مکث کردم.

– امکان داره که آدرس رو به من بدید.

– نخیر، قبلش باید با خودشون هماهنگ کنم. اگر موافقت کردن، چشم.

صفیه با نوک انگشت به پهلویم می‌زد.

@shahregoftegoo

– من آدرسشون رو لازم دارم، چون دادگستری گفت که برای طلاق، شماره و آدرس همسر رو نیاز دارن.

#پاییز_نوشت

ببخشید ...پارتها روگذاشتم تایمر، پریدن ♀

@shahregoftegoo

#پارت_۴۱۷

خسرو که انگار از حرف من تعجب کرده باشد پرسید.

- مگه شما درخواست طلاق دادین؟

خدایا، عجب غلطی کردم!

- رفتم که درخواست بدم، هنوز نه.

@shahregoftegoo

– جالبه! فعلا که بارداريد ... به هرحال هرکجا لازم بود، آدرس و شماره تلفن منو بديد. من اختيار تام دارم از جناب همتی.

زبانم خشک شد و به سقف دهانم چسبيد.

– بله.

– روز خوش.

تماس قطع شد و صفيه وارفته به من زل زد.

@shahregoftegoo

- این دیگه چه‌جور آدمیه؟

با دست راست، پای دردناکم را ماساژ دادم و زیر لب گفتم:« مرد قانون».

هاتف تمام راه‌های ارتباطی را بسته و من هیچ دسترسی برای دیدنش نداشتم.

به هرحال حتی اگر ادرسی داشتم، مطمئن نبودم که سراغش رفتن، کار درستی باشد! شاید تا پایان امتحانات بچه‌ها صبر می‌کردم و بعد، از آرتان می‌خواستم که ادرسش را گیر بیاورد.

@shahregoftegoo

عصر یکی از روزها، دل را به دریا زدم و با آرتان تماس گرفتم. حال جیران، خدارا شکر بهتر بود و سرطان مغلوب!

حرف را به هاتف کشاندم، نمی‌دانستم مصطفی تا چه اندازه برایش گفته بود. موضوع اختلافمان را سربسته برایش توضیح دادم، بهم ریخت. داد می‌زد و به حدی عصبی بود که فقط ترکی حرف می‌زد.

در تصوراتش، برخورد و رفتار هاتف ابدا نمی‌گنجید. مردان آذری به "اهل خانواده" بودن، مشهورند و تصور مردی که همسر باردارش را به دلیل نخواستن بچه رها کند، برایشان امری نامحتمل است،

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۱۸

شاید ته دلم امید چندانی به حمایت آرتان نداشتم.

آرتان هیچ‌وقت رفتار احسان در مورد طلاق دادن من

را نکوهش نکرد. از نظر آرتان، احسان حق داشت پدر شود و من توانایی برآوردن حق طبیعی شوهرم را نداشتم ولی حالا که صحبت از رفتن هاتف مطرح شد، تمام قد پشت من ایستاده و یک‌سره هاتف را لعنت می‌کرد. چیزی که راضی به آن نبودم.

آدرسی از هاتف نداشت ولی شریکش، عثمان در ترکیه را می‌شناخت و قول داد که آدرس خانه وان را برایم پیدا کند.

دوسه روزی گذشته بود که تماس گرفت، دستِ پر! آدرس را برایم خواند و گفت که پیگیر کار می‌شود.

@shahregoftegoo

تلاشم را کردم و قول گرفتم که فعلا اقدامی نکند. باید فکرم را جمع می‌کردم و تصمیم می‌گرفتم.

آن‌روزها، صفیه شریک غم‌وغصه‌های من بود. وقتی که فهمید آدرس هاتف را پیدا کرده‌ام، تشویقم می‌کرد که سراغش بروم. از نظر صفیه، هاتف با دیدن من دلش می‌لرزید و پشیمان می‌شد. ته دلم روشن بود که در این راه موفق می‌شوم. بازهم دورهم جمع می‌شدیم و حس داشتن یک خانواده کامل به خانه بازمی‌گشت.

در ذهنم رویا می‌بافتم ولی شک و تردید بین ماندن و رفتن رهایم نمی‌کرد. شبی که مانند همیشه، سر به

سجاده داشتم و برای سلامتی بچه‌ها و هاتف، ذکر می‌گفتم، روی سجاده به خواب رفتم.

رویایی دیدم به روشنی واقعیت زندگی. هاتف، روی پله‌های عمارت نشسته و کودکی را در آغوش داشت. از خاکستری‌های سردش، محبت بود که به صورت نوزاد می‌پاشید و من کمی دورتر ایستاده و نظاره‌گر حالشان بودم. طعم شیرین رویایم تا حدی بود که وقتی سر از جانماز برداشتم، با چشم دنبال هاتف و نوزاد در آغوشش می‌گشتم.

بچه به شکمم لگد زد و مرا به دنیای واقعیت هول داد. دستم را روی شکمم گذاشتم، همان نقطه‌ای که نبض

@shahregoftegoo

گرفته و فرزند بازیگوشم، اصرار داشت ضربات قدرتمندش را برآن وارد کند! شاید این جنین بی‌گناه هم مشتاق دیدن پدرش بود، درست مثل من! او به شکم من ضربه می‌زد و قلبم به سینه. باید می‌رفتم، هاتف "باید" برمی‌گشت.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۱۹

هاتف

درونم غوغا شد و نفهمید، سوختم و خبردار نشد. آن‌چنان غرق در شادی آن نبض درون بطنش بود که دیگر مرا نمی‌دید. توقع عاشق ماندن از زنی داشتم که تمام دنیایش در مادری خلاصه می‌شد.

خبط و خطا از انتخاب غلط من شد، نه ذات او که از روز اول همان بود و همان ماند!

@shahregoftegoo

روزهایم به منگی کار می‌گذشت و شب‌هایم با الکل و زنانی سر می‌شد که قاعدتا باید مرا از افکار مالیخولیایی اطرافم دور می‌کردند.

چندبار شد که خودم را در حال پرکردن خشاب اسلحه پیدا کردم! حتی یکبار وقتی به خودم آمدم، نوک اسلحه در دهانم بود و انگشتم روی ماشه! جنون محض!

چرا من باید خودم را نابود می‌کردم؟ من با این زندگی لعنتی کار داشتم، با این دنیایی که تنها کارش، گرفتن عزیزانم بود. خباثتی داشت در بهم ریختن

@shahregoftegoo

روزگار، آنهم درست زمانی که همه‌چیز عالی به‌نظر می‌رسید.

بخیه‌های دستم بهتر می‌شدند و عفونت از بدنم می‌رفت. فکر رفتن و دور شدن از این شهر، مدام در سرم می‌چرخید و هربار سعی در عقب‌راندنش را داشتم. شاید بخشی از روحم می‌خواست بماند و فرزندی از صلب خودش را ملاقات کند.

نطفه ابلیس، هر روز بزرگ و بزرگتر می‌شد. این را زمانی فهمیدم که روی تخت بیمارستان، چشم باز کردم و ستی در چهارچوب در، آرام ایستاده بود.

@shahregoftegoo

حتی وقتی مصطفی آمد و طوفان به پا شد! چشمم به شکم برجسته‌اش بود که با ضربه مصطفی تلنگری خوردم و تعادلم بهم ریخت.

هیولای درونم آن‌چنان خشمگین غرید و حمله کرد که هیچ‌کس را یارای مقابله‌اش نشد! غریزه بقا در من بیشتر از سایر مخلوقات خدا می‌جوشید و در آن لحظه، کسی گوشه امن مرا بهم زده و وجودم را تهدید می‌کرد. پاسخ من تنها دریدن بود.

نمی‌دانم اگر صدای ستی نبود و مرا به دنیای واقعیت برنمی‌گرداند، آن گرگ درونم تا کجا گلوی مصطفی را می‌درید! خنده‌دار بود ... پسری که زمانی برایم

@shahregoftegoo

حکم برادر کوچکتر را داشت، پسری که دوستش داشتم، در دفاع از زنی که هردویمان عزیزش می‌داشتیم، به من حمله می‌کرد.

میانه دعوا، ما هردوافتادیم، مصطفی روی زمین، من از بام رویاهایم! ستی ولی بازهم سمت مصطفی دوید. لعنت به من، لعنت به دوست‌داشتن، لعنت به تخم حرامی که در رحمش کاشته شد، لعنت به تمام دنیا!

دیگر چیزی نماند که به امیدش، بیشتر صبر کنم. یک کلام، این زن، لیاقت عشق مرا نداشت، تمام!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۲۰

به دو هفته نکشید که مغازه را به کسی اجاره دادم و وسایلم را جمع کردم. رفتنی که بازگشتی نداشت. برگشتن دوباره‌ام به ایران حماقتی بیش نبود. شانم را خراب‌تر از اینی که شد نمی‌کردم.

@shahregoftegoo

دوساک بزرگ وسیله پشت ماشین و خروج از مرز، تا وان راه زیادی نداشتم.

خسرو به همه‌چیز نظارت داشت و هرازگاهی برای توضیح جزئیات تماس می‌گرفت.

– سهیل، جا افتادی وان؟ ویلا تعمیر شد؟

– آره. قبلا که درستش کرده بودم، تازگی یه دیزاینر آوردم، یه کم اوضاع رو بهتر کرد... انگار هواش خفه بود برام.

@shahregoftegoo

با صدای بلندی خندید.

- اون بالکنی که تو داری، رو به آب، منظره عالی! هواش خفه‌ست؟ یه دفعه هم کلید ندادی بریم یه کم عشق و حال کنیم.

مکث کردم و جوابش را دادم.

- از کی تاحالا زنگ می‌زنی، چرت می‌گی پای تلفن؟

خودش را جمع کرد.

@shahregoftegoo

– ببخشید. گاهی یادم می‌ره که سهیلی، یاد هاتف میفتم، خیلی مرد زندگی بود آخه!

تیکه می‌انداخت؟

– خسرو، وقتی با من حرف می‌زنی، لیچارد نگو، حواستم جمع کن. پرونده گه‌کاریهات توی امارات هنوز توی گاوصندوق منه، برای روز مبادا! خودت که می‌دونی؟

صدایش رنگی از نفرت، خشم، ترس و شاید التماس داشت.

@shahregoftegoo

– می‌دونم رئیس. غرض از تماسم ....

سکوت کردم که خودش ادامه داد:

– غذاخوری مثل سابق می‌چرخه، برنامه انتقال پول به حساب‌هایی که لیست کردی، ماهیانه انجام می‌شه. ستاره ... یعنی ستاره خانوم، تحت مراقب همون خانوم دکتری هستن که جراحیشون کرد. ظاهرا عوارض حاملگی باعث درد مفاصل شده. راجع به این موضوع با چندتا دکتر صحبت کردم. مساله مهمی نیست، بعد از زایمان حل می‌شه.

– بچه‌ها؟

@shahregoftegoo

– مثل همیشه هستن. احمد و سولماز کنکوری‌ان، بقیه هم مشغولن.

– محمد چی؟

پسرک احمق، بعید نبود بازهم بخواهد دنبال کار خلاف بگردد.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۲۱

- فعلا که چیز خاصی نبوده. اونی که دورادور مراقبشونه، گفت سیگار می‌کشه هرازگاهی.

- اگه بیشتر شد به گوش مصطفی برسونین.

- حتما.... راستی، چندباری هم فامیلای ستاره‌خانوم اومدن. یه پیرزنی بود و اون پسردداییش با زنش.

@shahregoftegoo

دستم به پاکت سیگار رفت و یک نخ بیرون کشیدم.

- گردش حساب گرفتی ببینی خرج می‌کنه یا نه؟

می‌توانستم پوزخندش را هم از پشت تلفن تصور کنم.

- پس چی؟ اُورت خرج می‌کنن. خانواده پرجمعیتی هستن، فکر کردی اون غذاخوری چسکی کفاف خرجشونو می‌ده؟

بالارفتن صدایم دست خودم نبود.

@shahregoftegoo

– مال تو نیست، جوشش رو نزن.

– هرچی خودت صلاح بدونی... راستی تا یادم نرفته، زنگ زد، دنبال آدرس تو بود. یه چرتی هم گفت راجع به طلاق.

سیگار را از گوشه لبم برداشتم.

– طلاق چیه؟ الان می‌گی تازه؟

– نه بابا، قاطی نکن. گفت می‌خوام دادخواست بدم، گفتن که آدرس شوهرت لازمه. منم گفتم اگر از شما آدرس خواستن، من وکیل هاتفم، اختیار تام دارم.

@shahregoftegoo

آدرس منو بدین.... هدفش گرفتن آدرس تو بود.

البته اگه بخوایی...

میان حرفش پریدم.

- زنیکه الاغ! حماقت نکنه خسرو؟ درخواست نده؟

- گوش نمی‌دی؟ می‌گم بهونه بود که آدرستو بگیره.

می‌خوای آدرس بدم بهش؟

- نه. آدرس نده. حواست باشه غلط اضافی نکنه.

@shahregoftegoo

خسرو بی‌خیال جواب داد.

- از چی می‌ترسی، درخواست بده! قانون طرف توئه، منم داری! حله.

- حوصله الم شنگه ندارم.

- بسپرش به من، برو از مناظر میلیون دلاریت استفاده کن!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۲۲

گوشی را قطع کردم و به منظره روبه‌رو خیره شدم.

ویوی میلیون دلاری به تعبیر خسرو!

@shahregoftegoo

همیشه چیزی در زندگی من کم بود، زمانی تصورم به پول می‌رفت ... پول که آمد، دیدم بازهم چیزی ناقص است،،، خوشی؟

دنبال هوس و خوشگذرانی رفتن هم چاره کار نشد، هرچند که بخشی از ذات و هویت من ماند! طلبه خوشگذرانی و بریز و بپاش!

شک نداشتم که اطرافیانم، مرا برای خودم نمی‌خواهند، دل هم نمی‌بستم، کام می‌گرفتم و عبوری سرد از لحظات. عشقی نبود، حس عمیقی شکل نمی‌گرفت.

@shahregoftegoo

بهمن فرق داشت، بهمن همراه بود، رفیق ماند، برادر شد.

الی با محبت آمد، بد کردم، دشمن شد و ضربه زد. نوش! از ضربه‌اش کینه نداشتم، جزای ظلمی که کردم، به ناروا!

ستی فرق داشت، جوری که آمد، حتی حضورش را درک نکردم، به یک‌باره تسخیر شدم. در کالبدم حلول کرد، مرا از خودم بیرون کشید. مثل فلوت‌زنی که جادوی آهنگش حرکاتم را کنترل می‌کرد. این ساحرهٔ آرام، مرا به اوج لذت برد و در قله، ناجوانمردانه به پایین پرتم کرد. حس غریبی درونم می‌جوشید، ملغمه‌ای از نفرت و عشق.

@shahregoftegoo

مادرم هم همین بود، تاریخ تکرار می‌شد. مادرم، سلامتی سارا را به شکستن غرور خودش و من ترجیح داد، ستی، من را به «فرزندی از من» فروخت. این دو مادر هیچ‌کدام برای من احساس خرج نکردند.

هیچ‌کدام مرا انتخاب نکردند و عجیب حال من بود که تمایلی چندانی به تلافی نداشتم. حتی مادرم که مُرد خودم را سرزنش می‌کردم که از وضع وخیم من دق کرده! احساسات احمقانه!

ستی هم ... اگر به عهده وجدانم می‌گذاشتم که مجوز می‌داد گردنش را خرد کنم ولی در کمال ناباوری، حواسم بود که دنیا با رفتن من، چکمه فقر بر گردنش

نگذارد. همان‌که این‌بار من، پسش می‌زدم، برایش کافی!

در غربت تنهایی، هرروز برای خودم دل‌مشغولی درست می‌کردم، باید زمان را می‌گذراندم، با تنهایی‌ام کنار می‌آمدم. کل ویلا را تغییر دکوراسیون دادم، کمی امروزی‌تر، جدیدتر!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۲۳

ویلای دوبلکس چهارخوابه، هیچ جذابیتی برایم نداشت به جز بالکن رو به آبش. می‌توانستم تا ابد روی صندلی راحتی بنشینم و به بی‌کران سورمه‌ای رنگ دریاچه وان خیره بمانم.

منطقه خوبی بود و البته توریست چندانی نداشت. به لطف آمد و رفت چندباره با عثمان، راه‌وچاه سریع دستم آمد. عثمان تنها کسی بود که از ماندنم در وان راضی به نظر می‌رسید. همان اول کار حالی‌اش کردم

@shahregoftegoo

که قرار نیست کار شرکت باربری را سر من بریزد، حضور من در وان برای استراحت است. می‌دانست که ازدواج کرده‌ام و با تنها بودنم، مدام سراغ خانوم را می‌گرفت.

جواب‌های سربالای من امر را برای عثمان مشتبه کرد که دهان گشادش را ببندد.

بعد از مدتی، تقریبا جا افتادم، حیاط را سروسامان دادم و پارکینگ مسقفی برای تعمیر یک مدل قدیمی از موستانگ! موتور محشری داشت و دستانم برای تقویت بیشتر موتورش ذق‌ذق می‌کردند!

@shahregoftegoo

و البته، دوستی هم پیدا کردم! چند روز اول می‌آمد و در حین کارم، به من زل می‌زد... گربه سفید و پشمالویی که چشم راستش آبی بود و چشم چپش زرد! از عجایب وان، همین گربه‌هاست.

گربه در ظاهر آرامی بود که یک‌ریز میومیو می‌کرد و مدام در حال لیسیدن دستش .. اسمش را "ستی" گذاشتم! اوایل شک داشتم که این اسم حالم را خراب کند ولی برعکس، انگار حرصم را با صدازدنش خالی می‌کردم. خیلی هم از ستی خودم بهتر بود، دختر حرف‌گوش‌کن!

@shahregoftegoo

ترکیه سرزمین عقب‌مانده‌ای نیست، حتی در ظاهر بسیار جلو رفته ولی همه‌جای ترکیه، ویترین متجدد استانبول و آنکارا را ندارد. سنت، ریشه‌های عمیقی در نهاد مردمانش دارد. عجیب که در راه پیشرفت، هنوز مهربانند، پرسخاوت و مودب. بی‌انصافی است که هرزگی و دله دزدیهای قشر کمی را به تمامشان نسبت داد. در وان من چیزی به جز ادب ندیدم.

تغییر پلاک ماشین خودم ساده نبود، سپردم که خسرو ترتیبش را بدهد. حالا که در وان بودم، با یک کورسی دوسرنشین بیشتر صفا می‌کردم تا آن لکنته هفت‌نفره! شاید بهتر بود، ماشین را برای ستی می‌گذاشتم تا توله‌هایش را رتق و فتق کند. فکرش که از سرم گذشت، فحش آبداری به خودم و جدوآباد

@shahregoftegoo

نداشته‌ام دادم تا فکر این زن احمق را از سرم دور کنم.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۲۴

هواخوری‌های شامگاهی، راهم را به چند دیسکوی پیزوری در وان باز کرد. زیاد هم بد نبود، هرچند که من بیشتر آدم ویسکی بودم تا راکی ترکیه. با این‌حال دیسکو حال و هوای خوبی داشت، تنها نمی‌ماندم، علی‌الخصوص شب‌ها!

اهمیتی نداشت که دخترکان در آغوشم، روزها کارت بانکی‌ام را خالی می‌کردند، پول برای من اعتبار چندانی نداشت. مهم همان پرکردن لحظاتم به سبک وسیاق سهیل بود.

دختران رنگارنگی که مدت حضورشان بیشتر از یک‌هفته نمی‌شد، می‌آمدند و می‌رفتند! دقت می‌کردم

که چشمانشان سیاه، موهایشان لخت و رنگ شب نباشد. تنشان بوی یاس ندهد و نگاهشان رنگ مهر به صورتم نپاشد.

از خوش‌اقبالی من که همگی وحشی بودند و کارکشته! بهتره من!

تا چند هفته سایه‌اش را در خیالم می‌دیدم. بالیوان آب و قرص فشارم کف دستش!

زبری دستانش را هیچ‌کدام از زنان دور و برم نداشتند، ناخن‌های کسی اطراف من کوتاه و لاک‌نخورده نبود.

@shahregoftegoo

کسی اطراف من نه شکل ستی بود، نه بوی او را داشت، کار من راحت می‌شد.

هفته‌ای یک روز به عثمان کمک می‌کردم، بقیه روزها، یا مشغول ورزش بودم، یا تعمیر موستانگم. به لطف شنا و دویدن، عضلات شل‌وول دوباره سرجایشان برگشتند. شب‌های تعطیلی هم، دیسکو!

اگر کابوس‌های شبانه‌ام را فاکتور می‌گرفتم، اوضاع زیادهم بد نبود تا اینکه، بهمن تماس گرفت. مدتی بود که صحبت نکرده بودیم، فقط پیغام‌های تلگرامی.

– سلام بر ارباب خودم، کجایی تو سهیل؟

@shahregoftegoo

به سمت بالکن رفتم و روی صندلی راحتی لم دادم.

- اومدم ترکیه. تو کجایی؟

- اوخ اوخ اوخ ... اونا چیه سهیل؟ عضله زدی که دوباره؟ لعنت بهت! این آنجی ریده به هیکل من. نمی‌ذاره دوتا دنبل بزنم بیام رو فرم!

- تو رو خدا زده دیگه، عضله می‌خوای چکار.

@shahregoftegoo

قهقهه مسخره‌اش بلند شد. مردک همیشه مثل اسب شیهه می‌کشید.

- خانوم بچه‌ها کجان؟ خوبه احوالش؟

@shahregoftegoo

#پارت_۴۲۵

اخم‌هایم گره خورد.

- زنگ زدی حال اون زنیکه رو بپرسی؟

- حالا شد زنیکه؟ زده تو برجکت؟ بهش نمی‌اومدا!

- فعلا که اومده. بی‌خیال، ولش کردم، اومدم ترکیه؟

چانه‌اش کش آمد.

@shahregoftegoo

– اذیت نکن سهیل! تو که ...

بهمن که غریبه نبود.

– حامله شد، گفتم بنداز... پیله کرد، گفت می‌خوامش. منم ولش کردم.

– شوخی نکن، داری بابا می‌شی؟

– نه، اون داری ننه می‌شه. من هیچ سگ‌توله‌ای رو نمی‌خوام.

@shahregoftegoo

- که چی آخه سهیل؟ بچه‌تو نمی‌خوای؟

دستم را به پاکت سیگار رساندم و یکی را گوشه لبم گذاشتم.

- این ژن شخمی من بهتره متبلور نشه!

- ول کن بابا! الان بچه من که از دوطرف اوضاش خرابه چی بگه؟

- هیچی دیگه، اون سگ توله تو به هیجده نرسیدن، می‌شه رئیس مافیای سوئیس، آروم ترین مملکت دنیا رو می‌ریزه به هم.

@shahregoftegoo

بازهم شیهه کشید!

- پسر من قراره افتخار خانواده بشه، حالا ببین!

- به داییش قراره بره یا تو؟

در حین خندیدن جواب می‌داد:

- نه دیگه، از همون اول تخم حرومش کردیم که یهو به دایی‌ش نکِشه! به بابای گُلش بره!

@shahregoftegoo

از شدت خنده اشک از چشمانش جاری شد.

- خدایی مال تو که حروم نبود، می‌رفت به دائیش!

- ببند اون گاله‌تو بابا!

- راستی خوان میگل هربار زنگ می‌زنه، سراغتو می‌گیره، غلط نکنم یک دل نه صد دل عاشقت شده. می‌گم تو که الان سینگلی، آماده برای مینگل! ردیفش کنم برات؟

- که چی؟ بذارم ته برادر زنِ تو؟

@shahregoftegoo

ابرویش را بالا داد.

- یارو هِد کارتل مکزیکه بابا!

- تا زیر بغل منه! سیسش به من نمی‌خوره.

- باشه بابا، باشه! حالا جدی با ستی خانوم بهم زدی؟

@shahregoftegoo

#پارت_۴۲۶

- آره، توام نمی‌خواد نقش خاله میانجی رو بازی کنی، نکنه این زنیکه الاغ زنگ زده بهت؟

کمی چهره‌اش را جدی کرد.

@shahregoftegoo

– توهمی ها!؟ شماره منو داره مگه؟ کارت داشتم زنگ زدم.

پکی از سیگار گوشه لبم زدم.

– بنال.

– اسکندری افتاده زندان.

چشم‌هایم باریک شد. سیگار را بین دو انگشتم گرفتم و خاکش را تکاندم.

@shahregoftegoo

– کجا افتاده؟

– قصر.

– آدم نداری؟

هردوی ما هنگام مکالمات کاری کاملا جدی می‌شدیم.

– به خسرو نمی‌گی؟

– نه، ابدا. کی رو داریم تو قصر؟

@shahregoftegoo

– باید دوسه‌تا تماس بگیرم، ببینم کیا هستن، کیا نیستن.

– هماهنگ کن، پولش با من ولی .. بگو تمومش کنن. درجا باشه.

– پنجا پنجا سهیل. زنگ زدم چون تو هنوز رئیسی. پک غلیظی از سیگارم زدم.

– تا الانم نمی‌خواستم کاری کنم که شر نشه وگرنه از همون داستانی که سرمرز درست کرد، نسخه‌شو پیچیدم.

@shahregoftegoo

- منم حرصی همون بودم. ردیفش می‌کنم.

- کار که تموم شد بهم خبر بده.

سری به تایید تکان داد. قبل از خداحافظی بازهم صدایم زد.

- سهیل...

سرم را به معنی "هان" به دوطرف تکان دادم.

- خوب نیستی، بیام پیشت؟

@shahregoftegoo

با تمام لودگی‌هایش، با تمام خنده‌های شیهه مانندش، با تمام اراجیف و خزعبلاتی که سرهم می‌کرد، حالِ مرا، از دریچه همان دوربین بی‌کیفیت می‌فهمید.

- من یه عمره خوب نیستم. به زندگیت برس پسرم.

تماس را قطع کردم و نگاهم به عکس پروفایلی ماند که یک آسمان با تک‌ستاره پر نوری بود. ستی روی دسته مبل چرت می‌زد. عکسش را در لحظه گرفتم و کمتر از چندثانیه، عکس ستی، تصویر جدید پروفایلم شد.

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۲۷

دخترهایی که همراهم به خانه می‌آمدند هم گربه دوست داشتند. اصلا مگر دختری هست که دلش گربه نخواهد؟

اوضاع و احوالم نه عالی ولی به آرامی می‌گذشت. با قضایا کنار می‌آمدم، حداقل خودم این‌طور تصور می‌کردم تا این‌که...

یکی از روزهای زمستان، در هوای سرد و ابری آخر هفته، با سردرد ناشی از مستی شب قبل بیدار شدم.

چند شبی می‌شد که دختری همراهم بود... حتی نامش را به خاطر نمی‌آوردم. بانمک بود و سرزنده! برعکس من. بزرگترین حسنش این بود که فرانسه بلد بود و حرف هم را می‌فهمیدیم.

@shahregoftegoo

بعد از ناهار، چند مدل کوکتل درست کرد و سعی داشت مرا تحت تاثیر قرار دهد. لیوان اسکاچم را برداشتم و روی صندلی راحتی بالکن، خودم را رها کردم.قبل از چرت بعدازظهرم، بطری به نیمه رسید. پلک‌هایم روی هم رفت که ...

با تکان‌دادن‌های دختر بیدار شدم.

- چیه؟ نمی‌بینی خوابم؟

سرم منگی الکل داشت ولی..

- پاشو آتف ...

@shahregoftegoo

ستی

از رفتنم به بچه‌ها حرفی نزدم. کمی پول را به لیر تبدیل کردم و به سمت وان، ترکیه.

گذشتن از مرز سخت نبود، می‌توانستم با پاسپورت ایرانی، ویزای مجانی چندماهه بگیرم، چیزی که قبل‌تر زیاد خبر نداشتم.

بعد از مرز، ون‌های خطی که "دلموش" می‌گفتند، با هزینه کمی مسافران را به وان می‌رساندند.

@shahregoftegoo

به جز دلشوره دیدن هاتف و درد شدید پایم مشکلی نداشتم. شکمم حسابی بزرگ شده و بیشتر از ماه هفتم را نشان می‌داد. از معایب درشت بودن بچه.

صفیه سفارش کرده بود که چادر سرم نکنم، می‌گفت که جلوی دست و پایم را می‌گیرد و خوشحال بودم که به توصیه‌اش عمل کردم. از صبح، کمی خوراکی در کیفم گذاشتم که مجبور به خرید نشوم. فقط یک بطری آب!

آدرسی که در دست داشتم، در مسیر هیچ‌کدام از ماشین‌های خطی نبود. باید تاکسی سوار می‌شدم.

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۲۸

از ماشین که پیاده شدم، تا ویلا راه چندانی نبود.

خانه‌های قدیمی و با اصالت، رو به چشم‌انداز دریاچه.

حتما در فصل گرما، شکوه و عظمت بیشتری داشتند.

روبه‌روی آدرس ایستادم، عرق پیشانی‌ام را با دست پاک کردم و با انگشتانم، موهای بیرون آمده را زیر روسری فرستادم. در رو به حیاط بسته ولی قفل نبود. راهم را به سمت ساختمان گرفتم.

مطمئن نبودم آدرس را درست آمده باشم که چشمم به ماشین روی جک زیر طاقی پارکینگ افتاد. شبیه یکی از عکس‌هایی بود که هاتف نگاه می‌کرد و می‌گفت روزی خواهد خرید! آدرس را درست آمده بودم، دیگر شک نداشتم.

@shahregoftegoo

جلوی در اصلی ساختمان ایستادم و زنگ زدم. کمی زمان گذشت ولی خبری نشد! دوباره زنگ زدم و گوشم را به در چسباندم! صدایی نمی‌آمد.

این‌بار در زدم، محکم و پشت‌سرهم.

کمی که گذشت، صدای قدم‌هایی را می‌شنیدم. کسی به زبانی که نمی‌فهمیدم، صحبت می‌کرد. پشت در مکث کرد و کمی بعد، در باز شد.

دختر بیست و سه یا چهار ساله‌ای با چشمان عسلی و موهای فر خرمایی جلویم ایستاده بود که لباس زیر مشکی رنگش از بلوز نازک حریر کاملا مشخص بود و

@shahregoftegoo

... دیگر هیچ! فقط یک شورت به پا داشت! در این سرما نمی‌لرزید؟

با ترکی ضعیفی پرسید که چه‌کار دارم و من آدرسی که در دستم مچاله شده بود را سمتش گرفتم.

سرش را به علامت درست بودن آدرس تکان داد و به من و شکم برآمده‌ام زل زد. پرسید که برای تمیزکاری آمده‌ام که از هاتف سوال کردم.

– هاتف... هاتف این‌جاست؟ خونه هاتفه؟

سرش را تندتند تکان داد.

@shahregoftegoo

– وی‌وی ... آتف!

کیف پولم را درآوردم و عکس هاتف را نشانش دادم، بعد هم به حلقه دستم اشاره کردم.

چشمانش گشاد شدند، انگار از سرووضعش خجالت کشیده باشد. از جلوی در کنار رفت و به سمت طبقه بالا دوید.

چند دقیقه بعد، روی پلکان ایستاده بود. شلوار ورزشی سیاه‌رنگ و زیرپوش آستین‌دار به بدنش چسبیده بود و شکمش کاملا تخت ... موهای ژولیده، چشمان به خون افتاده! بدشانسی من! خواب بوده!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۲۹

کمی جلوتر آمد...بهت‌زده و متعجب! انگار که دیدن من برایش در خواب باشد. زبانم در دهان نمی‌چرخید ولی به زور صدایی را از حلقم خارج کردم.

– س.. سلام.

عضلات صورتش با شنیدن صدای من، فشرده شدند و اخم‌هایش درهم رفت.

– این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

– هاتف ... من ...

@shahregoftegoo

خودش را نزدیکم رساند، آن‌قدر نزدیک که بوی الکل را حس می‌کردم. آن‌قدر نزدیک که یقه لباسم را در مشتش بپیچاند و درست زیر گوشم فریاد بزند.

- گفتم این‌جا چه گهی می‌خوری زنیکه الاغ؟ هان؟

از بلندی فریادش به سکسکه افتادم.

- هپ... م..من اومدم دنبال... هپ ... دنبالت.

@shahregoftegoo

– تو گه خوردی که اومدی دنبال من! گمشو برگرد همون خراب‌شده‌ای که بودی.

– هپ... هاتف ...

یقه‌ام را رها کرد ...پشت به من، به سمت میزی رفت که سیگار و فندکش را گذاشته بود. دنبالش رفتم و دستم به سمت بازویش رفت.

– هاتف ... هپ... من اشتباه کردم، اصلا حق با شما .. هپ ،،، بیا تو گذشت کن ...

@shahregoftegoo

دستش را تخت سینه من گذاشت و هلم داد، توقع نداشتم، عقب رفتم و تعادلم را از دست دادم. پهلویم به کناره میز گرفت و از پشت زمین خوردم.

دختر که شاهد ماجرا بود، به سمتم آمد و کمک کرد تا بلند شوم. با هاتف به فرانسه صحبت می‌کرد و از لحنشان مشخص بود که دعوا می‌کنند. لیوان آبی به دستم داد که سکسکه‌ام را قطع کرد.

هنوز با هاتف بحث می‌کرد ولی فریادی که هاتف سرش کشید، حسن ختام دعوا شد و با صورت سرخ شده از پله‌ها بالا رفت.

@shahregoftegoo

روی زمین پای دیوار نشسته و سرم را بین دست‌هایم گرفته بودم.

- هاتف، با من این‌کارو نکن.

سیگار گوشه لبش را پک زد و بین دو انگشت گرفت. قدمهای بلندش، او را به به سمت من آورد. برای دیدنش که درست بالای سرم ایستاده بود، باید سرم را کاملا بالا می‌گرفتم،

- کدوم کار؟ من چی‌کار کردم که الان باید شرمنده باشم؟ هان؟ من چه بدهی‌ای به تو دارم که صاف نکردم.

@shahregoftegoo

یک دستم را به شکمم گرفتم و دست دیگر را اهرم کردم تا از جایم بلند شوم.

- بی‌انصاف، تو پدر این بچه‌ای! بدهی چیه؟

@shahregoftegoo

#پارت_۴۳۰

از من فاصله گرفته و نزدیک پنجره ایستاده بود. بازهم فریادش بلند شد.

- گفتم اون تخم حرومو نمی‌خوام، بهت گفتم یا نگفتم.

به آرامی به سمتش رفتم. با احتیاط دستش را گرفتم. شاید این اتصال دست‌هایمان معجزه می‌کرد. صورت عرق‌کرده و قرمزش می‌گفت که فشار خونش

بالاست، صدای نفس‌زدن‌های کوتاهش را می‌شنیدم و نبضی را که زیر انگشتانم، سریع و بی‌وقفه می‌زد.

- قربونت برم هاتف، من ... الان اصلا بگو "ستی بمیر" من همین‌جا می‌میرم. به خدا که تو نباشی دنیا تنگ می‌شه... می‌فهمم، سخته برات، اذیت می‌شی ... ولی ببین ...

دستش را گرفتم و به سمت شکمم آوردم.

انگشتانش به بدنم نخورده، دستش را کشید و روی صورتم خم شد. چشمانش خالی خالی بودند.

@shahregoftegoo

– من برات هیچی نیستم الا کسی که خرجتو می‌ده. تو انتخابتو کردی، برو با انتخابت زندگی کن.

اشک پرده‌ای لرزان جلوی چشمانم بسته بود.

– هاتف، تو رو به مقدساتت قسم ...

فریادش دوباره بلند شد و لگدش، میز چوبی کنار راحتی را شکاند. مرد مهربان دیروزم رفته و مرا با یک وحشی تمام‌عیار را باقی گذاشته بود.

– من هیچ چیز مقدسی توی دنیا ندارم. چرا ولم نمی‌کنی؟ چی از جون من می‌خوای؟ خونه می‌خواستی،

@shahregoftegoo

دادم... پول می‌خواستی ...دادم... یه بچه می‌خواستی که برات کاشتم ... دست از سر من بردار... این کلک گریه وزاریت رو ببر یه گور دیگه...

- هاتف!!!

- هاتف مُرد، بکن تو کله‌ت. برو زندگیتو بکن. خیالت تخت، خرجت سرجاشه! برو سگ‌توله‌ت رو بزرگ کن.

حرف‌هایش زهر به جانم می‌ریخت!

- من دنبال پول نیومدم مرد.

@shahregoftegoo

پوزخندش را که دیدم، چیزی درونم با صدای بلندی شکست.

– معلومه نباید دنبال پول باشی، از دهنت درنیومده برات فراهم شد. تا الانم کم نذاشتم. خیالت تخت، نگران نباش، برو حالشو ببر.

– هاتف، به روح بابام....

@shahregoftegoo

#پارت_۴۳۱

به میان حرفم پرید.

- سگ تو روح بابات که تو رو پس انداخت... هِری ... گمشو بیرون از این خونه.

@shahregoftegoo

جای ماندن نبود.. این مرد حریمی را بین ما باقی نگذاشت.

- حرمت حالیت نمی‌شه، نون و نمک نمی‌فهمی.

- همون تو حالیت می‌شه واسه جدوآباد هردومون کافیه.

زیرلب فحش می‌داد و بدوبیراه می‌گفت.

- هاتف، من از این در بیرون برم، دیگه نه اسمتو میارم، نه رسمتو می‌خوام.

@shahregoftegoo

برگشت و به چشمانم زل زد.

دست راستش را به سمت در خروجی گرفت.

- خوش گذشت، از سرویس شما نهایت استفاده رو بردیم... الانم... بیرون!

پایم مثل سنگی به زمین چسبیده بود. به زور و لنگان لنگان خودم را به در رساندم. قدم‌هایی که کوتاه و بی‌جان طی می‌شدند و دری که پشت سرم بهم کوبیده شد.

@shahregoftegoo

از مسیر باریک تا خروجی خانه می‌گذشتم و قلبم در سینه مثل گنجشک می‌کوبید. کاش می‌آمد، در را باز می‌کرد و می‌گفت که تمام شنیده‌هایم، کابوس احمقانه‌ای بوده‌اند.

کاش زندگی شبیه فیلم‌های پایان خوش بودند! لحظه آخر، وجدان بیدار تلنگری به وجود آدم‌ها می‌زد و نمی‌گذاشت در دره شقاوت سقوط کنند.

افسوس ....

درد پایم بی‌داد می‌کرد ولی در مقابل قلب دردناکم چیزی نبود. کمی جلوتر، در خیابان منتهی به ویلایش، نفس کم آوردم و کنار خیابان نشستم. نمی‌دانم چقدر

@shahregoftegoo

نشسته بودم، اصلا نشستم یا از حال رفتم؟! درست به خاطر ندارم.

زنی به صورتم دست می‌کشید. پلک زدم. دستان زبرش روی صورتم ماندند. نگران شده بود.

خواهش کردم برایم تاکسی بگیرد.

باید برمی‌گشتم. کار من به پایان رسید، هاتف تمام شد.

تاکسی خبر کردند و خودم را در صندلی عقب چپاندم. کاش همین تاکسی تا خوی می‌رفت! علی‌رغم سردی هوا، بدنم داغ بود.

@shahregoftegoo

از شدت درد تمام بدنم منقبض می‌شد. درد وحشتناکی درست زیر دلم می‌پیچید و امانم را می‌برید. راننده تاکسی، ترسیده، به جای رفتن به آدرسی که دادم، مرا به بیمارستان رساند.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۳۲

از وضع موجود وحشت کردم. پول چندانی همراه نداشتم، باید خودم را به خانه می‌رساندم، اصلا منه احمق این‌جا، در سرزمین غریب چه غلطی می‌کردم.

به پرستاری که کمک می‌کرد تا از تاکسی پیاده شوم دست و پا شکسته حالی کردم که حال چندان بدی ندارم. صدای آشنایی مرهم غربتم شد.

- خانوم، اجازه بدین کمکتون کنن.

@shahregoftegoo

سرم را به سمت صدا گرفتم. مرد جوانی بود در روپوش سفید پزشکی، فارسی حرف می‌زد.

– آقا، بگید بهشون، من حالم خوبه، فقط بذارن برگردم خونه‌م.

– شماره دارید از نزدیکانتون؟ اینجا توی وان کسی رو دارین؟

بغضم در گلو مثل تیری حنجره‌ام را می‌شکافت.

@shahregoftegoo

– کسی رو ندارم. غریبم، برگردم ایران. خونه‌م خوی هست. بهشون بگین، ترکی ترکیه خوب حرف نمی‌زنم، آذری بلدم.

جلوتر آمد.

– خواهرم، نگران نباشید، نهایتش استراحت کنید، با این شرایط به مرز نمی‌رسین.

دست‌هایم می‌لرزید.

– به خدا پول همراهم نیست. کسی رو هم ندارم.

@shahregoftegoo

لبخندش مثل طلوع آفتاب، بعد از یک طوفان سخت بود.

– چه حرفیه خانوم. اجازه بدید یه سرم بهتون بزنن، اوضاع رو بررسی کنن. نگران نباشین. هزینه‌ای نیست. برای سلامت کوچولوتون لازمه.

دستم به شکمم رفت. پاهایم سست شدند. پرستار زیر بغلم را گرفت و روی تختی که آوردند خواباند. سرچرخاندم، مرد پزشک بود که کرایه تاکسی را حساب می‌کرد. تخت را به سمت قسمتی

@shahregoftegoo

بردند که ظاهرا اورژانس بود. پارچه‌های اطراف کشیده شد و همان دکتر ایرانی بالای سرم آمد.

از ماه حاملگی‌ام پرسید، فشار و ضربان قلبم را چک کرد و دستور داد تا سرمی برایم وصل کنند.

در حال و اوضاعم چه دید که دستور سونوگرافی داد، نمی‌دانم. لحظه آخر پرسید:

– به همسرتون خبر نمی‌دین؟

دستم مشت شد و زیرلب گفتم:" شوهر ندارم. مُرد"

@shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

پارتها خیلی بهم وصل بودن، چهارتای دوشنبه رو هم گذاشتم.

اینجاهای رمان زیاد راحت نبودن ولی از نظر من اصل داستان شروع شد.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۳۳

هاتف

بیست و چهارساعت بود که از رفتنش می‌گذشت. مثل مار به خودم می‌پیچیدم. پایی را که قصد رفتن پی‌اش را داشت قلم کردم و قلبی که از فشار در شُرف ترکیدن بود را ساکت!

تب و هذیان، شب اول گریبانم را گرفت، دو روز بعد، چیزی در من تغییر کرد.

نه دردی ماند، نه عذابی، نه کابوسی، نه فشاری .... رها شدم و شاید فکر می‌کردم که رها شده‌ام.

@shahregoftegoo

چشمانم دقتش را از دست داد، دستانم با ست آچار و پیچ‌گوشتی غریبی می‌کردند. شامه‌ام به طرز عجیبی، بویی را حس نمی‌کرد و زبانم به حرف زدن نمی‌چرخید. من ماندم و تفریح و پول‌هایی که خرج می‌شدند... من ماندم و لیوان ویسکی!

یک هفته بعد، بهمن تماس گرفت. خبر خوشی داشت! کلک اسکندری را در زندان کنده بودند. تنها کسی که به گذشته سیاه من مربوط می‌شد و ممکن بود برایم دردسری تولید کند هم به دیار باقی شتافت! یا به طور دقیق‌تر، شتاباندیمش!

@shahregoftegoo

بهمن اصرار داشت که تنها نمانم، می‌خواست پِک‌هایمان را هم‌زمان برای به درک واصل شدن اسکندری بالا ببریم. مردی که با زیرکی، من را به تله انداخت، رئیس باند قاچاق اعضای بند و هزار کثافت‌کاری دیگر. یکی از کسانی که با قاضی متین درافتاد و بعد از آن قائله، دم به تله نداد. مدرکی نبود و اسکندری هم خوب نقش بازی می‌کرد. باعث به دام افتادن خیلی‌ها به دست پلیس شدم ولی اسکندری بینشان نبود. از من کینه داشت ولی مدرک نه! به هرحال که به سزای اعمالش رسید!

عصر روزی که خبر را شنیدم، در بارِ همیشگی، برای خودم جشن گرفتم! از همان روز با حقیقتی آشنا شدم. پودر سفیدی که معجزه می‌کرد. هربار که

استفاده می‌کردم، پرت می‌شدم به همان شب سردی که در ایوان، پای برهنه، سر به آسمان برد و ستاره رصد می‌کرد. می‌توانستم دوباره با انگشتانم موهایش را لمس کنم، تار به تار ... کنار گوشش نفس بکشم و وقتی می‌خندید، دستم را به پهلویش چفت کنم. به چشمانش زل بزنم و در عمق سیاهی‌های جذابش، خودم را ببینم ... آزاد و رها!

روزها می‌گذشت، شاید یک‌ماه، شاید دوماه ... نمی‌دانم... عالم بی‌خبری زیاد هم بد نبود ولی ... یک روز صبح بیدار شدم. بدنم از سرما کوفته شده و تمام لباس‌هایم خیس! جایی روی شن‌ها، روبه‌روی ساحل بودم و نمی‌دانم با چه معجزه‌ای بدنم یخ نبسته بود. چیزی به یاد نمی‌آوردم، دقیقا هیچ چیزی!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۳۴

آخرین تصویری که خاطرم آمد، در ویلا برای بیرون رفتن آماده می‌شدم و در لحظه آخر، ردی از پودر

سفید را با دماغم بالا کشیدم. باقی تصاویر هم گنگ ... رقص نور دیسکو، بدن‌هایی که درهم می‌لولیدند، بوی عطر و عرق، بوی الکل ... موهای بلوند زنان، ناخن‌های لاک‌زده، صدای قهقهه‌های چندش‌آور! تاکسی‌ای که نزدیک آب توقف کرد، شوری آب سرد و موج‌هایی که در تاریکی شب به من می‌خوردند و دیگر هیچ.

جرقه‌ای در ذهنم به خاطرم انداخت که داخل آب رفتم، در جستجوی نوری که برایم چشمک می‌زد. شاید هم می‌خواستم تمام شود این آوارگی! این روزهای بی‌معنی و مفهموم که نام زندگی را به یدک می‌کشیدند.

@shahregoftegoo

دستم در لای شن‌های ساحل مشت شد. حتی این آب هم مرا تُف کرده بود.

تلوتلوخوران به سمت عمارت برگشتم. الکل هنوز در سرم تاب ایجاد می‌کرد. با باز کردن در، ستی میومیو کنان خودش را به پایم مالید.

- چِخه ... حوصله تو یکی رو ندارم. زنیکه الاغ!

برایم غرش کرد. حرکاتش به‌نظرم خنده‌دار می‌آمد.

- چیه علیا مخدره؟ به اسب شا گفتن یابو؟

دمش را بالا گرفت و سبیل‌هایش سیخ شدند. حالت جنگی!

@shahregoftegoo

دستم را به حالت "برو بابا" یی در هوا تکان دادم و خودم را به اتاق خواب رساندم. بدنم از سرما می‌لرزید و لابد با وجود الکل بالای خونم زنده مانده بودم!

چشمم به بطری‌های پر و خالی در میز گوشه اتاق خواب افتاد.

- ستی، بیا جشن بگیریم! بیا ببینم دختر!

یک کنسرو غذای گربه که گوشه اتاق افتاده بود را در هوا نشانش دادم. چشمان رنگ‌به رنگش برق زدند و

@shahregoftegoo

با احتیاط سمت من آمد. در کنسرو را باز کردم و محتویاتش را همان‌جا روی کاشی‌ها خالی کردم!

- بیا بخور!

شروع به خوردن غذایش کرد. بی وقفه و بدون نفس گرفتن می‌خورد. این‌قدر گرسنه بود؟ دستم به نوازش سرش رفت.

- گشنه بودی؟ من نباشم گشنه می‌مونی ستی؟

همان‌جا روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. الکل از خونم می‌پرید و بدنم سردتر می‌شد.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۳۵

- من صاحب بدی‌ام، مگه نه؟

سرش را بالا گرفت و میومیو کرد. تشکر می‌کرد؟ از یک صاحب بد؟

– لعنت به من که دلم برای توی عفریته تنگ شده! لعنت به من.

دستم را باز کردم.

– ستی، بیا بغلم، بیا دخترا!

با تردید نگاهم کرد و جلو آمد. با دست به سرش دست کشیدم. خودش را بیشتر به دستم مالید. بدنش

@shahregoftegoo

گرم بود و سرمای تنم را کم می‌کرد. محکم در آغوشم گرفتمش.

- دلم برات تنگ شده لعنتی، چرا نمی‌فهمی؟ هان...؟!

ستی زیر فشار دستانم میومیو می‌کرد و بالاخره دستش را آزاد کرد. به بازویم پنجه کشید و از بغلم بیرون رفت. کمی دورتر ایستاد و خصمانه نگاهم می‌کرد.

دستم را روی رد پنجه‌هایش گذاشتم، خون از بین انگشتانم روی سرامیک سفید ریخت.

@shahregoftegoo

– همه‌تون گربه صفتین! همه‌تون لنگه هم!

دمپایی را به سمت ستی پرت کردم. جیغ کشید و فرار کرد. دم‌پایی دوم نصیب شیشه‌های مشروب روی میز شد و نیمی را واژگون کرد. موهای پریشانم را بین انگشتان سرد فشردم و با دستی گرفته به دیوار، به زور سرپا شدم. سنسورهای مغزم فرمان خطر می‌دادند، غریزه بقا!

به سمت حمام رفتم و آب‌گرم را تا انتها باز کردم. با لباس‌های تنم زیر آب رفتم.

آب‌گرم، آبِ‌گرم حیات‌بخش... خاطرات دور!

@shahregoftegoo

چشمانم روی هم افتاد.

– ستی، چه‌کار کنم یه بار دیگه دستت بره لای موهام، گونه‌م رو ببوسی؟

آب از لای موهایم رد می‌شد و روی گردنم می‌ریخت.

– خدا لعنتت کنه زن، خدا نابودت کنه که منو نابود کردی.

کندن لباس خیس از بدن کار سختی است، این را از قبل می‌دانستم. آن روز، مرد ویرانی را در آیینه حمام دیدم که نمی‌توانست شلوار را از پایش دربیاورد.

@shahregoftegoo

مردی که زیر چشمانش از مصرف کوکائین گود شده و پوست صورتش به زردی می‌زد. مردی که عضلات بدنش دیگر سفت نبودند، الکل به حدی از پا درآورده بودش که جان دمبل زدن نداشت. یک مرد نابود شده!

و مقصر؟ واضح بود .... ستی!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۳۶

حوله را دور بدنم پیچیدم و به اتاق برگشتم. کف اتاق پر از تکه‌های خرده شیشه، مشروب و غذای گربه! کثافت از در و دیوار می‌بارید.... رخت و لباس‌های کثیف هم تزئین نهایی اتاق!

درجه بخاری را تا انتها بالا بردم و لحاف را کنار زدم، باید کمی می‌خوابیدم. با دیدن لکه‌های کثیف روی ملافه و کاندوم‌های استفاده شده، دلم بهم خورد. من از چه زمانی این‌طور لش و تن‌پرور شده بودم؟

@shahregoftegoo

زیرلب فحش‌های آبدار را نثار باعث و بانی این شرایط کردم و با حوله تنم روی تختِ بدون ملافه، خوابیدم.

بیدار شدنم بعد از چندساعت دلیلی به جز گرسنگی شدید نداشت. به سمت حمام رفتم و با دست لرزان که نتیجه نرسیدن مواد بود، خمیر ریش را به صورتم مالیدم. نتیجه تمرکزم روی ریش زدن، بازهم دوبریدگی نه‌چندان عمیق روی صورتم باقی گذاشت. کمی از ژل را به کف دستم مالیدم و به موهایم حالت دادم.

@shahregoftegoo

تنها لباس تمیزی که پیدا کردم، یک ست ورزشی بود. باید خرید می‌کردم ولی قبل از آن...

بسته کوکائین را از داخل کشوی پاتختی بیرون کشیدم و محتویاتش را در توالت خالی کردم. سرم را که برگرداندم ستی پای چهارچوب میومیو می‌کرد.

- برگشتی که! سکه شاه ولایتی؟ هرجا رود پس آید؟

بازهم از خودش صدا درمی‌آورد.

@shahregoftegoo

– ستی خانوم، دیدی؟ کوکائینا رو ریختم دور. یه ماه، یه ماه کار دارم تا بشم همونی که بودم. من پدرِ پدر جد تو رو هم درمیارم. حالا بچرخ تا بچرخیم.

گوشی موبایلم را همراه با دو مسکن قوی برداشتم و به سمت طبقه پایین رفتم. یخچال چیز بدرد بخوری نداشت!

بعد از مدت‌ها باید رانندگی می‌کردم!

وان به خیلی چیزها معروف است، یکی از آن‌ها، صبحانه‌های فوق‌العاده‌اش هستند. صبحانه را در هتل

@shahregoftegoo

هیلتون خوردم و تصمیم گرفتم همان‌جا، چندروزی را اتراق کنم.

با عثمان تماس گرفتم تا کسی را برای تمیزکردن ویلا بفرستد. واقعا که از کثیفی و بهم ریختگی جای زندگی نبود. نگرانم شد که حال و اوضاعم میزان نباشد. حق داشت، چند وقت گذشته وضع وخیمی از خودم به نمایش گذاشتم...خیالش را راحت کردم که سُر و مُر و گنده هستم!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۳۷

لابد حال و روزم را به شکست عشقی تعبیر می‌کردند، احمق‌های زود باور! حتی بهمن هم گول خورده و اصرار داشت که سراغ ستی برود و باعث آشتی ما شود. زهی خیال باطل!

سهیلی که تمام دنیا را سرانگشتش می‌چرخاند که نباید معطل یک زن کم‌عقل می‌ماند! اصلا چرا باید از

@shahregoftegoo

رفتنش ناراحت می‌شدم؟! خیلی هم خوب که رفت! برمی‌گشتم و دمار از روزگارش در می‌آوردم! زنی که قدر مرا نداند، لیاقت آسایش ندارد!

برنامه‌های زیادی داشتم و در راس آن‌ها ادب کردن ستی. البته ... هرچقدر فکر می‌کردم، در آن روز لعنتی، فقط من بودم که داد می‌زدم، ستی بیشتر التماس می‌کرد!

اگر حرف مرا می‌فهمید، اگر حال خرابم را درک می‌کرد، خودش را آن‌طور از من دریغ نمی‌داشت... مرا به یک لخته خون نمی‌فروخت! من که قلبم را برایش باز کردم، برای اولین بار در زندگی به کسی

@shahregoftegoo

التماس کردم که مرا به حال خودم نگذارد. گفتم که مادر من باشد ... ولی ستی چه کرد؟

هرچه دید، هرچه شنید، حقش بود ... ملاحظه کردم، مردی به خرج دادم وگرنه باید بدتر به سرش می‌آمد!

اقامتم در هیلتون به یک هفته رسید. مواد ممنوع، الکل ابدا و تمایلی به باقی تفریحاتم نداشتم، نه این‌که که قدیسه باشم، فقط لازم داشتم به ابهت لازمم برگردم.

@shahregoftegoo

یکی دو روز اول از شدت بدن درد و کلافگی، خلق خوبی نداشتم. هفته دوم بدنم با شرایط جدید عادت کرد و حتی شروع به دویدن روزانه کردم. کم‌کم ... کم‌کم خودم می‌شدم و خدمت ستی می‌رسیدم! حتی اگر یک‌روز از عمرم مانده بود این زن را ادب می‌کردم.

خسرو طبق معمول همیشه تماس گرفت. روی تردمیل می‌دویدم که تماس را وصل کردم.

- سلام، بدموقع زنگ زدم؟

- نه، بگو، دارم می‌دوَام.

@shahregoftegoo

نیشخند می‌زد.

- اِ ... خبریه؟ دفعه پیش زنگ زدم منگ بودی!

- خسرو دقت کردی تازگیا چقدر وراجی می‌کنی؟ بنظرت دنبال وکیل جدید بگردم؟

- دل‌نازک شدی رئیسسس! من همیشه در رکاب همایونی هستم!

- بگو!

@shahregoftegoo

- راستش یه مسائلی هست که ... زیاد جالب نیست.

سرعت حرکتم را روی تردمیل کم کردم.

- ستی خوبه؟

@shahregoftegoo

#پارت_۴۳۸

ستی

فردای آن روز، با کمک همان دکتر از بیمارستان ترخیص شدم. در جواب سوالم بابت هزینه‌ها فقط لبخند زد. آدرس و شماره تماسم را دادم و خواهش کردم تماس بگیرد. سری تکان داد و چیزی نگفت.

حوالی ظهر به خوی رسیدم. بچه‌ها فکر می‌کردند که تمام مدت در راویان بوده‌ام، حرفی نزدم. از هیچ

چیزی حرفی نزدم. از طوفانی که قلبم را زیرورو کرده بود، کلامی عنوان نکردم. سکوتم طولانی شد و بچه‌ها مشکوک ولی نه تصمیمی برای حرف زدن داشتم و نه جانی.

در خلوت خودم اشک می‌ریختم، خوابم می‌برد، در خواب کابوس می‌دیدم و بیدار می‌شدم... دوباره اشک می‌ریختم. بچه اگر لگد نمی‌زد، غذاخوردن هم فراموشم می‌شد. اشک هم اندازه داشت. روزی رسید که چشمانم نبارید.

انگار تمام مهرم را به هاتف، با اشک بیرون ریخته باشم. دروغ بود ... خودش رفت، یاد محبتش نه!

@shahregoftegoo

خاطرات روزهای خوبمان همیشه می‌ماند. با خودم لحظات خوش را دوره می‌کردم و در سرم بالای قبر خیالی‌اش اشک می‌ریختم.

رفتن کدامشان سخت‌تر بود؟ احسان که بچه‌ای از صلب خودش می‌خواست یا هاتف که ...! یکی رهایم کرد که چرا مادر می‌شوم و یکی رفت که چرا مادری می‌کنم! این میان ستاره، عروسکی بود در دستانشان. مردان بی‌انصاف... مردان نامرد!

صفیه پیگیر حالم شد، تنها کسی که می‌دانست برای دیدن هاتف رفته‌ام. اوهم بعد از شنیدن ماجرا،

@shahregoftegoo

سکوت کرد. چیزی برای گفتن نمی‌ماند فقط ....! باید راجع به تصمیمم برای بچه‌ها توضیح می‌دادم.

منتظر مرخصی آمدن مصطفی شدم و زمانی که همه دورهم جمع شدیم، گفتم که هاتف برنمی‌گردد. توضیح دادم که اعلام کرده هنوز خرج ما را خواهد داد. راجع به لحن و طعن کلامش نگفتم. نمی‌خواستم شخصیت خلق شده در ذهنشان را ویران کنم. به گفتن "صلاح نمی‌دونم به پول هاتف دست بزنیم." کفایت کردم و آن‌قدر باهوش بودند که بفهمند چیزی در میان است. سر به زیر انداختند و کلامی در مخالفت من نگفتند. می‌دانستم اوضاعمان سخت می‌شود ولی چاره دیگری نداشتم.

@shahregoftegoo

مصطفی زودتر از بقیه احساس خطر کرد. شب که همه خواب بودند، مرا که شبگرد در آشپزخانه می‌چرخیدم تنها یافت.

- راضی، چی شده بین تو و هاتف؟

- تو که می‌دونی چی شده.

- اواخر، بعد از اون دعوا... اتفاقی افتاده؟

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۳۹

دروغ گفتن کار من نبود.

– یه حرفی بوده بین من و هاتف. دلم نمی‌خواد بازگو بشه. نگران نباش مصطفی، مگه قبل هاتف زندگی ما نمی‌چرخید؟

– خوی خرجش بیشتر از اون روستاست.

– خدا بزرگه. غذاخوری هم هست.

– نگرانم راضیه، سربازیم زودتر تموم بشه!

– تموم می‌شه، این روزا می‌گذره مصطفی. بنده خدا رفته، خدا که ولمون نکرده.

@shahregoftegoo

مصطفی حق داشت، خودم هم نگران می‌شدم ولی عمیقا به حرفی که زدم مومن بودم... "خدا که ولمون نکرده".

همان ماه، طبق همیشه پول به حسابم آمد ولی کارت بانکی، گوشه کمد پاتختی داخل یک پاکت و در کنار حلقه ازدواجم خاک خوردند.

از قضا، فروش غذاخوری هم خوب بود. ماه اول گذشت، حتی کمی پس‌انداز کردم. مریم مانتو جدید هوس کرده بود و کفش ماهور پاره شد. کفش را به

@shahregoftegoo

تعمیر سپردیم و مریم هم یکی از مانتوهای سولماز را برداشت. ولخرجی های هرازگاهی هم تعطیل شد!

برای بچه که دکتر خبر پسربودنش را داد، لباس و وسیله آماده می‌کردیم. بیشتر از همه مریم کمک می‌کرد. عاشق خیاطی بود، خودم هم چیزهایی می‌دانستم.. ولی مریم..! استعداد عجیبی داشت.

ماه آخر بارداری را می‌گذراندم، خانوم دکتر هشدار داد که بیشتر استراحت کنم ولی نمی‌شد. آخرسال بود، سفارشات متعددی داشتیم. از پیاز داغ و سمنو بگیر تا بادمجان کبابی، ترشی شور! به هیچ سفارشی "نه" نمی‌گفتم. بهترین فرصت که پس‌انداز کنم. بعد

@shahregoftegoo

از زایمان که مدتی باید بالاجبار استراحت می‌کردم. بوی غذا کمی آزارم می‌داد، با ماسک دهاتم را می‌پوشاندم.

دوشنبه صبح، ظرف محتوی خورشت قیمه را هم می‌زدم و دستم را برای کنترل درد سمت راست شکمم گذاشتم.

فایده نداشت. چنان دردی در تنم پیچید که ملاقه را رها کردم و عقب رفتم. دست به دیوار گرفتم که صفیه به دادم رسید.

– دردت شروع شده؟ می‌گم این‌قدر سرپا واینستا ...

@shahregoftegoo

- صبر کن، رد می‌شه.

- ستاره، درد زایمانته، زنگ بزنم بچه‌ها؟

- به کی زنگ بزنی؟ الان مدرسه‌ن. صبرکن، اگه بهتر نشدم به خانوم دکتر زنگ می‌زنم.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۴۰

لیوان آب را از دست صفیه گرفته و سر کشیدم. حوالی ساعت یک بود که شدت دردها بیشتر و فواصلش کوتاهتر شدند. روی صندلی نشستم و با دکتر صحبت کردم.

سوالاتی پرسید و توصیه کرد که خودم را به بیمارستان برسانم.

@shahregoftegoo

صفیه ماند در غذاخوری، بچه‌ها هم هنوز مدرسه بودند، به جز سارا که این اواخر برای صرفه‌جویی مالی، به جای مهدکودک، پیش خودم می‌ماند. به ناچار سارا را پیش صفیه گذاشتم و سمت بیمارستان رفتم.

از شدت درد، کمرم در حال شکافتن بود. دانه‌های درشت عرق از تیره پشتم سر می‌خوردند. نگران و آشفته بودم و بی‌نهایت بی‌کس و تنها.

دکتر که رسید سرزنش‌گر نگاهم کرد.

– من نگفتم بهت که باید استراحت کنی؟ حرف گوش نمی‌دی؟

@shahregoftegoo

– ببخشید.

– باید سزارین بشی ستاره، طبیعی هم برای خودت خطر داره، هم برای بچه.

از اتاق عمل بیشتر از زایمان می‌ترسیدم، از فکر هزینه‌ها بدتر از همه!

– خانوم دکتر، می‌تونم طبیعی ... می‌تونم.

خندید.

@shahregoftegoo

– عزیزم، پسرت خیلی درشته. امکان خفگی بچه هست، به من اطمینان کن.

روی تخت خوابیدم. نه مادری، نه پدری... یک دختر یتیم و بی‌کس ... آن‌کسی که همسر بود هم، مرام ماندن نداشت. درد انسان را دل‌نازک می‌کند. باید قوی می‌ماندم و سالم!

بی‌کس‌ترین زن زایشگاه، تنها به اتاق عمل رفت و یک‌ساعت بعد، در حال نیمه‌هوشیاری، پسرش را به دنیا آورد.

@shahregoftegoo

چشم باز کردم، دو زن دیگر در همان اتاق بستری بودند. یکی فرزندش را شیر می‌داد و دیگری استراحت می‌کرد. پرستاری بالای سرم آمد.

– ستاره خانوم، به‌هوش اومدی؟ خانوم دکتر خیلی سفارشت رو کرده.

روی تخت جابه‌جا شدم و کمک کرد که بنشینم.

– الان پسرت رو میارم.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۴۱

وقتی در آغوشم گرفتمش، دنیا برای ثانیه‌ای متوقف ماند. در عمق چشمان خاکستری‌اش، نوری می‌درخشید. زندگی در صورت سرخش موج می‌زد اخمی بین چشمانش داشت که ...

@shahregoftegoo

قلبم لرزید. شباهت عجیبی به کسی که روزی مرحمم شد ... ولی لبهای درشتش شبیه هاتف نبود.

با صدای پرستار سمتش چرخیدم.

- ماشالا، ماشالا ... پهلوون بچه‌هاست، پنج‌کیلو و نیم! اسمشو چی گذاشتی؟

با انگشت به بینی باریکش دست کشیدم. دهانش به غریزه برای مک زدن نیمه باز ماند.

- سیاوش.

@shahregoftegoo

پدرم داستانش را برایم خوانده بود. سیاوش پاک‌نهادی که به دسیسه از وطن راندند. پسری که قهر و عتاب پدر دید. سیاوش من اما، سرنوشت دیگری خواهد داشت. من این خون پاک را به جانم نگه‌داشتم،

چو بخشایش پاک و یزدان بُوَد

دم آتش و آب، یکسان بود.

در آغوشم آسوده خوابید و در کنارش، پس از مدت‌ها خواب آرامی را تجربه کردم.

@shahregoftegoo

بچه‌ها به دیدنم آمدند، مصطفی هم خودش را در اولین فرصت رساند... از بیمارستان ترخیص شدم و خاله اولدوز در خانه منتظرم بود... یکی دو روز بعد جیران و آرتان آمدند. به این نتیجه رسیدم که خیلی هم بی‌کس و کار نیستم!

یک هفته تمام نگذاشتند از جایم بلند شوم. هرچند که پسرک شب و روزش را گم کرده، روزها می‌خوابید و شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماند. تصور مدیریت اوضاع بدون خاله اولدوز یک شوخی کودکانه بود! اگر خاله قبول می‌کرد و بیشتر پیش ما می‌ماند که نورعلی‌نور! می‌توانستم زودتر سرکارم برگردم. پادرد که با دنیا آمدن بچه کمتر می‌شد، فقط ضعف داشتم که آن‌هم طبیعی بود.

@shahregoftegoo

هفته دوم اوضاع کمی بهتر شد، پسرک همیشه گرسنه یاد گرفت که شب‌ها وقت خواب است. گریه‌هایش از گرسنگی بود و مادری که ظاهرا شیر زیادی نداشت. خاله به تجربه تشخیص داد که شیر من کم است، برایش شیرخشک گرفتیم.

– ستی، دختر.. یه صدقه بذاریم کنار! بچه ندیدم این‌قدر خوش اشتها!

#پاییز_نوشت

یه پارت هدیه هم گذاشتم، چون حیفم اومد تا اینجا رونخونین ♥

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۴۲

گوشه لبم را گاز گرفتم. سینه‌های من سبک شدند،

یک بطری شیرخشک هم خورده و حالا گوشه تخت

خوابیده بود. صدایی شبیه خرخر از دهانش بیرون می‌آمد.

- بچه گرسنه بود خاله، انگار تازه سیر شده!

- برو تا پسرت خوابه، توام استراحت کن. اینی که من می‌بینم، بلند بشه بازم شیر می‌خواد.

سری تکان دادم و خودم را به حمام رساندم. قبل از بیدارشدنش، باید دوش می‌گرفتم. بدنم تازگی‌ها زیاد عرق می‌کرد. شاید وقت می‌کردم و برای گرفتن شناسنامه سیاوش هم می‌رفتم.

@shahregoftegoo

بعد از حمام، به مقصد ثبت‌احوال شال و کلاه کردم. در دلم نذر هزار صلوات گذشت که برای گرفتن شناسنامه بهانه‌ای نیاورند. می‌دانستم که شناسنامه هاتف لازم است، چیزی که دستم نبود جز یک کپی!

مدارک را دست مامور ثبت دادم. نگاهی انداخت و بدون بالا آوردن سرش گفت:

- پدر یا جد پدری بیاد.

- جد پدری که مرحوم شدن، پدرش هم ایران نیست.

بازهم سرش را بالا نیاورد.

@shahregoftegoo

- صبر کنید تا پدرش بیاد.

- من مادرش هستم. معلوم نیست پدرش کی بیاد، اصلا شاید هیچوقت برنگرده.

این‌بار سرش را بالا آورد.

- طلاق گرفتی؟

از نگاهش به خودم لرزیدم، دست چپم را که خالی از حلقه بود مشت کردم و چادر را جلوتر کشیدم.

@shahregoftegoo

– نخیر. قباله ازدواج هست، شناسنامه خودم هم هست. از پدرش فقط یه کپی شناسنامه دارم.

– نمی‌شه خانوم. باید اصل شناسنامه باشه.

انگار زبان حالی‌اش نمی‌شد.

– آخه برادر من، می‌گم پدرش نیست، من شناسنامه از کجا بیارم؟ بچه بدون شناسنامه که نمی‌شه.

– ازدواج موقت بودی؟

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۴۳

دلم می‌خواست با دست به دهانش بکوبم. مردک وقیح با نگاه کثیفش. هرچه می‌کشم از این هاتف است و ... خدا لعنت ....

حرف به دهانم نچرخیده، خودم را ملامت کردم. از کی تاحالا زبان به لعنت کسی باز می‌کردم؟!

- نخیر، ازدواج دائم. قباله ازدواج هم هست.

- اگه کپی شناسنامه رو برابر اصل کنی، شاید بتونم یه کاری بکنم.

مدارک را از دستش گرفتم و بیرون آمدم. در سرمای روزهای قبل از عید، بدنم از عصبانیت و کلافگی گر گرفته بود. در حیاط ساختمان ثبت چندبار این‌طرف و

@shahregoftegoo

آن‌طرف رفتم. فایده نداشت، آشنایی نداشتم، فکرم به جایی نمی‌رسید و دستم هم کوتاه!

به هرحال دو هفته از تولد بچه گذشته و هنوز شناسنامه نداشت!

چاره‌ای نبود، با خسرو تماس گرفتم.

– سلام خانوم.

– سلام آقای ملکان، ببخشید مزاحم شدم.

@shahregoftegoo

- امرتون رو بفرمایید.

- راستش من شناسنامه آقا هاتف رو احتیاج دارم، یا حداقل کپی برابر اصل شناسنامه‌ش رو.

لحنش پوزخند داشت.

- بازم قراره درخواست طلاق بدین؟

کلافه و عصبی با صدایی که بلندتر از معمول بود جواب دادم.

@shahregoftegoo

– نخیر، می‌خوام برای پسرم شناسنامه بگیرم، نمی‌دن. گفتن خود پدر بیاد، جد پدری بیاد. جد پدری که خدا رحمتش کنه، پدر هم که قید همه رو زده. اون سه‌جلد رو من نمی‌خوام سر قبرم ببرم که، تحفه نیست، می‌خوام برای بچه شناسنامه بگیرم. چرا متوجه نیستین؟ برم چی بگم؟ گفتم پدرش نیست، می‌پرسن صیغه بودی که رفته؟! هیچ‌کس نمی‌فهمه، منه مادر یه شناسنامه نمی‌تونم بگیرم...آخه ..

به میان کلامم پرید.

– ستاره خانوم، اجازه بدین...

@shahregoftegoo

نفس عمیقی کشیدم و بغضی که نمی‌دانم از کدام جهنمی آمده بود را فرو دادم.

– ببخشید آقای ملکان ... معذرت می‌خوام، مشکل شما نیست...

– مشکل منه خانوم، مسائل مربوط به شما طبق خواسته جناب همتی، مشکل منه. شما الان کجا هستید.

– اداره ثبت خوی.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۴۴

همین الان تشریف ببرید دفترخونه‌ای که آدرس می‌دم. شناسنامه خودتون به انضمام کپی قباله ازدواج براشون بذارید، بعد هم تشریف ببرید منزل. من در اسرع وقت کارها رو انجام می‌دم.

@shahregoftegoo

لعنت به این اوضاع و قوانین که نمی‌توانستم به تنهایی یک شناسنامه برای بچه بگیرم.

– ممنون.

خواستم قطع کنم که پرسید:

– ستاره خانوم، اسم بچه رو انتخاب کردین؟

ترس به دلم افتاد، نکند شناسنامه را به نام دیگری بگیرد؟

@shahregoftegoo

– بله ...سیاوش.

– نامدار باشه. الان آدرس رو براتون می‌فرستم. اگر رفتن به دفترخونه براتون سخته، پیک بفرستم؟

ابدا به خسرو اعتماد نداشتم.

– نه، خودم می‌رم.

– یه مساله دیگه هم بگم خدمتتون.

@shahregoftegoo

دلم به شور افتاد، نکند بخواهد گروکشی کند؟

- ب... بفرمایید.

- پولی که به حسابتون ریخته می‌شه...، برداشتی نکردین.

واقعا هاتف خجالت نمی‌کشید؟ این مرد چیزی به نام شرم و حیا داشت یا نه؟!

- لازم نبوده. از حالا به بعد هم لازم نیست. بهشون بفرمایید که نه من، نه بچه‌هام به پولشون احتیاجی نداریم.

@shahregoftegoo

خسرو عمیق نفس کشید و من از گفتن حرفم پشیمان شدم. نکند به هاتف بگوید و مرد کله‌خراب لج کند؟! ولی کار از کار گذشته بود.

– حتما پیغامتون رو می‌رسونم. روز خوش.

به محض قطع تماس، آدرس دفترخانه را برایم فرستاد. همان محضری که کارهای سند زمین سارا را انجام دادیم، همان محضری که عقد کردیم. آدرس را بلد بودم. شناسنامه و کپی قباله ازدواج را برایشان گذاشتم. راضی به گذاشتن اصل شناسنامه نبودم ولی چاره‌ای هم نداشتم. خسرو حتما با شگردهای خاص

@shahregoftegoo

خودش قضایا را درست می‌کرد، کارش همین بود!

وکیل قالتاق جناب همتی!

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۴۵

به هرحال کاری که خسرو گفت را انجام دادم و به سمت خانه رفتم.

به در ساختمان نرسیده، خاله اولدوز، بچه به بغل بیرون آمد! سیاوش در آغوشش بلندبلند گریه می‌کرد.

– اومدی مادر؟ این بچه خودشو هلاک کرد از گریه...!

سلام دادم و سریع چادرم را از سر برداشتم. سینه‌هایی که شیر زیادی نداشتند، خودم حس می‌کردم!

@shahregoftegoo

- بطری نگرفت؟

- نه، هرکار کردیم دهنشو باز نکرد که نکرد! لجبازیه کُپِه اوغلی*!

به سمت اتاق خواب رفتم و سیاوش را روی تخت گذاشتم. دست‌هایم را شستم، آن‌قدر گریه می‌کرد که جرات نکردم به صورتم آب بزنم، سریع برگشتم و بغلش کردم. سینه را که به دهان گرفت تا چند دقیقه با دست مشت شده آزادش به بدنم می‌کوبید.

مشتش را با دستم گرفتم و بوسیدم.

@shahregoftegoo

– بداخلاق شدین شما، چرا پسر خوب؟ مامانی رفت برات شناسنامه بگیره قربونت برم!

اخم کرده، با صدای بلند شیر می‌خورد. خاله اولدوز با لیوان شیر ولرم داخل اتاق آمد. لیوان را سمت دهانم گرفت.

– بخور، جون داشته باشی! این پسرت خیلی بی‌آبرو بازی درآورد. من این مدلی ندیدم والا!

سیاوش یک لحظه مکث کرد. انگار متوجه باشد که خاله اولدوز چوغولی‌اش را می‌کند. دوباره مشغول خوردن شد و من و خاله را همزمان به خنده انداخت

@shahregoftegoo

.

بطری شیری که از دست خاله نگرفته بود را هم خورد و تا نیم‌ساعت از بغل من جدا نشد. پسرک بداخلاق و خودخواه! کپی برابر اصل ...

فکری که به سرم آمد، مثل سرب در مغزم رسوب کرد... حرف‌های هاتف! " ژن منو داره، ببین چه جونوری بشه"

افکار مالیخولیایی را از ذهنم پس زدم. سیاوش را بیشتر به خودم چسباندم، پسری که با مشت‌های کوچکش به سینه‌ام می‌کوبید، قصد اعتراض داشت. ترسیده بود از دوری مادرش! همین.

@shahregoftegoo

کمتر از یک هفته بعد، پیک یک بسته به نام من آورد.

پاکتی حاوی یک شناسنامه من و پسرک.

سیاوش همتی، فرزند هاتف همتی، نام مادر... ستاره...

صادره از تهران! ولی چرا تهران؟

@shahregoftegoo

#پارت_۴۴۶

هاتف

منتظر جواب خسرو بودم.

- خوبه، چیزیش نیست. شناسنامه هم گرفت... صادره از "تهران"!

شناسنامه برای چه کسی؟ یعنی... ؟!

- بچه دنیا اومد؟

@shahregoftegoo

– می‌گم دفعه پیش منگ بودی، بهت برمی‌خوره! بله دنیا اومد. به محض این‌که فهمیدم زنگ زدم بهت که خبر بدم. شما هم فرمودید "به فلانم".

ابدا چنین مکالمه‌ای را به خاطر نمی‌آوردم.

– آخه مرتیکه حیوون، تو می‌بینی من منگم، دوباره نباید زنگ بزنی؟

– سهیل، رئیس، ارباب...! شما کلا یه مدت اون بالاها سیر می‌کردی. من چکار کنم خب!

– زایمانش راحت بود؟ بچه سالمه؟

@shahregoftegoo

– سزارین شد، بچه درشت بوده. در همین حد خبر دارم. یه چندتا از این فک و فامیلش هم رفتن خونه‌شون. برای شناسنامه مشکل داشت که سر همون بهت زنگ زدم. پرت و پلا می‌گفتی، فقط در عالم مستی دستور فرمودید که صادره از "تهران" باشه ...منم خودم برنامه رو ردیف کردم.

سرم خالی بود و سوت می‌کشید. نیمی از اراجیف خسرو را فقط می‌شنیدم و چیزی دستگیرم نمی‌شد.

– اسمش رو ...

– سیاوش.

@shahregoftegoo

پسر من، خون من... سیاوش! غریزه درونم می‌لولید. اشتیاق دیدنش شاید!

خسرو ادامه داد و ذهنم را بهم ریخت.

- می‌خوای دیگه پول نریزم به حسابش؟ بر نمی‌داره، از همون دوماه پیش، پول برنداشته. این دفعه گفت بهت پیغام بدم که نه خودش و نه بچه‌هاش به پول تو احتیاج ندارن.

مثل ماهی بیرون از آب افتاده، دست و پا می‌زدم.

- عکس نداری ازش؟

- از کی؟

@shahregoftegoo

- بچه.

- نه. کسی رو بفرستم برات عکس بیاره؟

@shahregoftegoo

#پارت_۴۴۷

دستم را لای موهایم فرو بردم.

- نه، نمی‌خواد.

یاد چیزی افتادم.

- گفتی پول حسابش چی شده؟

- پول برنمی‌داره از حساب. گوش ندادی چی گفتم؟

- یعنی چی؟ پس از کجا خرج می‌کنه؟

@shahregoftegoo

– غذاخوری دیگه! حالا صبر کن، دستش می‌مونه تو حنا، خودش پشیمون می‌شه.

خسرو از چه حرف می‌زد؟

– غذاخوری؟ مورچه چیه که کله‌پاچه‌ش چی باشه؟ اون زنیکه لجبازه، توام نمی‌فهمی؟

صدای پوف کلافه‌اش بلند شد.

– من هرماه پول می‌ریزم به حسابش. چند ماهه برداشت نداره. شاید داره پس‌انداز می‌کنه، حالا بذار ببینیم چی می‌شه.

– باشه.

@shahregoftegoo

تماس را قطع کردم، اعصابم بهم ریخته و حالم پریشان بود. حتی نمی‌دانستم که پدر شده‌ام! با حرف‌هایی که زدم، به تریش قبای علیا مخدره برخورده و قرار بود ریاضت بکشد. با چندسر نان‌خور ریز و درشت! آخری هم پسر خودش! توله من!

اصلا قرار بود چه چیزی را ثابت کند؟ اینکه مرا نمیخواهد؟ آن که مشخص بود!

به قول خسرو، کمی که می‌گذشت خودش از خریتش پشیمان می‌شد.

@shahregoftegoo

چیزی که آزارم می‌داد بی‌خبری این مدتم از دنیا بود. حالا که سرپا شدم باید همه‌چیز را شخصا نظم می‌دادم. با وکیلم در سوئیس تماس گرفتم. برعکس خسرو، استفان مرد دورزدن قانون نبود، از گذشته من هم چیزی نمی‌دانست.

خیالم را راحت کرد که حساب و کتاب‌ها طبق برنامه ریخته شده پیش می‌روند. ایمیلم را بعد از ماه‌ها چک کردم، ریز تمام صورت‌حساب‌ها و گردش‌های مالی را بصورت ماهیانه ضمیمه کرده بود. برعکس خسرو که باید مراقب می‌شدم زیرآبی نرود!

@shahregoftegoo

لیست مخارجم در وان سربه فلک گذاشته و به بانک بدهکار شدم. استفان ترتیب انتقال اعتبار به حسابم را داد تا با بانک تسویه کنم. نه دل رفتن به ایران داشتم، نه حس ماندن در وان. چمدانم را بستم، به مقصد سوئیس.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۴۸

لحظه آخر، طی یک اقدام کاملا احمقانه و احساسی، ستی را به دامپزشکی بردم! این گربه خیابانی، ارتقا مقام یافته و حالا رسما حیوان خانگی من می‌شد. سفر کردن با حیوان هم پرهزینه است و هم دیوانگی! این را موقع رسیدن به برن فهمیدم.

بهمن به استقبالم آمد. از فاصله فرودگاه تا خانه را لاینقطع غر زد. سوئیچ مغزم را خاموش کردم تا از شروورهایش چیزی نشنوم.

@shahregoftegoo

در خانه‌شان، آنجی از گردنم آویزان شد و گونه‌ام را بوسید. فرخ هم بزرگ شده بود، پسر بهمن!

- اینو ببین، چه مرتیکه‌ای شده!

بهمن، پسرش را در آغوش کشید و طرف من گرفت.

- ببینش سهیل! شبیه من نیست؟

به چشمان کشیده فرخ و پوست برنزه‌اش نگاهی انداختم.

- فلانش حتما به تو رفته!

@shahregoftegoo

فرخ با دستان کوچکش، محکم به صورتم سیلی زد! یک لحظه ماندم! بهمن پسرش را محکم فشار داد و زیر گلویش را بوسید.

– دستت درد نکنه بابا، دستت درد نکنه، بهت افتخار می‌کنم! هرکی به بابات چرت گفت، همین‌جوری خدمتش برس!

فرخ از بوسه‌های بهمن می‌خندید و به سروصورت بهمن می‌کوبید و من...! به جای سیلی فرخ روی صورتم فکر می‌کردم و فرزندی که می‌توانست در آغوشم باشد... سیاوش!

@shahregoftegoo

با صدای بهمن به خودم آمدم.

- کجایی سهیل! رفتی هپروت!

خودم را روی مبل رها کردم.

- خسته‌م.

فرخ را روی زمین گذاشت. آنجی با شات‌های تکیلا سمتمان آمد.

شات را برداشتم و رو به آنجی گفتم:

- تکیلا، ساعت یازده صبح؟!

@shahregoftegoo

هرسه نفر شات‌ها را سر کشیدیم.

- آنجی، غذای ایرانی یاد نگرفتی؟

خندید و موهای سیاهش را پشت گوش فرستاد...

هنوز هم چهره اش مرا یاد پوکوهانتس می انداخت.

- سخیل، برات دیزی درست کردم.

- دمت گرم آنجی!

فرخ را با خودش برد، من و بهمن را تنها گذاشت.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۴۹

رو به بهمن پرسیدم.

- چی‌شد اسمشو گذاشتی فرخ؟ آنجی راضی شد؟

چشمکی زد و بطری ویسکی را با دولیوان از بار گوشه سالن بیرون کشید.

- همین که "خ" داره، آنجی راضیه!

کمی مکث کرد و با تردید پرسید.

- تو خبر داری از ....از بچه؟

- آره، دنیا اومده. شناسنامه هم براش گرفته... سیاوش.

لیوان ویسکی را پر کرد و به دستم داد.

@shahregoftegoo

– به سلامتی سیاوش!

چند جرعه از لیوانم مزه‌مزه کردم. مدتی می‌شد که به الکل لب نزده بودم. لیوان را روی میز کناری گذاشتم.

– بهت گفتم که گربه گرفتم؟ فردا باید برم از فرودگاه بگیرمش. البته خیال یه سفر دارم، با خودم می برمش.

پشت سرش را خاراند و با خنده گفت.

– بذارش پیش ما ...سگ‌توله من با گربه تو... اسمش چیه؟

@shahregoftegoo

– ستی.

محتویات لیوانش را با شدت بیرون پاشید و به سرفه افتاد.

– سگ تو روحت سهیل، یعنی سگ تو روحت!

به سمت اتاقی که برایم آماده کرده بود راه افتادم و گفتم.

– من خوابم میاد بهمن، برا ناهار بیدارم کن.

به عقب برنگشتم ولی نگاه خیره‌اش را روی خودم حس می‌کردم. در اتاق را بستم و لباس از تن درآوردم. روی تختی که بوی استخودوس می‌داد دراز

@shahregoftegoo

کشیدم و ذهنم به سمت اتاقی که روی بخاری‌اش پوست پرتقال می‌سوخت پرکشید.

بعد از ناهاری که آنجی اسمش را دیزی گذاشته بود، روی کاناپه‌های تراس دراز کشیدم.

– بهمن، تو رستوران نمی‌ری؟

– امروز به افتخارت پیچوندم! فردا برمی‌گردم سر کار. تو خوبی سهیل؟

دستم را روی معده دردناکم فشردم.

@shahregoftegoo

– معده‌م داره می‌ترکه.

– هنوزم چشمت میفته به دیزی، زنجیر پاره می‌کنی. خب کمتر بخور!

– خفه بابا، اون زنت دیزی می‌فهمه چیه؟ معده و روده‌م آتیش گرفت از بس فلفل زده! زبونم سِر شده.

بازهم شیهه وار خندید.

– خدارحم کرد برات قورمه سبزی نپخته! اونو فاجعه درست می‌کنه! خواهر مادرت میان جلو چشمات ...

@shahregoftegoo

چپ‌چپ نگاهش کردم بلکه مراقب حرف‌هایش باشد. فایده نداشت!

- زن خوبیه سهیل، توام... چی بگم بهت آخه؟

کمی در جایم جابه‌جا شدم.

- من می‌خوام برم تور "دومونت بلان*"، فردا ستی رو تحویل بگیرم، پس‌فردا راه میفتم.

* دومونت بلان

@shahregoftegoo

مسیر کوهنوردی چندروزه در مرز سه کشور اروپایی سوئیس، ایتالیا و فرانسه

@shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

از زندگی هاتف یا همون سهیل تقریبا همه‌چیز رو می‌دونیم. این قسمتها مروری هست به درون سهیل،

انسانی که عملا سقوط کرده و در ورطه نابودیه.

تصمیم به این پیاده‌روی نمادین در داستان، مرور لحظات و بخشهایی تاریک از زندگی این آدم هست.

کلماتی هستند که اصل اونها به زبان فارسی نیست و من به مدد اعراب سعی در درست نوشتن اونها داشتم. به هرحال تلفظ هست و ممکنه در فرانسه، انگلیسی، آلمانی و ... متفاوت تلفظ بشه. پیشاپیش عذر تقصیر دارم.

امیدوارم بتونید در پس واژه‌ها، پوسته ظواهر روکنار بزنید و روح عریان یک انسان رو ببینید.

#پارت_۴۵۰

@shahregoftegoo

زیرلب پوفی کرد.

- هنوز جاده‌ها برفیه! تو اصلا از کی اهل پیاده‌روی شدی؟

با خودش زیرلب غر می‌زد. «می‌خوام برم مونت بلان... خب مردحسابی، پیاده‌روی از کجات اومده آخه، بشین همینجا گوشه اتاق مراقبه کن، حتما باید راه بری فکر کنی؟! سوزنش گیر می‌کنه دیگه گیر کرده، بابا بکش بیرون»

- فضولی؟

بازهم در جایم جابه‌جا شدم.

@shahregoftegoo

– نخیر، ببینم تو قراره با گربه‌ت بری پیاده‌روی؟ چت شده سهیل؟ مگه شانزه لیزه است مرد حسابی؟

به منظره روبه‌رو خیره ماندم، درختانی که هنوز لخت و عور بودند.

– بهمن، من معتاد شدم، هم الکل، هم کک.

دستش را به لبه نرده‌ها چفت کرد.

– معتاد؟... تو؟

به میان کلامش پریدم.

@shahregoftegoo

– کوکائین یه مدت طولانیه استفاده نکردم. مشروبم، اون تکیلا و ویسکی صبح، بعد از مدتها، اولین بارم بود. می‌خوام برم یه کم خودمو جمع کنم. توی سرم مسگرا دارن می‌کوبن. چندساله دیگه چهل سالمه، هنوز زندگیم مثل آواره‌هاست.

– سخت می‌گیری سهیل، هم به خودت.. هم ...

کلامش را خورد.

– سهیل..!؟

– هان؟

@shahregoftegoo

- زن آدمو عوض می‌کنه، بچه‌دار شدن آدمو عوض می‌کنه. تهش یه آرامشی هست،، یه چیزی..

بازهم به میان کلامش پریدم.

- نه زن آدمو عوض می‌کنه، نه بچه. هیچ جادویی توی این دنیا هیچ بنی بشری رو عوض نمی‌کنه بهمن. خودت باید بخوایی که بشه.

- تو نمی‌خوایی؟

سرم را به پشتی راحتی تکیه دادم.

- خواستم ولی نشد.

@shahregoftegoo

پشتش را به میله‌های تراس تکیه داد و با دست راست، چشم‌هایش را فشار می‌داد.

- می‌خوایی طلاقش بدی؟

@shahregoftegoo

#پارت_۴۵۱

نمی‌خواستم طلاقش بدهم ولی سکوت کردم.

سکوت من ترغیبش کرد تا حرف‌های مانده در گلویش را بیرون بریزد.

- اون زن به تو خیانت نکرده سهیل ولی ... اگه تو تصمیم بگیری هرگز نبینیش هم من بهت حق می‌دم. نه به خاطر این‌که طرف تو باشم... اون راهی که تو اومدی، راهی که ما اومدیم تا به این‌جا رسیدیم.... کسی نمی‌دونه.. ممکنه درکش سخت باشه. ما آدمای مریضی هستیم که ادای موجودات عادی رو درمیاریم.

@shahregoftegoo

دستم را به پاکت سیگارم رساندم و یک نخ را بیرون کشیدم.

- تو فکر می‌کنی من خودمو آدم می‌دونم؟ تو خبر داری چندنفر رو با همین دستای کارنکرده سقط کردم. چندتا دست و پا رو قلم کرد... یادته؟ توی اون سرقت انبار دارو به پات شلیک کردم؟ چرا؟ فقط به خاطر این‌که از دستوری که دادم یه ذره کج رفتی! من آدم نیستم بهمن، خودم می‌دونم. وقتی دچار جنون می‌شم دیگه چیزی نمی‌فهمم، فقط می‌خوام بزنم، له کنم، نابود کنم. بهمن من فقط تو بغل ستی بدون کابوس می‌خوابیدم ولی اونم اولویتش من نبودم.

@shahregoftegoo

– گفتم که، من به تو حق می‌دم ولی اون زنم گناهی نداره سهیل! اون بچه پدر می‌خواد، همونی که ما نداشتیم.

سیگارم را روشن کردم و پک غلیظی زدم.

– برای اون بچه نبودنِ من یه نعمته.

جلوتر آمد و دستش را به بازوی من بند کرد.

– ول کن این فکرای سمی رو، این دنیا هیچ قدیسه‌ای نداره. همون ستی توام اگه دنیا باهاش نمی‌چرخید

@shahregoftegoo

مثل امروزش نبود، تبدیل می‌شد به یکی از این نازی پلنگا.

شاید اگر بهمن یک‌بار ستی مرا دیده بود، این‌طور افاضات نمی‌کرد. بین زدن مشت به فک یا توی دماغش مردد بودم. جلوی صورتم بشگن زد.

- تصمیم نگیر که صورت منو بیاری پایین، برو بشین با خودت دودوتا چهارتا کن، تصمیمت رو بگیر. زنتو ول کردی که چرا بچه رو نگه داشته، باشه... قبول. حق با تو ... فحشش می‌دی، بعد اگه یه نفر حرف حساب بهت بزنه، می‌خوایی جلوبندیش رو بیاری پایین؟

@shahregoftegoo

- رابطه من و ستی به کسی ارتباط نداره، خودتو این وسط نینداز.

#پارت_۴۵۲

@shahregoftegoo

دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا آورد.

- تو برادر منی، فقط می‌خوام مثل همیشه سالار ببینمت.

سرم را به تایید تکان دادم.

- واقعا می‌خوای بری دومونت بلان؟

- آره.

به سمت نرده‌ها برگشت.

@shahregoftegoo

– الان سرده، کسی نمی‌ره.

– بهتر، خلوته. حوصله شلوغی ندارم.

– گربه‌ت رو بذار پیش ما حداقل.

– نه، با ستی می‌رم.

"مردک الاغ"ی زیر لب گفت و داخل سالن برگشت.

(روز اول)

@shahregoftegoo

پیدا کردن توری که برایم جای خواب تهیه کند در این فصل سال، کار حضرت فیل بود. کسی هم با حیوان خانگی‌اش سفر نمی‌کرد و وقتی اسم گربه را می‌آوردم، مثل ساکنین کرات دیگر نگاهم می‌کردند.

سراغ حلاّل همیشگی مشکلات،پول، رفتم و قضایا فیصله یافت. ستی را در قفس مخصوصش سوار اتوبوس کردم و خودمان را به فرانسه، و نقطه شروع حرکت رساندیم. دهکده‌ای قدیمی و کوهستانی در شرق فرانسه به نام "لِ کُنتامین".

مسافرین زیادی در دهکده به چشم نمی‌خوردند. این فصل از سال، با برف‌های نیمه آب شده زمان مناسبی

@shahregoftegoo

برای اسکی نبود و از طرفی، اکثر تورهای پیاده روی مسیر دومونت بلان در اوایل تابستان کار می‌کردند. شاید به همین خاطر متقاعد شدند که برای من جایی درنظر بگیرند.

ساعت از دو ظهر گذشت که رسیدیم و تنها فرصت داشتیم که اتاقمان را تحویل بگیریم. ستی رسما غریبی می‌کرد و مدام به من چسبیده بود.

آسمان غبارگرفته و نیمه‌تاریک، مجالی برای خودنمایی مناظر نفس‌گیر نمی‌داد. از دور، سینه‌کش آلپ را می‌دیدم. کوهستانی عجیب که با اولین دیدارم

@shahregoftegoo

از اروپا، دل‌باخته‌اش شدم. بلند و قوی، ستبر و ایستاده پیش رویم خودنمایی می‌کرد.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۵۳

از مغازه محلی، چند کنسرو خوراکی و غذای مخصوص گربه خریدم، محض احتیاط.

سفرمان از صبح روز بعد شروع می‌شد. مسیر کوتاهی با ماشین و شروع پیاده‌روی هفت ساعته به سمت "لِ شَپسیو". در طول مسیر از کوهستان دور شده و به سمت جنوبی‌ترین نقطه مسیر حرکت کردیم. اوایل مسیر، ستی همراه خوبی بود، بعد از ناهار، حسابی خسته شده و بعد از خوردن کنسروش، حاضر نبود راه بیاید. کمی که رفتم، بی‌اهمیتی‌ام کارگر شد و دنبالم راه افتاد!

@shahregoftegoo

بهمن راست می‌گفت، نباید با خودم همراهش می‌کردم.

راه رفتن مداوم، قدم‌های پیاپی، مرا به خلسه‌ای از گذشته می‌کشاند. انگار مسیر اطرافم کوهستانی وسط اروپا نباشد. صدای قدم‌ها مرا می‌برد به سال‌ها قبل، در جغرافیایی متفاوت. محله قدیمی‌مان، سهیلی که از راه مدرسه برمی‌گشت با شلوار پاره! مامان که نگاهش به پارگی سر زانوانم می‌افتاد، همیشه جواب می‌دادم، دعوا کردم! نمی‌گفتم که شلوارم از کهنگی پاره شده. نه این‌که دعوا نکنم، ولی معمولا دعوا کردن من منجر به پاره شدن شلوار طرف مقابلم می‌شد، من خط هم برنمی‌داشتم!

@shahregoftegoo

روزهای عجیبی که نه دلم می‌خواست برگردند و نه توانی داشتم برای فراموشی‌شان! هرچه بود، برهه‌ای محسوب می‌شد از زندگی پر فراز و نشیب من. سهیل ملکی، فرزند ارشد خانواده، خواهری دلبر، مادری محجوب و پدری؟! پدر من چه بود؟ گرگ؟ وحشی؟ یا مردی مستاصل در پی گذران زندگی؟

مسیر هیجده کیلومتری از میان دشت‌ها، جنگل‌ها و دهکده قدیمی می‌گذشت که زمانی صحنه نبرد فرانسه و آلمان در خلال جنگ جهانی اول بوده. حوالی دو یا سه عصر، دلم به حال ستی سوخت.

@shahregoftegoo

– هی ستی، می‌خوایی بیایی روی کوله‌ٔ من بشینی؟

بدون فهمیدن حرفم میومیو می‌کرد که به کوله اشاره کردم. جلو آمد و با یک جست، خودش را بالا کشید. باقی مسیر، هرازگاهی با پنجه‌اش به گردنم می‌کشید.

– ستی، اون بالا بی‌کار نشین، یه کم شونه منو بمال!

خودم از گفته خودم می‌خندیدم. به استراحتگاه که رسیدیم، شام نصفه و نیمه خوردیم و هردو از خستگی به خواب رفتیم.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۵۴

(روز دوم)

بعد از خوردن صبحانه، ستی کش و قوسی به خودش داد و چاره‌ای به جز دنبال من آمدن نداشت.

می‌خواست بالای کوله بپرد که چپ‌چپ نگاهش کردم.

- پررو نشو بچه، سر صبحی یه کم راه بیا!

مقصد بعدی از "لِ شَپسیو" بود تا "رفیوگا اِلیزابِتا" به مسافت پانزده کیلومتر. راهی کوتاه‌تر از روز اول و مسیری که از وسط دشت، به سمت کوهستان می‌رفت. بازهم حوالی عصر، ستی را روی کولم انداختم.

- تنبلیا دختر، یه ذره راه میایی، میومیوت در میاد! روت بیشتر حساب می‌کردم!

@shahregoftegoo

اهمیتی به حرفم نداد، حتی فکر کنم، روی کوله چرت هم زد!

یادم نیست کجا خوانده بودم! راجع به فواید خلوت کردن با خود! هرچه را داشتی وسط می‌ریختی، خوبی و بدی! کاری که من با خودم اغاز کردم، تصفیه روحی خسته!

آخرشب، به جای خوابیدن جلوی بخاری، روی تخت آمد. با دم سیخ شده مرا بروبر نگاه می‌کرد. حرفی نزدم، کنارکشیدم تا با چشم‌های تابه‌تایش روی تخت استراحت کند.

@shahregoftegoo

(روز سوم)

مقصد بعدی "کوق‌می‌یِق" در فاصله حدود هفده کیلومتری‌مان بود. اولین شهر در خاک ایتالیا!

من و ستی به پیاده‌روی‌های روزانه عادت می‌کردیم. دخترم لاغرتر شده ولی کمتر غر می‌زد. درد عضلات من‌هم کمتر می‌شد وبه یمن پیاده‌روی‌های روزانه، وزن کم می‌کردم.

از کنار رودهایی که خروشان می‌غریدند می‌گذشتم، از گل و لای دشت‌هایی که برف کم‌وبیش رویشان

@shahregoftegoo

ریخته بود. نگاهم به جلو و ستی دنبالم. جایی در میانه راه، بین جنگل اتفاق افتاد...

انگار پرت شدم به سال‌ها قبل.... ایستادم و تصویر رفت! دوباره به راه افتادم و تصاویر بازهم شکل می‌گرفتند!

دستم را برای بازکردن در خانه قدیمی‌مان جلو بردم. در باز شد!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۵۵

"سهیل، مامان، اومدی؟ بابات گفت حاضر بشیم، شام بریم بیرون!" سارا سمت من دوید:"داداش، دامنم خوشگله؟!" ، گفت و با دامن پلیسه قرمز چرخ زد.

سرم را چرخاندم." کجایی تو بچه؟ همه‌ش تو کوچه پلاسی! بپوش بریم درکه، یه کباب بزنیم"

@shahregoftegoo

مثل همان آخرین تصاویری بود که از بابا به یاد داشتم. قد بلند، چهارشانه، موهای زیتونی کوتاه! ابروی شکسته‌اش و دست‌هایی بزرگ! چشمانی خاکستری با خطوط تاریک و روشن. پوستی که پای چشم‌ها و روی بینی، آفتاب‌سوخته می‌شد.

انگار قاب تصاویر تغییر می‌کرد. ایستادم... تمایلی به دیدنش نداشتم ولی ...

تمام تصاویر محو شدند، به جز ... "او"، از پس ذهنم بیرون می‌زد، از تونل زمان.

@shahregoftegoo

جلویم ایستاده بود، هم‌سن و سالِ حالای من! صدایش در سرم پتک می‌شد.

"مرد شدی بابا!"

- نامرد شدم، مثل تو!

نگاهم کرد، جایی وسط مردمک چشمانم. دستش را جلو آورد و سرمای دستش را درست روی زبری گونه‌هایم حس کردم. مردمک چشمانش می‌لرزیدند و یک قطره اشک از چشمش آزاد شد.

"ببخش بابا"

@shahregoftegoo

دست ظریف زنی در لباس آبی روی شانه‌اش نشست و چشمانی سیاه به من خیره ماند.

جادوی چشمانش به حدی قدرت داشت که لرز به تنم می‌انداخت.

تعادلم را از دست می‌دادم، دستم را در هوا چرخاندم و چیزی زیر بازویم را گرفت.

"هاتف، فشارت افتاده؟"

سرم را چرخاندم، قسم می‌خورم که خودش بود!

- ستی؟

@shahregoftegoo

صدایم در بلندی اکو شد ... "ستی" "ستی" "ستی"

...گربه شروع به میومیو کرد.

تصاویر رفتند!

مسیر زیادی تا اقامتگاهمان نمانده بود و من جان در بدن نداشتم. دریچه‌ای که برایم باز شد، تمام توانم را بلعید و مرا معلق در زمان و مکان رها کرد. حس می‌کردم که تا مرز دیوانگی برایم چیزی نمانده.

سکوت شب، خستگی روح و جسمم، خلسه زمان و گرمای شومینه گوشه اتاق، خواب را بر من غالب کرد.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۵۶

(روز چهارم)

اقامتگاه " کوق‌می‌یِق" در دامنه مونت بلان قراردارد. این‌قدر که دست دراز کنی و به قله برسی. می‌توانستم یک شب بیشتر بمانم، حتی با تلسی بالای کوه بروم ولی تمایلی قوی در من موج می‌زد که خودم را به نقطه بعدی سفر برسانم، جایی بنام "رفیوگا بُناتی".

مسیری دوازده کیلومتری که کوهنوردی سختی محسوب می‌شد، بخصوص اگر حمل یه گربه تنبل را هم به وزن خودم و کوله اضافه می‌کردم. زیرلب فحشش می‌دادم و بدون اهمیت به حرف‌های من، خِرخِر می‌کرد.

@shahregoftegoo

– ستی، دقت کردی توام مثل اون زنیکه، حرفای من به فلانته؟

جوابی به‌جز میومیو نصیبم نشد.

برای ناهارخوردن، کنار درختی، درست نزدیک به دره توقف کردیم. ستی مشغول کش‌وقوس به بدنش بود و من ظرف کنسرو را باز می‌کردم. هوا به طرز غریبی گرفت! ابرهای تیره! قرار نبود باران بیاید! خودم هواشناسی را قبل از حرکت چک کردم. وسایلمان را زیر درخت رساندم و پناه گرفتم.

@shahregoftegoo

تاریکی به حدی بود که انگار شب باشد... رطوبت و بویی عجیب ... بوی خون!

ردی از خون روان، از زیر پایم می‌گذشت. سرم را بالا گرفتم و نفسم حبس شد!

فریدون؟! از بریدگی گلویش چرک و خون بیرون می‌زد... چشمانی سرخ، خودِ شیطان!

- "ترسیدی بچه خوشگل؟!... فکر نمی‌کردی بیام سراغت؟"

@shahregoftegoo

آب دهانم را قورت دادم. خطابش به بهمن بود ...

بهمن شانزده‌ساله که مثل بید می‌لرزید!

سهیل جلو آمد!

-"دستت بهش نمی‌خوره کثافت، خودم می‌کشمت."

رو به سهیل قهقهه می‌زد.

- " با تو به اندازه بهمن حال نکردم! این پسر یه چیز دیگه‌س"

@shahregoftegoo

شانه‌های بهمن را می‌دیدم که می‌لرزیدند. فری به سمت بهمن رفت و ناگهان سُر خورد.سهیل به سمتش رفت و از پشت دست‌هایش را چفت کرد.

- "پاهاشو بگیر بهمن، نذار وول بزنه... باید عین سگ جون بده"

@shahregoftegoo

#پارت_۴۵۷

تیغ را زیر گلوی فری کشید و خون فواره زد. مرد درشت‌اندام دچار رعشه شد و تمام بدنش می‌لرزید. کمی که گذشت آرام شد و صورتش به سفیدی زد.

کف حمام جوی خون راه‌افتاد. بهمن گوشه حمام محتویات معده‌اش را بالا می‌آورد. سهیل به سمتش رفت.

- "چیزی نیست، تموم شد... مُرد!"

@shahregoftegoo

بهمن به دست‌هایش خیره شد.

- "کشتمش سهیل، م...من..!"

- "تو کاری نکردی، من کشتمش... فهمیدی؟ من کشتمش"

دست زیر بازوی بهمن انداخت.

- " پاشو برو، دوش بگیر، خون‌های تنت رو بشور. بعدم برو بیرون"

- "تو چی؟"

@shahregoftegoo

– "منم خودمو می‌شورم و میام بیرون. این نکبت رو هم همین گوشه می‌ندازم. باید اثر انگشتا رو پاک کنم"

بهمن رفت و من شانه سهیل را می‌دیدم که از گریه می‌لرزید. درست بعد از رفتن بهمن، چند دقیقه‌ای هق زد و بعد... بلند شد. جنازه را گوشه‌ای کشید و تیغ شسته را کنار بدن فری انداخت. خون بدنش را شست و بیرون رفت.

پلک زدم، تصاویر رفتند، بوی خون نمی‌آمد، آسمان هم ابری نبود.

@shahregoftegoo

در مسیر باقی‌مانده تا پناهگاه، افکار مغشوشم را دوره می‌کردم. این سفر بلای جانم شده بود و راه بازگشتی نداشتم.

در اقامتگاه کوهستانی، درست در مرز سه کشور سوئیس-ایتالیا-فرانسه، فقط پی خواب بودم و راحت شدن از سر این کابوسهای بیداری!

(روز پنجم)

کلافگی امانم را بریده و نمی‌دانستم دقیقا در این ارتفاعات خالی از آدم، تنها، در کلبه‌ای قدیمی، همراه یک گربه با چشمانی تابه‌تا چه غلطی می‌کنم؟!

@shahregoftegoo

تصمیم گرفتم که کل روز را در همان نقطه بمانم و به تمام ارواح سرگردان زندگی‌ام فرصتی دهم تا با من تسویه حساب کنند!

زل زدن به کوه‌های سپید از صبح تا خود غروب عاقبتی نداشت! هیچ خبری نشد!

خستگی شاید دلیل این توهمات روزانه بود، باید حرکت می‌کردم.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۵۸

(روز ششم)

بیست کیلومتر راه داشتم تا "لا فولی"....مناظری عموما کوهستانی. مسیری با شیب بالا و پایین و گذشتن از مرز کشورها. ستی هم آرام‌تر بود و بدون غرزدن دنبالم می‌آمد. هرازگاهی دنبال موش یا جیرجیرکی می‌رفت و در دشت‌های نیمه‌برفی،

@shahregoftegoo

شیطنت می‌کرد. استراحت به هردوی ما ساخته و ارواح خبیث سراغمان نیامدند.

برای ناهار، اشتهایمان از هرروز بیشتر بود و به محض رسیدن به استراحت‌گاه کوهستانی "لا فولی" در کنار هم یک‌ساعتی را جلوی آتش گذراندیم. دخترک تمیزم بازهم دست‌هایش را می‌لیسید.

می‌خواستم ذهنم را متمرکز کنم، فکرم نپرد سراغ کسی که نباید! کسی که در اصل باید همراه من می‌شد جای این گربه. کسی که به احتمال زیاد دیگر چشم دیدن مرا هم نداشت.

(روز هفتم)

هفده کیلومتر پیاده‌روی و اقامت در "شامپِکس دو هو" را پیش‌رو داشتیم. مسیر از میان دشت گذشت و به راهی جنگلی با شیب زیاد رسید. چند نقطه‌ای در مسیر، درختان تنومند زمین خورده و راه را مسدود می‌کردند. جاده شیب‌دار در بعضی نقاط با وجود گل‌ولای به شدت لغزنده بود. ستی دنبال جانوری افتاد و جلوتر می‌دوید که ...

صدای جیغش را شنیدم و دویدم!

سرخورده و لای گل گیرکرده بود.

@shahregoftegoo

- بزنم تو سرت؟ آخه خیر سرت گربه‌ای! خجالت بکش!

مظلومانه میومیو می‌کرد.

یک پنجه‌اش را گرفتم و سمت خودم کشیدم. تمام هیکلم را به گند کشید ولی ... بیرون آمد!

قیافه‌اش دیدنی بود! چیزی از پشم‌های سفیدش باقی نمانده و بیشتر از کثیفی سیاه بنظر می‌رسید.

با صدایی به عقب برگشتم.

@shahregoftegoo

"گربه باز شدی! قبلنا دختربازبودی ... جناب اقتداری!"

این صدای کریه را هیچ‌وقت از خاطر نمی‌بردم. به جلو خیره ماندم، دلم تکرار دوباره کابوس‌ها را نمی‌خواست.

" می‌ترسی به من نگاه کنی؟"

@shahregoftegoo

#پارت_۴۵۹

صدای خنده‌اش بلند شد. با دندان‌های چفت شده به سمتش برگشتم.

- خوشحالم که به درک واصل شدی!

لباس طوسی زندان به تنش زار می‌زد و دور گردنش طوقی سیاه حک شده، با چشمانی سرخ به من نگاه

@shahregoftegoo

می‌کرد. از مردی که همیشه کت‌وشلوار کریستین دیور می‌پوشید و عطرهای گران‌قیمت می‌زد، چیزی جز یک شبح باقی‌نمانده بود...

رسوبات زندگی کثیف و پرازلجن من، حتی در دورافتاده‌ترین نقاط آلپ هم دست از سرم برنمی‌داشتند.

گردنش را کمی خم کرد.

"دیر یا زود، توام میایی به جمعمون! جناب اقتداری"

- می‌دونی که من تا مجبور نمی‌شدم آدم نمی‌کشتم... ولی حیف شد که نتونستم با دستای خودم بکشمت!

@shahregoftegoo

پوزخند می‌زد!

"چرا؟ توام یه کثافتی هستی لنگه من! "

- کشتن قاضی متین لازم نبود. همه‌چیز تموم شده بود، اونا ردی از تو نداشتن ولی تو کثافت...

به میان کلامم پرید.

"مشکل تو قاضی متین بود یا دخترش؟ شنیدم که حسابی باهاش خوش گذروندی! "

- دهنتو ببند... ببندد!

@shahregoftegoo

به سمتش حمله‌ور شدم و فراموش کردم یک‌نفر را نمی‌شود بیشتر از دوبار کشت.

صدای قهقه‌اش دوباره بلند شد. آنقدر خندید که از دهانش کف بیرون می‌آمد...

"یادت باشه، من کثافت بودم ولی توام دست‌کمی از ماها نداشتی"

– شماها قاچاق آدم می‌کردین! بچه می‌فروختین به امارات، مواد وارد می‌کردین...

@shahregoftegoo

"توام داروی تقلبی می‌فروختی بچه ژیگول! کثافت، کثافته! خودتو توجیه نکن سهیل اقتداری... منو ببین! آخر کار توام همینه"

هردودستش را روی گردنم گذاشت و فشار داد. هوا کم می‌آوردم و نفسم می‌رفت که ...

دود شد ... روح اسکندری، بی‌شرف‌ترین موجودی که به عمرم دیدم، مثل غباری در هوا ناپدید شد و رفت.

به درختی تکیه دادم و روی زمین پرازگل نشستم.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۶۰

مدارکی که اسکندری از بارهای قاچاق و سرقت انبار دارو داشت، پای مرا به پرونده کثیفی کشاند..!

پرونده‌ای که به گروگان‌گرفتنِ الی ختم شد و ....

@shahregoftegoo

با حماقتی وصف ناشدنی اصرار داشتم به تملک اِلی.
رابطه ما عشق نبود، لجبازی برای پرکردن عقده‌ها از سمت من، جوانی و شاید فانتزی دخترانه از طرف اِلی.
بازهم وزنه خطای من صدمقابل بیشتر بود.

بعد از فاجعه‌ای که رخ داد، مدت زیادی دوندگی کردم تا مدارک مستدلی از همه افراد دخیل در قتل قاضی متین و همسرش، پدر و مادر اِلی، پیدا کنم. همه اسناد تحویل پلیس داده شد. ادای دین من به اِلی...
دینی که هیچ‌وقت صاف نمی‌شد.

@shahregoftegoo

وقتی به کلبه رسیدیم، هردو غرق کثافت بودیم، هم من، هم ستی! کاش می‌توانستم کثافت روحم را هم در وان حمام بشورم!

(روز هشتم)

چهارده کیلومتر به سمت "تی‌اِنت" طی شد. مسیری در سراشیبی، گل و لای و سرما!

قدم‌هایم در سکوت رو به جلو بود و سعی می‌کردم وقایع را پشت سرم رها کنم. فرار از تفکراتی که مثل خوره روحم را سوراخ می‌کردند. منگ بودن من روی ستی هم تاثیر گذاشت.

@shahregoftegoo

علاقه‌ای به دویدن دنبال پروانه‌ها نداشت! شایدهم از داخل گل‌ولای افتادن می‌ترسید... تجربیات منشا ترس‌ها!

برای ناهار، برخلاف من اشتها داشت. عصر هم به میومیو کردن افتاد و مجبورم شدم مابقی راه را کولش کنم. بازهم راضی بودم، همین‌که روحی سراغم نمی‌آمد، جای شکرش باقی!

(روز نهم)

هدف رسیدن به "تیقه دو شان" بعد از حدود چهارده‌ونیم کیلومتر پیاده‌روی بود. گذشتن از مرز

@shahregoftegoo

سوئیس و ورود مجدد به فرانسه. مسیری نسبتا سخت، در خلال مسیر رود، گذشتن از میان جنگل‌های کاج، عبور از دشت و رسیدن به کوهپایه‌ها. چیزی در دلم قل می‌زد! نوعی دلشوره و نگرانی! ترس!

هر سایه‌ای در اطراف باعث وحشنم می‌شد، افکار مالیخولیایی!

خودم را بابت آمدن به این سفر لعنت می‌کردم، هرچند که در میانه راه، چاره‌ای نداشتم جز جلو رفتن!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۶۱

(روز دهم)

فاصله دوازده کیلومتری "تیقه‌دوشان" تا "پلانپ‌قا"، نسبت به باقی مسیرها کوتاهتر بود ولی شدت شیب

حرکت، مسیر را سخت می‌کرد. حتی در بخشی از مسیر، مجبور بودم از گذری نردبانی عبور کنم! اوضاع ستی بهتر بود! انگار انرژی داشت و به هرحال برای یک گربه بالا رفتن راحت‌تر است تا انسان دوپا!

در نهایت بخشی از مسیر را با تلکابین برقی طی کردیم و خدا می‌داند که با چه مصیبتی، ستی را داخل کوله‌ام چپاندم تا کسی متوجهش نشود! در تمام مسیر داخل کابین، خداخدا می‌کردم که میومیو را شروع نکند! نمی‌توانستم ریسک کنم، ممکن بود ورود همراه با گربه را اجازه ندهند و من به حدی خسته بودم که جانیبرای پیاده‌روی بیشتر نداشتم.

@shahregoftegoo

قضایا به خیر گذشت! وارد هتل شدیم... بیشتر شبیه یک مسافرخانه مرتب بود تا هتل! همین که تخت و اتاقی بود و دوشی که بشود حمام کرد، مرا کافی! هرچند که بالکن بی‌نظیری داشت با منظره‌ای رو به کوه‌های آلپ.

صاحب هتل، مشکلی با حضور ستی نداشت، انعام خوبی هم گرفت!

در لحظه ورود چشمم به بار پایین هتل افتاد. می‌توانستم خودم را به نوشیدنی سبکی مهمان کنم!

@shahregoftegoo

بعد از حمام موهایم را جلوی آیینه مرتب می‌کردم. شیشه عطر را زیر گردنم گرفتم و چند پیس. طبق عادت روی نبض دستم را هم عطر زدم و نبض‌های روی مچ را روی هم قرار دادم.

صدایش مثل همیشه بود... شوخ و شنگ با ته‌مایه تفاخرِ فرانسوی‌اش!

" سهیل، عین دخترا عطر می‌زنی!"

مسافری بودم در زمان... آواره!

فرانسه جوابش را دادم.

@shahregoftegoo

– تُ مِ تَکین اُنکاق مادمازل؟ (بازم سربه سر من گذاشتی مادمازل؟)

"وای خدا، لهجه‌ت افتضاحه، همون فارسی بگو"

روی بالکن ایستاده بود و به نرده‌ها تکیه داده! یادم نمی‌آمد که چه زمانی در بالکن را باز کردم. حضورش مثل یک خواب بود.. هرچند که خواب نبودم! حرکت ستی از کنار پایم را حس می‌کردم!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۶۳

(روز یازدهم)

آخرین روز سفر، قبل از بازگشت به نقطه شروع...

مسیری پر از سنگ‌لاخ، شیب‌های شدید روبه بالا و پایین. گذرگاههای صعب العبور... راهی شبیه زندگی من! شبیه زندگی انسان‌ها. یک قدم اشتباه و سقوط!

@shahregoftegoo

در این آخرین دقایق سفرم وقت داشتم که گذشته را دقیق‌تر ببینم، شاید برای اولین بار، از جایی بالاتر از نقطه یک بازیگر نقش اصلی.... اشتباهاتم، ضعف‌هایم، تصمیماتم و انتخاب‌هایم!

روزی در اوج عصبانیت، سر ستی داد زدم که "برو با انتخابت زندگی کن"، حقیقت محض بود... من هم با انتخاب‌هایم روزگار می‌گذراندم. انتخاب‌هایی گاهی از سر اجبار، گاهی از روی ترس و گاهی آگاهانه!

خواستن ستی کدام آن‌ها بود؟ نخواستن فرزندمان کدام؟

@shahregoftegoo

ستی

شناسنامه را به سینه‌ام چسباندم و در دل خدا را شکر کردم.

به روزهای پایان سال نزدیک می‌شدیم، آرزو می‌کردم که سال جدید، شرایط بهتری را به همراه بیاورد.

خاله‌اولدوز راضی شد تا کمی بیشتر کنارمان بماند. از طرفی، روزهای اول عید، مسافران بیشتری عازم ترکیه بودند و خوی هم شاهد رفت‌وآمد بیشتر. اگر به غذاخوری برمی‌گشتم، می‌توانستم پول بیشتری

@shahregoftegoo

دربیاورم. برای همه‌مان بهتر می‌شد، بخصوص که پس‌انداز چندانی هم نداشتم. خاله مخالف بود و بچه‌ها ناراضی!

شرایط سختی داشتم. سیاوش هم پیش کسی نمی‌ماند و مجبور بودم با خودم همراهش کنم.

تخت چوبی دست‌دومی خریدم و گوشه اتاق پشتی غذاخوری گذاشتم. در طی روز چندساعتی می‌خوابید. بیدار که می‌شد گرسنه و بداخلاق بود. شیر می‌خورد و گاهی برای آرام‌کردنش، پشت کمرم می‌بستمش.

پسرم سنگین می‌شد و درد کمرم بیشتر ولی چاره نداشتم، احمد و سولماز هم امسال کنکور می‌دادند و

@shahregoftegoo

خرجشان بیشتر می‌شد، خوی که دانشگاهی برای آن‌ها نداشت، به جز دانشگاه آزاد که وسع ما نمی‌رسید.

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۶۴

پدربزرگ احمد، هرازگاهی پولی برایش می‌فرستاد. احمد حرفی نمی‌زد ولی می‌دانستم بیشتر آن را برای دوران دانشجویی پس‌انداز می‌کند. چندباری هم برای خودش و سولماز کتاب خرید، مخفیانه از من!

گاهی هم مصطفی برای بچه‌ها لباس و کفشی می‌خرید، درآمد زیادی نداشت، توقعی نداشتم. راضی به همان خریدها هم نبودم.

خسرو هم هرماه به حساب پول می‌ریخت.

@shahregoftegoo

احتمالا تا به الان رقم قابل توجهی می‌شد. پولی که زندگی‌مان را راحت می‌کرد و در ازای آن، منتی بر سرمان می‌رفت. به هرحال، این دختر بی‌لیاقت دهاتی، تصمیم نداشت از پول مردی که حرمت‌ها را شکسته بود، استفاده کند.

عصرها که به خانه می‌رسیدم، خاله مرا مستقیم راهی اتاقم می‌کرد تا کمی بخوابم. خوردن جوشانده‌های مخصوصش هم در زیاد شدن شیرم افاقه نکرد. ماه سوم، هیچ شیری نداشتم.

شیرخشک هم گران بود و از طرفی، دکتر توصیه می‌کرد، شیرگاو را زیر یکسال شروع نکنم. بچه،

@shahregoftegoo

هرماه هم وزن می‌گرفت و بلندتر می‌شد و لباس‌ها کهنه نشده، کوچک و تنگ! پسرک پرخرج من!

اخلاقش کمی بهتر شد! بیشتر از همه با سارا بازی می‌کرد. سیاوش برای سارا حکم یک عروسک زنده اسباب‌بازی را داشت.

اواخر فروردین، خاله اولدوز به راویان برگشت.

خسرو چندباری با موبایلم تماس گرفت که جواب ندادم. اوایل اردیبهشت بازهم تماس گرفت و این‌بار پیغام هم داد.

@shahregoftegoo

"ستاره خانوم، مطلبی هست که باید خدمتتون بگم. لطفا با من تماس بگیرید."

دلشوره گرفتم. چاره‌ای نداشتم به جز تماس گرفتن.

- سلام جناب ملکان.

- سلام خانوم. گوشی موبایل رو جواب نمی‌دادین. به روی خودم نیاوردم.

- امرتون رو بفرمایین.

نفس عمیق و بی‌حوصله‌ای کشید.

@shahregoftegoo

- جناب همتی دستور دادن که از این به بعد از پولی که به حسابتون ریخته می‌شه برداشت کنید. تمایلی ندارن که پسرشون در شرایط سخت رشد کنن.

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۶۵

کاش می‌توانستم سرش داد بزنم! جناب همتی اگر دوزار غیرت داشتند، یک‌بار برای دیدن پسرشان تشریف‌فرما می‌شدند! جناب همتی اگر پدری بلد بودند، چکمه را روی گردن مادر بچه برای سقط جنین نمی‌گذاشتند. جناب همتی اگر مرد بودند، بالای سر زن و زندگی می‌ماندند و به ازدواجشان خیانت نمی‌کردند. جناب همتی همان بهتر که با زنان فاسد روابط آن‌چنانی‌شان را تا ابدالدهر ادامه می‌داند چون "جناب همتی" لیاقتشان بیشتر از این نبود. مرده شور جناب همتی را .... زبانم را گاز گرفتم. صورتم از عصبانیت قرمز شد.

@shahregoftegoo

صدای خسرو مرا به حال خودم آورد.

– متوجه عرایض بنده شدید خانوم؟ فرمودن از حساب برداشت کنید.

– چشم، متوجه شدم.

از جواب من شوکه شده به نظر می‌رسید.

– پس من به آقا بگم که خیالشون راحت باشه.

– بله، از حساب برداشت می‌کنم. چشم.

@shahregoftegoo

گوشی را قطع کردم. عصر همان‌روز، حساب جدیدی باز کردم و تمام موجودی کارت را به حساب جدید منتقل کردم بدون یک‌ریال کم!

اینبار، کارت حساب جدید در کنار کارت حساب اصلی گوشه کشوی پاتختی قرار گرفتند.

گفتم "چشم، برداشت می‌کنم" ، نگفتم که خرج می‌کنم! به جهنم که جناب همتی عصبانی می‌شدند. دندشان نرم! هرچند که می‌دانستم، اگر بفهمند به مذاقشان خوش نمی‌آید.

@shahregoftegoo

سیاوش سه‌ماهه نشده، دندان‌های جلویش نیش زدند. موهای سرش هم جوانه زده و از کچلی در می‌آمد. شباهتش به هاتف انکارکردنی نبود.

سینه‌خیز، خودش را به جاهایی که نباید می‌رساند.

یک‌بار غفلت کردیم و تا پله سوم بالا رفت! با دیدنش نزدیک بود از ترس سکته کنم! عاشق نان بود! نانی که به آب خورشت آغشته باشد! سولماز کتاب مخصوصی در مورد تغذیه کودک داشت که مو به مو طبق کتاب جلو می‌رفت و اجازه نمی‌داد کسی بر خلاف توصیه‌های کتاب به سیاوش خوراکی بدهد! حتی من! نان خیس‌خورده را یواشکی به سیاوش می‌دادم. پسر شیرینم!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۶۶

سرمان به سیاوش گرم بود. زندگی با تنگ‌دستی می‌گذشت، بی‌منت!

اوایل خرداد ماه، خسرو مجددا تماس گرفت، جواب دادم.

- سلام جناب ملکان.

- سلام خانوم.

این‌بار من مثل خودش جواب دادم.

- امرتون؟

- خانوم، شما منو مسخره کردین؟

@shahregoftegoo

حدس می‌زدم از کجا عصبانی باشد! اهمیتی هم نمی‌دادم.

- بنده خدمت شما جسارت نمی‌کنم جناب ملکان. اتفاقی افتاده؟

شاکی و عصبانی، با صدای بلند ادامه داد.

- من دفعه پیش نگفتم که جناب همتی دستور دادن از حساب برداشت بشه؟

- چرا فرمودید.

@shahregoftegoo

- خب چه وضعیه؟ شما که قبول کردین!

- بله، قبول کردم. برداشت هم کردم.

- پول رو از یه حساب ریختین به یه حساب دیگه، خرج نکردین!

واقعا نمی‌فهمیدم اطلاعات بانکی مرا چطور می‌فهمید! مرد قانونِ بی‌قانون! با خونسردی تمام جواب دادم.

- پول رو از حساب اول "برداشت" کردم، ریختم در حساب دوم. راجع به خرج کردن پول قولی نداده بودم.

@shahregoftegoo

پوزخند زد.

– هرجور تمایل شماست. از این به بعد جواب آقا رو خودتون بدین.

توی دهن آقا هم می‌زدم! مردک ازخودراضی!

سریع خداحافظی کردم.

فردای آن روز شماره عجیبی روی گوشی موبایلم افتاد. از ایران نبود، تصویر پروفایل، عکس یک گربه عجیب و چندش!

@shahregoftegoo

- الو..؟

- حالا دیگه کارت به جایی رسیده که رو حرف من حرف می‌زنی؟ منو می‌پیچونی؟ آره؟ منه خر اگه دارم باهات عین آدم...

تماس را قطع کردم!

خودش بود! جناب همتی!

از ترس نفسم بند آمد، صدای فریادهایش هنوز در سرم می‌پیچید. تماس‌های مکرر را بی‌پاسخ گذاشتم و تمام پیغام‌هایش را نخوانده پاک کردم. تسلیم نمی‌شد... موبایل را خاموش کردم!

تا فردای آن‌روز موبایلم را روشن نکردم.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۶۷

بازهم منتظر تماسش بودم که خدا را شکر زنگ نزد،

در عوض، خسرو!

این‌بار جواب تماس‌ها و پیغام‌های خسرو را هم ندادم. دختر لجبازی گوشه ذهنم نشسته و مدام فریاد می‌زد:"هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه."

هفته بعد، ساعت سه عصر، سیاوش را بغل کردم و به سمت ماشین می‌رفتم که صدایم زد.

- ستاره خانوم!

برگشتم، خودش بود! حتما منتظر شده تا با من به تنهایی صحبت کند. اول ترسیدم ولی فکر کردم یک وکیل کارکشته، وسط خیابان و در روز روشن به من صدمه‌ای نخواهد زد.

@shahregoftegoo

– بله آقای ملکان.

– اگه جواب تلفن بدین، من مجبور نمی‌شم از کرمانشاه بیام خوی!

– امرتون!

– با جناب همتی صحبت کردم. گفتن بهتون اطلاع بدم به عنوان شوهر، دیگه رضایتی برای کارکردن شما بیرون از منزل ندارن.

به چشمانش زل زدم، حماقت هاتف و این وکیل بدتر از خودش انتها نداشت.

– ممنون که اطلاع دادین.

@shahregoftegoo

راهم را به سمت ماشین گرفتم، دزدگیر را زدم و سیاوش را بین بالشت‌هایی که مدل صندلی چیده بودم گذاشتم.

– ممنونین که اطلاع دادم؟ من با شما شوخی ندارم.

کلافه و عصبی سمتش برگشتم.

– منم با شما شوخی ندارم. چی از جون من می‌خوایین؟ گفتم به پول نجسش دست نمی‌زنم، یعنی نمی‌زنم. برو به اون اربابت هم بگو!

– ازتون شکایت می‌کنم، فکر نکنین به همین سادگیه!

@shahregoftegoo

- شکایت کن، هر غلطی دلت می‌خواد بکن. من آب از سرم گذشته! خودش که رفته، پولشو به رخ من می‌کشه! هروقت من مُردم، بیاد پولاشو بکنه تو گورم!

- خانوم احمدی! صداتون رو بیارید پایین!

کلافه در ماشین را کوبیدم و به سمتش برگشتم.

- مزاحم من نشین.

- دفعه دیگه با حکم دادگاه میام!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۶۸

در سمت راننده را باز کردم و جوابش را بلندتر از خودش دادم.

@shahregoftegoo

– که چی؟ من یه زن تنها دارم نون درمیارم از اون غذاخوری. اونم نمی‌تونه ببینه؟ بره دادگاه ببینم چه‌کار می‌تونه بکنه!

– اجازه کارکردن زن با توجه به رضایت شوهرشه! این قانونه!

با نفرت تمام به قیافه پلیدش نگاهی انداختم.

– عجب، پس بگو بیاد طلاقم بده! چون من منتظر اجازه‌ش نیستم.

@shahregoftegoo

با عصبانیت تا خانه راندم. درونم بلوایی بود! رضایت شوهر! خجالت هم نمی‌کشید! رضایت من مهم نبود؟ دلِ من مهم نبود؟

پرده اشک را چندبار با پشت دست پاک کردم تا بتوانم جلو را ببینم. تا صبح کابوس می‌دیدم و عرق‌کرده از خواب می‌پریدم. قید خوابیدن را زدم و وضو گرفتم به امید این‌که نمازخواندن آرامم کند.

روز بعد، از بی‌خوابی شب، خوابالود بودم. صفیه دیگ بزرگ خورشت را هم می‌زد و من ظرف‌ها را برای کشیدن برنج ناهار حاضر می‌کردم. یکی دو شرکت نسبتا کوچک، روزانه غذای پرسی سفارش می‌دادند و

@shahregoftegoo

پیکی برای بردن غذا، سر ساعت دوازده ظهر می‌رسید.

لامپ مهتابی بالای سرمان هم چند روزی بود که وِزوِز می‌کرد و پرش نورش باعث کلافگی می‌شد. صفیه کلافه زیر لب غر می‌زد.

– صفیه، ناهار رو پخش کردیم یه چهارپایه می‌ذارم، این لامپ رو عوض کنیم. آدم کلافه می‌شه!

– آره، بذار ناهارا رو بدیم، یهو آشغال نریزه توی دیگ غذا!

@shahregoftegoo

غذاها را کشیدیم و ظرف‌ها شسته شد. صفیه لیست موادی که باید برای روز بعد می‌خریدیم را آماده می‌کرد که چهارپایه کوچکی را زیر لامپ گذاشتم و بالا رفتم. لامپ خاموش کاملا خنک شده و راحت با تقه‌ای از جایش خارج شد. لامپ جدیدی خریده بودیم که باید جایگزین می‌شد.

قبل از نصب لامپ جدید، دستمال مرطوبی برداشتم تا گرد و غبار قاب لامپ را تمییز کنم. نمی‌دانم چه شد ولی پایم لغزید و ...

دردی در بدنم پیچید، مثل فرورفتن یک جسم تیز، جایی درست در گودی کمرم!

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۶۹

جیغ صفیه را شنیدم و گریه سیاوش را! جرات تکان خوردم نداشتم ولی دستم را اهرم کردم و نفسم رفت!

– افتادی ستاره!

– صبر کن، هوار داد نکن، چیزی نیست.

– آب بیارم برات؟

– نه، برو سراغ سیاوش، خودشو هلاک کرد. من یه ذره دردم کم بشه، بلند می‌شم.

صفیه را سراغ سیاوش فرستادم ولی امید چندانی به بلند شدن نداشتم. درد کمرم آرام نمی‌شد!

صفیه، سیاوش را بغل کرد و سراغم آمد.

– ستاره، زنگ بزنم آمبولانس بیاد؟ بریم بیمارستان؟

@shahregoftegoo

با خودم دودوتا چهارتا می‌کردم... آمبولانس، بیمارستان، بچه‌ها...!

- زنگ بزن بیاد، من نمی‌تونم بلند بشم.

صفیه تماس گرفت و یک‌ربع بعد، آمبولانس رسید. کمک کردند که روی برانکارد بخوابم. می‌ترسیدند که به نخاع صدمه‌ای وارد شده باشد، هرچند که نوک انگشتان پاهایم حس داشتند.

صفیه و سیاوش ماندند. نمی‌دانم چه کردند ولی عصر آن‌روز سولماز خودش را به بیمارستان رساند، گفت به مصطفی زنگ زده! پسر بیچاره را هم نگران کردم.

@shahregoftegoo

چندساعت اول از درد توان جُم خوردن نداشتم ولی به لطف مسکن‌ها، اوضاع بهتر می‌شد. اورژانسی عکس ام‌آرآی از کمرم گرفتند و شکستگی سه مهره آخر را تایید کردند. نخاع کمی آسیب دیده ولی شدید نبود. تجویز دکتر استراحت مطلق به مدت یک‌هفته بود تا التهاب نخاع برطرف شود و بعد... عمل!

رنگ از رویم پرید! منِ ترسو و عمل؟! جیب خالی و عمل؟!

دکتر که آب پاکی را روی دستم ریخت، گفت در صورت عمل نکردن، احتمال دردهای زیاد و حتی فلج وجود دارد. نهایتا می‌توانستم زمان عمل را کمی به تاخیر بیندازم.

@shahregoftegoo

دو روز بعد با شرط استراحت مطلق و بستن کمربند مخصوص، از بیمارستان مرخص شدم.

باید سر حساب و کتاب می‌نشستم، صفیه که دست تنها مانده بود. سولماز چند روزی مدرسه نرفت، پرستاری از من و مراقبت از سیاوش ولی ... زمان امتحانتش بود و نزدیک کنکور!

جیران و آرتان پیش ما آمدند به همراه خاله اولدوز.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۷۰

خرج عمل یک طرف، درآمد صفر از غذاخوری طرف دیگر، نمی‌دانستم چه خاکی به سرم بریزم. این میان تماس خسرو خم بیشتر نمک روی زخمم می‌پاشید. از یک طرف صدایی درونم زمزمه می‌کرد:"دیدی! راضی نبود... از روی صندلی افتادی!" .. از طرفی حاضر بودم فلج شوم ولی از هاتف پولی نگیرم!

@shahregoftegoo

برای بسته نشدن غذاخوری، خواهرزاده صفیه خودش را رساند. درآمدی برای من نمی‌ماند ولی حداقل صفیه بی‌کار نمی‌شد و محل کسبمان به تعطیلی نمی‌خورد.

نه پس‌انداز چندانی داشتم و نه چیزی برای فروش به جز ...

آرتان را صدا کردم.

- آرتان یه زحمت بدم بهت پسردایی؟

- رحمتی، بگو.

- ماشین منو می‌ذاری برای فروش؟ ببین آگهی کنیم شاید بهتر بخرن؟ سندش رو دارم.

@shahregoftegoo

مِن‌ومِن کرد و سرش را پایین انداخت.

– اون ماشین عصای دستته، چرا از پول توی حساب برنمی‌داری؟

حرف آرتان نبود! حتما بچه‌ها ...!

سکوت مرا که دید، به متقاعد کردن من ترغیب شد.

– راضیه جان، اونم هرچی نباشه شوهرته... الان روز مباداست. بردار از اون پول. پای سلامتیت وسطه.

@shahregoftegoo

– اولا که اون حساب اینقدری نیست که خرج عمل منو بده، نه بیمه دارم، نه چیزی. بیمارستان دولتی گفتن دوماه دیگه. خصوصی بخوام عمل کنم که باید برم تبریز. می‌دونی چقدر خرجشه؟ خرج این مدت بچه‌ها به کنار.

آرتان خواست کلامم را قطع کند که دستم را جلویش گرفتم.

– صبر کن، همه اینا یه طرف... تو که نمی‌دونی هاتف چیا بار من کرد؟ اگه می‌دونستی، الان اصرار نمی‌کردی.

@shahregoftegoo

– راضیه جان، تو عالم عصبانیت یه چیزی گفته! زن و شوهرین... جَر نکن.

با مشت تخت سینه‌ام کوبیدم.

– به من می‌گه، "دختر دهاتی که چشمم دنبال پولش بوده"...

صدای الله‌اکبر گفتن زیر لب آرتان بلند شد.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۷۱

- گفت "مار خوش خط و خال" ...

- مَرده، عصبانی بوده ...

گریه کردنم دست خودم نبود.

- منم گفتم عصبانی بوده، یه چیزی گفته. با شکم جلو پاشدم رفتم دنبالش ... به روح بابام به هیچ‌کس

@shahregoftegoo

نگفتم... خجالت نکشید آرتان، مست و لایعقل با یه دختری که لخت می‌چرخید تو یه خونه! دختره فکر کرد، من نظافت‌چی هستم!

متعجب با چشمانی گشادشده نگاهم می‌کرد.

- کی پاشدی رفتی؟ مگه برگشته؟

با هِق‌هق گریه جواب دادم:

- نه، رفتم وان دنبالش. به خیال خودم گفتم دلش نرم شه، برگرده سر زندگی!

- تنهایی کجا رفتی آخه؟

@shahregoftegoo

- رفتم گریه کردم، خواهش کردم، التماس کردم... دستشو کوبید تخت سینه‌م، پرتم کرد روی زمین. اونوقت تو می‌گی، "شوهرته، غریبه نیست". مردی که به زنش بگه " تو روح پدرت که تو رو پس انداخت"، شوهره آرتان؟

دست آرتان مشت شد.

- فکر کرده بی‌کس و کار گیر آورده؟

اشکم را با پشت دست پاک کردم. هاتف فکر نکرده بود که ستاره بی‌کس و کار است... ستاره واقعا کس‌وکاری نداشت.

@shahregoftegoo

– ببخشید پسردایی، ناراحتت کردم. فقط گفتم که در جریان باشی، چرا به اون پول دست نمی‌زنم. من فلج بشم بهتره که زیر دین اون آدم برم.

زیرلب ادامه دادم.

– همین ماشینم، هاتف خریده... ولی حداقل می‌گم به نام خودمه، اون موقع گفت هدیه است.

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد.

– سند ماشین رو بذار، برات آگهی می‌کنم. به خدا دست خودم خالیه، وگرنه ...

@shahregoftegoo

#پارت_۴۷۲

- شرمنده‌م نکن آرتان.

به سمت در رفت که صدایش زدم.

- پسردایی؟

@shahregoftegoo

سمتم برگشت.

- درددلای من پیش خودت بمونه.

سری به علامت تایید تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

با گفتن حرف‌هایی که چندماه روی دلم سنگینی می‌کردند، حس بهتری سراغم آمد، انگار که قلبم راحت‌تر می‌تپید.

هاتف

@shahregoftegoo

روزهای زیادی بعد از پایان سفرم، به افق خیره می‌شدم و فکر می‌کردم. زندگی من سختیها و مرارت‌های زیادی داشت و در این میان، خوش‌شانسی‌های نادری هم نصیبم شد. ملاقاتم با بهمن اولینش بود، پایه‌های دوستی و برادری ما از ظلم و تجاوزی شروع شد که به ناحق برسرمان رفت. ظلمی که خشم زایید و انتقام از آن روئید. دستمان آغشته به خون شد و راهی را درکنار هم آمدیم، تنها علاقه و محبت بین ما نبود، چیزی شبیه درکِ عمیق، دیدنِ روح عریان... شاید تنها خاک گور می‌توانست مارا از هم جدا کند.

دومین خوش‌شانسی من، ملاقات با مردی بود حدود پنجاه سال، زمانی‌که از دارالتادیب به زندان قصر

منتقل شدم. چه حکمتی داشت هم‌بند شدن یه زندانی سیاسی با گروهی از مجرمان با خلاف سنگین. گمانم که سعی داشتند روح قدرتمندش را به زانو درآوردند و موفق هم شدند، تا حدودی!

آشنایی ما از زمانی شروع شد که چندباری متوجه شدم در حمام بند، زیر دوش گریه می‌کند. بعدها برایم گفت که دختری شاید کمی بزرگتر از من دارد و دلش پرمی‌کشد برای دیدار دوباره. درست یادم نیست که استاد دانشگاه بود یا معلم مدرسه! فلسفه خوانده بود یا حقوق... به هرحال به من زبان فرانسه را یاد داد! تنها کسی که در طول زندگی، سهیل را تشویق کرد و چیزی به نام استعداد خارق‌العاده را در من تشخیص داد او بود. از حرف‌های آن روزهایش

@shahregoftegoo

چیز زیادی سر درنمی‌آوردم، اصلا نمی‌دانم سهیل با چه منطقی، تمایل به یادگیری یک زبان خارجی پیدا کرد، آن‌هم فرانسه!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۷۳

به هرحال، زیاد به کارم آمد! هم در کار و هم ....

زن‌ها عاشق فرانسه حرف‌زدن من بودند! فرانسه، زبان عشاق! تنها کسی که زیاد ابراز احساسات نکرد، اِلی بود! احتمالا به خاطر ژن فرانسوی مادرش! دیدن اِلی خوش‌شانسی به همراه نداشت، وجودش در زندگی من تنها دِینی را به گردنم انداخت.

و اما ستی!

ستی خوش‌شانسی نبود،.... او تمام زندگی من را یک‌تنه در وجودش داشت.

@shahregoftegoo

از فرانسه، مستقیم به ترکیه برگشتم، بهمن دلخور شد که چیز مهمی محسوب نمی‌شد.

مدتی در وان مشغول سروسامان دادن به اوضاع ماندم و دورادور با خسرو تماس داشتم. علیا مخدره به هیچ‌عنوان از خر شیطان پایین نیامده و از پولی که به حسابش می‌ریختم، برداشتی نمی‌کرد.

نمی‌خواستم تماسمان به خاطر پول باشد، برای همین از خسرو خواستم که با ستی صحبت کند. باید پیغامم را می‌رساندم! تمایلی نداشتم که در سختی روزگار بگذرانند.

خسرو خیلی زود خوش‌خبر برگشت، ستی یک کلمه گفته بود "چشم".

@shahregoftegoo

تا مدتی احساس غرور می‌کردم، از این‌که تا اسم دستور من آمد، سریع اجرا کرد و سرپیچی نکرد! خوشم آمد... هاتف مقتدر !

دو هفته بعد، خسرو تماس گرفت! مِن‌ومِن کرد و سرآخر!

علیا مخدره، من و خسرو را سر انگشتش چرخانده بود! پول از یک حساب به حساب دیگر! خسرو تعریف کرد و گوش‌های من از عصبانیت قرمز شد! گفت که با ستی صحبت کرده و زن دیوانه کوتاه

@shahregoftegoo

نیامده! تلفن را روی خسرو قطع کردم، از عصبانیت به خودم می‌پیچیدم.

شماره‌اش را گرفتم و با تعلل جواب داد. زیاد اجازه نداد صحبت کنم... داد دوم قطع کرد!

اعصابم بهم ریخت، این خوردن از ستی، درد عجیبی داشت! انگار با زانو وسط پایم ضربه زده باشد! زنِ کم عقل!

#پاییز_نوشت

هاتف جان، اونی که از ستی خوردی، نوش جونت پسرم

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۷۴

کمی که به اعصابم مسلط شدم، با خسرو تماس گرفتم... سپردم هرطور شده متقاعدش کند، حتی به

زبان زور! شاید از طلاق می‌ترساندمش؟! یا نه ...! از درِ اعتقاداتش وارد می‌شدم! هنوز شوهرش بودم، وقتی می‌گفتم در خانه بماند، باید می‌ماند! ختم کلام!

چندروزی پاپی خسرو نشدم تا امور را طبق خواست من مرتب کند، خودش تماس گرفت.

- سهیل،

- بگو خسرو، چی شد؟ حل کردی مساله رو ؟

لحن پر از مکث گفتارش را دوست نداشتم. حدس می‌زدم که ستی کوتاه نیامده!

- از پسش برنیومدی؟

@shahregoftegoo

– سهیل، مساله این نیست الان... خیلی سرش داغ‌تر از ترسوندن و زهره چشم گرفتن بود ولی...

– ولی چی؟

– اینی که گذاشتم خبر ازشون بیاره، چیزای خوبی نمی‌گفت.

این‌بار من برای پرسیدن سوالم مکث کردم، شاید واقعا می‌خواست طلاق بگیرد؟

– چی شده؟

@shahregoftegoo

– از روی نردوبون بوده، چهارپایه بوده، نمی‌دونم چی... افتاده. کمرش صدمه دیده.

دستم را به دیوار گرفتم و سریع روی صندلی نشستم. جایی درست در گودی کمرم تیر کشید. همان مهره آخر ستون فقراتی که مشابهش در کمر ستی، گاهی دردناک می‌شد. همانی که گاهی برایش با روغن ماساژ می‌دادم و می‌گفت:" هاتف، به خدا دستت شفاست، دردش کامل می‌ره." چه بلایی سرخودش آورده بود که ...!

سکوتم طولانی شد و خسرو به گفتن اخبار افتضاحش ادامه داد.

– باید سریعتر عمل کنه، احتمال فشار به نخاع زیاده. سه مهره آخر دچار آسیب جدی شدن. فعلا با یه کمربند مخصوص، استراحت‌مطلق شده تا بره برای عمل.

– سریع یه دکتر خوب براش پیدا کن، کی این اتفاق افتاده؟

– چند روزی می‌شه.

فریاد زدم:

– تو الان به من می‌گی؟

@shahregoftegoo

– داد نزن، خودمم تازه فهمیدم... ولی ...

– ولی چی؟

@shahregoftegoo

#پارت_۴۷۵

- سهیل، قبول نمی‌کنه. پول رو از حسابت برنمیداشت، الانم نمیاد قبول کنه که زیر نظر تو عمل کنه. شنیدم دنبال بیمارستان دولتی می‌گردن. بیمه هم نداره... کارش به مشکل می‌خوره. خیلی زود بهش فرجه عمل بدن، یکی دو ماه دیگه‌ست.

- بهت گفتم چکار کنی. باید بره تهران، یه متخصص خوب پیدا کنی و ...

به میان کلامم پرید.

- سهیل، نمی‌شنوی؟ قبول نمی‌کنه!

@shahregoftegoo

– برو با دکترش حرف بزن، بگو عنوان نکنه که داره هزینه رو از ما می‌گیره.

– تو نمی‌دونم چرا فکر می‌کنی زنت یه آدم هالوئه! نمی‌شه سهیل، این‌جوری نمی‌شه.

انگار به سیم آخر زده باشم.

– خودم دارم میام.

– بیا، اتفاقا اومدنت زمان خوبیه. بیا کرمانشاه، مراسم خواهرت حدود یک‌ماه دیگه‌ست.

@shahregoftegoo

خسرو نامرد، ضربه‌ها را بدون ملاحظه می‌زد.

- مراسم کی؟ سارا؟

- آره، عروسیشه.

ضربان قلبم بالا رفت. دخترک زیبای رویاهایم با دامن پلیسه قرمز را در لباس سفید عروسی تصور کردم و دلم لرزید. می‌دانستم که همسرش را دوست دارد! دلیل نمی‌شد که من‌هم آن پسر الدنگی را که عزیز دل خواهرم بود دوست داشته باشم! برعکس، تمایل شدیدی به خردکردن گردنش در من می‌جوشید.

@shahregoftegoo

وسایلم را دست‌نخورده در ویلا رها و درها را قفل کردم، به سمت ایران... این‌بار شاید تبریز! من و ستی.

هتل آپارتمان کوچک و تمیزی را اجاره کردم. اکثر ساکنین، خانواده‌هایی بودند که برای تفریح و گردشگری به تبریز می‌آمدند. ماشینی هم خریدم که معطل راننده و تاکسی نمانم.

کاری که در ذهنم داشتم شاید کمی دیوانگی بود ولی تنها چاره من!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۷۶

به آرتان زنگ زدم.

- سلام آرتان، هاتف هستم.

سکوتی برقرار شد، شاید تصمیم می‌گرفت تماس را قطع کند یا ...

- قطع نکن آرتان!

- کارت رو بگو!

اگر نزدیکم بود، به خاطر این لحن، فکش را خرد می‌کردم.

- ستی باید عمل بشه.

@shahregoftegoo

پوزخندی را بدون دیدن، روی صورتش تصور می‌کردم.

- بله، به امید خدا عمل هم می‌شه.

- آرتان، منتظر بیمارستان دولتی نمون، ببرش خصوصی... برای هزینه‌ها ...از من قبول نمی‌کنه، تو از طرف خودت ...

صدایش فریادی در گوشم شد.

- خجالت بکش مرتیکه، خجالت بکش.

@shahregoftegoo

– سر من داد نزن، هنوز شوهرش هستم.

– شوهری که رو نداره برگرده؟ یا شوهری که این‌قدر مرد نیست؟ فکر کردی دختر بی‌کس‌وکار گیر آوردی که این‌قدر چزوندیش؟ هان؟ به پولت می‌نازی که چی؟

– آرتان ...

ول نمی‌کرد و کماکان می‌گفت! این‌بار من فریاد زدم.

@shahregoftegoo

– من بگم گه خوردم، ول می‌کنی؟ اونی که داری جوشش رو می‌زنی، زن منه! سر خریت من، سر لجبازی اون، نباید فلج بشه آرتان، سی سالش نشده، فکر کن ...

با همان حال عصبانیت گفت:

– دارم ماشینش رو می‌فروشم، خرج عمل.

– وسیله دستشه، بدون ماشین ...

– بعد عمل هم تا یه مدت نه می‌تونه کار کنه، نه رانندگی. الان مهم سلامتیشه

@shahregoftegoo

آرتان راست می‌گفت، سلامتی ستی در اولویت بود. همین‌که می‌توانستم دورادور مراقب باشم هم خوب بود.

خواستم پیشنهاد خریدن ماشین ستی را بدهم ولی آرتان مشتری داشت، گفت به زودی معامله می‌کنند. هنوز دنبال کارهای اداری برای پذیرش بیمارستان و وقت‌گرفتن از دکتر را شروع نکرده بود.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۷۷

حرف زدن با آرتان هیچ حسنی نداشت، حداقل متقاعدش کردم که بگذارد کارهای انتخاب دکتر و بیمارستان را انجام دهم. با این شرط که ستی بویی نبرد وگرنه اجازه نمی‌داد.

نتیجه تحقیقاتم، دکتری بود در تهران، یک بیمارستان خصوصی. با دکتر هماهنگ کردم که تنها بخشی از دستمزدش را از ستی و آرتان بگیرد، مابقی به عهده

من. مساله انتقال بیمار از خوی تا تهران هم با گرفتن یک آمبولانس حل شد. آرتان گفت که خاله اولدوز و جیران، در مدت عمل و نقاهت ستی، کنار بچه‌ها خواهند ماند.

گربه را به خسرو سپردم و خودم راهی تهران. به محض بستری شدنش در بیمارستان، آزمایشات شروع شد، بیست و چهار ساعت به عمل مانده پشت در اتاقش بودم. از لای در، دورادور می‌دیدم که با تلفن در حال رفع دلتنگی با بچه‌هایش شد و با قطع کردن تماس، صورتش را با پشت دست پاک کرد.

@shahregoftegoo

صبح روز عمل، قرآن می‌خواند و در لحظه آخر، قبل از رفتن به اتاق عمل، پاکتی را به دست آرتان سپرد. پشت در اتاق عمل منتظر بودیم. آرتان کلافگی‌ام را دید و گفت:

– حالاحالاها بیرون نمیاد که، برو توی حیاط یه چرخی بزن، باد به سرت بخوره.

بد نبود، سیگاری هم می‌کشیدم.

– می‌رم.

یاد چیزی افتادم.

– اون پاکت چی بود داد بهت؟

@shahregoftegoo

سرش را پایین انداخت و چشمانش به آب افتادند.

– وصیتش بود، گفت اگه نیومد ...

زنِ احمق! با پسردایی الاغ‌تر از خودش! غلط زیادی!

خیال مردن بدون اجازه من!

به سمت حیاط راه افتادم. هوای گرم، بوی دود ...

تهران عزیزم!

یک‌ساعتی را بیرون ماندم و بعد سلانه سلانه به سمت

اتاق عمل راه افتادم. مابقی سه‌ساعت عمل را، هردو

@shahregoftegoo

پشت در بودیم. دکتر که بیرون آمد، جلو رفتم. سری تکان داد و لبخند زد.

- خیلی خوب پیش رفت، از اینجا به بعد دیگه مراعات خودش و فیزیوتراپی، من کارم تمام شد.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۷۸

از دکتر تشکر کردیم و آرتان نفس راحتی کشید. رفت تا به بچه‌ها و بقیه، خبر خوش را برساند، همان فرصتی که لازم داشتم.

نمی‌دانم به چند نفر رشوه دادم یا چند پروتکل بهداشتی را نقض کردم ولی باید می‌دیدمش.

چه حکمتی بود بین دیدار من و عزیزانم در اتاق ریکاوری؟ در حال بی‌هوشی‌شان!

@shahregoftegoo

کلاه آبی‌رنگ عمل را به سر داشت و رو به پهلو خوابانده بودنش. مچ و روی دست چپش، از تعدد سوزن‌های تزریقی و آنژیوکت به کبودی می‌زد. انگشتان باریک و دست استخوانی‌اش را نوازش کردم. پوست سرانگشتانش مثل همیشه زبر و قاچ‌قاچ!

قفسه سینه‌اش با ریتم ملایمی بالا و پایین می‌شد. صورتش رنگ‌پریده‌تر از همیشه و لب‌های درشتش به رنگ صورتی کم‌رنگ! وسوسه بوسیدنش را تماس انگشتان دستم با لبهایش آرام کرد. کنار تخت دولا شدم و دست راستش را روی گونه‌ام گذاشتم، به یاد روزگاری که سرانگشتان زبرش را به صورتم می‌سایید... "باز کرم نزدی به دستت؟ " ... " به خدا

@shahregoftegoo

یادم می‌ره هاتف، تازه عیبی نداره، گونه توام زبره"

...

انگشت سبابه‌ام روی ابروهای مرتب نشده‌اش رفت..

کمان زیبای ابرویش! چشمانی که اگر باز بودند، حتما مواخذه‌گر نگاهم می‌کردند.

شقیقه‌اش را بوسیدم.

- خیلی دوستت دارم، با این‌که آخر نامردای روزگاری!

دلم آغوشش را می‌خواست، آرامشم در جایی میان سینه‌اش می‌تپید. چه می‌خواستم از این دنیا به جز او؟

@shahregoftegoo

چه گناهی داشتم؟ نهایت آرزویم بود، آمد.. زندگی را نشانم داد، قلبم را تسخیر کرد و رفت...

قبه و بارگاه این خدایی که می‌گویند کجاست؟ همانی که خودش را به کری محض زده! همانی که از سوی چشمانشان چیزی باقی نمانده! فرق میخانه و محراب را نمی‌داند... کجاست این خالق متعال که تنها جباری‌اش را به رخ ما کشانده؟ روحم ذوب می‌شد و از دریچه چشمانم بیرون می‌ریخت، مذابی روی پوست صورتم!

صدایی از پشت سرم آمد و قبل از این‌که به خودم بیایم، دستی زیر بازویم را گرفت.

@shahregoftegoo

- حالتون خوبه آقا؟

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۷۹

قامت راست کردم و با کف دو دست، چشمانم را پاک کردم. از چیزی به اندازه جواب‌دادن به سوالات احمقانه، متنفر نیستم.

– عالی‌ام، عالی! از قیافه‌م پیدا نیست؟

با لباس و کلاه سبز اتاق عمل جلویم ایستاده بود. حلقه باریکی به دست چپ داشت و انگشتر عقیقی به کوچکترین انگشت دست راستش. شبیه برادران بسیجی فیلم‌های جنگی!

سراغ تخت ستی رفت و پرونده پزشکی‌اش را به دست گرفت.

– همسرتون هستن؟

@shahregoftegoo

سری به علامت تایید تکان دادم، زیرچشم نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم این از کدام گوری پیدا شد!

– وضعیت خانومتون که خوبه، عملشون هم ظاهرا خوب بوده. جای نگرانی نیست... شماهم ... نباید این‌جا باشید. نمی‌دونم چطور اجازه دادن بیایین این قسمت.

نگاهش به من ماند و دستش، ملافه را روی ساعد برهنه ستی انداخت.

نمی‌دانم چرا حقیقت را تحویلش دادم!

@shahregoftegoo

– زنم بیدار بشه، نمی‌خواد سر به تن من باشه. دلم تنگ شده بود، قاچاقی اومدم تا بیهوشه ببینمش.

دستش را بند بازویم کرد و گفت:

– انشالاه خانوم که به‌هوش اومدن، برید هرچی هست از دلشون در بیارید.

پوزخندم دست خودم نبود.

– من یه کاری کردم که این دیگه تو رومم نگا نمی‌کنه.

آرامشی در نگاهش بود.

@shahregoftegoo

– حالا شاید نگاه کردن، شما ناامید نشین!

به در خروجی رسیدیم، یک قدم پشت من بود، شاید می‌خواست مطمئن شود که از اتاق بیرون می‌روم.

– می‌ذاشتی دو دقیقه بیشتر بمونم پیشش، بلند بشه، من باید برم.

– مقررات رو زیر پا گذاشتین، ببیننتون، هم برای شما دردسره، هم برای من. در ضمن، گفتم که، برین عذرخواهی کنین! درست می‌شه.

دل‌خوشی داشت و مغزی معیوب.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۸۰

از اتاق خارج شدیم، جلوی در، پرستاری سراغش آمد.

– دکتر علوی، کجایین شما! یک‌ساعته دارن پیجتون می‌کنم.

– من شرمنده، الان میام.

رو به من کرد.

– ناامید نشو! فقط جبران کن!

وارد سالن انتظار شدم، آرتان با دیدن من بلند شد و سمتم آمد.

– کجا رفتی؟

@shahregoftegoo

– ریکاوری، کوتاه دیدمش.

– مگه اجازه می‌دن؟

– نه، غیرقانونی رفتم.

پوفی کشید و سرجایش برگشت. روی صندلی کنارش جا گرفتم.

– بچه‌ها خوب بودن؟

– آره، فقط این پسره غریبی کرده، دیشب پدر همه‌شونو در آورده؟

@shahregoftegoo

حس عجیبی داشتم، تمایل به دانستن بیشتر، تمایل به سکوت؟! آرتان موبایلش را سمتم گرفت.

- می‌خوای عکسشو ببینی؟

منتظر جواب من نشد و چند ثانیه بعد به صورت سرخ‌وسفید پسری زل زدم که چشمانی خاکستری و کشیده داشت، موهای سرش کچل بودند، با لب‌هایی درشت و سرخ!

- لباش شبیه ستی شده.

@shahregoftegoo

– مابقی خودتی هاتف! یک عربده‌هایی می‌زنه که نگو! اخلاقشم مثل خودته، مزخرف!

– از اول به ننه‌ش گفتم که ژن من غالبه!

زیرچشمی نگاهم کرد.

– آدم ناشکری هستی، خدا بهت رحمت داده و قدرش رو نمی‌دونی!

– همه خبط و خطاهای عالم رو به پای من نوشتن، اینم روش!

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۸۱

تا زمانی که در بیمارستان بستری بود، شب‌ها پشت در اتاقش کشیک می‌کشیدم تا بخوابد... بعد وارد اتاق می‌شدم و با لمس پارچه لباسش رفع دلتنگی

می‌کردم. یک شب به سیم آخر زدم و روسری را از سرش باز کردم. موهای خاکستریِ کنارِ شقیقه‌هایش، توی ذوق می‌زد. قد موهایش بلندتر شده بود، شاید تا زیر سرشانه، همان‌طور لخت، مثل ابریشم. با خودم غر می‌زدم.

– همچین خودشو پیچیده لای روسری، انگار کی قراره ببینتش! عین این سریالای تلویزیون! اصلا با روسری دوش بگیر!

از حرصم وقتی که در جایش جابه‌جا شد، روسری را داخل کتم چپاندم و بیرون زدم.

– حالا بمون بدون روسری!

@shahregoftegoo

ستی تا یک‌هفته در بیمارستان ماند و بعد از آن مرخص شد. ترجیح دادم با آمبولانس برگردد، جهنم هزینه‌هایش. باید فیزیوتراپی می‌کرد وگرنه این کمر، کمربشو نبود.

روزی که از بیمارستان ترخیص شد، به قصد دیدن سارا در لباس سپید عروس، به سمت کرمانشاه حرکت کردم.

ستی

@shahregoftegoo

باورم نمی‌شد که کارها مرتب و دقیق انجام شدند، آرتان در این مدت برادری را در حقم تمام کرد، مدیونش که بودم و حالا بیشتر!

جیران، خاله اولدوز ... بچه‌های عزیزم! همه در کنارم ماندند. چه کسی گفته که ستاره بی‌کس و کار است! ابدا این حرف را قبول نداشتم. این میان، بیشتر از همه دلتنگ سیاوش بودم.

خدا را شکر می‌کردم که پول فروش ماشین کفاف عمل و مخارج را داد، حتی زیاد هم آمد، لازم نبود نگران خرج و مخارج خانه باشم، حداقل تا مدتی. بعد

@shahregoftegoo

از آن‌هم خدای بزرگ مرا لنگ نمی‌گذاشت، روزی را می‌رساند.

به خانه که رسیدم با همه رفع دلتنگی کردم به جز مصطفی که روزهای آخر سربازی‌اش را می‌گذراند و عالیجناب سیاوش هم خواب بودند!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۸۲

با احتیاط کنارش دراز کشیدم، کمربندی که دکتر برای بعد از عمل تجویزکرده بود، اجازه جُم خوردن نمی‌داد. با نوک انگشتان دست، پوست را لطیف صورتش را نوازش کردم. سرم را جلو بردم و اخم میان ابروهای روشنش را بوسیدم. موهای تازه جوانه زده‌اش رنگ طلا داشت. ناگهان چشم باز کرد و تیز نگاهم کرد، نگاهی آشنا!

- سلام به جیگر مامان!

@shahregoftegoo

بغض کرد، حالت غریبی کردن، شاید هم نارحت بود از این دوری اجباری اخیر.

دستم را دورش رساندم و به آغوشم چسباندمش... بوسه‌هایی که روی سر نیمه کچلش می‌کاشتم بیشتر به خودم انرژی می‌داد. سیاوش به خنده افتاده و صداهای عجیبی از دهانش خارج می‌کرد. انگشتم را با دو دست گرفت و با دندان تازه جوانه زده‌اش گاز گرفت! آهم درآمد.

- دردم گرفت مامان، گاز نگیر!

@shahregoftegoo

انگار تشویقش کرده باشم، دوباره کارش را تکرار کرد. پسرک شیطان و بازیگوشم.

سولماز، بطری شیر به دست در زد و وارد اتاق شد. سیاوش مشتاق از دیدن شیشه شیر، دستهایش را در هوا تکان می‌داد. سولماز هم روی تخت دراز کشید و شیشه را برای سیاوش نگه داشت.

– شیشه رو بده من نگه دارم سولماز، تو دیگه وقتت رو بذار روی درس خوندن.

– نگران نباش مامان، می‌خونم. احمد هم کمک می‌کنه، فکر کنم اون خیلی بهتر از من قبول بشه.

@shahregoftegoo

- به امید خدا، آرزومه که شماها به جاهای خوب برسین.

نگاهش روی موهایم خشک شده بود.

- مامان، یه کم بهتر شدی، بریم سرت رو رنگ کن.

دستم به سمت شقیقه‌های خاکستری‌ام رفت.

- خیلی بد شده؟

- بد که نیست خیلی، زود سفید شده.

@shahregoftegoo

– از این رنگای گیاهی بگیرم بذارم؟ .. بزنیم تو اینترنت ببینیم چجوریه!

بد نبود، تغییری کوچک در ظاهرم!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۸۳

- سولماز، برم موهامو قهوه‌ای کنم؟ یا بور!؟

سولماز خندید، بطری شیر از دهان سیاوش خارج شد و شروع به جیغ زدن کرد. سولماز سریع بطری را به دهانش گذاشت ولی کماکان جیغ می‌زد.

- وای، شروع شد... الان تا نیم‌ساعت جیغ می‌زنه.

به سختی به سمت خودم کشیدمش که در یک لحظه، دسته‌ای از موهایم را گرفت و کشید.

@shahregoftegoo

گریه سیاوش با وای‌وای من ترکیب شد و تا سولماز به کمک نیامد، سیاوش موهایم را ول نکرد. چند دقیقه بعد، با اخم داشت بطری شیرش را می‌مکید!

- از وقتی که رفتی، یه موقع‌ها عصبانی می‌شه، موی بقیه رو می‌کشه!

- این که نشد!

سولماز ابروهایش را بالا داد.

- موهای ریحانه رو یه جوری کشید که یه دسته‌ش کنده شد. فقط با سارا خوبه!

@shahregoftegoo

هردو خندیدیم که سولماز ادامه داد:

– هر روز بیشتر شبیه آقا هاتف می‌شه! مگه نه؟

حرفش تلنگری بود به نبودن هاتف در کنارمان.

– ببخشید مامان، نباید می‌گفتم.

– نه سولماز، راست می‌گی، خیلی شبیه هاتفه. بداخلاق شدنش هم به اون رفته، فقط خداکنه بی‌معرفت نشه.

سولماز مشت کوچک سیاوش را بوسید.

– این کله کچل عشقه مامان! عشق!

@shahregoftegoo

دوماهی را مشغول فیزیو تراپی و ورزش‌های توصیه شده گذراندم و کم‌کم برای کمک به صفیه به غذاخوری می‌رفتم. از پول فروش ماشین، هنوز در حسابم رقم قابل توجهی مانده و خیالم را راحت می‌کرد.

مصطفی ماه‌های آخر خدمت را می‌گذراند، احمد بعد از دادن امتحان کنکور، به اصرار پدربزرگش به گنبد رفت. بچه‌ها تعطیل شدند و سولماز گاهی اوقات برای کمک به غذاخوری می‌آمد هرچند که ترجیح می‌دادم خانه بماند. خیالم با وجود سولماز راحت بود. ریحانه و مریم تمایلی برای کمک در غذاخوری نشان نمی‌دادند.

@shahregoftegoo

ماهور و محمد هم یار غار همدیگر و البته از ترس مصطفی، دست از پا خطا نمی‌کردند. چندبار سیگار دست محمد دیدم، ولی همان شد، سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. حرفی نزدم که شاید خجالت بکشد. سارا هم بزرگ می‌شد، باید برای کلاس اول ثبت‌نام می‌کردم.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۸۴

عصر یکی از روزهای آخر تابستان، مصطفی با عصبانیت وارد خانه شد و اخبار جدید را به گوشمان رساند، دو کلمه...

هاتف برگشته.

هاتف

@shahregoftegoo

ستی را سوار آمبولانس کردند و آرتان هم به همراهش. چشمم به آمبولانسی بود که از من دور می‌شد، تا جاییکه در مسیر نگاهم فقط یک خیابان خالی به چشم می‌خورد.

راه زیادی در پیش داشتم. تهران تا کرمانشاه! و بعد از آن‌هم...

می‌توانستم شاهد مراسم ازدواج سارا باشم.

خواهرم را از دور در لباس سفید عروسی، با آن نوار قرمز دور کمرش دیدم و دلم برای درآغوش کشیدنش پر زد. امیر با کت و شلوار خاکستری،

@shahregoftegoo

نزدیک ورودی تالار ایستاده و با مدعوین خوش‌وبش می‌کرد. نمی‌دانم تنها آمده بود یا...

مرد جوان و ورزیده‌ای به سمتش رفت و چیزی در گوشش پچ‌پچ کرد. امیر سرتکان داد و به داخل تالار رفت.

ماندنم لزومی نداشت ولی ترجیح می‌دادم در این روز خاص نزدیک خواهرم باشم ولو این‌که مرا نبیند. به سمت ماشین برگشتم و چندساعت بعد را به دود کردن سیگار و تماس با خسرو گذراندم.

از دست ستی کلافه بود و می‌خواست هرچه زودتر از شر دخترک دوست‌داشتنی من خلاص شود.

@shahregoftegoo

حوالی نیمه‌شب، عروس و داماد از تالار خارج شدند. امیر در تمام لحظات یک قدم پشت سر سارا می‌ایستاد، الحق که به قولش وفا کرد. در خفا دنبال ماشین عروس و داماد رفتم و از دور برای یکی از دو همخونم در این دنیا، آرزوی خوشبختی کردم. و اما همخون دوم !...سیاوش... پسرم.

موجودی که این‌روزها، حسی متفاوت را در من ایجاد می‌کرد.

از مکاشفات درونم به این باور رسیدم که وجود سهیل تنها از ژنتیک پدرم نبوده، خون مادر هم، در رگهایم

@shahregoftegoo

می‌جوشید. یادآوری این حقیقت که پدرم، انسان نمونه‌ای نبود، اعمال و رفتارش، به حق یا ناحق گریبان همه ما را گرفت ولی ... به یاد نداشتم که ما را نخواسته باشد! برخلاف من که سیاوش را نخواستم! شاید ستی حق داشت؟! شاید افکار من زیادی مالیخولیایی بودند!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۸۵

ستی را تحویل گرفتم و به وان برگشتم، ویلای رو به دریاچه. در آن روزها ابدا تردید نداشتم که بازگشتم، از نظر ستی پذیرفته خواهد شد. ستی ذات آرام و مهربانی داشت و قطعا ترجیح می‌داد پسرش با داشتن پدر و مادر در کنار هم رشد کند. شاید اول قهر می‌کرد ولی من راه دل ستی را بلد بودم.

بازگشتم به خوی، چندماهی طول کشید.

@shahregoftegoo

مجددا به گاراژ برگشتم ولی بی‌سروصدا. هنوز تمایلی نداشتم که حضورم را علنی کنم، باید برای برخوردم با ستی آماده می‌شدم.

من و ستی، در اتاق گوشه گاراژ ساکن شدیم. چند روزی گذشت و با اصلان تماس گرفتم. می‌دانستم تماس با اصلان یعنی باخبر شدن مصطفی و متعاقب آن، ستی!

باید می‌دیدمش، حرف می‌زدیم ... اما کجا؟

بهترین فکری که به ذهنم رسید، رفتن در غذاخوری بود، می‌دانستم حوالی سه، چهار بعداز ظهر تعطیل می‌کند و بچه به بغل به سمت خانه راه می‌افتد.

@shahregoftegoo

منتظر شدم تا از صفیه خداحافظی کرد و در غذاخوری را قفل زدند. در خیابان جلوی پایش ترمز زدم. بدون این‌که سرش را بالا کند از ماشینم دور شد، حتما فکر کرد مزاحم خیابانی‌ست.

دنده عقب گرفتم و شیشه ماشین را پایین دادم.

- بیا بالا ستی، کارت دارم.

صورتش جمع شد و اخمش درهم رفت. اخم کردن هم بلد بود؟ بداخلاق خوشگلم؟

@shahregoftegoo

ماشین پشت سر بوق زد و ستی هنوز مردد به من نگاه می‌کرد.

- گفتم بیا بالا.

خم شدم و در ماشین را باز کردم.

به سختی پایش را بالا گذاشت و روی صندلی نشست. مقنعه سیاهش به حدی جلو بود که یه تار مو را هم نمی‌دیدم. سیاهی نقاب چادر کش‌دارش، حتی جلوتر از مقنعه آمده و به پیشانی‌اش سایه می‌انداخت. لب‌هایی خشک، صورتی رنگ پریده!

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۸۶

تازه متوجه شدم بچه را با پارچه‌ای کش‌مانند به سینه‌اش بسته بود، سیاوش، فرزند من! حسی درونم غلیان می‌کرد، تمایل به لمس پوستش، گذاشتن لبهایم کنار سر کوچکش، گرفتن دستان مشت‌شده‌اش! لشگر هورمون‌های سرگردان، بسیج

می‌شدند برای به زانودرآمدن! غریزه بقا بود یا همان حس معروف؟ "پدر شدن" چه طعمی داشت؟!

زیر لب سلام کرد.

- ستی، باید حرف بزنیم.

سرش را به سمت پنجره گرفت و با چادرش سیاوش را پوشاند.

- چه حرفی؟ اونایی که گفتی کمم بودن؟

@shahregoftegoo

اهمیتی به تکه نهفته در کلامش ندادم. حق داشت عصبانی باشد.

- این سیاوشه؟

وسوسه غریبی بود، تمایل به بو کردن این نوزاد! این هم‌خون، گرگ زاده!

ترسیده نگاهم کرد و خودش را به در چسباند.

- از من مگه می‌ترسی؟ قرار نیست به کسی صدمه بزنم. سوال پرسیدم، سیاوشه؟

@shahregoftegoo

حتی گرگ‌ها هم از فرزندانشان حفاظت می‌کردند.

– بله.

کمی جلوتر، کنار پارک خلوتی، زیر سایه درخت توقف کردم. دستم به سمت چادرش رفت.

خودش را بازهم عقب کشید و دست من بی‌حرکت در هوا ماند.

– خواستم فقط ببینمش.

چادرش را کنار زد و نیمی از صورت طفل خوابیده در آغوشش را دیدم.

@shahregoftegoo

موجودی که جای مرا در قلب مادرش گرفت، به آرامی خوابیده و به دنیا دهن‌کجی می‌کرد.

- خوابش سبکه، بیدار بشه بداخلاقی می‌کنه.

دستم را به موهای یک‌خط در میانش کشیدم.

- چرا کچله ؟

- موهاش روشنه، مثل خو...

حرفش را خورد.

@shahregoftegoo

- چیزی می‌خواستی بگی؟

دستم را عقب کشیدم و روی فرمان مشت کردم. از قبل تصمیمم را گرفته بودم، باید انجامش می‌دادم.

- ستی، من معذرت میخوام.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۸۷

- می‌دونم. تو فکر کن از مستی بوده، از حال داغون بوده، می‌دونی که من آدم معمولی نیستم ولی ... ستی هرگز کسی جای تو رو تو قلب من نمی‌گیره، حتی اون لحظه‌ای که دستم به تخت سینه‌ت خورد و پرت شدی... صدبار بگم کابوسش رو دیدم دروغ نیست.

- بیا خودمونو گول نزنیم. من اونی نیستم که تو بخوایی، توام دیگه مردی نیستی که یه بار عاشقش شدم. این وسط فقط یه بچه بی‌گناهه که تو نخواستیش.

@shahregoftegoo

این‌قدر دلشکسته بود که چشم دیدن مرا نداشت؟

– من هنوز پدر اون بچه هستم. نمی‌خوایی که بچه بی‌پدر بزرگ کنی؟

سرش را رو به پنجره ماشین گرفت.

– کدوم مادری دلش راضی میشه جگرگوشه‌ش بدون پدر بزرگ بشه؟

رویش را به سمت من گرداند.

@shahregoftegoo

– فقط ایرادش اینه که سیاوش واقعا پدر نداره...

پدری که از همون روز اول نخواستش و کمر به قتلش بست، پدره؟ مردی که زن هفت ماه حامله‌ش رو توی کشور غریب، وسط سیاه زمستون از خونه میندازه بیرون، قابلیت پدر شدن داره؟

دستش را به سمت دستگیره در برد و حین پیاده‌شدن، آخرین ضربه را هم زد.

– خودتو گول نزن، تو هیچکدوم ما رو نمی‌خوای، برو دنبال زندگی همیشگیت سهیل، هاتف خیلی وقته مرده!

@shahregoftegoo

در را پشت سرش کوبید و رفت.

از دور می‌دیدمش که راه می‌رفت و چادرش در هوا در دست باد می‌رقصید. من برای زنی که بیشتر از جانم می‌خواستمش مرده بودم. کلماتش سردبودند ولی حقیقتی را بصورتم کوبیدند که تمایل به باورش نداشتم.

ستی در خیابان محو شد و من در غبار زندگی ویرانم.

مقصر کدام ما بودیم؟ من که روحم ویران و زخم خورده، زیر عفونتهای کهنه می‌گندید یا ستی که خواست کودکی از خون ما را حفظ کند؟

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۸۸

ویرانی یک مرد را با نقابی دروغین باور نمی‌کردند،

یک عمر حفظ ظاهر، از من هنرپیشه قهاری ساخت.

آن‌قدر که کسی نمی‌پذیرفت این مرد درشت دومتری، کودکی زخمی را در درونش به دوش می‌کشد. یک عمر خوب نقش بازی کردم، آن‌قدر که خودم هم گاهی فراموشم می‌شد که سهیل تاچه‌حد آسیب‌پذیر است.

عمری دنیا تاخت و شلاقش ناعادلانه، نصیب من شد. این‌بار تقصیر از من بود ... چه گفتم؟ چه کردم در آن شب لعنتی؟ حتی به خاطر نمی‌آوردم.

فراموشی مطلق!

دستم به سمت پاک سیگار رفت و .... خالی بود!

@shahregoftegoo

سرچرخاندم, به خاطر نمی‌آوردم چه زمانی به گاراژ برگشتم... مرا چه می‌شد! انگار کسی روحم را تسخیر کرده باشد.

هوای بیرون تاریک شده بود، ستی گوشه اتاق میومیو می‌کرد. نمی‌دانم آخرین بار چه زمانی برایش غذا و آب گذاشتم!

- گشنه موندی ستی؟

کسی به پنجره اتاق تقه زد.

وحشتزده، دستم به اسلحه زیر تشک رفت.

- کیه؟

@shahregoftegoo

صدای نازک زنی جوابم شد!

- سلام، درو چرا باز نمی‌کنی پس؟

این از کجا آمده؟

شک به جانم افتاد، با اسلحه در دستم، خودم را کنار پنجره کشیدم.

همانی بود که گاهی زنگ می‌زدم که بیاید! اینجا چه غلطی می‌کرد؟

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ چه‌جوری اومدی توی گاراژ؟

@shahregoftegoo

– وا، خودتون زنگ زدین؟ یه ساعت پیش! ... گفتی بیام، اصرار کردی که دوبل می‌دی! در گاراژم باز بود!

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۸۹

من؟ زنگ زده بودم؟

سراغ گوشی موبایلم رفتم و لیست تماس‌ها را چک کردم!

واقعاخودم تماس گرفته بودم! اصلا به خاطر نمی‌آوردم.

اسلحه را پشت کمرم گذاشتم و در را با احتیاط باز کردم. سر و وضعش مثل همیشه بود، بوی عطر، موهای رنگ شده، بزک و دوزک صورت!

@shahregoftegoo

- حالم خوب نبوده، بی‌خود زنگ زدم بهت. برو رد کارت!

قیافه‌اش وا رفت.

- منو کاشتی؟ مسخره‌م مگه!

دستم را به جیب پشت شلوارم رساندم و کیف پول را بیرون کشیدم.

چند تراول را به سمتش گرفتم.

تراول‌ها را گرفت و به من زل زد.

- گفتی دوبرابر می‌دی؟

@shahregoftegoo

زن پررو!

واقعا اعصاب نداشتم، چند تراول دیگر را به دستش دادم.

- خوش گلدیم... درم پشت سرت ببند.

موقع رفتن بازهم غر می‌زد. نمی‌دانم برای چه!

منتظر شدم تا در تاریکی غیب شد و صدایش که چیزی گفت... زن دیوانه!

صدای بسته شدن در را شنیدم وبلافاصله داخل اتاق برگشتم.

@shahregoftegoo

سرم هنوز منگ بود، سیگاری هم نداشتم! شاید باید دوش میگرفتم و چیزی میخوردم؟

آخرین بار کی چیزی از گلویم پایین رفت. دهانم مزه تلخی داشت. سراغ کمد گوشه اتاق رفتم و کتری برقی را زدم که صدای پایی....

دوباره؟

اینبار با ضامن آزاد اسلحه، پشت شیشه ایستادم و ....

ستی؟

#پارت_۴۹۰

@shahregoftegoo

در را باز کردم. صورت منگش و چشمانی که ....می‌جوشیدند.

ستی کنار پایم ایستاد و با دم سیخ شده خرخر می‌کرد.

ستی

از ماشین پیاده شدم. اشک اگر چاره بود، تا صبح گریه می‌کردم که دردم را تسکین دهم. حس بدی در من غل می‌زد، چیزی متعفن ... نفرت!

از چه زمانی افسار پلیدی را آزاد گذاشتم که بر زندگی‌ام بتازد؟ مردی که تمام عشقم را به دوش

@shahregoftegoo

می‌کشید را خاک کرده بودم؟ به خدا که هنوز دوستش داشتم .... نامرد بی‌معرفت را!

خودم هم نمی‌دانستم این نفرت و خشم از کجا فوران کرد! شاید از همان شبی که از خانه‌اش بیرونم کرد؟ همان شبی که به روح پدرم لعنت فرستاد؟! حالا هم می‌گفت که پشیمان است! همین؟ پشیمان؟!

تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم. سیاوش از میانه راه بیدار شد و مدام به سینه‌ام می‌کوبید... شاید حقم بود، با هاتف بد حرف زدم.

سولماز نگران منتظرم بود.

@shahregoftegoo

– کجایی مامان؟ مردم از دلشوره؟

تازه چشمم به ساعت افتاد... یک‌ساعت دیرتر از معمول رسیدم... مگر چقدر پیاده آمده بودم؟ سیاوش را از بغلم گرفت.

– فکر کنم گرسنه‌س سولماز، من شیر ندارم.

چادر و روسری را از سرم برداشتم. چشم سولماز به سینه‌ام بود.

– تخت سینه‌ت کبود شده مامان.

کف دستم را روی کبودی گذاشتم.

@shahregoftegoo

– چیزی نیست. برم دوش بگیرم.

فرار کردم ... به زیر آبی که از سر و رویم می‌ریخت و اشک‌هایم را می‌شست. گریه کردن زیر دوش راحت‌ترین کار دنیاست. کسی نمی‌فهمد مگر ....

تا عصر خودم را مشغول کردم ولی حواس‌پرتی و فکر و خیال رهایم نمی‌کرد. لعنت به من.

#پارت_۴۹۱

آفتاب غروب کرد و حجم غم‌های من بیشتر و سنگین‌تر می‌شد.

کدام مهم‌تر بود، حرف عقلم یا فریاد قلبم؟

@shahregoftegoo

بچه‌ها شام خوردند و من زیر گوش سولماز پچ‌پچ کردم.

- من دارم میرم بیرون، کار دارم.

وحشتزده نگاهم کرد.

- کجا؟ این موقع شب آخه؟ ماشینم نداری...

- باید با هاتف حرف بزنم. امروز اومده بود دم غذاخوری ...

چشمان نمدارش، منگ مرا نگاه می‌کرد.

@shahregoftegoo

– بیام تنها نری؟

دستم را به بازویش رساندم.

– ما بهم صدمه نمی‌زنیم، نترس.

گفتم و به سمت اتاق خواب رفتم و در دلم دخترکی فریاد می‌زد، « از کجا مطمئنی؟»

مسیر تا گاراژ را با آژانس رفتم، آنوقت از شب، نمی‌توانستم ریسک کنم. کمی گران بود ولی چاره‌ای نداشتم.

@shahregoftegoo

گفتم منتظر بماند و پیاده شدم. از دور در نیمه‌باز گاراژ را دیدم و خدا را شکر کردم که هاتف همین‌جاست.

دستم به در نرسیده، زنی از گاراژ بیرون آمد. سر و وضعش نوید خوبی نمی‌داد... شایدهم نباید بد به سرم راه می‌دادم.

با دیدن من متعجب زل زده و ایستاد.

- خدا بده برکت، این که گفت خالم خوب نیست، چندتا چندتا خانوم میاره!

پوزخندی زد و ادامه داد،

@shahregoftegoo

- جدیدی کوچولو؟

قلبم لرزید ... امکان نداشت.

بدون اختیار برگشتم.

- شما ... یعنی ... با این آقا...؟

- بله خوشگلم، مشتری قدیمیه، خیلی هم خوش‌حسابه!

راهش را گرفت و مرا هاج و واج باقی گذاشت.

قبل از بسته شدن در وارد شدم.

@shahregoftegoo

نمی‌دانم چرا! حتی به اندازه یک نصفه روز صبر نکرد و منه احمق خودم را بابت حرفهایم سرزنش می‌کردم.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۹۲

از دور روشنی لامپ اتاق مستقلی را که گوشه گاراژ ساخته بود می‌دیدم. تاریکی مسیر جلوی پایم، باعث شد چندبار در پستی‌وبلندی زمین، سکندری بخورم. به جلوی در نرسیده، بیرون آمد و با تعجب مرا برانداز می‌کرد، مردک وقیح!

گربه زشتی با چشم‌های تابه‌تا به من زل زده و دمش را کاملا سیخ نگه‌داشتی بود، آماده حمله!

- این‌جا چکار می‌کنی ستی؟ این موقع شب، بچه‌ها خوبن؟

مرا احمق فرض می‌کرد، مثل همیشه!

@shahregoftegoo

– ایرادی داره یه زنی این موقع شب بیاد تو خیابون؟ فقط خانومای ...

حرفم را قورت دادم. دهانم به گفتن الفاظ زشت باز نمی‌شد.

– ستی، حالت خوبه؟

– اون زنیکه کی بود این‌جا؟ هان؟ تو خجالت نمی‌کشی؟ عصر تو نبودی که حرف از گذشت و بخشش می‌زدی؟ تو نبودی که می‌خواستی «پدر» بشی؟ هان؟

@shahregoftegoo

اخم‌هایش درهم رفتند و نگاه گرگی‌اش صورتم را نشانه گرفت.

- چته صداتو بلند کردی؟ بفهم داری با کی حرف می‌زنی.

نه از اخم‌هایش می‌ترسیدم و نه نگاهش برایم کوچکترین اهمیتی داشت. یک قدم جلوتر رفتم.

- دارم با یه نامرد حرف می‌زنم که نمی‌تونه بیست و چهارساعت هم به زندگیش وفادار بمونه.

گربه کنار پایش خرخر می‌کرد که هاتف لگدی را حواله‌اش کرد.

@shahregoftegoo

– تو خفه شو ستی.

خجالت هم نمی‌کشید!

– من خفه شم؟ هان؟ من..؟!

مستاصل به من نگاه می‌کرد.

– نه، با اینم.. گربهه.

با غیض نگاهش کردم.

@shahregoftegoo

- اسم منو گذاشتی روی گربه‌ت؟

از شدت عصبانیت جلو رفتم و با دو دست مشت شده به تخت سینه‌اش کوبیدم

.

از جایش تکان نخورد، من بودم که با مشت‌های دردناک، یک قدم به عقب پرت شدم!

@shahregoftegoo

#پارت_۴۹۳

- ستی، اون زنی که دیدی رفت... من گیج بودم، نفهمیدم که زنگ زدم بهش، اصلا، کاری نکردم.

- وقیحی هاتف! وقیح!

@shahregoftegoo

- حد خودتو نگه‌دار ستی، نذار یه کاری بکنم که پشیمون بشم!

- چه بلایی بوده که سر من درنیاورده باشی؟ هان؟ می‌خواستی بچه‌م رو بکشی، ول کردی رفتی، بیرونم کردی، غرورم رو له کردی، آبروم رو بردی... دیگه قراره چکارم کنی؟

دست لای موهایش فرو برد.

- من الان با اون زنیکه کاری نداشتم بفهم!

- می‌دونم، تو برات مهم نیست. همون موقع‌ها هم از این کارا می‌کردی،ستی هم باید تحمل می‌کرد،

@shahregoftegoo

صداشم در نمی‌اومد! من بی‌غیرت بودم که چیزی نگفتم.

- تموم شده ستی، بفهم!

- منم می‌رفتم با یه غریبه، همینو می‌گفتی؟

دستش روی یقه لباسم مشت شد و دست دیگرش بالا رفت.

چشم‌هایم را بستم، این هم ضربه آخر!

@shahregoftegoo

اتفاقی نیفتاد. چشم بازکردم. هردو دستش مشت شده، آویزان بودند.

رنگ صورتش پریده و لبهایش به کبودی می‌زد. من خیانتش را تحمل کردم و او حتی توانایی شنیدن جمله‌ای از خیانت من نداشت.

چادر را روی سرم مرتب کردم.

– تا الان فکر می‌کردم حتی اگه خونه هم نیایی، حتی اگه واقعا زن و شوهر نباشیم، به خاطر سیاوشم که شده، ترجیح می‌دم اسمت توی شناسنامه من باشه.

@shahregoftegoo

ولی .... فایده نداره! سیاوشم بی‌پدر باشه بهتر از داشتن توئه!

رویم را برگرداندم.

- تقاضای طلاق می‌دم.

صدایش در سرم پیچید.

- تو غلط می‌کنی تقاضای طلاق بدی، هی هیچی نمی‌گم برا من دور برداشتی؟ طلاق طلاق برا من نکن، یه جوری می‌زنم تو دهنت که ...

@shahregoftegoo

منتظر باقی افاضاتش نماندم.

- بیا بزن، بذار کارنامه اعمالت کامل بشه.

@Shahregoftegoo

#پارت_۴۹۴

به سمت در گاراژ راه افتادم.

- طلاقمم می‌گیرم، هیچ‌کاری هم نمی‌تونی بکنی.

- تو غلط کردی با هفت جدت! برو ببینم اگه تونستی طلاق بگیر. بیچاره‌ت می‌کنم ستی، خودت بیایی به غلط کردم بیفتی!

به حالت عصبی چادرم را محکم‌تر گرفتم.

- حالا معلوم می‌شه کی به غلط کردم میفته!

@shahregoftegoo

– ستی، کاری نکن که سیاوشم ازت بگیرم، نذارم ببینیش!

مردک نفهم مرا تهدید می‌کرد!

– خوابشو ببینی! وقتی هم سیاوش بزرگ بشه، بهش می‌گم که باباش نمی‌خواست بذاره دنیا بیاد، بهش می‌گم باباش چه موجودی بود! شنیدی هاتف؟ خوابشو ببینی! خواب سیاوش، خواب من!

حنجره‌ام از فشار فریادهایی که زدم خراش افتاد. به سمت خروجی گاراژ با قدمهای تند حرکت کردم ودر آهنی را پشت سرم کوبیدم.

@shahregoftegoo

هاتف

سینه‌ام سنگین بود، فشاری مثل سنگینی یک سنگ بزرگ روی قفسه سینه‌ام. آنقدر که به زور نفس می‌کشیدم. صدایش در سرم می‌پیچید، "طلاق"، "طلاق" ... "طلاق".

دستم را به لبه صندلی تکیه زدم، تحمل وزنم را نداشتم. روی صندلی ولو شدم و تلاش می‌کردم که تمرکز کنم. اگر نمی‌جنبیدم همه‌چیز تمام می‌شد. بعد از چندروز جنازه متعفنم را پیدا می‌کردند. علت مرگ، ایست قلبی!

@shahregoftegoo

راحت می‌شدم از این دخمه دنیا، رها می‌شدم از این مصیبت هرروزه! مرگ و تمام! هرچند که اگر خدایی درکار باشد، به احتمال زیاد با یک درفش آهنی منتظر نشسته!

پوزخندی به افکارم زدم، فرصتی نبود و برای خودم صغری کبری می‌چیدم. چیزی درونم فریاد می‌زد، "بدبخت، داری می‌میری! خودت شونزده سالگی یتیم شدی، پسرت یک سالش هم نشده یتیمه!".

@shahregoftegoo

#پارت_۴۹۵

چه ایرادی داشت؟ به قول مادرش، من پدری بلد نبودم!

زنیکه دیوانه! حال مرا دید و رفت! پشیمان از نکوبیدن سیلی به صورتش، خشدار نفس می‌کشیدم.

@shahregoftegoo

دستم به سمت گوشی تلفن رفت. نباید می‌مردم، هنوز زود بود!

قرصی را زیر زبانم گذاشتم و همزمان با اورژانس تماس گرفتم. برای دادن آدرس، بریده بریده نفس می‌کشیدم ولی به تنها چیزی که فکر می‌کردم زندگی بود.

با تمام قدرت سرفه می‌کردم و با دست راست به سینه‌ام می‌کوبیدم. لحظات به کندی می‌گذشت و من وقایع زندگی‌ام را در فیلمی با دور تند می‌دیدم. هیاهو و صداهایی در سرم تاب می‌خورد... صداهایی غریبه، حس درد در بازویم و مایعی سرد که در بدنم خزید.

@shahregoftegoo

حال سبکی سراغم آمد، آزاد شدم ...

و سوزشی عجیب درست در قلبم ... بازهم درد و نفسی که این‌بار آزاد شد.

چشم بازکردم، اتاقی سفید! مرده بودم؟

مانیتورهایی کنار تختم قرار داشتند و آنژیو به دستم.

زنی با لباس سفید و مقنعه سیاهرنگ سراغم آمد.

- بیدار شدید آقای همتی؟

پس اسمم را هم می‌دانستند.

@shahregoftegoo

- بله. سکته کردم؟

- رد کردید. خیلی به موقع اورژانس رو خبر کردید. استراحت کنید، دکتر بالای سرتون میاد.

- باید به وکیلم خبر بدم.

مکث کرد.

یه آقایی با موبایلتون تماس گرفتن. وقتی متوجه شدن بیمارستان هستید، خودشون رو رسوندن. گفتن وکیلتون هستن.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۴۹۶

- خسرو...

-آقای ملکان؟

- می‌شه ببینمشون؟

- فعلا اجازه ملاقات ندارین، بیمارستان هستن. خبرشون می‌کنیم که به‌هوش اومدین.

گفت و از من دور شد. سرم را دوباره روی بالشت برگرداندم.

یک هفته بعد مرخص شدم. رگ‌های گرفته کار دستم دادند، یک عمر کلسترول و فشارخون بالا بهتر از این

@shahregoftegoo

نمی‌شد. ستی احمق هم مزید بر علت! با خودم عهد کردم دمار از روزگارش دربیاورم! زن دیوانه!

باید مراقب رژیم غذایی‌ام می‌شدم، ورزش می‌کردم و البته سیگار لعنتی را هم ترک می‌کردم. وضعیت قلب و رگ‌ها ابدا شوخی بردار نبودند.

خسرو در تمام مدت کنارم ماند. دو هفته بعد از ترخیص از بیمارستان، خبر را رساند. ستی دادخواست طلاق را فرستاده بود.

- سهیل، برنامه‌ت چیه؟

- برنامه چی چیه؟

@shahregoftegoo

- طلاق دیگه، بهش بگم توافقی برین محضر؟ مهرش چقدر بود؟

چقدر مهرش کرده بودم؟ گفت مهری نمی‌خواهد به جز محبت من به بچه‌هایش. محبتم را دیگر نمی‌خواست؟

خسرو بازهم سوالش را تکرار کرد.

- زنگ بزنم بهش؟

@shahregoftegoo

- زنگ بزن، بگو موهای سرش رنگ دندوناش هم بشه، طلاقش نمی‌دم.

- آدم قحطه؟ ولش کن زنیکه دهاتی رو!

چندبار تجربه داشتم، وقتی با مشت توی دهان کسی بکوبی، جوری که دندان نیش و پیشین درجا شکسته شود. بستگی دارد که از کدام سمت ضربه را بزنی، راست یا چپ. معمولا اگر تمرکز به خرج می‌دادم، با دست چپ می‌زدم. یک دلیل واضح داشت! در اثر ضربه، مشت خودم تا چندروز درد می‌گرفت. البته در صورتی که استخوان دست خودم سالم می‌ماند.

@shahregoftegoo

در مورد خسرو تمایل داشتم با هر دو مشتم ضربه را بزنم.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۹۷

نمی‌دانم خسرو چه در صورت من دید که دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد.

- به من مربوط نیست سهیل، هرچی خودت بگی رئیس!

- وکالت‌نامه تام‌الاختیاره خسرو؟

- آره، برنامه داری براش؟

- یعنی سند می‌تونم انتقال بدم؟

@shahregoftegoo

– آره، سند ملکی فقط، وسیله نقلیه نمی‌شه.

سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم.

اواخر شهریور اخبار تازه را شنیدم، قبولی سولماز و احمد!

ستی

در گاراژ پشت سرم بسته شد و زانوانم لرزید. روی زمین نشستم و دستم را روی سرم گذاشتم. بدبختی من پایانی داشت؟

@shahregoftegoo

حس می‌کردم گونه‌ام می‌سوزد، دستی که بالا رفت و همان بالارفتن برای سوختن گونه من کافی بود! مردک وقیح! چطور دوستش داشتم؟ منه احمق و ساده! چطور هنوز ...

از جایم بلند شدم و به سمت تاکسی رفتم.

به خانه که رسیدم، سولماز با دیدنم وا رفت! چیزی نپرسید، چیزی نگفتم.

سیاوش را شیر دادم و حمامش کردم. پسرکم از روز اول یتیم بود، هرچند که بابا همیشه می‌گفت، "بچه از مادر یتیم می‌شه، نه پدر! ". پدرم برای من هم پدر شد و هم مادر! پسرکم بی‌پدر ماند.

@shahregoftegoo

فارغ از خیال دنیا به صورتم می‌خندید، با دندانهایی تازه نیش‌زده و آب دهانی که هرازگاهی از گوشه لبهایش آویزان می‌شد. صداهایی از گلویش خارج می‌شدند که نشان از ذوق و شوقش داشتند.

حوله را دور تنش پیچیدم. سرش را روی شانه‌ام گذاشت و انگشت شستش را به دهان برد.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۹۸

مادر و پسر در آغوش هم خوابیدیم، صبح روز بعد کار سختی در پیش‌رو داشتم. اولین قدم برای برداشتن نامی که با عشق در صفحه دوم شناسنامه‌ام نشسته بود.

نتایج کنکور که آمد، سراز پا نمی‌شناختیم. سولماز، ریاضی دانشگاه تربیت معلم تبریز قبول شد و احمد ... پزشکی شهیدبهشتی.

@shahregoftegoo

بچه‌ها می‌خندیدند و من اشک می‌ریختم. مصطفی شیرینی خرید و ما تمام جعبه را خوردیم! شب هم برای جشن گرفتن، به رستوران رفتیم. بعد از مدت‌ها شادی را تجربه می‌کردیم.

یک هفته نشد که پستچی دو بسته را به آدرس ما آورد. یکی متعلق به سولماز، یکی هم احمد. همگی منتظر بودیم تا بفهمیم بسته‌ها از جانب چه کسی هستند و مهمتر اینکه، داخلشان چیست!

@shahregoftegoo

یک موبایل آخرین مدل به اضافه کارت هدیه یک میلیونی داخل هربسته بود و یک پیام تبریک. « قبولیتون مبارک- هاتف».

هردو با تردید و دودلی به بسته‌ها نگاه کردند، سولماز بسته را کناری گذاشت.

- من نمی‌خوام.

لبخند گوشه لب مصطفی نشست.

احمد هم کادویش را کنار بسته سولماز گذاشت.

@shahregoftegoo

– همین که تبریک گفتن کافیه. لازم به هدیه نیست.

هردو به خاطر من از هدیه‌هایشان می‌گذشتند. راضی نبودم...

– اشکالی نداره که هدیه‌ش رو قبول کنین، رد کردنش بی‌ادبیه.

مصطفی اخم کرد ولی حرفی نزد.

احمد نگاهی به من انداخت و گوشی را برداشت و مشغول ور رفتن با برنامه‌ها شد. سولماز سرش را پایین انداخته و با انگشتانش بازی می‌کرد.

@shahregoftegoo

– بردار مامان.

مصطفی پشتش را کرد و رفت.

سولماز در کمال تعجب من، در جعبه را بست و رفت.

– گوشی خودم خوبه، همونم آقا هاتف خرید.

آرام زمزمه کردم.

@shahregoftegoo

– سولماز، مامان... مشکلی هم باشه، بین من و هاتفه. اون همه شما رو دوست داره. آدم هدیه رو رد نمی‌کنه.

– آخه مصطفی ناراحت شد.

@shahregoftegoo

#پارت_۴۹۹

- بی‌خود کرد، اون مگه چکاره‌است، می‌گم بردار استفاده کن.

گفتم و دنبال مصطفی رفتم که به آشپزخانه پناه برده بود.

- چکار داری دل این بچه رو خون می‌کنی؟ اخم و تخمت مال چیه؟ هاتف به شماها که بد نکرده.

شاکی برگشت.

@shahregoftegoo

- گه می‌خوره برا سولماز چیزی میفرسته.

- درست حرف بزن مصطفی. رابطه من و هاتف به این بچه‌ها ربطی نداره، به شماهم ارتباطی نداره.

- به من خیلی هم مربوطه! مرتیکه تازه‌به‌دوران رسیده! مگه ما دهاتی نبودیم؟ الان هدیه بده، فردا منت بذاره سرمون؟ لازم نکرده.

شاید استدلالش واقعا درست بود!؟ چیزی در درونم ولی هوار می‌زد که محبت هاتف به بچه‌ها همیشه واقعی بود!

@shahregoftegoo

مصطفی با سکوت من ادامه داد:

- اشتباهت اینه که سرتو کردی تو برف، دور و اطرافت رو نمی‌بینی.... سولمازم، خودم براش گوشی جدید میخرم.

لیوان آب را برداشتم و سرکشیدم.

- من تمام واقعیت اطرافم رو می‌بینم. چند وقت پیش هم دادخواست طلاق دادم.

با تعجب نگاهم کرد.

- واقعا؟ درخواست دادی؟ چطور؟ حرف زدی باهاش؟

@shahregoftegoo

– حرف هم زدم، فایده نداره، ولی بازم می‌گم، رابطه من و هاتف ربطی به شماها نداره.

سرش را پایین انداخت.

– تصمیم با خودته.

نفسش را بیرون داد و گفت:

– می‌خوای بذاری سولماز بره تبریز.

به‌نظرم احمقانه‌ترین سوال دنیا را می‌پرسید.

– یعنی چی؟ نذارم؟

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۵۰۰

مردد نگاهم کرد.

– حالا انگار این معلم نشه، آسمون خدا غلط میاد؟ بره خیاطی کنه، بیاد پیش خودت، اصلا بمونه خونه!

– خبه، این چرت‌وپرتا رو به من نگو. بچه زحمت کشیده، درس خونده، حالا بگم نرو!؟ بمون ور دل من؟

– راضی، بیا یه‌دقیقه توی حیاط کارت دارم.

گفت و رفت.

دنبالش راه افتادم، زیر آلاچیق نشست. کلافگی مصطفی از هدیه هاتف نبود, چیز دیگری جریان داشت.

@shahregoftegoo

- چیزی شده مصطفی؟

- میخوام به مطلبی بهت بگم که ... سختمه... ولی باید بگم.

- بگو.

- من یه نفر رو دوست دارم. می‌خوام رسمیش کنم.

خنده‌ام به وسعت عشقم به پسری بود که برایم برادری را با سن کمش کامل می‌کرد.

@shahregoftegoo

- ای خدا؟! تو کی اینقدر بزرگ شدی مصطفی؟

چشمانش را غمی عجیب پوشاند.

- تو موافقی؟

گیج بودم، تا چند دقیقه پیش از دانشگاه رفتن سولماز نگران بود و یک مرتبه یاد خودش افتاد؟!

- احساس خواهرشوهری بهم دست داده! فقط مصطفی، تو هنوز سربازیت تموم نشده، دختر می‌دن بهت؟

@shahregoftegoo

– نمی‌دونم ولی خودِ دختره راضیه!

پسرک شیطان!

– عجب، پدر و مادرش چی؟

– راضیه، من سولماز رو می‌خوام.

دهانم مثل ماهی باز و بسته می‌شد. کلمات می‌آمدند ولی آزاد نشده، در گلویم می‌ماسیدند. به ناگاه، معنی

@shahregoftegoo

رفتارها را می‌فهمیدم، نگاه‌ها، اخم‌ها، گونه‌های رنگ گرفته، سربه‌زیر انداختن‌ها! چقدر ساده بودم!

- هاتف می‌دونست، مگه نه؟

@shahregoftegoo

#پارت_۵۰۱

– مرتیکه قالتاق، روز دوم، توی راویان فهمید.

هاتف تیزبین بود و من ....

به خودم آمدم.

– سولماز!؟... سولماز راضیه؟

سرش را با خجالت به زیر انداخت. همیشه دوست داشتم فکر کنم مصطفی برای تمام بچه‌ها یک برادر بزرگتر است. بود، نه این‌که نباشد ولی ظاهرا برای سولماز، بازی عجیب‌تری رقم خورده بود.

@shahregoftegoo

هردویشان را دوست داشتم ولی نمی‌خواستم سرنوشت ستاره بازهم تکرار شود.

- مصطفی، این دختر سنی نداره.

- چه اشکالی داره راضی؟ تو مخالفی؟

چطور می‌گفتم که عقلم راضی نیست؟ نمی‌خواستم قلب کسی را برنجانم ولی...

- مصطفی، اون دختر باید بره درس بخونه، بعدا مشغول کار بشه. الان که سنی نداره، بخواد وارد یه

@shahregoftegoo

زندگی زناشویی بشه، اونم توی این سن، باید فاتحه آرزوهاش رو بخونه.

با اخم سرش را بلند کرد.

- مگه من گفتم نخونه؟

انگار حرف‌های خودش را هم فراموش کرده بود.

- تو الان نبودی گفتی "چرا معلم بشه؟ بمونه خونه".

دست لای موهای سیاهش فرو کرد.

@shahregoftegoo

– دلش می‌خواد درس بخونه، معلم بشه، قبول. من حرفی ندارم. فقط گفتم تبریز دوره، همین.

– این‌جا دانشگاهی داره که این طفل معصوم بره؟ دولتی قبول شده که خرج نداره.

– راضیه، چرا یه جوری می‌گی، انگار من دشمن سولمازم؟ اصلا عقد کنیم، من خودم باهاش می‌رم تبریز. می‌مونم تا درسش تموم بشه.

با عصبانیت از جایم بلند شدم.

– من اجازه نمی‌دم. درس سولماز باید تموم بشه.

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۵۰۲

صدایش شبیه ناله جانسوزی شد.

- راضیه..!

– همین که گفتم. خیلی خاطرش رو می‌خوای، صبر کن. اصلا ببینم، تو کار داری؟ پس‌انداز داری؟ پول عروسی داری؟ خونه داری؟ بگو ببینم...

– تو چرا گارد گرفتی؟ کار می‌کنم، کم نمی‌ذارم. خیالت راحت باشه.

– نیست، خیال من راحت نیست.

گفتم و راهم را به سمت در ساختمان پیش گرفتم. سولماز به دیوار راهرو تکیه داده و با دیدن من با سر

@shahregoftegoo

زیرافتاده، زیرچشم نگاهم می‌کرد. بدون حرف از کنارش رد شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

- مامان...؟

دنبالم آمد. برای خودم چای ریختم و صندلی را برای نشستن عقب کشیدم. عجله‌ای برای جواب دادن به سولماز نداشتم.

- قربونت برم، قهر کردی با من؟ من اصلا غلط کردم، خوبه؟

لیوانی که تا لبم برده بودم، روی میز برگرداندم.

@shahregoftegoo

- قهر نکردم سولماز خانوم. فقط به مصطفی گفتم الان وقتش نیست. به شما هم همینو می‌گم.

با حرف من، آب سرد روی سرش ریختند. نگاهش را به زیر انداخت، شاید توقع نداشت.

- دوستش داری سولماز؟

ناامید سرش را بالا گرفت و با چشمان به آب نشسته پلک زد. یک قطره اشک از چشمش آزاد شد.

- بله.

@shahregoftegoo

– خوبه، برو دانشگاهت رو شروع کن، اگه یه سال دیگه برگشتی و گفتی که دوستش داری، نامزد کنین. ولی الان اسم عقد و نامزدی و اینا رو نیارین.

حرف‌هایم دل سولماز را می‌شکاند، مصطفی را دلخور می‌کرد ولی ... تعهد من این نبود که صرفا بزرگشان کنم، باید کمکشان می‌کردم که راه درست را انتخاب کنند. راه درست سولماز، شاید همان مصطفی بود ولی باید با چشمانی باز و دیدی روشن راهشان را برمی‌گزیدند. دلم نمی‌خواست سولماز، خبط مرا در جوانی تکرار کند. شاید اگر من هم به جای یک ازدواج زودهنگام، درس می‌خواندم، سرنوشت راحت‌تری برایم رقم می‌خورد.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۵۰۳

تا چندروزی، سولماز سربه‌زیر ماند و مصطفی بدخلق.

حرفم را گفته بودم و علی‌رغم خوش‌نیامدن به

مزاجشان، سکوت کردند. شاید با اکراه و دلخوری پذیرفتند ولی مساله مهم همان بود، "پذیرفتند".

دانشگاه سولماز که زیاد دور نبود و می‌توانستیم درخواست خوابگاه کنیم. هزینه داشت ولی باید از عهده‌اش برمی‌آمدم. مصطفی اصرار داشت که همراهمان بیاید و همان هم شد. سه‌نفری برای کارهای ثبت‌نام رفتیم.

از آخرین سفرم به تبریز خاطره خوبی نداشتم ولی امیدم به خدا بود. حتی برای دیدن عمه سلما سری به خانه‌اش زدم. پیرزن مهربانی که شبی تاریک و سرد،

@shahregoftegoo

پناهم داد. سربسته از رفتن هاتف گفتم، سری به تاسف تکان داد و دیگر چیزی نپرسید.

مصطفی مرغ پرکنده بود، دور خودش می‌چرخید و انگار ته دلش راضی نباشد که سولماز را در شهر غریب تنها بگذارد ولی سولماز... !

برخلاف مصطفی، چشمانش می‌درخشیدند و کیفور از کشف حال‌وهوای جدید اطرافش بود.

در نگاهش، خودم را می‌دیدم، ستاره‌ای که دنبال آرزوهای دورودرازش می‌رفت و به راحتی دل نمی‌باخت. ستاره‌ای که می‌توانست کلبه ساده

آرزوهایش را با دستان خود خشت بگذارد، نه در انتظار کسی که کاخی را "با منت" به پایش ارزانی کند.

ثبت‌نام دانشگاه انجام شد، برای خوابگاه فرم پرکردیم، حتی در ایل‌گلی، سه‌نفری، همراه هم غذا خوردیم و عصر به سمت خوی برگشتیم.

عمه سلما پیشنهاد داد که سولماز در خانه‌اش ساکن شود. حس کردم ترجیح سولماز، ماندن در خوابگاه است، شاید بد نبود کنار هم‌سالانش باشد. تجربه‌های جدید همیشه در ابتدا شیرین هستند.

@shahregoftegoo

داستان احمد فرق داشت. تهران! شهر شلوغ و احمدِ غریب من، در این درندشت بی‌دروپیکر! دلم شور داشت.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۰۴

به رسم ادب، به پدربزرگش از قبولی دانشگاه و رشته احمد گفتیم، پیرمرد سرازپا نمی‌شناخت.

انگار شیرینی یافتن احمد، غم هجران پسرش را شسته باشد. آقای بسطامی خودش را به خوی رساند. اصرار کرد که همراهشان بروم، قبول نکردم. غذاخوری باید می‌چرخید و صفیه دست تنها نمی‌توانست، من‌هم اوضاع بدنی مناسبی نداشتم. زمان چندانی از عمل کمرم نمی‌گذشت و وجود سیاوش اجازه نمی‌داد استراحت کافی داشته باشم. کار تهران رفتن هم مثل تبریز نبود که سریع رتق و فتق شود.

@shahregoftegoo

احمد که رفت، مدام با من در تماس بود. علی‌رغم اصرارهایش، آقای بسطامی به اصرار پدربزرگش، یک آپارتمان کوچک، نزدیک دانشگاه برایش اجاره و با وسایل لازم مبله کردند.

احمد راضی نمی‌شد ولی آقای بسطامی با من تماس گرفت و خواهش کرد تا احمد را به قبول هدیه پدربزرگش راضی کنم. پسرم مناعت طبع بالایی داشت ولی کار پدربزرگش فخرفروشی و خودنمایی محسوب نمی‌شد. عشق پدربزرگی بود به تنها یادگار پسرش.

@shahregoftegoo

یک‌هفته تمام در تهران ماندند تا احمد کمی با شهر بزرگ و دودگرفته آشنا شود.

بسطامی، احمد را تحت‌الحفظ به خوی برگرداند و تحویلم داد. با برگشتن احمد، تقریبا همه‌چیز مرتب بود الا دو چیز... مخارج سنگین خانه و پرونده طلاق!

از پول فروش ماشین چیز زیادی باقی نمانده و مخارج ادامه تحصیل سولماز هم اضافه شد. برای احمد خیالم تا حدودی راحت بود، بالاخره پدربزرگش کمک می‌کرد.

@shahregoftegoo

سربازی مصطفی هم بالاخره به پایان رسید و به عنوان شاگرد در تعمیرگاهی مشغول به کار شد. از صبح زود تا غروب، علی‌رغم تمام تلاش‌هایش، پول چندانی دستش را نمی‌گرفت. همان را هم خرج خانه می‌کرد و بازهم کم می‌آوردیم!

این میان، پرونده طلاق هم خیلی به خوبی پیش نمی‌رفت.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۰۵

هاتف

را

با دیدن احضاریه دادگاه قبول کردم که ستی هم می‌تواند روی دیگری از خودش را نشانم بدهد. بچرخ تا بچرخیم ستی خانوم! لعنت بر من اگر دم این پرنده را از ته قیچی نکنم!

چه

@shahregoftegoo

جلسه اول دادگاه، با حضور خسرو به عنوان وکیل من برگزار شد. دلایل مطرح شده از طرف ستی، در مقابل استدلال‌های محکمه‌پسند خسرو، حکم اعتراضات کودکانه را داشتند. با این‌حال به دلیل اصرار ستی، روند پرونده به جلسه بعد موکول شد.

دورادور حواسم به شرایط بود، مخارج سنگین و یک غذاخوری فکسنی! به پولی که به حسابش می‌ریختم، کماکان دست نمی‌زد. لازم بود بیشتر در تنگنا قرار بگیرد تا خودش تسلیم شود.

از طریق خسرو، کسی را سراغ صاحب ملک غذاخوری فرستادم و پیشنهاد پرداخت اجاره بالاتری

@shahregoftegoo

را مطرح کردیم! صاحب طماع ملک هم به هول و ولا افتاده و احتمالا برای بالابردن کرایه به ستی فشار می‌آورد. این زن لجباز باید به زانو در می‌آمد!

هر روز صبح از دور مراقبش بودم. چادر به سر، بچه و ساک به بغل به غذاخوری می‌رفت. رنگ پریده و صورت خسته‌اش را از فاصله دور هم تشخیص می‌دادم. همین زن خسته و وامانده که می‌دانستم زیر فشار زندگی در حال خردشدن است، جلوی میز قاضی با عصبانیت و صورت برافروخته از شوهری شکایت می‌کرد که حق همسری را به جا نیاورده، زن و فرزند را رها کرده و ...

@shahregoftegoo

هرشب با خودم عهد می‌کردم که صبح روز بعد، سراغش بروم و دق و دلی عصبانتیم را سرش خالی کنم اما صبح هر روز پشیمان می‌شدم و فقط از دور نگاهش می‌کردم. بالاخره تسلیم می‌شد، شک نداشتم!

دورادور حواسم بود، سولماز را در تبریز ثبت‌نام کرد، احمد در تهران.

غروب یکی از عصرها، بعد از کار، کسی در زد. از دیدن احمد پشت در متعجب شدم.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۰۶

با سر زیر افتاده سلام داد. چقدر قد کشیده بود! مگر چندوقت از آخرین ملاقاتمان می‌گذشت.

- از این‌طرفا احمد!

@shahregoftegoo

خواستم تکه‌ای بیندازم ولی پشیمان شدم.

- مزاحم شدم آقا هاتف.

- مزاحم نیستی، بیا.

به سمت اتاق گوشه گاراژ راه افتادم و احمد پشت سرم. انگار در آمدن تردید داشت ولی ...

وارد اتاق شدیم.

- چایی می‌خوری؟

- بله، اگه هست، زحمت نکشین آقا هاتف.

@shahregoftegoo

از فلاسک گوشه اتاق، دو لیوان چای ریختم.

- بچه‌ها خوبن؟ گفتم دیگه هاتف یادت رفته، قراره دکتر بشی! مبارکه!

لبخندی زد و به صورتم خیره شد.

- هنوز که دکتر نشدم، تازه شروع شده! ممنونم ازتون ... من همیشه مدیون شما می‌مونم آقا هاتف.

- مزخرف نگو بچه.

@shahregoftegoo

باید حرف را عوض می‌کردم.

- چکار می‌کنی؟ خوابگاه قراره بری؟

- نه، پدربزرگم یه جایی رو نزدیک دانشگاه اجاره کرده.

- خوبه، حواستو بده به درست، کاری هم بود، حتما خبرم کن.

با خودش می‌جنگید. دست در جیب کاپشنش کرد و گوشی موبایل را بیرون آورد، همراه یک کاغذ تا شده.

@shahregoftegoo

– آقا هاتف، اینا رو ... سولماز ... یعنی ...

تا ته داستان را خواندم.

– سولماز هدیه رو برگردوند؟

سرش را پایین انداخت.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۰۷

- توام می‌خوای هدیه‌ت رو برگردونی؟

سرش را سریع بالا آورد.

- نه آقا هاتف. من ممنونم ازتون. هدیه رو هم نگه می‌دارم.

حرصم گرفته بود.

- فکر نمی‌کنی اون ننه‌ت رنجیده خاطر بشه؟

@shahregoftegoo

اخم کرد و دوباره سرش را زیر انداخت.

– مامان گفتن که رابطه ما با شما یه مساله جداست.

پوزخند زدنم دست خودم نبود.

– برا همین سولماز کادو رو برگردوند؟

– کارت هدیه رو نگه‌داشت ولی گفت گوشی رو نگه نمی‌داره. وقتی فهمید من می‌خوام بیام پیش شما، داد به من که ..... بیارم براتون. تصمیم منم اینه که کادو رو نگه دارم. مامان به نظر ما احترام می‌ذاره. مجبورمون نکرد.

غیر از این از ستی بعید بود.

@shahregoftegoo

لیوان چای را به سمت لبم بردم.

- خوبه!

دیگر حرف چندانی نزدیم. چایش را خورد و رفت.

قبل از رفتن، دستش را سمت من دراز کرد.

- آقا هاتف، اگه مامانم نبود، نمی‌دونم چه بلایی سرم میومد. اگرم شما نمیومدین توی زندگی ما ....

آب دهانش را قورت داد.

- برو پسر، تهران میری حواست جمع باشه! فقط سر درست باش، شیطونی نکن. خب؟

@shahregoftegoo

- چشم!

بعد از رفتن احمد، دستم به سمت گوشی موبایل رفت. کاغذ تاشده کنار گوشی را باز کردم.

"آقا هاتف، از هدیه شما ممنونم. قبلا برام گوشی گرفته بودین، هنوز خوبه، همونو استفاده می‌کنم. لطفا گالری عکسهای گوشی رو نگاه کنین. سولماز"

@shahregoftegoo

#پارت_۵۰۸

دکمه کنار گوشی را فشار دادم و وارد گالری شدم. پر از عکس .... از بچه‌ها و البته سیاوش ....

نگاهم یک عکس را شکار کرد، ستی و سیاوش، در آغوش هم، غرق خواب!

@shahregoftegoo

آن‌شب دلم بدجور هوس سیگار داشت، بدنم نیکوتین می‌طلبید!

تا صبح خواب همان عکس را دیدم. لعنت به حماقت سولماز!

یک هفته بعد، وقت دادگاه بود. داخل ماشین، بیرون در دادگستری نشستم، خسرو به جای من رفت. قبل از برگشتن خسرو، ستی از دادگستری بیرون زد...

یک دستش به چادر بود، یه لبه چادرش را باد تکان می‌داد. منگ راه می‌رفت، این‌قدر که بدون نگاه کردن

@shahregoftegoo

وارد خیابان شد. یک لحظه بوق ماشینی به صدا درآمد و دقیقا جلوی پایش ترمز کرد!

ستی، گیج اطرافش را نگاه می‌کرد. بدون کلمه‌ای حرف به راننده ماشین زل زد و تنها عکس‌العملش، مرتب کردن چادر روی سرش بود.

گوشه خیابان را گرفت و رفت.

منتظر شدم تا خسرو برگشت.

- چی شد؟

@shahregoftegoo

خندید، نوک انگشت شصت و اشاره را بهم چسباند.

- عالی پیش رفت! براش حکم عدم تمکین گرفتم.

مردک الاغ!

- مگه من قراره طلاقش بدم؟ حکم عدم تمکین به چه دردم می‌خوره؟

- به درد می‌خوره استاد، به درد می‌خوره رئیس! بسپرش به من! اقدام بعدی هم اینه که عنوان می‌کنیم، تو، یعنی همسرش، تمایلی به کارکردن خانوم نداره. باید بشینه خونه.

@shahregoftegoo

با خودم زمزمه کردم. "چش بود، از حکم ناراحت بود؟"

خسرو سرش را به حالت سوالی تکان داد:

- کی؟ خانومت؟

- آره! چش بود، یهو اومد وسط خیابون.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۰۹

یک تای ابروی خسرو بالا رفت.

- نمی‌دونم، داشت از منشی قاضی سوال می‌کرد که چطور می‌تونه به حکم اعتراض کنه، یهو گذاشت رفت.

ستی

روزها می‌گذشتند، به سختی.

@shahregoftegoo

درآمد غذاخوری کفاف خرج و مخارج را نمی‌داد. کاش فقط همین بود! صاحب‌ملک تماس گرفت و گفت برای موعد قرارداد یا اجاره را سی‌درصد بالاتر ببرم و یا به فکر جای دیگری باشم!

خسته و ویران به خانه می‌رسیدم و غصه و گرفتاری بچه‌ها شروع می‌شد. این میان دادگاه رفتن هم قوز بالای قوز! چندباری که رفتم، برخوردشان بی‌ادبانه و توهین‌آمیز بود.

قاضی پرسید که آیا شوهرم مرا کتک می‌زند؟ یا خرجی نمی‌دهد؟

@shahregoftegoo

دلایل من راجع به نخواستن فرزندش، اصرار برای سقط جنین، غیبت طولانی‌اش ... هیچ‌کدام پذیرفته نمی‌شدند، مدرکی نداشتم! خسرو هم .... کاربلد!

جلسه دوم با قاضی پرونده چای می‌خورد و گپ می‌زد، آخرسر هم حکم عدم تمکین را گرفت!.

بیرون اتاق روی صندلی نشستم و حرص خوردم. به‌ناچار سراغ منشی قاضی رفتم! باید به حکم صادر شده اعتراض می‌کردم.

منشی با کمال وقاحت پیشنهاد داد که برای پرونده طلاق کمکم می‌کند، به شرطی که بعد از طلاق، مدتی

@shahregoftegoo

صیغه‌اش شوم! مردک وقیح بی‌شرم! کاش به دهانش می‌کوبیدم!

بی‌عدالتی در این خانه ویران، چنان روحم را آشفته کرد که بدون فکر از ساختمان دادگستری بیرون زدم. با بوق ممتد ماشینی، به خودم آمدم. راننده ماشین پیاده شده و سرم فریاد می‌زد. من که چیزی نمی‌شنیدم، بیشتر گوشهایم سوت می‌زدند. چندباز زیر لب گفتم "ببخشید، ببخشید..."

@shahregoftegoo

#پارت_۵۱۰

لرزیدن چانه‌ام را دید؟ صورت خیس از اشکم؟ ...

نمی‌دانم! دیگر داد نزد...

راهم را از کناره خیابان گرفتم و رفتم.

دوماه آزگار پله‌های دادگاه را بالا و پایین رفتم،

آخرش چه شد؟

@shahregoftegoo

خسرو مدرک پول واریزی ماهیانه را نشان قاضی داد. نفقه پرداخت شده بود و من دلیلی برای کارکردنم نداشتم! قاضی رو به من کرد.

- خانوم احمدی، طبق مدارک، همسر شما، جناب همتی، ماهیانه خرجی به حساب شما ریختن، قبول دارین؟

- قبول دارم آقای قاضی. اصلا حرف من این نیست که به من خرجی ندادن. من نمی‌تونم با ایشون زندگی کنم.

- دلیلتون چیه؟

@shahregoftegoo

خسرو به میان کلامم پرید.

- لجبازی نکنید خانوم، جناب همتی راضی به طلاق نیستن.

عصبانیتم دست خودم نبود. رو به قاضی کردم.

- آقای قاضی، ایشون، آقای همتی، اصرار داشتن که من پسرم رو سقط کنم، حتی منو به‌زور بردن تبریز که توی یک مطب خصوصی بچه رو بندازم. من قبول نکردم، فرار کردم از دستش. بعدم همسر من گذاشتن و رفتن ترکیه. رفتم دنبالشون، باردار بودم، منو از خونه‌ش بیرون کرد. با این حال وقتی برگشت من دلم داشت نرم می‌شد، وقتی رفتم سراغش دیدم

@shahregoftegoo

که ایشون ... ایشون .... چه‌جوری بگم آخه ... به من خیانت کردن. من جای خواهر شما، دختر شما... همچین مردی...

خسرو به میان کلامم پرید.

- خانوم شما مدرک دارین؟ مدرکی که بگه آقای همتی بچه‌شون رو نخواستن؟

رو به خسرو جواب دادم.

- اون مطب رو شما پیدا کردین، آدرسش رو دادین به هاتف.

خسرو با خونسردی رو به قاضی کرد.

@shahregoftegoo

– جناب قاضی، تهمت محضه. این خانوم دارن در هر جمله‌ای که می‌گن، افترا می‌زنن، تهمت می‌زنن و بدون داشتن مدرک، ذهنیت دادگاه رو خراب می‌کنن. من و موکلم می‌تونیم درخواست اعاده حیثیت کنیم.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۱۱

برای خالی کردن دل من ادامه داد.

- این جرم هم جریمه نقدی داره و هم می‌تونه حکم زندان داشته باشه!

چادر را محکمتر گرفتم.

- من تهمت می‌زنم؟ من؟

قاضی دخالت کرد.

- خانوم احمدی، شما مدرک دارین؟

@shahregoftegoo

با خودم فکر کردم.

– بچه‌هام شاهدن. توی تبریز اون خانومی که به من پناه داد شاهد هستن.

خسرو پوزخند زد.

– چهارنفر از آشناهاتون شدن شاهد شما؟

قاضی دستش را به علامت سکوت برای خسرو بالا برد. روبه من پرسید.

@shahregoftegoo

– اون شبی که گفتید شما رو از خونه بیرون کرد، شاهد دارید، عکس یا فیلمی از اون شب؟

– ندارم، تنها رفتم که التماسش کنم برگرده. توی اون لحظه، فکر عکس گرفتن و فیلم گرفتن نبودم. خودش رو بگین بیاد، توی چشمم من نگاه کنه، بگه من دروغ می‌گم.

قاضی سرش را پایین انداخت و کاغذهایی را روی میزش جابه‌جا کرد.

@shahregoftegoo

– ببین دخترم، الان هرچی بوده گذشته. شوهرت می‌خواد زندگی کنه، خب برو سر زندگیت، بچه بی‌پدر بزرگ نکن.

– آقای قاضی، من هشت‌تا بچه بی‌پدر بزرگ کردم، یکی دیگه هم روش.

قاضی سری به تاسف تکان داد و رو به خسرو کرد.

– آقای وکیل، بفرمائید.

خسرو به من زل زد.

– موکل من تمایلی به طلاق ندارن.

@shahregoftegoo

به صورتش زل زدم و جوابش را دادم.

- منم تمایلی به زندگی با ایشون ندارم.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۱۲

خسرو بی‌اهمیت به حرف من رو به قاضی کرد.

– در ضمن موکل من درخواست دارن که بتونن پسرشون رو ببینن.

قلبم لرزید. تازه یادش افتاده بود. بدون اختیار گفتم:

– تازه یادش افتاده پسر داره؟

قاضی حرف آخر را زد.

– می‌تونن در هفته یک‌روز پسرشون رو ببینن. در مورد روز هفته توافق کنین.

@shahregoftegoo

می‌ترسیدم، از اینکه سیاوشم را بگیرد و دیگر نگذارد ببینمش.

- بچه کوچیکه آقای قاضی، خودم باید باشم.

قاضی چندثانیه به من زل زد و روبه خسرو کرد.

- به دلیل کم بودن سن بچه، ملاقات در حضور مادرش باشه.

قاضی رو به من کرد.

- شوهرت تمایلی برای طلاق نداره. برو فکر کن، یک‌ماه دیگه فرصت می‌دم، بذارید بچه رو ببینه.

@shahregoftegoo

هرکاری هم کرده باشه، میشه بهش یه فرصت دیگه داد، نمی‌شه؟

خواستم بگویم "اگر من خطا می‌کردم، اگر من پایم را کج می‌گذاشتم هم کسی فرصتی به من می‌داد؟" ولی چه فایده داشت، این شعارها، حرف‌های دکوری ...

از دادگستری بیرون آمدم ولی صدای خسرو را پشت سرم شنیدم.

- ستاره خانوم.

بدون گفتن کلامی ایستادم.

@shahregoftegoo

– کار رو سخت نکنین. بستن اون غذاخوری برای من کار دو روزه! حتی این‌که حضانت سیاوش رو برای هاتف بگیرم، متوجه هستین؟

به جای جواب دادن به خزعبلاتش پرسیدم.

– چهارشنبه‌ها عصر، ساعت چهار خوبه که سیاوش رو ببینه؟

پوزخندی زد و گفت:

– ازش می‌پرسم.

@shahregoftegoo

منتظر نشدم و به سمت غذاخوری راه افتادم.

@Shahregoftegoo

#پارت_۵۱۳

تهدید خسرو جدی بود، هاتف برای به زانو درآوردن من هرکاری می‌کرد.

پیاده در خیابان‌ها قدم می‌زدم. گوشی موبایلم چندبار زنگ خورد و متوجه نشدم. بعد از یک‌ساعت تاکسی گرفتم و به غذاخوری رفتم.

عصر که به خانه رسیدم، با خودم فکر می‌کردم و راه می‌رفتم. برای مطرح کردن تنها راهی که به مغزم رسیده بود، منتظر مصطفی ماندم. گذاشتم شام بخورد و کمی استراحت کند و بعد برایش گفتم!

با شنیدن حرفم از جایش بلند شد.

@shahregoftegoo

- راضیه، مطمئنی؟

- این تنها راهه مصطفی! خونه رو می‌فروشم، می‌ریم تبریز. با پولش، یه خونه کوچکتر می‌گیریم، یه کاسبی هم راه می‌ندازیم. الان دست ما خالیه، هاتف هرکاری می‌تونه بکنه.

- خب تبریزم بریم اون هرکاری بخواد می‌کنه.

- تبریز بزرگه، یه سری دردسرای خوی رو نداره. الان همین صاحب ملک غذاخوری به من زنگ زده که شوهرت راضی نیست کار کنی، یه ملک دیگه پیدا

@shahregoftegoo

کن، من حوصله آژان‌کشی ندارم. معلومه که هاتف تهدیدش کرده!

- این ملک بزرگه، فروختنش راحت نیست. حواست هست؟

سرم را به تایید تکان دادم.

- می‌ذارمش برای فروش، بالاخره مشتری پیدا می‌شه.

مصطفی سکوت کرد و ذهن من به روز اولی که وارد این خانه شدم پر کشید. خانه‌ای که هاتف با عشق

@shahregoftegoo

برای ما ساخت و امروز چیزی از آن عشق و محبت باقی نمانده بود.

روز بعد به بنگاه رفتم و خانه را برای فروش سپردم.

دو سه روزی گذشت و بنگاهی تماس گرفت. تعجب کردم، توقع نداشتم به این سرعت مشتری پیدا کند.

- خانوم احمدی، خوب هستین؟

@shahregoftegoo

#پارت_۵۱۴

- بله آقای ...، خبری دارین؟ مشتری برای خونه؟

- راستش در مورد خونه زنگ زدم. من یه تماسی با آقای همتی داشتم...

@shahregoftegoo

مردک نادان، برای چه به هاتف زنگ زده بود؟

- خونه به نام منه، به آقای همتی زنگ زدین؟

- عرض می‌کنم، شما سند خدمتتون هست؟

- نه، ولی سند رو از آقای همتی می‌گیرم، نهایتش اینه که المثنی بگیرم.

با تردید گفت:

- خبر ندارین پس!

@shahregoftegoo

- از چی؟

- آقای همتی گفتن که خونه به نام پسرتونه، نه شما. قاعدتا هم با وجود پدرش که در قید حیات هستن، شما اجازه معامله ندارین.

امکان نداشت. خانه به نام من بود! خودش گفت، اصلا سند را نشانم داد!

- خونه به نام من بوده، حتما اشتباهی شده، نمی‌تونن از نام من خارج کنن.

- جسارتا مگه شما وکالت‌نامه دستشون نداشتین؟!

@shahregoftegoo

– وکالتنامه؟ نه! همچین چیزی نبود!؟

صدایش را صاف کرد.

– تا جائیکه من یادمه، آقای همتی از روز اول یه وکالتنامه از شما داشتن و موارد حقوقی رو از همون طریق انجام می‌دادن. توی همون محضر که خونه به نام شما شد. چطور خاطرتون نیست؟ مگه امضا نکردین.

آه از نهادم بلند شد! وکالت تام الاختیار! هاتف گفته بود، اولین روز زندگی مشترکمان... گفت از من

وکالت دارد! همان روز به نام زدن سند زمین سارا!

همان‌موقع وکالت‌نامه گرفت و من ... ! خدایا!

با همان وکالت‌نامه، خانه را بدون این‌که بدانم، به نام من زد. حالا هم بدون اطلاع من، سند را به نام سیاوش تغییر داده! گفت که باید در همین خانه بمانم!

@shahregoftegoo

#پارت_۵۱۵

هاتف

زن لجباز کوتاه نمی‌آمد که نمی‌آمد. هر بیست‌روز یک‌بار راهی دادگستری می‌شد و با قاضی و خسرو چانه می‌زد. دلیل می‌آورد، استدلال می‌کرد ولی مدرکی نداشت! ابدا مدرکی نداشت!

از بنگاه تماس گرفتند که خیال فروش خانه را کرده!

زن دیوانه!

@shahregoftegoo

خوب بود که کار انتقال سند را بعد از رسیدن از وان انجام دادم. با همان وکالت‌نامه! دخترک گیج یه خاطر نداشت که وکالت تام‌الختیار اموالش را به من داده. وکالتی که همیشه به دردم خورده بود، هرچند که اقدام آخرم هوشیارش کرد و وکالت را فسخ کرد!

شاید مجبور می‌شدم از اهرم‌های دیگری برای فشارآوردن به ستی استفاده کنم.

این میان خسرو هم تماس گرفت برای تنظیم اولین قرار ملاقات! باورم نمی‌شد که درخواست ملاقات هفتگی با سیاوش را کرده بود، من دنبال بچه نبودم وقتی مادربچه دلش با من صاف نمی‌شد!

@shahregoftegoo

حرف به سر خسرو فرو نرفت، تنها هدفش، فشار آوردن به ستی بود و بس.

هرچند که ... با این بهانه ستی را می‌دیدم!

دومین چهارشنبه ماه، طبق قرار آمد. بچه به بغل، ساک به دوش! دلم برای در آغوش کشیدنش له‌له می‌زد ولی ستی حال دیگری داشت.

از جلوی در کنار رفتم، سرش پایین بود.

- قبلنا یه کم ادب داشتی، به بزرگتر سلام می‌کردی.

با حرص سرش را بالا آورد.

@shahregoftegoo

- سلام .

- علیک سلام، بیا تو.

با اکراه پایش را داخل گاراژ گذاشت.

- این‌جا؟

ساک را از دستش کشیدم و به سمت اتاقم در گوشه گاراژ رفتم.

- خونه من فعلا همین‌جاست.

@shahregoftegoo

در اتاق را باز کردم، چندقدم عقب‌تر ایستاده بود. به محض باز کردن در، ستی با دُم سیخ‌شده جلوی در آمد.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۱۶

پا پس کشید.

– می‌شه این گربه رو بیرون کنی، می‌ترسم به سیاوش صدمه بزنه!

دستی روی سر ستی کشیدم. "ستی، برو بیرون بازی کن، این خانوم گربه دوست نداره."

زیرلب غر می‌زد.

سیاوش هنوز در بغلش خواب بود.

– بذارش روی تخت بچه‌رو.

@shahregoftegoo

به سمت میز کنار اتاق رفتم.

- چایی بریزم برات؟

لبه تخت، کنار سیاوش نشسته بود.

- نه، مرسی.

به سمتتخت رفتم و در سمت دیگر نشستم. دستم به سمت سر سیاوش رفت که صدایش بلند شد.

- خوابه، بذار خودش بیدار بشه.

دستم را پس کشیدم.

@shahregoftegoo

موهای سیاوش درآمده و دیگر خیلی کچل محسوب نمی‌شد.

- آرومه؟

با انگشتانش، دست مشت‌شده سیاوش را نوازش می‌کرد.

- نه خیلی.

- شبا می‌خوابه؟

- آره، ولی یکی دوبار بیدار می‌شه.

@shahregoftegoo

بچه درشتی به‌نظر می‌رسید.

- درشته!

لبخند زد.

- آره ماشالا.

- هنوز شیر می‌دی بهش؟

سرش را پایین انداخت. نمی‌دانم چرا حرفم باعث خجالتش شد.

@shahregoftegoo

از جایم بلند شدم و بدون اهمیت به تعارف کردنش، دو لیوان چای ریختم. یک لیوان را سمتش گرفتم.

بدون حرف، انگشتانش دور لیوان پیچید و جرعه‌ای از چای را نوشید.

– ستی، کاش این لجبازیت رو تموم کنی.

لیوان را پایین آورد.

– اگه خونه رو به نام سیاوش نمی‌کردی، می‌فروختم و از خوی می‌رفتم.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۵۱۷

- من این‌قدر مرد بدی بودم؟ اینقدر که نتونی از خطام بگذری؟

- خودتو بذار جای من، می‌بخشی؟

– سهیل باشه، نمی‌بخشه. هاتفم نمی‌بخشه... ولی تو ستی هستی، می‌بخشی.

چای را روی زمین، کنار تخت گذاشت.

– گیرم که بخشیدم هاتف، اونی که من به چشمم دیدم، می‌ذاره بشم همون آدم قبلی؟ فکرمی‌کنی یادم می‌ره؟

– الان از من طلاق بگیری مشکلت حل می‌شه؟ دنیا گل و بلبل می‌شه.

از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

@shahregoftegoo

– شیشه شیر توی ساکش هست، کهنه‌ش هم تازه عوض شده. من می‌رم بیرون، اگه کاری داشتی زنگ بزن.

در را کامل نبسته بود.

– دنیای من گل و بلبل بود، یه زلزله اومد، گل‌هاش رو له کردن، بلبل‌هاش رو هم سربریدن، خیالت راحت باشه.

در خیالش از من یک هیولا تصویر کرده و کوتاه نمی‌آمد. حق داشت، تصویر ذهنش با واقعیت تطابق می‌کرد.

@shahregoftegoo

دستی به صورتم کشیدم، ته‌ریش زبر کف‌دستم را قلقلک می‌داد. لبه تخت نشستم و به تصویر کودکی که در لباس‌های آبی پیچیده بود، خیره شدم. پسری از خون من اما ... معصوم!؟

سرم را نزدیک بدنش بردم، بوی عجیبی داشت. بوی بچه که می‌گفتند همین بود؟

روی تخت دراز کشیدم، صورتم با چهره غرق در خوابش به اندازه یک وجب فاصله داشت. لپ‌های تپل و سرخ، حتی از ستی هم سفیدتر بود. شایدهم نسخه اورجینال خودم، قبل از آفتاب‌سوخته شدن؟! لب‌های قلوه‌ای‌اش خودِ ستی بود. رنگ چشمانش هم من...

@shahregoftegoo

مژه چندانی نداشت، ابروهای بور که حالت اخم داشتند!

@Shahregoftegoo

#پارت_۵۱۸

ناگهان چشم باز کرد. با نگاهی مخلوط از تعجب و ترس به من خیره ماند و ناگهان...!

شروع به گریه کرد...

توقع نداشتم، قرار نبود گریه کند.

دستم را سمتش بردم.

- چته پسر، من باباتما ،،، خیر سرت، گریه چرا می‌کنی؟!

هوارش بدتر شد!

@shahregoftegoo

به خودم چسباندمش و با کف دست پشتش را نوازش کردم.

- هیس ... سیاوش ،، ببین منم ... نگا بچه، زرت مال چیه؟

در بغلم وول می‌زد و می‌خواست خودش را رها کند.

- بچه..! می‌گم زرزرت رو ببر... مخم رفت.

بیشتر تکانش دادم. دستش را لای موهایم رساند و دسته‌ای را لای مشتش گرفت! وقتی کشید فهمیدم که زورش هم زیاد است.

@shahregoftegoo

- موهای منو نکن کره‌خر، ول کن دستتو ...

فایده نداشت، موهایم را می‌کشید و هم‌زمان هوار می‌زد، درست کنار گوشم!.

به مصیبت تلفنم را پیدا کردم و شماره گرفتم.

- الو؟

- بیا که این توله‌سگ منو نفله کرد، بدو .

"یا خدا" گفتنش را شنیدم و بدون حرفی تماس را قطع کرد.

@shahregoftegoo

چند دقیقه بعد نفس‌نفس زنان به ما رسید. چادرش جلوی در افتاد.

- بده به من...

با سیاوش حرف می‌زد.

- قربونت بره مامان، اومدم... چی شدی آخه؟

با مشت به سینه ستی کوبید و هم‌زمان سرش را به شانه مادرش چسباند... چند ثانیه بعد جیغ نمی‌زد. اصواتی شبیه غر از دهانش خارج می‌شد. مثل موتور یک ماشین قدیمی .... !

@shahregoftegoo

#پارت_۵۱۹

- چشه این تخم سگ؟ یهو وحشی شد چرا؟

ستی تیز نگاهم کرد.

@shahregoftegoo

– اذیتش که نکردی؟

زنیکه احمقِ نفهم!

– سیخش زدم! چکارش دارم آخه؟ خوابیده بود، یهو چشماش رو باز کرد، شروع کرد هوار زدن.

– ترسیده ازت، یه ذره بغلش می‌کردی، راه می‌بردیش، آروم می‌شد.

– همون کارم کردم. فقط جیغ زد، چکار می‌کردم. موهامم کند، زورشم زیاده کره خر.

@shahregoftegoo

عصبانی انگشت اشاره‌اش را سمت من گرفت.

- به خدا دیگه از این چیزا بگی بهش... اصلا ... الله اکبر ....

- خیلی خب، نمی‌گم. بیا بشین، آروم شد دیگه. می‌خوای بده بغل من.

لبه تخت نشست و با سیاوش حرف می‌زد.

- عزیز دلم، این آقا بابا هستن، ببین..! می‌خوان شما رو بغل کنن،،، خیلی هم آقا سیاوش رو دوست دارن ... مگه نه؟

@shahregoftegoo

سوالی به من نگاه می‌کرد. واقعا این زن عقل نداشت؟ بچه چندماهه این چیزها را می‌فهمد.

- بله، بیا بغلم ببینمت توله ... یعنی سیاوش.

سیاوش نیم‌نگاه خصمانه‌ای به من انداخت و سرش را به سینه ستی چسباند.

رو به ستی کردم.

- این روش صحبت خردمندانه جواب نداد، حرفات به فلانش بود... ببینش.

@shahregoftegoo

زیرلب "هاتف، بسه‌ای" نثارم کرد.

- بطری شیرش رو بده، بخوره، بعدش خوش‌اخلاق می‌شه.

دستم را به ساکش رساندم. بطری آماده شیر را سمت ستی گرفتم.

راست گفت که با خوردن شیر خوش‌اخلاق می‌شود.

با نگاه مشکوک و کمی بغض، حتی بغلم آمد. جثه‌اش در مقابل من چقدر کوچک بود.

@shahregoftegoo

@shahregoftegoo

#پارت_۵۲۰

رابطه جالبی شکل گرفته بود، در بغلم آرام بود.

- ستی، باهام خوب شد.

- بچه‌س، شما رو که ندیده، غریبی می‌کنه. کم‌کم باهات دوست می‌شه.

دستم را به پشتش زدم.

- آره؟ با من رفیق می‌شی؟

ناگهان صدایی از گلویش آمد و ....

بوی گند!

روی من بالا آورد، پسرک الاغ!

بچه را از خودم جدا کردم و رو به ستی گرفتم.

@shahregoftegoo

- بیا بگیرش، گه زد به لباسم...

ستی کنار لبش را می‌جوید.

- نخند، بیا این عزیزکرده‌ت رو بگیر... یادش دادی روی من بالا بیاره؟

بچه را بغل کرد و دهانش را با دستمال پاک می‌کرد.

- یادش دادی چیه، بعد از شیر، باید بادگلو کنه، یه موقع این‌جوری می‌شه!

حالم بهم خورد.

@shahregoftegoo

– قد کف دست بچه، آروغ باید بزنه، بوی گند گرفتم.

لباس را از سرم بیرون کشیدم. شانه راستم از استفراغ سیاوش هنوز مرطوب بود. با دست مرطوب از آب، به شانه‌ام مالیدم.

به اتاق برگشتم و تی‌شرت تمیزی از چمدان زیر تخت بیرون کشیدم و پوشیدم. یقه لباس را تا نزدیک بینی‌ام بالا آوردم.

– انگار بوی استفراغ می‌دم.

ستی چشم غره رفت.

@shahregoftegoo

- دو قطره پنیره شیر بوده!

- چشم غره یادگرفتی! اگه بلدی پسرتو ادب کن که نزنتت.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۲۱

بی‌اختیار دستش را به تخت سینه‌اش رساند.

- عصبانی می‌شه، مشت می‌زنه.

- گه می‌خوره، دعواش کن.

ستی سرش را پایین انداخت و سیاوش را به پشت روی تخت خواباند.

نیم‌ساعت دیگر هم بودند که رو به ستی کردم.

@shahregoftegoo

- پاشو برو، خسته‌ای.

انگار منتظر اجازه من باشد، از جایش بلند شد.

- زنگ زدم یه تاکسی بیاد، بیرون در گاراژ منتظرته.

زیرلب "خودم با راهی می‌رفتم" را شنیدم.

- اگه می‌ذاشتی که خودم می‌رسوندمت.

سکوت کرد، چادرش را کیپ کرد و به سمت در رفت. ساک را از دستش کشیدم و تا بیرون گاراژ دنبالش رفتم، پراید سفیدرنگی منتظر بود.

@shahregoftegoo

ستی

بعد از مدت‌ها می‌دیدمش. با اجبار ولی احساسم می‌گفت که چیزی در این مرد تغییر کرده!

تشر زدن و داد و بی‌دادهایش هنوز همان بود ولی ...

مثلا سیگار نمی‌کشید، اصلا در اتاقش بوی سیگار نمی‌آمد. به جز قرار اولمان که به گریه و جیغ زدن سیاوش منجر شد و داد و هوارهاتف، دو قرار بعدی بهتر پیش رفتند. حضور هاتف در کنار سیاوش حس غریبی داشت.

@shahregoftegoo

از جلسه دوم قرارمان، برایش اسباب‌بازی می‌خرید، لباس، حتی کتاب پارچه‌ای!

دوستش داشت؟ واقعا سیاوش را پذیرفته بود؟

در طول یکی دوساعتی که سیاوش را در حضور من می‌دید، فقط هاتف بود، مهربان، حواس‌جمع، تیزبین!

پایم را که از گاراژ بیرون می‌گذاشتم، همان آش و همان کاسه قبل.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۲۲

نامه صاحبخانه برای انفصال اجاره در موعد تمدید!

تذکرات قاضی مبنی بر عدم تمایل به کار ازطرف زوج! تماس‌های اعصاب‌خردکن خسرو و تهدیدهای هرازگاهی.

هزینه‌های خانه هم کمرم را خرد می‌کرد. بچه‌ها بزرگ می‌شدند و مخارج روز به روز گرانتر!

@shahregoftegoo

موعد پرداخت شهریه خوابگاه سولماز شد و پولی در بساطم نبود! ته‌مانده حسابم را برای باطل کردن تمبر دادگستری خرج کردم. این طلاق برای من و هاتف خیری نداشت، حداقل برای دادگستری منبع درآمد شد!

مصطفی خواست که برای پرداخت شهریه خوابگاه سولماز کمک کند، اجازه ندادم. تنها چیزی که داشتم را فروختم، حلقه ازدواجم را. به هرحال آنقدر گشاد بود که از انگشتم می‌افتاد، تازه من که دستم نمی‌کردم، گوشه کمد خاک می‌خورد!

@shahregoftegoo

سر را می‌چرخاندم و چهارشنبه از راه می‌رسید و دیدار با هاتف سخت و سخت‌تر از قبل. چیزی درونم صدا می‌زد، فریاد می‌کرد... یک پچ‌پچ بی‌پایان... اعصاب‌خردکن... مثل کشیدن ناخن روی دیوار!

دخترک گریانی درونم به محض دیدنش بهانه می‌گرفت، فراموش می‌کرد که مصیبت این‌روزهایم باعث و بانی‌ای به جز هاتف نداشتند. دوست داشتم باور کنم که خسرو سرخود مرا تهدید می‌کند و جلوی قاضی برایم خط‌ونشان می‌کشد! اصلا هاتف در جریان نیست ...

@shahregoftegoo

خودم می‌دانستم حماقت است، فکر و خیال بیهوده.

خسرو بدون دستور اربابش، آب هم نمی‌خورد.

سیاوش را روی زمین نشانده و خودش پشت سیاوش نشسته بود، پاهایی باز شده با آن عضلاتی بهم پیچیده بازویش که تازگیها بنظرم درشت‌تر می‌رسیدند. مثل حصار قلعه نفوذناپذیری، سیاوش را احاطه کرده و کمک می‌کرد تا دکمه‌های رنگی‌اش را فشار دهد.

هرکلیک، صدای یک حیوان و خنده از ته‌دل سیاوش ... با صدای گربه بیشتر می‌خندید.

#پارت523_

@shahregoftegoo

-بیا سیا... ببین اصلا پیشیا خوبن، منم یکی دارم، این ننه‌ت دوستش نداره! اصلا با گربه‌ها بده !

-با گربه‌ها بد نیستم، برداشتی اسم منو گذاشتی روی گربه‌ت، توقع داری دوستش داشته باشم؟

-دلم برات تنگ شده بود، اسمشو گذاشتم ستی !

به صورتش زل زدم که نیشخندی تحویلم داد .

-ستی، دروغ می‌گم می‌فهمیا !

سکوت کردم و هاتف ادامه داد .

@shahregoftegoo

-اعصابم خورد بود، حرص داشتم ازت، اسمشو گذاشتم ستی که دلم خنک بشه !

جدا تحمل هاتف گاهی مشکل می‌شد، حتی برای دوساعت !

از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم که باز صدا زد .

-نرو بابا، این توله‌ت ... یعنی شازده‌ت میفته به عر و گوز ... یعنی گریه و زاری .

دوباره سرجایم نشستم و کف دستها را روی زانوهایم گذاشتم .

@shahregoftegoo

-بغ نکن بابا، اسمشو عوض می‌کنم. بذارم اصغر خوبه؟ هرچند دختره! صنم خوبه؟

حرف‌هایش کلافه‌ام می‌کرد.

-هاتف، من با تو شوخی دارم؟

-چی بذارم، پیشنهاد بده!

از جایم بلند شدم و کنار پنجره رفتم. سیاوش با اسباب‌بازی جدید به شدت مشغول بود. هاتف خم شده و اسباب‌بازی را که هر ده ثانیه از دست سیاوش می‌افتاد، به دستش می‌داد.

-می‌شه منو اذیت نکنی هاتف؟

@shahregoftegoo

-برا اسم گربه می‌گی؟

-نه، برای طلاق .

اخم‌هایش درهم فرو رفت .

-چرا می‌خوای ول کنی؟ طلاقت بدم، می‌شم مرد خوب؟

@shahregoftegoo

#پارت524_

-آزادم بذار، منو اسیر کردی که چی بشه؟

-تو باور نمی‌کنی من با اون زنیکه نخوابیدم؟ خجالت هم نمی‌کشید، از صبر و آرامی من سوءاستفاده می‌کرد .

-مگه نظر یه دختر دهاتی برات مهمه؟ یه مار خوش خط و خال؟

به من زل زد و مشت‌هایش در کناره بدن گره شدند. قفسه سینه‌اش از عصبانیت بالا و پایین می‌رفت. چند

@shahregoftegoo

نفس عمیق کشید و به سمت کمد گوشه اتاق رفت. چیزی بیرون کشید که ندیدم. مسیرش، بیرون از اتاق بود .

شاید ده دقیقه بیرون ماند. از دور دود سفید رنگی را می‌دیدم، چرا فکر می‌کردم سیگار نمی‌کشد؟

هرچند که وقتی برگشت، بوی سیگار نمی‌آمد .

یک‌راست سراغ سیاوش رفت و مشغول بازی شد. دیگر با من حرف نزد، حتی یک کلمه. جواب خداحافظم را هم نداد .

هاتف

@shahregoftegoo

وقتی تمام وجودت را برای کسی به میدان میاوری و بازهم نمی‌خواهدت، چاره چیست؟

من که معمولا رها می‌کردم ولی این‌بار تمایلی به عادت دیرینم نداشتم. آمده بودم که بمانم، ولو با زور .

در مقام شعار که همه‌چیز راحت است، امان که پای قضاوت به میان آید. همه مرا با پیش‌داوری ذهنی خودشان می‌دیدند. منظورم از همه، دقیقا «همه» بودند. از همان شانزده‌سالگی، مرا به گناه و خطای پدرم مجازات کردند، کسی به من کار نداد. دنبال خلاف رفتنم از سر علاقه نبود، مجبور شدم!

@shahregoftegoo

#پارت525_

همان تعمیرگاهی که قبل از دارالتادیب می‌رفتم هم، علی‌رغم استعداد فوق‌العاده و سخت‌کوشی، برایم ثمری نداشت. صاحب تعمیرگاه می‌ترسید پسر سیروس دور و بر ماشین‌های تعمیری بچرخد.

@shahregoftegoo

فرقی نمی‌کرد که پسر سیروس دوبرابر بقیه کار می‌کرد، یا با سن کم، اینقدر در کارش خبره بود که با شنیدن صدای موتور، منبع ایراد را تشخیص بدهد .

این هوش ذاتی مرا، آنچنان جهت دادند که به جای تعمیر موتور، جعل سند کردم! قاچاق دارو و زد و بند! عجیب هم خوش درخشیدم.

مثال دیگرش مرتضی بود، می‌دانستم نگاهش هرز است، دست کجی دارد و ذاتی خراب ... ولی درعین حال می‌دانستم زنی دارد با دو دختر، پیش من نمی‌ماند، اینقدر بی‌غیرت بود که دخترانش را بفروشد .

@shahregoftegoo

رضا هم همینطور، آقای دکتر! نابغه کامپیوتری! پسری که با هک کردن کامپیوترهای شخصی از ملت اخاذی می‌کرد. هک کردن سیستم دفتر فروش ما برایش گران تمام شد! با تهدید بلایی که ممکن بود بر سر مادر و خواهرش بیاورم، تبدیل شد به یکی از مهره‌های کلیدی سهیل .

الی هم نورعلی نور ! اجبار مرا نمی‌فهمید، شرایطم را درک نمی‌کرد! بخشی از خطای من از مستی بود، بخشی هوس و البته... اجبار و فشار!

چکمه اسکندری و اطرافیانش روی گردنم بود، همه را تهدید می‌کردند، من، بهمن، حتی سارا !

@shahregoftegoo

بازهم آن تجاوز توجیهی نداشت، الی حق داشت از من متنفر بماند. احساس من‌هم چندان قوی نبود، این را بعدها فهمیدم. وقتی ستی را دیدم و دل بستم...

این دل‌بستن بود که از من آدم دیگری ساخت...

@shahregoftegoo

#پارت526_

با ستی، بدون هیچ تلاشی، ادم بهتری می‌شدم. بدون این‌که اذیت شوم، چیزی در درونم مرا به سمت درست هدایت می‌کرد، بدون تاب و عتاب ولی...

نماند، ستی هم نماند... ستی هم جایی برید، از حرفهایی که شنید؟ یا داد و فریادهایم؟ شایدهم کلمات زشتی که نثار امواتش کردم... رفتارهای احمقانه‌ام، خیانت...

رنج بی‌پایان من از این‌بود که ستی هم درد مرا ندید، هرچند که روزگار به من آموخت توقع درک‌شدن نداشته باشم .

@shahregoftegoo

خودم را متقاعد می‌کردم... ستی سیاوش را خواست، من‌هم ستی را می‌خواهم ...پس، ستی غلط می‌کرد من را نخواهد .... تمام .

از آخرین دیدارمان و شنیدن افاضات ستی، تصمیم گرفتم جدی برخورد کنم. لبخند زدن و کنترل عصبانیت هم حدی داشت! به‌خصوص که مزخرفات خودم را به رویم آورد !

خسرو گفته بود که قاضی درخواست معرفی حَکَم از طرفین داشته، من که کسی را نداشتم، خود خسرو باید از جانب من حَکَم می‌شد. فکری به سرم زد و شماره آرتان را گرفتم. خوبی این مرد کینه نداشتن

@shahregoftegoo

بود، گذشته را به رویت نمی‌اورد، هرچند که در گذشته خودش هم بی‌تقصیر نبود!

سلام و احوالپرسی کردم و سریع سراغ اصل مطلب رفتم .

-آرتان، از کار ستی خبر داری؟ طلاق و اینا .

-بله یه چیزایی می‌دونم .

-مرد حسابی، خبر داری و کاری نمی‌کنی؟

کلافه شد .

-آخه هاتف، تو جای حرف زدن گذاشتی؟

@shahregoftegoo

مکث کرد و ادامه داد .

-بهش گفتم ببخشه، بگذره ... گفت خواسته که ببخشدت، بعد یه کاری کردی که تصمیمش عوض شده. نگفت دقیق .

قبول نمی‌کرد که من در آن عصر لعنتی با هیچ احدالناسی نخوابیدم. زن لجباز!

@shahregoftegoo

#پارت527_

-من هیچکاری نکردم، توهم زده.

-لا اله الا الله ... هاتف، زنته، برو راضیش کن.

-راضیش می‌کنم فقط یه کاری می‌خواستم انجام بدی؟

-چی؟

-دادگاه می‌خواد که طرفین حکم معرفی کنن، فامیلی، دوستی...

@shahregoftegoo

انگار منتظر شنیدن باقی حرفم بود .

-خب؟

-خب به جمالت، بیا بشو حکم ستی .

-اصل حرفتو بگو !

مردک، این‌هم برای من زرنگ شده بود !

-نظر بده که مخالف طلاقی .

صدایش بلند شد .

@shahregoftegoo

-دختر عمه منو چزوندی، اذیتش کردی، مملکت غربت ولش کردی ... حالا بیام طرف تو رو بگیرم؟

-مرتیکه، زنمه، دوستش دارم، حالا یه گهی خوردم، هرروز بیایین هَمِش بزنین ...

صدای آرتان قطع شد .

-آرتان، من دوستش دارم، اون کره‌خر رو هم یه مدته دارم می‌بینم، ببین ... زمان می‌خوام تا این سرتق‌السلطنه رو راضی کنم... تو فقط نگو طلاق... بگو یه مدت صبر کن ... هان؟ می‌گی؟

-هاتف، اگه نخواد چی؟

@shahregoftegoo

غلط می‌کرد که نخواهد !

-میخواد، فقط الان عصبانیه، لج کرده. همون عصری که من رفتم سراغش و عذرخواهی کردم، هرچی دلش خواست بارم کرد. منم بهم ریختم، مغزم سوت می‌کشید، اصلا حال خودم نبودم. نمی‌دونم کی زنگ زدم به یکی از این خانومای خوش‌نام ... خلاصه ستی اومد، اون زنیکه رو دید، واسه خودش داستان ساخت ... هرچی من گفتم که کاری نکردم، دیگه مرغش شد یه پا!

@shahregoftegoo

#پارت528_

-مرتیکه رفتی عذرخواهی کردی، عصرش سر راهت خانوم بردی؟

نزدیک بود هوار بزنم .

-نمی‌فهمی؟ میگم کاری نکردم، روی عادت دستم رفت روی شماره اون زنه !

خراب بود، خراب‌تر شد !

-روی عادت؟

@shahregoftegoo

مابقی حرف‌های آرتان را نمی‌فهمیدم، ترکی می‌گفت، با لهجه غلیظ .

-آرتان، تو اومدی قضیه رو درست کنی یا بدترش کنی؟ مرد حسابی، من روت حساب کردم!

-بی‌حیایی هاتف، بی‌حیایی! حیف اون راضیهٔ دسته گل که افتاده دست تو!

بس نمی‌کرد .

-لامصب، میگم حالم بد بود، شبش رفتم بیمارستان، جلوی ستی افتادم، قلبم گرفت، پشتشو کرد و رفت. من گرگ، هیولا، .. پدر بچه‌ش نبودم؟ نیم‌ساعت دیر

@shahregoftegoo

می‌رسیدم بیمارستان، هم خودم راحت می‌شدم، هم دسته‌گل شما!

سکوتش نشان می‌داد که فکر می‌کند .

-من نمی‌گم بهش حرفی بزنی، یا از سکته من چیزی بگی. فقط نذار قاضی حکم به طلاق بده. بذار من وقت داشته باشم، ستی رو راضی می‌کنم، قول می‌دم بهت .

نفس کلافه‌اش را فوت کرد .

-خیلی خب .

-پس خیالم از بابت تو راحت باشه؟

@shahregoftegoo

-آره .... فقط...واقعا سکته کردی؟

-خفیف، رد کردم. رگای قلبم گرفته، کلسترولمم بالاس .

عالمانه جوابم را داد.

-عین دودکشم سیگار می‌کشی!

@shahregoftegoo

#پارت529_

-ترک کردم. الان از این سیگارای برقی می‌کشم... فقط برای وقتایی که نیکوتین لازم می‌شم. همینم ترک می‌کنم. حالا ببین !

چهارشنبه‌ها روز موعود بود، ستی میامد، بچه به بغل. این زن متوجه نبود که وزن سیاوش برای کمرش زیادی سنگین است؟

از اخرین باری که به‌خاطر حرفش روترش کردم، دو هفته‌ای گذشته بود. کمتر حرف می‌زدم. ستی به حدی بغ کرده و ساکت می‌آمد و آرام گوشه‌ای می‌نشست

@shahregoftegoo

که می‌ترسیدم با کوچکترین حرفم، راهش را بکشد و من از همین دیدار هفته‌ای یک‌بار هم محروم شوم .

از طرفی، طبق قرارم با آرتان، نتیجه نظر قاضی، همان شد که می‌خواستم، طلاق به تعویق افتاد .

وسط هفته، حوالی ساعت ناهار، صدای سلام و احوال‌پرسی اسلان را با کسی شنیدم. از همان چاله زیر موتور صدا زدم .

-اسلان، کار جدید نگیرا، تو همین موندیم .

آخرین پیچ را سفت کردم و از چاله بیرون آمدم. معده‌ام از شدت گرسنگی در حال سوراخ‌شدن بود .

@shahregoftegoo

-اسلان، برو دوتا پرس غذا بگیر، به اون آشپز الاغم بگو تو کبابش اگه جوش‌شیرین داره بگه... اصلا ولش کن، برا من جوجه بگیر .

سرم را که بالا گرفتم، خودش بود. با یک پلاستیک غذا .

-سلام .

-علیک سلام. چهارشنبه شد؟

-نه. کار داشتم، اومدم که...

@shahregoftegoo

اسلان ایستاده بود به تماشای ما. با اشاره من به حرف آمد.

#پارت530_

-من برم یه سر تا ...تا بیرون و برگردم .

خودش متوجه شد که وقت خرید نخود سیاه است .

@shahregoftegoo

ستی صدایش زد و هم‌زمان دستش را داخل پلاستیک برد.

-آقا اسلان، خورشت قیمه‌س، برای شما .

اسلان تشکر کرد و با ظرف غذا رفت .

چشمم به پلاستیک اویزان از مچش بود .

-اون‌یکی مال منه؟

-بله .

-برم دستمو بشورم .

@shahregoftegoo

زمان می‌خریدم و با خودم فکر می‌کردم که سیاست فشار وزور به نتیجه رسیده !

بیرون در دفتر ایستاده بود، با سری به زیر افتاده .

از کنارش رد شدم و پشت میز نشستم .

-کارت چی‌بود؟

ظرف غذا را از پلاستیک درآورد و مقابلم گذاشت.

-بخور، بعدا می‌گم .

در ظرف را باز کردم و عطر خورشت قیمه زیر دماغم پیچید .

@shahregoftegoo

اولین قاشق غذا در دهانم حل شد! بدون جویدن...

لعنت خدا بر این زن...

سرم را بلند کردم. با انگشتان دستش بازی می‌کرد. چهره رنگ‌پریده‌اش را از پس چادر رنگ‌ورو رفته می‌دیدم .

قاشق را زمین گذاشتم .

-حرفتو بگو.

نگاهش به قاشقی بود که داخل ظرف غذا رها کردم .

-می‌خوام قبل از خوردن غذا بگی که حرفت چیه.

@shahregoftegoo

-هاتف، یه چیزایی گفتن نداره... یعنی...

#پارت531_

نفس گرفت و ادامه داد .

@shahregoftegoo

-می‌شه منو ول کنی، بذار برم سر زندگیم. توام برو دنبال زندگی خودت. زندگی مشترک ما عملا تموم شده.

دستم را روی میز کوبیدم .

-هنوز زن منی، هنوز طلاق نگرفتی... بفهم حرفتو .

به خودش اشاره کرد.

-فکر می‌کنی من دیگه برای تو زن می‌شم؟ واقعا فکر می‌کنی یادم می‌ره؟ منو چی فرض کردی؟ این‌همه دنیا رو گشتی، بازم نفهمیدی هرکسی برای خودش غرور داره، بهت نگفتن دختر داهاتیا هم عزت نفس دارن؟

@shahregoftegoo

از جایش بلند شد و به سمت در رفت .

-ستی، وایسا

پشتش به من بود و ایستاد .

-فایده نداره هاتف، فایده نداره. منو اذیت نکن، بذار خاطرات خوبت برام بمونه، بیشتر از این رابطه رو خراب نکن.

گفت و رفت .

@shahregoftegoo

کنترل خشم در آن لحظات چیزی نبود که از پس من برآید و .... ظرف غذایی که روی شیشه پخش شد و محتویاتش به هرطرف پراکنده شدند .

ستی

افکار بهم ریخته دست از سرم بر نمی‌داشتند. گریه و استغاثه‌هایم به گوش خدا نمی‌رسید که نمی‌رسید. چند شب گذشته را خوب نخوابیده بودم، حرف‌ها، حرف‌ها... کنایه‌هایش دیوانه‌ام می‌کرد .

همیشه موفق بود، مرد باهوش و زیرک و من....یک زن تنها... حقیقتا فقط خدا برایم مانده بود.

@shahregoftegoo

#پارت532_

بعد از نماز صبح، خواب بابا را دیدم، سرم را روی پاهایش گذاشتم و بی‌اختیار گریه کردم.

انگشتانش لای موهایم خزیدند. روی موهایم را بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد، «درست می‌شه بابا، درست می‌شه .»

@shahregoftegoo

صبح که از خواب بیدار شدم، هنوز خسته بودم، نه آنقدر که نرمی بوسه بابا روی موهایم را فراموش کرده باشم .

بچه‌ها مدرسه رفتند و من، سیاوش به بغل، راهی غذاخوری شدم. شاید امروز را کمی زودتر تعطیل می‌کردم، چشمانم برای دوساعت خواب له‌له می‌زدند .

حوالی بعدازظهر، سیاوش خوابیده و من ظرف می‌شستم که صفیه صدایم زد .

-ستاره جان، یه خانومی این‌جا اومدن، با شما کار دارن .

@shahregoftegoo

سرم را از لای در بیرون بردم، زن جوانی پشت به من در یک مانتوی کوتاه ایستاده بود .

دستم را خشک کردم و بیرون رفتم .

-بفرمایید خانوم .

سریع برگشت. صورتش آشنا بود ولی یادم نمی‌آمد کجا!...؟

شال را نرم روی سرش انداخته و موهای سیاه و لخت تا زیر شانه‌اش می‌رسید، چتری‌های کوتاه صورتش را کم‌سن‌تر نشان می‌داد. با کفش لژدار به‌زور همقد من می‌شد. صورتی ملیح، چشمانی درشت و جذاب... سیاه، رنگ ذغال .

@shahregoftegoo

-شما خانوم احمدی هستید؟ ستاره احمدی؟

بوی عطرش در غذاخوری پیچیده بود، به‌نظر اهل این اطراف نمی‌آمد، حداقل لهجه نداشت .

-من متین هستم ... راستش ...می‌تونم خصوصی باهاتون صحبت کنم؟

به اطراف نگاه کردم. صفیه که در آشپزخانه مشغول بود و ما هم باید در غذاخوری را می‌بستیم .

به سمت در رفتم.

@shahregoftegoo

#پارت533_

الان در غذاخوری رو می‌بندم، کسی نیست، راحت باشید... البته من شما رو به جا نمیارم .

روی صندلی چوبی نشست و چشم‌هایش را بست .

-از صبح، پشت فرمونم، یه سر از تهران اومدم، بدون توقف !

@shahregoftegoo

-راه زیاده که از تهران... ناهار براتون بیارم، یه لیوان چایی؟ نمک نداره .

لبخند زد .

-نه، کارم واجبه، فعلا اشتهام رفته تعطیلات !

-من در خدمت شمام .

-راستش ... من یه خونه دارم برای نگهداری بچه‌های بی‌سرپرست... خیلی وقت نمی‌شه راه انداختمش. خونه پدریم بود و ... بگذریم. خودم سرمایه داشتم برای نگهداری بچه‌ها، ولی مخارج رو که خودتون

@shahregoftegoo

می‌دونین. بعدم قرار بود ده تا بچه باشن، یهو به خودم اومدم دیدم شدن شونزده‌تا.

چه قلب بزرگی داشت، مهربانیِ نشسته در صورتش بی‌علت نبود .

-خدا بهتون خیر بده، خیلی کار خوبیه .

مشکوک نگاهم می‌کرد .

-خب، راستش.... می‌دونم پررویی هست ولی خب ...

منظورش را نمی‌فهمیدم .

-متوجه نمی‌شم؟

@shahregoftegoo

-آخه کمک ماهانه از طرف شما قطع شد، راستش ... البته کسی مجبور نیست کمک کنه که ... ولی من ... در حقیقت اومدم ببینم موردی بود که ما کمک شما رو از دست دادیم؟

کمک من؟ از چه حرف می‌زد؟

-کمک من؟ من به مجموعه شما کمک کردم؟

یک تای ابرویش بالا پرید .

-خانوم ستاره احمدی شما هستین دیگه؟ نام پدر، ماکان؟

@shahregoftegoo

-بله، خودمم. از خدامه که کمک کنم ولی عزیزم، من تو خرج بچه‌های خودم موندم .

دست در کیفش برد و یک سری برگه را بیرون کشید.

@shahregoftegoo

#پارت534_

-شاید دوست ندارین هویتتون فاش بشه، درک میکنم. ولی نگاه کنین، ایناچک‌های پرداختیه، روز اول هرماه، به مبلغ بیست میلیون تومن، حتی اسفند یه چک اضافه اومد به حساب، بابت عیدی! من مجبور شدم سقف خونه رو تعمیر کنم، یه چک پنجاه میلیونی هم اون موقع اومد تو حسابم. انگار یه نفر نشسته باشه ببینه ما چه مشکلی داریم، حلش کنه! در حالیکه من اصلا شما رو نمی‌شناسم. اومدم ببینم کی هستین !

سرم سوت می‌کشید .

-من آخه پولی ندارم، حتما اشتباه شده .

-خانوم احمدی، من خودم حسابدارم، الان دوماهه دنبال آدرس شما هستم. آخرشم شریکم نمی‌دونم

@shahregoftegoo

چجوری آدرس شما روگیر آورد. دقیقا دوماهه به حساب ما پول نیومده .

دوماه که به حسابشان پول نرفته !

-باور کنین من اصلا از داستان ریخته شدن پول به حساب شما خبر ندارم. نمی‌فهمم چطور اسم من...

یک لحظه به ذهنم رسید که شاید کسی از نام من استفاده کرده ... کسی مثل ... هاتف؟

دوماه از زمانی که وکالت‌نامه من به هاتف فسخ شد. هاتف با چک به اسم من کمک می‌کرده؟ چرا به نام من؟

@shahregoftegoo

-آخه چرا کسی باید به اسم شما کمک کنه .

واضح بود، برای اینکه نمی‌خواسته هویتش فاش شود !

-خانوم متین، من یه حدسی می‌زنم، ولی مطمئن نیستم. به من فرصت می‌دید که چک کنم؟

-چه حدسی؟

دختر پیله! ول نمی‌کرد .

-ممکنه شوهرم به حسابتون پول می‌ریخته. منتها به اسم من!

@shahregoftegoo

بازهم چشم‌هایش گرد شدند .

-اسم شوهرتون چیه؟ شاید بشناسم. خیلی مهمه برام!

@shahregoftegoo

#پارت535_

-هاتف، هاتف همتی .

صدایی در سرم زمزمه می‌کرد، شاید این جریان به گذشته هاتف مرتبط باشد .

کمی فکر کرد و چند بار زیرلب اسم هاتف را تکرار کرد.

-نمی‌شناسم، اسمشم نشنیدم. کارشون چیه؟

-تعمیرگاه داره .

-آخه این پول از تعمیرگاه در نمیاد که !...

انگار با خودش بلند بلند حرف می‌زد.

@shahregoftegoo

-یه شرکت ترانزیت هم شریکه آخه. حالا اصلا من مطمئن نیستم، باید ازشون سوال کنم .

-میشه من ببینمشون؟

ریسک بود، اگر پای گذشته هاتف به میان می‌آمد .

-الان که نیستن، سفرن.

-شماره‌شون رو می‌شه بدین؟

ول نمی‌کرد،

@shahregoftegoo

-ببینید خانوم متین، راستش ما یه کم باهم اختلاف داریم، الان بفهمه من بدون اجازه شماره‌ش رو دادم به شما، ممکنه برام بد بشه .

-اهان...باشه... ببخشید، خیلی پرروگی کردم.

-نه عزیزم. شماره‌تون رو بذارید، من بهش زنگ می‌زنم، می‌گم شما تشریف اوردین. خوبه؟

-عالیه. من همینجا می‌مونم تا شما خبرم کنین ...

از جایش بلند شد .

-منظورم اینه که خوی می‌مونم.

@shahregoftegoo

سری به علامت فهمیدن تکان دادم. حین خداحافظی، گوشی موبایلش را بیرون کشید و شروع به تماس‌گرفتن کرد. با شخص پای تلفن حرف می‌زد که دوباره برگشت، «امیر، یه دقیقه گوشی«...

#پارت536_

خانوم احمدی، یادم رفت کارتم رو بذارم براتون .

@shahregoftegoo

کارت را روی پیشخوان گذاشت و رفت .

دستم به سمت کارت رفت و با دیدن اسم روی کارت، بدنم لرز گرفت .

»الناز متین، حسابدار رسمی دادگستری «

وای...! الناز.....! الِی....

هول‌زده یک دست را بر سرم گذاشتم و بی‌هدف دور خودم می‌چرخیدم .

-ستاره جان؟ خدا به دور، حالت خوبه؟

صدای صفیه مرا به عالم حیات برگرداند .

@shahregoftegoo

-خوبم .

-رنگت یه جوری پریده که گفتم روح دیدی!؟

دستم به سمت گوشی موبایل رفت و شماره‌اش را گرفتم، تلاش بیهوده، جواب نمی‌داد !

حتما پیغام‌هایم را هم نمی‌خواند. بعد از روزی که غذا بردم و گفتم رهایم کند، چنان غضب کرد که حتی نمیخواست لحظه‌ای حضورم را تحمل کند .

دو چهارشنبه قبلی، سیاوش را می‌بردم و هاتف تقریبا مرا بیرون می‌کرد .

@shahregoftegoo

این میان سیاوش با هاتف انس می‌گرفت. انگار تنها یکی از ما دونفر شانس داشتن هاتف را کسب کنیم. شاید هم تند رفته بودم! نمی‌دانم ولی احساسات من چنان در هجمه حرکاتش بی‌رحمانه لگدکوب شدند که بخشش کاری سخت و نشدنی به‌نظر می‌رسید !

بارها به من خیانت کرد و چشم بستم، از این آخری نمی‌گذشتم !

بی‌اهمیت به رابطه شکراب بینمان بازهم پیغام دادم.
"هاتف، یه خانومی به نام الناز متین اومده خوی، دنبال خیر گمنامی می‌گرده که به حساب خیریه‌اش پول می‌ریخته، این خانوم اِلی هست؟"

@shahregoftegoo

#پارت537_

پیغام ارسال شد و جوابی نیامد. چند پیغام بعدی هم افاقه نکرد، حتما نمی‌خواند و طبیعتا جوابی هم نمی‌داد .

تا عصر با خودم کلنجار رفتم، بی‌فایده .

@shahregoftegoo

سیاوش خوابید و حواس من جمع نشد، بچه‌ها خوابیدند و من مثل روحی سرگردان در خانه می‌چرخیدم. چیزی تا نیمه‌شب نمانده بود. وضو گرفتم و سرسجاده نشستم .

سلام نماز حاجت را دادم و صدای زنگ در بلند شد! این موقع شب !

چادر به سر، از اتاق بیرون آمدم که با مصطفی روبه‌رو شدم .

-کیه راضی؟ ساعت نزدیکه یک صبحه!؟

-چرا بیداری مصطفی؟

@shahregoftegoo

در حین رفتن به سمت آیفون، بریده بریده جوابم را داد .

-داشتم با سولماز حرف می‌زدم.

فرصت اعتراض نداشتم، گوشی آیفون را جواب داد و با تعجب به سمت من برگشت .

-با هاتف کار دارن راضی! تو مشکات می‌شناسی؟

تعداد مجهولات ذهنم صعودی بالا می‌رفتند. این نام برایم آشنایی نداشت .

به سمت در رفتم، مصطفی به دنبالم.

@shahregoftegoo

جلوی در، قامت بلند مردی را دیدم که از بلندی قدش یک آن یاد هاتف افتادم. چراغ‌های روشن ماشین که از پشت سرش می‌تابید، تشخیص صورتش را در تاریکی شب ناممکن می‌کرد .

کمی که نزدیک‌تر شدم مطمئن شدم که بلند است ولی هاتف نیست !

-بله آقا، بفرمایید؟

بدون هیچ پاسخی به سوال مصطفی، روبه من کرد .

-آقای همتی، هاتف همتی اینجا نیستن؟

@shahregoftegoo

-نه، اینجا نیستن، شما؟

#پارت538_

-خانوم، شما همسر هاتف همتی هستین؟

-بله، شما نفرمودین کارتون چیه؟ این وقت شب؟

@shahregoftegoo

نگاه زیر چشمی به مصطفی کرد و گفت:

- امیر مشکات، من شوهر اِلی هستم .

زانوهایم لرزیدند. دستم را به چهارچوب در گرفتم. عرق از تیره پشتم می‌خزید و پایین می‌رفت .

تعلل مرا در صحبت دید و کلافه ادامه داد .

-اِلی اومده خوی، با شما حرف زده، ... خانوم ... خیلی مهمه، من باید همسرتون رو ببینم .

مصطفی متعجب رو به من کرد .

@shahregoftegoo

-اِلی کیه راضی؟ این آقا رو می‌شناسی؟

در آن لحظات فهمیدم که حجم دلخوری من از هاتف در مقابل وسعت نگرانی‌ام نسبت به شرایط پیش‌آمده، قطره‌ای در مقابل دریاست .

-مصطفی، من باید با این آقا صحبت کنم، می‌شه مارو تنها بذاری؟

امیر مردد به من نگاه کرد.

-شما خانوم ستاره احمدی هستین؟

-بله، خودمم .

@shahregoftegoo

به مصطفی اشاره کرد .

-گفتن راضی؟

برای اولین بار در عمرم، به دو اسمی بودنم لعنت فرستادم .

-اسم شناسنامه‌م ستاره است .

مصطفی عصبانی به من خیره بود .

-داستان چیه؟ باز هاتف چه گهی زده؟

چشم بستم و گوشه لبم را گاز گرفتم. کاش مصطفی ساکت می‌شد .

@shahregoftegoo

-مصطفی، خواهش می‌کنم، مهمه، من باید با این آقا خصوصی حرف بزنم .

با عصبانیت پشت کرد و از ما دور شد، نه آن‌قدر که سایه‌اش را تکیه داده به آلاچیق حیاط نبینم.

#پارت539_

@shahregoftegoo

رو به امیر که خستگی از سر و رویش می‌بارید کردم .

-به هاتف پیغام دادم، جواب نداد. به خانومتون آدرسی ندادم. شما آدرس این خونه رو از کجا پیدا کردین؟

دستی لای موهایش کشید .

-مهم نیست خانوم، اینکه اینجا رو چطور پیدا کردم مهم نیست، مساله اینه که باید همسرتون رو ببینم. همسرتون کجا هستن؟

@shahregoftegoo

با تردید در صورت من دنبال جواب سوالاتش می‌گشت .

-من ماجرا رو می‌دونم، برام گفته! شما رو به خدا کاریش نداشته باشین، به خدا دیگه اونی که قبلا بوده نیست .

-من کاریش ندارم. از بستری شدن سارا توی کرمانشاه می‌دونستم که زنده‌س و هویتش رو عوض کرده.

چشمانش را ریز کرد و ادامه داد:

@shahregoftegoo

-شما رو هم یادمه، خیلی کوتاه از کنار ما رد شدین. مساله اینه که ... اِلی نباید سهیل رو ببینه! بگین بیاد دم در، باید حرف بزنم باهاش.

واقعا حرفم را باور نمی‌کرد؟

-باور کنین اینجا نیست... زنگ زدم بهش ولی تلفنش رو جواب نداد. شاید واقعا سفر باشه، زیاد می‌ره ترکیه !

-به الی گفتین که باهم اختلاف دارین، خلاف که نمی‌کنه؟

@shahregoftegoo

-نه به روح پدرم، خدا شاهده که خلاف رو گذاشته کنار. نمی‌دونستم به خیریه کمک می‌کنه، امروز فقط حدس زدم. آخه من که پولی ندارم، حدسم این‌بود که به اسم من کمک می‌کنه. اشتباه کردم و به خانومتون گفتم، نمی‌دونستم که اِلی خانوم هستن.

@Shahregoftegoo

#پارت540_

چند قدم به اطراف رفت و برگشت .

-اختلاف شما با سهیل چیه؟ مگه زنش نیستین؟

-آقا، به خدا اختلاف ما سر یه چیز دیگه‌س، ربطی به خلاف و این چیزا نداره .

-آدرس بدین، من برم سراغش، باید باهاش حرف بزنم .

باید تصمیم می‌گرفتم. هر اتفاقی می‌افتاد، اِلی نباید با هاتف روبه‌رو می‌شد .

-منم باهاتون میام .

@shahregoftegoo

-نگران من هستین یا اون؟

مطمئن نبودم شرایط یا احساسات مرا درک کند، به هرحال ما همدیگر را نمی‌شناختیم.

-من نگران شوهرم هستم آقا

و در دلم گذشت :" نگران مردی که خودش رو تنهاترین آدم زمین می‌دونه." .

سکوت کرد و سر به زیر انداخت .

-بهتره همین الان بریم سراغش، می‌ترسم صبح دیر باشه .

@shahregoftegoo

ده دقیقه بعد، در ماشین سفید رنگی به مقصد گاراژ هاتف همراه هم بودیم .

اعتراضات مصطفی به جایی نرسید، امدنش با من چیزی جز دردسر نبود .

نگران سیاوش بودم، با رفتن سولماز، انگار یاور همیشگی در کنارم نباشد. چاره‌ای نداشتم، سیاوش را به مصطفی سپردم، باید می‌رفتم.

پشت در گاراژ، چند بار در زدیم و صدایی نیامد .

-اقای مشکات، شاید واقعا نباشه !

@shahregoftegoo

-من می‌تونم از روی دیوار بپرم و درو باز کنم، خیالمون راحت می‌شه که هست یا نه .

شاید فکر بدی نبود .

تا به خودم بیایم، بالای دیوار بود! به ظاهرش نمی‌آمد از دیوار بالارفتن هم بلد باشد. یاد حرف هاتف افتادم، این مرد همانی بود که زنش را دست خالی از دست سهیل و آدم‌هایش آزاد کرده! نباید از رفتارش متعجب می‌شدم

@shahregoftegoo

#پارت541_

در ورودی با صدای تِقی باز شد و من هم داخل شدم. هنوز در را نبسته بودم که صدای ناله مشکات بلند شد. در تاریکی به سرعت دویدم و در کورسوی نور مهتابی ضعیف دیوار، دیدمشان !

بازوی هاتف، دور گردن مشکات پیچیده و نوک اسلحه‌ای را با دست دیگر روی شقیقه‌اش نشانده بود .

@shahregoftegoo

صدای «یا خدا » گفتن من، بازوی هاتف را شل کرد. مشکات خودش را از دست هاتف نجات داد و در یک لحظه، هر سه با شنیدن صدایی به عقب برگشتیم .

-سهیل؟

هاتف

باورم نمی‌شد که برای خلاص شدن از شر من، پای امیر و الی را به زندگیمان باز کند .

امیر به طرف الی که هنوز از دیدن من مبهوت بود رفت. حجم سوالات ذهن الی را تخمین می‌زدم، حق داشت متعجب بماند .

@shahregoftegoo

-ولی گفتن اعدام شده! امیر ... تو خبر داشتی؟

رو به ستی کرد .

-سهیل شوهر شماست؟

ستی بود که برای الی توضیح می‌داد .

-الی خانوم، ما فقط نمی‌خواستیم که شما هاتف رو ...یعنی سهیل رو ببینین. سهیلی که شما می‌شناختین دیگه وجود نداره، این مرد یه آدم دیگه‌س .

از من دفاع می‌کرد؟ چه‌خبر بود که من نمی‌دانستم .

@shahregoftegoo

الی رو به من پرسید.

-این همه مدت، تو به حساب من پول می‌ریختی؟

آره؟ به اسم زنت؟

امیر جای من جواب داد.

-آره خانومم ... سهیل پول می‌ریخته.

@shahregoftegoo

#پارت542_

عصبانی رو به امیر برگشت و بازویش را از پنچه امیر بیرون کشید .

-تو می‌دونستی؟ جواب منو بده؟

-نمی‌دونستم الی، به جان «عزیز» اگه دروغ بگم. دیروز پای تلفن گفتی «هاتف همتی»... من می‌دونستم این هویت جدید سهیله. اومدم که...

الی دلخور نگاهش کرد .

@shahregoftegoo

-اومدی نذاری ببینمش؟

پوفی کشید و زیرلب حرف می‌زد .

-نفهمیدی من راحت خر نمی‌شم؟

در سرم محاسبه کردم ...رد واریزکننده پول به حسابش را زده و ستی را پیدا کرده.

ستی بازهم جلو رفت .

-فقط نمی‌خواستن شما باهم روبرو بشین. می‌ترسیدن باعث ناراحتیتون بشه، فقط همین .

روبه ستی کرد .

@shahregoftegoo

-دیروز که دیدمت اصلا به ذهنم خطور نکرد که بتونی اهل دروغ گفتن باشی .

دستم مشت شد و زبانم کماکان در دهان نمی‌چرخید.

این همه تماس از ستی که جواب ندادم ... پیغامهایی که نخوانده پاک کردم... حالا دلیلشان را می‌فهمیدم .

-الی خانوم، به روح بابام اگر حرف دروغ دراومده باشه از دهنم. اصلا من شما رو نشناختم ... وقتی کارتتون رو گذاشتین تازه متوجه شدم که کی هستید .

امیر سوال کلیدی را پرسید .

@shahregoftegoo

-این‌جا رو چجوری پیدا کردی؟

پشت چشمی نازک کرد...

-چه اهمیتی داره؟ هان.... ؟

به ستی اشاره کرد .

-دم خونه این خانوم منتظر بودم که ببینم شوهرش کیه!

@shahregoftegoo

#پارت543_

حالا امیر بود که با خودش غر می‌زد .

بازهم الی را مخاطب قرارداد.

-خب دیگه، فهمیدی کی پول می‌ریخته، الان می‌تونیم برگردیم تهران.

امیر را از سر راهش کنار زد.

-صبر کن ببینم ... من باید بفهمم این اقا چرا به حساب من پول می‌ریخته .

@shahregoftegoo

ستی این‌بار کاملا جلوی من ایستاد.

-الی خانوم، خواستن کمک کنن، یه جبران کوچیک از اشتباهاتی که کردن .

رو به ستی کرد.

-شما لیست اشتباهات این آقا رو می‌دونی؟

-بله. برام گفتن. الی خانوم، من متاسفم ... کاش می‌شد جبران کرد، شما هرچی بگین حق دارین ولی ..به خدا که منظور بدی پشت اون پول‌ها نبوده. منم اگه می‌دونستم قضیه چیه، حتما پرداخت‌ها رو ادامه می‌دادم.

@shahregoftegoo

به چشمان ستی زل زد .

نگاهش را گرفت و این‌بار من هدف شدم .

-عوض شدی جناب اقتداری !

صدایی از گلویم خارج شد .

-الی!

امیر شانه الی را چسبید و دست ستی به بازوی من چنگ شد .

-جبران نمی‌شه، هیچوقت .

@shahregoftegoo

رویش را برگرداند. «بریم امیر .»

رفت و مرا در منگی بی‌نهایتی باقی گذاشت .

به سمت اتاق گوشه گاراژ رفتم. صدایی را کنارم حس می‌کردم. چیزی می‌گفت و گوش‌های من نمی‌شنیدند .

روی تخت دراز کشیدم.

#پاییز_نوشت

یه پارت روز چهارشنبه طلب من💋

@shahregoftegoo

#پارت544_

حس بی‌وزنی داشتم، سبکی ... گوشه چشمانم با مایعی شور به سوزش افتاده بود .

دستش صورتم را پاک می‌کرد و لبهایی که طعمشان را مدت‌ها نچشیده بودم، گوشه چشمم را می‌بوسیدند .

@shahregoftegoo

در خودم جنین‌وار جمع شدم و او بود که مرا مثل مادری در بغل کشید.

ضربان قلبم کمی آرام شد و به خواب رفتم .

چشم که باز کردم، عطرش را حس می‌کردم ولی...

چادر سیاهش را و خودش... رفته بود !

روی تخت نشستم و به اطراف چشم چرخاندم، مثل کودکی در جستجوی مادر !

اتاق مرتب شده، لباس‌های چیده شده، ظرف‌های تمیز و کاغذی تا شده روی پاتختی .

@shahregoftegoo

"هاتف جان، نگران سیاوش بودم، برمی‌گردم...
استراحت کن"

قراربود برگردد؟ کجا؟ پیش من؟ بعد از فضاحت دیشب؟ حالا که چیزی از غرور من نمانده بود؟ حالا که زندگی من بیش از قبل شک‌وتردید به همراه داشت؟

گذشته سیاه و تاریکم، چون لنگری سنگین به کف آب نشسته و اجازه حرکت را از من می‌گرفت. این‌همه تلاش و تقلا سودی نداشت. ماندن ستی در کنار من یک رویای کودکانه بود.

@shahregoftegoo

می‌دانستم که برمی‌گردد و توانی برای تحمل بغض خداحافظی نداشتم.

وسایلم را جمع کردم، مثل همیشه در یک چمدان ...

آوارگی بخشی جدانشدنی از وجودم

از اتاق که بیرون آمدم، اصلان مشغول جاروزدن کف کارگاه بود. با دیدن چمدان در دست من وار رفت.

-سلام آقا، دارین می‌رین؟

-نگران نباش، کارت سرجاشه. این‌جا رو می‌سپرم به کسی که برای کارش، لازمت داره. حقوقت هم میاد به حسابت. کلید دستت باشه، بیا در گاراژ رو باز کن، مشغول باش، تا صاحب بعدی بیاد .

@shahregoftegoo

-یعنی دیگه خودتون برنمی‌گردین؟

به جای جواب، راهم را به سمت در خروجی گرفتم.

@Shahregoftegoo

#پارت545_

چمدان را پشت ماشین انداختم و دستم دور فرمان پیچید. این‌بار باید به کجا می‌رفتم؟ کجا می‌توانستم

شب‌ها سر راحت روی بالشت بگذارم؟ جایی برایم مانده بود؟ شاید یک ماوا، تنها پناهگاهم!

ستی

بالای سرش نشستم تا تب کمی فروکش کرد. حال خرابش، خارج از تصورم بود. انگار که کوهی زیر بار ضربات خرد شود .

اتاق به شدت بهم ریخته بود، هاتف نظم و ترتیب خاص خودش را داشت، نظم در اوج بی‌نظمی .

صدای نفس‌هایش می‌گفتند که آسوده و آرام خوابیده. حتی من‌هم چندساعتی را کنارش خوابیدم .

@shahregoftegoo

نزدیک صبح، پیغامی روی گوشی آمد. مصطفی می‌پرسید که چطور برای سیاوش شیر درست کند. تماس گرفتم و گفتم که خودم را می‌رسانم .

برای هاتف پیغامی گذاشتم و به سمت خانه حرکت کردم .

حوالی ساعت ده صبح به گاراژ برگشتم و جای خالی‌اش !

اصلان گفت که هاتف رفته! همین .

باور نمی‌کردم، با گوشی موبایلش تماس گرفتم ولی جواب نداد. گوشی خاموش بود .

@shahregoftegoo

به اتاقش رفتم، لباس‌هایش را برده بود، چادر مرا هم !

دخترک گریانی درونم ضجه می‌زد ... "رفت... برای همیشه"

یک هفته گذشت و خبری نشد .

هفته دوم سپری شد و بازهم هاتف نبود که نبود. مثل قطره‌ای که آب شود و به زمین فرور رود .

هفته سوم، پستچی بسته‌ای را دم در آورد .

با ترس و لرز بسته را باز کردم.

@shahregoftegoo

#پارت546_

قباله ازدواج، نامه محضری کفالت حقوقی و حضانت سیاوش همتی، سند خانه به نام خانوم ستاره احمدی، سند گاراژ هاتف به نام ستاره احمدی، سند ملک غذاخوری به نام ستاره احمدی، سند پرادوی هاتف به اسم ستاره احمدی و نامه‌ای تک خطی با مضمون "خسرو کارهای مربوط به طلاق رو انجام می‌ده و خبرت می‌کنه. متاسفم، هاتف ."

@shahregoftegoo

مرا با مشتی ملک و سند گذاشت و رفت !

روزهای اول کارم گریه و زاری بود که سودی در بر نداشتند .

باید کاری می‌کردم .

تماس با خسرو افاقه نکرد، مردک هیچ چیزی را بروز نداد. می‌گفت که از محل هاتف خبر ندارد ولی مطمئنم که دروغ می‌گفت .

حدس زدم که ممکن است به وان رفته باشد. این‌بار شال و کلاه کردم، به مقصد وان! آدرسی که از قبل

@shahregoftegoo

داشتم. وقتی رسیدم، کل حیاط شبیه بوته‌زار شده و خانه را خزه بسته بود. همسایه‌ها گفتند که ماه‌هاست هاتف به ویلا سرنزده. حتی عثمان، شریک کاری‌اش را پیدا کردم، او هم از هاتف خبر نداشت. هرازگاهی تماس می‌گرفته و همین !

به ناچار، دست از پا درازتر به خوی برگشتم .

یک روز عصر، یاد رفیقش بهمن افتادم. شماره مستقیمی نداشتم ولی مدت‌ها قبل، هاتف از گوشی موبایل من با بهمن صحبت کرده بود، یکی از این اپلیکیشن‌های صوتی و تصویری !

با ترس و لرز تماس گرفتم و برای اولین بار صورت نه چندان واضح بهمن را دیدم. از برگشتن هاتف

گفتم، اختلافاتمان، مواجهه‌اش با الی و نیست شدنش.

در سکوت کامل گوش داد و ...

کلامش آب پاکی را روی دستم ریخت.

@shahregoftegoo

#پارت547_

-ستی جان، من نمی‌دونم سهیل کجاس، یعنی آخرین بار یک‌ماه پیش تماس گرفتم که جواب نداد، پیغام

داد که خوبه، همین! اصلا نگفت کجاست، چکار می‌کنه. هیچی نگفت .

آخرین تیر هم به هدف نخورد. وارفته و پریشان زیر گریه زدم .

-آخه من چکار کنم؟

کلافه صدایش را بالا برد .

-بشین تا صبح زر بزن... ای بابا! مخم رفت!

اشک‌هایم هق‌هق‌هایی بی‌صدا شدند. بهمن از هاتف هم بدتر بود. بی‌خود یارغار هم نشدند !

@shahregoftegoo

-ستی خانوم؟

-بله؟

-من به صدای گریه حساسم، مخم گیرپاژ می‌کنه. بذار فک کنم ببینم این مجسمه ابولهول کجا ممکنه رفته باشه!

آب بینی‌ام را بالا کشیدم .

-شما که گفتین خبر ندارین کجاست؟!

-الانم نمی‌دونم کجاس، فقط باید حدس بزنم .

@shahregoftegoo

متفکر از دریچه دوربین به من نگاه می‌کرد.

-گفتی وان نرفته. مطمئنا کرمانشاه هم نمی‌ره.

سوئیس هم من مطمئنم نیومده.... یه حسی بهم می‌گه نزدیک شماهاست .

-آخه چطور؟

انگار با خودش حرف می‌زد .

-نمی‌دونم، آخرین بار من پرسیدم "خانوم بچه‌ها خوبن؟" .. جواب داد :"خوبن، حواسم بهشون هست"!

@shahregoftegoo

یعنی ممکن بود هاتف جایی اطراف ما باشد؟

#پارت548_

-ببین بذار من بهش پیغام بدم ببینم بروز می‌ده کدوم گوری رفته یا نه ... توام فکر کن شاید کاری برای برگردوندنش به ذهنت بیاد .

@shahregoftegoo

-چه کاری؟

خندید و میان خندیدن گفت:

-چه می‌دونم، موهاتو بور کن، بذار عکس پروفایلت !

دستم را بی اختیار جلوی دهانم گرفتم .

هنوز می‌خندید... با صدایی عجیب و گوشخراش !

-سهیل از موی بور متنفره، باور کن ببینه موهاتو رنگ کردی، خودش میاد سراغت .

@shahregoftegoo

انگار شرایط مرا درک نمی‌کرد که برای خودش جوک می‌ساخت .

-شنیدی چی گفتم؟

-بله چشم .

تماس را قطع کردم و به تصویر زن گریان در آیینه خیره ماندم .

دوروز بعد، ریحانه و مریم رنگ درست کردن و طبق دستور یوتوب به سرم گذاشتم. نیم‌ساعت بعد، موهایم به جای طلایی، رنگ هویج شدند .

از اول باید سراغ آرایشگر می‌رفتم !

@shahregoftegoo

نمی‌دانم چرا به حرف بهمن گوش دادم و موهایم را بور کردم. حتی عکس پروفایلم را عوض کردم، چندتار بور از زیر روسری معلوم بود.

مسخره‌بازیهای کودکستانی بهمن هم جواب نداد و خبری از هاتف نشد.

خسرو تماس می‌گرفت و می‌گفت که برای جاری شدن صیغه طلاق، از دفترخانه وقت گرفته. اهمیتی ندادم، وکیل قالتاق! از اول با من دشمن بود !

@shahregoftegoo

نهایتا گفت که اگر حاضر نشوم، صیغه را غیابی اجرا می‌کنند. بازهم اهمیتی به حرفش ندادم. من زن هاتف بودم و زن هاتف هم می‌ماندم.

@shahregoftegoo

#پارت549_

در میان تمام گرفتاریها و دل‌مشغولی‌هایم، خبری قلبم را سرد کرد .

دایی اکبر به رحمت خدا رفت .

دایی مرا دوست نداشت، این را می‌دانستم ولی پسرش برای من کمتر از برادر نبود. باید خودم را به راویان می‌رساندم .

سولماز چند روزی را به خانه برگشته بود ... بچه‌ها را به سولماز سپردم و خودم همراه سیاوش و مصطفی عازم راویان.

خاصیت هجرت است یا اندوه رفتن یک عزیز که دل‌ها را ولو برای زمانی کوتاه بهم نزدیک می‌کند. دلخوری‌ها هرچه بود کنار رفتند، خودم را به راویان رساندم .

@shahregoftegoo

سر در خانه کدخدا را پارچه سیاه چسبانده بودند .

جیران صبح زود به من خبر داد و من قبل از ظهر به راویان رسیدم. مراسم خاکسپاری، عصر همان‌روز برگزار شد. رسمی قدیمی، جنازه باید سریع دفن شود .

همه اهالی بودند، فامیل جلوتر... دوستان در مرحله بعد و اهالی! کدخدا را به خاک سپردند و صحبت از کدخدایی آرتان را می‌کردند. بهترین اتفاقی که ممکن بود در راویان بیفتد! آرتان مهربان !

جیران رنگ و روی بهتری داشت. خاله عفت را از دور دیدم و چشم گرفتم. صنم کنارش ایستاده بود، کمی

@shahregoftegoo

توپرتر از سابق، از جیران شنیدم باردار است.

شوهرش کنار باقی مردها ایستاده بود. خاله اولدوز،

توان سرپا ایستادن نداشت، برایش صندلی گذاشتند .

عمو آیدین شکسته شده و عصا به دست داشت .

قبرستان سریع‌تر از آن‌چه تصور می‌کردم خالی شد و

من توانستم خودم را سرمزار بابا و مامان برسانم.

چندوقت بود که سراغشان نیامده بودم هرچند ... در

قلبم روزی چندبار صدایشان می‌زدم. سیاوش که به

تازگی راه افتاده بود، روی زمین ناهموار به سختی

تعادلش را حفظ می‌کرد.

@shahregoftegoo

#پارت550_

سنگ مزارشان را شستم. گذاشتن سنگ در این گورستان چیز متداولی نبود ولی من برایشان سنگ گذاشتم .

فاتحه فرستادم، درد دل کردم و قلبم را با یادشان غسل دادم .

@shahregoftegoo

در گورستان سرچرخاندم، کسی نبود، همه رفتند .

یا باید شب را پیش کسی می‌ماندیم، یا قبل از غروب به خوی برمی‌گشتیم .

به سمت خانه کدخدا راه افتادم. نمی‌خواستم سیاوش سنگین را بغل کنم و پسرک از در شیطنت، مدام به اطراف می‌دوید .

خانه سابقمان درست سر راه بود .

خاطرات از جلوی چشمانم رژه می‌رفتند، بد و خوب !

حس تعلقی مرا به سمت خانه کشاند و در کمال تعجب، در نیمه‌باز !

@shahregoftegoo

شنیده بودم خانه را شخص غریبه‌ای خریده، حتی نامش را نمی‌دانستم .

لای در را بیشتر باز کردم .

-ببخشید، صاحبخونه؟

کسی جواب نداد .

نمی‌دانم چرا، ولی دلم دیدن دوباره خانه را می‌خواست !

با احتیاط وارد شدم، سیاوش هم در این حرکت کاوشگرانه، جلوتر از من حرکت می‌کرد .

@shahregoftegoo

حواسم پی بوته‌های خشک شده شمعدانی رفت و ...

سیاوش به سمت پله‌ها دویده بود. به سختی از پله‌ها بالا می‌رفت .

-کجا می‌ری مامان، بیا... خونه مردمه !

به سمتش رفتم و صدای از پشت سرم آمد... کسی در را بست !

از ترس سرجایم خشک شدم .

-مگه اینجا طویله‌س که سرتون رو انداختین پایین، اومدین تو ... هان؟

@shahregoftegoo

#پارت551_

به سمت صدا چرخیدم .

چادر از روی شانه‌هایم سرخورد و تسلیم رقص باد، به پرواز درآمد .

-هاتف...

@shahregoftegoo

انگار صدایم را نشنید ... مثل باد دوید و از کنارم گذشت .

به ثانیه نرسید که صدای گریه سیاوش بلند شد. پسرک از پله‌های بدون محافظ به پایین افتاده و هاتف، بچه را بین زمین و هوا گرفته بود .

بچه به بغل سمت من برگشت .

حال خودم را نمی‌فهمیدم. دستم را بلند کردم و با تمام قدرت به صورتش کوبیدم .

بهت‌زده مرا نگاه می‌کرد. حتی سیاوش هم دست از گریه برداشت.

@shahregoftegoo

حسرتها، غم‌ها، دلخوری‌ها و زخم رنج‌هایم از گوشه چشم‌ها می‌چکیدند و صورتم داغ وخیس می‌شد .

لب‌هایم می‌لرزیدند و چیزی از میانشان خارج نمی‌شد ... سرم خالی بود و قلبم تیر می‌کشید .

دست آزادش دورم حلقه شد و مرا چنان به خودش چسباند که استخوان‌هایم به صدا افتادند. سرش را خم کرده و زمرمه می‌کرد.

-به این سن رسیدم، کسی تخم نکرده بزنه توگوشم.

خودم را تکان دادم، تلاشی نافرجام برای خارج شدن از آغوشش .

@shahregoftegoo

-جات خوبه، وول نزن.

بازوانش چنان حصاری بر بدن من و سیاوش بود، انگار که نخواهد رهایمان کند. فرزندی که از خونش بود و زنی که هنوز دوستش داشت...

درک احساسم کار راحتی نبود، بعد از تمام گریه‌ها و خنده‌هایمان... تمام رنج‌هایی که زخم‌هایی کاری بر روحمان انداخته بودند و هنوز .... محبتی در رگ‌هایم برایش می‌جوشید. آنقدر که خودم را بابت سیلی لعنت کنم و دلم بخواهد رد انگشتانم را روی گونه آفتاب‌سوخته‌اش ببوسم.

@shahregoftegoo

#پارت552_

گریه‌هایم هق‌هق شدند و هنوز در آغوشش بودم .

-زررر تموم شد؟

این‌بار اجازه نمی‌دادم مرا به بازی بگیرد .

خودم را به ضرب از آغوشش بیرون کشیدم .

@shahregoftegoo

-خجالت نمی‌کشی؟ هان؟ ول کردی اومدی اینجا قایم شدی که بگی چی؟ من این‌همه مدت دنبالت گشتم... بچه‌ای؟ زندگی بچه‌بازیه؟ هان؟ جواب منو بده! .... انگار دوسالشه! قهر می‌کنی؟ اینجوریه؟ ... من تا وان دنبالت رفتم، چقدر التماس اون وکیل پفیوزتو کردم... اونوقت چی؟ آقا اومدن واریان! برا من سند خونه می‌فرستی؟ برم اون خونه رو آتیش بزنم که هم خیال خودم راحت بشه، هم خیال تو !

محکم به تخت سینه‌ام کوبیدم...

-نامه می‌فرستی که بیام دفترخونه طلاقم بدی؟ هان؟ خودت رونما می‌خوایی که بیایی؟ تا پریروز طلاق نمی‌دادی ... یهو چی شد؟ جواب بده ببینم!

@shahregoftegoo

هنوز سکوت کرده و به من زل زده بود .

-جواب بده هاتف !

دستی به چانه‌اش کشید .

-تسلیت می‌گم،،، دایی پفیوزت مرحوم شد !

از جوابش نفس عمیقی کشیدم. ادامه داد:

-جدیدا مد شده، زنای عزدار میرن موهاشونو زرد می‌کنن؟

-بور کردم .

@shahregoftegoo

-نمی‌دونی من از این رنگای زردک بدم میاد .

-خوب کردم،اصلا بور کردم که حرص بخوری .

با دست پشت سیاوش را نوازش می‌کرد .

-می‌بینی پسر ... این ننه‌ت یه نوک قاشق زبون نداشت وقتی زن من شد، الان ... زبونش شده یه طاقه چلوار .... درازز!

@shahregoftegoo

#پارت553_

اخم‌هایم را بیشتر درهم فروبردم .

-من با تو شوخی دارم هاتف؟

به طرف پله‌ها رفت و روی دومین پله نشست .

-ستی، زندگی من پر از گند و گهه.

@shahregoftegoo

-مگه اون گذشته، چیزی بوده که من ندونم؟ نگفته باشی؟

-دست‌کم گرفتیش، نمی‌فهمی؟ تو فک کردی من توبه کنم تمومه ... اینجوری نیس ستی، هرگهی که من خوردم تا عمر دارم بیخ ریشمه، اینه که می‌گم برو، خودتو خلاص کن .

کنارش نشستم .

-من همراهت شدم، هم روز خوب، هم روز بد. باهم باید بگذرونیم، زندگی همینه هاتف .

هنوز سیاوش را به بغل داشت .

@shahregoftegoo

-آینده اینم گند بزنم خوبه؟ مال تو رو که خراب کردم .

-الان منتظری من التماست کنم که برگردی؟

بلندشدم و جلویش ایستادم.

-التماست نمی‌کنم، دستتو می‌گیرم، برت می‌گردونم خونه. خونه ما.

سرش را بلند کرد و به من زل زد.

-ستی؟

@shahregoftegoo

-هان؟

-دلت برای من نسوزه، من از ترحم بیزارم .

سرم را پایین انداختم، دنیا چرخیده بود تا ما احساسات متفاوتی را تجربه کنیم .

کنارش نشستم.

-تو دلت برای من سوخت که گفتی زنت بشم؟

-من دوست داشتم، الان می‌گم برو چون دوست دارم، خیلی بیشتر از قبل.

@shahregoftegoo

-چرا قبول نمی‌کنی که منم دوست دارم؟ چرا قبول نمی‌کنی که من اندازه یه عمر خسته‌م؟

@shahregoftegoo

#پارت554_

دستش به گره روسری من رسید و چند ثانیه بعد، موهایم را نوازش می‌کرد .

-بهت صدمه زدم، اذیتت کردم... می‌ترسم که دوباره ..

.

دستش را میان هردو دستم گرفتم .

-لذت خوشبختی رو به خاطر ترس، از خودت دریغ نکن. سیاوش رو نگاه کن، می‌تونست نباشه! ولی هست .

-تو الِی رو دیدی... سهیل رو دیدی... من خودم از خودم می‌ترسم. تو حالیت نیس که داری با آتیش بازی می‌کنی.

@shahregoftegoo

-من یه مرد دیدم که روز اول به من گفت روحش زخمیه. بذار این زخم درمون بشه. از چی فرار می‌کنی؟ متوجه نیستی؟ نبودن تو به من بیشتر صدمه می‌زنه. منو ذره ذره آب می‌کنی.

رویش را از من گرفت .

-می‌موندم، اون روی تخمیم رو می‌دیدی خوب بود؟

-تنها چیزیکه می‌دونم اینه که فرار راهش نیست .

سیاوش شانه‌اش را گاز گرفت .

-این چرا منو می‌جوئه؟

@shahregoftegoo

-گرسنه‌س بچه. ساکش همراهم نیست. زنگ بزنم مصطفی برام بیاره .

-با مصطفی اومدی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادمو سوالی که در سرم تاب می‌خورد را پرسیدم .

-توچطور اومدی این خونه؟ صاحبش رو می‌شناسی؟

خندید .

-آره، می‌شناسم .

@shahregoftegoo

راهم را به سمت خانه گرفتم و در را باز کردم .

بچه به بغل، دنبالم آمد.

اسباب و اثاثیه کهنه ما! هاتف خانه را خریده بود؟

تمام این مدت؟

نیم‌ساعت بعد، مصطفی ساک و وسایل من و سیاوش را برایمان آورد. داخل خانه نیامد. از لای پنجره نگاه می‌کردم. صدایشان را که نمی‌شنیدم ولی...

@shahregoftegoo

#پارت555_

مصطفی چندبار با دست به بازوی هاتف کوبید و سریع از در بیرون رفت .

هاتف چند دقیقه‌ای بیرون ماند. حتی سیگار برقی جدیدش را دود کرد !

ساک به دست داخل آمد .

@shahregoftegoo

سیاوش که خودش را با کمی نان بیات داخل یخچال مشغول کرد. بطری شیرش را درست کردم و به دستش دادم .

خانه زیاد بد نبود، آشپزخانه افتضاح! سینک پر از ظرف‌های نشسته .

چای دم کردم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم .

چند دقیقه بعد به چهارچوب در تکیه زده و بطری خالی سیاوش را در دست داشت.

-ستی، اونا رو ول کن، خودم می‌شورم .

به لیوان‌های شسته شده اشاره کردم .

@shahregoftegoo

-چایی حاضره‌ها !

دست‌هایم را خشک کردم و سراغ سیاوش رفتم، روی بالشت کوچکی به خواب رفته بود .

هاتف کنارم نشست و یکی از لیوان‌های چای را به دستم داد .

-مصطفی نیومد توی خونه؟

-فک کنم خواست ما تنها باشیم. بزرگ شده ستی!

-آره، بزرگ شده .

@shahregoftegoo

نفسم را بیرون دادم .

-هاتف، اندازه یه عمر خسته‌م، دلم می‌خواد یکسال بخوابم.

دستش دوباره لای موهایم فرو رفت. لب‌هایم را شکار کرد و عمیق بوسید .

کنار گوشم زمزمه کرد .

-دیشب خواب دیدم که دارم می‌بوسمت .

خودم را در آغوشش بالا کشیدم و اجازه دادم بازوانش دور شانه‌هایم بپیچند.

@shahregoftegoo

#پارت556_

هاتف

روی زمین نشسته و به دیوار تکیه دادم. ستی غرق در خواب بود. راست گفت که خسته‌است !

موهای بورش روی بالشت ریخته و شانه‌های خوش‌تراشش، از ملافه بیرون زده بود.

@shahregoftegoo

بوسیدنش، عطر بدنش، لذت هم‌آغوشی دوباره‌اش را حتی در خواب هم نمی‌دیدم .

آفتاب عصر، کم‌جان و نارنجی، از پنجره کوچک اتاق خواب روی فرش لاکی رنگ و رو رفته می‌افتاد .

سر و صدایی آمد و چند دقیقه بعد، سر و کله سیاوش پیدا شد. ستی را روی تخت دید و اصواتی شبیه "ماما" از دهانش خارج می‌شد .

قبل از این‌که ستی را بیدار کند، بغلش کردم، خوشش نیامد و با پشت به شانه‌ام می‌کوبید.

-غلاف کن مرتیکه، آدم که باباش رو نمی‌زنه! بریم بهت به‌به بدم !

@shahregoftegoo

سراغ یخچال رفتم، خالی! یک ظرف ماست، کمی نان بیات، یک قابلمه برنج !

می‌توانستم قبل از بسته شدن دکان حاجی، سراغش بروم ولی اگر ستی بیدار می‌شد؟ حتما هول می‌کرد !

یاد یک بسته جوجه‌کباب در فریزر افتادم. یک ساعت بعد، جوجه‌ها در ماهیتابه سرخ می‌شدند، سیاوش با یک‌دست برنج می‌خورد و با دست دیگر به تکه مرغ سرخ‌شده در دستش گاز می‌زد. چندبار در شُرُف خفگی بود که به دادش رسیدم!

@shahregoftegoo

از طعم غذاها راضی بنظر می‌رسید! هرچند که تمام هیکلش را به کثافت کشیده بود .

قبل از بیدار شدن ستی باید حمامش می‌کردم!

دیدن سیاوش در این وضعیت به صلاحم نبود .

تشت کوچک را آب کردم و گذاشتم بازی کند! کیف می‌کرد!

@shahregoftegoo

#پارت557_

صدای ستی را شنیدم. خوابالود خودش را رسانده بود .

-هاتف، سیاوش پیش توئه؟

-آره، داره آب بازی می‌کنه .

وارد حمام شد .

-سرما ندی بچه‌رو !

ستی سرمایی من !

@shahregoftegoo

-برو یه حوله بیار، ببرمش بیرون، مگه اینکه بخوایی تو رو هم بشورم؟ !

چشم‌غره رفت و چند دقیقه بعد با حوله بزرگی برگشت .

لباس سیاوش را پوشاند و شیشه شیر را دستش داد .

-باید دوش بگیرم، لباس ندارم !

-برو دوش بگیر، از لباسای من بپوش .

به مذاقش خوش آمد که با لبهای کش آمده سمت حمام رفت .

@shahregoftegoo

تی‌شرت آستین‌کوتاه سایز دبل-ایکس لارج به تنش زار می‌زد. حداقل اینقدر بلند بود که مثل تونیک عمل کند .

شام را هم با ولع خورد. جوجه هاتف پز .

ظرف‌ها را جمع می‌کرد .

-ستی، اون جوجه‌های مونده رو بذار برای ستی، الان برگرده گشنه‌س .

چشم‌هایش را ریز کرد .

-گربه‌ت رو می‌گی؟ واقعا که! بندازش بیرونا! من اصلا دوستش ندارم .

@shahregoftegoo

سربه‌سر ستی گذاشتن، بعد از هم‌آغوشی‌اش در رتبه دوم لذت بود!

-دخترمه‌ها! بندازمش بیرون؟ !

-دخترته؟ دخترتتت؟ اسمشم گذاشتی ستی؟ خوبه من اسم مرغام رو بذارم هاتف؟

-مرغات که پسر نیستن! خروس بخر بذار هاتف!

ستی که برگشت، نگذاشت داخل خانه بیاید! زن حسود!

@shahregoftegoo

#پارت558_

سیاوش تا شب بیدار ماند و شیطنت کرد. تفریحش کشیدن موهای من بود. آخرشب فهمیدم چرا اکثر مادرها، چهره‌هایی خسته دارند.

-خوابید بالاخره؟

-آره .

@shahregoftegoo

-این همیشه اینقدر شیطنت می‌کنه؟ نباید زودتر بخوابه؟

-محیط اینجا براش جدیده، کنجکاو بود...

مکث کرد.

-هاتف، مصطفی برگشت خوی؟

-نه، رفت خونه خاله‌ت .

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد .

-می‌دونی دلم از چی می‌سوزه؟

@shahregoftegoo

-هان؟

-اینا همه می‌دونستن تو اینجایی، یک کلمه به من نگفتن. آرتان، جیران...

-من ازشون خواستم که نگن .

روی زمین نشست ومظلومانه زانوهایش را بغل کرد .

-فامیل منن، به حرف تو گوش می‌دن .

-تو هنوز به قدرت نفوذ من ایمان نیاوردی؟

چانه‌اش را به زانو تکیه داد .

-تو زورگویی، یه موقع‌ها از شور به در زور می‌گی !

@shahregoftegoo

کنارش نشستم و دستم را دور شانه‌هایش حلقه کردم .

-چیز جدیدیه؟

-نه، ولی نباید این‌جوری باشه .

حرف‌های جدیدی می‌زد .

-دیگه همینه که هست.

از جایش بلند شد .

-دیگه نمی‌ذارم بهم زور بگی .

@shahregoftegoo

خندیدنم دست خودم نبود.

@Shahregoftegoo

#پارت559_

-هاتف، صاحب ابن خونه خودتی؟ اینجا رو توخریدی؟

-چه فرقی می‌کنه ستی، چرا میخوایی از همه‌چیز سردربیاری.

پوفی کشید و به سمت آشپزخانه رفت .

-همون موقع که گفتی مشتری اومده پای خونه باید می‌فهمیدم که کار خودته.

-تو میخواستی غذاخوری باز کنی، کمک هم قبول نمیکردی، من ملک تورو خریدم، توام رفتی سراغ کارت. کجاش بد بود؟

لیوانهای چای داخل سینک را شست ودستهایش را خشک کرد .

@shahregoftegoo

-مخفی‌کاری بده، منو بچه فرض کردی، بده !

به سمت دستشویی راه افتاد و حین بازکردن در، رو به من چرخید .

-باید فردا برگردیم خونه، دلم شور بچه‌ها روداره. توام چمدونات رو ببند .

-مصطفی برگرده، ما چندروز بمونیم.

-نه، برگزدیم. بچه‌ها تنهان

-بچه‌ها یا سولماز؟ اعتماد نداری به جوجه‌هات؟

@shahregoftegoo

غیض کرده دندان‌هایش را شست و دوباره تاکید کرد.

-چمدونات رو ببند ... فردا برمی‌گردیم!

به سمت کمد لباس‌ها رفتم .

-بیا کمک کن، فقط دستور نده !

به اتاق سابقش رفت و رختخواب‌ها را پهن می‌کرد .

-تو که توی چمدون بستن واردی، کمک نمی‌خوای !

زنیکه ...! به من متلک می‌انداخت؟

@shahregoftegoo

بستن چمدان‌ها تمام شد. ستی روی تشک دراز کشیده و با تلفنش مشغول بود. حتما با سولماز چت می‌کرد .

اینقدر مشغول بود که متوجه حضور من نشد.

@Shahregoftegoo

#پارت560_

گوشی را از دستش کشیدم .

-اینو بذار کنار .

-به سولماز پیغام می‌دادم. گفتم فردا برمی‌گردیم .

دستم لای موهایش رفت ...تارهای طلایی .

کنار شقیقه‌اش را بوسیدم .

-برمی‌گردیم خوی، با هم .

لبخند زد و دستانش دور گردنم حلقه شد .

-رسیدیم، میری موهات رو درست می‌کنی، از این رنگ بدم میاد .

@shahregoftegoo

حلقه دستانش دور گردنم تنگ‌تر شد .

-بعدم، دفعه آخرته به من متلک می‌ندازی ...

بازهم مرا تنگ‌تر در آغوش گرفت.

ستی

صبح روز بعد به سمت خوی برگشتیم. مسیری اعجاب آور و مکانی جادویی ... بابا حق داشت که می‌گفت «واریان حلقه عشق به گردنت می‌اندازد» ... مادرم روحی طغیانگر داشت و دل در گروی مردی از دیار غریب گذاشت. سرنوشت، تقدیر مرا هم با مردی غریبه پیچید. مردی که روح زخمی‌اش را برایم

@shahregoftegoo

عریان کرد، محبت کرد، عشق ورزید، زخم زد، تاوان داد، مرحم شد و توبه کرد.

من هاتف را بخشیدم، همان لحظه‌ای که تب‌کرده در آغوشم چون کودکی گریه می‌کرد. در آن‌شب سخت، من نهان مردی را بی‌پرده دیدم که وانمود می‌کرد از دنیا ترسی ندارد. دنیا برایش ترس داشت، غربت تنهایی دنیا هیولای کابوس‌هایش بود. در چشم من، هاتف شکست، سوخت و دود شد اما از خاکسترش، ققنوس سربرآورد.

@shahregoftegoo

#پارت561_

در طول مسیر، در صندلی عقب نشسته و سیاوش را در آغوش گرفتم. مصطفی در سکوت می‌راند و هاتف به چشم‌انداز بیرون خیره بود .

حوالی ظهر به خانه رسیدیم .

بوی خوش خورشت و برنج خانه را برداشته بود.

دختر کدبانو، سولمازم !

@shahregoftegoo

با دیدن هاتف به گریه افتاد و به جای او، مرا بغل کرد .

آمدن بچه‌ها و غافلگیرشدنشان دیدنی بود .

هاتف برگشته بود ...به همراه عضو جدیدی که من زیاد تمایلی به حضورش نداشتم! گربه‌اش، ستی !

تا شب، با هربار آمدنش به اتاق خواب، غر می‌زد. از حضور سیاوش در اتاقمان راضی نبود. سیاوش هم عادت به دورشدن از من نداشت .

هاتف ولی کوتاه نیامد. اتاق مهمان را تبدیل به اتاق کودک کرد. طول کشید ولی سیاوش هم به اتاق جدید عادت کرد.

@shahregoftegoo

شرایط خانه عادی می‌شد و همه با عضو جدید هم اخت شدند، همه به جز من !

خودش را به اتاق خواب ما می‌رساند، روی بالشت هاتف می‌خوابید، کتش را روی زمین می‌کشید، با ان چشم‌های رنگی احمقانه، هر آتشی میتوانست می‌سوزاند و غرولند من هم اثری نداشت .

دست اخر، گربه بی‌حیا حامله شد و سه بچه دنیا اورد . دوتا شبیه خودش! یکی احتمالا شبیه گربه نر !

محمد از طریق اینترنت بچه‌گربه‌ها را به قیمت گزافی فروخت. هاتف معتقد بود که محمد تاجر خوبی می‌شود!

@shahregoftegoo

هاتف به تعمیرگاه برگشت و چند ماهی گذشت تا محل کسبش رونق سابق را پیدا کرد، چیزی حدود شش ماه. حضور و کمک اصلان و مصطفی غیرقابل انکار بود ولی خیلی پایدار نماند.

@shahregoftegoo

#پارت562_

سولماز سال اول درسش را تمام کرد و هنوز سر حرفش ماند.

زود بود، حرفم را گوش ندادند... هاتف هم سکوت کرد .

سولماز و مصطفی عقد کردند. مراسمشان را در راویان برگزار کردیم، بیشتر اهالی آمدند و ... مادر و ناپدی سولماز هم جزو مدعوین بودند .

هاتف حرف چندانی نمی‌زد و در مقابل نگرانی‌های بی‌شمار من، خونسرد می‌گفت:"نگران نباش ."

@shahregoftegoo

بی‌خبر از من، تعمیرگاه کوچکی در تبریز به نام مصطفی و سولماز خریده بود، کادوی ازدواجشان.

آپارتمان کوچکی برایشان اجاره کردیم و وسیله چیدیم! جهاز سولمازم! تا دقیقه آخر با خودم می‌گفتم که زود ازدواج کردند. شاید باید سالیانی می‌گذشت تا به نتیجه حرف من می‌رسیدند. به هرحال زندگی مشترکشان آغاز شد .

احساس می‌کردم که هر سال، از تعداد بچه‌هایم کم می‌شود! ماهور و محمد از پسرها ماندند، ریحانه، مریم و سارا از دخترها !

@shahregoftegoo

احمد تعطیلات بین دوترم به خوی برمی‌گشت، هرازگاهی هم مسیرش را سمت بندرترکمن کج می‌کرد، به دیدار اقوام پدری‌اش .

تابستان سال بعد، سولماز برای تعطیلات تابستانی به خوی آمد. بدون مصطفی! اول کمی نگران شدم ولی بعدا فهمیدم که نقشه‌ای در میان بوده، هاتف می‌دانست که دلشوره تنها شدن بچه‌ها نمی‌گذارد که با دل راحت سفر کنم. با سولماز و مصطفی هماهنگ کرده بود و البته احمد !

مصطفی که تبریز مشغول کار بود. احمد و سولماز برگشتند تا من و هاتف و سیاوش عازم سفر شویم .

@shahregoftegoo

تمام سوالاتم را راجع به مقصدمان‌را در یک جواب کوتاه خلاصه کرد.

"با من بهت بد نمی‌گذره، فقط دستت رو بذار توی دستم و بیا" !

دستم را به قول خودش در دستش گذاشتم و عازم شدیم.

@shahregoftegoo

#پارت563_

تا وان را با ماشین سواری رفتیم و برای بار سوم ویلای هاتف در وان را دیدم. اینبار دو روزی را در ویلا استراحت کردیم. وسیله زیادی نداشت ولی بزرگ بود و تمیز. گفت قبل از آمدن ما سپرده که ویلا را تمیز کنند .

دست خودم نبود که ذهنم به همان شب لعنتی پرواز کرد و بدون اختیار مشتم جمع شد. چشمش به صورت منقبض شده من افتاد و دستی لای موهایش برد. تا یکساعت بعد که چمدانم را در اتاق خواب باز

@shahregoftegoo

می‌کردم، توی ایوان نشسته و به تصویر محو دریاچه از دور خیره مانده بود .

حتی متوجه حضور من نشد .

-هاتف، نمیایی توی خونه؟

سرش را بالا گرفت. چشم‌هایش به سرخی می‌زدند .

-سیاوش خوابید؟

-آره .

دستش را به سمتم دراز کرد. دعوتی بود برای درآغوش کشیدنم .

@shahregoftegoo

به سمتش رفتم و اجازه دادم دیوار دلخوری بین ما محو شود .

صورتم را با دو دستش قاب گرفته بود.

-به چی فکر می‌کنی ستی؟

-راستشو بگم یا دروغ؟

دو دستش را اهرم کرد و خودش را عقب کشید، جوری می‌خندید که مرا هم به خنده انداخت !

-دختره آب زیرکاه! ادای منو درمیاری؟ ... راستش خیلی بده؟

@shahregoftegoo

لبم را گزیدم .

-آبروریزیه هاتف !

-دروغ بگو!

#پارت564_

با خودم فکر کردم و کلمات را پشت هم چیدم.

@shahregoftegoo

-به اینکه حالت چشمات عین عاشقای دل‌خسته‌س ....

بازهم بلندبلند خندید ...

-راستشو بگو بابا.... دروغ قابل باورم بلد نیستی بگی !

-گشنمه هاتف، یخچالم خالی بود، چکار کنیم؟

متعجب مرا نگاه کرد .

-جدی گشنته؟

@shahregoftegoo

سرم را به تایید تکان دادم .

مرا از روی پایش بلند کرد و به سمت آشپزخانه رفت. با خودش غر می‌زد .

-روده گشاد کرده! یکساعت پیش غذا خوردیم !

راست می‌گفت، ولی واقعا گرسنه بودم !

تمایلی به گشت و گذار در وان نداشت، بیشتر برایش محلی برای استراحت بین راهی محسوب می‌شد.

خیلی هم نظر نمی‌پرسید، سیاوش را بغل می‌کرد، دست مرا می‌گرفت و دنبال خودش می‌کشید !

@shahregoftegoo

وان را به مقصد استانبول ترک کردیم. دوست داشتم استانبول را ببینم، گفت "دفعه بعد!". از کل استانبول، فقط فرودگاهش را دیدم. پروازمان به مقصد برن سوئیس بود .

برای چک کردن پاسپورت من و سیاوش کمی معطل شدیم. از همان فرودگاه سوغاتی خرید، قرار بود بهمن و خانواده‌اش را برای بار اول ببینم. پسر بهمن، طبق محاسبات من حدود دوسالی از سیاوش بزرگتر بود.

پرواز سه ساعته با سیاوش، به‌نظر سی ساعت می‌رسید. در تمام طول پرواز وول می‌زد و اعصاب

@shahregoftegoo

هاتف را چنان بهم ریخت که می‌ترسیدم داد و هوارش بلند شود .

مطمئن نبودم مقصدمان خانه بهمن است یا هتل، جرات پرسیدن هم نداشتم.

#پارت565_

@shahregoftegoo

تاکسی که جلوی خانه سفید و ویلایی ایستاد، فهمیدم هتلی در کار نیست! دروغ بود اگر می‌گفتم که معذب نیستم و استرس ندارم .

من و سیاوش پیاده شدیم و هاتف، چمدان‌ها را از پشت ماشین بیرون می‌گذاشت .

در خانه باز شد و زنی که پوستی کاملا مسی رنگ داشت، با موهایی صاف و مشکی بیرون آمد. از شادی به رقص آمده و بالا و پایین می‌پرید. از کنار من رد شد و خودش را به گردن هاتف آویزان کرد .

چنان بوسه‌های آبداری به گونه هاتف می‌کاشت که من به جایشان از خجالت سرخ شدم .

@shahregoftegoo

سیاوش را به خودم چسباندم که مردی جلوی رویم ظاهر شد .

درشت وقوی‌هیکل، نه به اندازه هاتف... موهایی مجعد و نسبتا بلند، صورتی استخوانی با پوستی گندم‌گون، انگار که خدا صورت این مرد را برای مثال زیبایی نقاشی کرده باشد .

با بازوهایی باز شده، مستقیم به طرف من می‌آمد و به محض رسیدن، مرا در آغوش گرفت !

نفسم حبس شد ...

@shahregoftegoo

از ترس این‌که مرا نبوسد، صورتم جمع شده بود .

-ستی توئی؟ این سیاوشه؟

سیاوش تنها حائل بین ما بود و با تعجب به مرد خیره نگاه می‌کرد .

صدایش زمخت بود ولی طنین مهربانی داشت .

زبانم بند آمد .

دستش را به سیاوش رساند .

-وای، این توله‌سگ پسر سهیله؟ خدایا، سهیل ...

@shahregoftegoo

سیاوش را از بغل من بیرون کشید. صدای هاتف را می‌شنیدم .

-ستی نترس، این قوم یجوج و مجوج، بهمن و آنجی هستن!

#پارت566_

@shahregoftegoo

بهمن به طرز غریبی می‌خندید و سیاوش را در هوا تکان می‌داد .

-بهمن، الان روت بالا میاره، اونجوری نگیرش !

به سمت هاتف رفت .

-چه کردی سهیل! این که کپی خودته !

کاش اینقدر به شباهت سیاوش و هاتف اشاره نمی‌کرد .

دومردی که می‌دانستم برای هم حکم برادر را دارند، پیشانی به پیشانی هم ایستاده و دست یکدیگر را می‌فشردند .

@shahregoftegoo

گرمای دستی را به بازویم حس کردم. آنجی به رویم خندید.

-تو ستی استی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم .

مرا در آغوش کشید و بوسه‌هایی مشابه هاتف نصیبم شد .

داخل خانه رفتیم، با کفش! حس زیاد خوبی نداشتم ولی بهمن و آنجی بی‌نهایت مهربان بودند و پسرشان ... فرخ !

@shahregoftegoo

کپی مادرش بود و البته پسرکی بی‌نهایت بازیگوش! هاتف از الفاظ دیگری برایش استفاده می‌کرد !

ما را به اتاق مهمان هدایت کردند، حتی برای سیاوش تخت کوچکی گذاشته بودند. نهایت محبتشان!

آنجی برای ناهار آبگوشت درست کرده بود... البته، تنها اسم آبگوشت را یدک می‌کشید. به حدی تند و تیز بود که زبانم را حس نمی‌کردم. ادب اجازه نمی‌داد که از غذا نخورم. هاتف هم می‌خورد و فحشی نبود که نثار دستپخت آنجی نکند. بهمن انگار عادت داشت، بدون غرزدن می‌خورد.

@shahregoftegoo

#پارت567_

بعد از نهار، سیاوش را خواباندم. هاتف و بهمن در کنار هم روی بالکن نشسته بودند. نخواستم خلوتشان را بهم بزنم، داخل اتاق ماندم. آنجی که با لیوان چای ظاهر شد، خداخدا می‌کردم که درست کردن چای را بلد باشد .

چای کیسه‌ای بود، بدون عطر، تلخ !

@shahregoftegoo

کنارم نشست، در سکوت. زبانش را نمی‌دانستم ولی مهربانی چشمانش را می‌فهمیدم.

آنجی کمی فارسی بلد بود، با لهجه‌ای عجیب و شیرین .

از خاطرات جالبی می‌گفت و من گذر زمان را حس نمی‌کردم. آن‌قدر که سیاوش بیدار شد، هوا رو به تاریکی رفت و من و آنجی در کنارهم آشپزی کردیم و میز شام را چیدیم .

ظرف غذا را روی میز گذاشتم و گرمای دستی را روی پهلویم حس کردم .

@shahregoftegoo

-هاتف، اومدی؟

صورتش به سرخی می‌زد و دهانش بوی چیزی شبیه سرکه می‌داد .

-ترشی خوردی؟

اخم کرد و بهمن که نمی‌دانم چه زمانی آمده و سرمیز شام نشسته بود از خنده ریسه رفت .

آنجی معما را شکافت، به ظرف مشروب گوشه سالن اشاره کرد .

رو به هاتف برگشتم .

@shahregoftegoo

-مشروب خوردی؟

صندلی را عقب کشید و سرمیز نشست. قاشق را داخل ظرف خوراک کرد.

-آنجی، آشپزیت زیر صفره .

رو به بهمن کرد .

-طلاقش بده اینو.

@shahregoftegoo

#پارت568_

بهمن با سکسکه چیزی به آنجی گفت و هردو خندیدند .

از کنار هاتف نشستن می‌ترسیدم. از مستی‌اش! تابحال کسی که مست باشد را از نزدیک ندیده بودم. فکر می‌کردم هر آن ممکن است حرکت عجیبی انجام دهد و این اضطرابم را بیشتر می‌کرد .

واقعا نفهمیدم شام چه بود !

@shahregoftegoo

هاتف که با من ساکت بود، بیشتر سربه‌سر آنجی و بهمن می‌گذاشت. انگار با دیدن آن‌ها مرا از یاد برده باشد. خودم را با سیاوش و فرخ سرگرم کردم. بهمن و آنجی هم مشغول نوشیدن شدند. اینقدر حواسشان پرت شد که فرخ را من به تختش بردم .

سیاوش هم در آغوشم خوابید و بی‌صدا به اتاقمان بردمش .

به سالن برگشتم که...

بهمن جلوی سیستم صوتی ایستاده بود و چندثانیه بعد... صدای یک نوای قدیمی ... آهنگ بابا کرم !

@shahregoftegoo

در جایم خشک شده و به مردی که بی‌نقص با کتی روی شانه‌هایش می‌رقصید خیره بودم که سمت من آمد! زبانم بند آمد... می‌خواست با من برقصد؟

دوستشان داشتم، محبتشان را می‌فهمیدم ولی در عین حال، فرهنگشان زمین تا آسمان با من و اعتقاداتم در تعارض بود. هاتف با دست مرا کنار زد و دست بهمن را به سمت خودش کشید. نجاتم داد !

جرات نداشتم از جایم تکان بخورم. میخکوب رقص و آوازشان بودم که تا ساعتی بعد ادامه داشت. کم‌کم خسته شدند و کنارهم نشستند .

آرام خودم را به اتاقمان رساندم. لباس راحتی می‌پوشیدم که در اتاق باز شد.

@shahregoftegoo

#پارت569_

سریع خودم را پوشاندم .

-ستی؟ اینجایی؟

-بله .

@shahregoftegoo

-بخواب خسته‌ای .

سم را به تایید تکان دادم و سریع زیر لحاف خزیدم .

چشم‌هایم هنوز گرم نشده بودند که دستش دورم پیچید. در جایم پریدم.

-چرا از من می‌ترسی زن؟

در خودم جمع شدم .

-مشروب خوردی آخه!

-خب بخورم، که چی؟

@shahregoftegoo

در آغوشش چرخیدم تا صورتش را واضح ببینم .

-من تاحالا مست ندیدمت .

-مست نیستم، سرم گرمه. اینا باهم فرق دارن. توام از من نترس... از مستمم نترس .

-باشه .

مرا تنگ به خودش چسباند .

-فردا چندروزی رو می‌خوام ببرمت یه سفر .

-کجا؟ الانم سفریم دیگه !

@shahregoftegoo

ساعد یک دست را روی پیشانی‌اش گذاشت .

-نه، یه سفر خاص! من و تو !

شوکه شده نامش را صدا زدم .

-هاتف، بدون سیاوش یعنی؟

-اوهوم. بذاریمش پیش بهمن .

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم .

-نه، اصلا! من سیاوش رو تنها نمی‌ذارم. بچه اصلا نمی‌مونه، غریبی می‌کنه، نمی‌شه!

@shahregoftegoo

اینبار به سمت من چرخید و ساعدش را تکیه‌گاه سرش کرد

.

-باز اسم توله‌ت اومد وحشی شدی؟

باید خونسردی‌ام را حفظ می‌کردم.

#پارت570_

@shahregoftegoo

-هاتف، بچه یکساله رو که ول نمی‌کنن پیش کسی. هم خودش اذیت می‌شه، هم اون بنده‌های خدا رو روانی می‌کنه .

انگار متقاعد شد. دوباره تاقبار دراز کشید .

-راس می‌گی، این جونور نمی‌مونه پیش کسی. باید ببریمش با خودمون .

-کجا مگه قراره بریم؟

از جایش بلند شد و به سمت در اتاق رفت .

سریع برگشت و بالای تخت سیاوش هم مکث کرد .

@shahregoftegoo

-برنامه سفر که خیلی متراکمه...اول سان‌فرانسیسکو، بعد می‌ریم سمت آلپ. یه منطقه کوهستانی، دومونت بلان. بعد بازم سانفرانسیسکو ... بعد برگردیم همینجا ... بعد سانفراسیسکو، کلا سرمون شلوغه !

لحنش به شوخی می‌آمد، ظاهرش که ابدا مشخص نبود داشت سربه‌سر من می‌گذاشت یا جدی حرف می‌زد .

-سانفرانسیسکو چیه این وسط؟ مگه آمریکا نیست؟ دوره که؟ ویزا می‌خواد، من ویزا ندارم که !

-ویزا داری، من خودم ویزام !

@shahregoftegoo

-داری سربه‌سر من می‌ذاری؟

-نه! مگه بیکارم! مهمترین بخش سفره !

به تخت برگشته بود و دستش لای موهای من بازی می‌کرد.

-فکر کنم مشروب زیاد خوردی، نگرانت می‌شم هاتف! نخور ... عقل آدمو زائل می‌کنه !

-من الان مغزم داره عین ساعت کار می‌کنه. یه سربریم سانفرانسیسکو و برگردیم، توام مغزت میزون می‌شه !

@shahregoftegoo

همیشه فکر می‌کنم اگر سریال دائی‌جان ناپلئون را دیده بودم، آن‌شب از خجالت حرفهایش درمی‌آمدم، بعضی ندانستن‌های من برای هاتف نعمت محسوب می‌شدند، تفریحاتش را کامل می‌کردند.

@Shahregoftegoo

#پارت_۵۷۱

درمورد هرچیزی شوخی کرده بود، قضیه سفر جدی شد.

علی‌رغم اصرارهای بهمن، چمدان بستم و سیاوش به بغل، دنبال هاتف راه افتادم.

داخل تاکسی، عقب و پیش ما نشست.

- چته ستی؟ نگران چی هستی؟ تاحالا با من بهت بد گذشته؟

- نه، خیلی هم خوش‌سفری!

@shahregoftegoo

ساعدش را به زانو تکیه داد.

- پس چته؟ چرا حال غمبرک داری؟

- نیست که زبان بلد نیستم، همه‌ش نگرانم، نمی‌فهمم دور و برم چه خبره. باید عین بچه‌ها بهت بچسبم که گم نشم.

نیشش باز شد.

- چه بهتر، بچسب ببینم.

- اذیتم نکن، جدی گفتم.

@shahregoftegoo

– نگران نباش. یکی دو روز بریم یه جای ساکت، خودمون باشیم و خودمون.

تا مسیری را با تاکسی رفتیم و از جایی به بعد سوار اتوبوس بزرگی شدیم، شبیه اتوبوس‌های جهانگردی.

مسیری چند ساعته و حوالی عصر به مقصد رسیدیم.

سیاوش را به بغل داشتم و هاتف چمدان‌ها را تحویل می‌گرفت. مقصدمان هتلی در پنجاه قدمی محل توقف اتوبوس بود ولی من خیره به راهی بودم که تا دل کوه می‌رفت.

@shahregoftegoo

ستبر و بهم تنیده... استوار و بلند... مفهوم اقتدار را باید در تصویرشان خلاصه می‌کردی.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۷۲

دستی روی شانه‌ام نشست.

- کجایی ستی، بجنب.

- صبر کن هاتف... اینو ببین.

با لبخندی به جهت نگاهم خیره شد.

- بیا بریم، منم دفعه اول دیدمش قیافه‌م عین خودت شده بود.

دستم را کشید، هرچند که واقعا تمایلی به چشم‌گرفتن از کوهستان روبه‌رویم را نداشتم.

@shahregoftegoo

– پنجره اتاقمون رو به کوه باز میشه، بیا دختر، معطل نکن.

سیاوش را از آغوشم گرفت و با دست دیگرش چمدان را روی سنگ‌فرشها می‌کشید.

چمدان دوم که روبه‌رویم بود را به دست گرفتم و دنبالش رفتم.

در مورد منظره اتاقمان ابدا اغراق نکرده بود. دلم می‌خواست کل روز را در ایوان بنشینم و خیره کوهستان بمانم.

@shahregoftegoo

برف‌ها آب شده ولی هوا هنوز سرد بود. در طی روز و زیر آفتاب، با تحرک و پیاده‌روی‌های روزانه، احساس سرما نمی‌کردیم. آفتاب که غروب می‌کرد، لرز به جانم می‌افتاد. درجه بخاری اتاق را زیاد کردم ولی پدر و پسر از گرما، رنگ لبو شدند. مجبور شدم با ژاکت بخوابم.

روز دوم هوا گرم‌تر شد، آفتابی لذت‌بخش روی پوستمان را قلقلک می‌داد. نمی‌دانستم خیال تغییر جا دارد! فکر می‌کردم در آن هتل کوچک و دوست‌داشتنی، چندروزی را بمانیم.

برنامه‌اش چیز دیگری بود.

@shahregoftegoo

دو کوله پشتی بزرگ خرید و وسایلمان را داخلش چپاند.

@Shahregoftegoo

#پارت_۵۷۳

بیشتر از دوساعتی پیاده‌روی کردیم. سیاوش جاهایی دوست داشت که خودش راه برود ولی اکثر مسیر را قلم‌دوش هاتف بود.

از میان دشت پر گلی می گذشتیم، مسیری به سمت یک تپه و کوه‌های برافراشته آلپ در مقابلمان.

دشت، پر بود از گل‌های زرد وحشی، پروانه‌ها روی گلبرگ‌ها بوسه می‌زدند و گاهی به دست‌های دراز شده ما در هوا!

کسی نبود، ما بودیم و طبیعتی بکر... چیزی شبیه گندمزارهای آذربایجان... جایی شبیه آرامش مرداب

@shahregoftegoo

انزلی، شاید هم همان ابهت زاگرس و البرز ... این‌بار در گوشه دیگری از کره خاکی، آلپ... سوئیس.

روی تپه که ایستادم، کلبه چوبی، در سراشیبی کمی پایین‌تر منتظرمان بود.

یک استراحت‌گاه ساده در جایی میان بهشت.

همراه سیاوشی که روی شانه‌هایش جاخوش کرده بود از کنارم رد شد.

– بیا ستی، من یه شب با دخترم این‌جا خوابیدیم!

سربه سرم می‌گذاشت با آن گربه لوچش!

@shahregoftegoo

– چهارچوب در کوتاهه، سر بچه نخوره به چوب.

زانوهایش را خم کرد و با خودش غر می‌زد، "عین نردبون درازم! ".

داخل کلبه ساده بود. یک دستشویی و حمام صحرایی، تخت دونفره، شومینه چوبی.

لبه تخت نشستم. تازه خستگی عضلات پاهایم را از پیاده‌روی طولانی حس می‌کردم. تا جایی که می‌توانستم، پاهایم را کش دادم و نگاهی به اطراف انداختم.

@shahregoftegoo

در ضلعی از تنها اتاق کلبه، نزدیک سینک کوچک ظرفشویی، گاز قدیمی به چشم می‌خورد.

هاتف سراغ کابینت‌ها رفت و کتری سیاهی را بیرون کشید.

- آبش خوراکیه؟

@shahregoftegoo

#پارت_۵۷۴

مکث کرد و بلافاصله مشغول پرکردن کتری شد.

- آره، یه دستگاه تصفیه پشت ساختمونه، آب بارونه.

سیاوش مشغول کشف محیط پیرامونش بود.

- شب این‌جا می‌مونیم؟

کتری را روی گاز گذاشت و زیرش را روشن کرد.

- شب می‌مونیم.

@shahregoftegoo

– سیاوش کجا بخوابه؟

– رو سر من!

روسری را از سرم باز کردم و سراغ کوله‌پشتی رفتم. بسته بیسکویتی را بیرون آوردم تا توجه سیاوش را جلب کنم.

شومینه را روشن کرد و شعله‌های آتش شروع به سوختن کردند. گرمای مطبوع همراه با تق‌تق سوختن چوب در آتش.

@shahregoftegoo

بیشتر مشغول سرگرم‌کردن سیاوش بودم و هاتف با قوطی‌های کنسرو و یک ماهیتابه بزرگ سر گاز چیزی برای شام درست می‌کرد.

ماهیتابه را روی میز چوبی دونفره گذاشت.

- بیا ببین چی درست کردم! لوبیای هاتف پز!

- قراره آلپ رو به توپ به ببندیم!

جوری خندید که ستون‌های خانه می‌لرزیدند.

- یواش! بچه‌م ترسید!

@shahregoftegoo

هنوز به من می‌خندید و اولین لقمه را به دهان می‌برد.

- بیا، از دهن افتاد.

- نمی‌شه زمین بشینیم؟ می‌ترسم سیاوش بره سمت آتیش.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۷۵

از جایش بلند شد و سراغ کمدی در گوشه اتاق رفت.

پتوی مسافرتی را جای زیرانداز استفاده کردیم.

خودم جلوی آتیش نشستم و سیاوش برای بار دوم کنار ما شام خورد.

شام که چه عرض کنم ... یک لوبیای کنسروی شور!

@shahregoftegoo

– دستت درد نکنه، فقط خیلی شور بود.

– اصل اندازه نمک همینه، تو آشپزی بلد نیستی!

ماهیتابه را برداشتم و سمت سینک رفتم.

– چشمت به سیاوش باشه، من اینا رو بشورم.

– یه چایی هم به من بده.

– چشم.

@shahregoftegoo

پاسی از شب، سیاوش روی تخت خوابیده و من و هاتف کنار آتش، چای نمی‌دانم چندممان را می‌خوردیم.

دستش به گونه من نشست.

- لپات گل انداخته توی آتیش.

با سیخ آهنی، چوب‌ها را جابه‌جا کردم.

- خیلی باحاله، کاش سیب‌زمینی داشتیم، می‌نداختیم توی آتیش.

@shahregoftegoo

با خودش زمزمه کرد.

– سیب‌زمینی یادم رفت.

رو به من برگشت.

– ستی، تو با من خوشبختی؟

در چشمانش چه بود؟ غم؟ تشویش؟ دلهره؟ اطمینان؟

انگار هرچه بیشتر نگاهش می‌کردم، کمتر می‌فهمیدم. شاید خودش نمی‌خواست درونش را برایم آشکار کند.

@shahregoftegoo

@Shahregoftegoo

#پارت_۵۷۶

– ما راه پر پیچ‌وخمی رو باهم اومدیم. از حالا به بعد هم کسی نمی‌دونه که چی پیش میاد ولی ... تو انتخاب من بودی.

به جایی در سیاهی ناپیدا ورای پنجره چوبی خیره بود.

– خیلی اذیت شدی.

نگاهش به سمت تخت چرخید و سیاوشی که با دهانی نیمه‌باز، یه دست را زیر بالشت برده بود.

– اونم اذیت کردم.

@shahregoftegoo

قطره اشکی ناخودآگاه از گوشه چشمم سرخورد و فرو ریخت.

– گذشته‌ها، هرچقدر تاریک، هرچقدر زجر آور ... تموم شدن، باید امروز رو زندگی کنیم.

– بعد از اون شب ... توی وان ...وقتی تو رو ... حرفش را قورت داد.

– من غرق شدم، توی اون کثافتی که دورم بود، فرو رفتم. این‌قدر که دلم نمی‌خواست چیزی رو بیاد بیارم. معتاد شدم.

@shahregoftegoo

خودم را به نزدیکش رساندم و دستم را به زانوانی که بغل کرده بود، رساندم. چشمانش کدر بودند، خیره به من و مطمئنم ذهنش، گذشته را نبش‌قبر می‌کرد.

– تو الان معتاد نیستی، سالم جلوی من نشستی. حتی اون سیگار لعنتی رو ترک کردی! کاری که هنوز باورم نمی‌شه چطور انجامش دادی!

پوزخندی زد.

– تو همیشه قابلیتای منو دست‌کم می‌گیری! از ابلیس هرکاری بر میاد.

@shahregoftegoo

– این حرفت رو دوست ندارم هاتف. همه ما یک ابلیس درونمون داریم، یه فرشته هم داریم. ولی نه ابلیسیم، نه فرشته. ما آدمیم و هر روز یاد می‌گیریم...گاهی با تاوان خطاهامون.... خطا بخشی از هویت ماست و یک حقیقت. کیه که خطا نکرده باشه؟ اینی که خطا رو تکرار نکنیم یا جبرانش کنیم، ما رو به اون فرشته نزدیک می‌کنه.

@shahregoftegoo

#پارت_۵۷۷

نفسش را بیرون داد.

- بعد از ترکیه، اومدم پیش بهمن، بعد هم .... یه سفر چندروزه.

بازهم در روزهای گذشته‌اش سیروسیاحت می‌کرد.

@shahregoftegoo

– اون سفر بهم خیلی کمک کرد. باخودم تنها بودم، انگار مرده باشم و یکی بشینه باهام حساب کتاب کنه که ،..."خب، رسیدی تهش، حالا چند چندیم! ".

– سفر حالت رو بهتر کرده.

– آره، زندگیم رو دوره کردم. تمام خاطراتم جلوی چشمام زنده شدن. سخت بود، خیلی سخت..! انگار بری توی آتیش...!

دستش را روی شعله‌های آتش گرفت، حرکت لرزان هوای داغ، هرم آتش را که به پوست دستش می‌خورد، با نگاهم حس می‌کردم.

@shahregoftegoo

– من توی آتیش راه رفتم، توی آتیش نفس کشیدم، توی آتیش بزرگ شدم ....

تحمل نکردم. دستش را به سمت خودم کشیدم.

– دستت سوخت، چکار می‌کنی؟

کف دستش داغِ‌داغ بود، از حرارت آتش، پوستش جمع شده و ناسور به‌نظر می‌رسید.

– آخه چه فکری می‌کنی با خودت؟

@shahregoftegoo

- خواستم آتیش رو گلستان کنم.

- عقلت رو از دست دادی؟

- کجا بودی این‌همه سال؟ نیومدی منو از توی آتیش دربیاری؟

با تمام توان، هاتف را سمت خودم کشیدم. سرش روی سینه‌ام قرار گرفت، با فاصله کمی از مرکز ضربان‌هایی که تند و تندتر می‌شدند.

- این همه سال، بی‌مادری، دربه‌دری... کجا بودی؟ می‌دونی چقدر کتک خوردم؟ چقدر تنمو دریدن؟

@shahregoftegoo

چقدر روحم رو پاره کردن؟ فکر من نبودی؟ نیومدی سراغم؟

انگشتانم بین موهایش می‌لغزیدند...

#پارت_۵۷۸

- الان این‌جام، مگه نه؟ کنارتم ببین!

کمی عقب کشید و این‌بار، وحشیانه مرا به آغوشش چسباند.

استخوان‌هایم از فشار دست‌هایش به صدا افتادند و مرا هیچ خیال نبود به جز زمزمه آرامی کنار گوشش..."من با تو خوشبختم.".

تنگ‌تر در آغوشش فشرده شدم.

کنار کشید ولی با انگشتانش، شانه‌هایم را نگه داشت.

@shahregoftegoo

- یه چیزی ازت می‌خوام ستی.

سرم را به علامت سوالی تکان دادم.

رو به سمت تخت چرخید و نگاهی به سیاوش در خواب انداخت. دوباره نگاهش را به صورت من رساند.

- یه دختر می‌خوام! می‌دی بهم؟

خندیدنم دست خودم نبود!

مردی که فرزندش را نمی‌خواست، امروز از من طلب چه می‌کرد؟

- مگه سفارشیه؟

خنده مرا گرفت و سرش را زیر گردنم فرو برد.

- چشماش مثل سیاهی شب، موهاش لخت و شبق، پوستش برگ گل، دلش ... آیینه ... مثل

@shahregoftegoo

به میان کلامش پریدم.

– مثل باباش.

از روی احساس نگفتم، به آیینه بودن قلبش یقین داشتم. دلی که در اولین دیدارمان چنان زنگار بسته بود و در پس این‌مسیر صعب‌العبور بارها شکست، بارها به معجزه عشق ترمیم شد و درنهایت صیقل خورد و ...

در آن‌شب سرد، در گرمای آغوش مردی به خواب رفتم که با زندگی جنگید و زندگی‌اش را پس گرفت.

آلپ را دوست دارم، برای همیشه ... تا ابد ... آلپ برای من، طلوع صبحی بود که زندگی را با رنگی دیگر

@shahregoftegoo

و فهمی متفاوت آغاز کردم ... آلپ، لبخند را به زندگی ما برگرداند ... سپیده را به ما بخشید!

در میان دشت پراز گل‌های زرد، از دور می‌دیدمش... با سیاوش می‌دوید .... در احاطه طبیعتی بکر، در ضیافت ملائکی که یک به یک فرود می‌آمدند و به پایش سجده می‌کردند ... به ابلیسی که توبه کرد و آدم شد.

پایان

@shahregoftegoo

#پاییز_نوشت

تا پایان داستان همراهم بودین، ازتون بی‌نهایت ممنونم.

تمایل و هدف من این بود که شخصیتها وکاراکترها ملموس وحقیقی باشند، بشه همذات‌پنداری کرد....

امیدوارم این مهم برآورده شده باشه.

ممنونم از صبای عزیزم (نویسنده قمصور و مهیل) که راهنمایی و نظراتش باعث ارتقا نثر رمان شد. ممنون از محیای گل که بهترین و کاردرست‌ترین ادمینه و سوای اون دوست عزیز و نویسنده نوقلم «هامین».

مرسی از محبوبه گل، دختر مودب، خواهر معنوی هاتف، ادمین افتخاری اینستا.

آخرسر هم ...

@shahregoftegoo

اگه من این داستان رو نوشتم، یه دلیل داشت. یه روزی که یادم نیست چندشنبه بود،، توی کدوم فصل، یه نفر اومد و جوری منو تشویق کرد، به حدی قوت قلب داد و به قول خودش «با دلش» راهنماییم کرد که حاصلش شد «ستی». البته که اگه ایرادی در داستان هست، پای اینه که من دانش‌آموز خوبی نبودم وگرنه اون مهربون کارش درسته. من ازش تشکر نمیکنم، چون صرف تشکر کردن خیلی کمه، دوست دارم «ستی» رو تقدیمش کنم.

اکرم محمدی عزیزم، من عادت نداشتم یکی از راه برسه، بهم بدون چشم‌داشت محبت کنه. مرسی که همراهم بودی، «ستی» رو از ته قلبم بهت تقدیم می‌کنم ...چون شخصیت ستی رو از روی خودت نوشتم. من همیشه مدیونتم.

@shahregoftegoo


شهر گفتگو